

نام کتاب : شب بی ستاره

نویسنده : فریده شجاعی

« کتابخانه مجازی تک سایت »

WWW.TAK-SITE.IR



سلام عزیز جون خسته نباشی

حسام مادر را عزیز جون خطاب می کرد. بین افراد خانواده فقط او بود که مادر را این گونه خطاب می کرد. همان لحظه نگاه حسام روی زنبیل خرید مادر ماسید و بعد با ناراحتی گفت: عزیز جون گفته بودم هر چی لازم داری خودم می خرم. باز زنبیل دست گرفتی با این حالت رفتی خرید؟

مادر لبخندی زد و گفت: این خرید با خریدهای دیگه فرق داره مادر. این به نیت امام حسینیه و از خودش می خوام که شما رو برام حفظ شده. بگذریم از این حرفا، حاج آقا مظفری کارت داشت می دانستم که مادر با این حرف می خواهد حواس حسام را پرت کند. حسام نفس بلندی کشید و گفت: چشم عزیز جون الان می رم. راستی از داداش بگین. شنیدم قراره بیاد. چشم و دلتون روشن سلامت باشی مادر، روحت روشن

صبر کردم مادر وقایع شب گذشته را برای او تعریف کند، سپس رو به حسام کردم و گفتم: در ضمن به خاطر - این خبر یک مژدگانی به من بدهکاری

حسام لبخندی زد و گفت: تو که پیش از دادن خبر با طلبکاری از خواب بلند شدی بر خلاف شب گذشته بد خلق بودم و حوصله بحث با او را نداشتم. از خیر مژدگانی گذشتم و خواستم از آشپزخانه خارج شوم که حسام گفت: الهه من صبحانه نخوردم. سفر رو پهن کن اما قبل از اون موهاتو ببند از حرفش خیلی حرصم گرفت. از لچ او همان طور که موهام دورم بود سفره را چهن کردم. می دانستم از بودن تار مو در سفره متنفر است. البته این تنها چیزی نبود که حسام به آن حساس بود. او نسبت به هر چیزی که به من مربوط می شد حساس بود و گاهی چنان ایرادهایی از من می گرفت که عرصه را برایم تنگ می کرد حسام برادر دومم بود و بیست و دو سال داشت. اخلاق به خصوصی داشت،

متعصب و شاید با بیانی خشک مذهب بود. از چند سال پیش عضو بسیج مسجد محل بود و به تازگی نیز به عضویت سپاه در آمده بود. جوان با ایمانی بود و تکالیف دینی اش را بدون کم و کاست انجام می داد. در محل نجیب و سر به زر بود و به قول دوست و آشنا باعث افتخار خانواده بود، ولی هر چه بود آب من و او در یک جوی نمی رفت. عقایدمان با هم فرق می کرد. کارهایی که مورد علاقه من بود مورد نفرت او قرار می گرفت. به همین خاطر میانه اش با من زیاد جور نبود. من نیز مرتب از سوی او مورد انتقاد قرار می گرفتم که البته این در رویه زندگی ام تغییری ایجاد نمی کرد و همان کاری را می کردم که مورد پسندم بود. البته در ظاهر جرات مخالفت با او را نداشتم و سعی می کردم دور از چشم او کاری را که می خواهم انجام دهم، ولی به هر حال او نیز کار خودش را می کرد و در این مورد موفق تر از من بود زیرا خانواده ام از هر جهت او را قبول داشتند و همیشه حق را به او می دادند

ظهر جمعه بود و برخلاف برنامه ریزی ام که می خواستم درسهای شنبه را مرور کنم مادر کلی ظرف و ظروف چینی جلوی رویم گذاشت تا گرد و غبارش را با دستمال مرطوبی بگیرم. به نظرم مادر از همان وقت تدارک بازگشت حمید را می دید. همان طور که مشغول پاک کردن بشقابهای میوه بودم صدای حسام را شنیدم که خطاب به مادر گفت: "عزیز جون، می رم یک دوش بگیرم کسلی از تنم درآد. قراره کوچه و جلوی در رو ریسه

"بزنیم، ریشه های چراغ رو گذاشتم تو حیاط، اگه عرفان اومد بگو مشغول بشه تا من پیام

"باشه مادر، برو

مشغول کار بودم و تصور می کردم چراغانی کوچه چه جلوه ای به آن خواهد بخشید، به خصوص که تا چند روز دیگر حمید نیز به منزل باز می گشت. از خوشحالی نفس عمیقی کشیدم و زیر لب شعری را زمزمه کردم صدای مادر را شنیدم که گفت: "الله جان بعد از پاک کردن بشقابها این چاقوها را هم تمیز کن. مراقب باش". لک روی تیغه شون نمونه

سرم را تکان دادم. مادر برای کاری از آشپزخانه خارج شد. چند دقیقه بعد صدای زنگ در منزل مرا به طرف آیفون کشاند

"بله، بفرمایید"

"سلام. خانم سعیدی منم عرفان. حسام هست؟"

نمی دانستم چه بگویم. صدا و کلام عرفان برایم نامفهوم بود. سکوت کردم و برای گفتن کلمه ای به مغزم فشار آوردم. صدایش را شنیدم. با لحنی که مشخص بود متوجه تردید من شده گفت: "خانم سعیدی اگه بنده وقت بدی را برای مزاحمت انتخاب کردم عذر می خوام، قرار بود حسام ریشه های چراغ رو... البته زیاد مهم نیست، با اجازه تون وقت دیگری مصدع اوقات می شم

با دستپاچگی گفتم: "بله، نه، یعنی بفرمایید. چراغها تو حیاط است. خودتون زحمتشو بکشین. حسام هم... رویم نشد بگویم حمام است و بدون تمام کردن حرفم دکمه آیفون را فشار دادم

از واکنش که نشان داده بودم ناراحت و عصبی بودم. علت دستپاچگی ام برای خودم هم معلوم نبود. چند وقتی بود که هر موقع عرفان را می دیدم و یا صدای او را می شنیدم سیستم های عصبی و مغزی ام به هم می ریخت در صورتی که چندین و چند سال بود او را می شناختم، شاید هم تعریفهای مادر و حسام از او باعث این موضوع شده بود. بی تردید من متاثر از تعریفهای آن دو بودم و امیدوار بودم غیر از این چیز دیگری نباشد

منزلمان در انتهای یک کوچه سه متری و بن بست واقع شده بود. یک خانه نقلی و دو طبقه با حیاطی کوچک که باغچه ای قشنگ کنار آن بود و تنها گیاه آن یک یاس رونده قرمز رنگ بود که یادگاری از پدر. تا جایی که به خاطر دارم در همان کوچه و محله رشد کرده و بزرگ شده بودم. کوچه به نام شهید عادل محمدی ثبت شده بود و سر کوچه هم منزل دو نبش حاج مرتضی پدر شهید بود. عادل بزرگ ترین پسر حاج مرتضی بود که در یکی از عملیات جنوب به شهادت رسیده بود. او از دوستان برادرم حمید بود. هر دو با هم در دانشگاه قبول شدند.

حمید در رشته معماری و عادل در رشته پزشکی. آن زمان کشورمان با عراق در حال جنگ بود و زمانی که ارتش از بین دانشجویان پزشکی نیروی داوطلب خواست عادل به جبهه رفت و نه ماه بعد به شهادت رسید.

وقتی شهید شد من خیلی کوچک بودم و چیز زیادی از آن زمان به خاطر ندارم. پسر دوم حاج مرتضی، علی نام دارد که پس از شهادت عادل با نیروهای بسیج به جبهه رفت و چهار ماه پیش از خاتمه جنگ مجروح و از ناحیه پا قطع عضو شد. عرفان کوچک ترین پسر حاج مرتضی صمیمی ترین دوست حسام به شمار می آید که از

دیرستان تا کنون با هم هستند. حاج مرتضی یک دختر نیز دارد به نام عاطفه که او هم در دانشگاه درس می خواند. حاج مرتضی و خانواده اش غیر از آنکه خانواده شهید باشند از قدیمی ترین اهالی آن محل به حساب می آیند. او از معتمدان و از کسبه بازار است و مغازه فرش فروشی دارد. همسرش عالیله خانم که سادات است در

محل اعتبار خاصی دارد و مشکل گشای دوست و آشنا است. هر جا که صحبت از تهیه جهیزیه و احسان به مستمندان است نام او به عنوان یکی از خیران در بین است. در کل خانواده محترم و سرشناسی هستند. از قضا حاج مرتضی یکی از دوستان گرمابه و مسجد پدرم بود. پس از فوت پدر نیز روابطمان هم چنان مانند سابق ادامه داشت و خدشه ای در آن به وجود نیامده بود.

همان طور که کنار آیفون خشکم زده بود و به او فکر می کردم با صدای حسام از جا پریدم.

"کی بود؟"

"ع... پسر حاج مرتضی"

حسام نگاه سنگینی به من انداخت و گفت: "کی به تو گفت در رو باز کنی. صد دفعه گفتم تا آدم زنده تو این خونه هست تو حق نداری در رو باز کنی"

خواستم بگویم مادر نبود من در رو باز کردم، اما می دانستم حسام حرف خودش را می زند. من که این حرفها و حدیثها برایم عادی شده بود بدون اینکه چیزی بگویم به آشپزخانه برگشتم و مشغول کار شدم

ساعت از پنج گذشته بود و آفتاب کم کم رو به غروب می رفت. مادر بی وقفه کار می کرد و از عجله ای که داشت معلوم بود هنوز کلی کار مانده است که می بایست انجام شود. از حسام خبری نبود. او را از بعد از ظهر تا آن لحظه ندیده بودم. سراغش را از مادر گرفتم و او گفت برای خرید شیرینی و میوه بیرون رفته است مادر که گویی چیزی به خاطر آورده بود گفت: "الهه تو دیگه خسته شدی، برو زودتر حاضر شو الان حسام میاد ببرتت خونه الهام. بدو مادر جون، اخلاق حسام رو که می دونی. منم یکی دو ساعت دیگه که کارم تموم شد میام"

سرم را به نشانه موافقت تکان دادم و ظرفها را روی میز چیدم و از آشپزخانه خارج شدم تا به حمام بروم و حاضر شوم. مجلسی که شب در خانه مان برگزار می شد مردانه بود. من و مادر قصد داشتیم به منزل الهام برویم، حوله ام را به دست گرفتم تا به حمام بروم که حسام وارد شد

"حاضری؟"

"نه. می خوام برم حمام دوش بگیرم"

"با تندی و دستپاچگی گفت: "لازم نیست. تا حالا چه کار می کردی. الان دیگه دیره"

"اوه... حالا کو تا ساعت نه. به خدا زود میام"

"حسام نگاهی به ساعتش کرد و گفت: "ده دقیقه بیشتر نشه"

"قول می دم"

حسام به طرف آشپزخانه رفت و گفت: "عزیز جون، انبردست و پیچ گوشتی رو کجا گذاشتین، لازمشون دارم. در ضمن شما هم آماده بشین"

تو جعبه ابزار همون جلوی انباریه. یک کم کار مونده که باید انجام بدم. تو الهه رو ببر من خودم یک ساعت"

"دیگه می رم"

"پس چرا به اکرم خانم نگفتین بیاد کمکتون"

مادر جون اون بنده خدا بچه اش مریضه، خودم نخواستم تو رودربایستی بیفته. کاری هم نیست، فقط می مونه"

"پذیرایی که ماشالله خودت ترتیب کارا رو دادی"

"دست و پنجهتون درد نکنه، خیلی زحمت کشیدین، اجرتون با آقا سیدالشهدا"

زنده باشی مادر. کاری که به نیت آقا باشه خستگی توش نیست، چون خودش لطف و نظر داره. راستی تایادم"

"نرفته بگم تا در جریان باشی اگه خدا بخواد میخوام همین روزا نذرم رو اداکنم"

"قبول باشه"

"وسط حرف حسام پریدم و از مادرم پرسیدم: "چه نذری کرده بودید؟"

نذر کرده بودم اگه حمیدم به سلامتی درسش روتوموم کنه برگرده یک گوسفند بکشیم و گوشتش رو غذا"

"درست کنیم به مردم بدیم"

از شنیدن اینخبر ذوق زده شدم و با خوشحالی بشکنی زدم و دیگر صبر نکردم تا چشم حسام به من بیفتد و سرم غر بزند که چرا لفتش می دهم و به سرعت وارد حمام شدم.

از حمام که بیرون آمدم به اتاق رفتم تا آماده شوم. نیم ساعت از ده دقیقه ای که حسام به من فرصت داده بود گذشته بود و هنوز خبریاز او نبود. بدون اینکه از پنجره اتاق به حیاط سرک بکشم می دانستم سخت مشغول کاراست و قراری را که با من گذاشته به کلی از خاطر برده است. من نیز از فرصت استفاده کرده با آرامش خیال حاضر می شدم. موهای بلندم خیس بود و به سختی شانه می شد. همیشه پس از استحمام از مادر می خواستم موهای لختم را پشت سرم گیس کند تا کمی حالت دارشود، اما می دانستم وقت به زحمت انداختن او نیست. موهایم را با گیره ای پشت سرم جمع کردم و ماتنوم را پوشیدم. در حال سر کردن روسری زرشکی رنگی بودم که حسام وارد اتاق شد.

"با صدای خشکی گفت: "تو که هنوز جلوی آینه ای"

به طرفش برگشتم و به چهره اش خیره شدم. اخمهایش در هم بود و مشخص بود سعی دارد یک امشب داد و فریاد راه نیندازد. حسام پسر جذابی بود و مطمئن بودم اگر این قدر خشک و بدقلق نبود دخترهای بی شماری عاشقش میشدند هرچند که باوجود همین اخلاق غیر قابل تحمل دخترانی بودند که آرزوی همسری او راداشتند.

بیچاره ها خبر نداشتند که ازدواج با حسام آنان را محکوم به حبس ابد خواهدکرد. در این هنگام تا چشم حسام

"به روسری ام افتاد گفت: "بندازش کنار، فهمیدی؟"

"متوجه منظورشدم و با التماس گفتم: "حسام خواهش می کنم"

"اصلا حرفش رو نزن"

"آخه مگه چشه؟ از وقتی مامان خرید، حتی یکبار هم سرم نکردمش. جون عزیز بزار با همین پیام"

بی خود جون عزیز رو قسم نخور. چند دفعه بهت بگم این جور چیزا به درد تو نمی خوره اگه می خوای سرش"

"کنی فقط تو خونه. بیخود همنقشه سر کردن اونو نکش"

مگه من چمه؟ دل ندارم؟ اگه خوب نیست پس چرا بعضیها سرشون می کنند، همیندختر مریم خانم، مژگان"

"...

نگذاشت حرفم تمام شود و با خشونت گفت: "حرف کس دیگه رو نزن، من به کسی کارندارم. کفتم بیوش، اما"

"تو خونه"

با حرص گفتم: "کدوم دیونه ای تو خونه خودش روسری سر میکنه؟ توقع داری برای در و دیوار هم حجاب"

"داشته باشم. تو را به خدا بزار سرم کنم. بین چقدر بهم میاد"

"نوج. همین که گفتم. نمی خوام سرت کنی دوستندارم خودت رو جلوی چشم هرکس و نا کسی قرار بدی " آخه چه کسی؟ مگر خودت با من نیستی؟ غیر از اون خونه غریبه که نمی خوام برم، خونه الهامه. تازه شوهرش "

"هم میاد اینجا

حسام که معلوم بود حسابی کلافه شده گفت: "وای که از دست تو چی بگم. اون بی صاحب رو با خودت بیارونجا "سرت کن، اما حق نداری با اون پا از خونه بیرون زاری

کوتاه آمدم. همان قدر که اجازه داده بود آن را خانه الهام سر کنم خودش کلی بود. روسری را تا کردم و در کیفم گذاشتم. مقنعه مدرسه ام را سر کردم. کتاب و دفتر زبانم را هم برداشتم. حسام مانند نگهبانی جلوی در اتاق ایستاده بود و کارهایم را زیر نظر داشت. نشان دادم که آماده رفتن هستم. از جلوی در کنار رفت تا من خارج شوم و خودش پشت سرمراه افتاد. مادر نیز آماده شده بود تا همراه ما به منزل الهامیاید از در راهرو که بیرون آمدم هوای سرد لرزه بر تنم انداخت. احساس سرما کردم هنوز موهایم خیس بود. میدانستم اگر مادر بفهمد موهایم را خوب خشک نکرده ام کلی شمتتم میکند

به باغچه نگاه کردم. درخت یاس مثل چوب خشکی به دیوار آویزان بود، اما همین چوب کج و معوج در بهار دیدنی بود. با گلهای یاس قرمز رنگش چنان جلوه ای به حیاط می بخشید که حد نداشت. در این هنگام متوجه در حیاط شدم که باز مانده و همان لحظه چشمم به عرفان افتاد که مشغول نصب ریسه های چراغ به سر در حیاطمان بود. هنوز مرا ندیده بود و حواسش جمع کارش بود و توجهی به اطراف نداشت. این فرصتی بود که بهتر بتوانم او را زیر نظر بگیرم. بلوز جلو بسته کرم رنگی به تن داشت که با رنگ مشکی موهایش تضاد دلنشینی ایجاد کرده بود. همان طور که به او خیره شده بودم فکر می کردم سالهای سال بود که خانواده اش همسایه مان بودند و چون خودش دوست حسام به حساب می آمد کماکان او را میشناختم، اما من هیچ وقت پیش نیامده بود که نسبت به او چنین توجه و گرایی داشته باشم. به تازگی حس می کردم نیرویی نا شناخته مرا به سمت او می کشاند. از این احساس جدید خیلی می ترسیدم. عرفان دوست حسام و مورد تایید او بود و من نمی خواستم عاشق کسی شوم که معیارهایش با من زمین تا آسمان فرق داشت

هنوز هوا کاملا تاریک نشده بود، ولی می دانستم به محض تاریک شدن هوا چراغهای رنگارنگی که سر تاسر کوچه نصب شده بود روشن می شود و جلوه ای جادویی به محیط می بخشد. ماه شعبان را خیلی دوست داشتم زیرا هر سال به مناسبت رسیدن این ماه سر تاسر کوچه را چراغانی می کردند و گلدانهای گل وسط کوچه می گذاشتند و بساط شربت و شیرینی تا نیمه ماه برقرار بود. از یاد آوری جشن نیمه شعبان که هر سال در محل برگزار میشد احساس شادی و هیجان وجودم را فراگرفت به خصوص که امسال حمید هم به خانه بر می گشت صدای مادر که به حسام سفارشات لازم را می کرد مرا به خود آورد. چند قدم عقب گرد کردم و خودم را به راهرو رساندم. خم شدم و نشان دادم مشغول تمیز کردن کفشهایم هستم. چند لحظه بعد همراه مادر به سمت در حیاط رفتم. می دانستم از کنار عرفان عبور خواهم کرد و سعی کردم خیلی متین و پر طمانیه این کار را انجام دهم. دستی به مقنعه ام کشیدم و آن را صاف کردم و دور از چشم حسام کمی آنرا عقب کشیدم بدون آنکه دلیلش را بدانم آنقدر خوشحال و سرمست بودم که دوست داشتم به جای راه رفتن پرواز کنم. شاید به خاطر همین احساس بود که متوجه رشته سیمی که جلوی در حیاط روی زمین افتاده بود نشدم. پایم به آن گیر کرد و کم مانده با سر زمین بخورم که خوشبختانه تعادلم را حفظ کردم. اما سیم با شدت کشیده شد و دو لامپ

آنشکست

"مادر با صدای آرام، اما سرزنش بار گفت: "الهه حواست کجاست، زیر پاتو نگاه کن از خجالت کم مانده بود آب شوم. صدای سلام و احوالپرسی مادر را با عرفان می شنیدم، اما روی اینکسپر را بلند کنم نداشتم. مادر به خاطر شکسته شدن لامپ ها از او عذر خواهی کرد. صدایش را شنیدم که گفت: "حاج خانم چیزی نیست، فدای سرتون، لامپ که قابل این حرفا نیست. شکر خدا خودشون آسیب ندیدند از ناراحتی و خجالت به خودم ناسزا می گفتم، عقب مونده دست و پا چلفتی ای کاشبه جای لامپ پاتمی شکست. صدای سلام کردن او را شنیدم و متوجه شدم مخاطبش من هستم. نیم نگاهی به او انداختم و زیر لب پاسخش را دادم. لبخندی کم رنگ روی لبانش نقش بسته بود و چشمان مشکی و نافذش مثل همیشه هزاران نکته در خودش داشت که برای درک آن عاجز بودم. صدای حسام از پشت سر لرزه ای بر اندامم انداخت

"عزیز جون چیزی شده؟"

"هیچی مادر، پای الهه به سیم گیر کرد"

دعا می کردم حسام جلوی عرفان چیزی نگوید که بیشتر از این شرمنده شوم. خوشبختانه چیزی نگفت. فقط خطاب به مادر گفت: "عزیز شما بفرمایید سوار ماشین بشین منم الان میام. مادر از عرفان خدا حافظی کرد و من بدون اینکه حتی کلمه ای بگویم جلوتر از او روان شدم. لحظه ای بعد حسام آمد و به محض اینکه خیالش راحت شد که غیر از من و مادر کسی صدایش را نمی شنود شروع کرد به سرزنش من. "صد دفعه بهت گفتم وقتی راه می ری سر تو بنداز پایین و این قدر سر به هوا راه نرو، کی می خوای آدم بشی"

چند دقیقه بعد به منزل آقای صباحی، پدر شوهر الهام رسیدیم، الهام در طبقه دوم منزل پدر شوهرش زندگی می کرد و با ما چند خیابان فاصله داشت

آقای صباحی مرد مهربان و محترمی بود که خانواده بزرگی داشت. او سه پسر و دو دختر داشت. آقا مسعود، شوهر الهام، دو برادر بزرگ تر داشت که هر کدام نزدیکی منزل پدرشان صاحباً پارتمانی بودند. شوهر الهام هم آپارتمان مستقلی داشت که آن را اجاره داده بود و در منزل پدرش زندگی می کرد. البته این به خواست آقای صباحی بود زیرا او و همسرش هر دو سالخورده و بیمار بودند و لازم بود تنها نباشند و به حق که فرزندانش هیچ گاه آن دورا تنها نمی گذاشتند. هر وقت به منزل الهام می رفتم یکی از برادران آقا مسعود و یافرزندانان را آنجا می دیدم. پسر بزرگ آقای صباحی، مجتبی، فروشگاه لوازم خانگی داشت. او یک پسر و دو دختر داشت. پسر دوم او محمود، تعمیرگاه اتومبیل داشت و یک پسر و یک دختر داشت. تنها آقا مسعود بود که شغل دولتی داشت. دو دختر بعد از آقا مسعود بودند به نام مونس و مهری که مونس چند سال پیش ازدواج کرده بود و در ارومیه زندگی می کرد و مهری سه سال از الهام کوچک تر بود

کوچه ای که منزل آقای صباحی در آن بود ماشین رو نبود به همین خاطر حسام سر خیابان ما را پیاده کرده و طبق معمول سفارشاتش را تکرار کرد و آن قدر صبر کرد تا مطمئن شود ما نیمی از کوچه را طی کرده ایم. سپس حرکت کرد و از آنجا دور شد. با دور شدن خودروی حسام نفس راحتی کشیدم و با خودم گفتم: خدارا شکر، تا چند ساعت از دست امر و نهی او خلاص شدم

هنوز به در منزل آقای صباحی نرسیده بودیم که با مهران، پسر آقا مجتبی، روبه رو شدیم. مهران یکی دو ماهی

بود که از خارج برگشته بود. این طور که از الهام شنیده بودم در کشور انگلیس تحصیل می کرد و اکنون تعطیلات بین ترم را می گذرانند. ابتدا او را نشناختم و با خود فکر کردم کیست که چنین صمیمانه با مادر گفتگو می کند. زمانی که مادر حال پدر و مادرش را پرسید تازه متوجه شدم مهران نوه بزرگ آقای صباحی است. او را یکی دو بار بیشتر ندیده بودم و این مربوط به چند سال قبل می شد. دیدن او برایم تعجب آور و سؤال برانگیز بود زیرا می دانستم خانواده صباحی خیلی مومن و متدین هستند.

مهران بلوزی سفید به تن داشت که تقریباً به تنشچسپیده بود. زیپ جلوی بلوزش تا روی سینه باز بود و برق زنجیر طلایی که به گردن داشتاز گوشه آن نمایان بود. شلوار جین تنگ و چسپانی هم به پا داشت که با رنگ کتانی آبیاش هماهنگ بود. موهایش را به طرف بالا شانه کرده و صورتش را سه تیغه اصلاح کرده بود. یک لحظه سرش را به طرف من چرخاند و مرا که در حال برانداز کردنش بودم غافلگیر کرد. برای دزدیدن نگاهم دیر شده بود او هم متوجه شد که با دقت تمام در حال کاویدنوی بودم.

وقتی حالم را پرسید آن قدر سرخ شده بودم که متوجه نشدم پاسخش را چه دادم. سپس سرم را زیر انداختم تا مادر متوجه دستپاچگی ام نشود. شنیدم مادر به او گفت که به خانواده اش سلام رساند و به این ترتیب از او جدا شدیم. چند قدم که دوز شدیم نتوانستم تعجبم را مهار کنم و به مادر گفتم: "پسر آقا مجتبی اصلاً به خانواده اش نرفته"

"مادر آهی کشید و گفت: "چی بگم والله، خدا آخر و عاقبت تمام جوونا رو ختم به خیرکنه"

آن شب در منزل الهام خیلی سعی کردم از فکر او بیرون بیایم، اما افکارم مدام دور و بر او می چرخید. تیپ و قیافه مهران نظرم را خیلی جلب کرده بود. دیدن چهره ای جدید غیر از آنچه بینخانواده عرف بود برایم جالب بود.

آخر شب حسام به همراه آقا مسعود به آنجا آمدتا من و مادر را به منزل ببرد. همراه مادر و حسام و آقا مسعود که ما را بدرقه میکرد از منزل خارج شدیم. هنوز به وسط کوچه نرسیده بودم که به خاطر آوردم کتاب ودفترم را منزل الهام جا گذاشته ام. هر چند آوردنشان بیهوده بود، چون حتی لای کتابرا هم باز نکرده بودم. حسام و آقا مسعود جلوتر از ما بودند. آهسته به مادر گفتم کهکتاب هایم را جا گذاشتم و برای آوردن آنها به سرعت برگشتم. الهام در حال خواباندن مبین بود. نگذاشتم از جایش بلند شود. خم شدم مبین را بوسیدم و از الهام دوباره خداحافظی کردم، وقتی از پله پایین می آمدم با مهران روبرو شدم. یک پایش را روی پله دوم گذاشته بود و در حال بستن بند کتانی اش بود. او هم قصد داشت منزل را ترک کند. لحظهای در پاگرد پله ها مکث کردم تا کارش را تمام کند و از منزل خارج شود ولی او که صدای پایم را شنیده بود سرش را بلند کرد و مرا دید. آهسته سلام کردم. با لبخند پاسخم را داد و صاف ایستاد. نگاهش به من دوخته شده بود. از ترس نفسم بند آمده بودوقتی تردیدم را برای پایین رفتن دید قدمی به عقب برداشت و با دست اشاره کرد که میتوانم رد شوم. قدمی پایین گذاشتم. در همان موقع چون او را هم آماده رفتن دیدمترسیدم که همراه من از در منزل خارج شود، به خصوص که می دانستم حسام و مادر سرخیابان منتظرم هستند. صدای مهران مرا به خود آورد

"تشریف می برید؟"

"چند قدم دیگر برداشتم و با صدای لرزانی گفتم: "بله"

"سرم را زیر انداختم و بدون اینکه نگاهی به او بیاندازم از کنارش گذشتم و زیر لب گفتم: "خداحافظ"

"از در که خارج شدم صدایش را شنیدم که با لحن به خصوصی گفت: " به امیددردار به محض بیرون آمدن از منزل بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم شروع کردم به دویدن. خوشبختانه حسام هنوز مشغول صحبت بود و حواسش نبود. به خانه برگشتیم و بدون اینکه فرصتی برای مطالعه درس فردا داشته باشم به رختخواب رفتم.

صبح روز بعد حاضر شدم تا به مدرسه بروم. چون مسیر تا مدرسه ام طولانی بود گاهی وقتها حسام مرا می رساند، اما بیشتر اوقات که اون بود یا فرصت نداشت به همراه افسانه، دوستم، به مدرسه میرفتم.

افسانه دوست و همکلاسی ام بود که منزلشان با ما یک کوچه فاصله داشت. علاوه بر آن مادرش نیز ازدوستان مادر بود که با هم رفت و آمد و سلام و علیک داشتند. افسانه دختر با وقار و متین بود و با چادر به مدرسه می آمد. او تنها کسی بود که حسام ایرادی برای حشر و نشر با او نمی گرفت. هر چند که خیلی تقلا کرد مرا نیز مانند افسانه چادری کند، اما از بس بد رو می گرفتم ترجیح داد با مقنعه و مانتو باشم، ولی موهایم از گوشه و کنار بیرون نزنند.

آن روز حسام خانه بود و من و افسانه را به مدرسه رساند و بعد از اینکه مطمئن شد داخل مدرسه شده ایم خودش رفت.

منو افسانه پیش از زنگ به کلاس رفتیم تا تمرینهای زبان را که روز پیش نتوانسته بودمدر منزل انجام دهم به کمک او در کلاس بنویسم. همان لحظه ژینوس یکی از هم کلاسهایم وارد شد. با دیدن او لبخند زد و بعد از سلام و احوالپرسی مشغول کارم شدم. اما از گوشه چشم او را زیر نظر داشتم. چهار ماه از شروع سال تحصیلی گذشته بود که ژینوس به مدرسه ما آمد. از یکی از بچه ها شنیده بودم از مدرسه قبلی اش اخراج شده است، ولی دلیل اخراجش را نمی دانستم. خودش که چیزی نمی گفت، اما عده ای از بچه ها می گفتند به خاطر مسائل اخلاقی اخراج شده است زیرا درسش بد نبود که بشود گفت مورد درسی داشته است. به هر صورت هر چه بود به نظر من دختر بدی نبود، اما افسانه از او خوشش نمی آمد و دلیلش هم طرز لباس پوشیدن و مقنعه سر کردن او بود. ژینوس همیشه روی روپوش مدرسه لباسهای عجیبی می پوشید که به قول بچه ها آخر مد بود. مقنعه اش همیشه تا فرق سرش عقب رفته بود و گاهی اوقات فقط پشت موهایش را می پوشاند. به قول خانم واسعی دبیر پرورشی مان اگر سر نمی کرد سنگین تر بود. با تمام این تعاریف خوش برخورد و اجتماعی بود و علاوه بر زیبایی ظاهری اش زبان شیرینی داشت که مرا هم مجذوب خود کرده بود آنروز بلوزی به رنگ قرمز گوجه ای روی لباس فرم مدرسه پوشیده بود که با کتانهای زیبا و قرمز رنگش هماهنگی داشت. شاید دلیل به تن کردن بلوز نازکی که گرمایی هم نمیتوانست داشته باشد همین بود. از تیپ جدیدش خیلی خوشم آمده بود، به خصوص که رنگ قرمز به صورت سبزه اش جلوه خاصی بخشیده بود. بر خلاف من، افسانه بدون اینکه توجهی به او داشته باشد مشغول حل کردن تمرین بود و گاهی هم با سقلمه ای توجه مرا به دفترم جلب می کرد.

زنگ خورد و سرو کله بچه ها در کلاس پیدا شد. زمزمه سلام و احوالپرسی شان همان ذره تمرکزی را همکه داشتم از من گرفت. کتابهایم را جمع کردم و خودم را وارد بحثهای آنان کردم. بحشر امتحانات بود و اینکه با اتمام ماه آذر می بایست خود را برای امتحانات آماده میکردیم. تنها نگرانی من از بابت درس زبان بود زیرا همیشه در فهم گرامر دچار مشکل و دم. ژینوس به یک مؤسسه زبان میرفت و به همین خاطر مشکل نداشت. بعضی اوقات اشکالات درسی ام را از او می پرسیدم و اکثر اوقات تمرینها را از روی دفتر او کپی می کردم همین

موضوع باعث شده بود دوستی مختصری بین ما ایجاد شود که البته تا کنون از حدکلاس فراتر نرفته بود. آن روز هم درس انگلیسی داشتیم و معلم پیشنهاد کرد دانشآموزانی که ضعیف تر هستند با کسانی که در این درس بهتر هستند کار کنند. بعد از زنگ ژینوس به من و یکی دیگر از دوستانم پیشنهاد کرد کمکمان کند. از اینکه خودش این موضوع را مطرح کرده بود خیلی خوشحال شدم، چون خودم را هم می کشتم خجالت می کشیدم از او چنین چیزی بخواهم. همان موقع قرار شد بعد از مدرسه یک سر تا جلوی در منزل آنها بروم تا یکی از نوارهای آموزش زبانش را به من بدهد تا مدتی پیشم باشد.

وقتی زنگ تعطیلی مدرسه به صدا درآمد مثل هر روز افسانه منتظر شد تا با هم به منزل برگردیم. به او گفتم برای گرفتن نوار آموزش زبان همراه ژینوس به منزلشان میروم.

"افسانه نگاه گرانی به من انداخت و گفت: "خب به او بگو نوار را فردا به مدرسه بیاورد."

"فکری کردم و گفتم: "شاید بهش گیر بدن و نوار را ازش بگیرند"

افسانه لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: "مدرسه اجازه خیلی چیزها را نمی دهد مثل فیلم، لوازم آرایش، عکس و چه می دونم خیلی چیزهای دیگه، اما بچه ها اونا رو با خودشون می آورند، حالا نوار آموزش زبان مشکل دارد که مدرسه اونو بگیره؟"

حرفش را قبول داشتم، اما راستش خجالت می کشیدم به ژینوس بگویم نمی توانم بهم منزلشان بروم و از او بخواهم خودش نوار را برایم به مدرسه بیاورد. به افسانه گفتم: "چون بهش گفتم میام دم خونتون می گیرم".

"دیگه زشته بگم خودت بیارش"

"افسانه نفس بلندی کشید و گفت: "الهه خودت میدونی، اما به نظر من درست نیست با اون بریخونشون"

"خندیدم و گفتم: "خونشون که نمی رم، فقط تا دم درشون می رم خیلی هم زود بر میگردم"

افسانه دیگر چیزی نگفت و خدا حافظی کرد. اما واضح بود از من دلگیر شده است. با اینکه متوجه این موضوع شدم چیزی به رویم نیاوردم و بعد از خدا حافظی با او به کلاس برگشتم تا ژینوسرا پیدا کنم. همان طور که حدس می زدم داخل کلاس بود و چنان روی میز معلم نشسته بود که گویی عجله ای برای رفتن ندارد. برعکس او من بودم که خیلی هول و هراس داشتم، زیرانی خواستم زیادی تأخیر داشته باشم. ژینوس تا مرا دید از جا برخاست و با هم از کلاس خارج شدیم. پیش از خارج شدن از مدرسه در حالی که کیفش را به طرفم می گرفت گفت که منتظرش باشم و خودش به دستشویی رفت. مدتی طول کشید تا بیرون آمد. وقتی او را دیدم چشمانم از فرط تعجب گرد شده بود و تازه علت تأخیرش را فهمیدم. نمی دانم از کجا لوازم آرایش گیر آورده بود. مژه های بلندش را سیاه و برگشته کرده بود و رژ صورتی خوشرنگی هم به لبانش زده بود. چون با او رودربایستی داشتم تعجبم را پنهان کردم و چیزی به رویم نیاوردم. اکثر بچه ها به خانه هایشان رفته بودند و فقط تک و توکی از دختران فرم پوشیده مدرسه این طرف و آن طرف دیده می شدند. کمی احساس ترس کردم، اما به خودم نهیب زدم: دختر مگه روز روشنم آدم می ترسه. آن قدر در فکر بود که وقتی ژینوس بازویم را گرفت "تکان خوردم. به او نگاه کردم که با لبخند سرش را تکان داد و گفت: "چی شده؟ کشتیهات غرق شده؟"

جوابی نداشتم، فقط لبخند زدم. بر خلاف من که خیلی عجله داشتم، ژینوس با خونسردی تمام قدم بر می داشت. هیچ نگرانی از بابت گذشتن ساعت نداشت. با آرامش حرف می زد و مدام این طرف و آن طرف را نگاه می کرد.

گوییدنبال کسی یا چیزی می گردد. آن قدر آهسته و باطمینان راه می رفت که کم مانده بود دستش را بگیرم و او را به دنبال خودم بکشانم و اگر رو درباستی از او نبود این کار را می کردم. در فکر علت خونسردی اش بودم "که شنیدم گفت: " راستی الهه، دوستت چرا اینقدر اُمله؟

"نگاهش کردم و با تعجب پرسیدم: " کی؟

"اسمش چی بود، آهان علیپور، افسانه علیپور "

"افسانه؟ دختر خیلی خوبی "

"به خوبی کار می ندارم ... به جوری. خسته کننده و بی روحه "

راستش از ژینوس دلخور شدم چون افسانه به راستی دختر خوبی بود. وقار و سنگینی اش همیشه زبازد مادر و حسام بود

"صدای او بار دیگر مرا به خود آورد: " ناراحت شدی؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: " نه هرکسیه عقیده ای داره. من که با اون راحتم. شاید اگر بهتر می شناختیش " در موردش این طوری فکر نمی کردی

ژینوس با صدای بلند خندید و گفت: " وای خدا به دادم برسه، همین رو کم دارم یکی دیگه همبرام بالای منبر "

همین که خواستم معنی حرفش را بپرسم متوجه شدم نگاهش به جایی خیره مانده است. جهت نگاهش را دنبال کردم. آن طرف بلوار چشم به خودروی پژویی افتاد که دو سر نشین داشت. صدای بلند موسیقی از داخل خودرو به راحتی به گوش می رسید. به ژینوس نگاه کردم. با حالت به خصوصی نیشخند می زد. سرم را زیر انداختم و دعا کردم زودتر به منزلشان برسیم

در خودم بودم که حرف او مرا حسابی تکان داد. الهه ، تا حالا بوی فرزند داشتی؟

قلبم فروریخت. انتظار چنین سؤالی را از او نداشتم. نمی دانم چرا داغ شدم در صورتی که می توانستم خیلی عادی فقط یک کلمه به او بگویم نه، شاید فکر می کردم پیش خودش می گوید چقدر امل و عقب مانده هستم. اما نمی توانستم برای اینکه او مرا متجدد و امروزی فرض کند به دروغ بگویم دوست پسر دارم. خوشبختانه تأخیری که در پاسخ دادم باعث شده خودش متوجه شود که تا آن لحظه حتی به این موضوع فکر هم نکرده ام ژینوس با خنده بلندی گفت: این هم از اثرات هم نشینی با دختری پنج سال پیشه، مگه میشه دختری به خوشگلی تو عاشق نداشته باشه

متوجه شدم منظورش افسانه است. شاید می بایست برای دفاع از او چیزی می گفتم، اما وقتی تعریف از خودم را شنیدم سکوت کردم تا لذت کاذبی که این حرف به وجود آورده بود از بین نرود

ژینوس به من نزدیک تر شد. در حالی که دستش را دور بازویم حلقه می کرد کنار گوشم گفت: الهه تو اون ماشین رو نگاه کن. اونکه پشت فرمون نشسته یک چیزیه که نگو. دیوونشم

رویم نشد به طرفی که اشاره کرده بود نگاه کنم، ولی از اینکه این قدر صمیمانه رازش را با من در میان گذاشته بود احساس خوبی داشتم. آهسته پرسیدم: اونم تو رو دوست داره؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: نمی دونم، ولی فرقی نمی کنه، مهم اینه که من دیوونشم

خودرویی که ژینوس به آن اشاره داشت حرکت کرد و از مقابلمان رد شد و چند بوق پی در پی زد. با دور شدن

آنها نفس راحتی کشیدم و خدا را شکر کردم که موضوع به خیر گذشته، بدون اینکه بدانم تا چند لحظه دیگر آنان بلوار را دور می زنند تا سر راه ما قرار بگیرند.

ژینوس که موضوع را می دانست گفت: می خواهی با ماشین برویم تا زودتر برسیم؟

با نگرانی گفتم: مگه خونتون خیلی دوره؟

نه زیاد، ولی اگه می خوای زودتر برسیم بهتره ماشین بگیریم.

نمی دانستم چه بگویم از اینکه قبول کرده بودم با او به منزلشان بروم خودم را سرزنش می کردم، آن هم بدون اینکه به منزل اطلاع داده باشم. این را هم خوب می دانستم که نمی توانم از نیمه راه برگردم. ناچار گفتم: نمی دونم هر طور که خودت می دونی، اگه فکر می کنی خیلی طول می کشه ماشین بگیریم.

آره بهتره ماشین بگیریم.

معنی خنده ژینوس را زمانی فهمیدم که خودروی پژوی مشکی کنار ما توقف کرد. قلبم شروع به کوبیدن کرد. حتی نتوانستم به ژینوس چیزی بگویم. فقط بر و بر او را نگاه کردم. در عوض، او مانند کسی که عالم را سیر می کرد چنان مست و مدهوش چشم به راننده پژو دوخته بود که نمی دانستم چه بگویم. صدایی از داخل خودرو نگاهم را به سمت آنان کشاند.

دوشیزه خانمها می تونیم کمی در خدمتتون باشیم.

کسی که این حرف را زده بود کنار راننده نشسته بود. به عوض او نیم نگاهی به راننده کردم تا بفهمم کسی که ژینوس شیفته و شیدایش شده چطور آدمی است.

پسری که پشت رل نشسته بود حدود بیست و پنج شش سال سن داشت و عینک دودی به چشم زده بود. خیلی زود نگاهم را دزدیدم و سرم را زیر انداختم سپس چند قدم با خودرو فاصله گرفتم. صدای ژینوس را شنیدم که با لحن گرمی مشغول صحبت با آن دو جوان شد. از طرز حرف زدنش متوجه شدم آن دو را خوب می شناسد. به حدی اضطراب و ترس وجودم را گرفته بود که نشنیدم به آن دو چه می گفت. چند لحظه ای که برایم هر ثانیه اش ساعتی بود سپری شد تا اینکه ژینوس به طرفم آمد.

صورتش از هیجان سرخ شده بود و برق خاصی در چشمانش بود. با صدای آهسته ای گفت الهه سوار می شی؟

لبم را به دندان گزیدم و گفتم: وای نه

سرش را تکان داد. چرا؟

خنده کش دار ژینوس برایم بی معنی بود

چرا سوار نمی شی؟

وای ژینوس، خیلی بد شد، همه دارن نگاهمون می کنن، بیابریم

راستی که موقعیت بدی بود. کاملاً تابلو شده بودیم. خودروهایی که از بلوار رد می شدند بوق می زدند تا به ما بفمانند که متوجه شده اند خودروی پژو در حال تور زدن ما می باشد. بار دیگر با التماس به ژینوس گفتم: تو رو خدا بریم الان یک آشنا ما رو اینجا می بینه و خیلی بد می شه

ژینوس لبهایش را جمع کرد و با بی میلی گفت: خوب حالا که نمی خوای بیایی پس بزار بهشون بگم. و بدون اینکه منتظر پاسخ من باشد به طرف خودرو رفت و زود برگشت. هنوز قدمی برداشته بودیم که خودروی پژو با سر و صدای زیاد از کنارمان گذشت

با گذشتن از بلوار و یک کوچه طولانی عاقبت به منزل ژینوس رسیدیم. او کلیدی از جیبش در آورد و در را باز کرد و تعارف کرد تا داخل برویم. گفتم خیلی دیرم شده و چون به منزل اطلاع نداده ام باز زودتر برگردم. خیلی اصرار کرد و گفت که می توانم از خانه شان به مادر زنگ بزنم و بگویم که کمی دیر می آیم، من که تا آن لحظه چنین کاری نکرده بودم و سر خود به منزل هیچ دوستی نرفته بودم به او گفتم که یک روز دیگر که فرصت بیشتری داشتم به منزلشان می آیم و می مانم. در همان حال فکر می کردم که هیچ وقت چنین چیزی پیش نخواهد آمد و این در حد یک تعارف باقی خواهد ماند. ژینوس که مرا برای رفتن مصمم دید قبول کرد که نوارها را زودتر برایم بیاورد. وقتی بازگشت سه عدد کاست برایم آورد و گفت: الهه دو تاش نوار آموزشی، یکیشم جدیدترین نواره که تازه دو سه روزه گرفتمش. گوش کن بعد برام بیار. تشکر کردم و نوارها را از او گرفتم به او گفتم: از قول من به مادرت سلام برسان. با خنده گفت باشه، هر وقت دیدمش سلامت را می رسانم.

با تعجب نگاهش کردم، اما رویم نشد چیزی بپرسم. خودش هم چیزی نگفت. از او خداحافظی کردم و همین که خواستم از او جدا شوم متوجه خودروی مشکی رنگی شدم که سر خیابان ایستاده بود. اول شک کردم، ولی خیلی زود فهمیدم همان پژوی مشکی رنگیست که در مسیر جلویمان ایستاده بود. ژینوس جلوی درگاه منزلشان ایستاده بود و نمی توانست سر خیابان را ببیند. من هم در این مورد چیزی به او نگفتم. در عوض نگاهی به طرف دیگر خیابان کردم و از او پرسیدم این طرف به خیابان اصلی راه دارد. ژینوس به نشانه تایید سرش را تکان داد. پرسید چرا می خواهم از آن سمت بروم در حالی که طرف دیگر نزدیکتر است. به او گفتم که کاری آن طرف دارم. خداحافظی کردم و با شتاب راه افتادم. بدبختانه ساعت نداشتم تا بفهمم چقدر تاخیر دارم. تمام طول راه دعا میکردم کسی متوجه دیر کردن من نشود و این موضوع به خیر بگذرد. بدبختانه مثل راه رفتن در خواب هر چه می رفتم نمی رسیدم. به نظرم این طور می رسید. عاقبت به منزل رسیدم و در همان لحظه ورود مادر را منتظر دیدم. سعی کردم خونسرد باشم، اما می دانستم صورتم سرخ شده است. چشمم به ساعت روی دیوار افتاد و متوجه شدم حدود بیست و شش هفت دقیقه تاخیر داشتم. صدای مادر رشته افکارم را پاره کرد. الهه، هیچ معلومه کجایی دختر نصف عمر شدم.

از زبانم پرید و گفتم: مدرسه

پس چرا با افسانه نیومدی؟

نفهمیدم مادر از کجا فهمیده است که من با او نبوده ام. طولی نکشید که مادر گفت: افسانه زنگ زد ببینه اومدی یا نه. پس چرا او مدرسه نموند؟ اصلا مدرسه چه کار داشتی؟

از کار افسانه به حدی لجم گرفته بود که حد نداشتم و به مادر گفتم: مگه افسانه بهتون نگفت؟

از حرص کاری که افسانه کرده بود گفتم: عجب دختر گیجیه. بهش گفتم به شما بگه خانم اکبری، دبیر زبانمون، قراره به چند تا از بچه ها نوار آموزشی بده. و همان لحظه نوارایی را که از ژینوس گرفته بودم بیرون آوردم و به مادر نشان دادم.

مادر که معلوم بود توجیه شده نگاهی به نوارها انداخت و گفت: خیلی خوب. حالا برو ناهارت رو بخور. اما دفعه دیگه وقتی خواستی مدرسه بمونی یک خبر به خونه بده تا این جور نگرانت نشم. از مادر معذرت خواهی کردم و نفس راحتی کشیدم که به خیر گذشت، اما هم چنان از دست افسانه شاکی بودم.

احساس می کردم با تلفن کردن به خانه مان می خواسته مادر را در جریان تاخیرم بگذارد و مطمئن بودم غیر از این چیز دیگری نمی توانست باشد. دندانهایم را به هم فشردم و زیر لب خطاب به او گفتم: خانم خود شیرین، خوب می دونی چه جووری جاسوسی منو کنی و خودت رو پیش مامانم عزیز کنی

مشغول خوردن غذا بودم که بار دیگر افسانه زنگ زد تا ببیند آمده ام یا نه؟ این کار که بی شک از روی دلسوزی بود بیشتر حرصم را درآورد. خیلی سعی کردم تا حال طبیعی خودم را حفظ کنم و با لحن بدی با او حرف نزنم، اما وقتی صدای آرام و متینش را شنیدم فهمیدم نمی توانم از او کینه ای به دل داشته باشم.

افسانه به نرمی پرسید: کی آمدی؟ خیلی نگرانت شدم

گفتم یک ربع می شود و چون دیدم مادر آنجا نشسته است به طوری که متوجه شود گفتم: راستی تو که به خونمون زنگ زدی چرا به مامانم نگفتی ممکنه کمی دیر بیام. طفلی خیلی نگران شده بود

افسانه متوجه منظورم نشده بود گفت: من که نمی دونستم. گفتم شاید خونه سپهری سر راه باشه و تو دیر نکنی.

از اینکه به مقصودم رسیده بودم لبخندی زدم و برای اینکه قضیه کش دار تر از این نشود گفتم: عیب نداره. زیاد مهم نیست. سپس سر و ته حرف را به هم آوردم و خداحافظی کردم

فردای آن روز حسام منزل نبود تا مرا به مدرسه برساند. من هم دنبال افسانه نرفتم. در طول ساعتهای مدرسه سعی کردم کمتر با او باشم و بیشتر با دوستان دیگرم گشتم. آن روز ژینوس مدرسه نیامده بود و واضح بود افسانه متوجه بی اعتنائی من شده است. ولی چیزی به رویش نیاورد و در هر فرصتی سر حرف را باز میکرد، با وجود سردی آشکاری که نشان می دادم نتوانستم زنگ آخر با او همراه نشوم، زیرا مثل همیشه او را نار در کلاس منتظر دیدم. وقتی به منزل برگشتم در همان لحظه وجود مادر را لبریز از شادی دیدم و فهمیدم خبری شده است که او چنین شادمان است. حدسم درست بود. مادر درحالی که سر از پا نمی شناخت گفت حمید دو روز دیگر به ایران می آید. با شنیدن این خبر کم مانده بود از خوشحالی بال در آورم. دلم می خواست هر چه زودتر زمان بگذرد تا بعد از سه سال دوری برادر عزیزم را ببینم. خوشحالی تمام وجودم را گرفته بود اما خبر دیگری که مادر داد مثل آبی بود که روی آتش هیجانم ریخته شد

راستی عمو احمدت هم پس فردا میاد فرودگاه. بهاره و زن عمو هم با او میان

در حالی که نمی توانستم نارضایتی ام را پنهان کنم گفتم: چه عجب عمو احمد یا فامیلاش افتاد. و زیر لب گفتم: سلام گرگ بی طمع نیست

تصور می کنم مادرم کلامم را شنید، اما بدون اینکه به رویش بیاورد و یا جوابی به من بدهد مشغول کارش شد. من نیز مشغول خوردن غذایم شدم و در همان حال فکر کردم ای کاش مادر این قدر به آنها رو نمی داد و برای هر چیز آنها را خبر نمی کرد

عمو احمد برادر کوچک تر پدرم بود که در ورامین زندگی میکرد. یک عمه بزرگ هم به نام اقدس داشتم که او نیز همان جا زندگی می کرد. تا پیش از فوت پدرم عمو و عمه گاه گذاری به ما سر میزدند به خصوص زمانی که کار و گرفتاری داشتند و یا پولی قرض می خواستند، اما بعد از مرگ پدر خیلی کم آنها را می دیدیم، مثل عیدها. گاهی مادر از حسام می خواست ما را به ورامین ببرد تا دیداری تازه شود. خیلی پیش آمده بود که این دیدارها بازدید نبودند. عمو احمد یک دختر به نام بهاره داشت که چند سالی از من بزرگتر بود.

عمه اقدس

هم دو پسر داشت به نامهای اردشیر و افشین و یک دختر به نام ارمغان. اردشیر همسر و دو فرزند داشت، اما افشین که دو سالی از حسام بزرگتر بود هنوز ازدواج نکرده بود. این اواخر زمزمه خواستگاری افشین از من سر زبانها افتاد که مادر به بهانه درس خواندن من محترمانه جوابشان کرد. بعد از آن روابط عمه با ما بعد اعلای تیرگی رسید. دلیل آن هم این بود که چند سال پیش عمه، برای اردشیر از الهام خواستگاری کرده بود که آن موقع نیز پدر به بهانه ای پاسخ منفی داده بود. درست یکی دو ماه بعد از این قضیه مسعود به خواستگاری الهام آمد که مورد قبول الهام واقع شد. پس از این جریان عمه پاک قید ما را زد، اما مادر به احترام او رفتار ناخوشایندش را ندیده می‌گرفت و همیشه چه حضوری و چه تلفنی احوالی از او می پرسید و به ما نیز سفارش می کرد به او احترام بگذاریم.

عمه را دوست نداشتم، اما از عمو احمد بدم نمی آمد و در عوض از زن عمو و بهاره متنفر بودم. از زن عمو خوشم نمی آمد زیرا احساس می کردم خیلی مودی و آب زیرکاه است. از بهاره نیز متنفر بودم به دلیل اینکه گاهی نام او را کنار نام حمید می آوردند و این طور که می گفتند زمانی که او به دنیا آمده مادر بزرگم به نام حمید نافش را می برد. شاید این قضیه خیلی هم جدی نبود، اما همین که بعضی اوقات مطرح می شد اعصابم رابه هم می ریخت به خصوص که گاهی از دوست و فامیل می شنیدم عقد پسر عمو و دختر عمو را در آسمان بسته اند. با اینکه کسی به طور مستقیم به این موضوع اشاره نمی کرد، اما از خودشیرینیهای بهاره جلوی مادرم و تحویل گرفتنهای موزیانه زن عمو بهجت پی می بردم که کم و بیش همه او را قسمت حمید می دانند. بدبختانه این حرفها و حدیثها در خانواده خودم نیز جریان داشت و یک بار شنیدم که مادر از بهاره پیش الهام حرف می زد و از او نظر می خواست. آن روز با کولی گری نگذاشتم حرف به حرف برسد. به نظر من هیچ تناسبی بین بهاره و حمید نبود. حمید صرف نظر از اینکه برادرم بود خیلی خوش قیافه و جذاب بود. در حالی که بهاره دختری سیه چرده و لاغر بود که چهره اش چنگی به دل نمی زد. گذشته از آن قد بلند و اندام درشت حمید هیچ تناسبی با جثه ریز بهاره نداشت و اگر آن دو کنار هم می ایستادند بهاره به زحمت به زیر بغل حمید می رسید. با وجود این مادر بهاره را دوست داشت و برای زن عمو هم احترام خاصی قائل بود که این موضوع به هیچ وجه مطابق میل من نبود.

در روز بعد با اینکه دلم نمی خواست به مدرسه رفتم، اما دل دل می کردم زودتر شب شود و برای استقبال از حمید به فرودگاه برویم. آن روز ژینوس هم به مدرسه نیامده بود. علت غیبت سه روزه اش را نمی دانستم. خیلی دوست داشتم برای گرفتن خبری به منزلشان بروم، ولی می ترسیدم مثل دفعه قبل دیر شود و مادر به مدرسه تلفن کند و همین باعث شود موضوع دفعه قبل هم لو برود. از یکی از دوستان صمیمی ژینوس شماره تلفنش را گرفتم تا به موقع به منزلشان زنگ بزنم.

با اینکه فکر می کردم این چند ساعت خیلی دیر می گذرد، اما وقتی از مدرسه به خانه آمدم آن قدر کار سرم ریخته شد که نفهمیدم زمان چطور گذشت. وقتی به خودم آمدم حاضر شده بودم تا همراه بقیه به فرودگاه بروم.

وقتی به فرودگاه رسیدیم با اینکه هنوز یک ساعتی به نشستن هواپیما مانده بود، اما عمو احمد و خانواده اش را در سالن فرودگاه منتظر دیدم. با دیدن آنها طاقت نیاوردم و با نفرت گفتم: سر قسمت به موقع می رسند.

صدای هیس مادر و نگاه تند حسام باقی کلامم را در حلقم خفه کرد. ناگریز به همراه مادر و حسام جلو رفتم و بعد از سلام و احوالپرسی عمو را بوسیدم. مادر برای بوسیدن زن عمو و بهاره جلو رفت و من سر خودم را با دسته گلی که در دستم بود گرم کردم تا قدمی جلو نگذارم، اما زن عمو و بعد از آن بهاره پیش قدم شدند و جلو آمدند. خیلی سرد با آن دو احوالپرسی کردم، سپس همراه بقیه به طرف صندلیهای سالن رفتیم. هنوز ننشسته بودیم که الهام و آقا مسعود از راه رسیدند. مبین را نیاورده بودند. چشمان الهام سرخ بود و معلوم بود که از خانه تا فرودگاه را اشک ریخته است و مطمئن بودم این گریه حاصل شادی بی حد و حصر او بود. چند دقیقه بعد علی و عرفان نیز از راه رسیدند. علی پس از شهید شدن عادل، با حمید خیلی صمیمی شد، اما به هیچ وجه انتظار آمدن عرفان را نداشتم. باردیگر با دیدن او دست و پایم را گم کردم. نمی دانم آن لحظه چه احساسی داشتم. حسی بین غرور و دلهره و هیجان. نگاه گیرای عرفان هیچ گاه به من دوخته نمی شد، اما حس میکردم تمام حرکاتم زیر ذره بین نگاهش قرار دارد و این احساسی بود که با دیدن او لحظه ای از من جدا نمی شد. عاقبت بلندگوی سالن اعلام کرد هواپیمایی که قرار بود حمید با آن به ایران بیاید و به زمین ننشسته. این قلبها تک تک ما را به تپش واداشت. حسام و علی و عرفان پشت در شیشه ای سالن ترانزیت ایستاده بودند و با هم صحبت می کردند. مادر بی قرار و آشوب زده لحظه ای به این سمت و لحظه ای به سمت دیگر نگاه میکرد. از نفسهای بلندی که می کشید متوجه شدم چه غوغایی در دلش برپاست. الهام به نسبت آرام و متین کنار بهاره و زن عمو ننشسته بود. عمو در سمت دیگر سالن تسییح می انداخت. من لحظه ای به تلویزیون مدار بسته سالن نگاه می کردم و لحظه ای به انتهای سالن ترانزیت چشم می دوختم. صدای بهاره مرا متوجه او کرد. زن عمو، اوناهاش، فکر کنم آقا حمیده مگه نه؟

مادر به تلویزیونی که بهاره به آن اشاره می کرد نگاه کرد و بعد چشمانش را تنگ کرد تا بهتر ببیند. صدای الهام تکان داد: آره، آره خودشه. مامان می بینی؟ اوناهاش، اونکه کت و شلوار طوسی تنشه. اوناهاش، اونجا

مادر هم چنان به دنبال حمید می گشت و چشمانش را روی صفحه دو دو می زد. هنوز نتوانسته بودم از بین جمعیتی که تلویزیون نشان می داد حمید را ببینم اما عاقبت هم زمان با مادر او را دیدم. کم مانده بود از شدت هیجان فریاد بزنم. چند دقیقه بعد حمید در انتهای سالن ترانزیت پدیدار شد. چرخش پر از چمدان را با خود حمل می کرد، نگاه حمید در بین جمعیت دنبال ما می گشت. وقتی حسام دستش را در هوا تکان داد متوجه سمتی که ما ایستاده بودیم شد. باخارج شدن حمید از سالن ترانزیت هیچ کس به خود این حق را نداد که پیش از مادر جلو برود. حمید دستانش را برای در آغوش گرفتن مادر باز کرده بود و لحظه ای بعد آن دو چنان همدیگر را در آغوش گرفته بودند که گویی هیچ قدرتی قادر به جدا کردنشان نیست. از دیدن این صحنه بی اختیار گریستم و آنقدر از خودبی خود شدم که هیچ چیز نمیدیدم. چه صحنه با شکوهی بود. مادر چون بچه ای در آغوش حمید فرو رفته بود و سرش را میان سینه او پنهان کرده بود. حمید سر مادر را می بوسید و قربان صدقه اش می رفت. نفهمیدم چه مدت طول کشید تا مادر به خود آمد و متوجه شد کسان دیگری هم هستند که دوست دارند به حمید خوش آمد بگویند. حسام بعد از مادر او را در آغوش گرفت و بوسید و الهام بعد از حسام. بعد هم عمو احمد و علی، سپس عرفان و بعد زن عمو با او احوالپرسی کردند. حمید چشمانش را چرخاند و به من خیره

ماند. با خوشحالی گفت: الهه بیا جلو ببینمت. وای چقدر بزرگ شدی در حالی که اشک در چشمانم حلقه زده بود دستم را به گردنش انداختم و صورتش را بوسیدم. حمید دستانش را دور صورتم گذاشت و با دقت به چهره ام نگاه کرد و بعد رو به مادر کرد و گفت: الهه خیلی بزرگ شده و چقدر هم خوشگل. سپس صورتم را بوسید و همان طور که دستش را دورشانه ام می انداخت با بهاره احوالپرسی کرد. از تعریف حمید بی محابا از زیبایی من پیش بقیه صحبت کرده بود حسام از غیرت سرخ شده بود. البته تنها چهره حسام نبود که سرخ شده بود، در این بین صورت بهاره هم مثل لبو قرمز شده بود. به خصوص وقتی حمید با او صحبت می کرد. من با حرص فکر می کردم لابد پیش خودش نقشه زندگی با حمید را می کشد.

از سالن ترانزیت خارج شدیم. مادر لحظه ای چشم از حمید بر نمی داشت و مرتب قربان صدقه او می رفت. در "فرصتی حسام کنارم آمد و آهسته گفت: "الهه موهات پیداست، مقنعه ات رو بکش جلو". زیر لب گفتم: "آه، اینجا هم ولم نمی کنه".

فکر نمی کردم صدایم را بشنود، اما با کمال تعجب دیدم اخمهایش را در هم کشید و همانطور که سرش پایین بود آهسته گفت: "اینجا مگه کجاست؟"

از اینکه چنین گوش تیزی داشت حیرت زده شدم و در حالی که خودم را جمع و جور می کردم مقنعه ام را جلوتر کشیدم.

عرفان و علی همان جا خداحافظی کردند و سوار خودروی خوشان شدند. تازه آن جا بود که علت آمدن عرفان را فهمیدم. چون علی نمی توانسته رانندگی کند همراه او آمده بود.

مادر که از لحظه رسیدن حمید از او جدا نشده بود همراه او و الهام سوار خودروی آقا مسعود شدند و من و عمو، زن عمو و بهاره نیز سوار خودروی حسام شدیم. سر خیابان، عرفان با دو بوق از ما خداحافظی کرد.

مادر به محض رسیدن اسپند دود کرد و بساط چای را فراهم کرد. شب از نیمه گذشته بود، اما مثل این بود که کسی نمی خواست استراحت کند. در چهره هیچ کس آثار خستگی نبود و فقط در این بین من بودم که کم کم طاقتم را از دست می دادم و مرتب خمیازه می کشیدم. عاقبت نتوانستم در مقابل خستگی مقاومت کنم و به بهانه اینکه فردا امتحان دارم و می خواهم درس بخوانم به اتاقی دیگر رفتم و بدون اینکه حتی به چیزی فکر کنم خوابیدم.

صبح که از خواب برخاستم از خانواده عمو خبری نبود. الهام و شوهرش نیز به خانه خود رفته بودند. مطابق هر روز صبحانه آماده بود و صدای قل قل سماور و بوی نان بربری تازه در فضای اتاق پیچیده بود و اشتهایم را بر می انگیخت. می دانستم خرید نان کار حسام است و اوست که هر روز صبح بعد از نماز برای خرید نان تازه از خانه خارج می شود به خصوص که مشخص بود نان امروز سفارشی است زیرا کنگد فراوانی روی آن بود. به سرعت چند لقمه ای فرو دادم و چون دیرم شده بود به سرعت از خانه بیرون زدم.

از فردای آن روز تا چند وقت مرتب مهمان داشتیم. از دور و نزدیک آشنایان و اقوام برای دیدن حمید و خوش آمد گویی به خانه مان می آمدند. از بخت بد من امتحانات نیم ثلث هم شروع شده بود. از یک طرف سینی چای برای مهمانان می بردم و از طرف دیگر کتابهایم را مرور می کردم. خستگی کار از یک طرف و درسهایی که درفهم آنها دچار اشکال بودم ا

ز طرف ئیگر امانم را بریده بود دو روز بعد عمو احمد بار دیگر به خانمان آمد و این بار علاوه بر زن عمو و بهاره عمه اقدس و ارمغان هم با او

آمده بودند و همان شب افشین نیز با جبعه ای شیرینی به خانه مان آمد. بدبختی روز بعد امتحان ریاضی داشتم با وجود این نمی توانستم مادر را دست تنها بگذارم و برای خواندن درس به اتاقم بروم. از همه بدتر نگاههای چپ چپ حسام بود که مرتب به من اشاره می کرد حواسم به روسری ام باشد که عقب نرود و این در حالی بود که بهاره و ارمغان خیلی راحت با بلوز و دامن و روسری جلوی دیگران می گشتند و کسی به آنها نمی گفت که موهایشان را که از جلو و پشت روسری بیرون زده بود بپوشانند. نگاههای زیر چشمی افشین و تیکه های معنی دار عمه کلافه ام کرده بود. عمه یک بار با لحن به خصوصی از من پرسید عمه جان چقدر دیگه مونده درست تموم بشه؟ نکنه تو هم مثل الهام می خوای خونه شوهرت دیپلم بگیری. فهمیدم با این حرف می خواهد جریان ازدواج و جواب ردی را که به خواستگاری اردشیر داده بودند به رخ مادر بکشد. اگر به مت بود جواب دندان شکنی به او می دادم، ولی می دانستم مادر خیلی خانم تر از این است که بخواهد مهمان را از خود برنجانند. غیرقابل تحمل تر از همه عشوه های بهاره و ارمغان بود که به نظرم می رسید هر کدام سعی می کنند بیشتر خودشان را بچسبانند تا قاپ مادر و حمید را بدزدند. خوشحال بودم که برادرم هیچ توجهی به آن دو نشان نمی دهد. خلاصه مهمانی آن شب با همه خسته کنندگی اش گذشت و عمو و عمه همان شب به ورامین برگشتند. پس از رفتن مهمانها تا نزدیکی صبح مشغول کلنجار رفتن با کتاب ریاضی شدم و صبح خسته و خواب آلود به مدرسه رفتم و همان طور که حدس می زدم نتوانستم امتحانم را خوب بدهم.

با گذشت روزها به نیمه شعبان نزدیک می شدیم. مادر قرار بود روز نیمه شعبان نذری بپزد. یکی دو روز قبل همسایه ها برای کمک به منزلمان آمدند تا برای پاک کردن برنج و سایر کارها به مادر کمک کنند. عالیه خانم، همسر حاج مرتضی جزو کسانی بود که مثل همیشه برای کمک پیش قدم بود. آن روز عالیه خانم چند بار به منزلمان آمد تا به مادر کمک کند. خوشبختانه یک روز پیش از نیمه شعبان امتحاناتم تمام شو و خیالم راحت شد که دیگر دغدغه ای ندارم. یک روز پیش نیمه شعبان در حیاط خانه گوسفندی ذبح کردند که از دیدن آن صحنه و ریختن خون تا مدتی حالم بد بود. نزدیک غروب بود که دیگهای بزرگ برنج و سایر وسایل پختن نذری را به حیاط آوردند. آن قدر هیجان زده بودم که سر از پا نمی شناختم. همیشه پختن نذری احساس خوبی به من می داد. خیلی دوست داشتم من نیز مانند مادر و عالیه خانم و چند نفر از زنهای همسایه که برای کمک آمده بودند به حیاط می رفتم و از نزدیک شاهد جنب و جوش کسانی بودم که هر کدام کاری انجام می دادند، اما افسوس که حسام غدغن کرده بود حتی سایه ام نیز دیده نشود، زیرا چند نفر از دوستانش برای کمک آمده بودند تا وسایل سنگین را جابه جا کنند.

هر چند لحظه صدای صلوات به گوشم می رسید و وسوسه اینکه درحیاط چه خبر است دیوانه ام کرده بود. آخر نتوانستم طاقت بیاورم و برای سرک کشیدن به حیاط و دیدن

منظره آنجا کنار پنجره اتاق پذیرایی رفتم و از گوشه پنجره به نظاره ایستادم. خیلی سعی کردم دیده نشوم و به خاطر همین برای احتیاط بیشتر گوشه پده توری اتاق را روی سرم انداختم تا موهایم دیده نشود. چند نفر اطراف دیگ بزرگی را گرفته بودند که دو سه نفر به راحتی داخلش جا می شدند و با صلوات و به زحمت آن را داخل حیاط می آوردند. بزرگی دیگ و اینکه چطور می خواهند برنج را داخل آن بپزند به حدی فکرم را مشغول

کرده بود که متوجه نبودم بی محابا محو تماشای جمعیتی شده ام که داخل حیاط رفت و آمد می کنند و فقط لحظه ای به خود آمدم که متوجه شدم عرفان به محض ورود به حیاط چشمش به بالا افتاد و مرا دید. در دستش اجاق بزرگی بود که معلوم بود خیلی سنگین است. با اینکه خیلی زود سرش را پایین انداخت، اما معلوم بود که مرا دیده است و همان لحظه بود که متوجه شدم پرده تور از سرم عقب رفته و موهایم مشخص است. به سرعت خودم را عقب کشیدم و با وحشت به فکر روزی افتادم که برای دیدن اینکه چه کسی به خانه مان آمده به همین صورت به حیاط سرک کشیده بودم. تازه آن روز پرده را مثل چادر روی سرم انداخته بودم و مهمانان کسی جز الهام و شوهرش نبودند. به محض اینکه الهام مرا به آن صورت پشت پنجره دید سرش را تکان داد و زمانی که بالا آمد با حالتی ناراحت دست راستش را روی دست چپش زد و گفت: "دختر این کار چی بود کردی. آبروی..." منو جلوی مسعود بردی. فکر می کنی یک تکه تور جای روسری رو می گیره

آن روز وقتی مادر موضوع را فهمید خیلی شماتتم کرد و من قول دادم دیگر آن کار را تکرار نکنم. از ناراحتی انگشت کوچکم را به دندان گرفتم و به خودم لعنت فرستادم. اخمهای عرفان درهم بود. شاید هم من این طور فکر می کردم و چهره درهم او به خاطر سنگینی اجاقی بود که در دست داشت، ولی هر چه بود در آن لحظه خیلی ترسیده بودم و با خود گفتم نکند به حسام بگویند که بی حجاب پشت پنجره بوده ام. دو روز پیش هم او مرا دیده بود که در راه مدرسه با یکی از دوستانم می خندیدم. از بد اقبالی من همان لحظه موتور سواری از کنار ما گذشت و متلکی بارمان کرد. آن روز به محض دیدن او که با نگاه نافذ و عمیقش مرا می نگریست خنده بر لبانم خشکید به خصوص که اخمی هم بر پیشانی داشت. خیلی ترسیدم که مبادا گزارش کارم را به حسام بدهد که البته به خیر گذشت و خبری نشد. زیر لب دعا کردم این بار هم به خیر بگذرد و عرفان چیزی به حسام نگوید. دیگر از ترس و تا زمانی که حیاط خلوت نشد حتی فکر دیدن زدن نیز به سرم نزد

فردای آن روز برخلاف انتظارم که فکر می کردم من نیز می توانم کاری انجام دهم حتی نتوانستم پا به حیاط بگذارم چون مثل روز پیش دوستان حسام برای کمک آمده بودند بوی خوش برنج و قیمه و صدای صلوات و صحبتهایشان را می شنیدم دلم برای رفتن به حیاط پر می کشید و تا آن وقت چنین دلتنگی انجا نشده بودم ولی چه فایده مثل زندانیها محبوس چهار دیواری خانه بودم نذری پخته و پخش شد بدون اینکه حتی بتوانم چیزی از آن مراسم را ببینم درست مثل زندانیها ظرفی غذا برایم آوردند تا حسرت خوردن به دلم نماند حتی مهلت تمیز کردن حیاط نیز به من داده نشد زیرا خودشان انجا را شستند و تمیز کردند

ماه رمضان از راه رسید و تا چشم بر هم زدیم نیمی از آن سپری شد پانزدهم ماه رمضان عالیّه خانم نذری داشت و از مادر خواسته بود برای کمک به منزلشان برود من نیز به خواست مادر با او همراه شدم. برای رفتن به خانه حاج مرتضی احساس عجیبی داشتم می دانستم خواه ناخواه با عرفان روبرو خواهم شد با اینکه هیچ وقت چیزی از او ندیده بودم که یقین پیدا کنم مورد توجه او قرار دارم اما حس مرموزی در گوشم زنگ می زد عرفان نسبت به من بی تفاوت نیست. حدسم در مورد دیدن عرفان درست بود. به محض اینکه با مادر وارد حیاط بزرگ و باصفای حاج مرتضی شدیم او را دیدیم که استینها و دم پای شلوارش را بالا زده و در حال شستن گرد و غبار دیگ و سایر وسایل پختن نذری بود. دیدن او با آن حال برایم خیلی عجیب و باور نکردنی بود. چون حتی فکرش را هم نمی کردم او را در حین شستن ظرف بیینم عرفان با دیدن مادر صاف ایستاد و با احترام سلام کرد در حال احوالپرسی با مادر لبخندی روی لبش بود و مشخص بود او هم انتظار دیدن ما را نداشته است.

با آمدن عالیه خانم برای استقبال از ما حواس مادر به سوی او جلب شد و من یک لحظه متوجه شدم عرفان به من نگاهی انداخت و در حالی که لبخند می زد شانه هایش را بالا انداخت از واکنش او دست و پایم را گم کردم و مانند بچه های که از مادر دور مانده باشد با شتاب به طرف مادر رفتم و به او چسبیدم ان قدر در فکر مفهوم کار بودم که متوجه احوالپرسی عالیه خانم نشدم و با صدای مادر به خودم امدم و پاسخ او را دادم تعدادی از همسایه ها برای کمک به عالیه خانم آمده بودند کاری نبود تا من انجامش دهم روی تخت چوبی حیاط نشسته بودم و به خانمهایی که هر کدام گوشه ای از کار را گرفته بودند نگاه می کردم از بیکاری و یک جا نشستن حوصله ام سر رفته بود و دوست داشتم در آن لحظه خانه خودمان بودم و رمانی را که از ژینوس گرفته بودم بخوانم به خصوص که به جای حساس داستان رسیده بودم با اینکه هنوز ظهر نشده بود دلم از گرسنگی مالش رفت بوی زعفران و گلاب و برنجی که عطر خوشش در فضا پیچیده بود هوش و حواس از سرم برده بود دعا می کردم زودتر کار پختن نذری تمام شود و ما به خانه برویم حوصله شلوغی و سرو صدا نداشتم در همان حال بودم که عالیه خانم به طرفم آمد و با لبخند مهربانی یکبار دیگر حالم را پرسید تشکر کردم و چون دیگر چیزی برای گفتن نداشتم با لبخند نگاه کردم عالیه خانم با محبت نگاهی به من کرد و گفت: ببخشید الهه جون می دونم حوصله ات سر رفته عاطفه هم که نیست حسابی تنها موندی قرار بود امروز نره دانشگاه نمی دونم چطور شد گفت میره زود هم برمیگرده والله به خدا دختر دست راست مادره خدا تو را برای مادرت نگه داره. با خجالت گفتم: خیلی ممنون اگه کاری هست بگید انجام میدهم. عالیه خانم لبخندی زد و گفت ممنون عزیزم زحمتت می دم. و بعد از گفتن این حرف به طرف منصوره خانم یکی دیگر از همسایه ها که از او برای اندازه اب جوش نظر می خواست رفت. چند دقیقه بعد که اب جوش آمد شنیدم عالیه خانم به مادر گفت امروز عرفان رو خونه نگه داشتم کمکم باشه. مادر لبخند زد و گفت: چرا سادات خانم ما که بودیم می گذاشتی بره دنبال کارش. عالیه خانم خنده ای کرد و گفت دیگه بلند کردن ظرفهای سنگین که کار ما نیست حوریه خانم پس پسر زاییدم کی به دردم بخوره؟ مادر خندید و گفت: زنده باشه ان شاء الله. خدا حفظش کنه. عالیه خانم عرفان را صدا کرد و من از همان جایی که نشسته بودم او را دیدم که با تواضع و سری به زیر افکنده به حیاط آمد و بعد به راهنمایی عالیه خانم لگن بزرگی را که برنج خیس کرده در آن بود بلند کرد و آن را روی دیگ اب جوش خم کرد با ریخته شدن برنج در دیگ زنها صلوات فرستادند پس از اتمام کار خطاب به مادرش گفت: اگر با من کاری ندارید یک سر تا بیرون می رود زود بر میگردد. عالیه خانم گفت: مادر نری یک موقع دیر کنی برنج لعاب داد باید گاز رو عوض کنیم. عرفان سرش را تکان داد و گفت: یک ربع خوبه؟ عالیه خانم با خنده گفت: اگه از اون یک ربع های یک ساعته نباشه اره

عرفان لبخند زد و گفت: نه قول می دم. نگاه عالیه خانم به من افتاد و با خنده گفت: شاهد باش. به خودم امدم و متوجه شدم به ان دو خیره شده ام ناخودآگاه لبخندی بر لبانم نقش بست خودم را جمع و جور کردم و با خجالت سرم را پایین انداختم. چند دقیقه به کندی سپری شد و چون از وقتی که آمده بودم صامت یک جا نشسته بودم بدنم خشک شده بود کش و قوسی به بدنم دادم و از جا بلند شدم تا خستگی کمرم از بین برود که شنیدم عالیه خانم صدایم کرد و گفت: الهه جون دورت بگردم مادر برو اشپزخانه یک ظرف زعفران گذاشتم رو جاذرفی بردار بیار. از جا بلند شدم و با دستپاچگی گفتم: چشم الان میارم. سپس برای انجام دادن خواسته عالیه خانم به طرف در حال رفتم برای وارد شدن به منزل دلهره داشتم با اینکه می دانستم کسی داخل منزل

نیست اما از وارد شدن به انجا واهمه داشتم البته بارها برای شرکت در جلسه های روضه و سفره های نذری همراه مادر به منزل عالیه خانم آمده بودم و به تمام زوایای خانه آشنا بودم می دانستم از در راهرو که وارد شوم حال و پذیرایی بزرگ و ال مانند خانه قرار دارد سمت راست حال دو در قرار داشت که در اول به اتاق عاطفه راه داشت که چند بار انجا را دیده بودم در دوم اتاق مشترک علی و عرفان بود و چون همیشه در ان بسته بود هیچ وقت داخل ان را ندیده بودم سمت چپ حال نیز به اتاق دیگر ره داشت که حدس می زدم متعلق به عالیه خانم و حاج مرتضی می باشد اشپزخانه نیز انتهای حال قرار داشت. با اینکه می دانستم کسی داخل منزل نیست با گفتن سلام وارد خانه شدم در وهله اول چشمم به یاعت دیواری اتاق افتاد و با خود حساب کردم که هنوز چهار ساعت به افطار مانده است پایین تر از ساعت تابلو فرش بزرگی قرار داشت که روی ان آیات شریفه وان یکاد نقش بسته بود سمت راست تابلو عکس بزرگ قاب شده عادل به دیوار بود نگاهی به عکس انداختم سالها ان عکس را روی دیوار منزل عالیه خانم دیده بودم اما هیچ وقت به ان دقت نکرده بودم عکس عادل شباهت زیادی به عرفان داشت بخصوص حالت چشمان و مشکی بودن موهایش شاید اگر کسی نمی دانست که حاج مرتضی پسر بزرگی داشته که شهید شده تصور می کرد ان عکس متعلق به عرفان است ابروان عادل نیز مانند عرفان پیوسته بود و خوب می دانستم که ان دو به پدرشان رفته اند در صورت که علی و عاطفه به عالیه خانم شباهت داشتند صدای کلیدی که به در کوچه خورد مرا که وسط حال ایستاده بودم و به عکس عادل چشم دوخته بودم به خود آورد به سرعت وارد اشپزخانه شدم از دیدن تمیزی انجا حظ کردم همه چیز مرتب و پاکیزه سر جای خودش بود میز بزرگ شش نفره ای وسط اشپزخانه بود کاسه های یکبار مصرف روی ان چیده شده بود و مشخص بود برای ریختن نذری است غیر از اشپزخانه سایر قسمت های خانه هم به حدی تمیز و مرتب بود که انگار نه انگار انها همیشه مهمان به خانه شان رفت و آمد می کند و این مشخص می کرد عالیه خانم چقدر تمیز و با سلیقه است. پارچ شیشه ای محتوی زعفران اب زده را برداشتم و از اشپزخانه خارج شدم در همان لحظه چشمم به عرفان افتاد که از در حال وارد شد . حسابی غافلگیر شدم مشخص بود او نیز از دیدن من جا خورده است حال کسی را داشتم که بی خبر وارد منزل کسی شده است به همین خاطر پارچ را جلویم گرفتم تا به او نشان بدهم علت ورود من به خانه شان آوردن ان ظرف بوده است. او کنار در مکث کرده بود و نم دانست چه باید بکند. به خاطر من رسید هنوز سلام نکرده ام و درست لحظه ای که لبانم برای گفتن سلام به او باز شد شنیدم که او هم به من سلام کرد کمی بعد هر دو با هم جواب سلام یکدیگر را هم زمان دادیم و همین باعث شد با وجود دلهره ای که داشتیم خنده ای بی هنگام روی لبانم بنشیند . سرم را پایین انداختم و شنیدم که گفت: ببخشید که سر زده وارد شدم نمی دانستم شما اینجا تشریف دارید. در صدایش خنده موج می زد با اینکه سرم پایین بود و او را نمی دیدم اما می دانستم لبخند به لب دارد اهسته به طرف در حال رفتم و در همان حال گفتم ببخشید ترساندمتان. راستش این حرف را از روی شیطنت به زبان آوردم تا به او بفهمانم که متوجه شده ام با دیدن من جا خورده است عرفان برای باز کردن راه خود را از جلوی در کنار کشید و در همان حال با لحنی که معلوم بود هنوز متوجه تیکه پرانی من نشده است گفت : خواهش می کنم. از شیطنتی که کرده بودم پشیمان شدم و با خودم گفتم : دیونه این چه حرفی بود که زدی . حالا پیش خودش چه فکری می کنه . نکنه بگه این دختره چقدر جلفه. همان طور که فکر می کردم به طرف عالیه خانم رفتم و پارچ را به طرف او گرفت تشکر کرد و گفت : که خودم ان را داخل دیگ نذری بریزم و هر حاجتی که دارم از خدا بخواهم . نمی دانستم چه چیز را از

خدا بخواهم گویی در آن لحظه هیچ چیز به ذهنم نمی رسید حتی ارزی قبولی در درسهایم را که همیشه سر نماز از خدا میخواستم از یاد برده بودم در حالی که محتویات پارچ را کم کم داخل دیگ خالی می کردم درد گفتم : خدایا منو به هرچی که میخوام و الان یادم نیست برسون. یک ساعت به افطار مانده که زیر دیگ را خاموش کردند تا کمی سرد شود همان موقع مادر از عالییه خانم اجازه خواست تا به منزل برویم و بساط افطار خودمان را آماده کنیم . عالییه خانم با اصرار از ماخواست تا پیش آنها بمانیم وقتی مادر حسام و حمید را بهانه قرارداد عالییه خانم گفت : عرفان میره حمید و حسام رو میاره همین جا دور هم هستیم به خدا حاج مرتضی خیلی خوشحال میشه. مادر تشکر کرد و گفت : ما که نمک پروده ایم ان شالله وقت دیگری مزاحمتون می شیم ممکنه مسعود و الهام بیان خونه نباشیم و پشت در بمونن . عالییه خانم خیلی اصرار کرد اما مادر ان را به وقت دیگری موکول کرد و پیش از رفتن به عالییه خانم گفت : اگر کار دیگه ای مونده میخواهید الهه بمونه کمک کنه. عالییه خانم نگاهی به من انداخت و گفت اگه بمونه قدمش سر چشمم دخترم خیلی زحمت کشیده خسته شده حالا دیگه نوبت عاطفه است کمی کار کنه. گفتم : شما لطف دارید من که کاری نکردم. لبخندی زد و گفت : ان شاء .. بتونم تو عروسیت جبران کنم. با خجالت سرم را پایین انداختم و زیر لب تشکر کردم بعد از خداحافظی از عالییه خانم به خانه برگشتیم چون تازه زیر دیگ شعله زرد را خاموش کرده بودند عالییه خانم گفت نذری ما را بعد به خانه مان میفرستد. به خاطر ماه رمضان فشار درسها کمتر شده بود و این فرصتی بود تا با خیال راحت کارهای عقب افتاده ام را انجام دهم می دانستم به محض خاتمه این ماه درسها و بدتر از ان امتحانات مانند قوم مغول هجوم بیرحمانه خود را آغاز خواهند کرد. کم کم به شبهای احیا نزدیک می شدیم هر سال برای برگزاری مراسم احیا به مسجد محل می رفتیم البته فقط شبهای نوزدهم و بیستم و سوم زیر شب بیست و یکم خارج مرتضی در منزلش احیا می گرفت و ما هر سال انجا می رفتیم . شب نوزدهم از راه رسید با اینکه از سر ظهر تا نزدیک غروب خوابیده بودم تا بتوانم بیخوابی شب را تحمل کنم اما باز هم احساس خستگی می کردم و بعید می دیدم بتوانم تا سحر بیدار بمانم چند ساعتی بود که افطار کرده بودیم ساعت نه شب بود و وقت ان بود تا به مسجد برویم . زودتر حاضر شدم و منتظر ماندم مادر نیز آماده شود همان طور که روی مبل نشسته بودم و چرت می زدم صدای مادر را شنیدم که گفت : الهه برای چادرت کش دوختم تا راحت تر اونو سر کنی .

بدون

اینکه چیزی بگویم سرم را تکان دادم و خمیازه کشیدم حسام که مشغول مرتب کردن برگه های درس اش بود نگاهی به من انداخت و گفت : حالا خوبه دو ساعت خوابیده بودی . ان قدر بی حال و کسل بودم که حوصله حرف زدن نداشتم بنابراین چیزی نگفتم و سرم را به تکیه گاه مبل گذاشتم حمید از اتاقش بیرون آمد در دستش کتابی بود با لبخند نگاهی به من کرد سپس خطاب به حسام گفت : هنوز نرفتی ؟ حسام گفت : هنوز دیر نشده تو هم میای؟ حمید پاسخ داد : اره یک دو ساعت دیگه میام مسجد . سپس نگاهی به من انداخت و گفت : الهه خوابت میاد؟ سرم را تکان دادم و گفتم : خیلی . حمید لبخند زد و گفت : مگه ظهر نخوابیدی ؟ گفتم : چرا شاید اگه نمی خوابیدم بهتر بود چون کسل شدم. مادر گفت : دیدی بهت گفتم خواب خواب میاره حالا عیب نداره یکی دو ساعت دیگه سر حال میشی

به دست چشمانم را مالیدم و گفتم : اگه بتونم تا دو ساعت دیگه طاقت بیارم خوبه . حسام گفت: میخوای سر حال بشی ؟ نگاهش کردم تا راه حلس را بگوید. حسام گفت: بلندشو چند مشت اب سرد به صورتت بزن تا

حالت جا بیاد . پیشنهادش چنگی به دل نمی زد چون تازه وضو گرفته بودم و هنوز سردی اب روی پوستم باقی مانده بود مادر آماده شده بود و در حالی که کیف و جامناز و قرانش را به دست گرفته بود گفت : خوب بچه ها ما دیگه می ریم حسام جان وقتی خواستی بری سماور را خاموش کن چون ممکنه تا برگردیم ابش خشک بشه . سپس نگاهی به من کرد و در حالی که چادرم را به طرفم می گرفت گفت : الهه پاشو بریم . بلند شدم و چادر را از مادر گرفتم و بعد از خداحافظی از حسام و حمید از اتاق خارج شدم به محض اینکه در کوچه را باز کردم چشمم به افسانه و مادر افتاد که نزدیک منزلمان رسیده بودند با دیدن افسانه خواب از سرم پرید وقتی فهمیدم که انها نیز به مسجد می آیند خیلی خوشحال شدم زیرا با وجود افسانه کمتر حوصله ام سر می رفت اعظم خانم مادر افسانه بعد از احوالپرسی از مادر خواست تا اجاق و کفگیر بزرگی را که برای پختن نذری از ان استفاده می کردیم قرض بگیرد و گفت که برای فردا افطار اش نذری دارد مادر و اعظم خانم برای آوردن کفگیر و اجاق گاز به زیر زمین رفتند من و افسانه کنار در کوچه منتظر شدیم و در همان حال با هم صحبت می کردیم . چند دقیقه بعد در تاریک و روشن کوچه متوجه شدم کسی به طرف منزلمان می آید همان طور که با افسانه حرف می زدم نگاهی گذرا به او انداختم و به نظرم رسید شناسست همین که نزدیکتر رسید فهمیدم حدسم درست است عرفان بود . او را از طرز راه رفتنش شناختم مثل همیشه با طمانینه ولی محکم گام بر می داشت صدای قدمهایش در سکوت کوچه می پیچید سایه بلند او زیر نور چراغ برق روی زمین افتاده بود و اندامش را تنومند تر نشان می داد هر چه نزدیک تر می شد و لوله ای در جانم می افتاد خیلی دوست داشتم خودم را پنهام کنم خجالت می کشیدم مرا با چادر ببیند افسانه از نگاه خیره من به طرف او برگشت و اهسته پرسید : کیه ؟ زیر لب گفتم : عرفان .

لحظه ای بعد نزدیک ما رسید من و افسانه در سایه در ایستاده بودیم و تاریکی مانع از دیده شدنمان می شد به عکس ما او در معرض دید قرار داشت و نور چراغ تمام هیكلش را روشن کرده بود بلوز و شلوار مشکی رنگی به تن داشت که فوق العاده جذابش کرده بود با وجود تاریکی هوا چهره اش جلوی چشمانم نقش بست چشمان ممشکی ، ابروان بلند و پیوسته موهای مجعد مشکی و ریش و سیبیل منظم و مشکی به رنگ پر کلاغ . تاریکی مانع از دیده شدن ما می شد عرفان وقتی به ما رسید گفت : سلام حاج خانم . فهمیدم او مرا با مادر اشتباه گرفته چون هیچ وقت مرا با چادر ندیده بود از طرفی خنده ام گرفته بود و از یک طرف دیگر حالك گرفته شده بود که چادر این قدر سنم را بالا نشان داده بود که او مرا با مادر اشتباه گرفته است . پاسخ سلامش را دادم واضح بود عرفان با شنیدن صدای من جا خورد و گفت : ببخشید الهه خانم نشناختمتون حالتون خوبه . با شنیدن نام از زبان او چنان اشوبی در وجودم افتاد که حد نداشت زیرا تا ان لحظه سابقه نداشت مرا به نام بخواند و همیشه مرا خانم سعیدی صدا می کرد خیلی سعی کردم بر خود مسلط باشم ولی با تمام تلاشم زمانی که به احوالپرسی او پاسخ می دادم صدایم می لرزید با وجودی که من و افسانه در تاریکی قرار داشتیم و به طور مشخص دیده نمی شدیم اما عرفان سرش را زیر انداخت و گفت : اقا حسام تشریف دارند؟ گفتم : بله الان صداشون می کنم . و به سرعت داخل منزل شدم افسانه هم به دنبال من داخل حیاط شد و جلوی زیر زمین ایستاد به او گفتم زود بر می گردم و به طرف اتاق رفتم وقتی داخل شدم حسام را دیدم که فنجانی چای در دست دارد و مشغول تماشای مراسم عزاداری است که از تلویزیون پخش می شد با شتابی که برای وارد شدن به اتاق داشتم توجه او به سویم جلب شد و نگاه عمیقی به سراپایم انداخت فکر کردم باز میخواهد ایرادی از سرو وضعم بگیرد اما

برخلاف تصورم گفت: الهه چقدر چادر بهت می‌اد. از تعریفش متعجب شدم زیرا کم پیش می‌آمد ظاهرم مورد رضایت او قرار بگیرد با خودم گفتم به این وسیله می‌خواهد سرم را شیره بمالد تا از این به بعد چادر سر کنم. به رویم نیاوردم که چه شنیده‌ام و در عوض با لحنی تند و شتاب زده گفتم: عرفان دم در کارت داره. پرسید: عزیز کجاست؟ با اعظم خانم رفته زیر زمین تا اجاق گاز رو به اون بده فردا نذری دارن. حسام تلویزیون را خاموش کرد و تسبیح و کتتش را برداشت قبل از او از اتاق خارج شدم چشمم به مادر و اعظم خانم افتاد که سر اجاق را گرفته بودند و به کمک هم ان را از پله‌ها بالا می‌آوردند افسانه می‌خواست برای کمک کردن به ان دو برود که حسام با گفتن یا الله از اتاق خارج شد افسانه رویش را کیپ گرفت و سلام کرد حسام خیلی متین و سنگین پاسخ او را داد و با دیدن مادر و اعظم خانم کتتش را به من داد و برای کمک کردن جلو رفت اجاق را گرفت و با وجود اصرار اعظم خانم که نمی‌خواست به او زحمت بدهد گفت: ان را تا جلوی در منزلشان می‌برد پس از رفتن حسام مادر و اعظم خانم زیر شیر حیاط دستهایشان را شستند و همگی از منزل بیرون رفتیم همان لحظه متوجه شدم کت حسام در دستم مانده و او فراموش کرده است ان را با خود ببرد مانده بودم که ایا کت را در خانه بگذارم و یا ان را با خود ببرم مادر گفت: ممکن است حسام را جلوی در مسجد ببینیم و کتتش را به او بدهیم سرکوچه اعظم خانم به مادر گفت که برای گذاشتن کفگیر به نزلشان می‌رود و زود برمی‌گردد و خواست افسانه را همراه خود به مسجد ببریم. فاصله منزل ما تا مسجد یک خیابان بود اما خانه اعظم خانم درست داخل کوچه مسجد بود و می‌دانستم تا جایی برای نشستن پیدا کنیم او خود را می‌رساند. کت حسام در دستم سنگینی می‌کرد و مانع از این می‌شد بتوانم چادرم را جمع کنم دسته‌های چادر زیر پایم می‌رفت چند بار نزدیک بود زمین بخورم مادر مرتب تذکر می‌داد چادرم را جمع کنم می‌خواستم اینکار را بکنم ولی نمی‌شد زیر لب غر زدم: خوب چه کار کنم گیر می‌کنه من که گفتم بلد نیستم چادر جمع کنم تازه اقا حسام توقع داره چادر بشم. البته من نیز تقصیری نداشتم زیرا چادر برایم بلند بود ان را الهام برایم دوخته بود زمانی که می‌خواست چادر را اندازه بزند گفته بودم که پایم را بلند کنم تا چادر را اندازه کفش پاشنه دار ببرد ان زمان این فکر را نکردم که جز برای مهمانی رفتن کفش پاشنه بلند پایم نمی‌کنم. عاقبت به مسجد رسیدیم همانطور که فکر می‌کردم حسام را جلوی در مسجد منتظر خودمان دیدم. عرفان هم کنارش ایستاده بود زمانی که نزدیک حسام شدیم او با ما فاصله گرفت کت را به او دادم حسام ان را گرفت و گفت که چادرم را جلو بکشم از حرص دندانهایم را به هم فشردم و با لجبازی گفتم: چیه موهام پیدااست؟ حسام نگاه تندی به من انداخت ولی چیزی نگفت من نیز با اخم به طرف افسانه رفتم و همراه او داخل مسجد شدیم برخلاف تصورم مسجد شلوغ بود مادر جلوتر از ما بود و نمی‌دانستم برای چه به اطراف نگاه می‌کند جا برای نشستن زیاد بود حدسم زدم برای پیدا کردن دوستی یا آشنایی به این طرف و ان طرف نگاه می‌کند افسانه پشت سر من بود صدایش را شنیدم که در حال احوالپرسی با کسی بود برنگشتم تا بینم با چه کسی صحبت می‌کند حوصله سلام و احوالپرسی نداشتم ساکت و صامت پشت مادر ایستاده بودم و برای اینکه چشمم به آشنایی نخورد به جایی نگاه نمی‌کردم

در حالی که جز سیاهی چادر مادر چیزی نمی‌دیدم بی‌صبرانه منتظر بودم تا او جایی را برای نشستن پیدا کند در همان حال صدای او را شنیدم که با کسی احوالپرسی می‌کرد برکشت و به من و افسانه گفت: بچه‌ها بیایید. جلو رفتم و عالی‌ه خانم را دیدم که در حال باز کردن جا برای ما می‌باشد. برگشتم تا این

موضوع را به افسانه بگویم دیدم خودش زودتر از من متوجه شده است و با سر به عافیه و عروس بردارش خوش و بش می کند عالیله خانم مادر را کنارش جا داد من نیز به او سلام کردم با لبخند جوابم را داد و دستم را گرفت صورتش را برای روبوسی جلو آورد از کارش کمی تعجب کردم زیرا او را صبح همان روز دیده بودم و به نظرم جایی برای روبوسی و این همه تحویل گرفتن نبود عالیله خانم و افسانه را هم بوسید و هر دو درست روبروی او و کنار عافیه و معصومه ، عروس بردارش نشستیم . خیلی معذب بودم و دوست داشتم جایم را تغییر بدهم زیرا هر گاه سرم را بلند می کردم نگاه عالیله خانم را متوجه خود می دیدم از طرفی چون عافیه کنارم نشسته بود نم ی توانستم به راحتی با افسانه حرف بزنم . برخلاف من افسانه از جایش بسیار راضی بود زیرا وقتی به او گفتم جایمان را تغییر بدهیم گفت : بهترین جا نشسته ایم با اینکه این درست مخالف نظر من بود ولی چیزی نگفتم. چند دقیقه بعد اعظم خانم از راه رسید و کنار ماد نشست. هنوز مراسم شروع نشده بود اعظم خانم با مادر صحبت می کرد و مشخص بود در مورد مقدار نخود و لوییای اش نذری روز بعد صحبت می کنند افسانه قرانی را که با خود آورده بود از کیفش بیرون آورد سرش را جلو آورد و گفت : الهه بیا تا دعای جوشن کبیر رو نخونده سوره عنکبوت و دخان را بخوانیم. سرم را به نشانه موافقت تکان دادم و شروع کردیم به خواندن . قرائت افسانه از من خیلی بهتر بود و قران را خیلی سلیس و روان می خواند به همین خاطر خیلی زودتر از من صفحات را تمام کرد و مجبور بود برای اینکه به او برس صبر کند. هر دو سوره را خواندیم ولی هنوز مراسم شروع نشده بود کم کم خستگی بر من غالب می شد و دعا می کردم زودتر مراسم شروع . عاقبت از بلند گوی مسجد اعلام شد که دعای جوشن کبیر شروع می شود ابتدای دعا من نیز از وری کتاب مفاتیح که جلوی افسانه باز بود دعا را میخواندم ولی از بس که سرم را خم کرده بودم گردنم درد گرفته بود و چشمانم سیاهی می ذفن صاف نشستم و ترجیح دادم فقط قسمتهای اخر دعا را با جمعیت تکرار کنم فضای مسجد گرم بود و همین باعث خواب الودگی ام می شد پس از چند خمیازه که به طور پنهانی زیر چادر کشیدم با اشاره به مادر بیرون رفتم و به صورتم اب زدم اما فقط چند لحظه خواب از سرم پرید و به محض خشک شدن صورتم باز هم وسوسه خواب وجودم را فرا گرفت با وجودی که مقاومت می کردم ولی کم کم پلکهایم سنگین می شد صدای گرم و موزون مداحی که مشغول خواندن دعا بود چون لالایی خواب آلودگی ام را بیشتر می کرد . حسرت خواب چنان به وجودم افتاده بود که دوست داشتم همان جا دراز بکشم و برای چند لحظه چشمانم را روی هم بگذارم به اطرافم نگاهی انداختم بعضی با چه شور و شوقی مشغول دعا و نیایش بودند و سعی داشتند از این فرصتهای ارزشمند بهترین نتیجه را بگیرند اهی از سر حسرت کشیدم و ارزو کردم ای کاش من نیز چنین خلوص و ایمانی داشتم و خواب چون شیطان در وجودم رخنه نمی کرد و می توانستم بهره ای از این شب الغوث الغوث خالصنا « : پر فیض ببرم با سقلمه ای که افسانه به پهلویم زد به خود امدم و همراه با او تکرار کردم ان قدر خواب الود و در حال چرت بودم که نفهمید چطور قران سر گرفتم فقط به خاطر دارم چادر « من نار یارب ار روی سرم کشیده بودم و در حالی که چشمانم را بسته بود با دست قران کوچکی را که ماد ر داده بود روی سرم نگه داشته بودم و لذت خواب را با تمام وجود احساس می کردم گه گاهی هم زمانی که می رفت تا سرم به طرفی خم شود تکانی میخوردم و چرتم پاره می شد ان موقع از زیر چادر نگاه نمی کردم تا ببینم کسی متوجه من شده است یا نه وقتی می دیدم هر کس مشغول دعا و راز و نیاز است و توجهی به دیگران ندارد از خودم شرمنده می شدم و سعی می کردم با توجه بیشتری موقعیت را درک کنم اما گویی خواب لعنتی نم یخواست

دست از سرم بردارد. مراسم تمام شد بعد از دعا و سلام جمعیت بلند شدند تا از مسجد خارج شوند قرار شد کمی صبر کنیم تا مسجد خلوت تر شود و از هجوم جمعیت جلوی در خروجی کاسته شود ولی من که دیگر طاقت نشستن نداشتم از جا بلند شدم و اهسته زیر گوش مادر گفتم: جلوی در می ایستم تا شما بیایید افسانه نیز با من همراه شد همین که هوای بیرون به صورتم خورد خواب از سرم پرید راهروی قسمت زنانه تنگ بود و برای اینکه مزاحم خروج بقیه نباشیم به حیاط رفتیم و جلوی در قسمت زنانه ایستادیم. وقتی کمی خلوت تر شد مردها از در کناری خارج شدند. افسانه گفت: بدجایی ایستادیم. الان دداشت بیاد ناراحت میشه. از افسانه رودر بایستی نداشتم اما از اینکه همه عالم می دانستند زبان حسام برای من دراز است حرصم گرفت. آهسته زیر لب گفتم: به جهنم که ناراحت میشه الکی که نایستادم

افسانه اصرار کرد به قسمت زنانه برگردیم اما من قبول نکردم و گفتم الان مادرهایمان می آیند در همین گیر و دار عرفان را دیدم که از قسمت مردانه خارج شد تا چشمش به ما افتاد دستی به موهایش کشید مشخص بود مشخص بود

خیلی معذب شده است فهمیدم علت حضور من و افسانه در آن مکان است افسانه پشت به در قسمت مردانه و جلوی روی من ایستاده بود و رویش را سفت گرفته بود اما من که به نظرم دلیل موجهی برا ایستادن در آنجا داشتم خیلی آسوده و راحت به مردهایی که از در خارج می شدند نگاه کردم زیر چشمی عرفان را هم می پاییدم. مثل مرغ سرکنده بال بال می زد و این طرف و آن طرف می رفت دست آخر طاقت نیاود و در حالی که به ما نزدیک می شد خیلی آرام ولی امرانه گفت: اینجا خوب نیست ایستاده اید خواهش می کنم بروید داخل. و در همان حال به قسمت زنانه اشاره کرد

افسانه دیگر صبر نکرد تا نظر مرا بداند و بدون اینکه حتی نگاهی به پشت سرش بیاندازد داخل قسمت زنانه شد. من نیز چاره ای جز رفتن به دنبال او نداشتم اما عجیب احساس کنفی می کردم بی شک حق با او بود و ما جای خوبی برای ایستادن انتخاب نکرده بودیم ولی در آن لحظه پذیرفتن این حرف برایم سنگین بود کارد می زدند خونم در نمی امد زیرا انتظار دستور دادن او را نداشتم به حدی حالم گرفته شده بود که دلم میخواست گریه کنم شاید اگر این اتفاق پیش از آمدن به مسجد افتاده بود تمام مراسم احیا زار زار گریه می کردم بدتر از همه احساس می کردم جلو افسانه حسابی خیط شده ام تمام بدبختی ام را تقصیر حسام می دانستم چون اگر این قدر به من گیر نمی داد دیگران برایم شاخ نمی شدند بله بی شک تقصیر حسام بود از ذیلی خودم نفرت پیدا کرده بودم دلم میخواست آقا بالاسری مثل حسام نداشتم آن وقت راست و مستقیم توی چشمان عرفان نگاه می کردم و به او می گفتم به شما ربطی ندارد ما کجا ایستاده ایم. اما این فقط در ذهن ذلیل و تو سری خورم میچرخید و خوب می دانستم جرات چنین کاری را نداشته و نخواهم داشت. وقتی افسانه را دیدم رنگش به وضوح پریده بود فکر می کن رنگ من بدتر از او بود که بعد از دیدنم چیزی نگفت هر دو ساکت و متفکر در راهروی تنگ قسمت زنانه منتظر آمدن مادرهایمان شدیم. چند لحظه بعد آن دو بیخیال و بی خبر از آنچه اتفاق افتاده بود گپ زنان بیرون آمدند و علت تاخیر خود را گم شدن کفش اعظم خانم عنوان کردند

وقتی به خانه رسیدیم به بهانه خستگی رفتم تا بخوابم هرچه مادر اصرار کرد برای خوردن سحری بروم به او گفتم که سیرم و اشتها ندارم بارها و بارها صحنه جلوی مسجد را در ذهنم مجسم کردم شاید مسئله آن چنان که فکر می کردم نبود و تذکر او به جا و دوستانه بود. شاید اگر حسام مرا آنجا می دید خیلی بدتر رفتار می کرد.

اما مسئله در ذهنم چنان بزرگ شده بود که فکر می کردم به من توهین شده است و او حق نداشت چنین حرفی به من بزند. به هر صورت تا چند روز پیش خودم درگیر این مسئله بودم و به خاطر همین موضوع حتی شب بیست و یکم به بهانه سردرد خانه ماندن و برای احیا به منزلشان نرفتم. از آن پس سعی کردم کمتر به عرفان فکر کنم زیرا نمی خواستم بعد از حسام اسیر دیگری شوم.

با کمال تعجب متوجه شدم دو ساعت و خرده ای است که از جایم تکان نخورده ام بلند شدم و ناهار مختصری درست کردم و خودم را اسیر کردم انتظارم تا بعد از ظهر طول کشید و چه انتظار کشنده ای بود در این مدت چند بار با الهام تماس گرفتم ولی او هم خبری نداشت برابرسرگرم کردن خودم سراغ کتاب ادبیاتم رفتم تا کمی مطالعه کنم اما دلم به کاری نمی رفتو باعث شد کتاب را روی جا ظرفی اشپزخانه رها کنم صدای زنگ تلفن مرا به سرعت به هالکشاند الهام پشت خط بود و گفت که حسام و پسر حاج مرتضی و سه نفر دیگر که در عملیات پاکسازی مجروح شده بودند را به بیمارستان خاتم الانبیا منتقل کرده اند از مادر پرسیدم و او گفت که به همراه حمید به خانه می آید همان طور که الهام گفته بود ساعتی بعد مادر و حمید بهم منزل آمدند صورت حمید را ته ریشی پوشانده بود و چهره اش نشان میداد خیلی خسته است حمید برای رفع خستگی به حمام رفت و من از مادر حال حسام را پرسیدم. مادر گفت: فرمانده شون راست گفته بود سه ترکش توی بازو و یک ترکش هم به پهلویش چپش خورده ولی خدا رو شکر حال عمومی اش خوب و بد با من صحبت کرد و گفت نگرانش نباشیم اگر خدا بخواد قراره فردا صبح عملش کنند سپس اهی کشید و گفت: خدایا همه مریضا رو شفا بده. خیلی دلم میخواست از وضعیت عرفان هم برایم تعریف کند چون نمیتوانستم یکباره از حال عرفان بیرسم شاید پیش خودم مسئله را بزرگ کرده بودم و فکرمی کردم به محض برون نام او مادر از مکنونات قلبی ام باخبر می شود بنابراین خیلی زیرکانه گفتم: ماما الهام می گفت چند نفر تو عملیات پاکسازی مجروح شدند آه؟ مادر سرش را تکان داد و گفت: بمیرم براشون چه جوونای نازنینی یکی از یکی دسته گل تر. یکی از اونا یکپا و دستش رو از دست داد. اگه بدونی مادرش چه حالی داشت طفلی قرار بود قبل از محرم دست نامزدشو بگیره بیره خونه اش اشک در چشمان مادر حلقه زد و قطره های روی صورتش چکید با تاثر گفتم طفلکی و فکر کردم نامزدش حالا چه کار می کند؟ خیلی ناشیانه و بی مکدمه گفتم: حال عرفان چطور است؟ ان قدر صدایم می لرزید که اگر وقت دیگری بود بی شک مادر متوجه می شد چیز دیگری به غیر از احوالپرسی در بین است خوشبختانه مادر رنگ برافروخته چهره ام را به تاثرم از شنیدن خبرها ربط داد و بدوننگاهی که حاکی از برانگیخته شدن شک در او باشد گفت: چی بگم والله ما که رفتیم نتونستیم ببینمش تازه عملش کرده بودند تو بخش مراقبتهای ویژه بود حتی عالیه خانم هم نتونست اونو ببینه فقط حاج مرتضی رو برای یک نظر دیدن به بخش راه دادند این طور که حاج مرتضی می گفت ترکش به پشتش خورده ولی شانس آورده قطع نخاع نشده فکر کنم فردا بیارنش تو بخش. مادر پس از گفتن این جمله از جا برخاست تا وضو بگیرد من نیز به اشپزخانه رفتم تا تدارک شام را ببینم. فردای آن روز چون امتحان داشتم نتوانستم برآیدیدن حسام به بیمارستان بروم ولی از مادر شنیدم عرفان را به همان بخشی که حسام در آن بستریست منتقل کرده اند روز بعد تعطیل بودم و همراه مادربه بیمارستان رفتم پیشاز رفتن مادر گفت که بایستی چادر داشته باشم تا بتوانم وارد بیمارستان شوم بدوناینکه مخالفت کنم چادر مشکی ام را در کیف گذاشتم آن لحظه فکر می کردم مادر برایاینکه حسام ناراحت نشود این حرف را زده است. جلوی محوطه بیمارستان پیاده شدیم وهمان لحظه چادرم را در آوردم و آن را سرم کردم و منتظر شدم

حمید جایی برای پارک خوردرویش پیدا کند. هیجان و التهاب زیادی داشتم. دلم میخواست زودتر بروم و کسانی را که بی صبرانه منتظر دیدنشان بودم از نزدیک ببینم برای اولین بار دلم برای حسام تنگشده بود با آمدن حمید به طرف بخش به راه افتادیم هنوز ساعت ملاقات نرسیده بود و مادر سالن انتظار منتظر بودیم همان موقع چشمم به عالییه خانم و حاج مرتضی افتاد که به طرف ما می آمدند علی و افسانه هم همراهشان بودند بعد از سلام و احوالپرسی کنار افسانه ایستادم تا با صحبت کردن با او کمتر متوجه کندی گذشت وقت شوم افسانه از امتحانات پرسید و اینکه چطور آنها را داده ام حوصله صحبت در مورد درس و امتحان رانداشتم برای به هم آوردن سر و ته حرف گفتم نمی دانم چطور امتحان داده ام آخرش کارنامه می دهند و میفهمم چه کار کرده ام افسانه درباره اینکه کدام امتحانات را خوب داده و از کدام شک دارد صحبت می کرد اما حواس من جای دیگر بود جلوی سالن انتظار دیدم عده ای همان جا چادری از کیفشان در می آوردند و سر می کنند فهمیدم مادر درستی گفت که از ورود کسانی که با مانتو برای ملاقات می آیند جلوگیری می وشد خدا راشکر کردم چادر همراه دارم وقتی ساعت ملاقات اعلام شد همراه مادر و بقیه از راهروی طبقه اول گذاشتیم و به طبقه دوم رفتیم و وارد بخشی شدیم که حسام و عرفان در انجاستری بودند حسام در اتاق شماره بیست بستری بود در حالی که شماره اتاق عرفان بیست و چهار بود یعنی سه اتاق آن طرف تر حاج مرتضی و عالییه خانم ابتدا برای ملاقات با حسام به اتاق او آمدند که از این بابت مادر را حسابی خجالت زده کردند به راستی انسانهای بزرگواری بودند با اینکه نگران حال پسرشان بودند ولی برای اینکه دل مادر را شادکنند ترجیح دادند ابتدا از حسام دیدن کنند من همراه افسانه وارد اتاق شدم حسام بادیدن حاج مرتضی و بقیه خواست از جایش نیم خیز شود که حاج مرتضی مانع این کار شد و در حالی که او را می بوسید گفت: چطوری جوانمرد؟ حسام تشکر کرد و با یکی یکی سلام و احوالپرسی کرد جلو رفتم و خم شدم تا صورتش را ببوسم لبخند زیبایی گوشه لبانش بود و مانند بچه های دوست داشتنی آرام و مهربان بود از حالم پرسید و نگاهش را روی صورت و چادرم چرخاند با خنده فکر کردم در حال گشتن جایی برای ایراد گرفتن است خوب میدانستم از اینکه چادر به سر دارم خوشحال است حاج مرتضی و عالییه خانم و علی و افسانه بعد از چند دقیقه ما را تنها گذاشتند تا به دیدن عرفان بروند وقتی تنها شدیم حسام به شوخی خطاب به من گفت: الهه می ترسیدم بمیرم نتونم ازت حلالیت بگیرم. با اخم به او نگاه کردم و گفتم: مثلاً میخوای منو خجالت بدی؟ حسام خندید و گفت: نه جدی دلبرات تنگ شده بود. با لبخند گفتم: منم همین طور. حسام ادامه داد: البته بیشتر به خاطر جر و بحث هایی که هیچ وقت به نتیجه نمی رسه. حمید و مادر خندیدند و من بادلخوری به او خیره شدم کمی بعد مادر و حمید خواستند بروند تا به عرفان سر بزنند لحظه ای فکر کردم قصد ندارند مرا با خود ببرند ولی مادر رو به من کرد و گفت: الهه تو هم میایی؟ ناخودآگاه به حسام نگاه کردم تا از او کسب تکلیف کنم.. حسام لبخندی زد و گفت: برو ولی اول گوشه موها تو بکن تو. با خنده گفتم اینجا هم ول نمی کنی. و در همان حال دستم را برای پوشاندن چند تار موی که فقط چشمان حسام می توانست ان را ببیند به زیر مقنعه بردم حسام با لحن همیشگی اش گفت: مگه اینجا کجاست؟ بدون اینکه چیزی بگویم با خنده پشت سر مادر از اتاق خارج شدم در راهرو الهام و آقای مسعود را دیدیم که برای دیدن حسام آمده بودند وقتی فهمیدند به ملاقات عرفان می رویم گفتند بعد از دیدن حسام به انجا می آیند. آخر از همه وارد اتاق عرفان شدم و او را دیدم رنگ پریده و بیحال روی تخت دراز کشیده است با ورود ما لبخند کم رنگی بر لبانش نقش بست. با کلمات شمرده و صدایی ضعیف با مادر و حمید احوالپرسی کرد سپس رو به من کرد و

گفت: شما چطور هستید؟ به چشمانش که همیشه برایم خیلی آشنا بود نگاه کردم و گفتم متشکرم خوبم. لحظه ای نگاهم کرد به خصوص به چادرم توجه کرد احساس می کردم از اینکه مرا با چادر می بیند راضی است طاقت قرار گرفتن زیر نگاهش را نداشتم سرم را چرخاندم و به مادر نگاه کردم که با حاج مرتضی و عالیه خانم صحبت می کرد حمید کنار در ورودی باعلی مشغول صحبت بود ناخودآگاه دوباره نگاهم روی او متوقف شد او نیز نگاهش به من بود لحظه ای نگاههایمان به هم گره خورد و من صدای تپیدن قلبم را شنیدم خدای من چه نگاه گیرایی داشت گویی با من حرف می زد و از مهمترین راز زندگی صحبت می کرد چنان مسخ شده بودم که نمی توانستم به غیر از ان چشمان سیاه به جای دیگری بنگرم. صدای تک سرفه حاج مرتضی تکانه داد احساس کردم عرفان نیز متوجه شد که پدرش به این وسیله میخواهد به او بفهماند این چنین به دختر مردم خیره نشود. عرفان نگاهش را از من گرفت و به حاج مرتضی نگاه کرد و با خجالت به او لبخند زد من هم از خجالت کم مانده بود اب شوم به غیر از حاج مرتضی و افسانه کسی متوجه این جریان شدم زیرا مادر هنوز گرم صحبت باعالیه خانم بود و علی و حمید هم مشغول تماشای تابلویی بودند که روی دیوار نصب شده بود جرات نداشتم به صورت حاج مرتضی نگاه کنم و در چهره او بخوانم که متوجه نظر بازیم با پرسش شده است تا زمانی که عرفان را ترک کردیم سرم پایین بود و با افکار خودم درگیر بودم هنگام خداحافظی خیلی کوتاه به او گفتم: خداحافظ ان شاء.. زود خوب میشوید و بدون لحظه ای درنگ او را ترک کردم ولی صدای اهسته اش را شنیدم که گفت: خداحافظ. خرداد به پایان رسید و امتحان من هم تمام شد بعد از دو هفته حسام از بیمارستان مرخص شد به مناسبت ورودش به منزل گوسفندی قربانی کردیم عرفان هنوز بستری بود و این طور که از مادر شنیدم می بایست چند هفته دیگر در بیمارستان میماند.

از زمانی که مدرسه ها تعطیل شده بود خبری از دوستانم نداشتم آخرین باری که آنها را دیدم زمانی بود که برای گرفتن کارنامه به مدرسه رفته بودم با ژینوس ارتباط داشتم و گاهی تلفنی حالش را می پرسیدم خوشبختانه هر دو قبول شده و همان روز گرفتن کارنامه ها بر گه معرفی نامه برای دیدن دوره کارآموزی را از مدرسه گرفته بودیم فقط مانده بود انتخاب مکانی می بایست دوره را درانجا می دیم از قبل تصمیم داشتم دوره کارآموزی را در بهزیستی بگذرانم وقتی نظرم رابه ژینوس گفتم مخالفت کرد و گفت: همین مونده بعد از دیدن دوره کارآموزی افسردگی هم بگیریم. خب به نظر تو کجا بریم بهتره؟ به نظر من بیمارستان جای خوبییه. وای چه جایی رو گفتی دیدن خون و مریضهای جور واجور چه خوبی داره؟ خب میریم به بخشی که کم تر با خون و خونریزی سرو کار داشته باشه. خندیدم و گفتم: ببخشید این طور که مشخصات دادید سردخانه همون جاییه که مورد نظر شماست. ژینوس از خنده ریسه رفت ناگهان چیزیه خاطر من رسید و گفتم: آزمایشگاه چطوره؟ گم شو همین مونده بریم با ادار و مدفوعات وقت بگذرونیم. فکری کردم و گفتم: بخش روانی بیمارستان هم خوبه دیگه مریض تصادفیو خون و خون ریزی نداره. ژینوس با خنده گفت: خوبه قول می دم بعد از تموم شدن دورهمون همون جا نگهمن می دارن البته به عنوان بیمار نه پرستار. برو بابا من هر چی میگم تو یک چیز دیگه می گی من که عقم جایی قد نمیده فکر بهتری داری بگو و گرنه بریم همون بهزیستی. درمانگاه چطوره؟ با خوشحالی دستهایم را به هم کوبیدم و گفتم: ایوالله خوب گفتمی. درمانگاه مریضی سرپایی میان. ژینوس گفت: ما هم سوراخ سوراخون می کنیم. من و ژینوس طبق قراری که گذاشتیم به درمانگاهی که نزدیکی مدرسه بود رفتیم چه فکری هایی که نمی کردیم به خیالمان به محض لب تر کردن و نشان دادن بر گه معرفنامه با سلام و

صلوات ما را سر کار می گذارند و ریاست قسمت دلخواهان را به ما میدهند اولین درمانگاه که جوابمان کرد دومی و سومی هم کارمند اضافه داشتند چهارمی فقط به نظافتچی احتیاج داشت پنجمی و... و دهمی و دوازدهمی از پیش کار آموز رزرو کرده بودند از بس به این درمانگاه و ان درمانگاه رفته بودیم و ورقه کذایی معرفی نامه رانشان داده بودیم ورقه مانند اسکناسهای از رده خارج شده پاره و چسب خورده شده بود تازه بعد از این در و ان در زدن فهمیدیم تنها برگه معرفی نامه کافی نیست و این بین پارتی هم باید داشت عاقبت به کمک یکی از اشناهای پدر ژینوس توانستیم بیمارستانی خصوصی پیدا کنیم تا بتوانیم دوره کارآموزی مان را انجا بگذاریم موضوع را به مادر گفتم وقتی فهمید بیمارستان خصوصیت مخالفت کرد از همه بدتر حسام بود که مثل همیشه جار و جنجال را انداخت با این حال برای گرفتن مدرک دیپلم می بایست دوره کارآموزی را می گذارندم خودشان در جریان کارم بوده و دیدند که به راحتی نتوانسته ام جاییب رای گذاردن دوره پیدا کنم عاقبت با واسطه قرار دادن برادرم حمید توانستم رضایت مادر و حسام را برای کردن در انجا بگیریم که البته این کار زیاد هم اسان نبود و کلی اما و اگر و ماده و تبصره برایم قرار دادند. پس از گرفتن رضایت از خانواده ام مدارکو شناسنامه ام را به بخش مربوطه تحویل دادم و قرار شد از چند روز بعد مشغول کارشوم . بیمارستانی که در ان کار می کردیم یک ساختمان سه طبقه و به نسبت بزرگ بود که از بخشهای مختلف تشکیل می شد ژینوس به بخش جراحی منتقل شد و من به بخش سی سی یو بخش جراحی در طبقه دوم بود و بخش قلب در طبقه شوم قرار داشت وظیفه من کنترل دستگاهها و گاهی گرفتن فشار خون و آماده کردن بیمارها برای ویزیت دکتر بود کار بی دردسر و درعین حال حساسی بود و دقت زیادی را می خواست در عوض ژینوس از کارش راضی نبود و مدام غر می زد به خصوص که وقتی جراحی داشتند اشتهايش را برای خوردن غذا از دست می دادیکی دو بار به اشنای پدرش که ما را به انجا معرفی کرده بود تلفن کرد و به او گفت بادوستش صحبت کند تا او را به بخش دیگری منتقل کند اشنای پدرش هم قبول کرده بود تا بادوستش که رئیس بخش حسابداری انجا بود درباره او صحبت کند تا او را به بخش دیگری منتقل کنند اما تا ان لحظه هنوز خبری از انتقال او نشده بود بخشهایی که من و ژینوس کار می کردیم از هم جدا بود و به همین دلیل خیلی کم می توانستیم همدیگر را ببینیم ولی هر روز بعدازظهر به اتفاق برای صرف ناهار به غذاخوری که در زیر زمین ساختمان قرار داشت میرفتیم گاهی هم وقتی برای

کار به بخشهای دیگر می رفتیم می توانستیم همدیگر را ببینیم. یک هفته از کار کردن من در ان بیمارستان کوچک نگذشته بود که شنیدم عرفان از بیمارستان مرخص شده است مادر و حسام چند بار برای دیدن او به منزل عالیه خانم رفتند ولی من رویم نشد از مادر بخوادم مرا با خود ببرد. این طور که مادر می گفت عرفان نمیتوانست راه برود

و روی ویلچر حرکت می کرد حسام از حاج مرتضی شنیده بود دکترمعالج عرفان به انان گفته بود بازگشت عرفان به حالت اول مدتی زمان می برد. وقتی این موضوع را شنیدیم مخیانه دلی سیر گریه کردم حیف بود ان قد رعنا و اندام ورزیده اسیر زمین شود و نتواند راه برود نمیدانم برای خودم می گریستم یا برای عرفان دلم برا یصورت جذاب و مردانه اش ننگ شده بود و از ته دل برای سلامتی اش دعا می کردم چند روز بعد وقتی شنیدم افسانه و علی برای آغاز زندگی مشترکشان عازم سوریه هستند با تعجب به مادر گفتم : مگه دیگه عروسی نمی گیرند ؟ مادر نگاه عمیقی به من کرد و گفت : اگه میخوای بعد از شنیدن جواب دوباره پشت سر

مدرم چرت و پرت بگی بهتره چیزی نپرسی . خندیدمم و گفتم : نه قول می دم چیزی نگم حالا شما بگید چه خبره . افسانه و علی تصمیم گرفته اند که به جای عروسی گرفتن به سوریه بروند حاج مرتضی هم به خاطر این موضوع به عوض خرج عروسی یک خانه برایشان خریده که تو کوچه پشتی خونه اعظم خانومه . نفس بلندی کشیدم و گفتم : خوبه برای اونا اینجور بهتره مگه عقدشون نبود هیچ سو صدایی نداشتند . مادر بدون توجه به تیکه پرانی من گفت : الهی که خوشبخت بشن . ان شاء ... بلندی گفتمو به فکر فرو رفتم افسانه راه زندگی اش انتخاب کرده بودم و در خوشبختی اش تردید نداشت ای کاش من نیز میفهمدم از ندگی چه میخوام در ضمن افسانه چون ازدواج کرده بودتوانست از گذاردن دوره کارآموزی معاف شود . هنوز پا به دومین هفته کارآموزی نگذاشته بودم که خواستگاری برایم پیدا شد خواستگار یکی از اشنایان خانواده صباحی بود اینطور که الهام تعریف می کرد خانواده مرادی چون خیلی مومن و متدین بودند از چندی پیش به دنبال دختری نجیب و خانواده دار برای پسرشان می گشتند و خانم صباحی خواهر عروسش را پیشنهاد کرده بود در مهمانی حاجی خوران مرا به آنها نشان داده بود و مادر پسر مرا دیده و پسندیده بود . ان روز وقتی از بیمارستان برگشتم الهام خانه مان بود بعد از سلام و احوالپرسی لباسهایم را درآوردم و بعد از شستن دست و صورتم سراغ مبین رفتم تاکمی با او بازی کنم وقتی الهام خبر را به من داد خیلی متحیر شدم به هیچ وجه انتظار شنیدن چنین خبری را نداشتم با این حال موضوع را زیاد جدی نگرفتم . همان روز نزدیک غروب بود که خانم صباحی به منزلان زنگ و موضوع را به اطلاع مادر رساند و در آخر گفت : حاج خانم همیشه گفتم من الهام رو حتی از بچه های خودم بیشتر دوست دارم شما هم از خانواده مرادی اطمینان داشته باشید ما اونارو تضمین می کنیم در غیر این صورت من الهه خانم رو به گوهر خانم پیشنهاد نم یکردم اگر امکان دارد شما یک وقتی تعیین کنیدان شای . . خدمت برسیم تا بیشتر با اونا آشنا بشید . مادر به خانم صباحی گفت که صاحب اختیار و هر وقتی را که تعیین کرد در خدمتشان خواهیم بود بعد از مکالمه مادر با خانم صباحی با ناراحتی به او گفتم : حالا کی خواست شوهر کنه که شوهر کنه شما مردم رو صاحب اختیار می کنین . مادر لبخندی زد و صبورانه گفت : مادر جون این احترامه در تمام مدتی که الهام عروس این خانواده بوده ما جز خوبی و بزرگی چیزی از آنها ندیدیم اون که بد تو رو نم یخواد . به خوب و بد خواستنش کار ندارم اگه این طور که می گن خانواده پسره خوب هستن پس چرا دختر خودشونو بهش نمی دن ؟ مگه مهری چشمه که خانم صباحی منو پیشنهاد کرده ؟ الهام با لحنی که معلوم بود به او برخورد کرده است گفت : الهه خانم اگه خانواده مرادی مهری رو میخواستند دیگه لزومی نداشت از مادر جون سراغ دختر بگیرند تازه مهری خیلی خانم و با شخصیته کم هم خواستگار نداره ولی هنوز قصد نداره شوهر کنه از اینکه الهام جانب خانواده شوهرش را می گرفت حرصم درامد و با کنایه گفتم : ما به مهری خانم شما جسارت نکردیم دوست داره می تونه صد سال دیگه خونه باباش بمونه حرف من اینه که نمی خوام شوهر کنم . و از جا بلند شدم و به حالت قهر به اتاق رفتم . وارد اتاق شدم به رختخوابهایی که گوشه اتاق روی هم چیده شده بود تکیه دادم و به فکر فرو رفتم ای کاش خانم صباحی مرا برای نوه اش پیشنهاد می کرد در ان صورت پاسخ مثبت بود . سه چهار روز از این ماجرا گذشت من خیالم راحت شد که با حرفی که به الهام و مادر زده ام فهمیده اند قصد ازدواج ندارم و به خانم صباحی پیغام مرا رسانده اند ولی یک روز وقتی به خانه برگشتم مادر و الهام را دیدم که مثل همیشه مشغول گفت و گو هستند از نگاه معنی دار الهام و مادر شستم خبردار شد که باز خبری شده بدون اینکه به رویم بیاورم به اتاق کوچیکم رفتم در حال اویزان کردن لباسهایم به جالباسی بودم که الهام در زد و وارد

شد فهمیدم حدسم درست است و الهام می‌خواهد چیزی به من بگوید نگاهش کردم و گفتم : چیزی شده ؟ الهام
 با لبخند زد و گفت: ان شاء.. خیره . نفس بلندی کشیدم و گفتم : ان شاء... به خیر هم بگذره. الهام خندید و
 گفت : امیدوارم می‌خواستم بگم شب جمعه همین هفته قراره برات خواستگار بیاد. با تعجب نگاهش کردم و گفتم
 : کی ؟ خب خانواده مردای دیگه . مگه من نگفتم نیابند. خواستگار رو همیشه نیومده رد کرد شگون نداره بزار
 بیان اگه نخواستی اون وقت ردشون کن. با حرص دستی به موهایم کشیدم و گفتم : بیان که چی بشه ؟ من که نمی
 خواهم شوهر کنم پیش برای چی بیان؟ زشته دیگه قرار گذاشته شده همیشه به هم بزیم. به من مربوط
 نیست من که پامو تو اتاق نمی زارم.
 اخه دختر این چه کاریه؟ چرا لجبازی می کنی؟ من از اول هم گفته بودم حالا که حرف من براتون ارزش نداره
 خجالتشم خودتون بکشید من بیا نیستم.
 به خدا زشته خودت که می دونی پدرشوهر و مادر شوهر من هم میان می‌خواهی ابروی مادر بره؟ می‌خواهی خانواده
 مرادی به مادر جون بگن اینه اون دختر نجیب و خونواده داری که معرفی کردی
 به من چه می‌خواستی فکر حالا رو بکنین.
 الهه لیج نکن فقط چند دقیقه اونم برای حفظ ابرو بعدشم خوست نیومد حرف دیگه ای می زنی. نه خوشم نیامد مگه
 پسرشون تحفه است اونم یکی مثل حسام و شوهر خودت من از این جور مردا خوشم نیامد.
 خاک بر سرم هیس دختره چشم سفید از خدات باشه یکی مثل داداش حسام و اقا مسعود گیرت بیاد.
 هیچم از خدام نیست نوش جون خودتون من حسابم با همتون فرق می کنه. الهام بر و بر نگاهم کرد شاید باورش
 نمی شد کسی که با او صحبت می کند الهه باشد چون سابقه نداشت جوابش را این طور بدهم حسابی زده بودم به سیم
 اخر برای توجیه کارم مرتب به خودم تلقین می کردم که می خواهند به زور شوهرم بدهند. الهام اه بلندی کشید و
 سرش را با تاسف تکان داد.
 حرکتش خجالتم داد سعی کردم آرام تر باشم و بدون اینکه به او نگاه نکم گفتم : اخه می دونی . با لحن رنجیده
 ای گفت :هیچی نمی‌خوام بدونم هر چیز لیاقت می خواد سپس بلند شد و از اتاق خارج شد و مرا در دنیایی از
 خجالت باقی گذاشت این احساس فقط چند لحظه با من بود وبعد از ان خودم را قانع کردم که نباید زیر بار
 حرف زور بروم البته اگر منصف تر بودم باید قبول می کردم حرف مادر و الهام زور نیست زیرا قرار نبود کسی
 مرا مجبور به کاری بکنند الهام می خواست مرا راضی کند تا مثل یک دختر خانواده دار و متین یک سینی
 چای دستم بگیرم و موقعی که خانواده مرادی به منزلمان آمدند به اصطلاح ابروداری کنم و من کله شق تر از ان
 بودم که بخواهم به این کار تن بدهم یک ربع از رفتن الهام گذشته بودو من هنوز داشتم حق را به خود می دادم
 عاقبت حوصله ام سر رفت و از اتاق خارج شدم صدای صحبت مادر و الهام از آشپزخانه می امد و کنجکاوی اتاق
 خارج شدم صدای صحبت مادرو الهام از آشپزخانه می امد و کنجکاوی دانستن نتیجه بحثشان مرا بران داشت تا
 به بهانه خوردن اب به انجا بروم. الهام با دیدن من حالت قهر سرش را پایین انداخت و مادر نگرانی نگاهم کرد با
 تظاهر به خونسردی به طرف یخچال رفتم و لیوانی اب برای خودم ریختم و بدون اینکه میلی به نوشیدن داشته
 باشم ان راسر کشیدم صدای مادر به گوشم رسید. الهه بیا بشین کارت دارم. با بیحوصلگی گفتم : چه کارم
 دارید. مامان حوصله بحث ندارم اگه می‌خواهید...هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای تحکم امیز حسام بلند شد
 نشینیدی عزیز چی گفت؟ با شنیدن صدای او تکانی خوردم حسام به مادر و الهام سلام کرد و به طرف ما امد

متوجه نشدم چه موقع به منزل آمده بود حدس می زدم در اتاقش بوده و احتمالاً صدای جر و بحث من و الهام را هم شنیده است با این تصور دلهره ای دردم به وجود آمد مردد ایستاده بودم و نمی دانستم چه باید کنم. صدای مادر مرا از تردید بیرون آورد. الهه چرا ایستادی بشین مادر. می دانستم با حضور حسام چاره ای جز اطاعت ندارم به همین خاطر صندلی کنار الهام را اشغال کردم حسام رو به روی من نشست وبدون توجه به من با الهام شروع به صحبت کرد. مادر از جا برخاست و فنجانی چای جلوی حسام گذاشت و از الهام پرسید که برای او هم چای بریزد یا نه الهام تشکر کرد و گفت میل ندارد. برخلاف او خیلی هوس نوشیدن چای داشتم ولی ترجیح دادم حرفی نزنم تا شاید موضوعی که باعث شده بود آن موقع چون مجرمی سر به زیر انداخته باشم از یادشان برود. شب جمعه خانواده مرادی به خانه مان آمدند برخلاف آمدند برخلاف میل و فقط به خاطر ابروی مادر و الهام با یک سینی چای از آنان پذیرایی کردم و در یک نظر خواستگارم را دیدم نامش منصور مردای بود کت و شلواری تیره به تن داشت اولین چیزی که در صورت او به چشمم خورد ریش و سیبیل یک دست و منظمش بود چشمانش را زیر انداخته و نگاهش به گلهای فرش خیره مانده بود موهای صاف و مشکی اش را به طور منظم به یک سوشانه کرده بود و دکمه بلوز یقه سفیدش تا آخر بسته بود با وجودی که پسر با شخصیتی به نظر می رسید اما تیپ و قیافه اش به هیچ وجه مورد پسندم واقع نشد پس از تعارف کردن چای به سرعت از اتاق خارج شدم از اشپزخانه صدای پدرش را می شنیدم که از محسنات پسرش صحبت میکرد و می گفت آن قدر او را قبول دارد که به سرش قسم می خورد از صحبتهایی که شد فهمیدم دانشجوی سال آخر رشته حقوق است علاوه بر آن جز انجمن اسلامی دانشگاهشان نیز هست و همین کافی بود تا عزمم را برای رد کردن او جزم کنم. پس از رفتن آنها بحثو تبادل نظر بین اعضای خانواده ام صورت گرفت در این بین فهمیدم حسام او را تایید کرده است حتی حمید نیز او را مردی شایسته برای زندگی با من تشخیص داده بود از حرص پیش خودم گفتم مگر جنازه ام را روی دوش او بگذارند انگار نه انگار که من باید بخوادم خودشون می برند و می دوزند. وقتی نظرم را جويا شدند بدون کوچک ترین تردیدی با یک کلمه پاسخم را اعلام کردم. نه. هر چقدر مادر و الهام و حتی حمید با من صحبت کردند و محاسن این ازدواج را برشمردند این گوش در بود و آن گوش دیگر دروازه عاقبت حمید آتش بس داد و خطاب به بقیه گفت: خب نمیخواد زور که نیست میگه نه یعنی نه دیگه مادر با لحن محترمانه و پوزش خواهانه ای توسط خانم صباحی برای خانواده مرادی پیغام فرستاد که دختر ما سعادت پذیرفتن پسر شما را ندارد پیغامی که مادر برایشان فرستاد هر چند توهینی به من به حساب می آمد اما زیاد به آن اهمیت ندادم مهم این بود که از شر خواستگاری که به هیچ وجه باب میل نبود خلاص شده بودم و همین کافی بود پس از این پاسخ خانواده ام هیچ واکنشی مبنی بر سرزنش و یا تحقیر نشان نداده اند اما از نگاه تک تک آنها می شد تاسف را دید. این موضوع تاثیری در ورchie من نداشت هر روز صبح مشتقانه از خواب بیدار شده و به عشق رفتن به بیمارستان آماده میشدم به کارم علاقه زیادی داشتم به خصوص عاشق لباس سفیدی بودم که به تن می کردم مانتو و شلوار و کفش ومقنعه ام همه سفید بود و خیلی هم به من می آمد لباسهایم ابهت خاصی داشت و احساس خوبی از پوشیدن آن به من دست می داد چون کارم را با اشتیاق و علاقه انجام می دادم مسئول بخش از کارم رضایت داشت و گاهی نیز تشویقم می کرد ژینوس هنوز به کارش عادت نکرده بود و هنوز هم دیدن خون حالش را به هم میزد ولی دیگر کمتر غر می زد و دلیل انهم این بود که در بخشی که کار می کرد پرستار جوانی بود که خیلی خوش تیپ و خوش هیكل بود و مرتب به بهانه های مختلف سر راه ژینوس سبز می شد حتی یکبار از ژینوس تقاضای ازدواج

کرده بود که ژینوس در جوابش گفته بود که بهتر است بیشتر با هم آشنا شوند بعد حرف ازدواج را پیش بکشند نام جوان فرهاد بود و تازگی به بخش جراحی منتقل شده بود فرهاد چهره خوبی داشت ولی احساس می کردم چشمان هیز و نگاه هرزه ای دارد . چند بار اتفاقی او را دیده بودم که خارج از بخش با دختر جوانی که به عنوان ملاقات کننده به بیمارستان می آمدند زیادی خوش و بش میکند یکبار دل به دریا زدم و این موضوع را به ژینوس گفتم با کمال تعجب گفت: خودم می دانم. اگه می دونی پس چرا محلش می زاری _ فقط برای خنده و گرنه از همون اول می دونستم اش دهن سوزی نیست. در سکوت به ژینوس نگاه کردم خودش گفت : غلط نکنم الان داری پیش خودت میگی این دیگه کیه. لبخندی زدم و گفتم : ژینوس سپهری . خندید و گفت : میدونی چیه نمیخوام راحت دم به تله بدم باید قبل از ازدواج چشم و گوشمو باز کنم تا بعد مثل سگ نشم. باینکه لحن کلامش شوخی بود امانی دانستم تجربه زندگی پدر و مادرش خیلی روی او تاثیر گذاشته است. یکبار از اوشنیدم پدر و مادرش در یک با هم آشنا شده بودند در چند ملاقات قرار زندگی مشترکشانرا گذاشته اند در این فکر بودم که ژینوس گفت : راستی الهه تو هنوز کسی را برای خودت پیدا نکردی؟ سرم را به نشانه منفی بالا بردم و به شوخی گفتم : هنوز اون کسی رو که میخوام مادرش نزاایده . ان روز صحبت ما به همین جاختم شد زیرا ساعت استراحتمان تمام شده بود و بایستی سرکارم باز می گشتیم ان روز پیش خود حرفهای ژینوس را باردیگر مرور کردم و به این فکر افتادم که چرا هنوز کسی را برای دوست داشتن پیدا نکرده ام همان لحظه چهره عرفان در نظرم آمد و دلم فشرده شد می دانستم نمی توانم دریچه قلبم را روی عشق او باز کنم بنابراین سعی کردم به او فکر نکنم اما این را هم خوب میدانستم که به راحتی نمیتوانم سعی کنم ذهنم را از او خالی کنم برای گمراه کردن افکارم به مهران فکر کردم و به اینکه شاید اگر بیشتر او را می دیدم می توانستم عاشقش شوم زیرا تیپ و قیافه اش همان چیزی بود که همیشه میخواستم با افسوس اهی کشیدمو گفتم ای کاش عرفان هم ... و همان لحظه به یاد تیکه کلام ژینوس افتادم کاش رو کاشتیم هویچ هم سبز نشد. دو روز بعد از سرکار رفتم هنوز لباسم را عوض نکرده بودم که سر و کله ژینوس پیدا شد از آمدنش به بخشی که کار می کردم تعجب کردم زیرا کمتر می شد با ان بخش سرو کار داشته باشد . لبخندی روی لبانش بود و برق چشمانش نشان می دادحامل خبریست. خیر باشه خیلی خوشحالی؟ با خنده گفت: هیچی همین جوری اومدم به همکار جدیدم عرض ادبی کنم. بدون اینکه متوجه حرفش شده بود باشم لبخند زدم و گفتم : متشکرم عزیزم لطف کردی . ناگهان متوجه حرفش شدم که او کلمه همکار جدید را به زبان آورد باحیرت گفتم : همکار جدید؟ با خنده گفت : اره عزیزم تو نمی خواهی به همکار جدیدت خوشامد بگویی؟ تازه فهمیدم عاقبت او را بخش سی سی یو منتقل کرده اند از اینکه ژینوس هم به بخشی که من کار می کردم آمده بود خیلی خوشحال شدم مسؤل بخش از من خواست او رابا وظایفش آشنا کنم ژینوس خیلی شاد و بازیگوش بود و برای بیماران شوخی می کرد و سربه سرشان می گذاشت ظرف دو سه روز چنان خودش را در دل بیمارانی که در بخش بستر بودند جاکرد که اگر یک روز دیر می کرد سراغش را می گرفتند کار در کنار او این حس راداشت که از بیحوصلگی خبری نبود حتی اگر کاری برای انجام دادن نداشتیم برنامه کاری ما طوری بود که تعطیلات رسمی و پنجشنبه ها و جمعه ها می توانستیم بیمارستان نرویم ولی من و ژینوس قرار گذاشته بودیم که فقط جمعه ها و تعطیلات رسمی خانه بمانیم و هر پنجشنبه طبق معمول سرکار حاضر شویم البته اگر به من بود ترجیح می دادم حتی جمعه راهم به بیمارستان بروم زیرا آرامشی را که نیاز داشتم انجا می توانستم به دست بیاورم. چیزی به ماه محرم نمانده بود که

حمید و شبنم تصمیم گرفتند زندگی مشترکشان را آغاز کنند حمید موضوع با خانواده شبنم در میان گذاشت و آنان نیز برای این کار اعلام آمادگی کردند حتی مادر شبنم از این تصمیم خیلی خوشحال شد زیرا به مادر گفته بود که برای نگهداری جهیزیه شبنم جای کافی ندارد پس از جلسه ای هر دو خانواده توافق کرده اند که عروسی آن دو پیش از رسیدن ماه محرم برگزار شود و چون کمتر از دو هفته وقتب اقی مانده بود جای هیچ تعلل و هدر دادن وقت نبود. فردای همان روز حمید و شبنم به چند سالن سر زدند و سرانجام سالن مناسبی را برای برگزاری جشن عروسی شان انتخاب کردند البته چون تمام آخر هفته ها رزرو بود برای وسط هفته انجا را رزرو کردند روز بعد به همراه خریدهای جزئی کارتهای عروسی شان را سفارش دادند فهرست مهمانهای خانواده شبنم را پدرش به خانه مان آورد و فهرست مهمانان خودی نیز توسط مادر و الهام تهیه شد من نیز با التماس و خواهش ژینوس را در بین مهمانان جا دادم زیرا از ابتدای قصد داشتم او را برای عروسی حمید دعوت کنم. فقط مانده بود جای زندگی عروس و داماد که این مشکل هم به لطف یکی از دوستان حمید خیلی زود حل شد قرار شد آخر همان هفته جهیزیه شبنم را به منزل جدید انتقال دهند خوشبختانه کارها با شتاب پیش میرفت و گره ای در بین نبود بار دیگر تب و تاب عروسی به جانم افتاده بود با وجود مشغله زیاد مادر پیش از اینکه به او بگویم فکری برای لباس من کند خودش گفت که یک روز را تعیین کنم تا برای خرید لباس به بازار برویم خیلی دوست داشتم مادر پول لباسم را به خودم میدادم تا آن را مطابق میلم تهیه کنم ولی می دانستم این از کارهای محالی است که حتی گفتنش هم صورت خوشی ندارد فرصت کمی به عروسی حمید مانده بود و در این مدت باقیمانده هم بایستی لباس تهیه می کردم و هم به بیمارستان می رفتم موضوع را با ژینوس در میان گذاشتم و قرار شد پنجشنبه همان هفته به جای رفتن به بیمارستان برای خرید لباس بروم. صبح روز پنجشنبه به همراه مادر به سه راه جمهوری رفتم لباسهای زیادی در بوتیکهای بی شمار انجا دیدیم که هر کدام از دیگری زیباتر بودند چند لباس چشمم را گرفت که با دو مشکل اساسی روبه رو شدم یا قیمت لباس بالا بود و یا مورد پسند مادر قرار نمی گرفت ایرادهایی که مادر از بعضی لباسهایی که من می پسندیدم می گرفت از این قرار بود.

این یقه اش خیلی بازه . تمام گردن و سینه ات رو نشون می ده .
اینکه خیلی نازکه ، تمام لباسهای زیرت مشخصه
این خیلی تنگه . قشنگ اندامت رو نشون می ده، تازه اگر یک خورده دیگه چاق بشی به دردت نمی خورده
وای این خیلی لختیه ، حسام پدرمون رو در میاره

خلاصه لباسهایی که من انتخاب می کردم مادر نمی پسندید و لباسهایی که مورد پسند مادر بود به درد بیست سال از من بزرگ تر می خورد. آن قدر کلافه شده بودم که دلم می خواست قهر کنم و از خیر خرید لباس بگذرم، اما می دانستم قهر کردن به ضرر خودم تمام می شود و حکایت عقد حمید تکرار خواهد شد

فروشگاههای لباس را یکی بعد از دیگری پشت سر گذاشتیم. بدون اینکه تفاهمی در خرید داشته باشیم. عاقبت به یک فروشگاه بزرگ رفتیم. آنقدر خسته بودم که کنار ایستادم تا مادر لباسی پیشنهاد کند. همان موقع هم می دانستم که لباسی را که مادر انتخاب کند نخواهم پسندید. مادر با دقت به لباسهای فروشگاه نگاه کرد. سپس رو به فروشنده کرد و اشاره به لباسی کرد و گفت: آقا قیمت این لباس چنده

فروشنده قیمت را گفت. قیمت لباس زیاد بالا نبود. به همین خاطر مادر فکری کرد و گفت: لطفا بیارینش

وقتی فروشنده لباس را آورد از ناراحتی پقی زدم زیر خنده. مادر نگاه تندى به من کرد و من رويم را برگرداندم تا فروشنده راکه مرد جوانى بود و از خنده بی موقع من متعجب شده بود نينم. صدای فروشنده را شنيدم که به مادر گفت: مادر بفرماييد ، اتاق پرو آنجاست

مادر مرا صدا کرد. من که هنوز نتوانسته بودم خنده ام را جمع و جور کنم به طرفش برگشتم. فروشنده با حالتی مشکوک مرا می نگرست و بی شک پيش خودش فکر میکرد اين دختر ديوانه است که بدون جهت نيشش را تا بناگوش باز کرده است. مادر لباس را به طرفم گرفت گفت: برو اتاق پرو بپوشش

فروشنده زمانى که به مادر و سپس به من نگاه می کرد چهره اش دیدنى بود. با لحنى وارفته گفت: حاج خانم لباس رو برای دختر خانمتون می خواهيد؟

مادر خیلی عادى سرش را تکان داد. فروشنده که تازه متوجه دليل خنده من شده بود در حالى که سعی میکرد خنده اش را با گزیدن لبش پنهان کند گفت: از اين مدل لباس سايز دختر خانمتون نداريم

مادر نگاهى به لباس انداخت و گفت: فکر می کنم همين بخوره

فروشنده به من نگاه کرد و گفت: حاج خانم بعيد می دونم ، سايز لباس چهل و دوست. فکر می کنم سايز دوشيزه خانم سی و شش سی و هشت باشه

چهره مادر درهم رفت و مشخص بود که از تشخيص سايز من توسط فروشنده خیلی ناراحت شده است

لباس را روی پيشخان گذاشت و گفت خیلی ممنونم و به طرف در خروجی راه افتاد. به من هم اشاره کرد راه بيفتم . بدون معطلی به طرف در رفتم. صدای فروشنده را شنيدم که گفت: حاج خانم ، لباسهای ديگه هم داريم

مادر بدون توجه به حرف او با کلمه خداحافظ مغازه را ترک کرد

وقتی بيرون آمديم با لحن ناراحتی گفت: مرتيکه پدر سوخته ، با اون چشمای هيزش می دانستم چون ناراحت است اگر حرفى بزنم کاسه و کوزه ها را سر من خراب می کند بنابراین سکوت کردم

تا خودش آرام شود

عاقبت نزدیک ظهر از خستگى به یک کت و دامن ساده به رنگ سبز تيره رضایت دادم. قيمت لباس زياد گران نبود. وقتی آن را پوشيدم مادر سرى تکان داد و گفت: توش راحتى؟ یک کم تنگ نيست؟

بی تفاوت نگاهى به لباس انداخت و گفتم: من که راحتم

نمی خواى یک سايز بزرگتر بگيريم؟

نگاه کنيد. همين هم کمر دامنش برام گشاده

آخه کتش آزاد نيست

بابا اين مدلشه. کمر کرسنيه ديگه

نوچ نوچ نوچ... چه مدلهايى که نيومده

عاقبت پول را پرداختيم و از مغازه بيرون آمديم. وقتی به خانه برگشتيم لباس را داخل کمد انداختم و از خستگى روى فرش دراز کشيدم. ذوق و شوقم فروکش کرده بود. خودم را در لباس تصور میکردم و از آن راضى نبودم، آن چيزى راکه فکر می کردم نشده بود. دلخور و ناراحت دستهايم را زير سر گذاشته و به سقف اتاق چشم دوخته بودم. صدای مادر که مرا برای صرف ناهار می خواند باعث شد از جا بلند شوم و به آشپزخانه بروم

عصر همان روز الهام به خانه مان آمد. مادر با اصرار از من خواست لباس را تنم کنم تا الهام آن را ببیند. به اتاق رفتم و به جای تن کردن لباس آن را با چوب لباسی به حال آوردم تا الهام آن را ببیند. صدای به به و چه چه الهام و چهره راضی مادر که فکر میکرد چه تحفه نایابی را برایم خریده حرصم را در آورد. الهام لباس را به طرفم گرفت و گفت: برو بیوش ببینم تو تنت چطوریه

با تمسخر گفتم: همین طوری که تو چوب لباسیه

الهام حرفم را به شوخی گرفت و لباس را به طرفم تاب داد. آن را از دستش گرفتم تا به اتاق ببرم. هر چقدر او و مادر اصرار کردند تا لباس پیوشم به بهانه تکراری شدن از این کار سر باز زدم و با سماجت گفتم روز عروسی دادش می بینید

شبه که به بیمارستان رفتم با دیدن ژینوس او را در آغوش گرفتم. به راستی دلم برایش تنگ شده بود.

بدجوری به او عادت کرده بودم. ژینوس از لباسی که خریده بودم پرسید. لبهایم را جمع کردم و با آه بلندی گفتم: آتش دهن سوزی نیست، هنوز نپوشیده ازش بدم میاد

ژینوس با خنده گفت: می خوای سورپرایز کنی دیگه؟

با تمسخر گفتم: آره. مطمئنم همه از دیدن اون شوکه می شن، به خصوص با اون کمر دامن بی قوارش که آگه وسط مجلس از پام پایین نیفته جای شکر داره

ژینوس با تعجب گفت: راست راستی یا دروغکی؟

با جدیت گفتم: راست میگم، از لباس خوشم نیومده

دیوونه پس برای چی خریدیش؟

چاره دیگه ای نداشتم

یعنی چی؟

یعنی اینکه چیزی رو که نمی فهمی و درکش نمی کنی در موردش صحبت نکن

ژینوس نفس بلندی کشید و لبهایش را ورچید. بعد از مدتی گفت: ناراحت نباش. اگر از لباسهای من خوشت

میاد بیا هر کدوم رو خواستی ببر

با تمسخر گفتم: فکر کنم همین کار رو هم بکنم واسه من خریدن و نخریدن یکیه. در هر صورت باید گدایی کنم.

با قهر به بازویم زد و گفت: خیلی خری که این جور حرف می زنی. بعد از این همه دوستی دیگه فکر نمی کردم من و تو داشته باشیم

خندیدم و گفتم: خرم دیگه و گرنه دوست خوبی مثل تو رو از خودم نمی رنجوندم

لبانش با خنده باز شد و بازوانش را دو شانه هایم حلقه کرد

لباسهایمان را عوض کردیم و سرکار رفتیم. در موقع بررسی فهرست بیماران فهمیدم پنجشنبه که غیبت داشتم بیمار جدیدی را بخش آورده اند. نامش خدیجه روح پرور بود. انگشتم را روی نام بیمار جدیدی گذاشتم و به

ژینوس گفتم: مریض جدید داریم؟

ژینوس سر تکان داد و گفت: آره پنجشنبه ظهر آوردنش، از اون تی تیش مامانیهاست

چطور؟

مرتب غر می زنه ، همون روز صد دفعه صدام کرد تا دستگاشو نگاه کنم مبادا یکیش وصل نباشه

خندیدم و گفتم : چند سالشه؟

نود سالش

چشمانم گرد شد و گفتم: راست میگی؟

ژینوس خندید و گفت: نه بابا شوخی کردم، چهل و دو سالشه، اما اگه ببینیش باورت همیشه

ابروانم را بالا انداختم و با دلسوزی گفتم: خیلی شکسته شده؟

پوزخندی زد و گفت: آره جون بابام. همین طور که میبینی من شکسته شدم اونم مثل من ترک خورده

با خنده گفتم: جوونه؟

سن و سالش که چیزی دیگه ای میگه ، اما قیافه اش هیچ نشون نمی ده، من فکر کنم با شناسنامه مادرش

بستری شده

فکر می کردم ژینوس شوخی اش گرفته و مثل همیشه دستم می اندازد، ولی وقتی چهره بیمار جدید را از

نزدیک دیدم خیلی تعجب کردم و حق را به ژینوس دادم که فکر کند با شناسنامه دیگری بستری شده باشد.

بیمار جدید زن به نسبت زیبایی بود، ولی چیزی که در او تعجب برانگیز بود زیبایی چهره اش نبود بلکه پوست

صاف و بدون چروک صورتش بود که هیچ به سنش نمی خورد. آن روز در غذاخوری تمام صحبتانم راجع به

چهره و رفتار بیمار جدید بخش بود

هنوز به وقت ملاقات ساعتی مانده بود که زنگ اتاق شماره شش به صدا در آمد. آن اتاق متعلق به بیمار جدید

بود. به مانیتری که علائم دستگاه اتاق شش را نشان می داد نگاه کردم و چیزی غیر عادی ندیدم. از جا بلند

شدم و برای آگاه شدن از خواسته او به طرف اتاقش رفتم . ژینوس به آزمایشگاه رفته بود تا جواب چند

آزمایش را بگیرد. وقتی به اتاقش رفتم گفتم: چند ساعت به ملاقات باقیست ؟

با لبخند گفتم: چیزی نمانده ، کمتر از بیست دقیقه

با عجله گفتم: لطفا کمکم کن دستی به سرو صورتتم بکشم

با تعجب به او نگاه کردم تا بهتر متوجه منظورش شوم. او که احساسم را از نگاه متعجبم فهمیده بود لبخند زد و

با ناز گفت:درسته حالم خوب نیست ، اما هنوز اونقدر هم بد نیست که وقتی بچه ها میان ملاقاتم با یک قیافه

زرد و از حال رفته روبه رو بشن

سرتکان دادم و با لبخند گفتم: چه کار می تونم براتون بکنم؟

با دست به کمد اشاره کرد و گفت: کیف تو کمه ، لطفا اونو بیار. اگه میشه یک کم سریع تر

به طرف کمد رفتم و کیف قهوه ای رنگ قشنگی را که داخل کمد بود آوردم. گفتم: لطفا بازش کن و برس

موهام رو در بیار.

پس از کسب اجازه از او در کیفش را باز کردم و برس موی زیبایی که داخل آن بود را بیرون آوردم. آن را

طرف او گرفتم. در همان حال چشمم به دستش افتاد که سرم به آن وصل بود و فهمیدم نمی تواند از آن

استفاده کند. به او نگاه کردم تا تکلیف مرا مشخص کند. با خنده گفتم: خب شروع کن دیگه

با احتیاط برس را به سرش نزدیک کردم و به آرامی موهایش را برس کشیدم. به خواست خودش موهایش را

فرق کج باز کردم. بعد گفت از کیفش دو عدد سنجاق بردارم و به موهایش بزنم. به او یادآوری کردم که نباید

وسایل فلزی به بدنش وصل باشه. قبول کرد که موهایش همانطور دورش رها باشد. فکر می کردم کارم تمام شده. برس را تمیز کردم و آن را داخل کیفش گذاشتم. هنوز در کیف را نبسته بود که گفت: صبر کن من هنوز کارم تمام نشده

منتظر ماندم تا ببینم دیگر چه می خواهد. بدون توجه به چشمان من که کم مانده بود از حدقه خارج شود گفت:

لطفا دستهایت را بشور و خشک کن . سپس با لبخند ادامه داد: در ضمن این قدر هم تعجب نکن

به خودم آمدم و ابروانم را که ناخودآگاه بالا مانده بود پایین آوردم و در حالی که هنوز گیج و متعجب بودم به طرف دستشویی اتاق رفتم و با صابون دستانم را شستم و با دستمال کاغذی خشکشان کردم. با چشمانش نظاره گر کارهای من بود. بعد از اتمام کارم گفت: حالا یک قوطی صورتی تو کیفمه . بیارش بیرون ، توش کرم است .

درش را باز کن اندازه یک بند انگشت بردار روی صورتت بمال . خیلی نرم با نوک پنجه هایت این کار رو بکن

هاج و واج کاری را که از من خواسته بود انجام دادم، سپس طبق خواسته اش آینه کوچکی که از کیفش خارج کردم و جلوی صورتش گرفتم تا مطمئن شود چیزی از کرم روی صورتش باقی نمانده است. به ظاهر کارم تمام

شده بود ، البته زیاد هم مطمئن نبودم به همین خاطر صبر کردم تا خودش مرخصم کند ، اما مثل این بود که

هنوز قسمتی از کار باقی مانده بود. نگاهی به صورتم کرد و گفت: پوست خیلی خوبی داری . باید از همین حالا

مراقبتش باشی . پوست دست و صورت برای زن خیلی مهمه

حرفش را با سر تایید کردم و او ادامه داد: راستی من هنوز اسمت رو نمی دونم

لبخندی زدم و خودم را معرفی کردم. سرش را تکان داد و گفت: اسم من هم کنایونه . می تونی کتی صدام کنی.

کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورم. نامی که در پرونده او ثبت شده بود خدیجه روح پرور بود در حالی که او

خودش را چیز دیگری معرفی کرد. رویم نشد از او پرسیم چرا در پرونده اش نام دیگری ثبت شده بود. قبول

کردم او را به نام کتی به یاد داشته باشم

پس از مراسم معارفه مثل اینکه چیزی به یادش آمده باشد گفت: الهه جون ، رژ مرا از کیفم دربیار. می ترسم

الان وقت ملاقات بشه ما هنوز کارمون تموم نشده باشه

رژ لب خوشرنگی را از کیفش خارج کردم و به دقت به لبانش مالیدم. پس از آن خواست تا پشت چشمانش را

سایه بکشم. نمی دانستم چطور باید این کار را انجام بدهم، زیرا هیچ گونه سابقه آرایشگری نداشتم. خودش

راهنمایی ام کرد با وجود این خیلی ناشیانه این کار را انجام دادم. وقتی چهره اش را در آینه دید خواست سایه

اش را کمی کم رنگ تر کنم و گوشه پلکهایش را تمیز کنم. بعد از آن تشکر کرد و خواست که وسایل را داخل

کیفش بگذارم. خیالم راحت شد که کارم تمام شده و خدا را شکر کردم که از من نخواست به چشمانش مداد

بکشم زیرا بدون شک کورش می کردم. شاید او نیز همین فکر را کرده بود که چنین چیزی از من نخواست. به

هر صورت کیفش را داخل کمد قرار دادم و نگاهی به چهره اش انداختم . جالب اینجا بود همان چند کار ساده

زیبایی اش را دو چندان کرده بود. احساس نقاشی را داشتم که از خلق اثری زیبا به خود می بالد. در همان حال پیش

خود فکر کردم پس از گرفتن دیپلم یک دوره آرایشگری بگذرانم. چون دیگری کاری نداشت اتاقش را

ترک کردم. همان موقع ساعت ملاقات شروع شد

ژینوس از آزمایشگاه برگشته بود و کنار دستگاه های کنترل نشسته بود. وقتی به او گفتم کجا بودم و چه می

کردم باورش نشد، وقتی فهمید سربه سرش نمی گذارم و حقیقت را می گویم از خنده ریشه رفت. نامی که

خودش را با آن معرفی کرده بود به ژینوس گفتم و دلیل این دوگانگی را از او پرسیدم. ژینوس هم تعجب کرد و در حالی که شانه هایش را بالا می انداخت گفت: نمی دونم شاید اسم دومشه . شاید...هم ورود ملاقات کننده ای به بخش و پرسیدن سؤالی صحبتمان را قطع کرد. چون کاری نداشتیم پشت میز نشستیم و به کسانی که ملاقات می آمدند نگاه کردیم. بعضی را می شناختیم. آنها با سر به ما سلام می کردند.

ما هم

پاسخشان را می دادیم. هر کسی که از در می آمد حدس می زدیم که به کدام اتاق می رود. گاهی حدسمان درست از آب در می آمد و به شوخی به خودمان امتیاز می دادیم. این هم برای خودش یک بازی به حساب می آمد که هر دو از آن لذت می بردیم. در این میان کسانی که به ملاقات بیمار جدید می آمدند باعث حیرتمان شدند. یکی به خاطر اینکه تعداد ملاقات کننده ها زیاد بود و تند تند می آمدند و می رفتند و دیگر اینکه قیافه و

تیپ اکثر آنهايي که می آمدند خیلی دیدنی بود. در این بین مردی حدود بیست و پنج سال ، از اول ملاقات تا آخر در اتاق کتی بود و گاهی نوبتش را با زن جوانیکه هم سن و سال ما به نظر می رسید عوض می کرد. ژینوس معتقد بود مرد و زن جوان برادر و خواهر و یا یکی از خویشاوندان نزدیک زن هستند. زمانی که ملاقات به پایان رسید مرد جوان را دیدم که به طرف بخش پرستاری آمد. مسئول بخش کنار ما نشسته بود

مرد جوان به طرف او آمد و پرسید: حال مریض اتاق شش چطوره؟

مسئول بخش که نامش خانم معتمد بود نگاهی به پرونده او انداخت و گفت: حال ایشان رضایت بخشه. موردی ندارند، ولی برای اطمینان بیشتر یک سری آزمایش ازشون گرفتیم

خانم معتمد مشغول توضیحات بیشتر به او بود و من به چهره اش نگاه می کردم. به او می خورد بیست و پنج ساله باشد. قد بلند و اندام ورزیده ای داشت. فرم صورتش عضلانی بود. موهایش صاف و مشکی بود و با ژل آنها را به طرف بالا خوابانده بود و دسته ای از آن روی پیشانی اش ریخته بود. ابروان مشکی و پرپشتی داشت و رنگ چشمانش سبز تیره بود. بینی و دهان متناسبی داشت و صورتش را سه تیغه صاف کرده بود. نگاهم روی لباسش چرخید. از جایی که نشسته بودم فقط بلوزش را می دیدم که آستین کوتاه و به رنگ لیمویی بود. وضعیت من طوری بود که آرنجم را روی میز گذاشته بودم و سرم را به دستم تکیه داده بودم و محو تماشای چهره مرد جوان شده بودم . چهره اش خشن و در عین حال جذاب بود. همانطور که به او خیره شده بودم متوجه شدم سرش را چرخاند و به من نگاه کرد. لبخندی روی لبش بود. به سرعت چشمم را از او گرفتم. او هم بار دیگر به خانم معتمد نگاه کرد. با احتیاط به او نگاه کردم و او را دیدم که لبخندی گوشه لبش نقش بسته است. حواسم را جمع کردم و به صحبت های خانم معتمد گوش کردم. او به مرد جوان می گفت بهتر است علاوه بر آزمایشات فوق از بیمارستان آنژیوگرافی نیز گرفته شود. صحبت خانم دکتر در زمینه ای بود که دلیلی برای لبخند مرد جوان می دیدم. به ظاهر صحبتشان تمام شده بود زیرا خانم معتمد چند قدم از او دور شده و تلفن را برداشت و مشغول صحبت شد. مانده بودم چرا مرد هنوز آنجا ایستاده است. به او نگاه کردم و دیدم با لبخند به من نگاه می کند. خودم را به راه دیگر زدم و سرم را با چند ورقه که روی میز بود گرم کردم. مرد جوان به من نزدیک شد. برای اینکه بفهمم چه کار دارد به او نگاه کردم

با لبخند گفت: سلام خانم دکتر

مشخص بود از قصد این لفظ را به کار برده است تا دستم بیاندازد

مودبانه گفتم: من کارآموز اینجا هستم.

ابروانش را بالا برد و گفت: هوم، منو ببخشید. البته فرقی هم نمی کند. من هر کسی را که لباس سفید بپوشد، دکتر می دانم.

از حرفش خنده ام گرفت. بدون اینکه به رویم بیاورم گفتم: امری دارید؟

سرش را جلو آورد و گفت: می خواستم ببینم شما منو می شناسید؟

با تعجب نگاهش کردم و پس از مکثی کوتاه گفتم: متوجه نشدم چه گفتید

با لبخندی گفت: منظورم اینه که منو قبلا جایی ندید یا بطور بگه چهره ام برایتان آشنا نیست؟

نگاه دقیقی به چشمانش کردم و بدون اینکه منظورش را درک کنم گفتم: نه متاسفانه

سرش را تکان داد و گفت: اینو همون موقعی که به صورتم خیره شده بودید فهمیدم

از خجالت تب کردم. دو ریالی کج تازم افتاد و فهمیدم وقتی به او خیره شده بودم متوجه بوده و لبخندش نیز

به خاطر همین بوده است. نگاهم را به ورقه های زیر دستم انداختم و آهسته گفتم: معذرت می خواهم

خندید و گفت: نه تو رو خدا، معذرت برای چی؟ به هر حال من که خیلی خوشحالم. اسم من کیان و اسم شما؟

سرم را بالا آوردم و به او نگاه کردم. قصد نداشتم خودم را معرفی کنم، ولی دیدم او به کارت شناسایی ام که

روی سینه سنجاق شده بود نگاه می کرد. در حالی که به چشمانم خیره شده بود گفت: الهه. سپس سرش را

تکان داد و گفت: هوم. اسم قشنگیه. و با صدای آهسته ای ادامه داد: مثل صاحبش

سرخ شده و نگاهم را از چشمانش گرفتم. همان لحظه ژینوس با پرونده ای وارد بخش شد. صدای کیان حواسم را

متوجه او کرد

خداحافظ و به امید دیدار. در ضمن مواظب بیمار اتاق شش باشید

ژینوس که از همان ابتدای ورودش متوجه ما شده بود درحالی که به طرف من می آمد به کیان که درحال دور

شدن بود نگاه کرد. وقتی به من رسید با هیجان

چی می گفت؟ «: گفت»

از خانم معتمد حال مریضش رو می پرسید «: با حواس پرتی گفتم»

«؟ مگه تو نگفتی معتمدی؟ موقعی که من اومدم داشت باتو حرف می زد. چی می گفت»

«نمی دونم. می خواست مراقب بیمارش باشم»

«؟ نیشش برای چی باز بود»

«ژینوس الان حواسم سر جاش نیست. بعد بهت می گم»

«بله بایدم هوش و حواست جای دیگه باشه. منم اگه یک جوون خوش تیپ و خوشگل باهام صحبت می کرد

هوشو حواس از سرم می پرید»

به ژینوس نگاه کردم و به فکر فرو رفتم

سراسر آن روزچهره کیان یک لحظه از جلوی چشمم کنار نمی رفت. صدای گرم و دلنشینش مدام در گوشم

... میپیچید: اسم من کیان و اسم شما.

فردای آن روز به ترافیک سنگینی برخوردم که باعث شد یک ساعت دیرتر سر کارم حاضر شوم. هنوز پایم به

رختکن نرسیده بود که ژینوس مانند عقاب بالای سرم ظاهر شد. چشمانش برق می زد و معلوم بود خیلی هیجان

چه خبره؟ چرا این قدر هولی؟ « دارد. سرما تکان دادم و گفتم «

کشف جدید « : با صدایی که خوشحالی در آن مشهود بود گفت «

«؟ واکسن ایدز رو کشف کردی «

« از اونم مهمتر «

«؟ خب «

«؟ حدس بزن «

« ناگهان فکری به ذهنم « ژینوس تو رو خدا بیست سوالی راه نداز. من چه میدونم باز سر از کار کی درآوردی

راجع به بیمار اتاق شش است؟ « : رسید و گفتم «

« اوه بارک الله، درست زدی تو خال «

« چه خبره، لابد سر از کار ایل و طایفه اش درآوردی «

«؟ دختر تو چقدر باهوشی، از کجا فهمیدی «

« همین جوری حدس زدم «

« نه خیر، تو با از ما بهترن رابطه داری، اونا خیرا رو برات میارن «

« مزخرف نگو. حالا می گی بینم چی کشف کردی «

« حدس بزن «

گشتی منو. بگو دیگه. قرار نیست که همه « : چرخیدم تا مانتوام را در کمد لباس آویزان کنم و در همان حال گفتم

« چیز رو من حدس بزدم «

« به خدا باورت نمی شه «

«؟ چی رو «

« اینکهاون پسره و دختره، جفتشون بچه های خدیجه روح پرور باشن «

« کدوما؟ « : با تعجب به ژینوس نگاه کردم و گفتم «

همون که دیروز با جناب عالی دل می داد و قلوه می ستوند « : ژینوس با لهجه اصفهانی گفت «

« کیان؟ « : خندیدم و گفتم «

« اوه. پس جناب عالی از من جلو ترید. نمی دونستم می دونی اسم پسر خوش تیپش کیانه «

«؟ ژینوس راست میگي «

« آره باور کن. خدیجه خانم خودش گفت «

« خدیجه نه، کتی « : خندیدم و گفتم «

« اوه ننه جون، یادم نبود، کتی « : ژینوس زبانش را درآورد و با ادا گفت «

صبح که رفتم اتاقش تا کمک کنم لباساشو عوض کنه که ازش حرف « : از ژینوس جزئیات را پرسیدم. گفت

« کشیدم «

«؟ چه جوری «

« همون جور که تو تخصصمه. گفتم همراهتون خیلی نگران حالتون بود. چه نسبتی با شما داره؟ اونم گفت کیان

پسرمه. من که از تعجب شاخام از زیر مقنعه بیرون زده بود گفتم ماشاالله اصلا بهتون نیماه چنین پسری داشته

باشید. شما که خیلی جوونید. کتی هم که خیلی از حرف من حال کرده بود گفت کجاشودیدی به غیر از کیان یک دختر خوشگل هم دارم که اسمش کمند است. منم گفتم حدس می زنی اون خانم خوشگل باشه که دیروز مانتوی سبز کم رنگ تنش بود. گفت آره همونه. خلاصه بیست دقیقه همه چیز را فهمیدم. پسره بیست و شش هفت سالشه، دختره هم بیست و سه سالشه. هر دوشون مجردن. پسره نمایشگاه ماشین داره، دختره هم گالری نقاشی. شوهر کتی خانم یکی از همین پیرمردهای خرپول دوران خودمون بوده که سه سال پیش ریغ رحمت رو سرکشیده و رفته .

بیست دقیقه و این همه کشفیات. به خدا : از اطلاعاتی که ژینوس به دست آورده بود حیرت کردم. باخنده گفتم حیفه، تو برو اداره آگاهی در قسمت کشف جرایم. قول می دم بهترین بازپرس زن دنیا بشی «

پیش از ساعت ملاقات برای گرفتن جواب آزمایش کتی به آزمایشگاه رفتم. زمانی که برگشتم ژینوس چشمکی بیمار شماره شش کارت داره « زد و گفت «

فکر کنم می خواد به سر و صورتش برسم. خوب میتونستی بهش بگی اگه کاری داره تو انجام « : خندیدم و گفتم بدی. تو که از متخصص تری «

گفتم، ولی او مشاطه خودشو می خواد. این جور آدمای دست عوض نمی کنن. خدا : سرش را تکان داد و گفت رو چه دیدی شاید بعد از خوب شدنش هم استخدامت کرد بری خونشون آرایشش کنی. حالابدو الانه که ملاقات شروع بشه «

نبودی؟ « : به طرف اتاق کتی رفتم. با دیدن من لبخندی زد و گفت «

گفتم برای گرفتن جواب آزمایشش رفته بودم. بدون اینکه چیزی بگوید دستانم را شستم و پس از کسب اجازه در کمدش را باز کردم و کیفش را بیرون آوردم. کارهای روز پیش را تکرار کردم و او راضی از کارم تشکر کرد. وقتی بلندگوی بیمارستان وقت ملاقات را اعلام کرد از اتاقش خارج شدم و به سمت میز پرستاری رفتم کمی بعد کیان وارد بخش شد. بلوز سبز اسپرتی به تن داشت که فوق العاده به او می آمد. شلوارچین مشکی و کفش اسپرت به پا داشت. خیلی خوش تیپ و برازنده بود. وقتی وارد بخش شد قلبم شروع کرد به تپیدن. او نیز نگاهش را در قسمت پرستاری چرخاند تا اینکه من را دید. لبخندی زد و به طرفم آمد. خواستم به جبران روز گذشته خودم را به راهی بزنم که مثلاً او را ندیده ام، ولی وقتی به من نزدیک شد ناخودآگاه از جایم برخاستم و سلام خانم دکتر الهه. حال بیمار من چگونه؟ « : زیر لب به او سلام کردم. با لبخند گفت «

خوب هستند. جواب آزمایش ایشان اومده. دکتر امروز « : درحالی که سعی می کردم بر اعصابم مسلط باشم گفتم در بخش هستند می توانید با او صحبت کنید «

خوب منم دارم همین کار رو می کنم « : به شوخی گفتم «

اما من کارآموز این بخش هستم « : با لبخند گفتم «

بله، بله، اینو قبلاً گفته بودید، اما نمی دونم چرا من دوست دارم شما رو خانم دکتر « : سرش را تکان داد و گفت صدا کنم. شاید به خاطر اینکه اسمتون الهه است. این طور نیست؟ «

سرم را زیر انداختم و پیش خودم گفتم چه ربطی داره

صدای ژینوس را شنیدم که به او سلام کرد. کیان به طرف او برگشت و پاسخش را داد. همان طور که سرم روی ورقه های جلوی رویم بود صدای ژینوس و او را می شنیدم که با هم صحبت می کردند. بر خلاف من ژینوس در مقابل تیکه های او کم نمی آورد و متقابلاً پاسخش را می داد. از جوابهایی که ژینوس می داد خنده ام گرفته بود. عاقبت بعد از چند دقیقه کیان رضایت داد برای دیدن کتی به اتاقش برود. بعد از رفتن او، ژینوس کنار من نشست و با نگاهی پرمعنی به من خیره شد.

نیم ساعت بعد دکتر به بخش آمد. به خواست او پرونده بیماران را برداشتم و همراهش به اتاق آنان رفتیم. وقتی وارد اتاق شماره شش شدم کیانو یک زن مسن را دیدم که کنار تخت کتی نشسته بودند. کیان با دیدن پزشک از جا بلند شد و با او دست داد. پزشک وضعیت بیمار را توضیح داد و گفت آزمایشات نشان می دهد اوسالم است و جای هیچ گونه نگرانی نیست سپس احساس درد و تپش قلب کتی را به هیجانان و خستگی ربط داد. زمانی که دکتر مشغول صحبت بود به کتی و پسرش نگاه می کردم و شباهت موجود بین آن دو را بررسی میکردم فقط رنگ چشمانشان بود که کم و بیش به هم شبیه بود با این تفاوت که رنگ چشمان کیان سبز تیره بود و رنگ چشمان کتی قهوه ای روشن بود. همان لحظه چشمم به کیان افتاد و دیدم که لبخندی گوشه لبش نقش بسته است. خیلی زود فهمیدم باز هم متوجه شده است که به او زل زده ام. سرم را به نگاه کردن به چارت پزشکی گرم کردم و تا زمانی که از اتاق خارج می شدیم به او نگاه نکردم.

وقتی به بخش پرستاری برگشتم خانم معتمد مرا برای آوردن چند پرونده به قسمت بایگانی فرستاد. زمانی که برگشتم وقت ملاقات تمام شده بود و همه بخش را ترک کرده بودند. از اینکه آخر وقت ملاقات در بخش نبودم. حالم بدجوری گرفته شد. خوب میدانستم چرا حالم گرفته شده و انکار در این مورد فایده نداشت.

کیان موقع رفتن سراغت را گرفت: « ژینوس وقتی مرا دید گفت »

همش تقصیر معتمد وقت شناس است: « به زحمت لبخند تحویل دادم و گفتم »

خب می خواستی به من بگی من جات می رفتم بایگانی: « ژینوس خندید و گفت »

ولش کن. شاید این جور بهتر باشد. اگر بودم بازم به تته پته می افتادم. من که بلد: « نفس بلندی کشیدم و گفتم نیستم مثل تو خوب جواب بدم. همون بهتر که نبودم. می دونی چیه، فکر می کنم هنوز از قالب یک بچه مدرسه ای بیرون نیومدم. تایک چیز می شنوم چانه ام می چسبه به یقه لباسم »

« تقصیر نداری، عادتت دادند سر به زیر و خجالتی باشی. این جور موقعها سعی کن به چشم طرفت نگاه کنی و به او سلطه پیدا کنی »

« مگه می شه، نگاهش مثل مته تو عمق چشمای آدم فرو می ره »

بمیرم برات، چقدر شاعرانه حرف می: « ژینوس خندید و در حالی که دستانش را دورم می انداخت گفت زنی، غلط نکنم بچه مون عاشق شده »

حرف مفت نزن. من چنین چیزی گفتم؟: « حلقه دستانش را باز کردم و گفتم »

« تو نگفتی. ولی این علائم عاشقیه. منم اولاً همین جوری بودم. همین کوروش پیزوری اولش برام خدا بود »

« یعنی حالا نیست »

« نه اونجور. اما نکبت رو هنوزم دوستش دارم »

« حالا چرا فحشش می دی »

« اینا همش نشونه عشقه »

خندیدم و خواستم چیزی بپرسم که با ورود خانم معتمد رشته کلام از دستم خارج شد. ساعت بعد همراه ژینوس به رختکن رفتیم تا لباسهایمان را عوض کنیم. کیفم را که باز کردم چشمم به کارت عروسی حمید افتاد که برای ژینوس آورده بودم. شب گذشته با هزار مکافات مادر را راضی کرده بودم یک کارت هم به من بدهد تا او را دعوت کنم. ژینوس با خوشحالی کارت را گرفت و نگاهی به پشت آن رد و با کدوم خانواده؟ : سپس پوزخندی زد و گفت « آقای سپهری با خانواده » : صدای بلند خواند «
خب مگه قرار نیست با پدرت بیایی؟ : با تأثر گفتم «

« برو بابا دلت خوشه، پدرم رو اگه تو دیدی منم میبینم. اون شبهای جمعه برای خودش برنامه داره »

یعنی تو نمی تونی بیایی؟ : با افسوس گفتم «

اومدنش که حتمیه : خندید و گفت «

؟ با کی »

؟ حتما باید با یکی باشم؟ تنها باشم راهم نمی دی »

نه هر جور که بیایی قدمت رو چشم، اما می خوام بینمچطور میایی «

« آژانس می گیرم »

؟ پدرت اجازه می ده «

« از خدایه یک جایی گم وگور بشم »

دیگر چیزی نپرسیدم، ولی دلم برایش خیلی سوخت

دو روز به عروسی حمید مانده بود. از همان موقع غم غیبت روز عروسی را می خوردم. با وجودی که برای عروسی حمید روزشماری می کردم اکنون که به آن نزدیک شده بودم آرزو می کردم کاش چند وقت دیگر بود. می دانستم دلیل آن وجود و حضور کیان در بیمارستان است و بس. همان روز از بیمارستان به منزل ژینوس رفتم تا لباسی از او قرض بگیرم. ژینوس از بین تمام لباسهایش که آنها را روی تختش ریخته بود یک دوپیس آبی رنگ انتخاب کرد و از من خواست آن را پرو کنم. تا لباس را تنم کردم صدای جیغ و فریاد ژینوس به آسمان رفت. مانند بچه کوچک و یطانی بالا و پایین می پریدو از اندام من تعریف می کرد. خندیدم و برای دیدن لباس جلوی آینه اتاقش رفتم. به حقه لباس خیلی قشنگی بود و خیلی هم به من می آمد. لباس یک پیراهن دکلمه و چسبان بود با کت کوتاهی که رویش پوشیده می شد. ژینوس پیشنهاد کرد لباس را بدون کت تن کنم. من نیز در جوابش فقط خندیدم.

ژینوس نواری داخل ضبط صوت گذاشت و اصرار کرد با همان لباس کمی برقصم. آنقدر سرمان گرم شده بود که متوجه نشدم از زمانی که هر روز به خانهمی رفتم مدتی گذشته است. تا چشمم به ساعت افتاد با عجله لباسم را عوض کردم و با هول و شتاب از او خداحافظی کردم و منزلشان را ترک کردم. برای اینکه زودتر به خانه برسم سوار تاکسی شدم. با تمام عجله ای که به خرج دادم وقتی به خانه رسیدم چهل دقیقه از زمان بازگشت همیشگی ام گذشته بود. خوشبختانه اوضاع خانه شلوغ و درهم بود. چند تن از اقوام مادر از شهرستان آمده بودند و مادر به شدت سرش به کار گرم بود و حتی متوجه تأخیر من نشد. با خیال راحت به اتاق رفتم تا لباسم را عوض کنم. مشمایی را که لباس ژینوس داخل آن بود از داخل کیفم

در آوردم و یک بار دیگر به آن نگاه کردم. بوی عطر خوش بویی که ژینوس به آن زده بود اتاق کوچکم را فرا گرفت. نفس عمیقی کشیدم و بوی خوش آن را داخل ریه هایم کشیدم. لباس را به سینه چسباندم و از خوشحالی بوسه ایبه آن زدم. دیگر خیالم از بابت لباس راحت شده بود. با صدای مادر که مرا به نام میخواند لباس را با احتیاط داخل کمد گذاشتم و از اتاق خارج شدم. تا شب که یسره در خدمت خرده فرمایشات مادر و سایرین بودم. فقط زمانی که مادر رختخواب مهمانان را پهن کرد و مطمئن شد روی آن دراز کشیده اند، توانستم نفس راحتی بکشم. برای خواب به اتاق کوچک خودم رفتم که از کثرت اسباب و اثاثیه اضافه منزل بی شباهت به یک انباری نبود. اثاثیه را جابه جا کردم و توانستم جایی برای دراز کشیدن پیدا کنم. ملافه ای برای زیرم پیدا کردم و با لوله کردن چند پارچه، بالشی برای خودم درست کردم و در حالی که به عادت همیشگی دستانم را زیر سرم حلقه کرده بودم دراز کشیدم. با خوشحالی به روز بعد و به دیدن کیان فکر می کردم. برای زود گذشتن شب و رسیدن فردا پلکهایم را به هم فشردم تا خوابم ببرد، ولی بی فایده بود و خواب پشت پلک های خسته ام راه پیدا نمی کرد. مدتی این پهلوی و آن پهلوی کردم. گرما و دم اتاق کلافه ام کرده بود. سعی کردم به چیزهایی که دوستدارم فکر کنم تا کم خواب به سراغم بیاید. همان طور که فکر میکردم در رویای شیرینی که ساخته بودم غرق شدم. در رویا خودم را چون ملکه ای لباس آبی ژینوس دیدم که خرامان در بین جمعیتی که با حسرت به اندام و صورت زیبایم خیره شده بودند پیش می رفتم. در میان مهی غلیظ اندام محو مردی دیده می شد که هر چه جلوتر میرفتم واضح تر می شد. مرد قدبلند و اندام ورزیده ای داشت. خودم را دیدم که لبخند به لب به طرف جلو گام برمی دارم تا به مردی که احساس می کردم محبوب دلم است نزدیک شوم. خیلی هیجان داشتم که چهره او را ببینم. گویی می دانستم او کیست. به جایی رسیدم که دیگر می توانستم او را ببینم. پشتش به من بود و در حال نگاه کردن به باغ گلی بود که رو به رویش قرار داشت. لبانم را باز کردم و با تمام احساس گفتم:

کیان

با صدای من سرش را چرخاند. خنده بر لبانم خشکید. در کمال ناباوری دیدم او کسی نیست جز عرفان. حیران به چشمان او که سرشار از مهر بود خیره شدم و از ترس قدمی به عقب برداشتم. اضطراب تمام وجودم را گرفته بود. سرم را زیر انداختم تا نگاه او را که چون اسیدی وجودم را می سوزاند نبینم. در همان حال چشمم به لباسم افتاد و دیدم که به جای لباس آبی، چادری مشکی به سر دارم. ترس از دست دادن لباس به حدی بود که با فریاد گفتم: لباس ژینوس کو. همان لحظه از صدای فریاد خودم چشمانم باز شد. به خودم آمدم و فهمیدم در نیمه راه فکر و خیال خوابم برده است. تأثیر دیدن خواب به حدی بود که دلم می خواست گریه کنم. بلند شدم و چرخشی در اتاق زدم. خواستم بیرون بروم، ولی پشیمان شدم. به جای خارج شدن از اتاق به طرف کمد رفتم و در آن را باز کردم. کورمال کورمال مشمای لباس ژینوس را برداشتم و بدون اینکه چراغ را روشن کنم لباس را از داخل آن بیرون آوردم. نگاهی به آن کردم و بدون اینکه ذوق و شوقی برای پوشیدن آن داشته باشم سر جایش گذاشتم. سپس سر جایم دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم. به عرفان فکرمی کردم و اینکه چرا نمی توانستم فراموشش کنم؟ ریشه عمیق علاقه ام از کجا آب می خورد که هنوز نخشکیده بود؟ تا نزدیکی صبح فکر می کردم و درست لحظه ای که چشمانم برای خواب گرم شد صدای باز و بسته شدن در و ذکر الله اکبر به من فهماند وقت نماز است. هر کار کردم نتوانستم خودم را به خواب بزنم تا صدای مناجات کسانی را که برای خواندن نماز بلند شده بودند را نشنوم. عاقبت بلند شدم و نماز صبح را

خواندم و با خیال راحت دراز کشیدم. خوشحال بودم تا ساعتی دیگر صبح از راه می رسد و من بیمارستان می روم. کم کم پلکهایم روی هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای مادر از خواب پریدم. اولین چیزی که پرسیدم ساعت بود. به محض اینکه مادر گفت ساعت هفت صبحه از جا برخاستم و به سرعت برای شستن دست و صورتم به دستشویی رفتم. صدای به هم خوردنقاشق چایخوری در اتاق پذیرایی می رساند که مهمانان سحرخیزمان از خواب برخاسته اند و مشغول خوردن صبحانه هستند. به سرعت لباس پوشیدم و برای خوردن صبحانه به اتاق پذیرایی رفتم. به کسانی که دور سفره نشسته برای چای حاضر شدم؟ : بودند سلام کردم و کنار سفره نشستم. مادر با دیدن من که حاضر شده بودم گفت « برم بیمارستان دیگه؟ » : با خونسردی گفتم « امروز خلی کار داریم. باید خونه باشی » : مادر استکانی چای جلویم گذاشت و گفت « لحن مادر آمرانه بود و می دانستم حکم قطعی برای نرفتن من صادر شده است. صدای گریستن قلبم را شنیدم و لقمه ای که می جویدم راه نفسم را گرفت. به زحمت لقمه را فرو دادم و چایم را تلخ رویش سر کشیدم. برای درآوردن لباسم به اتاق رفتم و زیر لب به خودم ناسزا گفتم.

روز خسته کننده و مزخرفی بود. تمام روز دلم پیش ژینوس ود و به اینکه او الان چه می کند. البته ژینوس تنها کسی نبود که دلم پیشش بود. دلم برای تیکه پرانیهای کیان و خانم دکتر الهه گفتن او تنگ شده بود. ساعت چهار بعد از ظهر از یک فرصت استفاده کردم و به منزل ژینوس زنگ زدم. همان لحظه هم می دانستم این کار بی فایده است و کسی منزلشان نیست تا جوابم را بدهد. ساعت روی دیوار می گفت که هنوز نوبت کاری اش تمام نشده است. می دانستم به بازگشت او هنوز ساعتی باقی مانده است. گوشی را سر جایش گذاشتم و با خود گفتم یک ساعت دیگر به او زنگ میزنم. یک ساعت بعد هم آنقدر کار سرم ریخته شده بود که وقت سر خاراندن نداشتم چه رسد به اینکه به ژینوس تلفن کنم. آن شب، شب عروسی برادرم بود و قرار بود طبق رسوم برای عروس حنا ببریم. تا تاریک شدن هوا مثل یک خدمتکار جان می کندم و هنوز فرصت نکرده بودم لباسم را عوض کنم. وقتی حمید آمد و گفت برای رفتن آماده باشید هنوز مشغول شستن ظرف بودم. بعد از شام اعظم خانم و چند نفر از همسایه ها به منزلمان آمدند. ساعتی بعد عالیه خانم و عاطفه نیز آمدند. از قبل به یکی از همسایه هایمان که مینی بوس داشت سفارش کرده بودیم آن شب ما و مهمانانمان را به منزل عروس ببرد. وقتی مهمانان عازم شدند من تازه داشتم لباسم را عوض می کردم. با خودم قرار گذاشته بودم کت ودانمی را که مادر برای عروسی حمید خریده بود آن شب تنم کنم و لباسی را که از ژینوس گرفته بودم فردای آن روز در سالن بیوشم. دامن را داخل کیسه نایلونی گذاشتم تا آن رادر منزل شبنم به تن کنم. هول هولکی موهایم را شانه کردم و با گیره سر پشتم جمع کردم. همان موقع صدای روشن شدن مینی بوس را شنیدم و از ترس جا ماندن مانتو ام را برداشتم و روسری ام را کج و کوله روی سرم انداختم و در حالی که با یک دست کیسه نایلون را حمل می کردم و با دست دیگر دکمه مانتو ام را می بستم به حیاط دویدم. با شنیدن صدای بوق مینی بوس آنقدر هول شدم که به جای کفش با دمپایی به طرف کوچه دویدم. خوشبختانه هنوز از در خارج نشده بودم که چشمم به پاهایم افتاد و برای عوض کردن دمپایی با شتاب به منزل برگشتم. حسام جلوی راهرو ایستاده بود و بادیدن من چه خبرته شلتاق می کنی. نترس جا نمی مونی اول روسریتو درست کن بعد برو » : که می دویدم گفت « بدون اینکه محلش بگذارم کفشم را پا کردم و به طرف در دویدم. قرار بود آن شب حسام م نزل بماند تا خانه

خالی نباشد. از اینکه با ما نمی آمد خیلی خوشحال بودم چون آنقدر امر و نهی می کرد که حنا بندان حسابی کوفتم می شد.

روی صندلی کنار عاطفه نشستم. عالیه خانم و مادر جلوی ما نشسته بودند و با یکدیگر صحبت می کردند. همان طور که با عاطفه صحبت می کردم شنیدم مادر حال عرفان را از عالیه خانم پرسید. گوشم را تیز کردم تا جوابی را که به مادر می داد بشنوم. عالیه خانم گفت خدا را شکر بهتر است. کم کم بدون عصا راه می رود و هفته ای سه بار برای توان بخشی فیزیوتراپی می رود. از اینکه عرفان بار دیگر راه می رفت خوشحال بودم و در دل خدا را شکر کردم. صدای عاطفه مرا به خود آورد

«؟ الهه دیلمت رو گرفتی»

«بعد از دوره کارآموزی بهم می دن»

یادم نبود کارآموزی داری. آخه زن دادم کارآموزی نداشت فکر کردم تو: «عاطفه سرش را تکان دادن و گفت هم نمی ری»

از شنیدن لفظ زن داداش از دهان عاطفه خنده ام گرفت. با اینکه عاطفه بزرگتر از افسانه بود، ولی برای احترام او را زن داداش صدا می کرد

خیلی دلش می خواست بیاد، ولی امشب: «از عاطفه حال افسانه را پرسیدم و گفتم چرا نیامده است. عاطفه گفت شام منزل یکی از بستگان پاگشا شده بودند به همین خاطر نتوانست بیاید، ولی فردا حتما میاد»

کمتر از آنچه فکرش را میکردم طول کشید تا به منزل شبنم رسیدیم. وقتی داخل منزل می شدیم از شنیدن صدای موسیقی ذوق زده شدم، ولی به محض ورود ما ضبط خاموش شد. وارد اتاق پذیرایی منزل عروس شدیم. او را دیدم که به احترام مادر و بقیه از روی صندلی بلند شد. لباس ساده و قشنگی به رنگ صورتی به تن داشت و

موهای لخت و بلندش را دورش پریشان کرده بود. آرایش ملایمی بر چهره داشت و با لبخند جذابش زیبایی اش دو چندان شده بود. بدون فیس و افاده جلو آمد و همه را از دم بوسید. همان لحظه متوجه شدم دایره گرد و

بزرگی دست به دست شد تا به زن چاق و فربه ای که روی زمین نشسته بود رسیدی. من که از همان لحظه ورود منتظر روشن شدن ضبط صوت بودم وقتی دیدم خبری نیست حالم بدجوری گرفته شد. مادرشبنم با منقلی

اسپند جلو آمد و حضور ما را خوش آمد گفت و ما را بالای مجلس نشاند. کنار مادر نشستیم و به اقوام شبنم نگاه کردم. دختران زیادی هم سن و سال خودم در مجلس بودند که لباسهای قشنگی به تن داشتند. بعضی از آنها تاپ

و دامن کوتاه به تن داشتند و بعضی حتی آرایش کرده بودند

ز قیافه هایشان که گوشه ای کز کرده بودن می

شد خوان دورود ما مانع ادامه رقص و پایکوبی شان شده است و حضور ما حالشان را گرفته است. نمیدانم به آنها چه گفته بودند و ما را چطور معرفی کرده بودند که نگاهشان زیاد دوستانه نبود. طرز لباس پوشیدن و آرایش

بعضی از آنها به حدی نظرم را جلب کرده بود که نمیتوانستم چشمم را در اختیار داشته باشم. بیشتر از هر

دختری جوان و زیبا نظرم را جلب کرده بود که لباسی از حریر مشکی به تن داشت. بالا تنه لباسش فقط حریر بود و لباسزیرش کاملاً مشخص بود. دامنش هم فقط تا بالای زانو آستر داشت و بقیه دامن حریر خالی بود. برخلاف

من که از دختر و لباسش بی نهایت خوشم آمده بود الهام مرتب لب ورمی چیدو نوچ نوچ می کرد. لحظه ای بعد صدای تاپ و توپ دایره که توسط همان خانم چاق زده میشد به گوش رسید و چند نفر برای دل خوش گنگ

تاپ تاپ دست می زدند که مثلاً رونقی به مجلس بدهند. با صدای دایره که با ناشی گری تمام نواخته می شد کسی رغبت به دست زدن نداشت چه رسد به کسی که با آن آهنگ ناموزون هنرنمایی کند. زنی که دایره به دست گرفته و با احساس تمام روی آن ضربه می زد.

به حدی بد این کار را می کرد که زدنش بی شباهت به نواختن طبل جنگ نبود خوشبختانه عاقبت خسته شد و دست از زدن کشید مدتی مجلس به سکوت گذشت که البته بازار حرف گرم بود از حرص خون خونم را می خورد. به یاد عروسی افسانه و علی افتاد و آنکه چقدر آنها را مسخره کرده بودم صد رحمت به عروس آنها که پیرزنی هم خوب دایره می زد و هم خوب می خواند. کم تر از نیم ساعت از رسیدن ما نگذشته بود که مادر شبنم جلو آمد و روبه روی مادر روی زمین نشست و با صدای آهسته ای گفت: حاج خانوم اجازه می دهید ضبط رو روشن کنیم این دخترا بی چاره ام کردند از بس گفتند از مادر داماد اجازه بگیرم می دونید جوونن دیگه همیشه از اونا زیاد توقع داشت.

دلم می خواست پیرم و صورت مادر شبنم را غرق بوسه کنم که به این خوبی حرف دل دل جوانها را می زد. مادر لبخندی زد و گفت: حرف شما متینه راستش من حرفی با شادی جوونها ندارم ولی اگه اجازه بدین ما تا یک ساعت دیگه از حضورتون مرخص می شیم اون وقت هر جور که خواستید بزنین و برقصید می دونستم مادر به خاطر عالیه خانوم این حرف را زده که حرمت او را که مادر شهید است نگه دارد. دلخور و ناراحت سرم را پایین انداختم و بغ کردم گویا عالیه خانوم که کنار مادر نشسته بود منظور او را فهمید خنده ای کرد و گفت حوریه خانوم سخت نگیر بزار جوون ها راحت باشند مادر با حالتی معذب گفت اما شما چی عالیه خانم نگذاشت حرف مادر تمام شود و با خنده گفت ما هم میشینیم هنرنمایی دخترای گلومون را تماشا میکنیم و حظ می ریم چه اشکالی داره خدا بخواد عروسیه دیگه ، عروسی یعنی شادی

مادر شبنم پس از کسب اجازه سراغ دخترانی که گوشه ای ایستاده بودند رفت و لحظه ای بعد صدای سوت و شادی آنها اتاق را پر کرد.

با روشن شدن ضبط صوت صدای موسیقی شادی برخواست و گروهی از دختران به وسط مجلس آمدند و شروع کردند به رقصیدن از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم و کم مانده بود من هم بلند شوم با رقص نصفه و نیمه ای که از ژینوس یاد گرفته بودم احساس شادی ام را بروز دهم.

به عالیه خانم نگاه کردم آرام و خونسرد نشسته بود و بدون اینکه به دخترانی که وسط مجلس می رقصیدند نگاه کند دست می زد. به ظاهر می خواست نشان بدهد که از نظر او موسیقی اشکالی ندارد اما برای من که کم و بیش با روحیه آنها آشنا بودم مشخص بود حواسش به مجلس نیست و خارج از آنجا سیر می کند. چهره مادر با وجودی که لبخندی بر لب داشت نشان می داد معذب است من به خوبی می دانستم حضور عالیه خانم چنین احساسی را به او داده است عاطفه نیز آرام در کنار مادرش نشسته بود و بدون اینکه دست بزند به دخترانی که می رقصیدند نگاه می کرد ولی در عوض الهام که گویی روی میخ نشسته است و مرتب این پا و اون پا می شد و مشخص بود از حضور در چنین جایی راضی نیست از افراطی که در این کار به خرج می داد حرصم در آمده بود با خودم گفتم: اینم که شورشو در آورده. البته او به راستی از خیلی کارها پرهیز می کرد ولی دلیل هم نداشت. توقع داشته باشد دیگران هم عقیده او را داشته باشند.

پس از ساعتی رقص و پایکوبی مدعوین با چای و میوه پذیرایی شدند و پس از آن از طرف عروس و داماد نماینده

ای برخواست و چیزهایی را که به عنوان خرید عروسی تهیه شده بود نشان حضار داد من نیز تازه آن موقع بود که خرید عروسی حمید و شبنم را دیدم. الحق که خرید خوب و کامی کرده بودند پس از آن بلند شدیم تا به خانه برگردیم بار دیگر شبنم را بوسیدم و برایش آرزوی خوشبختی کردم.

وقتی به خانه رسیدیم آنقدر خسته بودم که بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم و بدون اینکه حتی چیزی زیرم پهن کنم فقط با گذاشتن بالشتی زیر سرم به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح روز بعد هنوز هوا روشن نشده بود که مادر صدایم کرد بدون اینکه چشمانم را باز کنم گفتم ساعت چنده؟ وقتی فهمیدم ساعت هنوز هفت نشده با اوقات تلخی گفتم: بزار یک ساعت بخوابم مثل دیروز می خواهید از کله صبح تا بوق سگ ازم کار بکشید

مادر بدون اینکه بگوید از اتاق خارج شد و من ملافه رو روی سرم کشیدم و خوابیدم.

ساعتی بعد از تکانهایی که به پایم می خورد چشمانم را باز کردم همان موقع فهمیدم حسام است زیرا فقط او بود که این طور بیدارم می کرد زیر چشمی نگاهی به حسام انداختم که جلوی آئینه اتاق در حال برس کشیدن به موهایش بود. کش و قوسی به بدنم دادم ولی آنقدر خسته بودم که حال بلند شدن نداشتم

حسام نگاهی به من انداخت و وقتی دید چشمانم باز است گفت: علیک سلام. ساعت خواب با ابی حالی سلام کردم و خمیازه ای کشیدم

حسام گفت: بلند شو مامان دست تنهاست

با کسلی گفتم: این همه فک و فامیل دور و برش. خب کمکش کنن مگه من خون کردم

حسام نگاهی به من کرد و گفت: واقعا که تنبل باشو ناسلامتی امروز عروسی داداشه اگه نخوای تو عروسیش کمک کنی پس به چه دردی می خوری؟

از جا بلند شدم و همان طور که ملافه را تا می کردم گفتم: دیروز از بس دولا راست شدم کمرم درد گرفته همان موقع برسم را دست حسام دیدم که به موهایش می کشید با ناراحتی گفتم: برای چی برس منو برداشتی؟ حسام همان طور که موهایش را برس می کشید در آئینه به من نگاه کرد و گفت: به همون دلیل که تو برس منو بر می داری

با ناراحتی گفتم: خودت همیشه اونو جلوی آئینه جا می زاری

با پوزخند گفت: آره جا می زارم اما نمی دونم چرا بعضی موقعها موهام که تو برس می مونه دراز میشه با بد خلقی گفتم: من فقط یک دفعه برس تو رو به سرم زدم همون دفعه هم برای هفت پشتم بسه موهام ریزش پیدا کرد.

حسام به شوخی گفت: چرا زودتر نگفتی نکنه یک دفعه کچلی بگیرم بیا بگیر برس قراضتو. و برس را به طرفم گرفت آنرا از دستش کشیدم و در حالی که غر می زدم اتاق را ترک کردم.

دو روز بود که از ژینوس خبری نداشتم دلم حسابی برایش تنگ شده بود و ساعت شماری می کردم تا او را در تالار بینم بعد از ناهار وقتی شستن ظرفها به پایان رسید به مادر گفتم می روم حاضر شوم و با این جمله خواستم به او بگویم با من دیگر کاری نداشته باشد مادر سرش را تکان داد و گفت برو دیگه کارت ندارم

موهایم بلند بود و نمی دانستم چطور آنها را درست کنم یک بار موهایم را بالا جمع کردم ولی خوشم نیامد بار دیگر پشتم دم اسبی بستم بد نبود ولی زیاد هم جالب نبود با خودم گفتم کاش الهام بود موهایم را سشوار می

کشید اقوامی که خانه مان بودند همه آن قدر مسن بودند که حتی نمی دانستند سشوار چیست از اینکه کسی نبود تا از او بخواهم کمکم کند حسابی کلافه بودم با موهای آشفته آینه را از تاقچه زمین گذاشتم و جلوی آن نشستم نمی دانستم چه باید بکنم

با ورود حسام به اتاق از آینه به او نگاه کردم حسام با دیدن من گفت: تو به غیر از نشستن جلوی آینه کار دیگه ای نداری؟

حوصله بحث با او را نداشتم بدون هیچ حرفی موهایم را شانه کردم و با گیره ای آنرا پشت سرم بستم دلم می خواست مثل ژینوس موهای کوتاهی داشتم تا راحت به آن فرم بدهم حسام از کمد لباس کت وشلواری به رنگ طوسی روشن بیرون آورد و در حالی که دکمه های بلوزش را باز می کرد گفت: برو بیرون می خواهم لباسم رو عوض کنم

با اعتراض به او گفتم: مگه خودت اتاق نداری؟

گفت: فعلا که ندارم

گفتم: برو طبقه بالا منم می خوام لباسمو عوض کنم

گفت: اونجا نمی شه تو هم بعد از من این کارو بکن

با حرصا اتاق خارج شدم و پشت در ایستادم چند دقیقه بعد صدایش را شنیدم که گفت داخل شوم وقتی داخل اتاق شدم لباسش را پوشیده بود خیلی برازنده و خوش تیپ شده بود در دلم برایش وان یکاد خواندم تا چشم بد به او نظر نزنم اما چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم او که انتظار این بی تفاوتی را نداشت گفت: مبارک باشه همیشه همین طور بود چیزی را که انتظار داشت به زبان بیاورم خودش می گفت سرم را تکان دادم و گفتم خب مبارک باشه

نفس عمیقی کشید و گفت: می دونی چیه، تو اصلا مشکل داری به خدا دلم برای شوهر آینده ات می سوزه زن بد اخلاق بی ذوق عصبی عنق و بدقلقو

اخم کردم و گفتم تو دلت به حال خودت بسوزه نظر تو آینه منم دلم به حاله زنی که قراره با تو زندگی کنه می سوزه شوهر بد اخلاق بی ذوق عصبی عنق و بد قلق و متعصب

لبهائیش را جمع کرد و بدون اینکه به رویش بیاورد آینه را به دستم داد و گفت: آینه را نگه دار ببینم

این کار و کردم با دست موهایم را مرتب کرد دستم به ریشهایم کشید

گفتم: خوب برای عروسی دادشت ریشت رو می زدی

نگاهم کرد و گفت: دیگه چی؟

موهات رو هم یک کم بالا بزن

گفت: خب؟

گفتم: همین

نمی خواهی کمی برقصم؟

آینه رو سر جایش گذاشتم و گفتم: نه نمی خوام بر ویرون می خوام لباسمو عوض کنم

حسام رفت و من زیر لب گفتم تو تنها چیزی که بلدی حرص دادن منه

با ذوق و شوق لباس ژینوس را از کمد درآوردم و آنرا پوشیدم و به زحمت زیپ پشتش را بالا کشیدم آینه را

طوری تنظیم کردم تا بتوانم خودم را خوب ببینم همان لحظه متوجه شدم اگر موهایم را باز بگذارم بهتر به لباس می آید.

همین کار و کردم هنوز کت لباس را به تن نکرده بودم که تقه ای به در خورد و حسام وارد شد انتظار هر کسی را داشتم جز او به محض ورود به اتاق نگاهی به لباسم انداخت با دست جلوی سینه هایم را گرفتم و مانند خطا کاری که مچش را گرفته باشند با ترس به او خیره شدم نفسهای حسام مانند خرناس شیری خشمگین بدنم را به لرزه انداخت عاقبت به حرف آمد و با صدای خشمگینی که سعی می کرد آن را بالا نبرد گفت: این چه آشغالی پوشیدی؟

با وجودی که از ترس می لرزیدم ولی به هیچ قیمت حاضر نبودم قبول کنم آن لباسی که به تن دارم آشغال است با صدای آهسته ای گفتم: الان کت رویش را می پوشم خم شدم تا کت را بردارم چشمش را از روی اندامم به جای دیگر دوخت و در حالی که زیر لب اسفغفار می فرستاد داخل اتاق شد و در را بست تا صدایش بیرون نرود با عصبانیت گفت: لازم نکرده این را بپوشی تا روی سگم رو بالا نیاوردی زود این آشغال رو از تنت در بیار و بعد در را باز کرد و همان طور که از اتاق خارج می شد گفت: وقتی برگشتم اینو تنت نبینم و گرنه خودت میدونی بغض گلویم را گرفته بود ولی خیال نداشتم گریه کنم از حسام بی نهایت متنفر شده بودم و به خودم لعنت فرستادم چرا تا موقعی که از خانه بیرون نرفته صبر نکرده ام چند دقیقه بعد صدای مادر را شنیدم که طرف اتاقم می آمد به سرعت کت روی لباس رو پوشیدم و به رختخواب تکیه دادم مادر وارد اتاق شد حسام هم پشت سرش بود و هنوز عصبانی بود چهره مادر از دیدن لباس درهم شد و با تعجب گفت: والا به خدا این لباس اونی نیست که من براش خریدم

سپس رو به من کرد و گفت: الهه این لباس رو از کجا آوردی؟

چیزی نگفتم: حسام با عصبانیت گفت: لال که نیستی

دندانهایم را به هم فشردم و گفتم از دوستم گرفتم

مادر سرش را تکان داد و گفت: مگه من برات لباس نخریدم که تو رفتی از دوستت لباس قرض کردی؟ مگه لباس خودت چه عیبی داشت؟

به جای من حسام پاسخ داد: عیب اینجاست که ولش کردی هر کاری دلش می خواد بکنه صد دفعه گفتم این جنبه آزاد گشتن رو نداره هی گفتید کاری به کارش نداشته باشم اینم نتیجه اش با حرص حسام را نگاه کردم و گفتم: خیلی منو آزاد گذاشتی جون خودت

همین حرف کافی بود تا جرعه عصبانیت او را تبدیل به آتش کند قدمی به طرفم برداشت که خوشبختانه مادر جلویش را گرفت و اشاره به بیرون کرد با صدای آهسته ای گفت: ببینید می تونی د یک امروز طاقت بیارین بس .کنید الهه الان لباسش رو عوض می کنه مال خودشو می پوشه

با بغض شانه هایم را بالا انداختم و حسام که از عصبانیت لبهایش را روی هم می فشرد گفت: اگه عووضش نکنی با همین لباس آتیش می زنی

مادر رو به من کرد و با ایما و اشاره گفت جواب ندهم، با چشمانی که از اشک لبریز بود به مادر نگریستم و بدون کلامی همانجا کنار رختخواب ها نشستم و شروع کردم به گریستن مادر حسام را از اتاق بیرون کرد تا به اصطلاح آنها از آسیاب بیفتد لحظه ای بعد خودش وارد اتاق شد و وقتی دید من هنوز گریه می کنم گفت: خوب تو که می

خواستنی لباس از دوستت بگیری و ما را خوار و خفیف کنی پس چرا برایت لباس بخرم مگه لباس خودت چه عیبی داشت؟ جوابی نداشتی به مادر بدهم مادر گفت بلند شو لباست رو عوض کن بزار شر بخوابه یک امروز رو دندون رو جیگر بزارین تا اینایی که اومدن برن سر خونه زندگیشون نزارید بگن باباشون که مرد مرتب تو سر کله هم می زند.

بدون اینکه سرم را از روی زانوانم بلند کنم گفتم: من عروسی نیام
مادر با لحن آرامی گفت: یعنی چی که نیام این دیگه مهمونی و گردش نیست عروسی داداشته الان لج کردی
می گی نیام ولی بعد مثل چی پشیمون میشی بلند شو لج بازی نکن
سرم را بلند کردم و گفتم: مگه چیه با این لباس بیام؟
مادر جون حسام رو که میشناسیش اگه به چیزی گیر بده حالا حالا ها ول نمی کنه
خوب همین دیگه هر چی اون میگه شما هم قبول می کنید همیشه حرف اون براتون مهمه شده یک دفعه حق رو به من بدید؟
حرفش برام مهمه چون بی راه نمی گه آخه این چه بساطیه راه انداختی؟ تو که لباس لختی می خواستی چرا همون موقع که رفتیم لباس بخریم نگفتی؟
ده بار بهتون گفتم ولی گفتید حسام پدرمون رو در میاره حسام بدش میاد به من چه که حسام بدش میاد مگه اون می خواد لباسو بیوشه تازه مگه من می خوام تو مردا با این لباس بگردم
مادر که از گریه من کلافه شده بود گفت: خوب بسه دیگه بلند شو یک لباس دیگه بپوش اینم بیار همونجا
عوض کن با خوشحالی اشکهایم را پاک کردم و خواستم صورت مادر را ببوسم که نگذاشت و در حالی که اخم کرده بود

گفت: لازم نکرده منو ببوسی این قدر حرص و جوشم نده واز اتاق خارج شد به سرعت لباسم رو از تنم در آوردم و آن را داخل کیسه ای گذاشتم و در کیف مادر چپاندم زیرا اگر آنرا دستم می گرفتم حسام می فهمید که می خوام آنرا در تالار بپوشم و باز هم به آن گیر می داد بلوز ساده ای به تن کردم و مانتوام را رویش پوشیدم زمانی که از در اتاق خارج می شدم حسام را دیدم که با یکی از اقوام صحبت می کرد هنگام خروج من از اتاق نگاه دقیقی به سر تا پایم انداخت و بعد از اینکه مطمئن شد لباسم را عوض کرده ام به صحبتش ادامه داد من هم برای اینکه به او بفهمانم حسابی از کارش دلخورم با قهر سرم را برگرداندم در همان حال با اینکه فرییش داده بودم حسابی لذت بردم وقتی به تالار رسیدیم هنوز کسی نیامده بود میهمانان کم کمه از راه رسیدند خیلی زود عمه و وزن عمو و بهاره و ارمغان را دیدم که از در تالار داخل شدند مادر برای خوش آمد گویی جلو رفت چشم زن عمو که به من افتاد مجبور شدم برای سلام کردن به آنها جلو بروم ارمغان و بهاره سر تا پایم را برانداز کردند و من خودم را مشغول کردم تا خوب لباسم را ببینند ارمغان به گرمی با من احوالپرسی کرد ولی بهاره خودش را خیلی گرفته بود و جوابم را سرد داد عمه وزن عمو خیلی عادی و با روی خوش با مادر سلام و علیک کردن و این می رساند که موضوع به عروسی حمید ربط ندارد و مورد دیگری در بین است بعد فهمیدم حدسم درست بوده و بهاره و افشین مدتی پیش با هم نامزد شده اند فکر می کنم علت سردی بهاره همین بود که می دانست افشین پیش از او از من خواستگاری کرده است و به همین دلیل در خیالش مرا رقیب

خود می دانست برای من که فرق نمی کرد زیرا از اول هم به افشین علاقه ای نداشتم چند دقیقه بعد عالیه خانم وعاطفه به همراه افسانه وارد سالن شدند جلو رفتم وبه آنها خوش آمد گفتم خیلی دلم می خواست بدانم عرفان هم آمده است یا نه در این حین چشمم به خانم صباحی افتاد که با دو عروسش محبوبه خانم و رویا آمده بودند سر میزشان رفتم و با آنها سلام واحوالپرسی کردم خانم صباحی مرا بوسید وبرایم آرزوی خوشبختی کرد همان لحظه محبوبه خانم همسر آقا مجتبی نگاهی به سرتا پایم انداخت وبه جاری اش رویا لبخند زد شاید اگر هر وقت دیگری بود از خوشحالی بال در میاوردم که مورد توجه او قرار گرفته ام اما در آن لحظه دیگر به مهران فکر نمی کردم.

یک ساعت گذشت ولی هنوز از ژینوس خبری نشده بود کم کم به این فکر افتادم که ممکن است پدرش به او اجازه نداده تا به تالار بیاید درست در لحظه ای که آمدنش ناامید شده بودم او را دیدم که با سبد گل زیبایی وارد شد از خوشحالی کم مانده بود جیغ بکشم با وجود کفشها پاشنه بلندی که پوشیده بودم شتابان به استقبالش رفتم و با در آغوش گرفتن او را غرق بوسه کردم وقتی از بوسیدنش سیر شدم قدمی به عقب برداشتم و او را تماشا کردم. بر خلاف همیشه مانتوی بلند وسنگینی پوشیده بود و شال زیبای هم روی سرش انداخته بود وقتی مانتویش را در آورد بلوز شلوار ساده ولی قشنگی به تن دارد موهای کوتاهش را هم با سشوار حالت داده بود حتی آرایش هم نداشت فقط رژ صورتی کم رنگی به لبانش زده بود وقتی فهمید متوجه سادگی اش شده ام چشمکی زد وگفت:گفتم زیاد عجب وجق نیام تا مامانت اینا فکر نکنند با چه سلیطه ای دوست هستی.

تازه اون موقع بود که فهمیدم علت آن همه سادگی چیست با خنده یک بار دیگر در آغوشش گرفتم و در حالی که گونه اش را می بوسیدم آهسته گفتم: چه سلیطه و چه غیر اون تو بهترین دوست من هستی هیچ کس نمیتونه تو رواز من جدا کنه.

دلم لک زده بود از بیمارستان خبر بگیرم ولی باید صبر می کردم تا جایی خلوت پیدا کنم به همراه ژینوس وسبد گلی که آورده بود پیش شبنم رفتیم تا ژینوس را به عنوان بهترین دوستم به او معرفی کنم سپس با مادر والهام آشنایش کردم لحظه ای متوجه الهام شدم که با تحسین به ژینوس نگاه می کرد ومطمئن بودم از سادگی و برخورد او خیلی خوشش آمده است همرا ژینوس به گوشه ای دنج وخلوت رفتیم ومیزی را اشغال کردیم. همین که نشستیم طاقت نیاوردم وگفتم خوب:برام تعریف کن این دو روز که نبودم چه خبرهایی بوده ژینوس خندید وبا شیطنت گفت:خبر چی باید باشه هیچی امن وامان خانم معتمد هم حالش خوب بود بعد دیگه دیگه دیگه...اون مستخدمه که همیشه سر به سرش می گذاشتیم اونم خوب بود

حرفش را قطع کردم وگفتم: ژینوس لوس نشو خودت می دونی از چی صحبت می کنم به شوخی گفت: نه نمی دونم از چی صحبت میکنی؟

پیش دستی میوه را جلوییش کشیدم وگفتم هیچی بابا غلط کردم بی خیال میوه پوست بکن ژینوس خندید وگفت:حالا قهر نکن یک باره مثل آدم می گفتی از کیان چه خبر منم بهت خبر او را می دادم خندیدم وابرو بال انداختم

ژینوس گفت:دیروز کتی خانم مرخص شد

خنده روی لبانم خشکید وهاج وواج نگاه کردم:راست می گی؟

دروغم چیه خب بنده خدا چیزیش نبود مرخصش کردن دیگه نه دیگه باید یک روز مرخص میشد: «آهشی کشیدم و گفتم» ناراحت نباش. پسره مامان جونش بیمارستان نباشه خودشو بهت میرسونه: «ژینوس لبخند زد و گفت. تو هم دلت خوشه، فکر کردی دختر برای اون قحطه که با یکی دوبار دیدن از من»: پوزخندی زدم و گفتم خوشش بیاد.»

«د همین دیگه. وقتی بهت میگم خود کم بینی فوری اخمات میره تو هم. پسره تو دنیا هم بگرده مثل تو گیرش نیما. از خداهش باشه یکی مثل تو حتی بهش نگاه کنه.»

به حدی حالم گرفته شده بود که تعریفهای ژینوس هم باعث نشد از آن حال دریایم. برای اینکه نشان ندهم چقدر دلم گرفته سبب جلوی او را برداشتم و برایش پوست کندم. ژینوس قطعه ای از سیب را به دهانش به خاطر اینکه دختر خوبی هستی و برایم سیب پوست کندی: «گذاشت و در حالی که کیفش را برمیداست گفت: بهت جایزه میدم.»

لبخندی زدم و در سکوت به او خیره شدم.

این هدیه یک کم خصوصیه و هر کسی: «ژینوس در کیفش را باز کرد و در حالی که اطراف نگاه میکرد گفت نباید اونو ببینه.»

فکر میکردم شوخی میکند و یا میخواهد وسایل آرایشش را از کیفش دریاورد. وقتی دیدم کارت ویزیتی از کیفش در آورد فهمیدم شوخی در کار نیست. کارت را روی میز گذاشت. با دیدن نام روی کارت دلم فرو ریخت. کارت ویزیت قرمز رنگ و زیبایی بود که روی آن با خط طلایی نوشته شده بود "نمایشگاه اتومبیل" و زیر آن نوشته شده بود "کیان بهاش" شماره سه خط تلفن ثابت و دو خط همراه زیر کارت درج شده بود از کجا آوردیش؟: «با ناباوری به ژینوس که با خنده به من خیره شده بود نگاه کردم و گفتم خودش بهم داد: «شانه هایش را بالا انداخت و گفت.»

لحظه ای احساس کردم بدنم داغ شده است. حالم دگرگون شد و خیلی سعی کردم چیزی به رویم نیاورم. دلم این جور پسر مردمو: «نمیخواست ژینوس بفهمد که به او حسودی ام شده است. ژینوس به بازویم زد و گفن تور میکنن»

خوبه، یادم باشه مثل درس زبان و رقص این یکی رو هم به من: «به زحمت لبخندی روی لبانم نشست و گفتم یاد بدی.»

این دفعه دیگه خر خودتی. یعنی هنوز نفهمیدی کیان کارت رو به من داده که: «نفس بلندی کشید و گفت بدمش به تو؟» «چشمان ژینوس نگاه کردم تا بفهمم شوخی میکند یا نه. مثل همیشه کمی سر به سرم گذاشت و بعد با خنده

روی اولی که غیبت کردی ساعت ده صبح خانم معتمد مرا به آزمایشگاه فرستاد. وقتی برگشتم «تعریف کرد کیان رو کنار میز پرستاری دیدم که با معتمد و دکتر صحبت میکرد. همون موقع فهمیدم میخواهند کتی را مرخص کنند. پرونده را روی میز گذاشتم و به حرفهایش گوش کردم. بعد از گواهی ترخیص که پزشک امضا کرد کیان به حسابداری رفت تا تسویه حساب بگیرد. نزدیک ظهر بود که کارش تموم شد. منم به اتاق کتی رفتم رفتم تا کمکش کنم لباس بپوشد. یک حالی هم به سرو صورتش دادم که حسابی کیف کرد. از تو هم

پرسید و گفتم که عروسی داداشته. وقتی میخواستند بروند کنار در اتاق بودم. بعد از رفتن کتی پسرش از من تشکر کرد و پرسید چرا خانم دکتر الهه امروز نیومده. منم گفتم عروسی داشتند. با خنده گفت خدای نکرده برای خودش؟ از حرفش خنده ام گرفت و گفتم نه عروسی داداششه. اونم این کارت رو از جیبش در آورد و گفت: پس لطفا! اینو بهش بدین و از طرف من هم ازش تشکر کنید. «
 من اینو چیکارش کنم؟»: بار دیگر نگاهی به کارت انداختم و گفتم «
 قابش کن بزن تو اتاق، خب دیوونه داده که بهش زنگ بزنی»: شانه هایش را بالا انداخت و گفت «
 برو تو هم دلت خوشه. از خونمون که نمیشه. غیر از اون من روشو ندارم. زنگ بزنی که چی بشه. اصلا چی دارم بهش بگم؟»

با آمدن چند نفر به طرف میز ما صبحتمان را قطع کردیم و ژینوس کارت را برداشت و آنرا داخل کیفش گذاشت. دیگر فرصتی نشد با ژینوس در این مورد صحبت کنم. بعد از شام لباسم را عوض کردم و همراه مادر و ژینوس از تالار بیرون آمدم. ژینوس میخواست آژانس بگیرد، ولی وقتی مادر فهمید که او تنها آمده نگذاشت این کار را بکند و گفت که خودمان او را میبرسانیم. عده ای از دوستان حمید قرار بود او را تا منزل جدیدش همراهی کنند. نمیدانستم آیا ما هم به منزل او میرویم یا نه. همراه ژینوس و مادر به طرف خودروی حسام رفتم و کنار آن ایستادیم. از خود حسام خبری نبود. ولی احتمال میدادم داخل تالار باشد. لحظه ای بعد او را دیدم که به طرف ما می آمد. من و ژینوس کمی دورتر ایستاده بودیم و با دختری از اقوام شبنم که در تالار با هم آشنا شده بودیم صحبت میکردیم. حسام را دیدم که به طرف مادر آمد و در خودرو را باز کرد تا مادر سوار شود و خودش به طرف تالار برگشت. هنوز از اودلخور بودم، ولی نه آنقدر که چشم دیدنش را نداشته باشم، چون به هر صورت کاری که میخواستم انجام داده بودم. باصدای مادر من و ژینوس به طرف خودروی حسام رفتم و سوار شدیم. مادر جلو نشست و من و ژینوس نیز پشت نشستیم. از همان جا عالییه خانم و افسانه را دیدم که با عاطفه روی صندلی عقب خودروی حاج مرتضی نشسته بودند. علی روی صندلی جلو جا گرفت و حاج مرتضی نیز پشت رل نشست. فهمیدم عرفان با آنان نیامده است. نمیدانستم آیا به خاطر نداشتن جا در خودروست یا هنوز نمیتواند را برود. با آمدن حسام به طرف خودرو فکرم را از افکار ناخوشایندی که در مغزم بود خالی کردم و به داداشم اینه «: ژینوس گفتم

زیاد هم وحشتناک نیست»: ژینوس با خنده و خیلی آهسته گفت «

آهسته به پهلویش زدم و خندیدم. حسام نزدیک شد و در حالی که دستانش را به پنجره خودرو تکیه داده بود عزیز جون چه کار کنیم؟ بریم خونه حمید؟»: سرش را خم کرد و گفت «

آره عزیزم، بریم بهتره»: فهمیدم هنوز متوجه ژینوس نشده است. مادر سرش را تکان داد و گفت «

حسام سرش را تکان داد و تازه آن موقع به عقب نگاه کرد. احساس کردم یک لحظه از دیدن ژینوس جا خورد.

ژینوس به او سلام کرد و حسام خیلی مودبانه و متین پاسخش را داد. مادر ژینوس را معرفی کرد و گفت که

خوشبختم»: ژینوس خانم دوست الهه است و قراره با ما بیاد. حسام بدون اینکه به او نگاه کند گفت «

سپس در خودرو رو باز کرد و سوار شد.

الهه دوستتون با ما «: از آینه او را دیدم که در فکر است. در حال نگاه کردم از آینه به او بودم که از من پرسید

میاد خونه حمید یا اول ایشون رو برسونیم «.

آره میاد خونه»: نمیخواستم جوابش را بدهم، ولی باید میگفتم که ژینوس هم با ما خواهد آمد. با قیافه گفتم حمید ...»

ببخشید مصدع اوقات شدم. لطف حاج خانم زیاد»: به عکس من ژینوس با چهره ای گشاده و لحن شیرین گفت بود وگرنه بنده قصد مزاحمت نداشتم .»

خواهش میکنم .»: حسام بدون اینکه از آینه به او نگاه کند همانطور که به روبه رو خیره شده بود با تواضع گفت زحمتی نیست «

این چه حرفیه مادر جون، ما که رفتیم خونه شما رو هم میرسونیم.»: مادر با لبخند به ژینوس نگاه کرد و گفت خانواده خبر دارند دیگه؟ «

« بله پدرم خبر دارند با الهه جون هستم و از این بابت خیالشون راحته .»

به اتفاق به منزل حمید رفتیم و مدت کمی انجا ماندیم. پس از آرزوی خوشبختی برای آن دو خداحافظی کرده و منزلشان را ترک کردیم. حسام داخل خودرو منتظر ما بود. پیش از سوار شدن ژینوس آهسته توری که مادر

الهه، داداشهای خوشتیپی داری ها. پس چرا به ما چیزی نگفته بودیم.»: صدایش را نشنود گفت .»

خندیدم و بدون اینکه چیزی بگویم سوار شدم. ابتدا به طرف منزل ژینوس رفتیم تا او را برسانیم. سر خیابان

دیگه مزاحم نمیشم لطفاً همین جا نگه دارید.»: ژینوس گفت .»

منزلتان همین جاست؟»: حسام با تعجب به خیابان تاریک نگاه کرد و گفت «

نه، داخل کوچه است، ولی دیگه مزاحم نمیشم.»: ژینوس گفت .»

حسام بدون هیچ حرفی خودرو را به حرکت در آورد. ژینوس هر چه اصرار کرد تا همانجا پیاده اش کند قبول نکرد. با آرنج به پهلوئی ژینوس زدم و زیر گوشش گفتم بی فایده است کمتر از در خونتون قبول نمیکنه.

ژینوس با لبخند به من نگاه کرد و چیزی نگفت . حسام او را درست جلو در منزلشان پیاده کرد و آنقدر صبر

کرد تا او داخل شود . سپس به منزلمان برگشتیم. هنوز مینی بوس همسایه که قرار بود مهمانان را به منزلمان

برساند نیامده بود. مادر سماور را روشن کرد تا برای مهمانانی که از راه میرسیدند جای درست کند. برای عوض

کردن لباس به اتاق رفتم. برای رفع خستگی بالشی را زیر سرم گذاشتم تا کمی استراحت کنم، ولی تا سرم روی

بالش رفت متوجه نشدم چه وقت خوابم برد

ا شروع محرم پرچمهای سیاه در و دیوار مسجد و تکیه را سیاه پوش کرده بود. هر سال حسام را کمتر در منزل

میدیدم . بعضی شبها هم کشیک داشت. روزهایی که منزل بود از همان سر شب، به حسینیه میرفت و تا دیر

وقت خارج از منزل بود. من نیز صبح به بیمارستان میرفتم و عصر باز میگشتم. بیماردیگری را در اتاق شماره

شش بستری کرده بودند که پیرمردی 70 ساله بود. روزی که او را آوردند سخته کرده بود و در حالت کما بود.

تا به آن وقت کسی را ندیده بودم که سخته کرده باشد. دکتر و پرستارها بالای سر او بودند و تمهیدات لازم را

در موردش اجزا میکردند. به سرعت دستگاههای مختلف به بدنش وصل شد و داروهای لازم تزریق شد. با دیدن

او به یاد پدرم افتادم و همراه بستگاه بیمار گریستم. ژینوس مرا به رختکن برد تا آرامم کند و گفت در چنین

مواقعی باید صبور باشم تا بستگان بیمار بیشتر ناراحت نشوند. پیرمرد که حتی نامش را نمیدانستم فقط یک روز

آنجا بستری بود. روز بعد که به بیمارستان رفتم پرستار گفت شب گذشته فوت کرده است. به محض شنیدن

این خبر گریستم و به حدی غمگین و افسرده شدم که خانم معتمد گفت میتوانم به منزل بروم و استراحت کنم.

میدانستم رفتن به منزل دردی از من دوا نخواهد کرد به همین دلیل ترجیح دادم بمانم. برعکس ژینوس هم آن روز نیامده بود و به منزل یکی از بستگان مادرش رفته بود. نزدیک عصر بود که پرستار بخش صدایم کرد و گفت تلفن به تو کار دادر. میدانستم چه کسی ممکن است با من تماس گرفته باشد. مطمئن بودم تلفن از منزل نیست. زیرا سابقه نداشت مادر از منزل به بیمارستان تلفن بزند. یک لحظه حدس زدم ژینوس پشت خط است. بله بفرمایید: «با این فکر تلفن را برداشتم و گفتم»

سلام: «صدایی که زیاد هم نا آشنا نبود از آن سمت گفت.»

شما؟: «من که انتظار شنیدن صدای ژینوس را داشتم جا خوردم. حواسم را جمع کردم و گفتم»

به همین زودی فراموشم کردید؟: «شخصی که پشت خط بود خندید و گفت»

قلبم فرو ریخت. لحظه ای به آنچه میشنیدم شک کردم. باورم نمیشد کسی که پشت خط بود همان کسی بود که خانم دکتر الهه میگفت: بی صبرانه در آرزوی دیدنش بودم. مکث من باعث شد فکر کند هنوز او را نشناخته ام، زیرا گفت:

الهه هنوز مرا نشناخته اید؟»

سلام: «با صدایی که سعی میکردم آرام باشد گفتم.»

سلام به روی ماهت. حالا دیگه مطمئن شدم منو شناختی: «با خنده گفت.»

نمیدانستم چه بگویم. هیچ چیز به فکرم نمیرسید. بدتر از همه بدنم بود که میلرزید. شاید اگر در سرمای زیر صفر قرار میگرفتم کمتر از آن لحظه لرزش داشتم، حتی استخوانهای فکم نیز میلرزید و دندانهایم به هم الهه نمیتونی صحبت کنی؟ اونجا: «میخورد. سکوت من او را متوجه کرد که شاید نمیتوانم صحبت کنم. گفت کسی هست؟»

بله: «با صدایی که از ته چاه در می آمد گفتم.»

«خب اشکالی نداره. نمیخواه صحبت کنی. فقط گوش کن. امروز بعد از تموم شدن کارت میخوام ببینمت. دم در بیمارستان منتظرتم. ماشین من یک بنز سفیده، فهمیدی؟»

نتوانستم چیزی بگویم. آنقدر منگ بودم گویی در خواب آن چیزها را میشنیدم

بنز سفید، دم در بیمارستان، اُکی؟: «کیان یکبار دیگر گفت»

باشه: «صدایی که آن لحظه برای خودم نیز ناشناخته بود از حلقم درآمد. فقط گفتم.»

کیان خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد

با دستانی سر گوشی را سر جایش گذاشتم. روی صندلی نشستم. پرستار که از همان ابتدا متوجه حال من بود جلو خانم سعیدی حالتون خوب نیست؟: «آمد و گفت»

رنگتون خیلی پریده، خبر خاصی بهتون دادند: «سرم را تکان داده و به زحمت لبخند زدم. با کنجکاوی گفت.»

نه برادرم بود. میدونست امروز حال خوب نیست زنگ زده بود حالم را: «دستی به صورتم کشیدم و گفتم پیرسد.»

میخواهی یک لیوان آب قند برات بیارم؟: «به ظاهر قانع شد و گفت»

و برای یافتن جای خلوتی «خودم میرم آبدارخونه میگیرم»: تشکر کردم و در حالی که از جا بلند میشدم گفتم برای فکر کردن از بخش خارج شدم. به جای آبدارخانه به حیاط رفتم و لحظه ای روی صندلی نشستم. فکر را

روی آنچه اتفاق افتاده بود متمرکز کردم. چهره کیان در نظرم آمد، و دلم را ذوقی بچانه فرا گرفت. دلم میخواست ژینوس بود تا این خبر را به او میدادم و نظرش را جویا میشدم. نگاهی به ساعت انداختم. دو سه ساعت به اتمام کارم مانده بود از همان لحظه دلم برای دیدن او پر میکشید. وقتی به بخش برگشتم دیگر آن الهه افسرده و غمگین صبح نبودم و گویی روح تازه و شخصیتی جدید در من دمیده شده بود. دلم میخواست از خوشحالی فریادبزنم و به همه بگویم که امروز قرار ملاقات مهمی دارم. تمام مدتی که به آخر وقت مانده بود بیشتر از بیست بار به ساعت دیواری داخل بخش نگاه کردم. لحظه ها کند و با طمانینه سپری میشد. هر چه به اتمام کارم نزدیک میشد قلبم با ضربان تندتری میتپید. وقتی برای تعویض لباسم به بخش رفتم دلم از خوشی میلرزید. نگاهی از داخل آئینه رختکن به چهره ام انداختم و برای اولین بار آرزو کردم ای کاش وسیله ای داشتم که خودم را از آنچه میدیم زیباتر میکردم. به یاد کلمات کیان افتادم و به اینکه با چه صمیمیتی بدون پسوند و پیشوند مرا الهه صدا کرده بود و اینکه گفته بود میخواهد مرا ببیند. در این کلمه اجباری نهفته بود که لذتی عمیق به من بخشید و اقتدار او را نمایان میکرد. میخواست مرا ببیند و کاری به این نداشت که آیا من میخواهم او را ببینم یا نه

پس از خداحافظی از چند تن از کارکنان بیمارستان که میشناختمشان از ساختمان خارج شدم و داخل محوطه شدم. هرچه به طرف در خروجی نزدیکتر میشدم دلشوره ای توام با هیجان قلبم را به تپیدن وا میداشت. وقتی به در بیمارستان نزدیک شدم از همان پشت نرده ها به خیابان نگاه کردم. کیان گفته بود خودرویش بنز سفید است، خودروی سفیدی طرف دیگر خیابان بود اما یک پیکان بود. جرات نگاه کردن به این طرف و آن طرف را نداشتم. به خودم دلداری دادم که نباید ترس و دلهره مانع از دیدار شود. زیار خودم نیز طالب این ملاقات بودم. مسیر همیشگی را در پیش گرفتم و با قدمهایی که کمی تعلل داشت راه را در پیش گرفتم، چند لحظه بعد صدای بوق خودرویی در پشت سر چون ارتعاش برق تنم را لرزاند. حدس زدم این بوق متعلق به خودروی اوست. به مسیرم ادامه دادم و در کمتر از یک چشم به هم زدن او جلوی پایم توقف کرد. ناخودآگاه سرم به سمت او چرخید و دیدم که با لبخند سلام کرد. از توصیف حالم در آن لحظه عاجزم. فقط او را میدیدم و بس. گویی چشم و گوش دنیا بسته شده بود تا من به راحتی و بدون ترس و لرزی که همیشه در خود سراغ داشتم بتوانم او را ببینم. عینک دودی به چشم زده بود و موهایش را همانطور که دوست داشتم بالا زده بود. وقتی برای بار دوم سلام کرد به خودم آمدم و پاسخش را دادم. گفت سوار شوم. خیره نگاهش کردم. گویا متوجه منظورش نمیشدم. خم شد و در خودرو را باز کرد و به من گفت سوار شوم. ناخودآگاه در خودرو را بستم و نه... متاسفم «: گفتم»

گویا باورش نمی شد دعوتش را رد کرده ام، زیرا خنده روی لبانش خشک شد. چشمانش را از پشت شیشه تیره عینک نمی دیدم، اما گره ابروانش تعجبش را نمایان می کرد. لحظه ای سکوت کرد و در حالی که از خودرو می «: دوباره مکث کرد و با صدای بی روحی گفت «... قصد بدی نداشتم. فقط می خواستم»: خارج می شد گفت خواستم باهات صحبت کنم.»

نمی دانم چرا آن کار را کردم. گویی کس دیگری غیر از من بود که در خودرو را بسته بود و با لحن محکمی به او گفته بود نه. شاید مغزم فرمانهای اشتباه به دست و پایم می داد. دلم به التماس افتاده بود، ولی مغزم با اقتدار مانع از انجام کاری شد که دوست داشتم. کیان همان طور که ایستاده بود آرنجش را به سقف خودرو تکیه داد و

دستی به موهایش کشید. حس کردم خیلی کلافه است. حالت قشنگی داشت. دلم برایش به ضعف افتاده بود. وقتی دعوتش را رد کرده بودم ایستادم را بی معنی دیدم و به خودم گفتم بهتر است بروی بمیری. آرزو می کردم منو ببخش. فکر: «یک بار دیگر از من بخواهد که سوار خودرویش شوم، ولی او چنین کاری نکرد. در عوض گفت میدونم بد موقعی مزاحمت شدم. می خواستم...»

مهم نیست: «دوباره مکث کرد و ادامه داد.»

چی می خواستی بگی؟ الهی الهه بمیره که این: «صدای قلبم آن قدر بلند بود که خودم می شنیدم. به خودم گفتم حال: قدر عقب مونده و بی جنبه است. بگو چی می خواستی بگی؟ و با صدایی که التماس در آن موج می زد گفتم کتی خانم چگونه؟»

خوبه. کتی هم سلام رسوند: «با این سوال احساس کردم جو کمی سبک شد. در حالی که لبخند می زد گفت.»

مگه ایشان می دونست شما اینجا تشریف می آورید؟: «ابروانم را بالا انداختم و گفتم.»

بهش گفتم میام ببینمت. گفت بهت سلام برسونم: «لبخندی زد و گفت.»

« ممنونم، سلام من رو هم به ایشان برسونید.»

مثل اینکه جز سلام رسوندن کار دیگه ای ندارم: «نیشخندی زد و گفت.»

اگه کاری دیگه ای: «آهم را همراه با نفس عمیقی از اعماق قلبم بیرون دادم. چون حرف دیگری نداشتم گفتم انتظار داشتم کیان بگوید که مرا می رساند و بار دیگر از من.»

ندارید با اجازتون باید برم، چون دیرم میشه نه، بفرمایید. مزاحمتون نمی: «بخواهد سوار خودرویش شوم ولی او سرش را خم کرد و با لحن دلگیرانه ای گفت شم.»

از این حرف به حدی حالم گرفته شد که دلم می خواست از دست خودم زار بزنم. خداحافظی کرده و باحالی دست: «گرفته در حالی که در ذهنم به خودم بد و بیراه می گفتم به راهم ادامه دادم. صدایش را شنیدم که گفت کم اجازه بدهید گاهی بیایم و سلام کتی را به شما برسانم.»

در گفته اش طنزی نهفته بود که با من با شکاکی تمام آن را به تمسخر تعبیر کردم. به زحمت لبخندی زدم و او را ترک کردم. چند لحظه بعد صدای خودرویش را شنیدم که روشن شد و با «هر طور میلتان است»: گفتم شتاب از کنارم رد شد. به محض اینکه در پیچ خیابان از نظرم ناپدید شد بغض سنگینی گلویم را فشرد. زیر لب با دیدی چطور پرش دادی؟ حالا دلت رو خوش کن تا دوباره بیاد و از تو بخواد سوار: «خود زمزمه کردم ماشینش بشی. خاک بر سرت که حتی لیاقت سوار شدن ژیان رو هم نداری چه رسد به بنز.»

با حال بدی به خانه رفتم و تا شب از کاری که کرده بودم پکر و از خودم عصبانی بودم

صبح روز بعد ژینوس را دیدم و جریان را برایش تعریف کردم. ژینوس از خنده روده بر شده بود به خصوص وقتی که شنید کیان گفته اجازه بدهم برای رساندن سلام کتی بیاید. ژینوس مرا امیدوار کرد که کیان باز هم فکر نمی کنم دیگه بیاد. اونجور که من احمق در ماشینش رو: «برای دیدنم می آید. آهی کشیدم و گفتم بستم، رفت که پشتش رو هم نگاه نکنه.»

سر هر چی بخواهی باهات شرط می بندم که اون الان از تو دیوونه تره: «ژینوس لبخند زد و گفت...»

حرف ژینوس را قبول نداشتم و فکر می کردم می خواهد مرا دلداری بدهد، ولی وقتی فردای همان روز جلوی در بیمارستان داخل خودروی قرمز رنگی دیدمش به حرف ژینوس اعتقاد پیدا کردم. ژینوس قبل از من او را

آی. چه خبره. دنده ام شکست»: دید و چنان سیخونکی به پهلویم زد که ناخودآگاه بلند گفتم.

هیچی نگو،: ژینوس از لای دندانهایش هیس بلندی کرد و آهسته گفت

خره کیان تو اون ماشین قرمزه است.

شاید به اندازه رنگ خودروی او صورت من نیز قرمز شد. یک لحظه کوررنگی گرفتم و رنگی به نام قرمز را تشخیص نمی دادم. حالت مستی را داشتم که تلو تلو خوران او را می کشاندند. بیرون از محوطه بیمارستان تازه متوجه شدم منظور ژینوس از ماشین قرمز، فورد مشکی رنگی است که رو به روی در بیمارستان پارک شده بود. ژینوس اشتباه نکرده بود. کیان داخل خودرو بود و به محض دیدن ما پیاده شد. پیراهنی قرمز به تن داشت که آستین آن کوتاه بود و بازوان عضلانی اش را به نمایش گذاشته بود. دلم می لرزید و از هیجان کف دستانم عرق کرده بود. صدای ژینوس که به او سلام کرد به من نیز یادآوری کرد تا گفتن این کلمه از یادم نرود. برخلاف دفعه قبل عینک به چشم نداشت و با چشمان سبز و جذابش ابتدا به ژینوس سپس به من خیره شد و پاسخ سلامان را داد. ژینوس با او احوالپرسی کرد و حال مادرش را پرسید. پاسخ ژینوس را داد و گفت: راستش داشتم از این طرفا رد می شدم گفتم سلامی هم خدمت شما کنم و سلام»: درحالیکه به من نگاه می کرد گفت کتی را هم به شما برسانم.

از»: خیلی سعی کردم نزنم زیر خنده. ژینوس با لبخند به من اشاره کرد و در حالی که به کیان نگاه می کرد گفت سپس طوری که متوجه نشود هولم داد به این معنی که « دیدنتان خوشحال شدیم. به کتی خانم هم سلام برسانید نایستم و برویم

از کار ژینوس جا خوردم. انتظار داشتم همراه او سوار خودروی کیان شوم، ولی او مرا به رفتن تشویق می کرد. به کیان نگاه کردم و از او خداحافظی کردم. نگاهش مانند تیر به قلبم فرو می رفت. اشتیاق و التماس را به وضوح در چشمانش مشاهده می کردم. دلم می خواست برخلاف نظر ژینوس بایستم و به او بگویم هر جا دوست دارد مرا با خود ببرد.

درست مثل روز پیش خداحافظی کرد و سوار خودرویش شد و از کنارم گذشت. دلیل کار ژینوس را از خودش بزار حسابی تشنه بشه. چه معنی داره فکر کنه به محض نشون دادن گوشه چشمی، دخترا»: پرسیدم. او گفت دنبالش راه می افتند.

حرف ژینوس مرا به فکر برد. ژینوس همیشه درست می گفت، زیرا تجربه اش از من بیشتر بود و با حقایق زندگی بیشتر آشنا بود. برخلاف من که جز چهار دیواری خانه خودمان جایی را ندیده بودم و جز حسام اخلاق الهه ناراحت شدی گفتم بریم؟»: مرد دیگری را تجربه نکرده بودم. ژینوس وقتی دید که در فکرم گفت. نه عزیزم، الان خیلی هم خوشحالم. راستش هر وقت به حرف تو گوش کردم»: با خنده به بازوش زد و گفتم ضرر نکردم. شاید اگه الان به خودم بود مفت و مجانی سوار ماشینش شده بودم و اونم خیلی مغرور شده بود که با یکی دو بار رفتن دنبال یک دختر تونسته تورش کنه.

ژینوس شکلکی درآورد و گفت: حتی شیطون هم نمی تونست به خوبی من

یک بنده رو رام کنه. می بینی چطور تو مغزت نفوذ کردم؟»،

آره جیگر، شیطون هم باید بیاد پیش تو درس بگیره»: خندیدم و گفتم.

راستی دیدی چه لباسی پوشیده بود؟»: ژینوس با خنده گفت.

انگار نه انگار که تو دهه اول محرم هستیم. خاک بر سر خودشو شمر کرده و «: سر را تکان دادم. ژینوس ادامه داد راه افتاده.»

تازه متوجه منظور ژینوس شدم. به فکر فرو رفتم که چرا کیان رنگ قرمز را انتخاب کرده بود ولی بهش خیلی می اومد. تو هم این قدر تو فکر نرو که به «: صدای ژینوس که می خندید مرا متوجه او کرد اعتقادات تو همین شده. مهم قلب آدمه که باید معتقد باشه و گرنه سبز و قرمز نداره.»

از اینکه این قدر راحت فکرم را می خواند خنده ام گرفته بود. سرم را تکان دادم و گفتم آره مهم قلب آدمه و امیدوار بودم در قلب او نیز اعتقاد وجود داشته باشد.

آن روز برخلاف روزی که دعوت کیان را رد کرده بودم خیلی خوشحال و از ژینوس خیلی متشکر بودم که نگذاشته بود به راحتی همراه کیان بروم

فردای آن روز ژینوس به خاطر کاری که برایش پیش آمده بود زودتر بیمارستان را ترک کرد. پس از پایان ساعت کار تنها از بیمارستان خارج شدم. خیلی اتفاقی چشمم به کیان افتاد که داخل خودرویی اسپرت به رنگ سفید کمی دورتر از بیمارستان منتظر بود. به روی خودم نیاوردم که او را دیده ام و همان طور که سرم پایین بوداز کنار خودرویش گذشتم. او حتی پیاده نشد تا خودش را به من نشان بدهد. آن روز کمی حالم گرفته شد و با خودم فکر کردم نکند قیدم را برای همیشه زده است. ولی بعد که خوب فکر کردم فهمیدم اگر این طور بود جلوی در بیمارستان پیدایش نمی شد و نتیجه گرفتم فقط برای دیدن من به آنجا آمده بود. با این فکر احساس خوشایندی تمام وجودم را گرفت و از اینکه توانسته بودم وقار خودم را حفظ کنم از خودم خیلی راضی بودم در همین زمان بود که احساس کردم رفتار ژینوس کمی عجیب شده است. گاهی اوقات به منزلان زنگ می زد و زمانی که مادر گوشی را برمی داشت کلی با او حال و احوال می کرد. بعد از عروسی حمید تمایل ژینوس به اینکه روابطش را با خانواده ام نزدیک تر کند بیشتر شده بود، حتی یکی دوبار هم به منزلان آمد. بار اول از دیدنش خیلی جا خوردم چون هیچ وقت به منزلان نیامده بود. بیشتر دوست داشت من برای دیدنش بروم. به هر جهت آن روز خیلی صمیمی و گرم به منزلان آمد و من با خوشحالی او را پذیرا شدم. مادر هم حسابی او را تحویل گرفت. ژینوس چند ساعت پیشم بود و بعد از آمدن حسام منزل را ترک کرد. موقعی که حسام به منزل رسید من و او مشغول دیدن آلبوم عکس بودیم. با ورود حسام به وضوح دیدم رنگ ژینوس سرخ شد و من آن را به خاطر حساب بردن از حسام تعبیر کردم. ژینوس از جایی که نشسته بلند شد و در حالی که سرش پایین بود با حسام سلام و احوالپرسی کرد. حسام خیلی سنگین و متین پاسخ او را داد و بعد از تعویض لباس از خانه خارج شد و تا زمانی که ژینوس آنجا بود مراجعت نکرد. پس از رفتن ژینوس انتظار داشتم حسام انتقادی کند یا کنایه ای بزند، اما خوشبختانه صحبتی در مورد حضور در منزل نکرد و فهمیدم به دوستی من و او اعتراضی ندارد. بار دوم که ژینوس به منزلان آمد حسام خواب بود. من و ژینوس در حال نشسته بودیم که حسام با گفتن یاالله از اتاقش خارج شد. ژینوس مثل بار قبل به احترام او از جایش برخاست و حسام که هنوز خواب آلود بود با لبخند به او گفت که شرمنده اش نکند. پس از آن اتفاق بود که کم کم به فکر افتادم شاید ژینوس به حسام علاقه مند شده است و زمانی حدسم به یقین تبدیل شد که وقتی از رفتار حسام شکوه کردم حرف داداشت رو گوش کن. مطمئن باش خوبی را می خواهد.» گفت.

چی شد؟ چی شد؟ تا حالا داداش من لولو خورخوره و فناتیک و قدیمی و امل «: با تعجب به او نگاه کردم و گفتم

ناقلا نکنه داداشم با اون ریش: «و با خنده ادامه دادم «بود و حالا دیگه تبدیل به فرشته نجات شده... جای اما داره و سیلش تورت کرده.»

دلم می خواست یک جور دیگه بودم، یک: «ژینوس در حالی که چشمانش را به زمین دوخته بود به آرامی گفت جوری که باعث می شد لیاقت کسی مثل اونو داشته باشم.»

فکر همه چیز را می کردم الا اینکه ژینوس به حسام علاقه مند شده باشد. به راستی سرگیجه گرفته بودم. با دیوونه شدی؟ هیچ می دونی چی می گی؟ حسام داداش منه، ولی توصیه می: «تعجب به ژینوس نگاه کردم و گفتم کنم هیچ وقت عاشق همچین موجودی نشی، اونم کی؟ خدای من حسام!»

نمی دونم چطور بهت بگم. اگه تو هم یک عمر جوری زندگی کرده بودی که هر: «ژینوس لبخندی زد و گفت لحظه دلت می خواست رنگ عوض کنی به جایی می رسیدی که می فهمیدید همه این رنگ و لعابها پوچ و بی ارزشه. تنها چیزی که موندگاره همون قدرت نامرئی خداونده.»

همین مونده بود که تو هم بری بالای منبر موعظه کنی. بابا ول کن: «دستی به موهایم کشیدم و با حرص گفتم حوصله داری. کی بود به افسانه می گفت امل و عقب مونده. فناتیک و از تمدن دور افتاده. خودت که بد تر شدی.»

ژینوس وقتی دید حسابی داغ کرده ام خندید و بحث را ادامه نداد. من نیز سعی کردم فراموش کنم او چه می گفت. تنها چیزی که متعجبم کرد این بود که ژینوس چطور از حسام خوشش آمده بود و چه چیز در وجود او دیده که جذبش شده. این در صورتی بود که تمام رفتارهای حسام برای من نیروی دافعه داشت. یک روز برای سر زدن به ژینوس به منزلشان رفتم. به او خبر داده بودم که به منزلشان می روم و او منتظرم بود. وقتی به در منزلشان رسیدم زنگ را فشردم. تاخیری که در باز کردن در نشان داد باعث شد فکر کنم منزل نیست. درست لحظه ای که می خواستم برگردم در منزل باز شد. از پله ها بالا رفتم. در حال باز بود. در زدم و وارد شدم. ژینوس را دیدم که در حال جمع کردن جانماز بود. هنوز مقنعه سفید نماز روی سرش بود. با تعجب به او نماز می خوندی؟: «نگاه کردم و ناخودآگاه پرسیدم.»

خیلی معطل شدی؟: «مقنعه را از سرش درآورد و همان طور که آن را تا می کرد گفت»
نمی دونستم نماز می: «بدون اینکه جوابش را بدهم فقط سرم را به علامت منفی بالا بردم و در عوض پرسیدم خونی.»

نمی خوندم. الان چند روزه شروع کردم: «ژینوس با خنده به من نگاه کرد و گفت.»
از صداقتش خیلی خوشم امد. با خودم فکر کردم آیا علاقه به حسام باعث شده ژینوس نماز بخواند؟ آن قدر در فکر بودم که متوجه نشدم مدتی ست با سینی شربت جلوی من ایستاده و با لبخند به من خیره شده است. شربت را از دستش گرفتم. او کنارم نشست

آن شب حسام پیش از اینکه به هیئت برود مشغول خواندن کتابی بود. گاهی سرش را بلند می کرد و به تلویزیون نگاه می کرد. من نیز گوشه ای نشسته بودم و به او خیره شده بودم. در همان حال به ژینوس فکر می کردم و به اینکه انسانها چرا این قدر از نظر فکری با هم فرق دارند. من از زندگی چه می خواستم و ژینوس دنبال چه بود. به این فکر می کردم ژینوس نسبت به شروع دوستی مان چقدر تغییر کرده است و تعجبم بیشتر

چه خبره؟ یک». از این بود که چه چیز در حسام دیده که از او خوشش آمده است. با صدای حسام به خودم آمدم ربع بیشتره میخ شدی. خیلی خوشگلم؟»

نمی دونم، شاید از نظر بعضی ها باشی، ولی به نظر من که چنگی به دل نمی زنی:» با لبخند گفتم.

تو بدسلیقگی تو شک ندارم:» حسام خندید و در حالی که از جایش بر می خاست گفت.

آن شب برای دیدن دسته های عزاداری همراه مادر از منزل خارج شدیم. سر خیابان افسانه را دیدم که همراه برای دیدن دسته می:» علی به منزل حاج مرتضی می رفتند. با آن دو سلام و احوالپرسی کردیم. از افسانه پرسیدم می آیی؟»

الان که دارم با علی آقا می رم خونه مادر جون. شاید با او و عاطفه بیام. سر خیابان کنار عده ای زن:» گفت ایستادیم. نیم ساعت بعد عالیّه خانم و افسانه هم آمدند. از افسانه سراغ عاطفه را گرفتم گفت که درس می خواند. همان طور که با افسانه صحبت می کردم متوجه دختری شدم که نیم رخش خیلی شبیه ژینوس بود. دختر چادری مشکی به سر داشت و طرف دیگر خیابان میان جمعیت دنبال کسی می گشت. افسانه او را دید و رو به الهه، اون دختره سپهری نیست؟:» من کرد و گفتم

از اینکه افسانه هم او را شبیه ژینوس دیده بود تعجب کردم و در حالی که با دقت بیشتری به او نگاه می کردم نمی دونم، شاید باشه:» گفتم.

وبرای ژینوس دست تکان دادم. ژینوس با:» چرا خودشه:» وقتی برگشت و تمام رخش را دیدم با خنده گفتم. دیدن من لبخند زد و به طرف ما آمد.

چادری نبود، بود؟:» افسانه با صدای آهسته ای گفت

نبود، اما شده:» به افسانه نگاه کردم و گفتم.

افسانه منتظر توضیحات بیشتر بود، در صورتی که من توضیحی نداشتم. با نزدیک شدن ژینوس به او نگاه کردم و پس از سلام و احوالپرسی با او روبوسی کردم. ژینوس با دیدن افسانه خیلی خوشحال شد و به گرمی با او سلام و احوالپرسی کرد. احساس کردم افسانه از رفتار و اخلاق ژینوس خیلی متعجب شده است. البته حق هم داشت چون ژینوس از زمین تا آسمان فرق کرده بود. به حق که چادر مشکی فوق العاده به او می آمد و چهره ظریف و زیبایی در آن خیلی خواستنی شده بود. سه تایی به گوشه ای رفتیم و مشغول صحبت شدیم. ژینوس و افسانه

خوب با هم گرم گرفته بودند طوری که خنده ام گرفته بود زیرا تا چند وقت پیش هیچ کدام چشم دیدن دیگری را نداشتند. افسانه و ژینوس حرف می زدند و من فقط شنونده بودم. در همان حال به کیان فکر می کردم و اینکه حس می کردم او همان مردی است که همیشه خواهانش بوده ام. خوش قیافه و خوش هیكل، امروزی و با فرهنگ. به یاد مادرش افتادم که با وجود سن و سال نسبتاً بالا دستهایش مثل پنبه سفید و خوش ترکیب بود و ناخنهای بلندش را لاک خوشرنگی پوشانده بود. همان لحظه دستان مادر جلوی چشمم ظاهر شد که چروک شده و لک آورده بود. آهی کشیدم و از اینکه مادرم را با کتی مقایسه کرده بودم از خودم دلگیر شدم. چهره مادر جلوی چشمم ظاهر شد که از تمام خوشیهای زندگی اش به خاطر ما گذشته بود. مادرم زنی زحمتکش بود و

همیشه دوش به دوش پدرم سختیها را تحمل کرده بود. او هیچ خوشی را تنها برای خودش نمی خواست و من

حق نداشتم او را با کس دیگری مقایسه کنم⁹

با صدای طبل و سنج متوجه دسته عزاداران شدم که از حسینیه مسجد خارج می شدند. افسانه رویش را محکم

بسه تو رو خدا، خفم»: گرفت و ژینوس هم به تبعیت از او این کار را کرد. با خنده به ژینوس نگاه کردم و گفتم کردی.»

ژینوس لبخند زد و چیزی نگفت

نگاهم به جوانانی بود که از حسینیه خارج می شدند. اکثر بچه محلهايمان را می دیدم که زنجیر می زدند و همراه حسینم وای حسین... حسینم وای حسین»: نوحه خوان تکرار می کردند.»

همان طور که به آنان نگاه می کردم حسام را دیدم که کناری ایستاده بود و سینه می زد. خودم را کمی عقب

کشیدم تا چشم او به من نیفتد. همان لحظه با دیدن عرفان که به فاصله کمی ایستاده بود در جا میخکوب

شدم. خیلی وقت بود که ندیده بودم. دلم به تپش افتاد و حالت کسی رو داشتم که گم شده ای را پیدا کرده

باشد. با دیدن او از خوشحالی سر از پا نمی شناختم به خصوص وقتی دیدم خیلی عادی و بدون هیچ ناراحتی راه می

رود. سر تا پا مشکی پوشیده بود و موهایش برخلاف همیشه بلند بود. بدون اینکه به جایی نگاه کند سینه می حسینم

وای حسین»: زد و زیر لب همراه با جمعیت عزادار تکرار می کرد.»

الهه برای چی می خندی؟»: ژینوس سرش را جلو آورد و آهسته گفت.»

همین»: متوجه شدم بدون اینکه خودم بفهمم لبانم قوس خنده برداشته. با چادر جلوی دهانم رو پوشاندم و گفتم

«؟ همین جوری» آره داشتم به یک نفر نگاه می کردم.»

به داداش؟»: ژینوس به جهتی که من نگاه می کردم چشم انداخت و با دیدن حسام گفت»

آره. داشتم به اون نگاه می کردم ببینم چه چیز قابل توجهی داره که بعضی دیوونه ها»: سرم را تکان دادم و گفتم

او را پسندیده اند.»

الهه خیلی خری»: ژینوس آهسته خندید و گفت.»

آن شب به من و ژینوس خیلی خوش گذشت. به ژینوس به خاطر اینکه حسام وقتی او را دید که با چادر است

خیلی تحویلش گرفت و به من چون دلی سیر عرفان را تماشا کردم و تلافی چند وقتی که او را ندیده بودم

در آوردم صبح روز بعد به شوق دیدار کیان به بیمارستان رفتم، ولی هنگام تعطیل شدن او اندیدم. با حالی گرفته به

خانه رفتم و دلم را به این خوش کردم که ممکن است جایی ایستاده بود که من نتوانسته بودم ببینمش

آن شب هم ژینوس با پدرش به محل ما آمد تا دسته تماشا کند. یکی دوبار پدرش را دیده بودم، ولی برخورد

چندانی با او نداشتم. برای سلام کردن به پدر ژینوس جلو رفتم برخلاف تصویری که از ژینوس در ذهنم جا داده بود

مهربان و دلسوز به نظر میرسید و

درست مثل خود ژینوس شوخ و خوش برخورد بود. وقتی از او تشکر کردم که ژینوس را آورده خندید و

گفت: مزاحمت دختر من که تشکر لازم نداره یکی ندونه فکر می کنه ما تو کشور دیگه ای هستیم و دسته از

جلوی خونمون رد نمیشه

خندیدم و در دل گفتم: خب آخه دسته شما که حسام نداره

ژینوس نگاه معنی داری به من کرد و لبخند زد طوری که حدس زدم فکرم را خوانده است. پدر ژینوس پس از

چن دقیقه ما را ترک کرد و به ژینوس سفارش کرد جایی بایستد که او بتواند براحتی پیدایش کند. نشانی

منزلمان را دادم و گفتم اگر ما سر خیابان نبودیم به منزل رفته ایم. بدون هیچ اعتراضی سرش را تکان داد و

خداحافظی کرد. پس از رفتن او به ژینوس نگاه کردم و گفتم: پدرت مرد خوبی اونجور که ازش تعریف کرده

بودی نبود

ژینوس آهی کشید و گفت: خودم هم نمی دونم شاید به خاطر اینکه از مادرم جدا شده ازش دلگیرم

سعی کردم موضوع را عوض کنم تا او را به یاد از هم پاشیدگی خانواده اش نیندازم

روزها می گذشت بدون آنکه کیان را ببینم. هر روز پکر و افسرده تر به خانه می آمدم و در این فکر بودم که

چرا کیان دیگر برای دیدنم نمی آید. هر بار که از ژینوس می پرسیدم چرا نیومده؟ می خندید و می گفت: داره

خودشو قانع می کنه فراموش کنه

از حرف او که با خنده بیان می شد خیلی دلگیر می شدم ولی حق را به او می دادم. نیامدن او دلیل دیگری نمی

توانست داشته باشد

هر شب ژینوس به محل می آمد. کمکم افسانه نیز متوجه تغییر شخصیت او شده بود و حسابی با او رفیق جون

جونی شده بود کم کم احساس می کردم با تغییر اخلاقش نمی توانم با او راحت باشم از اینکه گاهی تجربیاتش را در

اختیارم می گذاشت و از من می خواست اشتباهات او را تکرار کنم حوصله ام سر می رفت. دیگر به ان صورت نوار

گوش نمی کرد و حتی دست از ارایش کردن هم برداشته بود. با این حساب خیلی دوستش داشتم و

حاضر نبودم از او دست بکشم. مادر هم او را دوست داشت و به آمدن او به خانمان عادت کرده بود و دو روز که

اورا نمی دید جوپای حالش می شد مادر می دانست که پدر و مادر ژینوس از هم جدا شده اند و او پیش پدرش

زندگی می کند به همین علت بود که خیلی به او محبت می کرد تا ذره ای کمبود او را جبران کند. جالب اینجا

بود که ژینوس مادر را مادر جون صدا می کرد. حسام دیگر با وجود او غریبی نمی کرد و هر وقت و او را میدید

حسابی تحویلش می گرفت. البته مثل همیشه جدی و خشک بود و فکر می کنم با همین جدیت توانسته بود

ژینوس را شیفته خودش کند. من که به شوخی به ژینوس می گفتم تو مازوخیستی یعنی از خود آزاری لذت می

بری و او می خندید و می گفت این معنای آزادی واقعیه نه اونیه که تو دنبالش هستی بحث در این مورد بی فایده

بودزیرا تصور می کردم عشق او را کور کرده و حقیقت را نمی بیند. گویا زمان جای من و او را باهم عوض

کرده بود تاسوعا و عاشورا مصادف با چهارشنبه و پنجشنبه بود و با جمعه سه روز می شد که به بیمارستان نرفته بودم

روز تاسوعا دلم به حدی گرفته بود که دوست داشتم زار بزنم. به خصوص که حسام نداشتن بود برای دیدن دسته

سر خیابان بروم. ژینوس به منزل مادر بزرگش رفته بود زیرا قرار بود خرج بدهند. از من هم خواسته بود بروم

ولی چون حمید و شبنم به منزلمان آمده بودند نتوانستم بروم. حمید و شبنم قرار بود این سه روز را منزلمان

بمانند ولی حتی حضور آن دو که خیلی هم برایم عزیز بود نتوانست از اضطراب و افسردگی ام کم کند هنگام

عصر ژینوس با قابلمه بزرگ نذری به منزلمان آمد حسام برای باز کردن در رفت و لحظه ای بعد مرا صدا کرد و

..گفت: ژینوس خانم اومده

اولین بار بود که حسام او را با نام می خواند همیشه او را دوستت صدا می کرد. خیره نگاهش کردم. اخمی کرد و

گفت: کر هم که شدی. می گم دوستت دم در منظره

بدون حجاب از پله های حیاط پایین امدم که دستانش را باز کرد با اخم گفت

کجا؟

گفتم: مگه نمی گی دوستم دم دره

سرش را تکان داد و گفت: همین جوری؟ بدون حجاب؟

بدون کلمه ای عقب گرد کردم و در حالی که برای آوردن رو سری می رفتم گفتم: خب لااقل بگو بیاد تو حسام به طرف در رفت و من بعد از پیدا کردن روسری به حیاط رفتم. ژینوس را دیدم که همراه حسام داخل حیاط ایستاده است. قابلمه بزرگی در دست حسام بود. به ژینوس سلام کردم با لبخند پاسخم را داد. حسام قابلمه را به طرف من دراز کرد و گفت: خانم سپهری زحمت کشیدند و نذری آوردند با خنده گفتم: چه خبره یکباره دیگه نذریتون رو برمی داشتی می اومدی. ژینوس لبخند زد و گفت: قابلتون رو نداره. زورم نرسید و گرنه این کار رو می کردم. لبخندی روی لب حسام نشست و گفت: دستتون درد نکنه انشالله قبول باشه. در همان حال نگاهش به من افتاد که به او خیره شده بودم و به حالت شکلک دهانم باز کرده بودم. خنده اش را خورد و به من گفت: دوستتون رو دعوت نمی کنی داخل؟ با همان حالت گفتم: چرا اگه شما کمتر تعارف تیکه پاره کنید این کارو می کنم احساس کردم حسام از این حرف خوشش نیامد. زیرا نگاه چپ چپی به من انداخت و با جدیت گفت: با اجازتون و با یک خداحافظی ما رو ترک کرد و از در منزل خارج شد. ژینوس که متوجه اخم او شد لبش را به دندان گرفت و با اشاره پرسید چی شد؟ سرم را تکان دادم و. گفتم ولش کن همین جوریه. شبنم از دیدن ژینوس خیلی خوشحال شد و با او احوالپرس کرد. حمید هم با لبخند جذاب همیشگی اش حال او را پرسید. مادر از دیدن ژینوس خیلی خوشحال شد و به خاطر نذری از او تشکر کرد. ژینوس در جواب مادر گفت: قابلی نداره مادر جون احساس کردم شبنم از شنیدن این لفظ از دهان ژینوس متعجب شد و لحظه ای به حمید نگاه کرد. حمید با لحنی به ژینوس تعارف کرد که راحت باشد و خودش برای اینکه او معذب نباشد به طبقه بالا رفت ژینوس پس از ساعتی من را ترک کرد. پس از رفتن او باز هم دلتنگی به سراغم آمد خودم می دانستم چه مرگم شده است. به حدی بیقرار و اشفته بودم که حمید متوجه حالم شد و پرسید: الهه چرا انقدر پریشانی؟ به زحمت بهانه ای برای توجیه پیدا کردم با اینکه چهره حمید نشان می داد حرفم را باور نکرده است. ولی انقدر فهمیده بود که سوال پیچم نکرد تا سر از کارم در بیاورد. این اضطراب تا شب همراه من بود. با رسیدن تاریکی هوا همراه با شبنم برای دیدن دسته به سر خیابان رفتیم. ژینوس هم مطابق معمول هر شب سر خیابان منتظر بود. وقتی دسته از تکیه مسجد خارج شد حسام را همراه عرفان دیدم که زنجیر می زدند. با دیدن عرفان گویی گمشده ام را پیدا کردم. تا زمانی که دسته عزاداران از پیچ خیابان ناپدید شدند به او نگاه کردم و در این فکر بودم که این دیگر چه دردیست که به جانم افتاده است. پس از تعطیلات سر کار برگشتم ولی ذوق و شوق گذشته را نداشتم. دیگر باورم شده بود که کیان فراموشم کرده است. آن روز هم پس از اتمام کار کسی را منتظر خودم ندیدم روزها از پس هم می گذشت و من دیگر حوصله کار کردن در بیمارستان را نداشتم. بی صبرانه منتظر تمام شدن دوره کار آموزی ام بود. احساس افسردگی و پوچی بدجوری عذابم می داد. نسبت به همه بدبین و عصبی شده بودم. با لحن تندی جواب مادر را می دادم و مرتب با حسام جرو بحثم می شد. خودم می فهمیدم غیر قابل تحمل شده ام. ولی نمی توانستم رفتار خود را تغییر بدهم. گاهی اوقات مادر شکایت من را به الهام می کرد و او در

صدد نصیحت من بر می آمد که البته این گوش در بود و اون گوش دروازه دو هفته بود چشمم به در بیمارستان بود تا شاید یک بار دیگر کیان را ببینم هر بار که می دیدم از او خبری نیست پکر و افسرده تر راه خانه را در پیش می گرفتم و حرصم را سر دیگران خالی می کردم یک روز که مثل همیشه بعد از مطمئن شدن از نبودن کیان جلوی در بیمارستان با ناراحتی راه منزل را در پیش گرفتم هنگام گذشتن از خیابان انقدر در فکر بودم که متوجه خودروی مشکی رنگی که به سرعت داخل خیابان پیچید نشدم و کم مانده بود که با آن تصادف کنم. راننده به موقع پایش را روی ترمز زد. از ترس یک متر عقب پریدم و در همان حل منتظر شنیدن بد و بیراهی از طرف راننده بودم. زیرا مقصر بنده ام که بی هوش حواس می خواستم از خیابان رد شوم وقتی خبری از فحش و لعنت نشد به راننده نگاه کردم و همان موقع از دیدن کیان خشکم زد. او هم مات زده مثل مجسمه پشت رل خشکش زده بود. نمی دانم از ترس بود یا از هیجان ولی عرق سردی از مهره های کمرم به پایین لغزید. سعی کردم تکانی به خودم بدهم. مثل اینکه پاهایم به زمین چسبیده بود. کیان را دیدم که به خودش آمد و دستی به صورت و چشمانش کشید و از خودرو پیاده شد. با حالتی پریشان گفت: خوبی؟

به خودم امدم و هیجانی را که از دیدن او به من دست داده بود در پس پرده قلبم پنهان کردم و با لحنی که سعی کردم خیلی آرام باشم گفتم: بله شما چطوری؟ همان موقع متوجه شدم منظور او از این سوال این است که طوری نشده ام؟ از اشتباهی که کرده بودم لبم را گاز گرفتم تا خنده ام را پنهان کنم. مثل اینکه او نیز متوجه اشتباه من شده بود زیرا خندید و گفت: منم خوبم ولی باور کن خیلی ترسیدم

سرم را زیر انداختم و گفتم: نزدیک بود کار دستتان بدهم جلوتر آمد و گفت: مقصر من بودم خیلی عجله داشتم که خودمو برسونم تا نرفتی بینم خیلی خودم را نگه داشتم تا از خوشحالی به هوا نپریم. پرسدم: با من کاری داشتید؟ راستش دلم براتون تنگ شده بود. یکی دو هفته بود رفته بودم ترکیه. قرار بود بیشتر بمانم ولی طاقت نیاوردم چیزی به ذهنم نرسید تا بگویم و تر جیح دادم بقیه حرفش را بشنوم. همان موقع خودرویی به خیابان پیچید و بوق زد تا کیان خودرویش را کنار بکشد کیان به من گفت: سوار می شی؟

ابروانم را بالا انداختم و او با خنده گفت: دست کم صبر کن تا ماشینم رو بکشم کنار به علامت مثبت سر تکان دادم. پس از اینکه خودرویش را کنار خیابان پارک کرد پیاده شد و ربرویم ایستاد و گفت: الهه بیا و اذیتم نکن، آهسته گفتم: من دوست ندارم کسی رو اذیت کنم ولی نمیتونم سوار ماشین شما هم بشم. من هنوز شما رو خوب نمی شناسم خوب اگه می خواهی بیشتر منو بشناسی باید یه خورده برام وقت بزاری تو خیابون که نمی شه همدیگر رو شناخت میشه؟ باید همدیگر رو ببینیم

همان طور که سر پایین بود گفتم: ولی من نمی تونم این کار رو بکنم... یعنی خوانواده ام اجازه چنین کاری را نمی دهند

_ پس تلفن خونتون رو بده گاهی با هم تلفنی صحبت کنیم

_ نه نمیشه

پس تو به من زنگ بزن

سکوت کردم شاید این راه بهتری بود. دوباره گفت: شماره منو داری؟

سرم را تکان دادم و گفتم: بله دست ژینوسه

چرا دست ژینوس من اونو دادم بده به تو

آره داد ولی من ... حرفم را خوردم. نمی توانستم همان ابتدای کار به او بگویم که از ترس خانواده ام حتی نمی

توانم کتاب رمانی به منزل ببرم

در ادامه حرف من گفت: پاره اش کردی؟

کیفش را در آورد تا کارت دیگری به من بدهد. دستم را به حالت امتناع تکان داده و گفتم: نه پاره نکردم. بعد

از مکتبی کوتاه گفتم: نمی توانستم شماره تون رو پیش خودم نگه دارم

خب حالا فهمیدم... به من زنگ می زنی؟

نمی دونم

تو رو خدا نگو نمی دونم بگو زنگ می زنی تا خیالم راحت بشه باشه؟ منتظر باشم؟

فکر کردم و گفتم: قول نمی دم ولی سعی می کنم

قول بده سعی هم بکن اُکی؟

سرم را یک سو خم کردم. لبخند زد گفت: پس منتظر هستم باشه؟

گفتم: باشه ولی

دستانش را جلوی دهانم آورد و گفت: هیس نمی خوام بشنوم بگی قول نمی دم با لبخند نگاهم کرد و گفت: حالا

اجازه میدی برسونمت؟

سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم و گفتم: نه متشکرم خودم می رم

نفس عمیقی کشید و گفت: باشه هر جور راحت تری پس به امید دیدار

از او خداحافظی کردم و صبر کردم از جلویم رد شود سپس با شادی وصف ناپذیری به سمت خانه روان شدم.

بیشتر از چند هفته از ملاقات من و کیان گذشته بود و در این مدت فقط یکبار آن هم از منزل ژینوس با او تماس

گرفته بودم. در همان یکبار بیشتر از نیم ساعت با هم صحبت کرده بودیم. ترسم از دوستی با او ریخته بود و هر

روز بیشتر از روز پیش شیفته اش می شدم. کیان پشت تلفن چنان با شیفتگی و علاقه صحبت می کرد که تمام وجودم

از عشق لبریز می شد. به راستی همان چیزی بود که آرزویش را داشتم با محبت سرزنده شوخ و خوش قیافه. در نیم

ساعتی که با هم صحبت می کردیم بیش از چند بار از من خواست تا ملاقاتی با هم داشته باشیم.

من هم بدم نمی آمد بینمش ولی هنوز فرصت مناسبی پیدا نکرده بودم. می دانستم به زودی دوره کارآموزی

من به پایان می رسد و با شناختی که کم و بیش از خانواده ام پیدا کرده بودم می دانستم بعد از آن نمی توانم به

راحتی به او تلفن کنم به همین خاطر خیلی اصرار کرد تا مرا ببیند. موضوع را با ژینوس در میان

گذاشتم. او خیلی سعی کرد مرا از این کار منصرف کند. اما وقتی دید خیلی مصرم و حرف در گوشم فرو نمی

رود قبول کرد به عنوان همراه با من بیاید به شرطی که این بار اول و آخرم باشد

برای دید کیان زمانی را انتخاب کردم که قرار بود حسام به مدت دو روز به ماموریت برود. همان روزی که

حسام به ماموریت رفت شماره کیان را که هنوز پیش ژینوس بود گرفتم و به او تلفن کردم. همان ابدای صحبت با بی قراری گفت که دلش می خواهد مرا ببیند و من که به همین منظور به او تلفن کرده بودم گفتم که همراه ژینوس به دیدنش می آیم. از خوشحالی با صدای بلند خندید و گفت: چه عجب خانم دکتر الهه یه وقتی هم به این مریضتون دادید

ان روز خیلی کوتاه با او صحبت کردم و قرار روز بعد را گذاشتم سپس از او خداحافظی کردم. صبح روز بعد مطابق معمول همیشه از خواب برخاستم و حاضر شدم. مادر گفت: الهه کلید بردار. شاید برم خونه الهام. مبین کمی حال نداره می رم یه سری بهش بزنم

با ناراحتی گفتم: چشم

نگران نباش واکسن زده کمی تب داره

خیالم راحت شد و گفتم: به الهام سلام برسونید شاید من هم زودتر اومدم. میام خونه الهام. مادر سرش را به نشانه موافقت تکان داد مثل همیشه مقنعه ام را سر کردم و از خانه بیرون امدم. از همان لحظه دلشوره ام شروع شد. با اینکه خیالم از بابت نبودن حسام راحت بود. ولی احساس خوبی نداشتم. حس می کردم دارم به کسانی که دوسشان دارم خیانت میکنم برای پرت کردن حواسم با فکر کردن به کیان از این فکر و خیال ها خود را دور کردم. درست در لحظه ای که از جلوی منزل حاج مرتضی رد می شدم عالیه خانم از در منزل بیرون امد. هنوز مرا ندیده بود که به او سلام کردم. برگشت و با لبخند پاسخم را داد و حال مادر را پرسد. پس از چند لحظه از او خداحافظی کردم و به راهم ادامه دادم. صحبت با او نه تنها مرا از احساس بدی که با ان دست به گریبان بودم در نیاورد بلکه وجود این احساس را در من بیشتر کرد به خصوص که نگاه عرفان را در چشمان مادرش می دیدم. این احساس انقدر قوی بود که ناخود آگاه به عقب برگشتم و چند قدم به طرف خانه برداشتم. دلم می خواست به خانه برگردم و در حریم امن آنجا این حس بد و مضمئن کننده را فراموش کنم هنوز سر کوچه نرسیده بودم که به خاطر اوردم کیان منتظر من است. لحظه ای ایستادم و با کشیدن نفس عمیقی راه بازگشته را طی کردم. شاید بین راه و بیراهه به اندازه همان چند قدم فاصله بود. صدایی مرتب تو گوشم زمزمه می کرد: برگرد نرو. دلم می خواست چیزی در گوشم فرو کنم این صدا رانشنوم. پیش خود شروع کردم به زمزمه کردن شعری و با قدم های تند پیش رفتم

به جای بیمارستان را منزل ژینوس را در پیش گرفتم زیرا از قبل قرار گذاشته بودیم به منزل او بروم و همراه او سر قرار حاضر شوم. وقتی زنگ زدم ژینوس آماده بود ولی چهره اش نشان می داد زیاد از این همراهی راضی نیست.

به او سلام کردم و به عادت همیشه روبوسی کردیم. کمی بعد به اتفاق او راهی شدیم. قرار بود کیان سر خیابان

بیمارستان منتظرمان باشد. به ژینوس گفتم سر و وضعم چگونه؟

ژینوس نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت: خوبه

مشخص بود زیاد سر حال نیست چون مثل همیشه نبود و سکوت اختیار کرده بود. می دانستم اگر دلیل ناراحتی اش را پرسم سر نصیحت را باز می کن. به همین خاطر ترجیح دادم چیزی نگویم و آرام و ساکت در کنار او راه بروم. صدای آرام ژینوس مرا از دنیای خیالم بیرون آورد.

الهی این راهی که تو داری میری من خیلی وقته رفتم...چندین بار ولی هر دفعه فهمیدمم اخرش هیچ چیز نیست با تمسخر گفتم:ادم همیشه باید خودش تجربه کنه
_ تجربه خوبه ولی نه در مورد هر چیز

_ به نظر من که هر چیز لازمه تجربه بشه.مگه خودت نمی خواستی تو زندگیت تجربه بدست بیاری ؟
_چرا چون کسی رو نداشتی ازش راهنمایی بخوام ولی تو که مثل من نیستی تو به مادر مهربون داری که همیشه حسرتش رو می خورم یک خواهر دلسوزی داری ، زن برادرت ادم فهمیده ایه .برادر های دلسوزی داری که هوای کارت رو دارند.

پوزخندی زدم و گفتم: ژینوس بس کن دیگه. همین جوریش دلم داره می ترکه تو هم با این روضه ای که می خونی کم مونده اشکم رو در بیاری. مرد و مردونه اگه دوست نداری بیای بگو، به خدا ناراحت نمی شم، ولی نخواه که منو از رفتن منصرف کنی چون بهش قول دادم که می دم اونم الان منتظره
ژینوس لبخند تلخی زد و گفت: ترش نکن. می دونی که نامردی تو مرام من نیست. تا آخر هم باهات هستم، ولی بهت گفتم که بعد نگویی دوست خوبی نبودی.

تو بهترین دوست من هستی و بودی و خواهی ماند، ولی تو رو خدا مثل افسانه حرف نزن، من تو رو همون ژینوس شلوغ و شیطون می پسندم. خدا این حسام رو لعنت کنه که هر چی می کشم از دست اون می کشم.
ژینوس به بازویم زد و گفت: اگه همین الان نگوی غلط کردم می رم و پشت سرم نگاه نمی کنم. تازه زنگ میزنم منکرات لوت می دم

با خنده گفتم: به تو چه، داداش خودمه دوست دارم لعنتش کنم
داداش خودت باشه. ولی حق نداری در موردش اینطور صحبت کنی. نه به خاطر اینکه ازش خوشم میاد، بلکه به خاطر مردی و پاکیش.

خندیدم و گفتم: باشه بابا غلط کردم، چرا می زنی
آنقدر گرم صحبت بودیم که نفهمیدم چطور آن راه را طی کردیم. وقتی به خود آمدم سر خیابان بیمارستان بودیم. دلهره ای که تا چند دقیقه پیش فراموشش کرده بودم به سراغم آمد. مثل همیشه ژینوس زودتر از من کیان را دید و آهسته گفت: اجل معلق اونجا وایساده
سرم را بلند کردم و کیان را دیدم که به خودروی قرمز رنگی تکیه داده بود. در همان حال دستانش را زیر بغل زده و به زمین خیره شده بود

حس می کردم از گرما در حال انفجارم. دهانم خشک شده بود و زبانم به سقف آن چسبیده بود. کیان سرش را چرخاند و به محض دیدن ما صاف ایستاد با اینکه خودم را آماده کرده بودم باز هم احساس ترس و دودلی به سراغم آمد. به چند قدمی اش رسیدیم. در سلام پیشدستی کرد. ژینوس خشک و عبوس پاسخش را داد و دیگر جلو نیامد. من نیز به تبعیت از او همانجا ایستادم. کیان حالمان را پرسید. در این بین فقط من بودم که جواب او را دادم. کیان به ژینوس نگاه کرد و گفت: ژینوس خانم مثل اینکه حال شما زیاد خوب نیست
لبخند کم رنگی زد و گفت: بله. سپس به من اشاره کرد و ادامه داد: ایشون منو از رختخواب بیرون کشیده و به اینجا آورده

با لبخند به ژینوس نگاه کردم و گفتم: راست می گه

کیان در عقب خودرو رو باز کرد و گفت: بفرمایید سوار شوید
 ژینوس نگاهی به من کرد و منتظر ماند تا اول من سوار شوم
 تا خواستم قدمی برای سوار شدن بردارم کیان گفت: البته اگر یکی از دوشیزه خانمها لطف کنند و جلو بنشینند
 بهتر است، در غیر اینصورت مردم آزارها بهمون گیر می دن
 من و ژینوس به هم نگاه کردیم. هر دو منظور او را از مردم آزارها فهمیدیم. احساس کردم ژینوس کمی
 غیرتی شد زیرا اخمهایش در هم رفت. به عکس من خنده ام گرفته بود. دلیل خنده ام قیافه ای بود که ژینوس
 گرفته بود. به یاد بحث پیش از آمدنمان افتادم که چطور از حسام جانبداری می کرد. کیان منتظر بود تا تصمیم
 بگیریم که کدامان داوطلب می شود روی صندلی جلو بنشیند. ژینوس به سختی و مانند کسی که به زور او را
 وادار به کاری کرده باشند سوار شد و در را محکم بست. کیان نگاهی به من کرد و آهسته در حالی که لبخندی
 امی زد گفت: چه عصبانی
 نگاهی به ژینوس انداختم. مثل برج زهرمار روی صندلی نشسته بود و به روبرو خیره شده بود. لبخندی زدم و
 گفتم: آخه به زور آوردمش
 نیشخندی زد و گفت: معلومه
 کیان خودرو را دور زد و در سمت جلو را باز کرد و به من گفت: بفرمایید سوار شوید
 تشکر کردم و در حالی که از خجالت سرخ شده بودم سوار شدم. کیان در را بست و از پشت خودرو دور زد تا
 خودش هم سوار شود. در این فاصله برگشتم و به ژینوس نگاهی انداختم. او به من نگاه کرد، سپس نگاهش را
 از من برداشت و به جلو خیره شد. با نشستن کیان روی صندلی جلو احساس معذب بودن شدیدی می کردم.
 خودم را به طرف در کشیدم. او نگاهی به من کرد و لبخندی زد و گفت: ممنونم از اینکه دعوتم را رد نکردی
 سرم را خم کردم و با خجالت گفتم: خواهش می کنم
 بدون اینکه ژینوس رابینم احساس کردم نیشخند تمسخر آمیزی روی لبش می باشد و سرش را با تاسف تکان
 می دهد. با این احساس ناخودآگاه به طرف او برگشتم و درست همان نیشخند را روی لبش دیدم
 کیان رو به من کرد و گفت: چقدر فرصت دارید؟
 نمی دانستم چه بگویم. به طرف ژینوس برگشتم و او را دیدم که بی تفاوت به بیرون نگاه می کند. به کیان که
 منتظر پاسخ بود نگاه کردم و گفتم: فکر می کنم یکی دو ساعت بتونیم بیرون باشیم
 پرسید: امروز بیمارستان هم می روید؟
 به جای من ژینوس پاسخ داد: آگه شما لطف کنید و کارتتان را زودتر تمام کنید ما به بیمارستان هم می رسیم
 کیان از آینه نگاهی به ژینوس انداخت و با خنده گفت: چشم اطاعت میشه
 کیان خودرو را به حرکت در آورد به سرعت خیابانها را پشت سر می گذاشت و به سمت مقصدی نامعلوم پیش می
 رفت. از سرعت زیاد خودرواش
 احساس سرگیجه کردم. ژینوس طاقت نیاورد و گفت: ببخشید سر که نمی برید. درضمن آگه می شه لطف کنید به ما
 هم بگوئید کجا قرار است برویم.
 از لحن صحبت ژینوس و از کلماتی که به کار برده بود به حدی خنده ام گرفت که می دانستم اگر چشمم به او
 بیفتد نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم. به همین خاطر سرم را به طرف پنجره چرخاندم و به بیرون نگاه کردم.

صدای کیان را شنیدم که گفت: بله، ببخشید حواسم نبود. فکر کردم بهتر است برویم دربند، چون هم هوای خوبی داره و هم بتونیم دور از هیاهوی شهر ساعتی استراحت کنیم

ژینوس گفت: لطف کنید اونجا نرید. چون الان نه هواش به درد ما می خورد و نه ما اونقدر وقت استراحت داریم. اگه میشه همین نزدیکی ها یک جا ننگه داری صحبتتان را بکنید و خلاص هر چقدر لبم را به دندان گرفتم تا نخندم نتوانستم. ژینوس چنان با کیان صحبت می کرد که گویی با او دعوا دارد. بیچاره کیان هم که حسابی جا خورده بود نمی دانست چه باید بکند. از سرعتش کم کرد و گفت: هر چی شما بگید. حالا من کجا باید برم؟

ژینوس که برخلاف من اکثر جاهای تهران را مثل کف دستش می شناخت آدرس پارکی را به او داد. کیان بدون هیچ اعتراضی به آنجا رفت وقتی در حاشیه پارک توقف کرد ژینوس در حالی که پیاده می شد گفت: من می رم روی آن نیمکت می نشینم. شما هم زودتر صحبتهایتان را بکنید

به محض پیاده شدن ژینوس کیان نفس راحتی کشید و گفت: وای مردم این دیگه کیه دعوا داره خندیدم و گفتم: همیشه اینجور نیست

کیان با همان حالت گفت: می دونم به خاطر همین تعجب کردم. اون موقع که کتی تو بیمارستان بستری بود خیلی خوش اخلاق تر از این بود. چش شده؟

_ به کم حال نداره. به زحمت راضیش کردم با من بیاد

_ خدا شفای بده

سپس درحالیکه به طرفم می چرخید گفت: همه رو ول کن و از خودت برام بگو

از حالت نشستن و صحبت کردنش معذب شدم و در حالی که خودم را جمع می کردم سرم را پایین انداختم و گفتم: چیزی ندارم بگم

کیان خندید و گفت: دنیا حرف تو اون چشمای خوشگلته. مگه میشه آوای لبای خوش ترکیب چیزی نداشته باشه بگه صدایش حالت اغوا کننده ای داشت و همین باعث می شد دلم فرو بریزد احساس ترس سراپایم را فرا گرفته بود و دلم به این خوش بود که ژینوس به فاصله کمی از ما روی نیمکت نشسته است. همان لحظه با خودم فکر کردم اگر ماشینش را روشن کند و مرا با خود ببرد چه باید کنم. افکارم آنقدر بچگانه و خام بود که خودم هم خنده ام گرفت و پیش خودم گفتم: دیوونه مگه شهر هر ته که تو رو با خودش ببره. تازه کجا می خواد ببره از میان این همه آدم و شلوغی شهر به این بزرگی. از فکری که در سرم جریان داشت قوس خنده ای روی لبام افتاده بود و شاید به خاطر همین لبخندم بود که کیان تصور کرد لبخندم به خاطر حرف اوست

کیان منتظر بود تا من حرفی بزنم و من که نه چیزی به ذهنم می رسید و نه حرفی برای گفتن داشتم مانند شاگرد تنبل مدرسه سرم را پایین انداخته بودم تا معلم مرخصم کند. همان لحظه به مسخره بودن این ملاقات فکر کردم و به خودم گفتم: تو غلط کردی وقتی حرفی نداشتی بزنی قرار ملاقات گذاشتی. صدای کیان مرا از سرزنش خودم بازداشت. سرم را بلند کردم و به او نگاه کردم. با جسارت چشم به چهره من دوخته بود و در حالیکه شیفته نگاهم می کرد گفت: الهه ازت خیلی خوشم اومده. نمی دونم چطوری بهت بگم دلم می خواد و برای پیدا کردن کلمه هایی که جمله اش را تمام کند مکث کرد، سپس ادامه داد: دلم می خواد ... همین دیگه. و بعد خندید.

حرفش برایم نامفهوم بود. نمی دانستم دلش چه می خواست، ولی هر چه بود چیز زیاد جالبی نبود که ترجیح داد آن را به زبان نیاورد. برای آنکه از آن حالت دربیایم پرسیدم: شما که این همه اصرار داشتید منو ببینید حالا بگویید ببینم چکارم داشتید؟

دستی به موهایش کشید و گفت: کار خاصی نداشتم. فقط می خواستم بیشتر با هم آشنا بشیم جسارت بیشتری به خرج دادم و گفتم: به چه منظوری؟

لبخندی زد و گفت: منظور خاصی نبود. به هر حال دو نفر که از هم خوششون می یاد سعی می کنن بیشتر همدیگه رو بشناسن

_دلیل این شناختن چی می تونه باشه؟ -

نگاه عمیقی به چشمانم انداخت و گفت: دلیلش اینجاست. به قلبش اشاره کرد و ادامه داد: اولش همینجوری ازت خوشم اومد. مثل خیلی دخترای دیگه، ولی بعد احساس کردم یک جور دیگه ای هستی ... یک جور خاص سکوتی بین ما بوجود آمد و باز او بود که سکوت را شکست و گفت: من بیست و پنج ... نه، ماه دیگه بیست و پنج سالم تموم میشه. باید گفت بیست و شیش سالمه. یک نمایشگاه ماشین دارم که البته همه اش مال خودم نیست چون با یکی از بچه ها شریکم. تا دیپلمم درس خوندم و بعدشم زدم به کار آزاد. الانم همینی ام که می بینی. خوب این از من حالا تو از خودت بگو، دوست دارم بیشتر باهات آشنا بشم. هنوز لب باز نکرده بودم تا چیزی بگویم که با صدای انگشتی که به شیشه راننده می خورد سرم را بالا کردم. کیان نیز برگشت. یک لحظه با دیدن دو موتور سوار که لباس آشنایی هم به تن داشتند رنگ از رخم پرید. هنوز صورتشان را ندیده بودم،

ولی به محض دیدن لباسهایشان که لنگه آن را حسام داشت کم مانده بود از ترس قبض روح شومکیان به طرف من برگشت و با شتاب گفت: اصلا نترس بگو نامزدیم. سپس شیشه را پایین کشید و با لحن خونسردی گفت: خدا بد نره جناب چی شده؟

مردی که جلوی موتور نشسته بود با لحن جدی گفت: کارت ماشین، گواهینامه

کیان با همان خونسردی گفت: ولی من پارک ممنوع نایستادم. در ضمن فکر می کنم این مدارک رو افسران راهنمایی رانندگی می خواهند

مردی که پشت موتور نشسته بود پیاده شد و دیگری موتور را جلوی خودروی کیان پارک کرد. با دیدن کلتی که به کمر موتور سواران بسته شده بود لرزش دست و پایم شروع شد و با صدای ضعیف و ترسانی گفتم: کارت ماشین رو بده

کیان به طرف من برگشت و با لبخند گفت: می دونم دارم چکار می کنم

همان موقع تازه متوجه رنگ و روی من شد و گفت: الهه نترس، هیچ اتفاقی نمی افته. لحن کلامش طوری بود که صد در صد اطمینان داشت اتفاقی نمی افته. ولی من به اندازه او احساس امنیت نمی کردم یکی از آن دو از کیان خواست تا پیاده شود. او همین کار را کرد. از نیمه باز شیشه صدایشان را می شنیدم که از

کیان پرسیدند: خانم با شما چه نسبتی دارد؟

کیان خیلی خونسرد و مطمئن گفت: ایشون نامزدم هستند

دیگری گفت: با نامزدتون تو خیابون صحبت می کنیدی، اونم به این شکل؟

کیان با قیافه حق به جانبی گفت: پس کجا صحبت کنیم؟

در این موقع متوجه ژینوس شدم که از جلوی خودرو به طرف کیان و آن دو مرد رفت. قلبم کم مانده بود از جا کنده شود. ژینوس رو به کیان کرد و گفت: داداش چی شده؟
یک لحظه فکر کردم اشتباه شنیده ام. آن قدر ترسیده بودم که جرات تکان خوردن و خارج شدن از خودرو را نداشتم

کیان با همان خونسردی گفت: هیچی ژینوس جون، تو برو تو ماشین من الان حلتش می کنم
مرد رو به ژینوس گفت: ایشون برادر شما هستند؟
ژینوس با اطمینان سرش را تکان داد و گفت: بله و اسمشان هم کیان بهتاش است. نام مادر خدیجه روح پرور، شماره شناسنامه شون هم ... و نشان داد که دارد فکر می کند. مرد سرش را تکان داد به این معنی که کافیت و رو کرد به کیان و گفت: کارت شناسایی

کیان از جیب عقب شلوارش کیفش را بیرون آورد و از داخل آن گواهینامه اش را نشان داد. مشخصاتی که ژینوس داده بود به ظاهر با کارتی که نگاه می کردند مطابقت داشت زیرا پس از رویت آن را به طرف کیان گرفتند. از او معذرت خواهی کردند. یکی از آنان گفت: به هر حال تلاش ما برای امنیت جامعه است
کیان دستش را به طرف آنان دراز کرد و درحالیکه سرش را به تایید حرف آنان تکان می داد گفت: بله بله متوجهم. انشالله موفق باشید. سپس رو به ژینوس کرد و گفت: ژینوس سوار شو بریم خونه
مردی که برای برداشتن موتور از جلوی خودروی کیان می رفت خطاب به ژینوس گفت: خواهر از اینکم ناراحتان کردیم ما را ببخشید

ژینوس آهی کشید و با حالی گرفته گفت: خدا ببخشد
سپس در عقب را باز کرد و سوار شد. باورم نمی شد که به خیر گذشته باشد. تا زمانی که کیان خودرو را روشن کرد و به راه افتاد هنوز فکر می کردم الان است که جلویمان را بگیرند و بگویند فهمیده اند که برایشان فیلم بازی کرده ایم. حتی زمانی که چند خیابان از آنجا دور شده بودیم هنوز فکر می کردم با موتور تعقیبمان می کنند وقتی کمی دور شدیم کیان از آینه به ژینوس نگاه کرد و گفت: به موقع به دادمان رسیدید. خیلی متشکرم
ژینوس عبوس و ناراحت گفت: تشکر لازم نیست. من فقط به خاطر الهه این کار را کردم
کیان ابروانش را بالا انداخت و گفت: به هر صورت کارتتان قابل تقدیر بود.
سپس رو به من کرد و گفت: دیدید گفتم مردم آزارها همه جا هستند. نمی دونم چی از جون مردم می خوان.
مرتب پاچه می گیرند

از ناراحتی سرخ شدم. احساس کردم غیر مستقیم به حسام نیز توهین می کند. صدای ژینوس که مشخص بود عصبانی است نوید جنگ می داد:

آقا خواهش می کنم به کسانی که نه می شناسیدشان و نه می دانید چه خدمتی به جامعه می کنند توهین نکنید.
کیان که به هیچ وجه از لحن ژینوس جا نخورده بود با خونسردی گفت: چه خدمتی می کنند؟
ژینوس با صدای بلند و با حرارت گفت: اونا برای حفظ ناموس شما و امثال شما زحمت می کشند. زمانی که هشت سال تو کشورمون جنگ بود همونا بودند که جونشون رو سپر بلای من و شما کردند. نمی خواهید که بگویید اهل این کشور نیستید و نمی دانید جنگ یعنی چه؟
کیان با صدای بلند خندید و گفت: تنها چیزی که حتی فکرش را نمی توانستم بکنم این بود که ژینوس خانم

وکیل مدافع یک مشت ... و حرفش را خورد. دوباره گفت: هشت سال جنگ بود. ولی مگه ما جنگ می خواستیم. هر کی جنگ رو شروع کرده بود خودش هم رفته جنگیده. تازه مگه مفت و مجانی رفتن بجنگن ژینوس با عصبانیت گفت: من خودم هم یک آدم احمق مثل بقیه هستم و جانماز آب نمی کشم. ولی میشه به من بگی قیمت جون یک آدم چقدره؟ تازه کی بود جنگ رو شروع کرد؟ اگه همه می خواستند مثل شما فکر کنند الان یک ویتنام دیگه بود.

لحن ژینوس خیلی تند بود. زیر چشم به کیان نگاه کردم تا واکنش حرف او را مقابل حرف ژینوس ببینم. برخلاف تصور من کیان از اینکه ژینوس به او توهین می کرد نه تنها ناراحت نشده بود، بلکه لبخندی هم بر لب داشت. وقتی متوجه شد نگاهش می کنم به طرفم برگشت و با لبخند چشمکی زد. سپس خطاب به ژینوس که می دانستم خون خورش را می خورد گفت: جنگ ویتنام؟ راستی کلاس چندم بودیم که تو کتاب تاریخ از این جنگ مطلب نوشته بود؟

مشخص بود کیان با خونسردی ژینوس را به تمسخر گرفته است. بعد با خنده ادامه داد: خواهر جون، خودت رابه خاطر یک مشت مردم آزار ناراحت نکن. باشه؟

ژینوس با حرص گفت: مردم آزار تویی و هفت جدت

آنقدر بانمک این جمله رو به زبان آورد که دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و دستانم را جلوی صورتم گرفتم و پقی زدم زیر خنده. با این حال خوب می دانستم با اینکار لعنت ابدی ژینوس را برای خود خریده ام، ولی دیگر نمی توانستم طاقت بیاورم. به خصوص وقتی به این فکر کردم که ژینوس به خاطر اینکه کیان ندانسته به حسام توهین می کند این قدر جوش آورده کم مانده بود از خنده روده بر شوم.

اشکی که از شدت خنده از چشمانم سرزیر شده بود پاک کردم و سرم را به طرف پنجره گرفتم و لبانم را زیر دندانهایم فشار دادم تا دیگر نخندم. احساس کردم کیان تازه سر حال شده است چون پرسید: ژینوس خانم راستش را بگو این دو تا آقا با شما نسبتی داشتن؟

ژینوس که حسایی از دست کیان و یا شاید بیشتر از من شاکمی بود گفت: به هر حال فرقی هم نمی کنند. یکی از همونایی که شما مردم آزارشان می خوانید برادر همین دوشیزه خانمی است که سنگش را به سینه می زیند خندیدن را فراموش کردم. از اینکه ژینوس این موضوع را مطرح کرده بود حرصم گرفت و برای دیدن واکنش کیان به او نگاه کردم. کیان فکر می کرد اشتباه شنیده از آئینه به ژینوس نگاه کرد و گفت: شما چی گفتید؟

گفتم برادر الهه سپاهیه

کیان به من نگاه کرد و گفت: آره؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم را تکان دادم و گفتم: بله درست می گه

کیان ابروانش را بالا انداخت و لبخند زد و گفت: از خجالت باید بمیرم اینطور نیست؟

کلامش بوی طنز می داد. شنیدم که ژینوس آهسته گفت: آره

هم من حرف ژینوس را شنیدم و هم کیان فهمید که او چه جوابی داد. خندید و گفت: چشم یادم می مونه. و رو به من

کرد و گفت: الهه من یک معذرت خواهی به شما بدهکارم. قصد توهین به کسی را نداشتم فقط می

خواستم کمی سر به سر ژینوس خانم بزارم

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

ژینوس گفت: حالا دیدید مردم آزار به کی می گن؟

کیان خندید و گفت: آره، فهمیدم

به خیابان بیمارستان رسیدیم. وقتی کیان خودرو را نگه داشت ژینوس بی معطلی در را باز کرد و از آن خارج شد و منتظر شد تا من هم پیاده شوم. تا خواستم در را باز کنم کیان گفت: یک لحظه صبر کن نگاهش کردم که گفت: می خواستم یک باره دیگه ازت معذرت خواهی کنم و بگم چه برادرت سپاهی باشه چه نباشه، خیلی می خوامت

با خجالت سرم را پایین انداختم. گفت: به من زنگ بزن. هر وقت تونستی باشه؟

بدون اینکه پاسخی دهم از خودرو پیاده شدم. چند لحظه بعد ما را ترک کرد. ژینوس با من قهر کرده بود و حرف نمی زد. با خنده گفتم: عوض اینکه من از تو شاکی باشم تو طلبکاری؟ بنده خدارو حسابی سنگ رو یخ کردی

اخمی کرد و گفت: که چی هه هه هه

دستم را دور شانه اش انداختم و در حالی که او را به خودم می چسباندم گفتم: باور کن اونقدر بانمک گفتمی مردم آزار خودتی و هفت جدت که دیگه نتونستم طاقت بیارم.

ژینوس هم خنده اش گرفت و گفت: ولی دلم خنک شد. حالا گم شه بره بمیره پسره عوضی. و در حالی که کارت ویزیت کیان را از داخل کیفش بیرون می آورد گفت: الهه تو قول دادی این اولین و آخرین بارت باشه. خودتم که دیدی این پسره مال خوبی نیست. حالا با اجازه ات این کارت کذایی رو همون جوری که خودم برات آوردم همون جور هم پاره می کنم

و بدون اینکه حتی نظرم را بخواهد با یک حرکت آن را دو نیم کرد و بعد نیمه های آن را تکه تکه کرد. با لبخند سرم را به نشانه موافق بودن با او تکان دادم و چیزی نگفتم تا خودش را خالی کند. در همان حال شماره تلفن کیان را به خاطر سپردم و امیدوار بودم از خاطرم نرود

با سه ساعت تاخیر به بیمارستان رفتیم و پس از اتمام کار به منزل برگشتیم. آنقدر در فکر بودم که پاک از یادم رفته بود قرار است برای دیدن مبین به منزل الهام بروم. وقتی خودم را جلوی در خانه دیدم دیگر تنبلی ام آمد. آن همه راه را تا منزل الهام طی کنم. به خصوص که احتیاج داشتم جای خلوتی گیر بیاورم تا کمی فکر کنم از منزل به الهام زنگ زدم تا هم مادر بفهمد که به منزل برگشته ام و هم اینکه حال مبین را بپرسم. الهام گفت: حال مبین بهتر شده و گوشه را داد تا با او صحبت کنم

پس از قطع کردن تماس همان جا دراز کشیدم و درحالیکه دستم را زیر سرم گذاشته بودم به فکر فرو رفتم. ژینوس فکر می کرد با برخورد امروز و دیدن اخلاق کیان قبول کرده ام او کسی نیست که شایسته و لایق دوست داشتن من باشد. ولی خبر نداشت برخورد امروزش تردیدی را که در مورد او داشتم از بین برده است و اطمینان حاصل کرده ام که او همان کسیست که همیشه می خواستم

خونسرد، بی قید، عاشق و راحت. او تنها کسی بود که این گونه بود. همان لحظه یک بار دیگر شماره تلفن کیان را تکرار کردم و بلند شدم تا آن را جایی یادداشت کنم ولی ترجیح دادم در ذهنم آن را به خاطر داشته باشم، زیرا در آن صورت امنیت بیشتری داشت

کمتر از دو هفته بعد دوره کارآموزی مان تمام شد و من و ژینوس توانستیم مدرک رضایت بخشی مبنی بر

گذراندن دوره کارآموزی تسلیم مدرسه کنیم. آخرین روزی که از بیمارستان خارج شدم، با امیدواری به خیابان نگاه کردم تا شاید کیان را بینم و بعد از اینکه مطمئن شدم انتظارم بیهوده است به طرف خانه راه افتادم. با رسیدن اربعین و متعاقب آن بیست و هشت صفر دو ماه عزاداری نیز به اتمام رسید. درست چند روز بعد از تعطیلی آخر صفر به همراه مادر از جلوی یک گل فروشی رد می شدیم. خودرویی را دیدم که مشغول آذین بستن آن بودند. به مادر گفتم عروسی ها شروع شد. مادر در حالی که به خودرو نگاه می انداخت، گفت: الهی تموم جوونا خوشبخت بشن.

همان طور که به ماشین عروس فکر می کردم با خودم ای کاش هنوز شبنم و حمید ازدواج نکرده بودند و بعد از ماه صفر جشن می گرفتند. همان لحظه اتفاقاتی که طی مراسم آنها افتاده بود به ذهنم آمد و با لذت آن وقایع را بار دیگر مرور کردم و با رسیدن به خاطره ملاقات کیان دلم شروع کرد به تپیدن

پس از دوره پایان کارآموزی ارتباط من و ژینوس همچنان به قوت خود باقی مانده بود. گاهی اوقات ژینوس به منزلمان می آمد و بیشتر اوقات مادر به او پختن انواع غذاها و خورش ها را به صورت عملی یاد می داد. ژینوس چون دانش آموزی باهوش و زرنگ به دقت به حرف های مادر گوش میکرد و نکته های مهم را هم یادداشت می کرد. به عکس من که در این مواقع در عالم هیروت بودم و به چیزهایی که موردعلاقه ام بود فکر می کردم. البته احتیاجی هم به یادگیری دوباره نداشتم زیرا اکثر غذاهایی که ژینوس فقط نام آنها را می دانست من بارها و بارها درست کرده بودم و نیازی به آن همه دقت و جمع کردن حواس نداشتم

ژینوس به راستی عاشق حسام شده بود و این عشق چنان تغییری در او به وجود آورده بود که گاهی اوقات شک می کردم او همان ژینوس شیطان و بی قید گذشته باشد. مادر هم او را خیلی دوست داشت به طوری که گاهی اوقات خار حسادت به دلم می نشست و به این احساس مادر معترض می شدم. یک روز وقتی الهام و شبنم به تنهایی به منزلمان آمده بودند حرف ژینوس پیش آمد و الهام به مادر گفت: ژینوس دختر خوبی مگه نه مامان؟ مادر لبخند زد و گفت: آره، بچه خیلی خانم و با محبته

به مادر نگاه کردم و احساس کردم همانقدر که او را دوست دارد دلش هم برای او خیلی می سوزد الهام گفت: به نظر تو چی شبنم؟

شبنم شانه هایش را بالا انداخت و گفت: من برخوردار زیادی با او نداشتم. ولی تو همین یکی دوبار دیدم دختر خوبی. چطور مگه؟

شبنم شانه هایش را بالا انداخت و الهام گفت داشتم فکر می کردم خوبه به حسام پیشنهادش کنیم « با اشتیاق به الهام نگاه کردم و در این فکر بودم اگر ژینوس این حرف را بشنود برای همیشه عاشق الهام خواهد شد. مادر گفت: چندبار به این موضوع فکر کردم. اما گذاشتم خودش پیشنهاد کنه. حسام رو که می شناسید همیشه خودش باید تصمیم بگیره .»

شبنم خندید و گفت: خوب مادر جون شاید آقا حسام روش همیشه چیزی بگه. خوبه شما یا آبی الهام نظرش رو پیرسین.

مادر با تایید حرف او سرش را تکان داد و گفت: آره، شبنم جون راست میگه. الهام بهتره تو این کار رو بکنی. چون هرچی باشه جوونا حرف همدیگر رو بهتر می فهمند .»

گوشه هایم را تیز کرده بودم تا تمام صحبت های خانواده ام را برای ژینوس ضبط کنم و با آنکه زیاد نشان نمی

دادم به این موضوع علاقه مندم، ولی ماجرا را ثانیه به ثانیه پیگیری می کردم. آن شب به خاطر حضور حمید و شبنم مادر نگذاشت الهام به خانه شان برود و زنگ زد تا آقا مسعود هم برای شام بیاید. من نیز لحظه ای از حال الهام غافل نبودم و هر جا که می رفت به بهانه ای دنبالش بودم زیرا می ترسیدم در غیاب من با حسام صحبت کند و نتوانم بفهمم نظر حسام چه بوده است. از همان که می ترسیدم سرم آمد. زیرا زمانی که مبین را روی پایم گذاشته بودم و برایش قصه می گفتم تا بخوابد الهام به بهانه کاری به آشپزخانه رفت و نفهمیدم چطور بعد از آن سر از اتاق حسام درآورد. وقتی به خودم آمدم که او را دیدم همراه حسام از اتاق خارج می شد. با حسرت آهی کشیدم و با خودم گفتم: همون چیزی شد که فکرش را می کردم. حالا من چطور ادامه داستان را برای ژینوس تعریف کنم

به چهره حسام نگاه کردم. هیچ چیز را نمی شد از چهره اش فهمید. مثل همیشه بود و حتی اخم با لبخندی هم روی صورتش نبود تا نشان از چیزی بدهد که من می خواستم بدانم. چهره الهام نیز تغییری نکرده بود. سرگرم حرف زدن با شبنم بود و داشته به او طرز پختن میرزا قاسمی را یاد می داد. با کلافگی به او نگاه کردم تا زودتر آموزشش تمام کند و به دنبال مادر که برای آوردن میوه به آشپزخانه رفته بود برود. عاقبت به آنچه انتظارش را داشتم رسیدم. الهام استکان های چای را جمع کرد و از جای برخاست تا به آشپزخانه برود. به سرعت به مبین مبین گفتم:

خوشگله خاله یک دقیقه پیش زن دایی باش تا خاله بره یه لیوان آب بخوره
مبین از روی بالش سرش را خم کرد و گفت خب. سپس از روی پای من بلند شد. شبنم گفت: الهه تو بشین من برم برات بیارم

چنان دست روی شانه اش گذاشتم که ترسید و با چشمانی متعجب به من خیره شد.
در حالی که خودم فهمیده بودم چکار کرده ام گفتم: وای، دیگه چی زن داداش. خجالت می دی.
برخاستم تا به بهانه آب خوردن به آشپزخانه بروم. همان موقع حسام صدایم زد و گفتک الهه میری این لیوان را اب کن بیار
با عجله به طرف او رفتم و پس از گرفتن لیوان آب به آشپزخانه رفتم.

گفتم: خب چی گفت؟

هیچی؟ مادر با تعجب چینی به پیشانی انداخت و گفت هیچی؟ الهام شانه هایش را بالا انداخت و گفت: هیچی
یک کلمه هم حرف نزد؟

الهام گفت: نه

با حالی گرفته لیوان حسام را پر آب کردم و بدون اینکه خودم آبی بخورم به هال برگشتم. لیوان را جلوی حسام آقا خیلی مرموز و موزی تشریف دارید: دراز کردم و در همان حال پیش خودم گفتم،

چیزی گفتمی الهه؟: حسام همانطور که لیوان را می گرفت گفت

با تعجب فکر کردم چطور فهمید من به چی فکر می کنم. نکند یا صدای بلند فکر کرده ام. لبم را ورچیدم و گفتم نه. وقتی سر جایم نشستم آن قدر در خودم بودم که متوجه مبین نشدم که بالشش را بغل کرده و منتظر بود من او را روی پایم بخوابانم. شبنم مرا صدا کرد و با خنده مبین را نشان داد. او را در آغوش گرفتم و صورتش را بوسیدم

صبح روز بعد به بهانه سرزدن به ژینوس عازم خانه شان شدم. مادر خیلی سفارش کرد

الهه یه موقع به ژینوس در مورد حرفهای دیروز چیزی نگی؟

هنوز منو نشناختید؟ فکر کردید من بچه ام؟»: به ظاهر اخمی کردم و گفتم «

آره مادر، تو هنوز بچه ای»: مادر خندید و گفت!

خندیدم و از او خداحافظی کردم و و در حالیکه از منزل خارج می شدم در دلم گفتم: خوشم میاد خوب مرا شناختید.

ژینوس مشغول درست کردن غذا بود. تازگی شروع کرده بود به گذراندن دوره کدبانوگری و هر وقت برای

دیدنش می رفتم در آشپزخانه مشغول پخت و پز بود؛ درست برعکس من که از آشپزی و آشپزخانه نفرت

داشتم. وقتی مرا دید خیلی خوشحال شد و تعارفم کرد تا روی مبل بنشینم. مقنعه ام را در آوردم و همانطور که

حوصله نشستن ندارم بریم تو آشپزخانه می خوام خبرهای مهمی»: آن را روی دسته مبل پهن می کردم گفتم

بهت بدم.

خیر باشه ان شاء.. ولی از الان بگم اگه باز بخوای منو ببی تا»: خندید و گفت...

هیس گوش کن ببین چی می گم. خبر مربوط به من نیست»: دستم را جلوی دهانش گرفتم و گفتم «.

ژینوس منتظر شد تا خبرها را به او بدهم. دستش را گرفتم و به طرف آشپزخانه بردم و در حالی که یک صندلی

برایش کنار می کشیدم تا روی آن بنشیند و خودم قاشق دست گرفتم و پیازداغش را هم زدم تا نسوزد و در

همان حال تمام گفت و گوهای مادر و الهام را برایش نقل کردم. چنان محو گوش دادن شده بود که لحظه ای

فکر کردم از خوشحالی سکنه کرده است به خصوص که چشمهایش هم روی میز خیره مانده بود. وقتی سکوت

کردم نگاهش را به من انداخت و با اشتیاق گفت: بعد چی شد؟

بعد قرار شد با حسام صحبت کند و نظر او را جویا شود

با عجله گفت: این کار را کرد؟

گفتم: آره البته نفهمیدم به حسام چی گفت چون دوتایی تو اتاق اون حرف می زدند. ولی وقتی الهام داشت به

مادر می گفت که چی به حسام گفته من رفتم آشپزخونه و شنیدم که الهام می گفت حسام هیچی نگفته «.

هیچی؟»: ژینوس نفس عمیقی کشید و گفت «

نه، هیچی»: سرم را بالا بردم و گفتم «.

تا ببینم قسمت چی می خواد»: ژینوس مدتی به فکر فرو رفت سپس آهی کشید و گفت «.

آنقدر آنجا ماندم تا غذایش را درست کرد و هرچه تعارف کرد ناهار پیشش بمانم قبول نکردم و گفتم که شبنم

منزلمان است و و اگر نروم ناراحت می شود. به منزل برگشتم و دیدم که مادر و شبنم می خواهند به منزل الهام

بروند. من هم همراه آنان رفتم، ولی در راه پشیمان شده. زیرا بهترین فرصت را برای تلفن کردن به کیان از

دست داده بودم.

وقتی به منزل برگشتیم حمید که تازه از سر کار برگشته بود و هنوز لباسش را در نیاورده بود. تا مرا دید گفت:

پنج دقیقه پیش دوستت زنگ زد کارت داشت

سرم را تکان دادم و در حالی که هنوز مانتمو تنم بود به طرف تلفن رفتم. ژینوس خودش گوشی را برداشت. وقتی

از صدایم را شنید گفت: الهه می خوام یه موضوعی رو باهات در میون بگذارم. اگه می تونی یه سر به من بزنی.

: پنجره به آسمان که با غروب رنگ عوض می کرد نگاه کردم و گفتم : الان که تا راه بیفتم شب شده ولی اگه خیلی مهمه پیام؟

گفت: مهم که هست ولی نه اونقدر که الان بیای. اگه شد فردا یک سری به من بزن قبول کردم و از او خداحافظی کردم. نمی دانستم ژینوس درباره چه موضوعی می خواست با من صحبت کند، ولی حدس می زدم بی ربط به جریانی که صبح برایش تعریف کرده بودم نیست صبح روز بعد حسام مرخصی داشت و منزل بود. مادر حاضر شده بود تا به منزل الهام برود. من هم حاضر شدم تا با مادر از منزل خارج شوم، زیرا اگر حسام می فهمید خودم به تنهایی می خواهم جایی بروم اجازه نمی داد. هنوز با این مسئله کنار نیامده بود. مادر به حسام گفت که به منزل الهام می روم و حسام فکر کرد که من هم با او می روم بنابراین حرفی نزد. من با خیال راحت سر خیابان از مادر جدا شدم تا به منزل ژینوس بروم با اولین زنگ ژینوس در را به رویم باز کرد. رگه های خون در چشمانش نشان می داد شب سختی را گذرانده است. چهره خسته و پریشانی داشت. من که هیچوقت او را چنین ندیده بودم نگرانش شدم. ژینوس مرا به داخل دعوت کرد. در حالی که دکمه های مانتویم را باز می کردم گفتم ژینوس چی شده؟ در حالی که به آشپزخانه میرفت گفت: تازه از راه رسیدی، صبر کن یک چیزی برات بیارم خنک بشی . ژینوس من خیلی عجله دارم. حسام امروز خونه بود. من به هوای خونه الهام اینجا اومدم، می ترسم یک دفعه مادرم بره خونه حسام بفهمه که من تنهایی رفتم جایی قشقرق به پا می کنه . گفتی حسام خونه بود؟»: ژینوس خیره به من نگاه کرد و گفت « آره شانس من دیگه .»

ژینوس گفت: الهه من می تونم باهات صحبت کنم با تعجب نگاهش کردم و گفتم: آره ولی برای چی؟ شاید اینطوری خیلی بهتر باشه. دست کم از این کلافگی درمیام»: همانطور که به طرف تلفن می رفت گفت «. هاج و واج به او نگاه کردم که چه می خواهد انجام دهد. ژینوس به حال رفت و روی صندلی نشست و گوشی را بیا پیش من. اینجوری دلم گرمتره»: دستش گرفت. لحظه ای به من نگاه کرد و گفت «. هنوز باورم نمی شد که بخواهد با حسام صحبت کند . بدتر از آن نمی دانستم در چه موردی می خواهد با او حرف بزند. خودم را لعنت کردم چرا به حرف مادر گوش نکردم و جریان روز پیش را برای او تعریف کرده ام تا به خودم آمدم و خواستم ژینوس را از این کار منصرف کنم شنیدم که گفت سلام منم ژینوس ... نه با الهه کار ندارم می خواستم اگه اجازه بدید با خودتان صحبت کنم.

رنگ از صورتم پرید. در حالی که لبانم را زیر فشار دندانهایم گرفته بودم اهسته به ژینوس نزدیک شدم و در همان حال به او اشاره کردم که نگوید من پیش او هستم. ژینوس متوجه منظورم شد و سرش را تکان داد. روی مبل کنار ژینوس نشستم و با اضطراب به مکالمه او با حسام گوش سپردم رنگ و روی ژینوس بهتر از من نبود. پریدگی رنگش نشان می داد که در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته البته اگر مزاحم وقتتون نیستم»: است. شنیدم که گفت «.

کمی به ژینوس نزدیکتر شدم تا بتوانم صدای حسام را هم بشنوم. سکوتی که در منزل بود باعث می شد صدای خواهش می کنم من در خدمتان هستم « حسام از انطرف سیم واضح به گوش رسد .»

می خواستم سوالی از شما بپرسم، ولی قبل از هرچیز اگر سوال یا صحبت هایم را: «ژینوس مکتی کرد و گفت جسارت دانستید به بزرگی خودتان مرا بیخشید.»

دلم با شور افتاده بود و پیش خودم فکر می کردم چه اتفاقی خواهد افتاد. ژینوس ابتدا با لکنت شروع کرد. از حسام پرسید:

اگر از شما سوالی کنم در نهایت صداقت جوابم را می دهید؟

صدای حسام نشان می داد که از سوال او خنده اش گرفته است و شاید پیش خودش فکر می کرد این دیگر چه سوالیست عاقبت به حرف آمد و گفت: من همیشه سعی کرده ام از کلمه ای به نام دروغ فاصله بگیرم و مطمئن باشید هر سوالی که بکنید جوابش جز حقیقت نیست.»

ژینوس با شیفتگی گفت در این مورد مطمئن بودم و به خاطر همین در نهایت جسارت با شما تماس گرفتم حسام با خوش خلقی گفت: خواهش می کنم

ژینوس نفسی تازه کرد و گفت آقا حسام مرا چطور دختری می بینید؟ خواهش می کنم فکر ناراحت شدن من نباشید. دوست دارم با همان صداقتی که در شما سراغ دارم نظرتان را به من بگویم حسام سکوت کرد.

حسام گفت: ژینوس خانم من با کمال اطمینان شما را دختر شایسته ای می دانم. هرچند که حدس می زنم در گذشته مشکلاتی داشتید، ولی خوشحالم

راه صحیح درست زندگی کردن را پیدا کرده اید و خودتان را از چاهی که قرار بود در آن بیقتید نجات داده اید.

از تعجب کم مانده بود شاخ در بیاورم. حرفی که حسام می زد نشان می داد که از گذشته ژینوس بی خبر نیست. ولی آخر چگونه؟ یعنی چه کسی به او گفته بود؟

اشک در چشمان ژینوس جمع شد و گفت: شما کار مرا راحت کردید. خوشحالم که از گذشته من کم و بیش مطلع هستید، چون در این صورت راحت تر می توانم با شما صحبت کنم. من تا پیش از آشنایی با الهه و در نهایت با شما زندگی خوبی نداشتم. پوچ بودم و به دنبال چیزی بودم که می دانستم در نهایت ادامه راه پدر و مادرم خواهد بود، ولی دیدن شما و شناختن روحیات پاک شما این باور را به من داد که هجده سال از قافله عقب بوده ام. آقا حسام محبت شما مرا با خدا آشنا کرد. خدایی که همه جا و حتی در وجودم بود، ولی او را نمی دیدم. فهمیدم می شود با او صحبت کرد در صورتی که در این هجده سال حتی نمی دانستم حمد و سوره را در نماز میخوانند

ژینوس کم کم گرم شده بود و خیلی راحت تمام جیک و پوک خودش را کف دست حسام گذاشت. از اختلاف پدر و مادرش و علت جدایی شان گرفته تا دوستی اش با کوروش حتی از بی اعتقادیهایش و خیلی چیزهای دیگر برای حسام صحبت کرد. از بس از روی تاسف و ناراحتی با دست به دهان و پیشانی ام زده بودم احساس سرگیجه داشتم. از کار ژینوس سر نمی آوردم و نمی فهمیدم چرا اینقدر خودش را ضایع می کند. همان ذره امیدی که فکر می کردم حسام قبول می کند تا با ژینوس ازدواج کند تبدیل به یاس شد

در تمام این مدت حسام سکوت کرده بود تا ژینوس حرفش را بزند. صدایی از آن طرف سیم شنیده نمی شد. نه می دانستم و نه می توانستم حدس بزنم حسام در این موقع چه حس و حالی دارد. ژینوس به گریه افتاده بود و با

چنان صدقاتی از بدیهای خودش صحبت می کرد که من هم به گریه افتادم. وقتی تمام اعترافاتش را به زبان آورد و دیگر چیزی نمانده بود گفت:

حالا که همه چیز را در مورد من فهمیدید به عنوان آخرین کلام می خواهم بگویم تا جایی که از اسلام مطلب خوانده ام به این نتیجه رسیده ام بهترین و مقدس ترین کار در اسلام ازدواج

است و می خواهم به استناد از مطلبی که در مورد ازدواج اولین پیشوای مسلمانان و همسر گرانقدرشان بانو فاطما زهرا خوانده ام از شما بخواهم مرا شایسته همسری خود بدانید .

انقدر دلم برای ژینوس سوخت که دیگر طاقت نیاوردم و برای اینکه راحت حق حق کنم به اتاقش رفتم و در را بستم. دیگر دلم نمی خواست بفهمم حسام بعد از شنیدن حرفهایش چه به او خواهد گفت. با شناختی که از روحیه حسام داشتم می دانستم احساسات مانع از تصمیم گیری او نخواهند شد. فقط از خدا می خواستم روح پاک و خلوصی که در ژینوس به وجود آمده بود با تلنگر امتناع حسام از ازدواج با او درهم نشکند

وقتی آرام شدم از اتاق خارج شدم و او را دیدم که همان جا کنار تلفن نشسته و در اندیشه های دور و درازی عوطه ور است. کنارش نشستم و دستانم را دور شانه اش حلقه کردم. با چشمان خسته ای که از شدت گریه پفکرده بود به من نگاه کرد و گفت :

احساس سبکی می کنم. حس می کنم از یک فشار شدید راحت شده ام .

سرش را روی شانه ام گذاشتم و گفتم کار خوبی کردی، کاش من هم شهامت تو رو داشتم .

ساعتی کنار او بودم و بعد ترکش کردم. از همان راه به منزل الهام رفتم. خوشبختانه مادر هنوز آنجا بود. مبین با دیدن من با خوشحالی به طرفم دوید و خواست تا مثل همیشه با او بازی کنم. برای اولین بار حوصله هیچکسختی او را نداشتم و برای اینکه ناراحت نشود

مبین جون، خاله سرش درد می کنه، بزار خوب بشه بعد با هم بازی می کنیم

مبین دست کوچکش را روی سرم گذاشت و مرا نوازش کرد. بوسیدمش و روی مبل دراز کشیدم. کمی بعد مادر برخاست تا به منزل برویم. الهام از من خواست بمانم. من که حال خوشی نداشتم قبول نکردم و همراه مادر به خانه رفتم

حسام منزل نبود. مادر برای گرم کردن غذا به آشپزخانه رفت. من که احساس سردرد شدیدی می کردم به مادر گفتم میلی به خوردن ندارم و بعد از خوردن قرص مسکنی به اتاقم رفتم و دراز کشیدم و کم کم به خواب عمیقی فرو رفتم. زمانی که بیدار شدم هوا رو به تاریکی می رفت. با یادآوری مادر با عجله نمازم را خواندم تا قضا نشود. درست در لحظه ای که جانمازم را جمع می کردم حسام وارد شد و وقتی دید تازه نماز ظهر و عصرم را خوانده ام سرش را با تاسف تکان داد و گفت

الان وقت نماز خوندنه؟

حرفی نزدم و به کارم مشغول شدم. حسام به اتاقش رفت و تا زمانی که مادر

برای خوردن شام صدایش کرد از آنجا بیرون نیامد. آن شب حسام در فکر بود . طوری که چند بار مادرش صدایش کرد تا مطلبی به او بگوید. گاهی به من خیره می شد . احساس می کردم می خواهد صحبت کند ولی خیلی زود پشیمان می شد و ترجیح می داد چیزی نگوید

دو روز از این ماجرا گذشت . روز سوم حسام بدون اینکه مادر مادر متوجه شود مرا به حیاط کشاند و با لحنی

جدی گفت: به دوستت زنگ بزن بگو اگه می تونه یک ساعت وقت بذاره کارش دارم با هانی باز نگاهش کردم و گفتم: با دوست من چی کار داری؟
حسام اخمی کرد و گفت: نمیخواد خودت رو به اون راه بزنی. برو کاری که گفتم بکن، خودتم حاضر شو بریم بیرون.

بدون هیچ حرفی برای زنگ زدن به ژینوس تلفن کردم. به او گفتم حاضر باشد تا دنبالش بیایم به اتفاق حسام به منزل ژینوس رفتیم. با اولین زنگ گویی پشت آیفون منتظر بود زیرا به سرعت در را باز کرد. از پشت آیفون به او گفتم که بیاید پایین. بعد ژینوس با چادر مشکی و خیلی محجبه از منزل بیرون آمد. من کنار حسام روی صندلی جلو نشسته بودم و او در عقب را باز کرد و با گفتن سلام روی صندلی نشست. برای دیدن او به عقب برگشتم و پاسخ سلامش را دادم. حسام هم با متانت پاسخ او را داد و حالش را پرسید و در همان حال آینه جلوی خودرو را به سمت بالا متمایل کرد تا چشمش به ژینوس نخورد. من از این همه پرهیز حیرت کردم و با تعجب فکر کردم تا چه حد او را می شناسم
می دانستم حسام می خواهد با ژینوس حرف بزند و به همین احساس خوبی نداشتیم. و فکر می کردم مزاحم گفت و گوی آن دو هستیم. به خصوصی وقتی فکر کردم اگر به ژینوس بگویم که حاضر نیست با او ازدواج کند. ترجیح می دادم نباشم تا اینکه شاهد شکسته شدن غرور و دل او باشم.
پس از گذشتن از چند خیابان کنار پارکی ایستادیم. با یاد قراری که برای اولین بار با کیان گذاشته بودم افتادم. به شدت دلم هوای دیدنش را کرد

به شدت دلم هوای دیدنش را کرده بود. چند وقت بود که ندیده بودمش و دلم برایش یک ذره شده بود. همان موقع با خودم فکر کردم در اولین فرصت با او تمایس خواهم گرفت. نمی دانم ژینوس در آن لحظه چه حالی داشت شاید او هم مانند من در زمان ملاقات با کیان میان احساسی بین ترس و هیجان دست و پا می زد. زیر چشم به حسام نگاه کردم و با دیدن صورت جدی و خشک او فکر کردم هیچ شباهتی به کیان ندارد. چهره خندان و نگاه شیفته کیان کجا و صورت جدی و نگاه مصمم حسام کجا! با صدای حسام تکانی خوردم و به سرعت نقش کیان را از ذهنم پاک کردم. حسام رو به من کرد و گفت: بهتر است اینجا پیاده شویم من و ژینوس بدون کلامی از خودرو پیاده شدیم و به سمت پیاده رو به راه افتادیم. حسام پس از قفل کردن در به سمت ما آمد و هر سه به طرف نیمکتی که داخل پارک بود رفتیم. حسام دو قدم جلوتر از ما راه می رفت و من و ژینوس به دنبال او می رفتیم تا جایی را برای نشستمان انتخاب کند. در حاشیه پارک در جای خلوتی دو نیکت روبروی هم قرار داشت. حسام با دست یکی از نیمکت ها را نشان داد به این معنی که روی آن بنشینیم. ژینوس برای نشستن پیش قدم شد و گوشه نیمکت را برای نشستن انتخاب کرد. حسام منتظر بود من هم کنار ژینوس بنشینم که ترجیح دادم نیمکت روبرو را برای نشستن انتخاب کنم تا آن دو راحت تر باشند. حسام چیزی نگفت و خودش با فاصله کنار ژینوس نشست. از جایی که نشسته بودم به راحتی آن دو را نظاره می کردم. ولی صدایشان به گوشم نمی رسید. حسام در حالیکه با تسبیح دستش بازی می کرد صاف و مستقیم روی نیمکت نشسته بود و صحبت می کرد. ژینوس هم سرش را پایین انداخته بود و در حالیکه به جلوی پایش خیره شده بود به حرفهای او گوش می داد.
خیلی دوست داشتم بدانم حسام چه چیز از ژینوس پرسید که او سرش را به علامت نفی تکان داد و به حسام

چیزی گفت. کنجکاو کلافه ام کرده بود و خودم را با کلمات خود شیرین و بدبخت سرزنش می کردم که چرا همان موقع کنار ژینوس ننشسته بودم تا من نیز حرفهایشان را بشنوم. کمی بعد از نگاه کردن به آن دو خسته شدم و با خودم فکر کردم وقتی صدایشان را نمی شنوم چرا به آنان نگاه می کنم و خودم را حرص می دهم؟ بهتر از این فرصت استفاده کنم. به چیزهایی که دوست دارم فکر کنم. به راستی هوای خنک پارک به حدی مطبوع و آرامش بخش بود که افسوس می خودم را اجازه نداشتم مرتب به پارک بروم. چنان غرق لذت از نشستن و غوطه ور خوردن در افکار خوشایندم بودم که نفهمیدم زمان چطور سپری شد فقط هنگامی به خودم آمدم که حسام گفت: الهه بلند شو بریم

با صدای حسام نگاهم را به او دوختم و تازه متوجه شدم که آن دو آماده رفتن هستند. با بی میلی از جا برخاستم و با خودم گفتم کاش کمی بیشتر می ماندم، حیف شد

در حضور حسام حتی نتوانستم دو سه کلمه با ژینوس صحبت کنم. چهره ژینوس شاد یا غمگین نبود، ولی نشان می داد در فکری عمیق غرق است. کنجکاو ایمنم را بریده بود و دوست داشتم حتی شده با یک کلمه نتیجه گفتگوی آن دو را بفهمم. حسام، ژینوس را جلوی منزلشان پیاده کرد و با هم به خانه برگشتیم. سپس به اتاقش رفت تا مثل همیشه مطالعه کند. از آن ساعت تا شب پر پر می زدم تا لحظه ای فرصت پیدا کنم و به ژینوس تلفن بزنم ولی حسام لحظه ای منزل را ترک نکرد و این کار با حضور او غیر ممکن بود

صبح روز بعد هر چه به منزل ژینوس تلفن کردم کسی گوشی را بر نداشت. به حدی نگران و مضطرب بودم که نمی دانستم چه باید کنم. تا عصر صبر کردم و دوباره تماس گرفتم. خوشبختانه منزل بود. به او گفتم صبح تماس گرفتم و او گفت که برای دیدن مادر بزرگش رفته بود. با ژینوس خلس صحبت کردم. ولی هر چه تلاش کردم نتوانستم از او بپرسم روز گذشته بین او و حسام چه صحبت هایی شده اسد. پیش از خداحافظی ژینوس گفت که روز بعد قرار است به مدت یک الی دو هفته به منزل عموییش به شمال برود و گفت کهای کاش من هم میتوانستم همراه او بروم که در آن صورت به هر دویمان خوش میگذشت. با حسرت آهی کشیدم و حرف او را تأیید کردم. کمی بعد خداحافظی کردم، ولی در خماری عجیبی دست و پا میزد

از اینکه چیزی از ژینوس نپرسیده بودم و او هم چیزی در این مورد به من نگفته بود خیلی حالم گرفته شد. می دانم تا دو هفته بعد که از شمال برگردد هم چنان سردرگم باقی خواهم ماند. با رفتن ژینوس به مسافرت حوصله ی من نیز سر میرفت. با اینکه خیلی کم میتوانستم به منزلشان بروم ولی دست کم او به خانه مان میامد گذشته از آن بیشتر اوقات با هم تلفنی صحبت میکردیم. هنوز دو روز از رفتن او نگذشته بود که نق زندهای من شروع شد و مرتب از بیکاری و بی حوصلگی نزد مادر شکایت میکردم

مادر با خوشحالی پیشنهاد کرد برای اینکه حوصلهام سر نرود با ثریا خانم، خیاط محلمان، صحبت کند تا به من دوخت و دوز لباس یاد بدهد. پیشنهادش به هیچ وجه مورد پسندم واقع نشد و به محض شنیدن این موضوع با اخم و تخم شانهایم را بالا انداختم و با قهر به اتاقم رفتم

مادر به خوبی میدانست به هیچ عنوان از خیاطی خوشم نمیآید و در عوض عاشق یاد گرفتن آرایش گری بودم، ولی حتی صحبت در مورد آن داد و فریاد حسام را در میآورد

با نبودن ژینوس دیگر بهانه ی برای بیرون رفتن از خانه نداشتم و این بدترین شکل دلتنگی بود. از طرفی با حضور مداوم مادر و گاهی حسام در خانه حتی دسترسی به تلفن هم برایم غیر ممکن بود. تنها سرگرمی من شده

بود رفتن گاه و بی گاه به منزل الهام که آن هم هر دو هفته یا ده روز یک بار بود زیرا الهام مرتب به منزل ما می‌آمد.

حمید و شب‌نم هر دو خارج از منزل کار میکردند و هیچ وقت خانه نبودند که بخوام پیش آنها بروم. روزهای تعطیل هم که یا منزل ما بودند یا منزل مادر شب‌نم. کس دیگری هم نبود که بخوایم به منزلشان بروم. از دوستانی که میتوانستم با آنان مراد داشته باشم یکی ژینوس بود و دیگری افسانه که ازدواج کرده بود و حتی ماهی یک بار هم او را نمیدیدم.

به خاطره سختگیریهای حسام دوستان دیگری نداشتم که با وجود آنان سرم را گرم کنم. یک بار مادر اصرار کرد تا به منزل عالیه خانم برویم تا هم دیداری کرده باشیم و هم با دیدن عاطفه حوصله‌ام سر جایش بیاید. ولی من از رفتن سر باز زدم و به بهانه ی رفتن به حمام مادر را به تنهایی روانه ی خانه ی آنان کردم. از وقتی که با کیان بیرون رفته بودم از دیدن عالیه خانم و به خصوص عرفان گریزان بودم. با دیدن آنان احساس بدی نسبت به خود پیدا میکردم و حس شرمساری وجودم را فرا میگرفت.

یک روز فرصتی پیش آمد و توانستم به کیان تلفن کنم. شماره ی او را گرفتم، ولی در همان حال حدس زدم که شماره را اشتباه گرفتم. وقتی تماس برقرار شد صدای غریبه را شنیدم و فهمیدم حدسم در مورد اشتباه بودن شماره ی تلفن درست بود است. به سرعت تماس را قطع کردم و یک بار دیگر سعی کردم به ذهنم فشار بیاورم. و با جابجا کردن ارقام شماره ی دیگری را گرفتم، باز هم اشتباه بود و تلفن را قطع کردم و دیگر زنگ نزدم. در این بین خواستگاری برایم پیدا شد که آخر هم نفهمیدم معرف آنان چه کسی بود. روزی دو زن چادری در منزلمان را زدند و مادر را خواستند. مادر جلوی در رفت و به مدت یک ربع بیست دقیقه با آنان صحبت کرد. وقتی داخل برگشت از چهره‌هاش میشد تعجب را خواند. آن روز مثل همیشه الهام منزلمان بود. وقتی از مادر پرسیدم اینا کی بودند نگاه پر خنده و معنی داری به الهام انداخت و لبخند زد. منتظر پاسخ مادر بودم که الهام از نگاه مادر متوجه منظر او شد و گفت: خواستگار بودند؟

مادر که از تیزی الهام خنده‌هاش گرفته بود سرش را به نشان مثبت تکان داد با تعجب گفتم: خواستگار؟ برای کی؟

الهام با خنده گفت: برای من، خوب غیر از تو دختر دم بخت این خونه کیه؟

از حرفش زیاد خوشم نیومد. بدون اینکه به او لبخند بزنم استکانهای چای را جمع کردم و به آشپزخانه رفتم. وقتی برگشتم شنیدم که مادر به الهام میگفت: والله خودشون گفتند این پنجشنبه

میین که مشغول گوش دادن به صحبت‌های مادر و الهام بود نگاهی به من کرد و گفت: یعنی پنجشنبه خاله عروسیمیکنه؟!

از خجالت سرخ شدم. در حالی که دندانهایم را به هم میفشردم و بدون اینکه نگاهی به مادر و الهام کنم که لبهایشان را گاز گرفته بودند مبین را در آغوش گرفتم و او را به حیاط بردم تا با هم بازی کنیم پنجشنبه ی کذایی از راه رسید و طبق قرار قبلی خواستگاران به منزلمان آمدند. سه زن چادری به همراه دو مرد مسن و خود داماد. از آن سه زن دو تای آنان همانهایی بودند که در منزل آمدند بودند و بعد فهمیدم خواهر و زن برادر همان پسری هستند که به خواستگاریام آمده بود. دو مرد هم دایی و برادر بزرگ او بودند. نامش حمید بود و فقط او را یک نظر دیدم، ولی در همان یک نظر تصمیمم را برای رد کردن او گرفته شد. موهایش بی حالت

وصاف بود و کمی به قهوه ی می زد

چشمانش نیز روشن بود، ولی خوب تشخیص ندادم چه رنگی است. کت و شلوار سرمه ی رنگی به تن داشت که با بلوز کرم رنگش تناسبی نداشت. بر خلاف بار اول که دلم آشوب میشد و اضطراب زیادی داشتمین بار خیلی خونسرد و آرام بدون مخالفت با یک سینی چای داخل رفتم و بعد از تعارف کردن آن از اتاق خارج شدم. سپس در آشپزخانه نشستم و منتظر ماندم تا بروند

ساعتی طول کشید تا منزلمان را ترک کردند. باز هم مانند دفعه ی قبل صحبت در مورد خواستگار و خانواده ی او جریان پیدا کرد، همان طور که در آشپزخانه مشغول شستن ظرفهای میوه و چای بودم شنیدم که مادر گفت: والله منم از شون پرسیدم کی شما رو معرفی کرده، بعد که خواهرش گفت یک بنده خدا خیر خواه فهمیدم نمیخواه بگه. منم زیاد اصرار نکردم

زیر لب بر کسی که مرا به آنان معرفی کرده بود لعنت فرستادم، زیرا تیپ قیافه داماد به هیچ وجه مورد پسندم واقع نشده بود.

بعد فهمیدم پسری که به خواستگاری ام آمده بود بیست و شش ساله و تحصیلاتش نیز دیپلم است. شغل ازاد داشت و صاحب یه مغازه بزرگ لوکس فروشی بود. به گفته خواهرش که با الهام صحبت کرده بود اهل نماز و روزه و مسجد و هیئت و این برنامه ها بود و دلیل انتخاب خانواده ما را چنین عنوان کرده بود: راستش ما خیلی دنبال دختر خانواده دار و مومن بودیم اون بنده خدایی که شما را به ما معرفی کرد گفت این خانواده همون کسانی هستند که دنبالشان می گردید. ما هم شما را دیدیم و دختر نجیبتان را پسندیدیم. از شما چه پنهن مامی خواهیم برادرم از این دخترائی بگیره کمه شاید شما حتی ندونید چه جوری هستن با شنیدن این حرف دندان هایم را از حرص به هم فشار دادم و گفتم: چقدر از خودشون متشکرند امیدوارم یکی از همه بدتر گیر برادرشون بیاد

وقتی الهام نظرم را درباره خواستگارا پرسید با نفرت گفتم: اصلا حرفشون رو نزنید. و با این جمله به همه فهموندم که صددرصد جوابم منفی است

چند روز بعد که به منزلمان زنگ زدند تا جواب بگیرند مادر محترمانه پاسخ رد داد ولی دست بردار نبودند و چندین و چند بار آمدند و رفتند تا عاقبت قبول کردند که کاسه کوزه شان را جمع کنند و جای دیگر دنبال دختر خانواده دار و نجیب بگردند.

فصل تابستان به اخر نزدیک می شد. هنوز هوا گرم و روزها بلند بود. دلتنگی و افسردگی باز هم به سراغم آمده بود و همه چیز برایم تکراری و یکنواخت شده بود. دلم می خواست به مسافرت برویم حتی شده ورامین تا دست کم تنوعی برایم ایجاد شود. ژینوس هنوز از مسافرت برگشته بود و من با حرص فکر می کردم چرا بر نمی گردد. روزی چند بار به مادرم می گفتم خسته شدم حوصله ام سر رفته. گاهی از من می خواست قبو کنم و برای یاد گرفتن خیاطی پیش ثریا خانم بروم.

از وقتی که مادر حرف رفتن پیش ثریا خانم و یاد گرفتن خیاطی را مطرح کرده بود از او به شدت متنفر شده بودم. یک بار تا مادرم اسم او را آورد از حرص پایم را به زمین کوفتم و با فریاد گفتم خدایا این ثریا خانم را بگیر و مرا نجات بده. مادر لبش را به دندان گرفت و کلی سرزنشم کرد. بعد از ان دیگر اسم ان بنده خدا را نیاورد. من دست بردار نبودم و مرتب سرش غر می زدم و روزی نبود که چندین بار این جمله حوصله ام سر

رفته چه کار کنم را تکرار نکنم. عاقبت مادر که حسابی از دست من کلافه شده بود شکایتم را به حسام کرد. او با من حسابی دعوا کرد و گفت حق ندارم از ان پس مادر را اذیت کنم. قضیه به همینجا خاتمه نیافت. از فردای آن روز با خود کتاب های قطوری می آورد تا به اصطلاح آن ها را بخوانم و علاوه بر آنکه چیزی یاد بگیرم حوصله ام سر نرود. کتاب هایی که حسام می آورد تمامش دینی و مذهبی بود آن هم از نوع فلسفی. من که تمایلی به خواندن آن همه مطلب سخت و دور از فهم نداشتم بدون اینکه حتی لایشان را باز کنم آنها را روی طاقچه اتاقش رها می کردم.

از طرفی دلتنگ کیان و بیشتر از آن دلتنگ ژینوس بودم و خودم را سرزنش می کردم چرا شماره تلفن کیان را همان موقع که در ذهنم بود جایی یادداشت نکرده ام

با از راه رسیدن خواستگاری دیگر سر و صدایم به آسمان بلند شد و با اعتراض به مادر گفتم: وقتی من نمی خواهم ازدواج کنم چرا قرار می گذارید؟

مادر کلی صحبت کرد که نباید مردم را ندیده از در راند و از این جور صحبت ها. من که سر لیج افتاده بودم. گفتم: اگر مرا بکشید پام را به اتاق نمی گذارم چه رسد به اینکه برایشان چای بیاورم تا کوفت کنند. بر خلاف گفته ام با نگاه چپی که حسام پیش از آمدن خواستگاراها به من انداخت حاضر شدم و در اشپزخانه منتظر شدم تا بیایند و برایشان چای ببرم

این بار پسر قد بلند و چهارشانه ای به نام بهزاد به خواستگاری ام آمده بود که نسبت به خواستگاران قبلی ام تیپ و قیافه بهتری داشت با این حال قابل مقایسه با کیان نبود از بخت بد من او هم دنبال دختری از خانواده مومن و چادری می گشت و از اشنایان یکی از همسایه هایمان بود. بهزاد طلافروشی داشت و آن طوری که می گفتند وضعش توپ بود. با این حال برای من که معیارم برای ازدواج چیز دیگری بود تفاوتی نداشت چه کاره باشد و چه چیزی داشته باشد. وقتی با سینی چای به اتاق رفتم متوجه شدم با نگاه دریده ای سر تا پام را بر انداز کرد. البته شاید نگاهش آن طور که من فکر می کردم نبود ولی هر چه بود از او خوشم نیامد و با قیافه و اکراه سینی چای را چرخاندم و مانند دفعات قبل از اتاق خارج شدم و دیگر خودم را نشان ندادم

این بار هم خواستگارم سمج از اب در آمد و بعد از شنیدن پاسخ رد چند بار دیگر مزاحمان شدند. وقتی به این مسئله فکر کردم با خودم گفتم عجب بدبختیه. از در و دیوار پسر مومن می ریزه. بابا یکی نیست به اینا بگه ما شوهر مومن نخواهیم باید به کی بگیم.

با رسیدن شهریور ژینوس از مسافرت برگشت و فردای روزی که بازگشته بود بی خبر به خانه مان آمد. وقتی مادر در را باز کرد و من فهمیدم ژینوس است از خوشحالی سر و پا برهنه برای استقبال از او به حیاط دویدم و او را محکم در اغوش گرفتم. به راستی دلم برایش یک ذره شده بود. ژینوس در این مدت که ندیده بودمش کمی لاغرتر شده بود ولی خودش می گفت که در این مدت به او خیلی خوش گذشته است. ژینوس از شمال برایم سوغات آورده بود. او خیلی راحت و بدون رودربایستی وارد منزلمان شد و یک بار دیگر مادر را در اغوش گرفت و گفت: مادر جون در این مدت دلم برای شما بیشتر از هر کس دیگه تنگ شده بود

مادر او را بوسید و گفت که دل او هم برایش یک ذره شده بود. همان لحظه بود که باخودم گفتم ای کاش حسام با ژینوس ازدواج می کرد. مطمئن بودم آن دو زوج خوشبختی می شدند. ژینوس مثل همیشه از مادر حال تک تک اعضای خانواده را پرسید و وقتی به حسام رسید خطاب به مادر گفت: حال داداش حسام چگونه؟

به حدی از شنیدن این جمله جا خوردم که استکان چای که در دستم بود و مشغول نوشیدن آن بودم لب پر زد و مقداری از آن روی پایم ریخت. چای داغ بود و پایم را سوزاند با این حال صدایم درنیامد. متوجه شدم مادر نیز از شنیدن این کلمه جا خورد زیرا شل و وارفته به او گفت که خال او نیز خوب است. ژینوس برخلاف گذشته خیلی زود بلند شد تا برود. هرچه به او اصرار کردم تا مدتی بماند قبول نکرد و گفت که پدرش منتظرش می باشد و چون دیگر طاقت نداشته آمده تا ما را ببیند.

پس از رفتن او به این فکر افتادم که چه اتفاقی افتاده که ژینوس حسام را برادرش خطاب می کرد. عصر حسام که به منزل آمد مادر بسته ای کلوچه برای او آورد و گفت که این سوغات را دوست الهه آورده. حسام با لبخند کمرنگی گفت: به سلامتی برگشته اند. ادر به حسام خیره شد و گفت آره مادر، امروز به محض اینکه رسیده بود اومد خونمون تا سری بزنه. به همه سلام رسوند.

حسام در حالی که بسته کلوچه را باز می کرد گفت: سلامت باشند من و مادر به او نگاه می کردیم تا از واکنشش بفهمیم در مغز او چه خبر است. اما او سفت تر از آن بود که بخواید به کسی اطلاعات بدهد. آمدن ژینوس به منزلمان و آوردن سوغاتی بهترین فرصت بود تا مادر را راضی کنم برای پس دادن بازدیدش با دسته گلی به منزلشان بروم. با گرفتن پولی برای خرید گل حاضر شدم تا به منزل ژینوس بروم. پس از مدتها که کوچه و خیابان ندیده بودم چنان با لذت به هوای باز نگاه می کردم که گویی زندانی حبس کشیده ای بودم که آزاد شده ام. وارد خیابان که شدم دلم می خواست پرواز کنم. همین که خواستم از پیچ خیابان رد شوم چشمم به اندام مردی افتاد که با دیدنش قلبم فرو ریخت. پشت او به من بود، ولی می دانستم ممکن نیست اشتباه کرده باشم، زیرا فقط او چنین اندامی داشت و به این صورت لباس می پوشید. لرزشی در قدمهایم افتاده بود که راه رفتنم را سخت کرده بود. یک لحظه مرد برگشت و من با رنگ و رویی پریده دیدم او کسی جز کیان نیست. گویی مغزم فلج شده بود و چیزی نمی فهمیدم. کیان انجا چه می کرد. خیلی اتفاقی سرش را چرخاند و همان لحظه مرا دید. آشکارا دیدم که تکان خورد. شاید او هم انتظار دیدن مرا نداشت، زیرا خیلی تابلو و آشکارا به من خیره شد و بعد لبهایش تکان خورد. فهمیدم نام مرا به زبان آورد. سرم را پایین انداختم و به سرعت به راهم ادامه دادم. آن قدر عصبی و مضطرب بودم که متوجه نشدم جهت منزل ژینوس را اشتباه می روم و زمانی که خیابان برایم ناآشنا شد تازه فهمیدم مسیر را اشتباهی طی کرده ام. یک لحظه مکث کردم تا حواسم را جمع کنم و از کوچه پس کوچه ها به راه اصلی برگردم که با صدای بوق خودرویی تکان خوردم. همان لحظه به خودم گفتم بی بروبرگرد کیان است زیرا طوری بوق می زد که گویی می گفت الهه بدون اینکه برگردم درجا ایستادم. گویی وزنه های سنگین به پایم آویزان کرده بودند. حتی نتوانستم یک قدم الهه، : دیگر بردارم. خودروی کیان جلو پایم ایستاد. او را دیدم که به سرعت پیاده شد و با هیجان گفت باور کن دیگه تو آسمون دنبالت می گشتم. حالا هم از دیدنت روی زمین بدجوری شوکه شدم : و بعد خندید و ادامه داد : آخرش دیدمت صدایش جریان خون را در تنم راه انداخت. کم کم احساس کردم یخ وجودم ذوب می شود و بدنم گرم میشود. با خجالت سرم به یک سمت خم شده بود گفتم : سلام

با لحن خوشایندی پاسخم را داد و قدمی به جلو برداشت. لحظه ای فکر کردم می خواهد در آغوشم بگیرد. با ترس قدمی به عقب برداشتم و به اطرافم نگاه کردم متوجه منظورم شد و گفت: بیا سوار شو. با تردید نگاهش کردم و و هنوز پاسخ منفی نداده بودم که در جلو را باز کرد و گفت: دیگه نه و نمی تونم نداره شده بدزدمت، امروز ولت نمی کنم. نمی دونی چقدر مکافات کشیدم تا تونستم پیدات کنم با تعجب به او نگاه کردم و گفتم: پیدام کردی؟ چطوری؟

با خنده گفت همین طور که الان می بینی. ده روز و جب به وجب محلزون رو زیر رو رو کردم. با دهانی باز هاج و واج نگاهش کردم. سردرد نمی آوردم چطور فهمیده محل ما کجاست. با لبخند گفت قربون اون چشمای خوشگلت که وقتی این جور نگاه می کنی درست مثل یک غزال وحشی میشی. با شنیدن لفظ غزال وحشی بهم بخورد. نگاهم را به زمین دوختم و شنیدم که گفت الهه ناز نکن، برو تو شنیدن ماشین. الان به فضول از راه می رسه ها. زود باش عزیزم.

تردید را کنار گذاشتم و تصمیم گرفتم سوار خودرویش شوم. با خودم گفتم دفعه اول که نیست. من که او را می شناسم. تازه می خوام بدونم چطوری محلمون رو پیدا کرده به محض نشستن در را بست و به سرعت خودش هم سوار شد و به چشم به هم زدنی خودرو از جا کنده شد و با گاز شدیدی که می خورد از آنجا دور شد. نمی دانستم کجا می رود. در آن لحظه با خودم فکر کردم جواب مادر را چه بدهم اگر پرسید ژینوس چطور بود. همان لحظه پاسخی به ذهنم رسید که بگویم ژینوس منزل نبود. با یادآوری اینکه به چه منظور می خواستم به منزل او بروم دلم هموای رفتن به آنجا را کرد. خیلی دلم می خواست جریان صحبت او و حسام را از خودش بپرسم. کمی فکر کردم و به خودم گفتم دو هفته از این موضوع خبر نداشتیم یکی دو روز هم روی آن. به هر حال ژینوس را می بینم و همه چیز را او می پرسم. تنها مسئله ای که باقی می ماند تاخیرم بود که می ترسیدم طولانی شود. آن وقت چه باید می کردم؟! در حال بررسی اوضاع بودم که کیان گفت خب حالا بی خبر می زاری می ری. نه تلفنی، نه پیغامی، نه چیزی؟ فکر نکردی اگه رو قله قافم بری می گردم و پیدات می کنم؟

آهسته گفتم شماره تلفنت رو گم کرده بودم، نشونی ات رو هم نداشتیم. خندید و گفت همین الان شماره منو حفظ کن تا دیگه بهانه نداشته باشی سپس چند بار شماره را تکرار کرد تا آن را حفظ شوم. متوجه شدم هر دو باری که به او تلفن کرده بودم اشتباه بود، سه رقم آخر شماره را پس و پیش گرفته بودم وقتی کیان مطمئن شد شماره را به خاطر سپرده ام گفت وقتی دیدم ازت خبری نشد، کتی رو مجبور کردم بره بیمارستان تا شاید نشانی ات رو به اون بدن.

با تعجب پرسیدم کتی خانم؟

_ آره دیگه، خودم که می رفتم نشونی ات را نمی دادند هیچ با اردنگی هم پرتم می کردن بیرون هرچند که کتی هم نتونست کاری کنه از اینکه این قدر راحت صحبت می کرد خنده ام گرفته بود. کیان ادامه داد: چون مسئول بیمارستان گفته بود اجازه چنین کاری را ندارند. کتی هم درسش رو خوب بلد بود. وقتی دیده بودند زیاد اصرار می کند او را به مدرسه ات حواله دادند. یک روز هم با کمند علاف مدرسه ات بودم. تا اینکه با هزار کلک تونستیم نام محلزون رو از یک بنده خدایی بگیریم.»

با حیرت به او نگاه می کردم تا صحبتش را تمام کند. در همان حال به این فکر می کردم روی چه حسابی کیان برای پیدا کردن من خواهر و مادرش را مجبور به این کار کرده. همان لحظه خودش پاسخ سوآلم را داد. در حالی که می خندید گفت ولی خودمونیم همون یک کلمه برای من خیلی خرج برداشت در حالی که نمی فهمیدم از چه صحبت می کند گفتم کدوم کلمه؟
_ نام محلزون دیگه.

احساس آدم گنگی را داشتم که متوجه مفهوم کلمات نمی شود : برای چی؟
با خنده گفت هیچی اولش که کتی برای دادن نام مدرسه ات خرج رفت و برگشتش به ترکیه رو دستم خنده گذاشت. بعدشم نوبت کمند بود که حسابی تیغم بزنه .
کم مانده بود چشمانم از حدقه بیرون بزنه. خیلی خودم را نگه داشتم تا از او چیزی نپرسم. کیان بدون توجه به من صحبت می کرد و توضیح می داد چگونه بعد از اینکه نام محل را به دست آورده چند روز به بهانه های مختلف سر خیابان می ایستاده تا شاید مرا ببیند. در آخر با خنده گفت : ولی عجب بچه محلهای باحالی دارید. در این مدت کلی دوست و رفیق هم پیدا کردم. امروز اقبالم بلند بود که دیدمت. هرچند دیگه کم کم داشتم به خونتون هم می رسیدم
مودرو با شتاب خیابانها را پشت سر می گذاشت. به کیان گفتم ن نمی تونم زیاد بیرون از خانه باشم. قرار بود به خانه دوستم بروم ، می ترسم مادرم به منزل آنها زنگ بزند و از اینکه آنجا نباشم نگران شود این حرف را از قصد به او گفتم تا حواسش باشد از محل زیاد دور نشود. در حقیقت مادر شماره ژینوس را نداشت و من می خواستم به او بفهمانم که نمی توانم زیاد با او باشم
کیان گفت من زیاد وقتت رو نمی گیرم. دلم به حدی برات تنگ شده بود که اگه نمی دیدمت دیوونه می شدم در دل گفتم منم همین طور. کیان ادامه داد : خب ، حالا شماره تلفن خونتون رو به من بده
ب به دندان گزیدم و گفتم من خودم بهت زنگ می زنم ند
خندید و گفت : د نشد دیگه. یک بار علافی کشیدم برای هفت پشتم سه. یا نشونی خونتون رو بده یا شماره تلفنت رو. هرچند که خودم می تونم گیر بیارم .
فکری کردم و ترجیح دادم شماره تلفنمان را به او بدهم. به محض گفتن شماره آن را داخل حافظه تلفن همراهش کرد و نفس راحتی کشید و گفت: دیگه خیالم راحت شد که گمت نمی کنم .

سپس دستش را جلو آورد و دستم را گرفت. مانند برق گرفته ها تکان خوردم و از ترس خشکم زد. به سرعت دستم را کشیدم و باخجالت سرم را پایین انداختم.
ابه جای معذرت خواهی از کاری کرده بود خندید و گفت : لهه، الهه این نجابتت منو کشته. به خدا هیچ دختری مثل تو ندیدم .

همان لحظه به ذهنم رسید آیا او با دختران دیگر هم همین کار را کرده که با اطمینان چنین چیزی می گوید. همین باعث شد برای اولین بار طعم حسادت را احساس کنم. چیزی به رویم نیاوردم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم ، ولی این احساس به قدری در من قوی بود که با لحن تندی گفتم:
خوام پیاده بشم

خواهش می کنم نگه دار میخوام پیاده بشم .

کیان با تعجب گفت اینجا؟

نگاهی به اطراف انداختم و با تردید گفتم می خوام برم خونه .

با لبخند گفت: می ری کوچولو ، این قدر بی تابی نکن

کیان از ژینوس پرسید و گفتم که قرار بود به منزل آنها بروم. گفت : بینم هنوز نتونسته برادرت رو تور کنه؟ کیان

به تعجب به او نگاه کردم و در این فکر بودم که از کجا به این موضوع پی برده است. نگاهم را که دید با خنده گفت:

این جور نگاه نکن. تعجب نداره هر کس دیگری هم بود خیلی راحت متوجه این موضوع می شد به

خصوص با حرارتی که اون داشت .»

همان لحظه به یاد ژینوس افتادم که حسام را برادرش خطاب کرده بود و به این فکر می کردم که این موضوع چه

دلیلی می توانست داشته باشد

کیان وقتی دید در فکرم گفت: وقتی با منی به هیچ چیز دیگه فکر نکن

به این فکر کن که خیلی دوستت دارم

از اینکه مثل روانشناسان افکارم را می خواند در عین تعجب خنده ام گرفته بود. کیان به خیابانی پیچید که

انتهای آن همان جایی بود که سوار شده بودم

کیان خودرو را نگه داشت و گفت : دلم نمی خواد بری ، ولی چون می گی خانواده ات نگران می شن مجبورم

کمتر سخت بگیرم .

لز خودخواهی اش خنده ام گرفته بود. با لبخند نگاهش کردم و گفتم: ممنون

وقتی خواستم پیاده شوم گفت پس تلفن یادت نره

می دانستم هرچه بگویم او قبول نمی کند ، بنابراین گفتم باشه

لبخند زد و گفت در ضمن بعضی روزا سر همون خیابونی که منو دیدی می ایستم

از حضور او در محل نگران شدم و گفتم ولی من خیلی کم می تونم از خونه بیام بیرون. امروز هم اتفاقی بود که

خودم تنها آمدم. اکثر اوقات با مادرم جایی می رم. بیشتر وقتا هم برادرم مارو می رسونه. بهتره نیایی. من خودم

بهت زنگ می زنم

خندید و گفت نگران نباش. گفتم که تو محلتون دوست و رفیق زیاد پیدا کردم. نمی دونم این پسره که سر

خیابونتون موتورسازی داره می شناسیش؟ اسمش چی بود؟ »

هنوز نامش را نگفته بود که من با ترس پیش خودم گفتم: داود مریدی

همان لحظه گفت آها... یادم افتاد ، داود مریدی. بچه باحالیه

وارفته گفتم به اونم گفتمی دنبال کی می گردی؟

گاهم کرد و گفت تترس ، کارم رو خوب بلام. سمت رو که نگفتم ، فقط نشونی هات رو بهش دادم ، ولی مثل

اینکه خوب می شناختت چون بهم گفت نکنه این دختری رو که می گی خواهر همون یارو پاسدارست. منم

خودم رو به اون راه زدم که مثلا نمی دونم کی رو می گه. گفتم مگه برادرش پاسداره. اونم گفت با بدکسی

طرف شدی. یارو حتی به سایه خودشم شک داره و البته خیلی چیزهای دیگه هم گفت که شاید عنوان کردنش

درست نباشه

برای اولین بار از اینکه کسی مثل داوود که حتی لایق نگاه چپ حسام هم نبود در مورد او حرف شده بود خیلی ناراحت شدم. داوود رو خوب می شناختم چون به شرارت در محل معروف بود. مغازه ای زیر خانه پدرش زده بود که به اصطلاح موتورسازی بود ، ولی فقط خدا می دانست چه کارهای خلافی آنجا صورت می گرفت. حسام به شدت از او متنفر بود و شک نداشتم که او نیز همین احساس را نسبت به حسام داشت. چند بار به خاطر اذیت کردن دختران محل با او درگیر شده بود. البته این موضوع پیش از آن بود که به خدمت سپاه دربیاید. آن زمان در بسیج بود. یک بار هم زد و خوردی بین او و حسام به وجود آمد که آنطور که زهرا خانم همسایه مان دیده بود و برای ما تعریف کرد حسام حسابی خدمتش رسیده بود. داوود که دیده بود کم آورده برای حسام چاقو کشیده بود که خوشبختانه حسام آسیب جدی ندید و فقط دستش خراش برداشت ، ولی همین موضوع و استشهاد اهالی محل از مزاحمت‌های او باعث شد مدتی به زندان برود که بعد از اینکه خانواده اش برای کسب رضایت در منزلمان آمدند از زندان آزاد شد. از آن به بعد با حسام کرکری داشت تا اینکه وقتی حسام به خدمت سپاه درآمد خودش را جمع و جور کرد و سعی کرد کمتر جلوی او آفتابی شود. هنگامی که به مدرسه می رفتم چند بار چشمم به او افتاده بود که مانند گرگ گرسنه ای که به گوسفند از گله جدا شده ای خیره شده به من نگاه می کرد. نگاهش آن قدر ترس و وحشت در من به وجود آورد که بعد از آن سعی می کردم هیچ وقت هنگام رد شدن از جلوی مغازه او سرم را بلند نکنم تا چشمم به او نیفتد. در این مورد هیچ وقت جرات نکردم به کسی چیزی بگویم ، زیرا می ترسیدم اگر حسام بویی از این جریان ببرد جریان زد و خورد چند سال پیش تکرار شود.

کیان فهمید از این موضوع نگرانم و مرا مطمئن کرد که او بویی از ملاقات ما نخواهد برد ، ولی من از چیز دیگری نگران بودم. از کیان خداحافظی کردم و از خودرویش خارج شدم. صبر کردم تا او حرکت کند سپس مسیر رفته را باز گشتم و را خانه ژینوس را در پیش گرفتم. وقتی به خود آمدم جلوی خانه او بودم. به محض فشردن زنگ در خانه شان یادم افتاد که قرار بود به گلروشی بروم. دیگر چاره ای نبود. وقتی در باز شد داخل شدم. ژینوس جلوی در به استقبال آمد و از دیدنم اظهار خوشحالی کرد. همان طور که می بوسیدمش به این فکر کردم ای کاش می توانستم از کیان برایش صحبت کنم. اما افسوس بعد از دیدار اولی که به اتفاق ژینوس با کیان داشتم او موضع را تمام شده می دانست و حتی در فکرش هم نمی گنجید که من هنوز با کیان در ارتباط باشم. من هم روی گفتن این موضوع را به او نداشتم

ژینوس مثل همیشه برای آوردن شربتی خنک به آشپزخانه رفت و من در نبود او به این فکر کردم که چطور خب ، الهه چطور؟ : سر صحبت را باز کنم. وقتی ژینوس از آشپزخانه خارج شد گفت « ؟ خوبم. تو چه کار می کنی »

هی می گذروم ، داری سعی می کنم برای دوره پیشرفته زبان آماده بشم .

خوش به حالت من که ول ول دور خودم می چرخم .

خب تو هم می تونی تو یه کلاسی چیزی ثبت نام کنی .

دلت خوشه ، من اگه تا سر کوچه بخوام برم باید هزار تا گذرنامه نشون بدم. تنها جایی که مامان راضی به اونه خونه

ثریا خانم خیاطمونه ، اونم که من حالم از هرچی دوختنه به هم می خوره .

ژینوس خندید و گفت :حالا شربتت رو بخور گرم نشه

تشکر کردم و شربت را سر کشیدم. ژینوس به من خیره شده بود فهمیدم به فکر فرو رفته است. دلم می چسبید تو فکری؟ : خواست مثل خودش می توانستم راحت صحبت کنم. لبخندی به او زدم و گفتم :
داشتم به این فکر می کردم چقدر زود گذشت؟ نگاهش رنگ گرفت:
چی زود گذشت ؟

_روزهایی که تازه با هم آشنا شده بودیم .

با لبخند حرفش را تایید کردم و به روزهای اول آشناییمان کشید شد. مدتی با هم خاطرات گذشته را مرور کردیم و کلی خندیدیم. به خصوص جریان فرار از مدرسه را

اون موقع به هیچ چیز فکر نمی کردم جز اینکه کاری را که مایلم انجامش دهم ، ولی الان که به « : ژینوس گفت اون روزا فکر می کنم می بینم تمام کارهایی که به آنها نام شجاعت داده بودم مفهومی جز حماقت نداشت . اینم از برکت وجود داداش بنده بود که مفهوم واقعی این کلمه رو بهت یاد داد لبخندی زدم و به شوخی گفتم: نه؟ ینوس خندید و سرش را به نشانه مثبت تکان داد

گفتم: راستی ژینوس یادم رفت ازت پپرسم اون روز حسام چی بهت می گفت؟

_ همون روز که با هم رفته بودیم پارک ؟

_ مگه غیر از اون روز با هم حرف زده بودید

ژینوس سرش را تکان داد و من با تعجب گفتم کی؟

ژینوس گفت قرار شد فردای آن روز قرار شد بهش زنگ بزنم

هاج و واجا نگاهش کردم و گفتم قرار شد؟ یعنی خودش قرار گذاشت؟

_ آره. روز قبلش وقتی با هم صحبت کردیم قرار شد من خوب فکرامو بکنم بعد بهش جواب بدم

از حیرت حتی نمی توانستم دهانم را ببندم. دستم را جلوی دهانم گرفتم و گفتم صبر کن ، صبر کن. از اول

برایم تعریف کن چه اتفاقی افتاد. از اون لحظه ای که سوار ماشین شدیم بریم پارک

خندید و گفت : خنگه ، مگه خودت تو ماشین با ما نبودی ، حتی تا توی پارک از کنار من تکون خوردی فقط

وقتی حسام از ما خواست بنشینیم خودت رفتی نیمکت روبه رو نشستی

_ خب بابا تو هم چقدر نکته بینی ، خب از همون موقع که من گردن شکسته برای خودشیرینی رفتم صندلی روبه رو نشستم را تعریف کن.

ژینوس خندید و گفت : هیچی وقتی تو رفتی روبه رو نشستی آقا حسام گفت معذرت می خوام اینجور ژینوس

مزاحمتون شدم. برای صحبت در مورد موضع مهمی که می خواستم با شما در میان بگذارم صلاح ندیدم پشت

تلفن وقتتان را بگیرم به خاطر همین از الهه خواستم شما رو به زحمت بیندازد. الهه داداش خیلی ابهت داره

_ نمی خواد از جاذبه داداش من تعریف کنی ، من به عمره که با این جاذبه درگیرم. خب بعدش چی شد

_ هیچی ، بعد از کمی مقدمه چینی گفت من شما رو دختر شایسته ای برای خوشبختی یک مرد می دونم و دراین

مورد شک ندارم. تنها چیزی که این وسط مانع شده با تمام وجود دل به زندگی با شما بسپرم اینه که از

خیلی وقت پیش خواهان دختری نجیب درست مثل شما بودم

از تعجب هین بلندی کشیدم و گفتم : حسام اینو گفت؟

ژینوس اخمی کرد و گفت مگه اینو نمی دونستید؟

فهمیدم اگر بند را به آب بدهم ژینوس دیگر چیزی از مکالمه شان نخواهد گفت و من تا ابد باید در آتش چرا ولی اینکه خودش گفته تعجب کردم. خودت که می شناسیش با : کنجکاوی بسوزم. بنابراین گفتم انبردست هم نمیشه حرف از دهنش بیرون کشید .»

ژینوس لبخند زد و گفت خب لابد منو مورد اعتماد دیده که گفته لبخند زدم و سرم را تکان دادم ، ولی احساس ناخوشایندی به من دست داد. حس کردم حسودی ام شده که حسام به او بیشتر از من اعتماد داشت

ژینوس گفت : منم اون موقع خیلی جا خوردم ، ولی آقا حسام این موضوع را خوب مطرح کرد و خیلی زود با آن کنار آمدم. اون لحظه به خودم فکر نمی کردم به این فکر بودم که بتوانم کاری برای اون انجام دهم .»

سکوت کرده بودم تا ژینوس حرفش را تمام کند.

« وقتی آقا حسام سکوت مرا دید گفت: خانم سپهری ناراحت شدید که من این موضع را مطرح کردم. منم سرم را تکان دادم و گفتم نه صداقت شما قابل تقدیره. بعد گفتم: منم می خواستم قبل از اینکه هر تصمیم دیگه ای گرفته بشه حرف پنهانی بین من و شما نباشد. به همین خاطر خواستم حضوری ببینمتون و بعد از این موضوع تصمیم گیری رو به عهده خود شما بگذارم. من برای ازدواج با شما حرفی ندارم و برای من افتخار بزرگی است که همسرم دختر نجیب و پاکی مثل شما باشد. اگر پاسخ شما در مورد ازدواج با من هنوز جای خودش بود دوست دارم بهم خبر بدید تا طی مراحل دیگه مثل خواستگاری و اینجور برنامه ها اقدام کنم .»

ژینوس سکوت کرد و من که بی صبرانه منتظر شنیدن نتیجه کار بودم گفتم خب بعدش چی شد؟

ژینوس نفس عمیقی کشید و گفت : اون روز اوادم خونه ، اولش از ذوق و شوق دلم می خواست همان لحظه گوشی تلفن رو بردارم و به آقا حسام زنگ بزنم و بگم تنها آرزوش من اینه که حتی اگه شده یک روز با شما زندگی کنم. ولی بعد به خودم گفتم باید فکر کنم و واقعا خیلی فکر کردم. حتی آن شب تا صبح به رختخواب نرفتم و سرتاسر شب تو اتاقم قدم زدم. صبح روز بعد تصمیم رو صبح روز بعد تصمیمم رو گرفته بودم نه از روی احساس بلکه از روی عقل و این درست ترین تصمیمی بود که در طول عمرم گرفته بودم. همان روز قبل از سفرم به آقا حسام زنگ زدم و نتیجه رو به او گفتم. به من گفت باز روی تصمیمی که گرفتم فکر کنم. ولی من به او گفتم که تمام جوانب کار را بررسی کردم و این تصمیم بی نقص ترین کاری است که انجام داده ام

کلافه پرسیدم: چی بهش گفتم؟

گفتم من از این روز برادری به نام حسام خواهم داشت و به این موضوع نیز افتخار خواهم کرد

با افسوس نالیدم: ژینوس چه کار کردی؟ اون می خواست با تو ازدواج کنه پس چرا این کارو کردی؟

ژینوس با خنده گفت: آقا حسام مرد بزرگ و از خود گذشته ایه. اون با من ازدواج میکرد ولی دوست نداشتم به خاطر خودخواهی خودم داغ حسرت رو به دلش بزارم

با ناراحتی و حرص گفتم: برو، تو هم با اون فداکاری احمقانه ات حالم رو به هم می زنی، حسام و خاطرخواهی؟

اون تنها چیزی که براش اهمیت داره نجابت و حجاب زنشه. تو فکر می کنی بعد از ازدواج حسام به کس دیگه ای فکر می کنه؟

ژینوس با آرامش و متانت گفت: اتفاقا خوب می شناسمش به حدی که می دانم به خاطر اینکه غرور مرا نشکند. خیلی راحت از خودش گذشت

نفس عمیقی کشیدم و درحالی که سرم را می چرخاندم گفتم: ولمون کن بابا حوصله ندارم دستش را روی گونه ام گذاشت و سرم را به طرف خودش چرخاند و گفت: حسام جوون با احساسیه. اونم عاشقه، اینو بفهم. فقط یک عاشق می تونه نگاه یک عاشق رو بفهمه

به چشمان قهوه ای ژینوس نگاه کردم و به این فکر کردم چرا فهمیدن بعضی چیزها برای من خیلی سخت است. چرا نمی توانم مثل او حسام را درک کنم. من از حسام جز خشونت و تعصب و خودخواهی چیز دیگری ندیده بودم، ولی ژینوس که یک غریبه بود و مثل من سالها با او زیر یک سقف زندگی نکرده بود صفاتی مثل گذشت، احساس و محبت را در او کشف کرده بود. خدایا او کجا بود و من کجا بودم. برای اولین بار دلم برای حسام تنگ شد. آه کشیدم و گفتم: بعد از اینکه به حسام گفتم از ازدواج با او منصرف شدی چی گفت؟ گفت بازم فکر کنم و حتی گفت منتظر تصمیم بعدیم خواهد بود، اما به او گفتم حتی اگر ذره ای تردید داشتم - به او زنگ نمی زدم و باز هم فکر می کردم

یعنی دیگه تموم شد؟ -

نه من هنوز او را دوست دارم و به وجودش افتخار می کنم، ولی به عنوان یک برادر و این بهترین احساسی است که تا به حال داشته ام

به ظاهر قبول کردم، ولی در باطن نهایت آرزویم بود که او همسر حسام شود. بعد از مدتی سکوت گفتم: ژینوس، حسام به تو نگفت دختری که می خواهد چه کسیست؟

نه ولی فکر می کنم هر کی هست شایسته حسام بوده که او را انتخاب کرده است -

آهی کشیدم و به فکر فرو رفتم که چه کسی توانسته توجه حسام را به خود جلب کند. در همان حال چشمم به ساعت روی دیوار افتاد. تکانی خوردم و از جا پریدم. حدود سه ساعت بود که از خانه خارج شده بودم. به ژینوس گفتم خیلی دیرم شده و به سرعت از جا برخاستم و با عجله مانتوam را تنم کردم. ژینوس متعجب گفت: هنوز یک ساعت و نیم نشده که اومدی، چرا اینقدر عجله می کنی؟

به او نگفتم که پیش از آمدن به منزل او مدتی هم با کیان بودم. فقط گفتم مادرم گفته زود به خانه برگردم.

پیش از خداحافظی او را بوسیدم و برایش آرزوی خوشبختی کردم و سپس منزلشان را ترک کردم. به خانه که رسیدم از حضو سه زن غریبه تعجب کردم. خوشبختانه حضور آنان باعث شد مادر به تاخیر سه ساعته ام توجه چندانی نداشته باشد. از قرار معلوم مهمانان تازه از راه رسیده بودند، زیرا به محض رسیدن مادر گفت برای مهمانان چای بیاورم لباسم را عوض کردم و بدون حجاب برای مهمانان چای بردم. مادر گفت که کنارش بنشینم. لحظه ای پیش او نشستم و متوجه نگاههای خیره زنها به چهره و اندامم شدم. چهره زنی که از همه مسن تر بود به نظرم آشنا رسید، ولی به خاطر نمی آوردم او را کجا دیده ام. از نگاههای آنان به سرعت حدس زدم به منظور خاصی که

زیاد هم خوشایندم نبود به منزلمان آمده اند. به بهانه جمع کردن استکان های چای از اتاق خارج شدم و دیگر برنگشتم. وقتی خواستند بروند مادر مرا صدا کرد. از اتاق بیرون رفتم و آنان را تا جلوی در راهرو بدرقه کردم. وقتی مادر برگشت گفتم: اینا کی بودند؟

مادر گفت: نشناختیشون؟

سرم را تکان دادم. مادر گفت: خانم فرهادی، خانم جلسه ایمون بود دیگه

تازه به خاطر آوردم او را کجا دیده بودم. پرسیدم: اونای دیگه کی بودند؟

اون که سفید رو و خوشگل بود عروس بزرگشه. اون یکی هم امینه دخترش بود دیگه. ماشاله بس که بزرگ -

شده بود منم اول نشناختمش. یادت میاد یکبار خونمون جلسه داشتیم، خانم فرهادی دخترش رو آورده بود

چقدر کوچولو بود؟

مادر تلاش می کرد تا من آنان را به خاطر بیاورم. منکه حدس می زدم آمدنشون به منزلمان بدون منظور نیست

بدون اینکه از شناختن آنها اظهار خرسندی کنم گفتم: برای چی اومده بودن؟

مادر که از قیافه گرفته من فهمیده بود چه فکری می کنم گفت: اومده بودن یک سر بزمن. منم گاهی خونه اونا

می رم دیگه. حالا چطور مگه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هیچی

مادر حرف را به جای دیگر کشاند و من متوجه شدم می خواهد حواس مرا به جای دیگر معطوف کند. با خودم

گفتم خدا کند اشتباه کرده باشم چون به راستی دیگر حوصله جای بردن و نه گفتن و نصیحت شنیدن را در

مورد بخت و شوهر مون و این جور چیزا نداشتم

همان طور که حدس می زدم دو روز بعد مادر فاش کرد که خانم فرهادی مرا برای پسرش که از قضا سرگرد

نیروی انتظامی بود در نظر گرفته است. وقتی شنیدم قرار است عصر جمعه آینده به منزلمان بیایند با حرص

گفتم: که گفتید اومده بودن سر بزمن؟ حالا دیدید سلام گرگ بی طمع نیست؟

به محض گفتن این کلام مادر که گویی دق و دلی داشت و حوصله اش از حرف های من سر رفته بود نگاه تند

به من کرد و گفت: مردم فقط ظاهر را می بینند. اگر بدونن چه عجوبه ای هستی دیگر هیچ کس در این خونه را

نمی زنه. نمی خواهی نخواه. نمی تونم به مردم بگم نیاین چون دخترم هنوز شعور شوهر کردن را پیدا نکرده،

تو هم اگر عقل و شعور داشته باشی صبر می کنی بعد از اینکه خواستگارت رو دیدی جواب می دادی. خانم

فرهادی دو تا پسر داره که هر کدام از آن یکی گل ترند. پسر بزرگش دکتیره، عروسش رو دیدی، انگشت

کوچیکه او هم نمی شی از بس که خانم و فهمیده است. تازه اونم لیسانس داره و صدتای تو هم خوشگلی داشت. چته

تا یکی این در و می زنه داد و هوار راه می ندازی. هر چی هیچی نمی گم شورش رو در آوردی

خیلی کم پیش می آمد مادر جوش بیاورد. همین حرفهای مادر کافی بود تا خفه شوم و تا روز خواستگاری نطقم

باز نشد. روز جمعه عصر خواستگاران با سبد گل بزرگی از راه رسیدند. تعداد میهمانان زیاد بود به حدی که

فکر می کردم در اتاق پذیرایی کوچک خانه جا نخواهند شد. چهار زن و چهار مرد برای خواستگاری آمده بودند

که با پسر خانم فرهادی می شدند نه نفر. از طرفی حمید و شبنم و الهام و آقامسعود هم منزلمان بودند که با

مادر چهارده نفر می شدند. با وحشت فکر کردم چطور چهارده استکان را در یک سینی حمل کنم. خوشبختانه

چای را الهام برد و من خیالم راحت شد کسی قرار نیست چای به دست دور اتاق بگردد. درست زمانی که فکر

می کردم با من کاری ندارند الهام به سراغم آمد و گفت که همراه او به اتاق پذیرایی بروم. به او گفتم نمی آیم

و او گفت که همه منتظر هستند. از الهام پرسیدم جا برای نشستن هست. خندید و گفت: تو نگران نباش یک جای پیدا میشه بشینی

عاقبت با اصرار او و انکار من با چادری سفید پشت سر الهام وارد اتاق پذیرایی شدم. به محض اینکه سلام کردم صداهای زیادی پاسخ را دادند. ولی من حتی سرم را بلند نکردم تا کسی را ببینم. به احترام ورود من همه بلند شدند و من از خجالت حسابی سرخ شدم. صدای مادر و حمید را شنیدم که آنان را به نشستن دعوت می کردند. به طرف زنها رفتم و با آنان روبوسی کردم و گوشه ای کنار الهام نشستم. برخلاف تصور هنوز در پذیرایی برای عده ای دیگر جا بود. سرم را زیر انداخته بودم و به گلهای قالی خیره شده بودم. جرات بلند کردن سرم را نداشتم، زیرا حدس می زدم نگاه اطرافیان به من است

هنگامی که یک لحظه سرم را بلند کردم پسر خانم فرهادی را که نامش محسن بود دیدم. به حدی از دیدن او تعجب کردم که لحظه ای فراموش کردم که ممکن است کسی حواسش به من باشد و پیش خودش بگوید دختره چقدر بی حیا و از خدا خواسته است. الحق که خیلی خوش تیپ و خوش قیافه بود. چشم و ابروی مشکلی، قد بلند، اندام ورزیده و از همه مهمتر آن طور که می گفتند لیسانسه بود و هنوز هم در حال ادامه تحصیل بود. خیلی زود سرم را زیر انداختم و به فکر فرو رفتم. مدتی بعد با اشاره الهام از جا برخاستم و بعد از گرفتن اجازه از اتاق خارج شدم

برخلاف خواستگاران که پیش از آنها به خانه مان آمده بودند پس از رفتن آنها نه جلسه ای تشکیل شد و نه بحصی پیش آمد. شاید دیگران فکر کرده بودند این طریق بهتری است که اعتنایی به من نکنند تا خودم تصمیم بگیرم و شاید هم فکر می کردند پاسخ صد در صد مثبت است. محسن به راستی از هر نظر مناسب بود. چیزیکه بیش از همه چیر توجه ام را جلب کرده بود این بود که با وجودی که خانم فرهادی خیلی مومن و حتی معلمقران و برگزار کننده جلسه های زنانه بود، ولی پسرش محسن ریش و سیبش را سه تیغه کرده بود و موهایش را بالا زده بود. تردید به جانم افتاده بود و نمی دانستم باید چه کنم. چشمان یشمی رنگ کیان پیش رویم بود و جسارتش دلم را می لرزاند. ولی نمی دانستم آیا می توانم به آینده با او امیدوار باشم یا اینکه فقط می خواست با من دوست باشد آن شب بی آنکه کسی چیزی از من بپرسد گذشت. فردای آن روز ژینوس به خانه مان آمد، از دیدنش بی نهایت خوشحال شدم. نیم ساعت از اومدن او نگذشته بود که حسام هم به خانه رسید. سر تا پا چشم شده بودم تا برورد حسام و ژینوس را ببینم. حسام با دیدن ژینوس لبخند زد و به گرمی با او احوالپرسی کرد. ژینوس برخلاف همیشه که با خجالت و سری به زیر افکنده پاسخش را می داد خیلی روباز و راحت او را برادرش خطاب کرد و حالش را پرسید. حسام پس از کمی صحبت ما را ترک کرد و به اتاقش رفت. به یقین اطمینان پیدا کردم که ژینوس دیگر به ازدواج با حسام فکر نمی کند و در دلم افسوس خوردم

همان شب مادر در حضور الهام و من نظر حسام را در مورد ژینوس پرسید. حسام در حضور ما پاسخ داد که ژینوس مثل الهه، خواهر دیگر من است. با این حرف آب پاکی را روی دست الهام و مادر ریخت. الهام و مادر متعجب به هم نگاه کردند، ولی من که جریان را می دانستم واکنشی نشان ندادم، پس از آن نوبت من شد که پاسخ را در مورد محسن بیان کنم. برعکس حسام چنان رنگ و رویم سرخ و زرد شد که حد نداشت. به مادر گفتم: هنوز باید فکر کنم. به این ترتیب وقت بیشتری خواستم تا خوب فکر کنم

آن شب نیز گذشت. صبح روز بعد همین که مادر می خواست برای خرید از منزل خارج شود زنگ تلفن به صدا

درآمد. مادر از جلوی در حال برگشت و تلفن را برداشت. کسی جواب نداد و تلفن قطع شد. مادر با تعجب به گوشه نگاه کرد و آن را سرجایش گذاشت

من مشغول ورق زدن مجله ای بودم که شب گذشته حسام به منزل آورده بود. به مادر گفتم: کی بود؟
_ چیزی نگفت. گوشی را قطع کرد -

بی تفاوت مشغول کارم شدم و لحظاتی بعد متوجه شدم مادر هنوز کنار تلفن ایستاده است. به او نگاه کردم و گفتم: برای چی ایستاده اید؟

نمی دونم کی بود. شاید از شیراز تماس گرفته بودند. منتظرم شاید دوباره زنگ بزنند -

بی منظور گفتم: شاید هم مزاحم بود

مادر با اطمینان گفت: نه ما که مزاحمی نداریم. این هر کی بود از راه دوری بود، شاید هم الان زنگ بزنه همانطور که به مجله نگاه می کردم فکر کردم چه کسی ممکن است زنگ زده باشد. ناگهان از فکری که به ذهنم ریخت قلبم فرو ریخت. با خودم گفتم نکنه کیان زنگ زده؟ حس کردم رنگ رویم پریده و به همین دلیل سرم را بلند نکردم تا مادر چهره ام را نبیند. مادر چند لحظه دیگر همان جا ایستاد و وقتی دید خبری نشد به من گفت: من زود بر می گردم. اگه یک موقع کسی زنگ زد بگو من تا یک ربع دیگه بر می گردم

مادر رفت و من به این فکر می کردم که آیا حدسم درست بوده است؟ هنوز از رفتن مادر مدتی نگذشته بود که تلفن بار دیگر به صدا درآمد. لحظه ای صدای زنگ تلفن مرا میخکوب کرد. با زنگ سوم از جا پریدم و گوشی را برداشتم. لحظه ای صدایی نیامد. وقتی برای بار دوم گفتم بله بفرمایید صدایی از پشت خط گوشی گفت: منزل آقای احمدی؟

گفتم: نخیر اشتباه گرفتید

صدا خندید و گفت: باور کن درست درست گرفتم

فوری او را شناختم. صدایش پشت تلفن عوض شده بود، ولی حالت خنده اش تغییر نکرده بود. ناخودآگاه به در حال نگاه کردم و آب دهانم را قورت داد و گفتم: سلام

سلام به روی ماهت، خوبی عزیزم؟

_ ممنون

_ الهه می خوام ببینمت

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: گفته بودم که از خونه نمی تونم بیرون پیام

_ بین می دونم چی گفتی، ولی من می خوام ببینمت. چه کار باید بکنم؟

_ نمی دونم -

_ پس کی می دونه، بگو برک ازش اجازه بگیرم. الهه من می خوام ببینمت فهمیدی؟ -

با کلافگی گفتم: آره می فهمم، ولی وقتی نمی تونم پیام باید چه کار کنم؟

_ یک راهی پیدا کن -

_ چه راهی؟ -

_ خودت فکر کن، فردا صبح همون جایی که اون بار سواریت کردم می بینمت. باشه؟ -

_ صبر کن کیان -

_ عزیزم دیگه صبرم تموم شده، یعنی من از اولش هم با صبر میونه خوبی نداشتم. فردا همون جا اوکی - سکوت کردم و صدایش را شنیدم که گفت: الهه منتظرم نذار باشه؟
لحنش به حدی تاثیر گذار بود که ناخودآگاه گفتم: سعی می کنم
_ خب پس می بینمت. صبح ساعت ده بای
گوشی را سر جایش گذاشتم و به آشپزخانه رفتم تا لیوانی آب بنوشم. مادر به محض برگشت گفت: الهه کسی تلفن نکرد
ابتدا با ترس فکر کردم از جریان بویی برده است، ولی با دیدن چهره اش که مثل همیشه آرام بود فهمیدم بدون غرض این جمله را بر زبان آورده است. سرم را به حالت نفی تکان دادم اما وجدانم به شدت عذابم می داد که چرابه او دروغ گفته ام. به هر صورت نمی توانستم حقیقت را به او بگویم و جز این چاره ای نداشتم آن شب تا نیمه های شب به فکر فردا بودم که به چه بهانه ای به دیدن کیان بروم. صبح روز بعد مانند مرغ پرکنده ای پر پر می زدم و آرام و قرار نداشتم. هر چه به ساعت ده نزدیک تر می شدم کلافگی من هم بیشتر می شد ناگهان فکری به خاطرم زد و چند کتاب از کتابخانه حسام برداشتم و به آشپزخانه رفتم. مادر مشغول پاک کردن سبزی بود. به او گفتم: وقت دارید با هم تا خانه ژینوس برویم و زود برگردیم؟
مادر نگاهی به من انداخت و گفت: برای چی؟
_ بنده خدا چند روزه چند تا کتاب خواسته، همش یادم می ره بهش بدم
_ پریروز که اینجا بود می خواستی بهش بدی
_ همون دیگه اون موقع گذاشتم بیدون، اونم یادش رفت بیره. بهش گفتم خودم برات میارم
مادر گفت: حالا بزار باشه بعد بهش بده، امروز من کار دارم. شب حمید و شبنم میان خونمون می خوام به الهام و مسعود هم بگم بیان.
قلبم فرو ریخت. می دانستم جلسه امشب با خواستگاری من بی ارتباط نیست و شاید خانواده ام دور هم جمع می شدند تا تصمیم مرا جویا شوند. همانطور که فکر می کردم مادر گفت: دیگه وقتشه جوابمون رو به خانواده فرهادی بدیم همیشه مردم را علاف کنیم
بدون اینکه حرفی درباره این باره بزنم گفتم: پس اجازه بدین من برم خونه ژینوس زود بر می گردم
مادر کمی فکر کرد و گفت: همیشه بعد بری بهش بدی؟
_ آخه بنده خدا می خواد امتحان بده، الان چند هفته اس هی امروز و فردا می کنم -
_ خیلی خوب ولی زود بیایی. ممکنه حسام هم زود بیاد ببینه نیستی می دونی که؟ -
سرم را تکان دادم و گفتم: باشه زود میام
در همان حال فکر کردم مادر هم برای ترساندن من از خوب حربه ای استفاده می کند. درحالی که هم او و هم من می دانستیم حسام آن روز هم مثل همیشه ساعت پنج بعدازظهر به منزل می آید
به سرعت حاضر شدم و مثل همیشه مغنه ام را سر کردم تا مادر به چیزی شک نکند، سپس کتابها را داخل کیسه ای گذاشتم و کیفم را برداشتم و از مادر خداحافظی کردم. با قدمهای پر شتاب به سمت خیابانی که میدانستم کیان منتظر من است حرکت کردم. وقتی به انجا رسیدم او را دیدم که داخل خودرو نشسته و چشم براه است. با دیدن من بدون اینکه پیاده شود خودرویش را روشن کرد و آن را به حرکت در آورد و جلوی پایم

توقف کرد. نگاهی به اطراف انداختم و سوار شدم. سلام کردم. با لبخند پاسخ سلامم را داد. با وجود این احساس کردم مثل همیشه نیست و از چیزی ناراحت است. پرسید: چقدر وقت داری؟

گفتم: مثل همیشه خیلی کم

لبخندی زد و گفت: خب پس می تونیم تا یک پارکی چیزی بریم نه؟

با دلهره گفتم: نه پارک نه. یک دفعه بازم می گیرنمون

نگاهی به من کرد و با خنده گفت: خب معلومه وقتی تو مثل دختر دبیرستانی مقنعه سرت می کنی همه می فهمند که من بلندت کردم دیگه

خیلی ناراحت شدم و با قهر سرم را برگرداندم. صدای خنده اش زیر سقف خودرو پیچید. گفت: الهه، به خدا کشتی منو از بس که شیرینی. قهر نکن شوخی کردم. دستش را جلو آورد و صورتم را به سمت خودش چرخاند. از تماس دستش با صورتم لرزشی بدنم را گرفت. سرم را عقب کشیدم. از اینکه این قدر راحت بود خیلی تعجب کردم. در عوض او با خنده گفت: چرا اینقدر معذبی؟ یک کم راحت باش

نگاهی به کیسه ای که روی پایم بود انداخت و گفت: اینا چیه می خونی؟

_مال من نیست. آوردم بدم دوستم بخونه

_نگاهی به عنوان کتابها کرد و گفت: چی تو کله مردم می کنن. اینا رو بریز دور

به سرعت کتابها را پشت و رو کردم تا بحث در این مورد ادامه پیدا نکند. خوشبختانه او هم دیگر چیزی نگفت. در فرصتی که پیش آمده بود گفتم: می خواستی منو ببینی. مثل اینکه کارم داشتی

کارم همین بود. می خواستم ببینمت چون دلم برات تنگ شده بود. ولی مثل اینکه سرت حسابی شلوغ بوده، - درسته؟

خوب به هر حال مهمانداری و پذیرایی از مهمان هم خودش یک کاره

شنیدم برات: « با تعجب فکر کردم این حرفش چه معنی می تواند داشته باشد وقتی سکوت مرا دید گفت خواستگار اومده، اره؟ »

خیلی جا خوردم. و مثل کسی که خلاقی کرده باشد دست و پایم را گم کردم طوری که حس کردم او هم متوجه شد. با لکنت گفتم: اره، ولی

نمی دانستم چه باید بگویم. شاید باید میگفتم خب این مسئله برای هر دختر دم بختی طبیعی است و شاید بهتر بود بگویم خب که چی؟ منظورت چیه؟ به جای ان سکوت کردم و اوماند بازپرسی گفت: ولی چی؟

با دستپاچگی گفتم: من هنوز جواب ندادم

نیشخندی روی لبش ظاهر شد و همانطور که نگاهش به جلو بود گفت: جوابت چیه؟

سکوت کردم و به جای پاسخ لبم را زیر فشار دندانهایم گرفتم. نمی دانم چرا احساس ترس سر تا پایم را گرفته بود و از اینکه برای ملاقات با او از خانه آمده بودم پشیمان شدم. وقتی سکوت طولانی شد گفت: نگفتی؟

اهسته گفتم: فعلا قصد ازدواج ندارم

نمی دانم چرا این جمله از دهانم خارج شد. شاید احساس ترس این کلمه را به ذهنم القا کرد و یا شاید حضور او در معذوریت قرارم داد

کیان با لبخند نگاهی به من انداخت و گفت: اره، این طوری خیلی بهتره

با شنیدن این جمله از دهان او متوجه شدم پاسخم رضایتش را جلب کرده است. کم کم از آن حالت سرد و بی حوصله خارج شد و مثل همیشه گرم و خواستنی شد. وقتی خواستم از او جدا شوم هنوز در خودرو را باز نکرده بودم که دستم را گرفت و گفت: الهه

باز هم تکان خوردم و خواستم دستم را بکشم که آن را محکم میان دستانش نگه داشت و در حالی که با نفوذ وسخت نگاهم میکرد گفت:

می خوام بهت بگم وستت دارم و می خوام بدونی تو فقط مال منی. فقط مال من فهمیدی؟
سرم را پایین انداختم. تپش قلبم از برخورد با دستش به حدی شدید بود که لرزش آن را از روی مغنه احساس میکردم. فشاری به دستم اوردم تا آن را رها کند ولی پنجه هایش چون گیره آهنی به دستم گره خورده بود. چند لحظه بعد خودش دستش را شل کرد و من توانستم دستم را پس بکشم به چهره اش نگاه کردم و گفتم
خداحافظ

رگه های خون در چشمانش دیده میشد و نگاهش چون تیری بر چشمانم می نشست. بر خلاف چهره اشفته اش به آرامی گفت: نگو خداحافظ چون از این جمله خوشم نیاید. هر وقت خواستی از من جدا بشی بگو به امید دیدار. باشه؟
اهسته گفتم: به امید دیدار و به سرعت پیاده شدم. تا زمانی که جلوی در منزل رسیدم نفهمیدم راه را چطور طی کردم. سرتاسر راه در فکر بودم و مدام حرف کیان در ذهنم تکرار میشد. تو فقط مال منی. فقط مال من به یاد شب و بحث در مورد خواستگاری پسر خانم فرهادی افتام و چهره محسن جلوی چشمم ظاهر شد. شاید اگر در جریان دوستی با کیان نبودم او همان ایده الی بود که می خواستم، اما اکنون در مسیر سیلاب حوادث افتاده بودم و احساس می کردم نمی توانم تصمیم قاطعی بگیرم. تنها از یک چیز سر در نمی اوردم و اینکه چطور کیان از جریان خواستگاری مطلع شده بود. هر چه فکر کردم عقلم به جایی قد نداد
آن شب همانطور که مادر گفته بودم تمام خانواده جمع بودند. احساس سردرد می کردم و دلم میخواست ای خلوتی پیدا کنم، ولی می دانستم موضوع اصلی که آنان را دور هم جمع کرده بود خواستگاری محسن از من بود. الهام و شبنم مرا با ترفند دوره کرده بودند و پرسیدند نظرم راجع به محسن چیست. نگاهم را از آن دو گرفتم و گفتم: نمی خوامش

هم الهام هم شبنم فکر میکردند شوخی میکنم ولی وقتی دیدند موضوع جدی است با حیرت گفتند: چرا؟
فعلا قصد ازدواج ندارم: پاسخی برای پرسش آنان نداشتم گفتم
شبنم و الهام خیلی سعی کردند مرا متقاعد کنند تا از روی احساس تصمیم نگیرم و باز هم خوب فکر کنم. وقتی دیدند حرفهایشان نتیجه ای ندارد بلند شدند و مرا ترک کردند تا به بقیه نظر مرا بگویند. بعد از شنیدن جواب من به خواستگاری محسن بهتی سنگین خانواده را گرفت. شاید فکر میکردند من چقدر کم عقل هستم که پسر به این شایستگی را رد کرده ام. حتی حمید با من صحبت کرد و خواست دلیل را بگویم. من دلیلی برای ارائه نداشتم سکوت کردم تا اینکه خسته شد و با گفتن اینکه الهه من فکر میکنم تو در سختگیری داری افراط میکنی مرا ترک کرد و رفت. مادر بعد از حمید کسی بود که مفصل با من صحبت کرد و محسنات این ازدواج را برشمرد. جواب من همان بود که حمید داده بودم. سکوت و سکوت و سکوت
پس از رد کردن خواستگاری محسن دیگر برای تمام خانواده مبرهن شده بود که عقلم را از دست داده ام.
حسام تا چند روز با منحتی حرف نمی زد. سختگیرهای مادر بیش از حد شده بود. مدام سرم غر میزد که لگد

به بخت خودم زده ام و من چاره ای جز تحمل سرزنش های خانواده ام را نداشتم. گاهی کیان به منزلمان تلفن می کرد و زمانی که غیر از من کسی گوشی را بر می داشت حرف نمی زد. من از ترس مادر و به خصوص حسام هر وقت تلفن زنگ میزد جرات نگاه کردن به آن سمت را نداشتم، زیرا با نگاه خشمیگن و معنی دار حسام مواجه میشدم. تا چند وقت این برنامه ادامه داشت و تهدید های حسام نیز کاری از پیش نبر تا اینکه به خواست حسام تلفن تحت کنترل قرار گرفت. دیگر ارتباطم با کیان قطع شده بود. منتظر فرصتی بودم تا به او تلفن کنم و بگویم که دیگر به منزلمان زنگ نزنند.

شهریور رو به پایان بود. از همان موقع می شد بوی پاییز را حس کرد. بوی پاییز حس رفتن به مدرسه را در من زنده می کرد. با افسوس به روزهایی فکر می کردم که کنار دوستانم بی خیال و سرخوش روزگار می گذراندم و حالا از هیچ کدامشان خبر نداشتم به جز ژینوس و افسانه. ژینوس چند هفته ای بود که منزل مادر بزرگش رفته بود تا از او که بیمار بود پرستاری کند. یکی دوبار از آنجا به من زنگ زد و حالم را پرسید، ولی من از وقتی که تلفن تحت کنترل قرار گرفته بود جرات نزدیک شدن به آن را نداشتم. یک روز حمید و شبمنم به منزلمان آمدند و گفتند قصد دارن بده مشهد بروند و از مادر خواسته اند بهانه آورد که قرار است با کاروان و همراه دوستانش به مشهد سفر کند و از آنان خواستند تا خودشان بروند و خوش باشند. شبمنم گفت: پس اجازه بدهید الهه با ما بیاید من از خدا خواسته دعا کردم مادر اجازه رفتن مرا بدهد که باز هم مخالفت کرد. حمید و شبمنم هر چقدر اصرار کردند مادر راضی کنند مرا با خود ببرند مادر نپذیرفت که نپذیرفت. بعد که دلیل کارش را پرسیدم گفت: نفهمیدی که اصرار حمید و شبمنم از روی احترامی است که برایمان قایل بودند و گرنه طفلکیها تازه به سفر ماه عسلشان می روند.

دیگر چیزی نگفتم. از طرفی الهام قرار بود و به اتفاق خانواده شوهرش به شهرستان نزدیک همدان بروند و روزهای آخر تابستان را آنجا بگذرانند. الهام هم از مادر خواست تا با آنها همراه شود که مادر او را هم نپذیرفت. با رفتن الهام و حمید حسابی دلم خالی شده بود. دلم به همان دیداری که گاهی از آنان می کردیم خوش بود که با رفتن آنان لین دلخوشی نیز از من گرفته شد. به راستی مانند کبوتری در قفس دلم می خواست خودم را به در و دیوار بکوبم تا راهی برای فرار از آن زندان اجری پیدا کنم. یک روز که مادر از جلسه قران بر گشت احساس کردم در فکر است. چیزی نپرسیدم تا اینکه شب پس از صرف شام وقتی سفره را جمع می کردم شنیدم که به حسام گفت:

امروز عالیه خانم گفت می خواهند بروند کلاردشت، اون باغی که چند سال پیش حاج مرتضی به نامش خریده حسام گفت: به سلامتی. خبردارم، چون امروز عرفان به من گفت که می خواهد برای رفتن به مسافرت مرخصی بگیرد

مادر گفت: عالیه خانم خواست ما هم برویم

حسام لبخند زد و گفت: شما چی گفتید؟

مادر گفت: گفتیم بزار با حسام صحبت کنم ببینم اون چی می گه، ایا می تونه مرخصی بگیره

پس جواب مثبت رو دادید؟

_ نمی دونم اگه بتونی مرخصی بگیری بد نیست بریم چون عالییه خانم دو سه ساله میگه که بریم اونجا ، منم هی امسال سال بعد می کنم. امسال هم که حمید و الهام نیستند دلم برنمیداره اینجا بمونم به خصوص که عالییه خانم هم بره حسابی دلم می گیره. گفتم دو سه روز بریم تا بچه ها از سفر برگردن ما هم برگشته باشیم.

حسام سرش را تکان داد و گفت: فکر بدی نیست. اگه شما بخواهید من فردا درخواست مرخصی کنم

مادر نگاهی به او کرد و گفت: توکل به خدا اگه تونستی بگیر

با موافقت مادر حسام قرار شد به همراه عالییه خانم و خانواده اش به باغی که در کلاردشت داشتند برویم. از همان زمان که شنیدم دلشوره بدی به سراغم امد. می دانستم با حضور عرفان در شرایط بدی قرار خواهم گرفت. بار دیگر وسوسه دیدن او در من قوت گرفت و بر خود لعنت فرستادم که چرا ان قدر هرزه فکر می کنم. روز بعد حسام گفت چند روز مرخصی رد کرده است. مادر با خوشحالی موضوع را به عالییه خانم اطلاع داد و قرار شد برای سفر آماده شویم. همان روز عالییه خانم به منزلمان امد و از اینکه قرار شد همراه آنها برویم ذوق و شوق زیادی از خود نشان داد و گفت به جز لباس چیزی با خود نبریم زیرا همه چیز انجا مهیا می باشد. طبق برنامه ریزی مادر و عالییه خانم قرار شد دو روز دیگر که مرخصی حسام و عرفان شروع میشد حرکت کنیم مادر از انباری چمدانی در آورد و در حالی که گرد و خاکش را می گرفت به من گفت که چیزهایی که لازم دارم آماده کنم. با ذوقی کوهانه به سراغ کمد لباسم رفتم تا چند لباس برای سفر بردارم. عاقبت بعد از چند سال طلسم شکسته شده بود و میخواستیم به سفر برویم. از بین لباسهایم یک شلوار جین که خیلی دوستش داشتم برداشتم. با اینکه بعید می دانستم حسام سر پوشیدن ان سرم غر نزند با این حال ان را تا کردم و د رچمدان گذاشتم. دو بلوز سفید و زرشکی که خیلی به من می امد را برداشتم و روی شلوار گذاشتم. از دو مانتویی که داشتم مانتوی مشکی ام را در چمدان گذاشتم و مانتو سفیدم را برای روز سفر گذاشتم . زمانی که مانتوی سفیدم را از کمد برداشتم تان را امتحان کنم متوجه شدم کثیف شده است . ان را کنار گذاشتم تا همان روز به خشکشویی ببرم پیش از ظهر کارهایم تمام شد. مانتو را پیش مادر بردم و گفتم اگر برای خرید بیرون می رود ان را به خشک شویی بدهد

مادر گفت: ممکن است برای پس فردا آماده نشود بهتر است خودت ان را بشویی ، بعد می دهیم ان را یک بخار بدهند.

همان کار را کردم چون هوا هنوز گرم بود زود خشک شد. عصر همان روز به مادر گفتم که ان را برای اتو کردن به خشک شویی ببرد. مادر قبول کرد و گفت که ان را کنار بگذارم. مانتویم را داخل کیسه نایلونی کنار درهال گذاشتم و به مادر تاکید کردم که یادش نرود مانتوی مرا ببرد. مادر سرش را تکان داد و گفت:

باشه، چقدر میگی

عصر که مائر برای خرید از منزل خارج شد فراموش کرد که ان را بردارد. وقتی برگشت نایلونرا به او نشان دادم و گفتم:عجب یادتون نرفت

_ ای وای از بس فکرم مشغول بود یادم رفت

سپس فکری کرد و گفت : میشه خودت اتوش کنی؟

با اخم گفتم : اگه میتونستم که بهتون نمی گفتم ببریدش

مادر که می دانست اخم من یعنی افتادن سر دنده لج گفت:خیلی خب. من دیگه نا ندارم این همه راه رو دوباره

برگردم بلند شو خودت ببرش زود هم بیا سر راه هم یک بسته دستمال کاغذی و یک کیلو نخودچی بگیر و بیار از بس حواسم پرت بود یادم رفت بگیرم.

با بی میلی از جا برخاستم و حاضر شدم. مانتو را برداشتم و از خانه بیرون رفتم. سرخیابان نگاهم به جایی افتاد که کیان را دیده بودم. ناگهان فکری به خاطرم رسید حال که بیرون آمده ام میتوانم به کیان تلفن بزنم و به او بگویم دیگر به منزل ما زنگ نزن زیرا تلفن تحت کنترل قرار دارد. مغازه سر خیابان تلفن سکه ای داشت، اما ترسیدم به چیزی شک کند با خودم گفتم وقتی خواستم مانتو را به خشکشویی بدهم از همان جا به کیان زنگ می زنم. با این فکر به طرف خشکشویی به راه افتادم. هنگام گذشتن از موتورسازی داوود چشمم به او افتاد. به سرعت سرم را پایین انداختم و با قدمهای تند از آنجا دور شدم. هنوز به سرخیابان نرسیده بودم که شنیدم پسر بچه ای صدا می زند

خانم.....خانم

با خودم گفتم نکند با من باشد، بعد فکر کردم با من نباشد. اگر برگردم زشت است. به همین دلیل به راهم ادامه دادم تا اینکه پسر بچه در حالی که نفس نفس می زد به من رسید و گفت: خانم با شما هستم با تعجب برگشتم و او را نگاه کردم. به خاطرم نمی آمد او را قبلا جایی دیده باشم. سرم را تکان دادم و گفتم: بله بفرمایید پسر که ده دوازده سال بیشتر نداشت با هوشیاری نگاهی به اطراف انداخت، سپس کاغذی از جیبش درآورد و

گفت: این مال شماست

اخمی کردم و گفتم: این چیه؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: من نمی دونم، اق داوود داده بدم به شما

با اخم گفتم: داوود غلط کرده با تو

قدمی به عقب گذاشت و با ترس گفت: به من چه، اون به من گفت اینو بدم به شما بگم مال

بعد حالتی به خود گرفت که گویی نام کسی را که می خواست به زبان بیاورد فراموش کرده است

نگاهی به کاغذ کردم و با تشر گفتم: دیگه نیستم از این کارها بکنی ها

برگشتم به راهم ادامه دادم که شنیدم گفت: فکر کنم گفت این مال اقا کیوانه

در جا میخکوب شدم. شنیدن نام کیوان مرا به یاد کیان انداخت و با خود گفتم نکند به جای کیان اشتباهی نام

کیوان را گفته است.

برگشتم و به پسر بچه که با ترس منتظر بود نگاه کردم. اهسته گفتم کیان؟

با هیجان سرش را تکان داد و گفت: اره.. اره.. اقا کیان

نمی دانستم چه باید بکنم. بهتر بود نامه را از او بگیرم یا اینکه ان را قبول نکنم. با خودم گفتم گرفتن نامه بهتر

از این است که دست اوود باقی بماند. زیرا ممکن نامی از من داخل ان باشد. نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

بده من

پسر نامه را به طرفم دراز کرد و گفت: خانم کاری با من ندارید؟

سرم را تکان دادم و گفتم: نه مرسی

پسر بچه که فکر میکرد کار مهمی انجام داده با خوشحالی گفت خیلی ممنون. خداحافظ

سرم را تکان دادم و با ناراحتی برگشتم. نمیدانستم کیان چرا نامه را به داوود داده تا ان را به من برساند. نامه حجمی نداشت و به صورت کاغذ تا شده بود که هر کسی می توانست ان را خوانده باشد. معلوم بود در ان پیغامی نوشته شده است. با احتیاط لای نامه را باز کردم و خواندم. نوشته بود: به محض دیدن پیغام با من تماس بگیر، منتظرم. کیان. تا ان موقع خط کیان را ندیده بودم و نمی دانستم ایا اوست که چنین پیغامی را ر کاغذی سرباز نوشته و یا اینکه

شک را از خودم دور کردم و بعد از اینکه مانتویم را به خشک شویی دادم به مغازه ای ان طرف تر رفتم و با انداختن سکه ای شماره کیان را گرفتم. با اولین بوق خودش گوشی را برداشت. وزمانی که گفت سلام الهه چه عجب متوجه شده منتظر تلفنم بودهاست. با تعجب به او گفتم: از کجا فهمیدی منم
_ کلاغا بهم خبر دادند

مشخص بود داوود خبرگزار خوبی برای او بوده است و پیش از من با او تماس گرفته و راپورت کارم را به او داده است. وقتی برای گله کردن از کار کیان نبود. شاید او جز این چاره ای برای تماس با من نداشت. به او گفتم که تلفن تحت کنترل است و به همین خاطر نمی توانستم با او تماس بگیرم. لحنش نشان میداد حسابی شاکی است زیرا گفت:

شاید مجبور بشم اخر و عاقبت بدزدمت تا به اون داداش گردن کلفت نشون بدم اسیر نگرفته

گفتم: ان طور که فکر می کند نیست. چون مزاحم داریم او این کار را کرده است. نفس بلندی کشید و گفت:
پس تلفنهای من کار دست تو داده

با تعجب گفتم: یعنی تو شب و نصفه شب هم به من زنگ میزدی??

_ نه بابا، تند نرو، یک بار ساعت یازده شب که دلم خیلی هوایت را کرده بود زنگ زدم تا شاید فقط صدایت را بشنوم همین. باقی روزها که عصر و سرشب بود. کی من نصف شب زنگ زدم

_ به هر صورت دیگه تلفن نزن.

_ تو چی؟ تو نمی تونی به من زنگ بزنی؟

_ گفتم که تلفن کنترله

_ ای بابا... این داداش تو چی از جونت می خواد

_ چیزی نمی خواد فقط نمی خواد کسی مزاحم خواهرش بشه

صبر کن ببینم، یعنی من مزاحم تو هستم؟

_ نه

_ نه یعنی چی؟ واضح حرف بزن

_ خب اون فکر نمی کنه من خودم...

_ خودت چی؟

_ کیان اذیت نکن؟

_ اذیت منو ندیدی. صبر کن بذار ببینمت بهت می گم اذیت یعنی چی

سکوت کردم و بعد از لحظه ای گفتم: گفته بودی بهت زنگ بزنم. چه کارم داشتی؟

_ یعنی تو نمی دونی یا خودت رو زدی به اون راه. تو چطور دلت میاد با قلب نازک پسر مردم این طور بازی کنی
 _ خب اگه بدونم هم نمی تونم کاری بکنم. خودت که تا حالا باید فهمیده باشی من چه شرایطی دارم
 _ من قبول ندارم تو اگه بخوای می تونی با هزار تا کلک خودتو به من برسونی
 _ نه به خدا. اینطور نیست. دلم می خواد ولی نمی تونم ترو خدا درکم کن
 _ مگه تو منو درک می کنی؟
 _ اره، ولی نمی تونم کاری بکنم باور کن
 _ خب حالا کی ببینمت؟
 از اینکه باز هم حرف خودش را می زد خیلی کلافه شده بودم. چیزی نگفتم تا اینکه خودش به حرف امد و
 گفت: فردا خوبه؟
 با کلافگی گفتم: من دارم می رم مسافرت
 _ کی؟
 _ پس فردا صبح
 _ کجا می ری؟
 _ نمی دونم ، فکر کنم شمال
 _ کجای شمال؟
 _ نمی دونم می ریم باغ یکی از دوستانمون
 _ می تونی اونجا منو ببینی؟
 _ وای. مگه میخای تو هم بیای؟
 _ اگه تو بخای اون سر نیا هم شده میام
 _ نه، بهتره اینکارو نکنی
 _ عزرائلتم میاد؟
 فهمیدم منظورش حسام است. دلگیر شدم . با این حال گفتم: اره برادرم هم میاد قراره اون ما رو ببره
 _ خب، فهمیدم .حالا چقدر می مونی؟
 _ فکر کنم دو سه روز بمونیم
 _ کی برمی گردی؟
 _ نمی دونم
 _ تو چی می دونی؟
 سکوت کرم .کیان بدون مقدمه پرسید : بینم این دوستان که پسر مسموم ندارن
 .قلبم فرو ریخت حتی تصور پرسیدن این سوال رو نمی کردم. اب دهانمو قورت دادمو گفتم : نه
 خب خیالم راحت شد . هر وقت برگشتی هر طور شده بهم زنگ بزن. اگرهم خیلی سخت بود می تونی پیغامت
 رو بدی به داوود
 اخم کردم و گفتم: مگه قرار نبود اون بویی از دوستی منو تو نبره؟
 با خونسردی گفتم: خیلی چیزا قرار بود .مگه تو سر قرارت ماندی؟

می دانستم بحث در این مورد بی فایده است. گفتم: خب اگه کاری نداری من باید برم تا الانم خیلی دیرم شده دوست دارم بازم بمونی تا صدات رو بشنوم. ولی میدونم که اصرارم بی فایده است. پس یادت نره وقتی برگشتی با من تماس بگیری. باشه؟

_باشه سعی می کنم

_الهی قول بده

_باشه

_خب سفر خوش بگذره

_مرسی خداحافظ

_خداحافظ عشق من

گوشی رو سر جایش گذاشتم و راه خانه رو پیش گرفتم هنگام بازگشت داوود را جلوی در مغازه دیدم. مثل همیشه سرم را زیر انداختم ولی بدجوری دچار عذاب وجدان شده بودم به خصوص وقتی به این فکر کردم که با دشمنان برادرم دوست شده ام. از خودم متنفر شدم. ای کاش هیچ وقت کیان او را دخالت نمی داد روز بعد مثل برق گذشت مادر خودش منتویم را از خشک شویی گرفت. همه چیز آماده شده بود. پیش از خواب مادر بار دیگر وسایل را بررسی کرد. همان شب حسام تمام وسایل را به جز غذایی که برای بین راه پخته بودیم دخل صندوق عقب ماشین جا داد. ان شب بی خوابی بدجوری به جانم افتاده بود. از همان لحظه دلهره صبح فردا و دیدن عرفان به دلم چنگ انداخته بود. به یاد کیان افتادم که پرسید: دوستانتون که پسر ندارند و من واضح به او گفتم بودم: نه. پر واضح بود که کیان در این مورد خیلی حساس است. هر چند دلیلش برایم روشن نبود ولی خودم را این طور راضی کردم که کیان از کجا خواهد فهمید ما با خانواده محمدی به سفر رفته ایم. گاهی چشمان جسور کیان جلوی چشمم ظاهر میشد و گاهی نگاه عمیق عرفان دلم را به انسو می کشاند. خیلی وقت بود عرفان را ندیده بودم یعنی از روز عاشورا به بعد دیگر نتوانسته بودم او را ببینم. فقط یکبار که دنبال حسام آمده بود صدایش را شنیدم که با مادر سلام و احوالپرسی می کرد. بعد از آن نه دیدمش و نه صدایش را شنیده بودم

تا نیمه های شب به دیدار فردا فکر می کردم و اینکه قیافه عرفان در این مدتی که ندیدمش چقدر تغییر کرده هاست. می دانستم حاج مرتضی زودتر به شمال رفته تا کارهایی را انجام دهد. صبح روز بعد علی و عرفان به همراه افسانه و عالییه خانم و عاطفه با ما راهی شوند.

هنوز لذت خواب را درک نکرده بودم که با صدای مادر چشمانم را گشودم. هوا هنوز تاریک بود. مادر می گفت زودتر بلند شوم تا مبادا دقیقه ای دیر کند. از بی خوابی شب گذشته چشمانم به سوزش افتاده بود و دلم می خواست برای لحظه ای چشمانم را روی هم بگذارم

به زور از جایم بلند شدم و وقتی چشمم به ساعت افتاد دیدم حدسم درست درست است هنوز دو ساعتی وقت داریم. برای شستن دست و رو و گرفتن وضو به دستشویی رفتم. چند مشت آب سردی که به صورتم زدم نتوانست خستگی و سوزش چشمانم را برطرف کند. بعد از نماز روی صندلی اسپزخانه نشستم. سرم را روی میز گذاشتم و چشمانم را بستم. چون همه وسایل را داخل ماشین گذاشته بودیم دیگر نگران جا ماندن چیزی نبودیم در این بین مادر مرتب به این طرف و آن طرف می رفت و نگران بود مبادا چیزی را جا بگذارد و با

پرسدن: فلاکس چای را توی ماشین گذاشتی؟ قاشق و چنگال برداشتی؟ استکانها چی؟ اونا رو توی سبد گذاشتی؟ و... چرتم را پاره می کرد. بدون اینکه به سوالاتش فکر کنم با گفتن اره برارستم اره گذاشتم خودم را راحت می کردم. با اینکه عالی به مادر گفته بود جز لباس چیزی بردارد اما او تمام وسایل را جمع کرده بود حتی دو پتو و بالش هم در بچه ای پیچیده بود و داخل صندوق عقب گذاشته بود. برای من این کارها بی معنی بود زیرا وقتی جایی امکانات کافی داشت دیگر لزومی نداشت بارمان را سنگین کنیم، ولی مادر عقیده داشت احتیاط شرط عقل است.

با شنیدن صدای زنگ در فهمیدم وقت رفتن استخواب الود سوار خودروی حسام شدم و حرکت کردیم سرخیابان مادر پیاده شد تا با غالیه خانم سلام و احوالپرسی کند ولی من سلام علیک را گذاشتم برای وقتی که سر حال تر شدم. هنوز هوا تاریک بود و چشم چشم را نمی دید با وجود تکان های مادر به چنان خواب عمیقی رفته بودم که نفیلم چطور راه را طی کردیم. با صدای صحبت مادر و حسام چشمانم را گشودم. صبح شده بود و خورشید در افق دیده می شد. از بس به یک سمت خوابیده بودم کمر خشک شده بود. تکانی به خودم دادم و به پهلوئی دیگر چرخیدم خواب از سرم پریده بود ولی دوست نداشتم از جایم بلند شوم و بنشینم ان هم به دلیل دلهره ای بود که از فکر دیدن خانواده محمدی، بخصوص عرفان به من دست داده بود. یکبار دیگر این حالت را تجربه کرده بودم و ان موقع زمانی بود که خیلی کوچک بودم و پدرم هنوز زنده بود شب بود و مطابق معمول وسط حال خوابم برده بود. آخر شب عمو و شوهر عمه ام و رامین آمده بودند. مادر من را که چون جنازه ای وسط حال افتاده بودم را بلند نکرد تا به رختخوابم ببرد در عوض پتویی انداخته بود رویم. من که همان ابتدای ورود انان از خواب بیدار شده بودم زیر پتو خیس عرق شده بودم و ولی رویم نمی شد از جا بلند شوم تا مبادا به انان سلام کنم. این لحظه نیز احساسم مانند همان موقع بود می ترسیدم با بلند شدن روی صندلی چشمم به عرفان بیفتد که می دانستم پشت فرمان تویوتای زرشکی شان نشسته است ان قدر این پهلو و ان پهلو شدم که دیگر

حوصله ام سر رفت و با خودم گفتم تا ابد که نمی شود خودم را پنهان کنم خواه نا خواه باد با او روبه رو شوم پس بهتر است خجالت را کنار بگذارم. علاوه بران این اولین بار نیست که او را می بینم پس چه مرضیست که خودم را پنهان می کنم. با همین فکر مانند موشی که با احتیاط سر از لانه موش بیرون می آورد ابتدا نیم خیز شدم تا مطمئن شوم خودروی انان جلوی ما حرکت می کند، سپس از جا برخاستم و پشت سر حسام نشستم. حسام از این نگاه به من انداخت و گفت: علیک سلام، ساعت خواب

سلام کردم و مادر جوابم را داد. به عادت همیشگی دوست داشتم ابی به صورتک بزنم تا سر حال شوم. کم کم احساس ضعف و گرسنگی بر من قالب شد. از طرفی به علت گذشتن از پیچهای جاده و تونل های تاریک احساس سرگیجه و تهوع می کردم. سرم را به صندلی تکیه دادم و با کشیدن نفس های عمیق سعی کردم این احساس ناخوشایند را از خودم دور کنم. کم کم آرام شدم و توتنستم با راحتی بیشتری به اطرافم چشم بدوزم. منظره کوه و جنگل و دره به حدی زیبا و فرح بخش بود که دوست داشتم ساعت ها به انها نگاه کنم. خودروی عرفان با فاصله جلوی ما حرکت می کرد و من می توانستم سرنشینان ان را از پشت بینم. افسانه و عالی به خانم وعاطفه به ترتیب عقب نشسته بودن و عرفان و علی هم جلو. از مادر شنیده بودم ممکن افسانه باردار شده باشد ولی هنوز مطمئن نبودند. بی صبرانه منتظر بودم این خبر از خودش بیروسم. به طور حتم اطلاعات خودش دقیق تر بود. به راستی دلم برایش تنگ شده بود

همان طور که محو تماشای اطراف بودم متوجه شدم حسام خودرو را به شانه خاکی جاده کشید و متوقف شد. خودروی حسام جلوی ما ایستاده بود و راهنمای آن چشمک می زد. مادر از حسام پرسید: چیزی شده؟ حسام همان طور که پیاده می شد گفت: نمی دونم، می رم بپرسم

عرفان از خودرو پیاده شد و در حالی که دستانش را از هم باز کرده بود خستگی کمرش را رفع می کرد. برای اولین بار بود می دیدم بلوز استین کوتاه به رنگ ابی به تن دارد. قیافه اش با گذشته فرق چندانی نکرده و همان متانت و استواری را میشد از رفتارش حس کرد. حسام و عرفان را دیدم که با هم صحبت می کنند. عرفان با دست نقطه ای را به حسام نشان داد. پس از برگشتن حسام فهمیدم به پیشنهاد علی قرار شده برای صرف صبحانه کنار جاده پیاده شویم تا استراحتی هم کرده باشیم

انان به راه وارد بودند و جلوتر از ما حرکت می کردند. منظره های عجیبی طی راه دیدم. کوهها و سبزی جنگل به حدی زیبا و چشمگیر بود که مدتها به آن خیره شدم. عاقبت کنار باغ زیبایی ایستادم. با دیدن عالیه خانم و افسانه و عاطفه فهمیدم ما هم باید پیاده شویم. صبر کردم ابتدا مادر پیاده شود بعد من پیاده شدم. رودر بایستیو احساس خجالت که می کردم از بین رفته بود. جلو رفتم و با بقیه سلام و احوالپرسی کردم. افسانه با دیدن من با ذوق و شوق گفت: چه خوب شد امید. خیلی دلم می خواست سوالی که ذهنم را مشغول کرده بپرسم، ولی حس کردم مدتی که او را ندیده ام با او رو در بایستی پیدا کرده ام و نمی توانم به این زودی آن را مطرح کنم.

کنجکاوی ام را گذاشتم تا بعد ارضا کنم. احساس فرحبخش داشتم، بخصوص بوی مطبوعی که از هیزم سوخته به مشام میرسید و شرشر ابی که چون موسیقی دلنوازی گوش را نوازش می داد. هوا خنک و به حدی تمیز بود که لحظه ای احساس سردی در قفسه سینه ام کردم. کوههای سنگی چون سربازان آماده به خدمت پشت به پشت هم ایستاده بودند و به نظاره ما مشغول بودند. سبزی درختان با بعضی از رنگهای زرد پاییز ادغام شده بودند و منظره ای بس شگفت اور پیش چشم ترسیم کرده بود.

گاهی نسیم سردی می وزید که از آن می شد رسیدن پاییز را درک کرد. کنار خودروی حسام ایستاده بودم و بدون حرکت از آنچه می دیدم و می شنیدم غرق لذت بودم. زیر اندازها روی زمین پهن شد و فلاسکهای چای و سایر وسایل روی آن گذاشته شد. با صدای مادر که مرا برای نوشیدن چای صدا می کرد به طرف جمع رفتم. افسانه و علی کنار هم نشسته بودند و با هم صحبتی کردند. حسام و عرفان روبه روی دره ای که کمی آن طرف تر بود ایستاده بودند و به نقطه ای نا معلوم نگاه می کردند. عالیه خانم با لبخند به من گفت: الهه جان خسته شدی؟

با لبخند گفتم: با دیدن منظره اینجا خستگی راه از یادم رفت

با پهن شدن سفره کنار عاطفه نشستیم. مادر حسام و عرفان را صدا کرد تا صبحانه بخورند. با نزدیک شدن عرفان قلبم شروع به تپش کرد. هنوز با او روبه رو نشده بودم. حسام و عرفان صحبت منان پیش آمدند. عرفان به بقیه سلام کرد و نگاهش روی من متمرکز شد. با دستپاچگی سلام کردم حس کردم حواس همه جمع من و او شده است. عرفان مثل همیشه با لبخند حالم را پرسید

من در حالی که حس می کردم سرخی شرم گونه هایم را گلگون کرده است با یک کلمه پاسخ او را دادم

متشکرم

با حضور عرفان که درست روبه رویم کنار حسام نشسته بود با وجود دل ضعفه و گرسنگی مفرطی که داشتم

حتی نتوانستم لقمه اولن را فرو دهم. نه اینکه مورد توجه او بودم نه، به هیچ وجه نگاه او روی من نبود، ولی حس می کردم بغضی عجیب راه گلویم را بسته است. میان حسی بین خوشحالی و غم دست و پا می زد و نمی دانستم دلیل این دوگانگی چیست. پس از صبحانه حسام و عرفان کمک کردند و وسایل را داخل خودرو گذاشتند و حرکت کردیم. گاهی خودروی ما جلو بود و گاهی عرفان از ما سبقت می گرفت و هنگام گشتن چند بوق می زد

عاقبت بعد از طی جاده ای خاکی و ناهموار به راهی مسطح و صاف رسیدیم. کمی جلوتر عرفان جلوی در اهنی بزرگی توقف کرد. بید مجنونی کنار در بود و سکویی هم زیر آن بود. با خودم گفتم چه منظره قشنگی باری گرفتن عکس می باشد و خودم را تصور کردم که روی سکو نشسته ام و در حال عکس گرفتن هستم. با پیاده شدن عرفان توجهم به او جلب شد. با کلیدی در بزرگ باغ را باز کرد و با لبخندی که به حسام زد به طرف خودرویش پیش رفت و داخل باغ شد

محوطه باغ بزرگ و دل انگیز بود و نشان از سلیقه صاحب آن داشت. درختان میوه صف به صف قامت بسته بودند. درختان گیلاس و البالو و الوخالی از میوه بودند و فقط برگهایشان باقی مانده بود در عوض درختان سیب و گلابی و هلو با میوه های رسیده و ابدار منظره ای بس دل انگیز پیش چشم نمایان می کردند. به یاد گرسنگی ام افتادم و ابی را که از دیدن میوه ها داخل دهانم جمع شده بود قورت دادم. حسام کنار خودروی عرفان که جلوی خانه ای زیبا و دنج وسط باغ ایستاده بود پارک کرد. به محض پیاده شدن احساس سرما کردم. برخلاف بزرگی باغ خانه ای که وسط آن بود به نظر نقلی و کوچک می رسید. وقتی وارد شدم متوجه شدم ارای دو اتاق و اشپزخانه است اثاثیه ام را گوشه ای جا ادمو چون سردم شده بود گوشه ای نشستیم. عرفان به محض وارد شدن به سراغ شومینه رفت و با با ریختن چند تکه چوب سعی کرد آن را روشن کند. دودی که ابتدای که ابتدای روشن شدن چوب از آن برخاست باعث شد سرفه ام بگیرد و چشمانم نیز پر اشک شده بود. عرفان نگاهی به من انداخت با لبخند گفت: معذرت می خوام. مثل اینکه از همین اول شروع کردم به مهمون نوازی نگاهش خیلی مهربان و عمیق بود. سرم را زیر انداختم. با صدای اهسته ای گفتم: من جای بدی نشستم. بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

مادر و عالیه خانم که هیچ وقت از صحبت با هم خسته نمی شدند کنار خانه ایستاده بودند و صحبت می کردند. عاطفه و افسانه همراه حسام مشغول بردن اثاثیه داخل منزل بودند. حسام با دیدن من اشاره ای کرد تا کمک کنم. بدون اینکه به رویم بیاورم به سمت جوی ابی که کنار کلبه بود رفتم و روی صندلی نشستیم. از حاج مرتضی خبری نبود ولی تمیزی و مرتب بودن خانه نشان از حضور او را میداد. یخچال منزل از میوه های درشت و سالم باغ انباشته بود. عالیه خانم تا حاضر شدن ناهار مقداری میوه آورد تا ته بندی کنیم. طعم گلابیهای باغ به حدی عالی بود که فکر می کردم برای اولین بار چنین گلابی خوشمزه ای خورده ام. موقع ناهار حاج مرتضی با سطلی ماست رسید و با دیدن ما با خوشحالی ورودمان را خیر مقدم گفت ناهار دلچسبی به همراه ماست محلی صرف کردیم که برخلاف صبحانه حسابی به من چسبید و دلی از عزا در آوردم.

هنگام عصر مردی با دو پسر بچه خوردسال که معلوم بود دوقلو هستند به کلبه آمد. بچه ها به محض دیدن عرفان با گفتن عمو دوان دوان به طرف او رفتند. عرفان با دیدن آنها با صدای بلند خندید و نشست تا آن دو را در اغوش بگیرد. هر دو را با هم بلند کرد و صورتشان را بوسید. شنیدم بچه ها از او چیزی می خواستند و او

را دیدم همان طور که آنان را در اغوش داشت از کلبه خارج شد و دیدم در دست بچه ها بسته هایی است که مشخص بود اسباب بازی داخل آنهاست.

پدر بچه ها با خجالت از عرفان تشکر کرد. عرفان همان طور که آنان را می بوسید گفت: این چه حرفیه مشدی، حسن و حسین رفیقهای من هستند، مگه نه بچه ها؟

هر دو کودک با خوشحالی گفتند: اره عمو رفیق ماست

مرد به بچه ها گفت از اغوش عرفان پایین بایند تا بروند. بچه ها خودشان را به پایین سر دادند. عرفان کمی خم شد و آنان را پایین گذاشت و بوسه ای روی موهایشان نشان داد و با خنده گفت: عمو، دو سه روز اینجاست بازم بیاید پیشم

بچه ها با خوشحالی سرشان را تکان دادند و به طرف پدرشان رفتند. همان طور که به عرفان و رفتارش با دو پسر بچه خیره شده بودم صدای عاطفه را از پشت سرم شنیدم که گفت: مشهدی عباس باغبونمونه. مرد خیلی خوبییه شش تا بچه داره که اخریش همین حسن و حسین دوقلو هستند

به طرف عاطفه برگشتم و با لبخند سر تکان دادم. عاطفه ادامه داد: عرفان عاشق بچه هاست. مامانم به شوخی بهش میگه اگه تو دختر بودی مربی مهد کودک می شدی

از تصور اینکه اگر عرفان دختر بودچه شکلی می شد به خصوص با آن قد بلند و اندام چهار شانه خنده ام گرفت عاطفه دستش را دور شانه ام انداخت و گفت: بریم تو یک چایی بخوریم. بعد اگه دوست داشتی می ریم باغ رو بهت نشون می دم.

همراه عاطفه داخل کلبه رفتیم. گرمای مطبوع آنجا به حدی لذت بخش بود که دوست داشتم همان جا جلوی شومینه دراز بکشم و خودم را به دست سرمای گرمای دلچسب آتش بسپارم

پیش از غروب عاطفه باغ را نشانم داد. فهمیدم آنجا بزرگتر از آن است که فکر می کردم. شب هوا سردتر از آن شد که فکرش را می کردم. خوشبختانه هوای گرم و دلچسب اتاق خوابی لذت بخش را نوید می داد. به خصوص با صدای جیرجیرکها که از بیرون چون سمفونی زیبایی گوش را نوازش می کرد. گاهی اوقات صدای پارس سگها ترس را به وجود می انداخت، ولی به نظر عاطفه

صدای سگها نشان از امنیت بود من و عاطفه و افسانه با مادر و عالیه خانم در اتاقی که شومینه داشت خوابیدیم.

حسام و عرفان و علی و حاج مرتضی در اتاق دیگر به محض گذاشتن سرم روی بالش خوابم برد

صبح با صدای مادر که ما را برای نماز بیدار می کرد به زحمت از جا برخاستم. افسانه و عاطفه پیش از من بلند شده بودند. هر سه به اتفاق از خانه خارج شدیم و بعد از گرفتن وضو به اتاق برگشتیم. بدجوری سرد شده بود، در حالی که عاطفه و افسانه عقیده داشتند خیلی هم سرد نیست. مادر ژاکتی را که همراه آورده بود داد تا بپوشم. پس از خواندن نماز با همان ژاکت بافتنی زیر لحاف خزیدم و به خواب خوشی فرو رفتم

با صدای صحبت و برخورد قاشق چایخوری به استکان چشمانم را گشودم. متوجه شدم جز من هیچ کس در رختخواب نیست. فکر کردم خیلی خوابیده ام، اما وقتی ساعت را دیدم فهمیدم دیگران خیلی سحر خیز هستند و هنوز ساعت هشت صبح نشده است. از جام برخاستم و چون حوصله تن کردن مانتو نداشتم با سر کردن چادر افسانه که روی پشتی افتاده بود از خانه خارج شدم تا دست و صورتم را بشویم. حاج مرتضی آماده شده بود تا از باغ خارج شود. به او سلام کردم. با لبخند گفت: علیک سلام دختر گلم. خوب خوابیدی بابا؟

لحنش آنقدر گرم و مهربان بود که به یاد مهربانیهای پدر افتادم. سرم را تکان دادم و با لبخندی متقابل ناخودآگاه گفتم: آره آقا جون

برای تصحیح حرفم دیر شده بود. احساس کردم حاج مرتضی هم متوجه شد و با نگاه پر عاطفه ای نگاهم کرد و گفت: زنده باشی بابا

از طرفی احساس خجالت کردم که به او گفتم آقا جون و از طرفی دلم بدجوری گرفت. حاج مرتضی به من گفت به شهر می رود و بعد از آن می خواهد به یکی از اقوام که در دهی در همان حوالیست سر بزند. همانطور که صحبت می کرد با خود فکر کردم این حرفها چه ربطی به من دارد. این احساس به من دست داد که او مانند پدری که با دخترش در مورد کارهایش صحبت می کند با من حرف می زند. احساس خوبی بود. با حضور او خاطرات خوشی که با پدر داشتم در دلم زنده شد. همیشه حاج مرتضی را دوست داشتم شاید این به دلیل چهره مهربان و دلنشین او بود و شاید هم به خاطر رابطه نزدیکی که با پدر داشت. همانطور که حاج مرتضی با من صحبت می کرد صدای عرفان را از پشت سر شنیدم که گفت: سلام آقا جون ، صبح به خیر

دلم به تپش افتاد ، ولی با حضور حاج مرتضی برنگشتم تا او را ببینم. حاج مرتضی با خنده به طرف او برگشت و گفت: سلام بابا عاقبتت به خیر

عرفان به ما نزدیک شدو گفت: آقا جون ، خوب با عروست خلوت کردی

دلم فرو ریخت و با تعجب برگشتم تا منظور او را بفهمم. عرفان با دیدن من حیرت کرد و با لکنت گفت:

بخشید... فکر نمی کردم شما باشید... سلام

با خجالت به عرفان سلام کردم و فهمیدم عرفان فکر کرده من افسانه هستم. البته تقصیری هم نداشت زیرا چادر افسانه سر من بود. رنگ عرفان پریده بود و یا من خیال می کردم این طور است. یک بار دیگر از من عذر خواست و من که از حضور حاج مرتضی غرق خجالت شده بودم به تکان دادن سر بسنده کردم. حاج مرتضی با صدای بلند خندید و گفت: چه عیبی داره باباجون ، الهه هم مثل دختر خودمه

حاج مرتضی که از این برخورد خیلی شاد و شنگول شده بود در حالی از ما خداحافظی میکرد با خنده گفت: خدا آخر و عاقبت همتون رو به خیر کنه. سپس در حالی که هنوز لبخند به لب داشت با را ترک کرد

با رفتن او تامل را جایز ندانستم و به سرعت و بدون اینکه حتی دست و صورتم را بشویم وارد منزل شدم. تازه آن وقت از اشتباهی که عرفان کرده بود خنده ام گرفت. تنها از یک چیز خجالت کشیدم و آن نگاه پر معنی حاج مرتضی به عرفان بود. فکر می کنم همین نگاه او باعث شد عرفان حسابی دست و پایش را گم کند. به یاد روزی که برای ملاقات حسام و عرفان به بیمارستان رفته بودیم افتادم. آن روز هم نگاه حاج مرتضی به عرفان مثل حالا بود. با ورود افسانه به اتاق از جا پریدم. وقتی مرا دید که چادر به سر کنار در ایستاده ام گفت: می خوای بری بیرون؟

گفتم: نه تازه اومدم تو

_ خب چرا نمیای چای بخوری؟

_ میام بزار اول رختخوابها رو جمع کنم

افسانه بازویم را گرفت و گفت: نمی خواد ، بریم اول صبحانه ات را بخور بعد با هم جمع می کنیم

فرصت خوبی بود تا از افسانه پپرسم حامله است یا نه. همین کار را کردم و او را دیدم که همانطور که به در نگاه می کرد لبش را گزید و آهسته گفت: هیس صدایم را پایین تر آوردم و گفتم: آره یا نه؟ افسانه خندید و با رودربایسی گفت: هنوز نمی دونم، ولی فکر می کنم باشم با خوشحالی گفتم: کی معلوم میشه؟ گفت: بعد از اینکه برگشتیم می رم آزمایش میدم در فکر بودم که چقدر زمان زود گذشت. افسانه شاگرد مدرسه کجا و مادر آینده کجا؟ به اصرار افسانه برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفتم. حتی رویم نشد به او بگویم که دست و صورتم را هنوز نشسته ام. با خوردن یکی دو لقمه و سرکشیدن چای از جا برخاستم تا پیش از آمدن عرفان آشپزخانه را ترک کرده باشم. پس از آن به عاطفه در جمع کردن رختخواب کمک کردم و بعد برای گردش در باغ رفتیم و تا ظهر همان جا بودیم بعد از ظهر برای دیدن ده و اطراف آنجا حرکت کردیم. مادر و عالیه خانم خانه ماندند تا بساط آش را فراهم کنند. من مانتو شیری رنگ را با شلوار جینم پوشیدم و به تبعیت از آنان چادر برداشتم، در حالی که می دانستم نمی توانم آن را جمع کنم. ولی این طوری خیالم راحت بود که حسام به شلوار جینم گیر نمی دهد زیرا عاطفه هم شلوار جین پوشیده بود عاطفه وقتی مرا دید که می خواهم چادر سر کنم گفت: الهه راحت باش. با مانتو بیا گفتم: آخه شما چادر دارید خندید و گفت: خب داشته باشیم هر کس هر طور راحتی می گرده. منم مانتوم رو تنم کردم که اگه دیدم نمی تونم چادرم رو جمع کنم اونو بردارم. یک جاهایی هست که واقعا نمیشه چادر رو جمع و جور کرد از اینکه آنقدر خوب درکم می کرد خوشحال شدم و از خدا خواسته چادر را گلوله کردم و داخل چمدان چپاندم. به محض بیرون رفتن حسام مرا دید و طوری که کسی متوجه نشود گفت: می مردی تو هم چادر سرت کنی؟ با قیافه گفتم: عاطفه گفت لازم نیست اخم چهره اش محوتر شد و گفت: عاطفه خانم... کی می خوای یادگیری؟ با نفرت چشم از او برداشتم و با خودم گفتم: هر وقت تو تونستی یادگیری به من احترام بزاری حسام و عرفان جلوتر از همه حرکت می کردند. علی و افسانه هم جلوی ما راه می رفتند. راه ناهموار بود و پستی و بلندی زیادی داشت به خصوص باسربالایه های تندی که داشت برای علی که با کمک عصای زیر بغل راه می رفت خیلی مشکل بود تا این راه سخت را طی کند، ولی مشخص بود به خاطر اینکه افسانه احساس تنهایی نکند با او همراه شده است. علی مرد خوبی بود و می دانستم افسانه عاشقانه او را دوست دارد. با افسوس به پای مصنوعی او که به زحمت از روی زمین بلند می شد و گاهی هم به زمین کشیده می شد نگاه کردم و احساس تاثیر شدیدی به من دست داد. من و عاطفه آخر از همه قدم بر میداشتیم در همان حال عاطفه برایم توضیح داد که نام جایی که می خواهیم برویم چیست. به رود پر آبی رسیدیم که پلی چوبی و متحرک روی آن بود که از طناب و تخته های چوب ساخته شده بود. ناخودآگاه به علی نگاه کردم و او را دیدم که به آن سوی پل نگاه می

کرد. با وجود هوای فرحبخش قطره های عرق روی پیشانی اش نشسته بود و نشان می داد تلاش او برای همگام شدن با بقیه بیش از همه بوده است. افسانه یا از روی واقعیت و یا به خاطر علی گفت که می ترسد از روی پل رد شود و ترجیح می دهد همان حوالی دور بزند. علی به طرف تخته سنگی رفت و در حالی که روی آن می نشست به افسانه گفت که به همراه بقیه به طرف دیگر برود و با خنده گفت: افسانه خانم آگه نری سرت کلاه می ره. اونجا بهشته

افسانه در حالی که جایی کنار او برای نشستن پیدا میکرد گفت: هر کجا که تو باشی برای من همون جا بهشته. _من از کنار تو تکان نمی خورم

عاطفه بالبخند به آن دو نگاه کرد و در حالی که به طرف پل می رفت گفت: بیا بریم الهه، اینا همش بهانه است برای اینکه مارو از سرشون واکنن. سپس خطاب به علی و افسانه گفت: خب دوست دارین ما بریم رک و واضح بگید چرا دیگه ترس و این چیزار و بهانه می کنید

علی خندید و گفت: قربون خواهر تیزم برم که این قدر خوب می فهمه

افسانه خندید و عاشقانه به علی نگاه کرد. به پل نگاه کردم. حسام تازه به آخر آن رسیده بود. عرفان کنار پل منتظر بود تا من و عاطفه اول از روی آن رد شویم. من هم مانند افسانه می ترسیدم از روی پل رد شوم. به خصوص با تابهایی که بر می داشت. با این حال چیزی به رویم نیاوردم و دعا کردم عاطفه نیز از رفتن منصرف شود و ما هم کنار علی و افسانه بمانیم

حسام بدون توجه به ما طرف دیگر را نگاه می کرد، ولی عرفان منتظر و مراقب ما بود. عاطفه با خنده کنار پل ایستاد و به عرفان گفت: آگه یک موقع افتادم نجاتم می دی دیگه؟ عرفان با خنده و در حالی که چادر او را از سرش بر می داشت گفت: برو خواهر، تو شجاع تر از اونیه که من بخوام نجاتت بدم

از کار عرفان تعجب کردم عاطفه بدون اینکه چیزی بگوید اجازه داد عرفان چادرش را از سرش بردارد. سپس مقنعه اش را درست کرد و دستانش را به طناب گرفت و قدمی روی پل گذاشت. پل تاب برداشت و او لحظه ای مکث کرد تا آرام شود. سپس با احتیاط قدم دیگری برداشت. عرفان گوشه طناب را گرفته بود تا پل کمتر تکان بخورد. حساب وقتی برگشت و عاطفه را دید که روی پل است او هم طناب طرف دیگر را گرفت. عاطفه بدون سر و صدا و آرام آرام پل را طی کرد.

چادرش زیر بغل عرفان و خودش کنار حسام ایستاده بود. متوجه

شدم با حسام صحبت می کند و در همان حال لبخند می زند. لبهای حسام هم به خنده باز شده بود و این بیشتر مرا به تعجب وا می داشت. با صدای عرفان به خودم آمدم و چشم از آن دو برداشتم

الهه خانم بفرمایید

به عرفان نگاه کردم و نگاهش لرزه بر اندامم می انداخت. شایه هر لرزه تنم به خاطر ترس از پل بود به هر حال قدمی برداشتم. عرفان با صدایی آرام گفت: مواظب باش

با خنگی برگشتم و گفتم: مواظب چی باشم؟

ابروانش را بالا برد و در حالی که به پل اشاره می کرد گفت: مواظب این باش. احساس کردم از نفهمی ام خنده اش گرفته است. دستم را به طناب پل گرفتم و به تقلید از عاطفه یک پایم را روی تخته های چوبی پل گذاشتم

و بدون اینکه صبر کنم قدم دیگری برداشتم . چوبها زیر پایم می لرزید و صدای غرش رود ترسم را دو چندان میکرد. از رفتن پشیمان شده بودم، اما دیگر روی پل بودم. با خودم حساب کردم اگر مثل پریدن از روی سنگهای رودخانه چند قدم بلند بردارم به طرف دیگر پل می رسم. با این حساب قدم دیگر برداشتم . پل تکان می خورد و من از ترس دو طرف طناب را می کشیدم و همین باعث شده بود حرکت آن نامتعادل شود. حسام از آن سوی رود فریاد زد: الهه وایسا، بزار حرکتش آروم بشه

گویی نمی فهمیدم چه می گوید. قدم دیگری برداشتم . پل تکان شدیدی خورد و من که تا آن لحظه خیلی طاقت آورده بودم جیغ بلندی کشیدم. حسام یک پایش را روی پل گذاشت تا برای کمک به من بیاید صدای عرفان را شنیدم که گفت: حسام همون جا وایسا. سپس گفت: الهه خانم نترس . آروم باش و ثابت وایسا بزار پل از حرکت وایسه

نیروی بی که در صدایش بود که باعث شد کمی آرام شوم همانطور که گفته بود ثابت ایستادم و حرکت پل کم کم آرام شد. سپس صدایش را شنیدم که گفت: خوبه حالا بدون اینکه بترسی پای راستت رو کمی لبه بزار و صبر کن ، بعد پای چپت رو لبه دیگه بزار و یک کم دیگه صبر کن

هر چه گفته بود مو به مو اجرا کردم. همانطور قدم به قدم جلو رفتم تا متوجه شدم پل را طی کرده ام بدون اینکه تابه‌های شدید پل مرا بترساند. چند قدم با حسام و عاطفه فاصله نداشتم که حسام دستش را دراز کرد و دستم را گرفت. وقتی پایم را روی زمین گذاشتم صدای کف و تشویق را از پشت سرم شنیدم. هنوز قدمهایم کاملاً استوار نشده بود و مقنعه ام آن قدر جلو آمده بود که کم مانده بود از سرم بیفتد. به عقب برگشتم و افسانه و علی را دیدم از همان جایی که نشسته بودند دست می زدند و مرا تشویق می کردند. عاطفه به کمک آمد و مقنعه را روی سرم درست کرد. به حسام نگاه کردم تا قیافه اش را ببینم. با خودم گفتم الان سگرمه هایش تو همه و تا جای خلوت پیدا کنه بهم می گه دست و پا چلفتی .وقتی صورتش را دیدم بر خلاف همیشه لبخندی روی چهره اش نقش بسته بود و همان طور که مرا نگاه می کرد. گفت: الهه اون وسط اونقدر خنده دار شده بودی که حد نداشتم. مثل گربه چهار چنگولی چسبیده بودی به طناب. وقتی رنگت رو دیدم یک لحظه فکر کردم اون وسط سخته میکنی

حس کردم جلوی عاطفه است که چنین زبون می ریزد. نیشخند زدم و گفتم: اگه سخته می کردم تو یکی راحت می شدی نه؟

احساس کردم لحن کلام کمی تند بود زیرا اخم کوچکی روی پیشانی اش نشست و زیر چشم نگاهی به عاطفه انداخت، ولی خود را نباخت و گفت: زیاد حرف بزنی مجبورت می کنم یک بار دیگه از روی پل رد بشی عاطفه خندید و به حسام نگاه کرد و گفت: بخواهی و نخواهی باید یک بار دیگه هم از پل رد بشه چشم از آن دو برداشتم و به عرفان که روی پل بود نگاه کردم. چادر عاطفه را مانند شال دور گردنش انداخته بود و با مهارت روی پل راه می رفت. بدون اینکه پل حتی تکانی بخورد. وقتی به طرف دیگر رسید با خنده گفت: بچه ها خوش گذشت؟

من حرفی نزد، ولی عاطفه و حسام با هم گفتند: خیلی عالی بود حسام با تعجب به اطراف نگاه می کرد. خطاب به بقیه گفت: بچه ها ، اینجا جای عجیبیه ، درست مثل تکه ای از بهشت که روی زمین افتاده باشه

با خودم فکر کردم چقدر قشنگ توانست احساس مرا وصف کند. به راستی جایی که وارده شده بودیم مانند تکه ای از بهشت بود احساس می کردم در منظره ای خیالی که فقط در نقاشیها دیده بودم قدم بر می دارم. کمی درامتداد رود جلو رفتیم سپس وارد محوطه بازی شدیم که درختان میوه به صف و در یک ردیف کاشته شده بودند. درختان کوتاه و پر بار سیب و گلابی و هلو با میوه های رسیده دهان رهگذران را آب می انداخت و آنان را دعوت به خوردن می کرد. برخلاف راه ناهمواری که پیش از رسیدن به پل طی کرده بودیم این سمت راه مسطح و یک دست بود. عرفان داخل باغ شد و با چهار عدد هلو برگشت. به عاطفه و حسام یک هلو داد. هلوی درشت و سرخ رنگی را به طرفم گرفت. با تعارف گفتم: مرسی میل ندارم. با خنده گفت: همیشه، حتما باید از میوه بهشت بخوری. دستم را دراز کردم و هلو را گرفتم و بدون اینکه نگاهش کنم زیر لب گفتم: متشکرم همراه عاطفه پشت سر حسام و عرفان پیش می رفتیم. در همان حال به این فکر می کردم چرا باید همیشه سر دو راهی قرار بگیرم. چرا زمانی که آرزوی رسیدن به خواسته ام را داشتم مانع بر سر راهم بود و اکنون که آن مانع برطرف شده احساس گذشته را ندارم. تازه فهمیدم اخلاق خانواده محمدی، به خصوص عرفان با آنچه فکر می کردم زمین تا آسمان متفاوت است و از آن همه تعصبی که در وجود حسام است در میان آنان خبری نیست. عرفان طبع شوخی داشت و با جوکهای بامزه ای که تعریف می کرد حتی قهقهه حسام را هم در آورده بود. از همه جالب تر رفتار حسام بود که فکر می کردم موجود دیگری با شکل و قیافه او با ما همراه است. مرتب می خندید و گاهی هم ناشیانه لطیفه بامزه ای را به بی مزه ترین نحو تعریف می کرد که بی مزه گی اش باعث خنده مان می شد. این رفتار حسام برایم خیلی جالب و در عین حال عجیب بود. به راهی باریک میان درختان میوه رسیدیم که به سمت جنگلی پر درخت منتهی می شد. به محض پا گذاشتن به جنگل طبیعت رنگ دیگری گرفت. آرامش باغ تبدیل به صدای چهچه بلبلان شد که هوش را از سر آدم می ربود. فضای آکنده از عطر گلهای وحشی با بوی جنگل آمیخته شده بود و حس غریبی را القا می کرد. نفس عمیقی کشیدم و بوی درختان را با تمام وجود داخل ریه هایم کشیدم. صدای عرفان توجه مرا به سمت آنان جلب کرد.

یک جوی آب جلوتر است که بعد از آن به کوه می رسیم. پشت اولین تپه کلبه الیاس، چوپان ده است. تابستونا همیشه اینجا است. هر وقت که اینجا میام حتما یک سر به او می زنم عاطفه گفت: چه خوب شد. پس یادت باشه شیر تازه ازش بگیریم

_ خوب شد گفتی، پنیر و خامه هم میگیریم

حسام دستانش را باز کرد و به خوش گفت: عرفان عجب جایی سراغ داشتی و من نمی دونستم دیگه از این به بعد هر وقت منو ندیدید می تونید اینجا پیدام کنید

همان طور که عرفان گفته بود به جوی پر آبی رسیدیم که آب شفاف و گوارایی داشت. نفس کم آورده بودم و احساس خستگی می کردم. عرفان و حسام کنار جوی نشستند و به صورتشان آب زدند. به عاطفه گفتم دیگر نمی توانم جلوتر بروم. بهتر است ما کنار جوی بنشینیم تا حسام و عرفان بروند شیر بگیرند و برگردند. عاطفه موافقت کرد و به عرفان گفت: ما اینجا می نشینیم شمار برید و برگردید حسام به من نگاه کرد و گفت: فکر کنم الهه کم آورده. این طور نیست

سرم را تکان دادم گفتم: آره دیگه نمی تونم بالاتر پیام اگه عاطفه خانم می خواد بیاد من همین جا می نشینم
شمار برید و برگردید

چشمم به عرفان افتاد که با لبخند مرا نگاه می کرد. نگاهم را به حسام دوختم و منتظر جواب او شدم. احساس می کردم گفته من معذبش کرد. می دانستم حتی اگر شده به قیمت ندیدن تمام دیدنیهای پشت کوه حاضر نیست برای لحظه ای مرا تنها بگذارد. پیش از اینکه چیزی بگویم عاطفه گفت: نه، من می مونم، منم خسته شدم.
هر سه نفر به خوبی می دانستیم عاطفه به خاطر من این حرف را زده، زیرا چهره گل انداخته او برخلاف صورت رنگ پریده من نشان نمی داد خسته شده باشد.

حسام وقتی مطمئن شد برای من و عاطفه خطری ندارد آنجا بنشینیم رضایت داد همراه عرفان از کوه بالا برود.
من و عاطفه روی سنگی کنار جوی آب نشستیم و از زیباییهای آن اطراف لذت بردیم، وقتی خستگی ام رفع شد از جا بلند شدم و به عاطفه گفتم: بلدی کلبه چوپان کجاست؟

عاطفه خندید و گفت: خستگی رفع شد؟

سرم را تکان دادم و گفتم: آره، ما که تا اینجا اومدیم بریم بالا. خیلی دوست دارم گله گوسفندار و بینم به خصوص بره کوچولوهارو عاطفه قبول کرد. از جوی آب به سختی رد شدیم و به طرف کوه راه افتادیم. عاطفه خیلی راحت از شیب تند تپه

بالا می رفت، اما من احساس می کردم قفسه سینه ام می سوزد. دستم را روی سینه ام گذاشتم و خواستم همان جا بنشینم، ولی چون خودم به عاطفه پیشنهاد کرده بودم که به کلبه چوپان برویم با هر زحمتی بود خود را بالا کشاندم. هنوز به بالای تپه نرسیده بودیم که با صدای عرفان سرم را بالا کردم و او را دیدم که به تنهایی پایین می آمد. عاطفه از او پرسید: اومدید؟

عرفان گفت: نه راستش نگران شما شدیم. حسام پیش الیاسه. داشت برامون شیر می دوشید. حسام موند شیر رو بگیره بیاد، من اومدم تا شما تنها نباشید

عاطفه گفت: پنیر و خامه چی؟ نداشت؟

نه ولی گفت فردا صبح زود برامون آماده می کنه

عاطفه رو به من کرد و گفت: الهه میتونی بیای بالا؟

با اینکه واقعا کم آورده بودم، ولی غرورم را حفظ کردم و گفتم: آره دارم میام

عرفان و عاطفه سر تپه ایستاده بودند و همانطور که صحبت می کردند منتظر بودند من برسم. در حالی که

قفسه سینه ام به شدت میسوخت تلاش کردم تا پایم را روی شیب تند بند کنم و جای ثابتی برای خودم پیدا کنم دیگر دلم نمی خواست حتی قدمی برای بالا رفتن بردارم. نفسم به شماره افتاده بود و گویی با تیغ تیزی به ریه هایم خط میکشیدند. نگاهی به پایین انداختم. حدود بیست سی متری بالا آمده بودم و حدود ده بیست متری مانده بود. پایم را روی سنگ برجسته ای که از دل کوه بیرون زده بود گذاشتم و در همان حال چشمم به درختچه کوچکی افتاد که از شکاف سنگی بیرون زده بود. دستم را به سمت آن بردم و در حالی که آن را میگریتم سعی کردم خودم را بالا بکشم. همان لحظه شاخه شکست و من که با تمام وزنم به آن آویزان شده بودم به سمت پایین سر خوردم. در یک لحظه صدای جیغ خودم را شنیدم و حس کردم با شکم روی خاک و سنگهای تپه سر می خورم. صدای جیغ عاطفه به من فهماند که کابوس نمی بینم و واقعا به سمت پایین می روم.

لحظه ای پایم به جایی گیر کرد ، ولی بعد با کنده شدن سنگ باز به سمت پایین رفتم . دوباره پایم به سنگ دیگری گیر کرد . سرگیجه ای شدید وجودم را فرا گرفته بود و هر لحظه منتظر بودم سنگ زیر پایم کنده شود و من سقوط کنم . صدای عرفان را شنیدم که به من نزدیک میشد .

در همان حال گفت : الهه ، نترس ، خودت را نگه دار ، دارم میام در همان حال گیجی و منگی به تنها چیزی که فکر میکردم این بود که این دومین بار

بود که عرفان مرا الهه خطاب میکرد یک بار روی پل چوبی متحرک و حالا . خاطرمد آمد که کیان هم مرا الهه خطاب می کرد ، ولی شنیدن لفظ الهه از دهان عرفان برایم احساس دیگری داشت . مقنعه ام جلوی صورتم را گرفته بود و نمی توانستم چیزی ببینم . دستانم تخته سنگی را که رویش گیر کرده بودم می فشرد ، ولی حسی در پنجه هایم نداشتیم . به حدی گیج بودم که فکر کردم خوابم ، به خصوص مقنعه ام که مانند کیسه ای روی سرم کشیده شده بود نفسم را تنگ کرده بود . دلم می خواست آنرا از صورتم کنار بزنم تا دست کم موقعیتم را بفهمم . صدای عرفان را نزدیک به خودم احساس کردم که مرا به نام میخواند . حتی صدای نفسهایش را می شنیدم ، اما حس اینکه بخواهم پاسخش را بدهم نداشتیم . با صدای او که یک جور بخصوص گرم و لذت بخش بود احساس اطمینان کردم . ترسم از سقوط ریخته بود و فکر میکردم بدتر از آن دیگر امکان ندارد . سوزش بدی روی پوست شکم و دستها و زانویم داشتم . صدای عرفان را شنیدم که گفت: الهه سنگ رو سفت بگیر الان کمکت میکنم در یک لحظه حس کردم دست چپم را گرفت . دلم فشرده شد و فرو ریخت . چشمانم را که بیهوده باز بود و جز رنگ سرمه ای مقنعه چیزی را نمیدید بستم و با وجود ترس از سقوط لذت عمیقی را با تمام وجودم احساس کردم . فشار دست عرفان را روی مچم احساس میکردم و متوجه شدم آهسته آهسته بالا میروم تا به بازویم رسید . در همان حال گفت : حالا آرام دست راستت رو از سنگ رها کن . سعی کن به دست من گیرش بدی رویم نمی شد چیزی را که گفته بود انجام دهم . بار دیگر صدای آرامش را شنیدم که گفت: الهه دستت رو ول کن.

آرام پنجه هایم را شل کردم

_خوبه حالا دست منو بگیر می خوام بکشمت بالا

با صدایی که شبیه هذیان بود گفتم : حسام منو میکشه

بدون اینکه بینم احساس کردم لبخند به لبش نشسته ، زیرا تاثیر آنرا در صدایش شنیدم:

نترس نمی گذارم این کارو بکنه . بهت قول میدم . زود باش ، می-ترسم باهم بریم پایین

خوب بود عرفان مرا نمی دید که چطور رنگ عوض می کردم . یک بار دیگر از من خواست که دستم را رها

کنم و دستش را بگیرم . به محض اینکه دستم را از سنگ رها کردم تعادل را هم از دست دادم . همان لحظه

سنگ زیر پایم فروریخت و در هوا معلق ماندم . اگر عرفان بازویم را نگرفته بود به حتم پایین می افتادم .

نمی-دانستم کجا هستم و چه موقعیتی دارم . در آن لحظه فکر میکردم تمام راه را لیز خورده ام و چیزی نمانده

تا به پایین تپه برسم . همان بهتر که نمی دانستم کجا هستم ، زیرا اگر مقنعه جلوی چشمانم را نگرفته بود و

نگاهم هم به زیر پایم می افتاد به یقین پیش از سقوط سخته می-کردم

صدای عرفان را شنیدم . در حالی که از شدت فشار دندانهایش را به میفشرد گفت الهه دستم را بگیر صدای

میخواستم حرفش را گوش کنم ، ولی نمی-دانستم دست او کجاست چون چیزی نمی-دیدم و مانند کوری در

تاریکی مطلق دستم را به دنبال دست او میگرداندم . چون نمیدانستم دستش کجاست این کار نتیجه ای نداشت صدای او را شنیدم که گفت : الهه زود باش ، نمیتونم بیشتر از این خودم را آویزون کنم . هر دو با صدای او را هم پایین میریم

با صدای ضعیفی گفتم من دستت رو نمیبینم

لحظه ای مکث کرد و گفت خب صبر کن الان درستش میکنم

با یک حرکت مقنعه را از روی سرم کشید . احساس کردم می-توانم به راحتی تنفس کنم . حالا دیگر او را می-دیدم که خیلی نزدیک به من روی سنگ دراز کشیده و با دستش بازویم را چسبیده بود . از خجالت ترجیح می-دادم مقنعه همانند کیسه روی صورتم باقی میماند تا اینکه اینقدر از نزدیک او را ببینم . هنوز گیج بودم ولی نه آنقدر که نتوانم احساس کنم از فشار وزن من صورتش قرمز شده . صدای عرفان را شنیدم که گفت :حالا دستم را بگیر

دستش را به طرفم دراز کرد . بدون فکر و تردید دستم را داخل دستش گذاشتم و او رادیدم که نفس راحتی کشید . سپس گفت:

خوبه حالا سعی کن مچم را بگیری . من باید بازوت رو بگیرم تا بتونم بالا بکشم

نمیتوانستم نگاهش را تحمل کنم . چشمانم را بستم و کاری که گفته بود انجام دادم ، اما به جای مچش آستین پیراهنش را گرفتم که همان لحظه هم صدای پاره شدن آن را شنیدم . ناخودآگاه چشمانم باز شد و او را دیدم که با نگاهی عمیق به چشمانم مینگریست

عرفان همانطور که بالای مچم را گرفته بود گفت:یک بار دیگه

همان کار را کردم و به بالای مچش چنگ زدم و آنرا گرفتم . سپس گفت پام را به صخره تکیه بدهم و همزمان با او خودم را بالا بکشم . در مرحله آخر دست راستش را از بازویم رها کرد و در حالی که آن را دور کمرم حلقه میزد مرا بالا کشید . از خجالت چشمانم را بستم و همان لحظه آرزو کردم ای کاش از صخره سقوط می-کردم ، ولی به آن وضع در آغوشش قرار نمیگرفتم . وقتی مرا بالا کشید با چشمانی نیمه باز خودم را کمی عقب کشیدم تا کمکت با او تماس داشته باشم . در همان لحظه که خودم را عقب میکشیدم باردیگر مرا به طرف خودش کشید و در حالی که نفس نفس میزد گفت:

چه کار میکنی ؟ تازه آوردمت بالا

با خجالت سرم را پایین انداختم . تازه آن وقت بود که به خودش آمد و آهسته و با احتیاط حلقه دستانش را از بدنم جدا کرد و نگاهش را از روی صورت و موهای آشفته ام برداشت و در حالی که صورتش سرخ شده بود خودش را عقب کشید. صدای عاطفه را شنیدم . همانطور که با احتیاط و آهسته پایین میآمد با نگرانی گفت :

شما حالتون خوبه

وحشت را از صدایش میشد فهمید . رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود و لبانش به کبودی میزد . وقتی مرا سالم و سلامت دید اشک در چشمانش پر شد و در همان حال گفت:

خدا رو شکر ، الهه جون حالت خوبه ؟

دستی به موهایم کشیدم و تارهای آشفته را از روی صورتم کنار زدم . سرم را تکان دادم . عرفان نگاهی به من

انداخت ولی خیلی زود سرش را برگرداند . تازه متوجه شدم هنوز بدون حجاب جلوی او نشسته ام . با چشم به دنبال مقنعه ام گشتم و آن را کنار دست او پیدا کردم . عاطفه متوجه منظورم شد و آن را برداشت و بعد از درست کردن آن را روی سرم انداخت . خطاب به عرفان گفت داداش تو حالت خوبه ؟

گفت : شکر خدا بله عرفان نگاهی به من انداخت و گفت : جاییت آسیب ندیده؟

هنوز نمی دانستم درد هم دارم زیرا بدنم گرم بود . عاطفه کمک کرد تا بلند شوم . همان لحظه زانویم به ذق افتاد و صدایم را درآورد . عاطفه با نگرانی به عرفان نگاه کرد و گفت نکنه چیزیش شده باشه -

عرفان به من نگاه کرد و گفت: دردش خیلی شدیدیه ؟

گفتم : نه زیاد می تونم راه برم

با وجودی که درد امانم را بریده بود ، ولی نمی خواستم بیش از آن دردرس درست کنم . نیمی از راه را لیز خورده بودم و نیم دیگر مانده بود . عرفان به عاطفه گفت که پشت سر من بیاید و خودش جلوی من حرکت می کرد و در همان حال از روی مانتو مچ دستم را گرفته بود تا هوایم را داشته باشد . عاقبت پایین آمدم اما پایم به شدت درد می کرد . خم شدم و دستم را روی زانویم گذاشتم . تازه متوجه شدم شلوار جین محبوبم از ناحیته زانو پاره شد و روی زانویم زخم بزرگی ایجاد شده بود که از آن خون می آمد . روی دستانم نیز جای خراشیدگیهای عمیق به چشم می خورد . به کمک عاطفه جلوی جوی آب رفتیم و خون دستانم را شستم . کف دستم به سوزش افتاد و مرا از شستن دستم پشیمان کرد . عرفان به خواهرش گفت که جلوتر از ما از جوی آب رد شود . خودش ایستاد تا به من کمک کند . نمی دانم حسام کجا بود ولی هر لحظه می ترسیدم سر برسد و مرا ببیند که چطور آویزان دوستش شده اما

وقتی عرفان روی تخته سنگ وسط جوی آب ایستاد گفت: الهه خانم دستتو رو بدید به من جلوی عاطفه خجالت می کشیدم این کار را بکنم . خیلی زود عاطفه حالم را درک کرد و در حالی که پشتش را به ما کرد و گفت: من جلوتر می روم تا اگر آقا حسام را دیدم بگویم برای کمک بیاید

حتی من با همه خنگی و گیجی ام فهمیدم که حسام طرف دیگر رودخانه و پشت تپه سنگی است و این بهانه ای تا من کمتر خجالت بکشم . عاطفه دور شد و عرفان دستش را برای کمک به من دراز کرد . قدمی برداشتم ولی درد پایم ناخودآگاه فریادم را درآورد . دلم میخواست گریه کنم ، ولی نه از درد ، بلکه از عجزی که احساس می کردم . به عرفان نگاه کردم و او رادیدم که با چهره ای درهم و نگران به سنگ روی آب خیره شد .

نمیدانم در چه فکری بود ، ولی تعلل را جایز ندیدم و دستم را به طرفش دراز کردم . به خودش آمد و مچ دستم را از روی مانتو گرفت . لرزه ای در بدنم احساس کردم و تپش قلبم شروع شد . رنگ صورت عرفان نیز سرخ شد و بدون اینکه به من نگاه کند مواظب بود در آب نیفتم. از آنجایی که خیلی دست و پا چلفتی و منگ بودم با . لنگی پایم آنقدر ناشیانه حرکت کردم و تکان خوردم که باعث شدم یک پایش داخل جوی آب فرو برود . وقتی او را دیدم که با کفش داخل آب شده است با ناراحتی گفتم معذرت میخوام

عرفان سرش را تکان داد و همان موقع به خنده افتاد . نمی دانستم از چه چیز می خندد . همانطور که دستم را گرفته بود و خیلی مواظب بود تا در جوی آب نیفتم گفت

بیخشید دست خودم نیست . به این فکر میکنم بریم خونه چه فکری درباره ما می کنند .

هنوز متوجه منظورش نشده بودم . با نگاهی پرسشگر به او نگاه می کردم تا منظورش را واضح تر بیان کند .

ادامه داد بدون شک تا خودمون نگیم چه اتفاقی افتاده فکر می کنند راهزنها به ما حمله کردند ، یا اینکه زیر اوار موندیم

نگاهی به سر تا پایش انداختم و متوجه منظورش شدم . من که حسابی خاکی و درب و داغون شده بودم . او هم به همان وضع افتاده بود . آستین لباسش را هنگام بالا آمدن پاره کرده بودم . بلوز مردانه سفیدش بر اثر کشیدن روی صخره کثیف و خاکی شده بود . علاوه بر آن بالای مچ دستش هم از جای ناخنهای من حسابی خراشیده شده بود . کفشها و دم پای شلوارش هم حسابی خیس و خاکی شده بود . نگاهی به چشمانش کردم و آهسته گفتم: معذرت میخوام

خندید و نگاهش را از روی چهره ام برداشت و در حالی که به جوی آب نگاه میکرد گفت: این بلا در مقابلخندید و بلایی که به سرم اومده هیچه

دلم فروریخت . حس کردم منظور دیگری دارد . منظوری غیر از آنچه در قوه درک من است . نمی توانستم از او بخواهم حرفش را واضح تر بیان کند . در سکوت از جوی آب رد شدیم و کنار باغ میوه عاطفه را دیدیم که منتظرمان بود . عاطفه جلو آمد و دستم را گرفت و کمک کرد تا کنار رود برویم . با نگاه کردن به رود و پل متحرک کم مانده بود بزنم زیر گریه . نمی دانستم چه باید بکنم . وقتی حالم خوب بود به سختی پل را رد کرده بودم ، حالا که لنگ می زدم و دستانم زخم شده بود چطور می توانستم از آنجا رد شوم . عرفان به عاطفه گفت از پل رد شود و دو طرف طناب را محکم بگیرد . عاطفه همین کار را کرد . عرفان به من گفت برو من کمکت میکنم با نگرانی به پل نگاه کردم و گفتم:

توی جوی آب به اون کوچیکی انداختمون...

عرفان لبخندی زد و گفت: اشکالی نداره ، فوقش با هم شیرجه می ریم تو آب . برو ، فقط نترس باشه ؟

سرم را تکان دادم و با دقت دو طرف طناب را گرفتم . عرفان پشت سرم با فاصله کمی می آمد و در همان حال تشویقم می کرد و مرتب می گفت:

خوبه خیلی خوبه . دیگه چیزی نمونده ، همین جور برو جلو . آفرین خوبه

همان لحظه صدای حسام را شنیدم که گفت سلام من اومدم

از ترس ناخودآگاه به عقب برگشتم . حرکت ناگهانی من باعث تکان خوردن پل شد . با وحشت ولی آهسته گفتم: وای حسام اومد

_ نترس من اینجا هستم . قول می دم حسام کاریت نداشته باشه

با ترس و لرز چند قدم باقی مانده را طی کردم . در دوقدمی طرف دیگر پل عاطفه بازویم را گرفت و کمکم کرد تا پایم را روی زمین بگذارم . عرفان پشت من بود . برگشتم و حسام را دیدم که یک سطل دستش بود. کنار پل ایستاد و خطاب به عرفان گفت:

اگه میتونی دوباره برگرد بیا ، می ترسم سطل شیر رو بریزم تو رودخونه

نگاه دقیقی به چهره اش انداختم . انتظار داشتم روی چهره اش اخمی نشسته باشد ، ولی چهره اش نه تنها عادی بود بلکه خیلی شاد بود . عرفان به چابکی بار دیگر پل را زیر پا گذاشت تا به طرف دیگر برود . با مهارت سطل شیر را

آورد. حسام هم پشت سر او به سمت ما آمد. عاطفه به او سلام کرد و گفت خسته نباشید. حسام نیز با لبخند به عاطفه گفت متشکرم و تازه آنوقت بود که متوجه من شد. اخمهایش را درهم کشید و با تعجب گفت:

زمین خوردی؟ سپس نگاهی به دستانم انداخت و گفت «چی شده»

سرم را با ناراحتی تکان دادم و گفتم: آره

با ناراحتی گفتم: باور کن همون موقع که دیدم کنار جوی نیستید حدس زدم بلایی سر خودت آوردی
سرم را پایین انداختم و چرخ زدم تا به طرف منزل بروم. عاطفه برای حسام جریان را تعریف کرد و گفت:
من مقصر بودم. الهه جون نمی دونست راه چقدر سخت و ناهمواره، ولی من که می دونستم نباید اجازه می
دادم این اتفاق بیفته

به عاطفه نگاه کردم و گفتم: تقصیر خودم بود. خودم اصرار کردم بریم بالا

حسام که اخمی روی پیشانیاش افتاده بود گفت: خوبه خودت هم قبول داری صد دفعه زمین میخوری چه برسه بخوای
تپه به اون سختی رو بالا بیای

طعنه حسام بخصوص که جلوی عرفان و عاطفه گفته شد به حدی ناراحتم کرد که اشک در چشمانم حلقه بست.
سرم را پایین انداختم تا کسی متوجه نشود. حسام بدون اعتنا به ناراحتی من سطل شیر را از روی زمین بلند کرد و به
طرف منزل راه افتاد. عرفان به رویش نیاورد چه شنیده است و عاطفه در حالی که به طرفم می آمد
دستش را روی بازویم گذاشت تا کمکم کند. با ناراحتی بازویم را کشیدم و بدون اینکه از این کارم معذرت
خواهی کنم به طرف منزل راه افتادم

آن شب تمام استخوانهای بدنم درد می کرد طوری که عالییه خانم قرص مسکن برایم آورد. زخم پایم خیلی
عمیق بود و درد شدیدی داشت به طوری که هنگام پانسمان آن توسط مادر حسابی جیغ جیغ کردم. علاوه بر
آن روی ساق پایم نیز خراش افتاده بود. مادر روی خراشهای دست و پایم دارو مالید و برای اولین بار حسام را
سرزنش کرد که چرا دو دختر را تنها رها کرده و پی تفریحش رفته است. حسام در مقابل سرزنش مادر هیچ
نگفت. شاید خودش هم به این مسئله فکر می کرد. همان موقع نگاه غضبناکی به من انداخت و من که دلم
حسابی خنک شده بود اعتنایی به او نکردم

صبح روز بعد وقتی از خواب برخاستم احساس سردرد هم به درد استخوانهایم اضافه شده بود. همین باعث
شد تا چند روزی که آنجا بودیم جای دیگری نروم. عالییه خانم و حاج مرتضی از وضعی که برایم پیش آمده
بود خیلی ناراحت بودند و مدام غصه مرا می خوردند که همین مرا خیلی خجالت می داد
پس از پنج روز که از آب و هوای لذت بخش و مفرح آنجا و مهمان نوازی بی حد و حصر خانواده محمدی بهره
مند شدیم. با اتمام مرخصی حسام و عرفان قرار بر این شد که به تهران برگردیم. هنگام حرکت حاج مرتضی که
قرار بود یکی دو روز دیگر بماند خطاب به مادر گفت:

اکه بهتون بد گذشت به بزرگی خودتون ببخشید

مادر با صداقت و از ته دل گفت که تا آن روز اینقدر به او خوش نگذشته است حاج مرتضی نگاهی به من کرد و
گفت:

ولی می دونم به دخترم اصلا خوش نگذشته، به خصوص با اون بلایی که سرش اومده

با لبخند گفتم: تقصیر خودم بود، ولی با این حال مطمئن باشید به من هم مثل مادر خیلی خوش گذشته است

در این مورد به راستی صادق بودم

پس از اینکه به طرف تهران راه افتادیم با افسوس فکر می کردم که چقدر حیف شد و این پنج روز چقدر زود گذشت. چیز دیگری که در این مدت فهمیده بودم این بود که حدس میزدم دختری که حسام حرفش را به ژینوس زده بود کسی جز عاطفه نیست. براستی که عاطفه دختری دوست داشتنی و مهربان بود که هر کسی می توانست عاشقش شود، به خصوص با نجابتی که داشت مطمئن بودم حسام را حسابی شیفته خود کرده است. روزی که برمی گشتیم هوا بارانی و گرفته بود، ولی هر چه به تهران نزدیکتر می شدیم گرما جای خود را با هوای دلچسب آنجا عوض می کرد. عاقبت به مقصد رسیدیم. با اینکه فقط پنج روز از کوچه و خیابانمان دور بودیم، ولی حس میکردم دیدن کوچه و منزلمان برایم تازگی دارد. به محض رسیدن یاد کیان افتادم و قولی که به او داده بودم و اینکه رسیدنمان را به او اطلاع بدهم

وقتی رسیدیم فهمیدم الهام و شوهرش هم از سفر برگشته اند، ولی حمید و شبنم هنوز نیامده بودند چند روز بعد مادر همه را به منزلمان دعوت کرد و بار دیگر خانواده دور هم جمع شدیم. در این میان شنیدم که همسر آقا مجتبی از الهام خواسته در مورد خواستگاری از من برای مهران با مادر صحبت کند. بار دیگر یاد مهران در دلم زنده شد. به یاد مهمانی آقای صباحی افتادم و نگاههای مشتاق او. حس کردم دیگر تمایلی به او ندارم. بدون اینکه به موضوع جدی فکر کنم سعی کردم فراموش کنم چه شنیده ام هفت هشت روز از بازگشت ما می گذشت و من هنوز با کیان تماس نگرفته بودم تا آمدنم را به او اطلاع بدهم. نهمین روز فرصتی پیش آمد و سر راه رفتن به منزل الهام توانستم از مغازه ای نزدیک منزل او با کیان تماس بگیرم. بر خلاف تصورم کس دیگری گوشی را برداشت و من با شنیدن صدای غریبه ای فکر کردم تماس را قطع کنم، اما نتوانستم و با صدای آهسته ای گفتم: قطع کنم، اما نتوانستم و با صدای آهسته ای گفتم شخصی که پشت خط بود خواست تا چند لحظه گوشی را نگه دارم. شنیدم که گفت:

کیان گوشی را بردار با تو کار دارند

سپس خطاب به من گفت: ببخشید شما؟

نمی دانستم چطور باید خودم را معرفی کنم. گفتم: آگه میشه گوشی رو بدید به ایشون

صدای کیان را شنیدم که گفت: کیه؟

خودت بین کیه

لحظه ای بعد کیان گوشی را برداشت و گفت: بله؟

با شنیدن صدایش دست و پایم را گم کردم، به خصوص لحن صدایش که نشان میداد سرش حسابی شلوغسلام

کردم. با شنیدن صدایم لحن کلامش عوض شد و سر حال گفت:

به به، چه عجب خانم دکترالهی، یادی از ما کردید

فکر می کنم بد موقعی مزاحم شدم

اختیار دارید. من همیشه برای شما وقت دارم. الان کجایی

داشتم می رفتم خونه خواهرم سر راه از یک مغازه باهات تماس گرفتم

نمی تونی به جای رفتن به خونه خواهرت با من بیرون بیایی؟

نه

_ مثل همیشه نه. الهه تکلیف این دل چیه؟

_ نمی دونم

می دونم که نمی دونی. می گم بهت که بدونی دیگه طاقت ندارم. هر جوری هست می خوام ببینمت، خیلی

زود

_ باید صبر کنی تا فرصت پیدا کنم

_ پیدا می کنی البته اگه بخوای

_ می خوام، ولی ...

_ نگو نمی تونم که حسابی دلخور می شم

_ خب اگه شد بهت زنگ می زنم

_ نشد نداریم. فردا، فردا می خوام ببینمت. یک کاری بکن

_ فردا شاید نشه. گفتم که بهت خبر می دم

_ نه همون فردا وگرنه میام در خونتون در می زنم می گم الهه رو صدا کنی می خوام ببینمش

می دانستم شوخی می کند. دل من هم برایش تنگ شده بود و خودم هم می خواستم ببینمش. همان لحظه مراودار

کرد با او قرار روز بعد را بگذارم. با او خداحافظی کردم و به منزل الهام رفتم. آنقدر در فکر بودم که هر

چه الهام می گفت سرسری جوابش را می دادم طوری که متوجه شد حواسم آنجا نیست. درحالی که دستش را جلوی

صورتش را می داد گفت: الهه هیچ معلومه کجایی؟ دختر حواست کجاست. می گم مامان موضوع رابهت گفت؟

حواسم را جمع کردم و گفتم: موضوع چی رو؟

_ خب تو که نمی دونی چه موضوعی پس چرا می گی آره؟

_ ببخشید حواسم نبود

_ فهمیدم حواست نیست. موضوع مهران رو

نگاهم را از چشمانش دزدیدم و گفتم: خودت که گفته بودی

اون که نه، صبح با مادر تلفنی صحبت کردم بهش گفتم ازت بپرسه در مورد مهران چه نظری داری تا اگه یه -

وقت داریم حواست برای خواستگاری اقدام کنه، مثل اون دفعه خجالتشون رو نکشیم

سرم را پایین انداختم و گفتم: مامان چیزی به من نگفت. منم فکر نمی کردم موضوع جدی باشه

الهام گفت: منم فکر نمی کردم موضوع جدی باشه، ولی صبح که مادر جون صدایم کرد و موضوع رو مطرح کرد

فهمیدم موضوع جدی جدیه، ولی می خوام پیش از آمدن حاج مجتبی و خانمش به خونمون نظر تو رو بدونم تا

یک وقت اونا نیان و برن بگی نه، سنگ روی یخ بشن

سکوت کرده بودم. نه به خاطر اینکه در مورد این موضوع فکر می کردم و یا از پاسخ دادن خجالت می کشیدم

.فقط به خاطر اینکه روم نمی شد چطور به الهام بگویم پاسخ منفی است

الهام گفت: البته الان بهت بگم مهران تا دو سال دیگه انگلیس می مونه تا درسش تموم بشه. حالا اینجور که

جاریم می گفت اگه جوابت مثبت بود مهران یک سفر میاد ایران عقد می کنی و جشن می گیری بعد هم حاج

مجتبی مقدمات سفر رو برای رفتن به اونجا فراهم می کنه تا موقعی که درس مهران تموم بشه و برگردید

آشوبی در دلم پدید آمد. سفر به خارج از کشور از رویاهائی بود که حتی به آن هم فکر نمی کردم. بار دیگر

چهره مهران را به یاد آوردم. چهره متناسب و خوشایندی داشت. به یاد آوردم در یکی دوباری که دیده بودمش آرزوی داشتن همسری با آن شکل و قیافه را کرده بودم الهام وقتی دید سکوت کرده ام و سرم را به زیر انداخته ام، دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد و گفت: بین الهه، نمی خوام الان جواب بدی. خوب فکر کن بعد تصمیم بگیر. ازدواج یک روز و دو روز نیست. مامان وقتی فهمید قراره بعد از مقدمات عقد مقدمات سفرت رو جور کنن تا بفرستنت انگلیس نشون داد زیاد موافق نیست، ولی من گفتم بزار خودت تصمیم بگیری چون به هر حال این زندگی و انتخاب متعلق به توست. اگر اخلاق مهران رو از من پرسیدی می گم تا اونجا که من می شناسمش و از چند سال پیش تا به حال با اونا مرادوه داشتم خانواده اش آدمای خوبی هستن، خودش هم اخلاق و مرام خوبی داره. حالا درسته سر و وضعش رو طبق روز می گردونه، ولی بعضی از مردا بعد از ازدواج به راه میان و دست از جوونی بر می دارند. البته خانواده هم خیلی شرطه. حاج مجتبی مرد خیلی خوبی، محبوبه خانم هم زن درست و شریفیه. تو این چند سال که من عروس این خانواده بودم از هیچ کدومشون بدی ندیدم. وضعشون رو هم که می دونی خوبه. مطمئن باش کم و کسری نخواهی داشت. حالا خودت می دونی، ولی زودتر جواب بده تا اگه نخواستی یک جوری سر و تهش رو هم بیاریم تا بهشون برنخوره. چون اینجوری بهتره تا اونکه بیان خواستگاری بعد جواب منفی بهشون بدیم. فهمیدی؟

سرم را تکان دادم و قرار شد دو روز دیگه که خوب فکرهایم را کردم جوابم را به الهام بدهم به خانه که برگشتم حس کردم مادر با نگاه کردن به چهره ام می خواهد بداند چه جوابی به الهام داده ام. طفلی مادر نگران بود که مبادا بخوانند دخترش را به غربت ببرند. عوض مادر وسوسه رفتن به خارج از کشور به جانم بدجوری چنگ انداخته بود. اگر الهام کمی دیگه صحبت کرده بود بدون فکر و فقط به خاطر رفتن به خارج. همان جا به او جواب بله را می دادم. خوشبختانه او عاقل تر از آن بود که خواهر بی فکرش را در منگنه بگذارد آن شب تا پاسی از شب به مهران و بیشتر از آن به رفتن به انگلیس فکر کردم. کاش می شد نام آن را فکر گذاشت، چون بیشتر رویا می بافتم تا اینکه خوب و منطقی فکر کنم

روز بعد به ژینوس تلفن کردم تا خبری از او بگیرم. وقتی تلفنش را جواب نداد فهمیدم هنوز از منزل مادر بزرگش برنگشته. دلم خیلی هوایش را کرده بود. در این فکر بودم چرا شماره منزل مادر بزرگش را از او نگرفته بودم تا بتوانم با او صحبت کنم. همان موقع یاد کیان افتادم و فکری مثل برق در ذهنم جریان یافت. به مادر گفتم می خواهم سری به منزل ژینوس بزنم. با هزار خواهش و التماس از مادر اجازه گرفتم تا یکی دو ساعت به آنجا بروم. البته ژینوسی در کار نبود و من به این بهانه می خواستم سر قرارم با کیان حاضر شوم. به محض اجازه دادن مادر به سرعت حاضر شدم و به جای مقنعه روسری سر کردم. تا مادر دید می خواهم با روسری برم گفت آن را عوض کنم. برای آنکه مادر لج نکند و بگذارد بروم مجبور شدم با همان مقنعه مشکی از منزل خارج شوم

با کیان سر ساعت ده همان جایی که دفعه پیش او را دیده بودم قرار داشتم. با هزار نذر و صلوات سر قرارمان رسیدم. کیان این بار با خودرویی میتسویچی مشکی رنگی آمده بود. خودش بلوز سبز کم رنگی به تن داشت. با دیدن من حرکت کرد و مثل دفعات قبل جلوی پایم ترمز کرد. راحت تر از گذشته سوار شدم. گویی با دیدن او ترس جای خودش را به نوعی اطمینان و اعتماد می داد

به او سلام کردم. متوجه شدم سرش را خم کرده و به دقت مرا نظاره می کند. با لبخند پاسخم را داد و گفت: راستی دیگه داشت قیافه ات از یادم می رفت. می دونی، تو ذهنم یک طور دیگه تصویرت کرده بودم چشمانم را از نگاه بانفوذش گرفتم و گفتم: چطور تصور کرده بودی؟

نفس بلندی کشید و گفت: قابل مقایسه با ذهنم نیستی؟

کمی جا خوردم، با این حال گفتم: بدتر یا بهتر؟

_خودت قشنگ تری، نازی، یک طوری هستی که وقتی می بینمت حالی به حالی می شم

به راستی خجالت کشیدم، آن قدر که ناخودآگاه با انگشتانم به ابرویم کشیدم و به این طریق خواستم حواسم را از آنچه شنیده بودم پرت کنم

کیان که متوجه واکنش من شده بود و دلیل آن را هم به خوبی می دانست خندید و گفت: خب حالا چی برام سوغات آوردی؟

از خجالت دلم می خواست دیگر نگاهش نکنم، زیرا به تنها چیزی که فکر نمی کردم آوردن سوغاتی برای او بود. وقتی سکوتم را دید گفت: خب نمی خواد خودت رو معذب کنی. یکی طلبم. حالا تعریف کن بینم سفر چطور بود؟

در حالی که سعی می کردم چهره عادی ام را پیدا کنم گفتم: جات خالی بود

نیشخندی روی لبش ظاهر شد و گفت: دوستان که به جای ما بودند

لحنش طوری بود که حس کردم می خواهد چیزی را به من بفهماند. نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم. وقتی

متوجه سکوتم شد گفت: شنیدم با یکی از هم پالکیهای داداش خوش غیرتت رفته بودید

همانطور نگاهش کردم و در همان حال به این فکر کردم چطور جاسوسی مرا کرده اند. کیان بدون اینکه به من

نگاه کند ادامه داد: فکر می کنم به من گفته بودی که تو این سفر پسر دیگه ای باهاتون نیست. درست یادمه؟

مثل خطا کاری که مچش را گرفته باشند بر و بر نگاهش کردم. جوابی نداشتم به او بدهم. نگاهی به من انداخت و همانطور که نیشخند می زد گفت: شاید داداشت فکر کرده هر کی تو کیش و آیین خودشون باشه احساس نداره و با دیدن دختر خوشگلی مثل تو طوریش نمی شه. نه؟

نگاهم را از اگرفتم و سرم را زیر انداختم و به یاد عرفان افتادم. نگاه عمیق و مظلوم عرفان زمانی که مرا از

صخره بالا می کشید جلوی چشمم ظاهر شد. با صدای کیان از جا تکان خوردم

_الهه چی شد، ساکتی؟

نگاهش کردم و گفتم: نمی دونستم دوست داداشم همراه خانواده اش میاد

احساس کردم خیلی واضح است که دروغ می گویم. تصور می کنم کیان هم همین احساس را کرد، زیرا

ابروانش را بالا انداخت و گفت: هوم، خب حق داری نمی دونستی دیگه

از ناراحتی دندانهایم را به هم فشردم و برای اولین بار از اینکه اینطور مرا بازخواست می کرد از او حرصم

گرفت. با این حال سکوت کردم. کمی بعد گفت: خب حالا این پسره چی بود اسمش؟ ها عرفان. چطور پسری

بود. سعی نمی کرد باهات خلوت کنه

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: بس کن. نگه دار می خوام پیاده شم

نگاه با نفوذی به چشمانم انداخت و با جدیت گفت: هر وقت من بخوام پیاده میشی. باشه؟

احساس بدی داشتم. خودم را حشره ای می دیدم که با پای خود به دام تارهای عنکبوت افتاده است و هر چه دست و پا می زند بیشتر بندهای تار به دست و پایش گره می خورد. تصمیم گرفتم پاسخش را ندهم. البته او هم دیگر چیزی نگفت. هر دو سکوت کردیم. صدای کیان نگاهم را به سمت او معطوف کرد

_ الهه معذرت می خوام. شنیدی می گن عاشقا حسودن؟

جواب ندادم. ادامه داد: وقتی فکر کردم چطور برای دیدنت روزشماری می کنم در حالی که یکی دیگه راحت و آسوده می تونه با تو همراه بشه خون خونم رو می خورد. سپس نگاهم کرد و گفت: درکم می کنی؟

حس کردم به خوبی درکش می کنم. سرم را تکان داد. گفت: حالا بیا با هم آشتی کنیم دستت را جلو آورد و انگشت کوچکش را به طرفم گرفت. به انگشتش نگاه کردم و منظورش را در کردم. همانموقع متوجه دستبند طلای مردانه ای شدم که به مچش بسته بود. ناخودآگاه انگشت کوچکم را به انگشتش گیر دادم. دستم را گرفت و تا به خودم آمدم آن را به طرف لبش برد و بوسه ای روی انگشتم گذاشت. دستم را محکم از دستش کشیدم بیرون.

نواری داخل ضبط گذاشت و صدای آن را کم کرد تا مزاحم صحبتمان نشود سپس پیشنهاد کرد تا به پارکی که او می شناخت برویم. با شنیدن اسم پارک باز هم مخالفت کردم. او گفت پس می رویم جایی که خبر از مزاحم و پلیس و این جور چیزا نباشه. مخالفتی نکردم و پیش خودم فکر کردم او بهتر از من می داند کجا برود که ما را نگیرند. فقط گفتم: کیان، من فقط یک ساعت وقت دارم

خندید و گفت: مثل همیشه

لبخندی زدم و احساس کردم هنوز دوستش دارم. نمی دانستم کجا می رویم و البته فرقی هم نمی کرد. زیرا جایی را بلد نبودم و تمام اطمینانم حضور او و بودن با او بود. وقتی جلوی در خانه ای ایستاد تازه فهمیدم جایی که صحبتش را کرده بود خانه است، ولی نمی دانستم آنجا منزل چه کسیست. به یاد روزی افتادم که همراه ژینوس به منزل دوست کوروش رفته بودیم. به خودم آمدم و به کیان گفتم: کجا می ریم؟

خیلی عادی و خونسرد خانه را نشان داد و گفت: خونه ما

لبم را گزیدم و گفتم: نه خواهش می کنم. نمی تونم اینطور با کتی خانم رو به رو بشم

خندید و گفت: نگران نباش کتی خونه نیست. دو سه روزیست که رفته اصفهان

با نگرانی گفتم: پس کی خونه است؟

با همان خونسردی درحالی که خودرو را خاموش می کرد گفت: فکر کنم کمند خونه باشه. سپس نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: ولی اون هنوز تو رختخوابه

با تردید گفتم: پس مزاحمشون نشیم بریم به جای دیگه

خندید و در حالی که در را باز می کرد پیاده شد و گفت: بیا پایین عزیزم، لازم نیست نگران چیزی باشی

با ناراحتی در این فکر بودم که حالا چه باید بکنم. وقتی او را دیدم که به من اشاره می کرد در را باز کردم و با قدمهای لرزان پیاده شدم. منزلشان در خیابان قشنگی قرار داشت که همه ساختمانها جدید و چند طبقه بودند. کیان با کنترل درهای خودرو را قفل کرد. سپس با کلیدی در خانه را باز کرد. خودم را دلداری دادم که این بار هم مثل همان موقعی است که با ژینوس به منزل کوروش رفته بودم و همان لحظه به یاد حرف ژینوس افتادم

که می گفت ترس تا خودت نخواهی کسی با تو کاری ندارد. همان لحظه با خودم گفتم: خاک بر سرت کنند،

تو که نمی دانی کیان چطور پسریست. اگر ژینوس با اطمینان با کوروش جایی می رفت برای این بود که دو سه سال با او دوست بود و او را خوب می شناخت، مگه نه اینکه به کوروش می گفت بچه سوسول. پس نمی توانی کیان را با کوروش مقایسه کنی چون هنوز چند ماه نیست که با کیان آشنا شده ای

نمی دانستم چه باید بکنم. به سرم زد از همانجا پیاده برگردم، ولی نه راه را بلد بودم و نه می دانستم کدام نقطه از تهران هستم. کیان منتظر بود تا من داخل شوم. از همانجا سرش را تکان داد به این معنی که چی شده؟ به خودم آمدم و درحالی که به سمت او می رفتم با خودم گفتم: یا نباید می آمدم یا حالا که غلط کردم اومدم نباید خودم را بیازم. به قول ژینوس مگه شهره هرته. وقتی داخل ورودی ساختمان شدم کیان خندید و گفت: عاقبت تصمیم گرفتی بیایی تو؟

گفتم: آخه نمی خوام مزاحم بشم

کیان در حالی که دستش را روی شانه ام می گذاشت تا مرا به طرف بالا هدایت کند گفت: تو فقط مزاحم خواب و آسایش من می شی، همین و گرنه حضورت برای کسی مزاحمت نداره

جای دستش را خالی کردم و خودم را به طرف دیگر کشاندم. متوجه شد و خندید. از سه پله که بالا رفتیم با کلید در ورودی را باز کرد و منتظر ماند تا ابتدا من وارد شوم. با یک نظر فهمیدم وضع مالی خیلی خوبی دارند. خانه خیلی قشنگ و مجهزی بود که حتی تصورش را نمی کردم. گوشه راهرو در شیشه ای قرار داشت که به سمت سالنی سر پوشیده و زیبا باز می شد و استخر بزرگ و مدور وسط آن بود که آب تمیز و شفاف آن زیر نوری که از سقف شیشه ای به آن می تابید تلالوی عجیبی داشت. زیاد به آن سو خیره نشدم تا کیان نفهمد برای اولین بار است که چنین چیزی را می بینم. به محض ورود هال بزرگ و مجللی که پر از اسباب اثاثیه لوکس و زیبا بود پیش چشمم ظاهر شد. اتاق پذیرایی با چند پله از هال جدا شده بود و مبلهای قیمتی آنجا را چشمگیر و زیبا کرده بود. آشپزخانه بزرگ و بی در و پیکری در طرف چپ قرار داشت و در سمت راست پلکانی به طرف بالا می رفت که همان موقع فهمیدم منزلشان دوبلکس می باشد. حتی تصورش را هم نمی کردم که کیان دارای چنین خانه و زندگی باشد. با وجود قشنگی فوق العاده منزل در همان وهله اول می شد فهمید کسانی که در این خانه زندگی می کنند زیاد در بند مرتب نگه داشتن آن نیستند زیرا جلوی در ورودی چند جفت کفش لنگه به لنگه افتاده بود و مانند زنانه ای به جای آویزان شدن در جالباسی کنار آن روی زمین افتاده بود. پشتیهای مبل راحتی داخل هال گوشه و کنار به صورت نامنظم پراکنده بود و روی میز ناهار خوری کنار آشپزخانه چند فنجان چای نیم خورده وجود داشت. البته این چیزها در یک نظر به چشم نمی آمد، ولی هر طرف را نگاه کردم اثری از بی نظمی مشاهده می شد. سعی کردم بر رفتارم مسلط بمانم تا مبادا با حیرت به این طرف و آن طرف نگاه کنم به همین خاطر چشمانم را به زمین دوختم. کیان با کفش وارد شد و روی فرشها قدم گذاشت. نمی دانستم آیا باید از او تقلید کنم و یا اینکه کفشهایم را در بیاورم. سرپایی های مردانه ای که کنار جاکفشی بود و تمیزی کفپوش خانه می رساند که نباید با کفش داخل شد. کیان برگشت و زمانی که دید ایستاده ام گفت: بیا دیگه چرا وایسادی؟

گفتم: چرا با کفش می ری تو؟

نگاهی به کفشهایم انداخت و گفت: ولش کن، گلی که نیست غر بزنه. تو هم همینجوری بیا

حدس زدم گلی کسی است که آنجا را تمیز می کند و فهمیدم بهتر است کفشهایم را در بیاورم. همین کار را

کردم. برخلاف راهنمایی او که می خواست به پذیرایی بروم همانجا در حال روی مبل تک نفره ای نشستم. کیان گفت که راحت باشم و خودش به آشپزخانه رفت. وقتی برگشت دو عدد قوطی نوشابه دستش بود که حبابهایی که روی آن نشسته بود و بخاری که از آن بر می خاست نشان از سردی بی اندازه اش داشت. کیان یک قوطی به طرفم گرفت و گفت: بکش بالا خنک میشی

چون نمی دانستم چیست دستش را رد کردم و گفتم: متشکرم میل ندارم، درضمن گرم نیست بدون تعارف نوشابه مرا روی میز گذاشت و خودش روی مبل روبروی من نشست و در قوطی را باز کرد و یک نفس سر کشید. با تعجب او را نگاه کردم که چطور نوشابه ای که حدس می زدم گازدار است را یک نفس سر کشیده است.

کیان قوطی خالی نوشابه را روی میز گذاشت و گفت: الهه چرا خودت رو راحت نمی کنی؟ هول شدم و گفتم: خوبه، من راحتم

کیان از جایش بلند شد و درحالی که به طرفم می آمد گفت: ولی من راحت نیستم. بلند شو مانتو و اون پارچه سیاه رو دربیار

دستش را جلو آورد تا مقنعه را از سرم بردارد. خودم را کنار کشیدم و با خواهش گفتم: نه صبر کن کیان. خواهش می کنم بزار راحت باشم

نگاهی به چشمانم انداخت و سرش را تکان داد و گفت: باشه هر جور راحت تری

نفس راحتی کشیدم و از اینکه مثل همیشه حرفش را به کرسی نشانده بود خدا را شکر کردم. کیان به طرف ضبط و پخش بزرگی که روی میز قشنگی بود رفت و کاستی داخل آن گذاشت. صدای موسیقی ملایمی در فضا پیچید. به طرفم آمد و کنارم ایستاد و گفت: خوشحالم اینجا می بینمت. مطمئنم کتی هم بود از دیدنت خوشحال می شد

تشکر کردم. دست دراز کرد و یک صندلی جلو کشید و کنار مبلی که روی آن نشسته بودم گذاشت و خودش کنارم نشست. احساس خطر می کردم بخصوص که نگاه کیان چنان شیفته به من دوخته شده بود که حس می کردم هر لحظه ممکن است عملی از او سر بزند. حدسم درست بود. دستش را جلو آورد و دستم را گرفت.

خواستم دستم را بکشم، اما آنرا محکم در دستش نگه داشت و درحالی که خودش را کمی جلوتر می کشید گفت: الهه، الهه دختری مثل تو ندیدم. وقتی دستت را می گیرم نگاه پر از ترست احساس لذت عمیقی به من می ده. راستی که الهه ای. الهه پاکی و نجابت و من عاشق همه کارهایت هستم. ترست، خجالتت، خنده ات، نگاه شیرینت، مژه های بلندت، لبهای خواستنی، اون صورت مینیاتوریت. خیلی دوستت دارم

حس می کردم از خجالت داغ شده ام. خودم را کنار کشیدم و آهسته گفتم: کیان خواهش می کنم، من به عنوان مهمون اومدم خونت

خندید و گفت: منم مهمون نوازی می کنم

در همان حال دستم را نوازش می کرد. از اصطلاحی که به کار برده بود در عین اینکه خیلی معذب شده بودم ناخودآگاه خنده ام گرفت. هر کار کردم نتوانستم لبخندم را فرو بخورم و همین خنده لعنتی جسارت او را بیشتر کرد و درحالی که دو دستم را میان دستانش گرفته بود آنها را به طرف لبش برد و بوسه ای بر دستانم زد. فشاری به دستانش آوردم تا آنها را از دستش دریاورم که خندید و گفت: بهت گفته بودم هر وقت بخوام

دستت رو ول می کنم. سپس هر دو دستم را با یکی از دستانش گرفت و دست دیگرش را جلو آورد تا مقنعه ام را از سرم در بیاورد. مقاومت کردم و در همان حال گفتم: خواهش می کنم هر کاری کردم نتوانستم دستانم را از بین پنجه های محکمش بیرون بکشم. در همان حال گفتم: خیلی طالب بودم موهات رو ببینم. سرم را عقب کشیدم و با ناراحتی گفتم: ولم کن خیلی اذیتم می کنی دیر شده بود او با یک حرکت مقنعه ام را از سرم کشید و با حیرت گفتم: هی چه موهای خوشرنگ و قشنگی داری. با تقلا دستانم را از بین دستانش بیرون آوردم و با ناراحتی مقنعه را از دست دیگرش کشیدم. خواستم آن را سرم کنم که نگذاشت و گفتم: یا باید اجازه بدی دستت را بگیرم و یا بدون حجاب نگاهت کنم

اخمی کردم و گفتم: کیان خیلی لوسی با صدای بلند خندید. معلوم بود خیلی لذت می برد. در حال درست کردن مقنعه روی سرم بودم که صدای باز و بسته شدن دری را از طبقه بالا شنیدم. خودم را جمع و جور کردم و به طرف صدا نگاه کردم. کیان نفس بلندی کشید و گفتم: این کمند است که مثل همیشه سر و کله اش بی موقع پیدا شده به عکس او من خوشحال بودم که خواهرش به موقع رسیده است. چند لحظه بعد صدای سرپایی زنانه ای که روی پله های دوبلکس کشیده می شد به گوشم رسید. لحظه ای بعد سر و کله دختر جوانی که هنوز لباس خواب به تن داشت روی پله ها ظاهر شد. از دیدن کمند با آن سر و شکل ناخودآگاه ماتم برد. موهای بلوند رنگ کرده کمند آشفته روی شانهِ هایش ریخته شده بود. روبدو شامبری به رنگ سفید به تن داشت که بند آن از یک طرف آویزان شده بود

چون بند آن را نبسته بود لباس خواب صورتی رنگ و نازک او را زیر ربدو شامبر معلوم بود. هنگام راه رفتن پاهای خوش ترکیب و سفید کمند سخاوتمندانه در معرض دید کیان و من قرار می گرفت. از دیدن این صحنه کم مانده بود از تعجب شاخه‌ایم در بیاید. ولی گویی دیدن کمند به آن صورت برای کیان عادی بود زیرا بدون "اینکه توجهی به او کند گفتم: "بیدار شدی؟"

با آمدن او از جایم برخاستم کمند با چشمان خواب الوود نگاهی به من سپس نگاهی به کیان انداخت و بدون اینکه حتی از دیدن من تعجب کنند گفتم: "مگه می زاری با این بتهوونت" فهمیدم منظورش موسیقی است که کیان صدای آن را بلند کرده است. بار دیگر به من نگاه کرد و گفتم: "افتخار آشنایی با چه کسی را درام؟" نگاهی که کمند به سر تا پایم انداخت خیلی ازار دهنده بود حس کردم از دیدن تیپم متعجب شده است. شاید حق داشت به خصوص با مقنعه ای که کج و ناصاف روی سرم بود به قول کیان مثل بچه مدرسه ایها شده بودم همان طور که مقنعه ام را درست می کردم به کیان نگاه کردم و متظر شدم تا مرا به کمند که منتظر بود بداند با چه تحفحه ای رو به رو شده است معرفی کند

کیان با لبخند به من نگاه کرد و سپس خطاب به کمند گفتم: "ایشان همان دوشیزه خانمی هستند که به اتفاق جناب عالی به مدرسه اش رفتیم"

کمند که هنوز معلوم بود خواب الوود بود فکری کرد و گفتم: "کی؟"

کیان خندید و گفتم: "به همین زودی دویست هزار تومانی که به خاطر این کتر از من گرفتی یادت رفت"

کمند که تازه چیزهایی به خاطرش آمده بود با تعجب نگاهش را به من دوخت و گفتم: این الهه است؟

لبخندی که به خاطر آشنایی با او روی لبم آمده بود با این حرف محو شد. لحن کلامش به حدی زننده بود که

حس کردم از خجالت بدنم داغ شده . نحوه پرسشش طوری بود که حس کردم از اینکه برادرش به خاطر دختری مثل من حاضر شده پول هنگفتی به او بپردازد خیلی تعجب کرده است . چشمانم را از او به کیان دوختم و متوجه شدم کیان شیفته نگاه می کند وقتی به او نگاه کردم گفت " اره این همون الهه است که اگر دو برابر اون پول رو هم می خواستی به خاطرش بهت می دادم

نیم نگاهی به کمند انداختم و اهسته گفتم: " از اشنایی با شما خوشحالم با طعنه و خیلی زننده گفت: " منم همین طور " و بدون اینکه کلام دیگری به زبان بیاورد و به طرف اشپزخانه رفت .

کیان بدون اینکه صدایش را پایین بیاورد گفت: " بشین الهه . کمند همین جوریه همیشه از دنده چپ بلند میشه یک دقیقه دیگ حالش جا میاد

سردرگم سر جایم نشیتم و در این فکر بودم که خانواده او چه جور آدمهایی هستند تمام فکر م را سرو وضع کمند مشغول کرده بود به یاد خودم افتادم که حتی جلوی حسام حق نداشتم استین کوتاه کنم . اگه استینم کمی بالاتر از بازو می رفت مادر می گفت: الهه جون برو یک بلوز روی این لباست بپوش . دلیلش را که می پرسیدم می گفت تا جوون عزب تو خونه هست باید مراعات کنی . منظورش برادرم حسام بود در

چنین مواقعی طرز فکر مادر خیلی سطحی و عوامانه به نظرم می رسید و با خود فکر می کردم چه معنی دارد کهام جلوی برادرش که محرمش می باشد ان قدر حجاب را رعایت کند . لحظه ای بعد کمند در حالی که سیگار گوشه لبش بود از اشپزخانه خارج شد و به طرف ما آمد و مبل رو به روی مرا اشغال کرد همان طور که پکهای عمیقی به سیگارش می زد گفت: " کیان این خانم تو همون بیمارستانی بود که کتی بستری بود؟ " کیان خندید و گفت: معلومه تازه شناختی؟

کمند ابروان ننازکش را بالا انداخت و در سکوت به من خیره شد . بدجوری معذب شده بودم . کیان که احساسم را درک کرده بود خطاب به کمند گفت: " تو کار و زندگی نداری؟ " کمند نگاهش را از من برداشت و به او دوخت: مزاحم؟

کیان نیشخندی زد: بدجوری

خودم را به راهی زدم که مثلا نشنیدم چه گفته است ولی مثل اینکه این نوع

گفت گو بین ان دو عادی بود زیرا کمند در حالی که بلند می گشد گفت " باشه ترش نکن چیزی می خورید؟ این سوال در مقابل افاده ای که هنگام راه رفتن و حرف زدن از خودش نشان می داد چیز تازه ای بود . جواب ندادم . در عوض کیان گفت: اره بدمون نیاید یک قهوه درست کنی . سپس رو به من کرد و گفت: " کمند ددر قهوه درست کردن نظیر نداره

نمی دانستم از او تعریف می کرد و یا واقعیت را می گفت با لبخند به کمند نگاه کردم و با تعجب دیدم که مانند بچه ای که از او تعریف شده باشد خوشحال شد و با ذوق خطاب به من گفت: اره راست می گی . الان براتون درست می کنم و به طرف اشپزخانه رفت

کیان با خنده به من نگاه کرد و در حالی که چشمک می زد گفت: " اگه یک بار قهوه کمند را بخوری تا اخر عمر . مزه اونو فراموش نمی کنی در این کار متخصصه

از سیاست کیان خنده ام گرفت همان لحظه نگاهم به دست او افتاد و با دیدن ساعتش به یاد خانه افتادم . با

ترس از او پرسیدم ساعت چند است وقتی گفت ساعت یازده و ده دقیقه است از جا بلند شدم و گفتم: خیلی دیرم شده باد برگردم

کیان از جا بلند شد و گفت: می ری؟ یک کم دیگه صبر کن

با نگرانی گفتم: نه دیگه نمی تونم بمونم تا حالا هم خیل دیر شده خونه نگرانم میشن

کیان نفس بلندی کشید و گفت: صبر نمی کنی قهوه کمند رو بخوری؟

با نگرانی گفتم: باور کن خیلی دیرم شده

کیان گفت: خیلی خوب نگران نباش همین الان یم رسونمت

سپس خطاب به کمند که از پیشخان اسپزخانه

ما را نگاه می کرد گفت: کمند جان الهه دیرش شده یک وقت دیگه میاد برایش قهوه درست کنی

کمند شانه هایش را بالا انداخت و گفت: باشه

همراه کیان از منزلشان خارج شدم او به سرعت مرا سر خیابانی که نزدیک منزلمان بود پیاده کرد. از او خداحافظی کردم و با شتاب به سمت خانه رفتم

فردای امروز بود که به الهام خبر دادم میلی به ازدواج با مهران ندارم. الهام حتی دلیلش را هم از من نپرسید.

شاید فکر می کرد نگران دور شدن از مادر و بستگان باعث شده چینی تصمیمی بگیرم و خبر نداشت دلم اسیر و در بند دیگرست و برای چیزی غیر از ان جایی نمانده است

بدون سرو صدا قضیه خواستگاری مهران منتفی شد. حتی نفهمیدم الهام چطور خانواده صباحی را قانع کرد که برای خواستگاری از من اقدام نکنند. از وقتی که پا به منزل کیان گذاشته بودم بی پروا تر از پیش شده بودم و به هر بهانه ای سعی می کردم به دیدن او بروم دلم بدجور اسیر عشق او شده بود. خوشبختانه یا بدبختانه اینبهانه خیلی کم به دستم می افتاد تا بتوانم به کیان زنگ بزنم و یا حتی برای چند لحظه هم که شده او را ببینم کیان خیلی وقت پیش می خواست عکسی از خودش به من بدهد ولی از ترس خانواده قبول نکرده بودم عکسی از او پیش من باشد در عوض مرا وادار کرد تا عکسی از خودم را به یادگار به او بدهم من عکسی را که روز اخر مدرسه گرفته بودم به او دادم البته عکسم با حجاب بود ولی به جای مقنعه و روسری زرشکی رنگی سرم کرده بودم کیان با دیدن عکس مدتی با لبخند به ان نگاه کرده بود سپس ان را داخل کیفش گذاشته و گفته بود همینم برای رفع دلتنگی غنیمته هر بار که به او تلفن میکردم از من می خواست به بهانه ای به دیدنش بروم هر چه برایش قسم و ایه می خوردم که نمی توانم به گوشش نمی رفت که نمی رفت و حرف خودش را می زد. بعضی اوقات که مرا در تنگنا قرار می داد تا نزدیکی صبح مشغول کشیدن نقشه برای فریب دادن مادر و رفتن به ملاقات او بودم. گاهی این نقشه ها می گرفت و گاهی هم مادر با من همراه می شد که می دانستم در ان صورت داوود موزیانه همیشه کمین مرا می کشید. با تلفن کیان را خبر میکرد که من همراه مادرم می باشم تا او زیاد منتظرم نماند

در همان زمان پس از یک ماه ژینوس سر زده به خانه مان آمد و مرا حسابی غافلگیر کرد در حالی که از شدت دلتنگی اشک در چشمانم جمع شده بود گله کردم که چرا در این مدت خبری از او نبوده است. وقتی ژینوس گفت برای دیدن مادرش چند هفته ای به ترکیه رفته بود تازه فهمیدم که او خانه مادردر بزرگش نبوده است.

ژینوس با ناراحتی به من گفت که بین مادر و همسرش اختلاف به وجود آمده و ان طور که مادرش به او گفته امکان داشت از او جدا شود. به ژینوس گفتم شاید پس از طلاق پدرش بخواهد باز هم با او ازدواج کند.

ژینوس لبخند تلخی زد و گفت اینقدر ساده فکر نکنم زیرا اگر ان دو ذره ای علاقه به هم داشتند از هم جدا نمی شدند. در ضمن گفت پدرش تصمیم گرفته با دختر عموی بیوه اش ازدواج کند دلم برای ژینوس خیلی می سوخت و باز به این فکر افتادم که ای کاش او با حسام ازدواج می کرد. خبر دیگری که ژینوس به من داد این بود که این دو نفر خواهان ازدواج با او شده بودند که او هر دو را رد کرده بود. وقتی دلیلش را پرسیدم گفت دلم می خواهد مرد زندگیم مومن باشد. دیگه از یان جوونای عاشق پیشه و سطحی خسته شدم. دلم می خواهد شوهر آینده ام مرد زندگی باشه

فهمیدم هنوز بر عقیده اش استوار است. همان لحظه تصمیم گرفتم به الهام بگویم تا فکری به حال ژینوس کند زیرا در خانواده صباحی پسر مجرد و مومن فراوان بود وقتی موضوع را به الهام گفتم استقبال کرد و گفت که شوهر و خوب و شایسته ای برای ژینوس پیدا خواهد کرد همان لحظه بدون مقدمه گفت: مامان پسر سادات خانوم نمی خواهد زن بگیره؟ احساس کردم قلبم تکان خورد. نمی دانم چه مرگم شده بود ولی با این حرف الهام توان از دست و پایم رفت. با ترس و دلهره به دهان مادر چشم دوختم تا پاسخ او را بشنوم مادر مکتی کرد و گفت "والا چه عرض کنم وقتی خودم جوون عزب تو خونه دارم می تونم برم به سادات خانوم پیشنهاد کنم برای پسرش بریم خواستگاری؟"

با شنیدن پاسخ مادر نفس عمیقی کشیدم و در دل خدا را شکر کردم. بعد مثل اینکه به خود آمده باشم گفتم کهچی؟ من چرا همچین می کنم؟ چرا هر وقت اسم عرفان می یاد وسط این حالت می شم. اگه اونو دوست دارم پس چه مرض داشتم که با کیان دوست بشم و اگر کیان را می خواهم چرا وقتی نام عرفان را می شنوم قلبم فشرده میشه. خدایا کمک کن بتوانم عرفان را فراموش کنم. من برای زندگی با او ساخته نشده ام. چون نمی توانم دنیای او را درک کنم. دنیای پر از معنویات تازه من که نمی دونم چی تو قلب او می گذرد. حتی یک بار هم از او چیزی ندیدم که احساس کنم دوستم دارد. ولی دست کم این را خوب می دانم که کیان عاشقم است. با صدای مادر از فکر بیرون امدم: الهه پدر ژینوس که مخالفتی با خواسته او ندارد؟

گفتم: فکر نمی کنم
سپس از جا برخاستم و مادر و الهام را که مشغول تبادل نظر بودند به حال خود گذاشتم و همراه مبین به حیاط رفتیم تا با هم بازی کنیم
فصل دهم

با رسیدن ماه مهر بدجوری هوای مدرسه به سرم زده بود. ژینوس چند نفر از بچه ها را دیده بود و گفت که بعضی از آنها خودشان را برای دانشگاه آماده می کنند و بعضی دیگر جایی مشغول به کار شده اند. این بین خودم رامیدیدم که بیکار و بیهوده روزگار می گذراندم بدون اینکه برای آینده ام هدفی داشته باشم. حتی ژینوس هم به موسسه زبان می رفت تا مدرک پایان دوره ی کلاسهایش را بگیرد. هر کار کردم نه مادر راضی شد و نه حسام اجازه داد من هم به کلاس زبان بروم. به عقیده مادر اگر به کلاس خیاطی می رفتم بهتر بود تا به یادگیری چیزی پردازم که برایم نفعی در بر نداشت

یک روز که مادر از نماز بر می گشت احساس کردم هیجان زده است. مرتب به جایی خیره میشد و گاهی لبخند می زد با خود گفتم: غلط نکنم باز هم خبری شده که او چنین حالی دارد. دیگر ان قدر او را شناخته بودم

که بفهمم چه وقت هیجان زده یم شود همان لحظه به الهام زنگ زد تا یک سر به منزلمان بیاید جرات پرسیدن سوالی نداشتم و منتظر بودم تا با آمدن الهام من نیز بفهمم چه اتفاقی افتاده است . هم زمان با رسیدن الهام حسام هم از راه رسید الهام چای ریخت و به حال آورد . حسام برای نوشیدن چای به جمع ما اضافه شد مثل اکثر اوقات مبین را رویاپیم خواباندم و داشتم برایش قصه می گفتم . مادر که سر از پا نمی شناخت بدون ملاحظه حضور من به زبان آمد و گفت " امروز ظهر بعد از نماز سادات خانم مرا به کنار کشید و گفت حوریه خانم تومثلخواهر منی طاقت نیاوردم الان بهت نگم و بزارم تا پیام خونتون ان شاءالله اگه خدا بخواهد برای امر خیری مزاحمتون بشیم

الهام و حسام به هم نگاه کردند . احساس کردم گوشه‌ایم داغ شد . الهام از مادر پرسید : شما نپرسیدید برایچه ؟
_ نه ماددر جون روم نشد فقط گفتم بفرمایید خونه خودتونه

الهام با هیجان پرسید :خب ؟

_ همین دیگه

_ الهام فکر کرد و گفت :حالا شاید موضوع خواستگاری و این چیزا نباشه

مادر متفکرانه گفت : نمی دونم ولی لفظ امر خیر چیز دیگه یا نمی تونه باشه

سرم پایین بود و همان طور که با کلمات بی ربط پاسخ مبین ر را می دادم به این فکر کردم مادر رست می گوید امر خیر فقط می توانست برای خواستگاری باشه اما خواستگاری برای کی ؟ حاج مرتضی فقط یک پسر مجرد دارد و ان هم عرفان بود . یعنی بخواهد مرا بریا عرفان خواستگاری کند و یا تصویر عرفان در خیالم نقش بست و پیش از اینکه بخواهم به بررسی ان پپردازم صدای مادر مرا از خیالاتم جداکرد
_ مادر جون تو خبری چیزی نداری ؟ یعنی عرفان چیزی به تو نگفته ؟

. نام عرفان اشوبی در دلم انداخت . گوشه‌ایم را تیز کردم تا چیزی را نشنیده باقی نگذارم

حسام گفت :نه عزیزجون عرفان حرفی به من نزده حالا یا روش نشده یا اینکه خودشم خبر نداره

صدای الهام مثل زنگ در گوشم پیچید از کجا معلوم شاید هم سادات خانوم و حاج مرتضی خودشون تصمیم گرفتن بای عرفان دست بالا کنن

ابن جمله همان ذره شوقی را که برای دانستن داشتم فرو نشاند .همیشه از ازدواجهای سنتی و اینکه دیگران برای آینده مردی تصمیم بگیرند متنفر بودم زیرا عقیده داشتم مرد باید خود دست روی زن دلخواهش بگذارد
نه اینکه مثل قدیم مادر و خواهرش کسی را برایش بپسندند

بار دیگر صدای الهام افکارم را گسیخت : حالا از کجا مطمئنید قراره برای عرفان بخواهند صحبت کنن شاید کسی سادات خانوم را واسطه قرار داده

از اینکه الهام حدس مرا به زبان آورده بود دلم فرو ریخت . معنی حرف الهام را فهمیدم زیرا خودم نیز به ان فکر کرده بودم نفسم را در سینه حبس کردم منتظر کلامی مبنی بر رد ان بودم زیرا یک بار دیگر عالیه خانم سر بسته موضوع خواستگاری یکی از همسایه ها را به مادر عنوان کرده بود

مادر که گویی کلام الهام ابی بر اتش ارزویش بود با حالتی دلگیر گفت : یعنی مادر جون به نظر تو می خوان برای یکی دیگه ؟

نگذاشتم کلام مادر به پایان برسد با لحنی معترض گفتم: من حوصله کسی را ندارم از الان بگم نگاه تیز حسام صدایم را برید.

سرم را زیر انداختم و به راستی از خودم خجالت کشیدم. سکوت مادرو بقیه می رساند که دیگر جای من اینجا نبود بدون اینکه کسی چیزی بگوید خودم بلند شدم و همراه مبین اینجا را ترک کردم روز بعد معلوم شد عالیه خانم می خواهد از من برای عرفان خواستگاری کند. این را مادر در حالی که از شادی سر از پا نمی شناخت به اطلاع من رساند لحظه ای مات و مبهوت به مادر نگاه کردم گویی آن لحظه قوه درک آنچه را می گفت در خود نمی یافتم وقتی به خودم آمدم به گوشه اتاق خزیدم و در حالی که به رختخوابها تکیه داده بودم به عرفان فکر کردم به یاد مسافرتی افتادم که با آنان رفته بودیم در این مسافرت پی بردم اخلاق عرفان زمین تا آسمان با چیزی که فکر می کردم متفاوت است او مثل حسام خشک و متعصب نبود و رفتارشان نشان از مناعت طبع و اخلاق خوبش داشت. نگاه عمیق او هنگام نجاتم از کوه پیش چشمم ظاهر شد. نگاهش می رساند که دوستم دارد ولی لبانش خاموش بود. شاید این هم معنی واقعی عشق پایدار بود. تا زمانی که مادر مرا به حال خواند هم چنان در خودم بودم و به عرفان فکر می کردم عجیب بود در آن لحظه که به او فکر کردم کیان در نظر نبود. تازه وقتی به خودم آمدم به یاد کیان افتادم و با ترس فکر کردم پس تکلیف دوستی من و او چه می شود. به یاد ژینوس و کوروش افتادم و اینکه به همان راحتی که با هم آشنا شده بودند بدون اینکه اتفاقی بینشان بیفتد و یا کدورتی پیش بیاید از هم جدا شدند. از این فکر دلم گرفت و با خودم گفتم: جور از کیان دل بکنم. مگر می شود لحظه های خوشی را که با او داشتم از یاد ببرم در همان حال فکری به ذهنم رسید و با نگرانی در نظرم آمد که نکند کیان هیچ وقت نخواهد به این دوستی سرو سامانی بدهد در آن صورت من که نمی توانستم تا ابد اسیر و در گیرش کنم با یان وضعی که پیش آمده اگر نخواهد با من ازدواج کند این وسط تکلیف من چیست؟ کیان را دوست داشتم و دلم نمى خواست از او دل بکنم.

زندگی با او همان بود که یم خواستم با فکر کردن به او وسوسه آزادی و آزاد بودن در من قوت گرفت. همان موقع یاد کمند و لباس پوشیدنش جلوی کیان افتادم. هر چند که طریقه لباس پوشیدن او را نمی پسندیدم ولی از اینکه آن قدر راحت بود به او غبطه می خوردم متوجه شدم با وجودی که مند هنوز ازدواج نکرده بود ابروانش را برداشته و موهایش را رنگ کرده بود و به نظرم این آخر آزادی بود با این حال وقتی قضیه خواستگاری عرفان از من جدی شد. در دو دلی عجیبی قرار گرفتم. گاهی دلم می خواست بر طبق عقیده خانواده ام به خواستگاری عرفان پاسخ مثبت بدهم و گاهی نمی توانستم از رویایی که از زندگی با کیان در ذهنم ساخته بودم دل بکنم بعضی اوقات وقتی به این فکر می کردم که کیان مرا فقط برای دوستی می خواهد نسبت به او سرد می شدم و تصمیم می گرفتم رابطه ام را با او قطع کنم ولی به محض شنیدن صدایش از تصمیمی که گرفته بودم منصرف

نشان از مناعت طبع و اخلاق خوبش داشت. نگاه عمیق او هنگام نجاتم از کوه پیش چشمم ظاهر شد. نگاهش می رساند که دوستم دارد، ولی لبانش خاموش بود. شاید این همان معنی واقعی عشق پایدار بود. تا زمانی که مادر مرا به حال خواند همچنان در خودم بودم و به عرفان فکر میکردم. عجیب بود در آن لحظه که به او فکر میکردم کیان در نظر نبود. تازه وقتی به خودم آمدم به یاد کیان افتادم و با ترس فکر کردم پس تکلیف

دوستی من و او چه میشود. به یاد ژینوس و کوروش افتادم و اینکه به همان راحتی که با هم آشنا شدند بدون اینکه اتفاقی بینشان بیفتد و یا کدورتی پیش بیاید از هم جدا شدند. از این فکر دلم گرفت و با خودم گفتم: چطور از کیان دل بکنم، مگر میشود لحظه های خوشی را که با او داشتم از یاد ببرم. در همان حال فکری به ذهنم رسید و با نگرانی در نظرم آمد که نکند کیان هیچ وقت نخواهد به این دوستی سر و سامانی بدهد، در آن صورت من که نمیتوانستم تا ابد خود را اسیر و درگیرش کنم. با این وضعی که پیش آمده اگر نخواهد با من ازدواج کند این وسط تکلیف من چیست؟ کیان را دوست داشتم و دلم نمیخواست از او دل بکنم. زندگی با او همان بود که میخواستم. با فکر کردن به او وسوسه آزادی و آزاد بودن در من قوت گرفت. همان موقع به یاد کمند و لباس پوشیدنش جلوی کیان افتادم. هر چند که طریقه لباس پوشیدن او را نمیپسندیدم، ولی از اینکه آنقدر راحت بود به او غبطه می خوردم. متوجه شدم با وجودی که کمند هنوز ازدواج نکرده بود ولی ابروانش را برداشته و موهایش را رنگ کرده بود و به نظرم این آخر آزادی بود. با این حال وقتی قضیه خواستگاری عرفان از من جدی شد در دو دلی عجیبی قرار گرفتم. گاهی دلم میخواست بر طبق عقیده خانواده ام به خواستگاری عرفان پاسخ مثبت بدهم و گاهی نمیتوانستم از رویایی که از زندگی با کیان در ذهنم ساخته بودم دل بکنم. بعضی اوقات وقتی به این فکر میکردم که کیان مرا فقط برای دوستی میخواهد نسبت به او سرد میشدم و تصمیم میگرفتم رابطه ام را با او قطع کنم، ولی به محض شنیدن صدایش از تصمیمی که گرفته بودم منصرف میشدم. این در حالی بود که نمیتوانستم عرفان را هم ندیده بگیرم. یک زمان ازدواج با او یکی از خواسته های قلبیم بود، زیرا مهری عجیب از او به دل داشتم، ولی نمیتوانستم خواسته های دیگر دلم را هم ندیده بگیرم. میدانستم ازدواج با او یعنی محدود شدن و من که یک عمر محدود بودم از این کلمه به حدی منزجر بودم که حاضر بودم تمایلم را به او نادیده بگیرم و در عوض آزادی را تجربه کنم. با این حال سعی کردم رابطه ام را با کیان کمتر کنم، غافل از اینکه کیان به شدت دلبسته من شده بود و امتناع من از ادامه دوستی با او آتش خواسته اش را تیزتر از پیش کرده بود. یک روز که به تنهایی به منزل الهام میرفتم هنوز خیابان را تا آخر طی نکرده بودم که داوود با موتور گازی جلویم پیچید. از دیدن او و کاری که کرده بود خیلی جا خوردم. با هراس به لو نگاه کردم تا منظورش را از کاری که کرده بود دریابم. داوود با چشمانی وقیح نگاهش را به صورتم دوخت و با لحن چندش آوری گفت:

آبجی حسام، آق کیان گفت بهتون بگم حتماً بهش زنگ بزیند چون خیلی منتظر تونه از اینکه مرا به نام خواهر حسام خطاب میکرد دلم از ترس فرو ریخت. میدانستم با این کلمه میخواهد نفرتش را با تحقیر کردن حسام بروز دهد. با اخم سرم را پایین انداختم و خواستم راهم را تغییر دهم که جلوی راهم را گرفت و گفت:

از ما گفتن بود. در ضمن مثل اینکه گفت میخواهد عکسها تون رو بده دندانهایم را از خشم به هم فشردم و راهم را عوض کردم. به محض اینکه از بند او خلاص شدم لرزش دست و پایم شروع شد. هیچ وقت فکرش را نمیکردم کیان به واسطه او تهدیدم کند. از کیان به شدت عصبانی بودم و از کاری که کرده بود حرص میخوردم. از طرفی ترس به وجودم چنگ انداخته بود. داوود گفته بود که کیان میخواهد عکسهایم را برگرداند در صورتی که من فقط یک عکس پیش او داشتم. خودم را لعنت کردم که چرا گذاشته ام کار به جایی برسد که دیگر نتوانم جمعش کنم. آنقدر که مزاحمت داوود و اینکه از دوستی من و

کیان اطلاع داشت ناراحت می‌کرد، داشتن رابطه با کیان عذابم نمیداد. پیش از رفتن به منزل الهام به یک مغازه رفتم و به کیان تلفن کردم. مثل اغلب اوقات خودش گوشی را برداشت. با ناراحتی جریان داوود را برایش تعریف کردم و از او گله کردم چرا برای رساندن پیغامش نره غولی مانند داوود را انتخاب کرده است. در تمام مدتی که مسلسل وار صحبت می‌کردم کیان سکوت کرده بود و به حرفهایم گوش میداد. پس از تمام شدن حرفم گفتم که میخواهد مرا ببیند تا مفصل در این مورد صحبت کند. به او گفتم که اگر حرفی دارد بهتر است بگوید، ولی او گفت که نمیتواند در حال حاضر این کار را بکند. طوری صحبت می‌کرد که احساس کردم در حضور عده ای نشسته و نمیتواند راحت صحبت کند. کیان باز هم خواست قراری برای دیدار بگذاریم که به او گفتم در این مورد با او تماس خواهیم گرفت. پس از خداحافظی با او به منزل الهام رفتم و همانجا ماندم تا حسامبرای برگرداندم آمد

صبح روز بعد عالییه خانم به منزلما زنگ زد و اطلاع داد عصر همان روز به منزلمان می آیند. البته از قبل آمادگی داشتیم با وجود این مادر با هیجان و آشفتگی مرتب به این طرف و آن طرف میرفت تا اوضاع را بر وفق مرادش کند. آشکار بود هیجان او بیش از دیگران است. شاید مادر حق داشت. حاج مرتضی و خانواده اش آدم های خوبی بودند و برای مادر افتخاری بزرگتر از آن نبود که با آنان وصلت کند و دخترش را عروس آن خانواده کند. مادر، حمید و شبنم را خبر کرد تا از سر کار یکراست به منزلمان بیایند، حتی حسام هم آن روز زودتر از موعد به منزل آمد تا اگر مادر کاری داشت انجام دهد. همه چیز برای آمدن آنان مهیا شد و خیلی زود زمانی رسید که زنگ در توسط آنان به صدا درآمد. حسام برای باز کردن در رفت و حمید و مادر تا جلوی در راهرو برای استقبال از آنان رفتند. شبنم در آشپزخانه به من کمک می‌کرد تا وسایل چای را آماده کنم. الهام مبین را پیش خانم صبحی گذاشته بود تا راحت تر باشد. آقا مسعود برای ماموریت از تهران خارج شده بود و حضور نداشت. صدای حاج مرتضی که با گفتن یاالله داخل شد احساس خوبی به من داد. حضور او همیشه مرا به یاد پدر می انداخت. پس از او صدای عالییه خانم را شنیدم که با الهام روبوسی و احوالپرسی می‌کرد. شبنم برای سلام کردن به آنان از آشپزخانه خارج شد و وقتی برگشت گفت که تعداد مهمانان هشت نفر است. به تعداد تمام افراد استکان داخل سینی گذاشتم. نمیدانستم هشت نفر چه کسانی هستند. حساب کردم حاج مرتضی و عالییه خانم و علی آقا و عرفان چهار نفر میشوند، ولی از چهار نفر دیگر اطلاعی نداشتم. شبنم به من گفت که دو زن همسن عالییه خانم و دو مرد مسن دیگر هم آمده اند. از نشانیهایی که شبنم داد فهمیدم که یکی از آن دو زن برادر عالییه خانم است و دیگری زن عموی عرفان میباشد. زمانی که الهام به آشپزخانه آمد و گفت که آماده

باشم تا برای مهمانان چای ببرم تازه آن وقت بود که لرزه بر اندامم افتاد. هنوز باور نمی‌کردم عرفان همراه خانواده اش به خواستگاری ام آمده است. وقتی با سینی چای وارد اتاق شدم در همان لحظه اول چشمم به عالییه خانم افتاد که با دیدنم از جا برخاست. از این کار او خجالت زده شدم. جلو آمد و صورتم را بوسید و برای سلامتی ام صلوات فرستاد. چای را دور چرخاندم. وقتی جلوی عرفان چای گرفتم بدون اینکه سرش را بلند کند خیلی سنگین و متین چای را برداشت و گفت متشکرم. بدون اینکه چیزی بگویم پس از تعارف کردن چای خواستم از اتاق خارج شوم که عالییه خانم نگذاشت و مرا کنارش نشاند. آن لحظه به حدی در فشار و تلاطم روحی بودم که حس می‌کردم از مهره های پشتم عرق می‌چکد. با نگاهی به مادر از او خواستم اجازه بدهد از اتاق خارج شوم. مادر منظورم را درک کرد و سرش را تکان داد و به این ترتیب اجازه خارج شدن از اتاق را داد

در اتاق پذیرایی باز بود و از آشپزخانه به راحتی می‌شنیدم که حاج مرتضی مقدمه ای بر حسب تکلیف دین اسلام در مورد امر ازدواج به زبان آورد، سپس با اجازه از مادر و حمید عنوان کرد که مرا از آنان برای عرفان خواستگاری میکند. اشک در چشمانم حلقه زده بود و نمی‌فهمیدم چه حالی دارم. دلشوره ای عجیب و وحشتناک به دل و روده ام چنگ انداخته بود و دلم میخواست با دست گوشه‌هایم را بگیرم تا وصفی که حاج مرتضی از نجابت و خانمی من در حضور جمع میکرد نشنوم. او مرا دختر لایق خودش عنوان کرد و گفت که تنها آرزویش دیدن عروسی من و عرفان است. او ارادتش را به پدر یادآوری کرد و این بیشتر مرا به گریه انداخت. وقتی شبنم به آشپزخانه آمد و دید که زار و پریشان اشک میریزم با وحشت گفت:

«چی شده الهه؟ اتفاقی افتاده»

اشکهایم را پاک کردم. دلم میخواست از دردی که در قلبم احساس میکردم با یکی صحبت کنم، ولی میدانستم نمیتوانم این کار را بکنم. به شبنم گفتم حرف حاج مرتضی درباره پدر مرا به گریه انداخته است. او که قلبی مثل آینه صاف و بدون زنگار داشت و با اینکه هیچ وقت پدر را ندیده بود کنارم نشست و بی صدا همراه با من گریه کرد. کمی بعد از جایم بلند شدم و مشتی آب به صورتم زدم. شبنم کمک کرد تا یک دور دیگر چای دم کنیم، ولی اینبار خودش چای را به اتاق برد. ساعتی بعد وقتی مهمانان رفتند فهمیدم در این مجلس هیچ حرفی از مهریه و سایر چیزها مطرح نشده و حاج مرتضی این مجلس را مراسم معارفه قلمداد کرده و خواسته تا هفته دیگر همان موقع اجازه بدهیم تا به طور رسمی برای مراسم خواستگاری به منزلمان بیایند. نمیدانستم چرا حاج مرتضی این کار را کرده بود و بعد فهمیدم میخواست ما فرصت بیشتری برای فکر داشته باشیم تا مبادا در رودربایستی قرار گرفته باشیم. پس از رفتن مهمانان در چهره تک تک اعضای خانواده ام میخواندم که همه از این وصلت شادمان هستند. شاید فکر میکردند پس از خواستگاری رسمی به عرفان پاسخ مثبت میدهم. پس از رفتن حمید و الهام، حسام مرا به اتاقش صدا کرد تا در مورد عرفان با من صحبت کند. وقتی به اتاق حسام رفتم به من گفت که روی تختش بنشینم و به صحبت‌هایش خوب گوش دهم. حسام آن روز به من حرفهایی زد که آرزو میکردم که ای کاش خیلی پیشتر از این آنها را گفته بود تا احساس لجبازی را در من زنده نمیکرد. حسام گفت دلش میخواهد خوشبختی ام را ببیند و برایش قابل تحمل نیست که من راه خطایی را در پیش بگیرم. همانطور که حسام صحبت میکرد با خودم فکر کردم آیا برای این حرفها کمی دیر نشده است؟ به یاد کیان افتادم و اینکه اگر حسام میفهمید از مدتها پیش دلباخته او شده ام چه حالی میشد. تصورات و وحشتناکی به ذهنم رسید به طوری که آثار آن در چهره ام نیز نمایان شد چون حسام گفت: الهه شنیدی چی گفتم یا اینکه بازم تو عالم خودت بودی؟

سرم را پایین انداختم و به او گفتم آخر حرفش را نفهمیدم. حسام با حوصله حرفهایش را تکرار کرد. در آخر از من خواست که این بار سطحی به مسئله نگاه نکنم و تمام جوانب را در نظر بگیرم. وقتی اتاق را ترک کردم تنها یک نتیجه گرفتم و آن اینکه حسام صد در صد با این ازدواج موافق است و عقیده داشت بهتر از هر کس دیگر عرفان را میشناسد. سه روز یگر از این برنامه گذشت. من با بی تابی منتظر رسیدن فرصتی بودم تا کیان را ببینم. ژینوس کم و

بیش از جریان خواستگاری عرفان مطلع شده بود و مرا تشویق به پذیرفتن این وصلت می کرد. یک روز از مادر اجازه گرفتم تا به منزلشام بروم. می‌خواستم رازی را که مدتها پیش با او در میان بگذارم و

برای چاره جویی از او راهنمایی بخواهم. هرچه بود تجربه ژینوس بیشتر از من بود و به حتم خیلی خوب می توانست کمک کند. مادر بدون مخالفت قبول کرد. به محض رسیدن سرخیابان با دیدن کیان که جلوی موتورسازی داوود ایستاده بود کم مانده بود نفسم بند بیاید. کیان با دیدن من به طرف خودرویش حرکت کرد و من متوجه منظورش شدم. او می خواست من به همان کوچه ای بروم که همیشه با او قرار می گذاشتم. با دیدن سه نفر از بچه های محل که احساس کردم مرا زیر نظر دارند به کیان توجهی نکردم و بدون اینکه مسیرم را تغییر دهم سرم را پایین انداختم و راه منزل ژینوس را در پیش گرفتم. هنوز یک کوچه به خانه ژینوس نمانده بود که صدای امرانه او را شنیدم:

الهه بیا سوار شو

به طرفش برگشتم و گفتم نه کیان، خواهش می کنم برو. ممکنه یکی ما رو اینجا با هم ببینه در نهایت خونسردی گفت: برای من هیچی مهم نیست، ولی اگه برای تو این موضوع مهمه سوارشو تا کسی سر نرسه

نگاهش کردم مثل همیشه نبود برخلاف لحن خونسردش خیلی عصبانیت و من این را از نبض شقیقه اش که به وضوح می تپید می فهمیدم. ادامسی در دهانش بود و با ارمش و طماینه ان را می جوید. چشمان سبزش مشکی به نظر می رسد و مثل همیشه نرم و لطیف نبود. با التماس گفتم کیان خواهش می کنم. از ناراحتی دندانهایم را بهم فشردم و بدون لحظه ای تامل از جلو خودرو را دور زدم و سوار شدم خودرو با گاز شدیدی از جا کنه شد و در چشم به هم زدن از انجا دور شد. سکوت سنگینی فضای خوردو را گرفته بود. او حرف نمی زد. من به حقیقت جرات باز کردن لبانم را نداشتم. چند لحظه به همان حال گذشت تا اینکه دستش را دراز کرد و کاستی را که داخل پخش بود به داخل هل داد. صای موسیقی غم انگیزی فضا را پر کرد. همان طور که به ان نوای غم انگیز دلسپرده بودم با خودم فکر می کردم حالا چه خواهد شد. کیان به سرعت خیابانها را پشت سر می گذاشت و من حتی جرات نداشتم از او پیرسم کجا می رود. صدای نفس عمیق کیان مرا متوجه او کرد. کیان دستی به موهایش کشید و بدون اینکه به من نگاه کند گفت:

کجا بریم؟

انقدر ناراحت بودم که دلم نمی خواست با او صحبت کنم. این را خوب می دانستم که مخالفت با او بی فایده است. صدای کیان مرا به خود آورد:

الهه دیگه نمی خوام منو ببینی؟

دلم می خواست بازهم سکوت کنم، ولی باید حرف می زدم. با ناراحتی گفت تا موقعی که می خواهی با ابروی من تو محلمون بازی کنی، نه نمی خوام ببینمت

ا خونسری گفت وقتی دیدم ازت خبری نشد اومدم ببینمت. این جرمه؟ اگه عاشقی جرمه خیالی نیست، من مجرمم .

با حرص گفتم چرا به داوود گفتمی می خواهی عکسامو بهم بدی. مگه من چند تا عکس دست تو دارم؟ تازه

فکر نمی کردم این قدر بی جنبه باشی که به اون عوضی بگی بهت عکس دادم

کیان به من نگاه کرد و گفت: صب رکن تند نرو، جریان چیه؟

وقتی جریان را تعریف کردم گفت: من به داوود چیزی نگفتم. شاید خواسته یک دستی بزنه

- _ خب این چه دلیلی میتونه داشته باشه؟
- مگه نمگی با برادرت خصومت داره ، شاید خواسته بگه میدونه بین ما رابطه ای هست .
- _ یعنی تو به اون چیزی نگفتی
- _ نه. وقتی تو گفتی نگو منم بهش گفتم دختره اهل این برنامه ها نیست . اون خودش سر خود گاهی به من تلفن میکنه و خبرهای مربوط به تو رو می ده. حتی برای اینکه بهش ثابت کنم تو نخت نیستم مجبور شدم به دروغ بگم دختر دیگه ای تو محل چشمم را گرفته .نفس عمیقی کشیدم. تا حدودی خیالم راحت شد
- _ الهه فکر میکنم از من خسته شدی، درست فکر می کنم؟
- از سوالش جا خوردم و گفتم : برای چی این حرف رو میزنی؟
- _ دیگه خیلی کم میخواهی منو ببینی
- _ نه، این درست نیست، ولی به خدا دیگه نمی تونم ادامه بدم
- بدون اینکه حتی به طرفم برگردد گفت برای چی؟
- _ همیشه. یعنی برام ممکن نیست. میدونی من ...از اولش نمی خواستم با تو...دوست بشم
- نیشخندی زد و گفت : خوب؟ چطور شد که دوست شدی؟
- دل به دریا زدم و گفتم: نمی دونم....پیش اومد....راستش از تو ...
- _ حرفت رو تموم کن
- _ از تو خوشم اومد ، بعدشم که خودت می دونی .
- _ حالا دیگه از من خوشت نمیاد؟
- _ نه، مسئله این نیست، فقط دیگه نمی تونم ادامه بدم
- _ چرا مشکلی پیش اومده ؟
- _ مشکل که زیاد پیش اومده یک یهمین مسئله داوود ،اون از حسام بدش میاد و می دونم با دونستن دوستی ما می خواد به نحوی به اون ضربه بزنه
- نگاهی به من انداخت و گفت:دیگه چی؟
- نفس عمیقی کشیدم و گفتم: همین دیگه
- _ تو گفتی مشکل زیاده ولی فقط یکیش رو گفتی
- _ خوب مشکلات بعدی پشت سراولی ردیف میشه
- دتی سکوت کرد و گفت :راستش را بگو، پای کسی دگری به میان امده است؟-
- از همان چیزی که می ترسیدم سرم امد. باین سوال حدس زدم که از موضوع خواستگاری عرفان مطلع شده است. در دل داوود و کسانی را که خبرها را کف دست او می گذاشتند لعنت کردم. وقتی سکت مرا دید گفت می خواهی ازدواج کنی؟
- _ کسی حرفی زده؟
- با خونسردی گفت:نه، ولی وقتی دختری میگه نمی خوام ادامه بدم معنیش اینه که میخاد ازدواج کنه
- سرم را انداختم پایین و سکوت کردم . کیان ادامه داد: لابد حالا هم می خوای عکست رو پس بگیری، درستته؟

بازهم سکوت کردم. در این موقع جلوی منزلشان رسیدیم. با ناراحتی گفتم: من وقت ندارم. خواهش می‌کنم اجازه بده من برم

با لبخند گفت: اجازه برای چی؟ تو هر وقت بخوای میتونی بری، ولی مگه نمی‌خوای عکست رو بهت برگردونم

اهسته گفتم: من چیزی نخواستم. تو پرسیدی منم جوابت را دادم

_حالا بریم تو، زیاد طول نمیکشه. تا یک قهوه بخوریم من چند کلام حرف دارم بهت بگم

با خجالت گفتم: اگه میشه همین جا صحبت کنیم نمی‌خوام مزاحم خانواده ات بشم

بدون توجه به حرف من در را باز کرد و در حالی که خارج می‌شد گفت: بهتره بریم داخل حتی اینجا هم آدمهایی هستند که بخواهند سر از کار دیگران دریاورند

با ناراحتی پیاده شدم و پشت سر کیان واردخانه شدم. برخلاف دفعه قبل هیچ نگرانی از رفتن به منزل آنها نداشتم. تنها دغدغه خاطر من این بود که چطور جریان خواستگاری عرفان را برای او شرح بدهم برخلاف بار قبل خانه مرتب بود و برقی که روی پارکتها افتاده بود نشان از این داشت که همان روز همه جا نظافت شده است.

کیان کنار ایستاد تا من داخل شوم خودش بعد از من وارد شد و در را بست. کفشم را در آوردم ولی او همانطور با کفش داخل شد. مانند دفعه قبل روی مبل تک نفره ای در حال نشستم کیان سوئچ خودرویش را آهسته روی میز وسط هال پرت کرد و خودش روبرویم نشست. مدتی در سکوت نگاهم کرد و بعد گفت: چرا میخواهی با من این کار رو بکنی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چه کار؟

همین دیگه! بیرونم کردی حالا میخواهی بزاری بری؟

سرم را زیر انداختم و گفتم: کیان من از اولم دوست نداشتم رابطه مان در حد دوستی باشد من تو را...

خجالت کشیدم به او بگویم که او را برای زندگی آینده ام میخواستم. کیان منتظر بود تا حرفم را تمام کنم. وقتی دید حرفی نمی‌زنم بی مقدمه گفتم: ولی من میخوام با تو ازدواج کنم.

گویی آبی داغ روی سرم ریختند. تا چند لحظه آنچه راشنیده بودم باور نداشتم با بهت به او نگاه کردم و شنیدم که با لحن قاطعی گفت: منت صمیمم را گرفته ام در این مورد هم هیچ کس نمیتواند مرا از چیزی که طالب آنم منصرف کند یکبار هم بهت گفتم که تو فقط مال منی و هیچ کس هم حق ندارد پا تو کفش من کند. میخوام اینو سپس از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. با یک بطری و دو لیوان برگشت، مثل دفعه «خوب بفهمی قبل صندلی ناهارخوری را پیش کشید و آن را کنار مبل ک هروی آن نشسته بودم گذاشت و از بطری دو لیوان را پر کرد و گفت: بخور به سلامتی جشن عشقمون

مغزم در حال ترکیدن بود. آرنجم را روی دسته مبل گذاشتم و سرم را به دستم تکیه دادم، به حدی افکار مختلف در مغزم جریان داشت که نمی‌دانستم چه باید کنم. شقیقه هایم تیر می‌کشید و از فشاری که به اعصابم وارد شده بود احساس سردرد شدیدی کردم. کیان لیوان نوشابه را به طرفم گرفتو گفت: الهه یک کم از این سر بکش آرومت می‌کنه

دستش را پس زدم و گفتم میل ندارم از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت، وقتی برگشت لیوانی آب به همراه یک عدد قرص داخل بشقابی در دستش بود بشقاب را به طرفم گرفت به او نگاه کردم و بعد از چند لحظه دستم را دراز کردم و بشقاب را از او گرفتم بدون اینکه به قرص دست بزنم لیوان آب را تا نیمه سر کشیدم و گفتم: من

باید چه کار کنم؟

پرسشم برای او نامفهوم بود با لبخند نگاهم کرد و گفت: یعنی چی که چه کار کنی؟

برای گفتن آنچه میخواستم

به زبان بیاورم دچار تردید شده بودم سرم را پایین انداختم و گفتم: برای من خواستگار اومده
کیان ساکت بود، وقتی دیدم چیزی نمی گوید سرم را بلند کردم و به او نگاه کردم به من خیره شده بود و
همانطور آرام و خونسرد آدامس میجوید. نگاهم را از چشمانش برداشتم و در حالیکه یقه لباسش را نگاه می

کردم گفتم: شنیدی چی گفتم؟ لبخندی زد و گفت: کر که نیستم. خب؟ خب که چی؟

چه کار کنم؟ چه کار میخواهی بکنی؟ کیان اذیتم نکن دارم از تو می پرسم

تو مگه به غیر از رد کردن این خواستگارت مثل اونای دیگه می تونی کاری بکنی

آخه این فرق داره. نیشخندی روی لبش ظاهر شد و گفت: میشه به منم بگی چه فرقی بین اون با کسای

دیگه هست؟ آب دهنم را قورت دادم و به سختی گفتم: خانواده ام راضی هستند

مگه خانواده ات میخوانازدواج کنند؟ از اینکه هر سئوالم را با سئوالی دیگر پاسخ می داد کلافه شده بودم

باناراحتی گفتم: اصلا هیچی ولش کن

احساس سردرد عذابم می داد به او نگاه کردم همچنان خونسردو بی تفاوت به من چشم دوخته بود. پرسید: حالا

کی میخوان بیان؟ دلم نمی خواست جوابش را بدهم. با قیافه شانه هایم را بالا انداختم. خندید و گفت: قهر نکن

جوابم رو بده

با همان قیافه گفتم: پنجشنبه. کیان فکر کرد و گفت: تا پنجشنبه سه روز دیگر باقی مونده شاید تا اونموقع

فکری کردم

پیشانی ام را بادستم گرفتم و گفتم: سرم بدجوری درد می کند بهتره برم. تا خواستم از جایم بلند شوم دستش

را روی شانه ام گذاشت و گفت: هنوز زوده بشین تا حالت یک کم خوب بشه. نگام به قرص داخل بشقاب افتاد

گفتم: این قرص چیه؟

گفت آرامبخش. احساس کردم به آن خیلیاحتیاج دارم قرص را برداشتم و آن را

خوردم و باقی لیوان را سر کشیدم

کیان با لبخند گفت: تو مطمئنی قرص اشتباهی بهت ندام؟

رو چه اطمینانی قرص را خوردی؟ شانه هایم را بلا

انداختم و گفتم روی همین اطمینان که ایجا نشستم.

لبخند زد و گفت: نمی خواد احساس انسانیت مرا برانگیخته

کنی. زیاد به من اطمینان نکن به خصوص وقتی با دلبری مثل تو تنها هستم. خودم را جمع و جور کردم و اخم

گفتم: کیان به من گفتمی میخواهی حرف بزنی منم روی حس اعتمادی که به تو داشتم حاضر شدم پیام

با همان لبخند گفت: تو این دوره زمونه اعتماد زیاد معنی نداره. لحنش حالت شوخی داشت ولی چشمانش چیزدیگه

ای می گفت

بی مقدمه گفت: الهه مقنعه ات را دربیار. سرم را تکاندادم و قاطع گفتم: نه.

خیره نگاهم کرد و گفت: خودت که می دونی بخوام خودم درش میارم ولی میخوام مثل بچه آدم حرف گوش کنی و کاری که بهت گفتم انجام بدی

مخالفت کردم و خواستم از جایم بلند شوم دستم را گرفت و گفت: بشین

دستم را کشیدم و گفتم: آگه بخوای اذیتم کنی دیگه پیشت نیام

خندید و گفت: چرا تو هر وقت من بخوام میایی فراموش نکن تو مال منی. با اخم گفتم: خیلی خودخواهی

تازه فهمیدی؟

نه از همون اول می دونستم که خودخواهی

خوبه حالا که می دونی پس کاری که گفتم بکن.

با حرص گفتم: من میخوام برم خونمون.

سرش را تکان داد و گفت: خیلی بچه ای تاکنون می خوری می خوای بریخونتون

بار دیگر دستم را گرفت و این بار با قدرت مرا به طرف خودش کشید حتی فکرش را هم نمی کردم که بخواهد

این کار را بکند به همین دلیل خیلی راحت در آغوشش افتادم از وحشت کم مانده بود غالب تهی کنم تقلا می

کردم تا خودم را از چنگ او خلاص کنم ولی او قوی تر از آن بود که بتوان حتی تکانی به خود بدهم ابتدا مقنعه را

از سرم درآورد سپس به موهایم چنگ زد در حالی که مرا محکم در اغوش می فشرد سرم را به طرف خودش

کشید و روی لبانم بوسه ای نشان داد. سرم را به طرف دیگر چرخاندم و به زحمت خودم را از بین دستانش رها

کردم و با تمام قدرت سیلی محکمی به صورتش زدم حس بدی داشتم گویی تب و لرز کرده بودم فکر می کردم

اسیر کابوسی هراس انگیز شده ام از سیلی که به صورت کیان زده بودم خودم بیشتر ترسیده بودم و از تلاشی

که برای رهایی از دست او انجام داده بودم نفس نفس می زدم حیران و متشنج به صورتش نگاه کردم

اثرانگشتانم روی آن نقش بسته بود با اضطراب منتظر واکنش کیان در مقابل سیلی بودم که به صورتش زده

بودم نگاهم را از جای سیلی به چشمانش انداختم هیچ عصبانیتی در آن نبود باوجودی که رگه های خون چشمان

سبزش را پر کرده بود ولی آثار خنده در آن مشهود بود طوری که حس کردم از سیلی که به صورتش زدم لذت

وافری برده است برخلاف او بغض سنگینی گلویم را می فشرد از ناراحتی قادر به تکلم نبودم و توقع چنین کاری

را از او نداشتم با اینکه خیلی سعی کردم خودم را آرام کنم ولی اشک در چشمانم پر شد و همزمان با آن قطره

اشکی از چشمانم فرو چکید. کیان نگاهش را از چشمانم گرفت و با همان خونسردی همیشگی گفت: الهه فکر

می کنم پاسخی را که باید به خواستگارت بدهی را دریافت کرده باشی تو باید مجبوری می شدی تا بتونی جلوی

خانواده ات بایستی ناراحت نشو نمی خواستم اذیت کنم من فقط روی لبات مهر خودم را زدم تا تنونی به کس دیگه

ای جواب بدی. بهت زده نگاهش کردم و در این فکر بودم که یعنی حالا تمام نجابتم زیر سؤال رفته؟

کیان دستش را روی صورتش گذاشت و آن را مالید و گفت: الهه عجب دست سنگینی داری

آن قدر از دستش عصبانی بودم که حتی به خاطر سیلی که به صورتش زده بودم معذرت خواهی نکردم. موهای

آشفته ام را صاف کردم و مقنعه ام را سر کردم سر دردم آرام شده بود ولی احساس گیجی می کردم بدنم ضعف

داشت و به شدت خوابم گرفته بود نمی دانم به خاطر تلاش زیاد به این حال افتاد بودم یا اینکه رخوت بدن از اثر

قرصی بود که خورده بودم این احساس باعث شد روی میبل بنشینم تا کمی قدرتم را بدست بیاورم. به کیان نگاه

کردم هم چنان روی صندلی نشسته بود لیوانی نوشابه برای خودش ریخته بود و در همان حال متفکر و عمیق نگاهم

می کرد. گلویم خشک شده بود و چشمانم بی اراده روی هم رفت با دست چشمانم را مالیدم و گفتم: حس می کنم سرگیجه دارم

کیان نوشابه اش را سر کشید و گفت: ممکن است به خاطر قرصی باشه خوردی.

مگه قرصی که دادی خواب آور بود؟

آرامبخش ممکنه خواب آور هم باشه. با دست به چشمانم فشار آوردم تا احساس خواب

آلودگی را از خودم دور کنم.

گفتم: یک وقت خوابم نبره؟

لبخند زد و گفت: بردم که برد فوقش بیدار می شدی می رسونمت خونه.

نگاهی به او کردم و گفتم: میخوام برم خونمون.

_ نگران نباش عزیزم می ری

کم کم حس کردم گیج و منگ شده ام احساس بی وزنی کردم ولی هنوز حواسم سرچایش بود از جا بلند شدم و

خطاب به کیان گفتم: بهتره بریم خیلی دیرم شده می ترسم ژینوس به خونمون زنگ بزنه و مادرم بفهمه اونجا

نرفتم. وقتی بلند شدم حس کردم اثاث خانه دور سرم می چرخد سرم سنگین بود و نمی توانستم آن را صاف نگه

دارن کیان لیوان نیمه اش را روی میز گذاشت و از جا بلند شد تا مرا که با گیجی سعی میکردم حرکت کنم روی

مبل بنشاند فشار دستانش را روی دستم احساس کردم سرچایم نشستم تا از فشار دستانش رها شوم کیان با صدای

آرامی گفت: بشین الهه بزار کمی آرام بشی

با گیجی گفتم: کیان به من دست نزن ... میخوام برم. حسام ... بفهمه منو می کشه. خدای من چه بلایی سرم آورده؟

پشت همحرف می زدم و خودم نمی دانستم چه چیزهایی به زبان می اورم با گیجی سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و

چشمانم را روی هم گذاختم در همان حال با خودم فکر کردم نباید خودم را به دست خواب بسپارم

لحظه ای بهد چیزی نفهمیدم و به خواب آرام و شیرینی فرو رفتم. نفهمیدم چند وقت خواب بودم با تکان دستی

به بازویم با زحمت چشمانم را باز کردم بادیدن چهره کیان تصور کردم هنوز در خوابم ولی وقتی صدایش را

شنیدم که به آرامی میگفت نمی خواهی برسونمت خونه هوشیار شدم با ترس به او نگاه کردم و میخواستم بدانم

درمدتی که خواب بودم چه اتفاقی افتاده است. کیان هنوز روی صندلی نشسته بود و بطری نوشابه ای که جلوی

رویش بود به آخر رسیده بود لیوان من هنوز دست نخورده روی میز بود دستی به صورتم کشیدم و متوجه شدم

مقنعه ام را از سرم برداشته است بدون اینکه خودم را ببازم دستی به موهایم کشیدم و برای پیدا کردن مقنعه ام

به اطراف نگاه کردم و آنرا کنار دستم یافتم همان طور که آن را سر می کردم متوجه شدم خوشبختانه به جز

مقنعه که از روی سرم برداشته همه چیز سر جای خودش است کیان با خونسردی و متفکر به من چشم دوخته

بود و در همان حال آدامسی را که در دهان داشت می جوید نفس بلندی کشیدم و گفتم: چطور شد خوابم برد؟

_ به خطر آرام بخشی که خورده بودی حالا حالت چطوره.

سرم را تکاندادم و گفتم: خوبم. هنوز گیج بودم و فکر

. می کردم هنوز در خواب هستم با این حال از جا بلند شدم و گفتم: بریم؟

سرش را خم کرد و گفت: باشه

مانند مستی تلو تلو می خوردم کیان دستش را دور شانم انداخته بود تا زمین نخورم برخلاف همیشه به این

موضوع حتی اعتراض هم نکردم. یعنی اصلاً حال خودم را نمی فهمیدم و از این که کسی بود تا وزنم را تحمل کند خیلی همراضی بودم. کیان میخواست کمی دیگر منزلشان بمانم تا کاملاً سر حال شوم ولی می دانستم تا آن وقت هم خیلی دیر کرده ام دلم بدجودی شور خانه را می زد ژینوس می دانست که میخواهم به منزلشان بروم و من می ترسیدم به خاطر تاخیرم به منزل زنگ بزنم تا بفهمد چرا هنوز نرفته ام آن وقت مادر و حسام و دیگران میفهمیدند به جای منزل او جای دیگری رفته ام.

کیان مدتی مرا در خیابان گرداند تا اینکه حس کردم حالم بهتر است بعد مرا تا سر خیابان رساند به منزل که رسیدم هم چنان گیج و منگ بودم ولی نه آنقدر که مادر متوجه حالم شود در فرصتی به ژینوس زنگ زدم و به او گفتم آن روز منتظرم نباشد زیرا نمی توانم به منزلشان بروم وانمود کردم سرم درد می کند و به اتاقم رفتم و تا غروب خوابیدم همان چند ساعت خواب ظهر بی خوابی شب را برایم به ارمغان آورد البته این فقط یک دلیل بود زیرا اگر ظهر هم نمی خوابیدم آن قدر درافکار گوناگون غوطه می خوردم که خواب به چشمانم راه نمیافت ان شب تا نزدیکی صبح به این فکر می کردم که چه را سختی را باید طی کنم گاهیبه عرفان فکر می کردم و بغض گلوم را می فشردم می دانستم که دیگر حتی نباید با فکر کردن به او خودم را آزار بدهم به کیان می اندیشیدم و به رفتاری که نشان داده بود از او ناراحت بودم و به خطری که از سرم رد شده بود فکر کردم. نمی دانستم رفتارم را چطور توجیه کنم. وقتی نمی خواستم مرا در آغوش گرفته بود و زمانی که گیج و مدهوش در منزلش به خواب رفته بودم به نگاه کردنم بسنده کرده بود به هر صورت از اینکه از چنین لقمه آسانی گذشته بود خدا را شکر می کردم. نگاه عمیق کیان جلوی چشمم می آمد و صدایش مرتب در ذهنم تکرار می شد. فقط مال منی احساس ترس و علاقه نسبت به او در خودم احساس می کردم که این علاقه در مورد عرفان حالتی مقدس داشت از همان لحظه دلشوره روز پنجشنبه را داشتم و اینکه چطور به کسانی که فکر می کردند بی برو برگرد پاسخ مثبت است بگویم که او رانمی خوهم. دعا می کردم اتفاقی بیفتد که عرفان از ازدواج با من پشیمان شود و یا دستکم فعلاً به خواستگاری ام نیاید تا فرصتی باشد که کیان در این رابطه کاری کند. عاقبت پنجشنبه از راه رسید و من از ترس و دلشوره روز بعد تا طلوع آفتاب بیدار بودم روز بدون اینکه کسی به زور و زحمت مرا از خواب بیدار کند بلند شدم برای نماز صبح وضو گرفتم مادر که از سرو صدای باز و بسته شدن دراز خواب برخاسته بود با دیدن من که پیش از او قامت بسته بودم شگفت زده شد شاید فکر می کرد معجزه ای شده و دخترش با آمدن نام عرفان محمدی عاقل و سر به راه شده است طفلی خبر نداشت که بعد از نماز از خدا خواهم خواست که راهی جلوی پایم بگذارد که بتوانم بدون اینکه اتفاقی بیفتد از این ازدواج سرباز زنم. بعد از نماز به مادر سلام کردم و او با نشاط و خوشحالی پاسخ مرا داد و برایم دعا کرد که آخر و عاقبتم ختم به خیر شود زیر لب آمین گفتم و برای خواب به رختخواب برگشتم. آن روز برعکس همیشه تا ساعت یک ربع به یازده خواب بود موقتی از خواب برخاستم تعجب کردم چرا مادر مثل همیشه در چنین مواقعی زود بیدارم نکرده است احساس می کردم رفتار مادر نسبت به من فرق کرده است. با ملایمت و ملاحظت زیادی رفتار می کرد می دانستم این رفتار با آمدن عرفان به خواستگاری ام بی ربط نیست البته تنها مادر نبود بلکه حسام و الهام هم به نوعی می خواستند نشان دهند که برایشان حائز اهمیتم. هرچه مرا بیشتر تحویل می گرفتند دلشوره و ترس من برابرو یاری با خانواده محمدی بیشتر می شد گاهی اوقات که در شرایط سختی قرار می گرفتم دوست داشتم زمان زودتر بگذرد تا آن لحظه های بحرانی زودتر تمام شوند اما اکنون دوست داشتم زمان

برای ابد در همین نقطه متوقف شود تا با لحظه های بعد از خواستگاری روبه رو نشوم. چند ساعتی از ظهر پنجشنبه گذشته بود که شبم و حمید از راه رسیدند. به توصیه الهام دیگر وقت آن بود که لباسم را عوض کنم و آماده شوم. به اتاق کوچک و تاریکم رفتم و به جای حاضر شدن به رختخواب تکیه دادم و به فکر فرو رفتم. نمی دانم چه وقت به همان حال بودم که الهام که دیده بود دیر کرده ام به دنبالم آمد وقتی دید بدون اینکه لباسی عوض کرده باشم به فکر فرو رفته ام گفت: چه کار می کنی؟ الان میانبجنب بجنب دختر تو که هنوز کارینکردی به الهام نگاه کردم و گفتم: سرم بدجوری درد می کنه.

الهام کلافه و عصبی نگاهم کرد و گفت: حاضر شو تا برات قرص مسکن بیارم. با بی میلی به طرف کمد رفتم تا خیال او را راحت کن لباسی را که قرار بود بپوشم بیرون آوردم الهام رفت تا برایم قرص بیاورد وقتی برگشت مرا دید که لباسم پوشیده ام و حاضرم قرص و لیوانی آب را به دستم داد و سپس کمک کرد تا موهایم را شانه به او گفتم که موهایم را ببافد ولی گفت الان وقت بافتن نیست و آنرا گیره ای پشتم جمع کرد. وقتی زنگ زدند الهام هنوز داشت به موهایم می رسید با شنیدن صدای زنگ هر دوی ما تکان خوردیم الهام با هیجان گفت: وای آمدند. و من با ترس به خودم گفتم: عاقبت آمدند. پیش از اینکه حسام برای باز کردن در برود الهام چادرم راسرم کرد و مرا به طرف آشپزخانه هدایت کرد گوشه ای کز کردم و از همان جا صدای سلام واحوال پرسى ها را شنیدم. نفهمیدم از شدت هیجان و یا از شدت ترس بود که احساس سوزش در قفسه سینه ام کردم، دستم را روی سینه ام گذاشتم و به قلبم فشار دادم این باردومی بود که چنین دردی در سینه ام حس می کردم هر نفسی که می کشیدم گویی خنجرى به قلبم فرو می کردند مدتی به آن حال بودم تا اینکه حس کردم از درد و سوزش سینه ام مقداری کاسته شده است با ورود شبم به او نگاه کردم لبخندی روی لبش بود و وقتی که به چهره ام دقت کرد لبخندش محو شد و با نگرانی گفت: الهه اتفاقی افتاده؟ برای اینکه نگران نشود گفتم: نه. جلوتر آمد و گفت: پس چرا این قدر قرمز شدی لبات هم کبود شده.

شانه هایم را بالا انداختم و به او گفتم که دردی در سینه ام احساس می کنم. شبم دستم را گرفت تا بلندم و در همان حال به شوخی گفت: همه از هیجان سرخ میشن ولی هیجان تو دیگه از حد سرخی گذشته و به کبودی می زنه این نشون میده که خیلی التهاب داری

لبخند زد و به کمک او استکانهای چای را داخل سینی گذاشتم شبم گفت که افسانه هم آمده است هنوز حرفش تمام نشده بود که افسانده باخنده و با گفتن این جمله وارد شد:

کسی اسم منو صدا کرد؟

برای درآغوش گرفتن و بوسیدنس جلو رفتم و از دیدنش خیلی خوشحال شدم افسانه دو ماهه باردار بود و به طوری که مادر می گفت و بارش هم خیلی شدید بود. به صورتش دقت کردم کمی چاق شده بود و بیش از هر زمان دیگر سر حال و قیافه بود از او حال علی را پرسیدم که گف تپدر و بچه هر دو سلامتند از شوخی اش من و شبم خندیدیم به افسانه تعارف کردم که به اتاق پذیرایی برود گفت که دوست دارد کنارم باشد همانطور که چای دم می کردم افسانه گفت: الهه نمی دونی چقدر خوشحالم که میخواهیم با هم جاری شویم.

دستم لرزید و کم مانده بود قوری از دستم بیفتد.

افسانه گفت: چه خبره هول نشو اصلا شاید برادر شوهر گلم نپسندت.

احساس کردم بغض گلویم را گرفت در دلم گفتم کاش همین طور می شد. چون خیلی بهتر از آن است

که به این صورت غرور جوان شایسته ای مثل او شکسته شود. افسانه مرتب شوخی می کرد و من در سکوت باغضی که سعی در فرو دادن آن داشتم فقط لبخند میزد. وقتی الهام به آشپزخانه آمد فهمیدم وقت آن است کهچای را به اتاق ببرم. افسانه به اتاق پذیرایی رفت و من با کمک الهام سینی چای را آماده کردم الهام کمی جلوتر از من به پذیرایی رفت و کمی بعد در حالی که چادرم را جلوی صورتم کشیده بودم و سینی چای را حمل می کردم وارد پذیرایی شدم صحنه سلام و پاسخ از دیگران و گرداندن سینی برایم چون خواب بود احساس بی وزنی می کردم گیج و منگ تمام کارهایی را که قبلا سفارش کرده بودم و دند بی اختیار انجام دادم مثل دفعه قبل خواستم از اتاق خارج شوم که عالیه خانم صدایم کرد و از من خواست کنارش بنشینم. سرم را پایین انداختم و گفتم: اگر اجازه بدهید می خواهم بروم. عالیه خانم با خنده گفت: عزیزم اجازه دست خودته، هر جور راحتتری همان کار را بکن. بدون اینکه به مادر یا الهام نگاه کنم چرخ زدم و از اتاق خارج شدم. چند دقیقه بعد الهام به آشپزخانه آمد و مرا که در گوشه ای کز کرده بودم دید و در حالی که سعی می کرد آرام صحبت کند که صدایش را فقط من بشنوم گفت: دختر اینچه کاری بود کردی؟ با بی حوصلگی گفتم: کاری نکردم سرم درد میکنه

الهام چپ چپ نگاهم کرد و گفت: نگو سرم درد می کنه بگو میخواستم از الان به همه بفهمونم سرخودم. با عصبانیت گفت: الهام ولم کن حوصله ندارم. الهام نگاه سرزنش باری به من کرد و از آشپزخانه خارج شد. آنقدر در خودم بودم که صدایی نمی شنیدم. فقط لحظه ای به خود آمدم که شبم با هیجان به آشپزخانه آمد و گفت: الهام بلند شو. سرم را تکان دادم و گفتم: برای چی؟

پاشو حاج مرتضی از مامان و حمید آقا اجازه گرفته تا تو و آقای عرفان با هم صحبت کنید. نفسم به شماره افتاد و گفتم: من چه حرفی دارم به اون بگم؟ شبم خندید و گفت: به هر حال حرفهایی هست که باید قبل از ازدواج زده بشه. منو حمید هم با اینکه از خیلی وقت پیش همدیگر را می شناختیم ولی باز حرفهایی بود که هنوز به همون زده بودیم آهسته گفتم: تو حمید فرق دارید. من حرفی ندارم به او بزنم شبم چادرم را روی سرم انداخت و گفت: وقتی ببینیش خودبه خود حرفات میاد. اینو بهت قول میدم. سپس موهایم را روی شانم هایم ریخت و گفت: زیاد رو نگیر سرتم زیاد پایین نداز مرد باید قبل از ازدواج زن رو خوب ببینه نفس عمیقی کشیدم و اشک در چشمانم پر شد. شبم نگاهم به چشمانم انداخت و گفت: الهه تو امروز چت شده؟

سرم را تکان دادم و با پلک زدن اشکهایم را فروخوردم صدای مادر از حال به گوش رسید که مرا صدا می کرد. شبم با فشار ملایمی که به کمرم وارد کرد مرا به طرف در آشپزخانه هول داد و آهسته گفت: برو نترس. از آشپزخانه خارج شدم. مادر به اتاق حسام اشاره کرد و گفت: الهه جان برو تو اتاق برادرت آقا عرفان هم الان میاد هر حرفی دارید به هم بزنید. میدانستم در شرایطی نیستم که بخوام مخالفت کنم بنابراین سرم را پایین انداختم و وارد اتاق حسام شدم به طرف میز مطالعه او رفتم و با سستی روی صندلی نشستم. چند لحظه بعد به محض شنیدن صدای در دستانم را به هم قلاب کردم و از ترس چشمانم را بستم به حدی مضطرب و پریشان بودم که توان این را در خود نمی دیدم که او را به داخل دعوت کنم. در باز شد و پیکر رشید و برومند عرفان را در آستانه در مشاهده کردم گویی رویایی به حقیقت پیوسته بود ولی من آنقدر غرق کابوس بودم که

از درک این واقعیت عاجز بودم. عرفان با دیدن من لبخند زد و با صدای مردانه و جذابی گفت: سلام
ان لحظه احساس کردم او را همیشه دوست داشته ام و حتی زمانی که احساس آلودگی و گناه سر تا پام را فرا گفته
بود نمیخواستم او را از دست بدهم. نمی دانم پاسخش را دادم و یا فقط نگاهش کردم. عرفان داخل شد و در را
پشت سرش بست. سپس نگاهی به اطراف انداخت و با لبخند جذابی که همیشه آرامش را به انسان منتقل می کرد
گفت: این رفیق ما عجب اتاق دنج و قشنگی داره

به تبعیت از حرف او من هم به اطراف نگاه کردم. همان موقع فهمیدم نقطه نظر من و او با هم فرق دارد. او اتاق
حسام را دنج و زیبا می دید ولی من اتاق ساده و انباشته از کتاب او را خسته کننده و بی روح می دیدم. عرفان جلو
آمد سپس به اطراف نگاه کرد و صندلی دیگری را که گوشه اتاق حسام بود برداشت و آن را درست روبه روی من و
طرف دیگر میز گذاشت و روی آن نشست. مدتی منتظر ماند و بعد سکوت را شکست و گفت:

دوست دارید اول من شروع کنم؟ جواب ندادم و همچنان نگاهم به روی میز خیره ماند عرفان صدایش را صاف
کرد و گفت: امروز سعادت دست داد و من عاقبت افتخار این را پیدا کردم که در حضور خانواده ات باشم تا تو
را خواستگاری کنم میخواهم این را از صمیم قلب بگویم که برایم ازدواج با تو یک آرزو به حساب میآید. نفس
در سینه ام حبس شده بود دلم می خواست با فریاد به او بگویم که با کلمه هایی که همیشه آرزوی شنیدنش را
داشتم زجرم ندهد به جای آن سکوت کردم تا او کبره زخمه میق قلبم را پس بزند و آن را تازه کند با هر کلام
او چیزی در درونم می شکست و بغضی سنگین گلویم را می فشرد. عرفان شمرده و با لحنی دلنشین صحبت می کرد
کلامش صادق و روان بود و عشق را از نگاه خودش برایم تفسیر می کرد دنیای او همه نور بود و زیبایی و برای من که
همیشه فکر می کردم حفظ ایمان کاریست سخت و طاقت فرسا این گونه توصیف دریچه های بود به
روشنایی افسوس برای فهم آن خیلی دیر شده بود و من جایی قرار داشتم که بازگشت از آن ممکن نبود به یاد
من مهرم رو روی لب ت گذاشتم تا « کیان افتادم و اتفاقی که بین ما افتاده بود حرف او در گوشم تکرار می شد
مهری که کیان به لبها و قلب من زده بود مانع ابراز مهری می شد که به « نتوانی به دیگری پاسخ مثبت بدهی
عرفان داشتم من با دیگری پیوند بسته بودم و جایی برای رسیدن به او نگذاشته بودم. صدای عرفان مرا از فکری
عمیق بیرون آورد

الهه خانم برای من زیبایی چهره ات یک طرف قضیه بود ولی چیزی که قلبم را به تو پیوند می داد نجابت چشمانت
بود و همانطور که خودت هموآققی برای یک زن هیچ چیز مهم تر از نجابت نیست
فرط ناراحتی چشمانم را بستم و حس کردم زیر پلک بسته ام اشک پر شده است کلام عرفان نمکی بود که بر
زخم دلم پاشیده شد و فقط خدا می دانست چه زجری از شنیدن این جمله می کشیدم. عرفان از اخلاق
و تمایلاتش صحبت می کرد و من به بدبختی خودم فکر می کردم او گفت: با حجاب از هر نوعی که باشد مخالفتی
ندارم ولی چادر را ترجیح می دهد من به این فکر می کردم ای کاش شهامت ژینوس را داشتم تا همانطور که با
حسام از گذشته اش صحبت کرده بود من نیز به خطایم اعتراف کنم و از او تقاضای بخشش کنم حاضر بودم
نیمی از عمرم را بدهم ولی در آن لحظه که آنجا نشسته ام پاک و عفیف با جان و دل به صحبت های مردانه اش
گوش کنم و با دلی امیدوار بنای زندگی ام را پایه ریزی کنم ان لحظه بود که افسانه را درک کردم و به حرف

ژینوس رسیدم ولی افسوس و صد افسوس راهی که به آن پا گذاشته بودم یک طرف بود و راه بازگشتی نداشت بدون اینکه خودم خبر داشته باشم در حالی که هنوز چشمانم بسته بود اشک روی گونه هایم غلتید فقط زمانی فهمیدم می‌گیریم که عرفان گفت: الهه تو از چیزی ناراحتی؟

چشمانم را گشودم و به او که نگران با ابروانی گره خورده به من نگاه می‌کرد چشم دوختم با صدایی که از ته چاه بدبختی ام بیرون می‌آمد گفتم: خواهش می‌کنم از ازدواج با من صرف نظر کنید.

نگرانی چشمانش جای خود را به تحیر داد یک لحظه تصور کرد اشتباه شنیده است بعد به خودش آمد و گفت: شما چی گفتید؟

سرم را زیرانداختم و در حالی که اشک می‌ریختم گفتم: نمی‌توانم با شما ازدواج کنم.

با بهت گفت: چرا؟ دستم را جلوی صورتم گرفتم و با عجز گفتم: خواهش می‌کنم نپرسید.

لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت: به من اعتماد کن آگه بتونم هر کاری برات می‌کنم. از مهربانی اش شرمندگی ام دو چندان شد و با بغض گفتم: شما همون کاری را که گفتم انجام دهید.

الهه اگر مرا نمی‌خواستی چرا قبول کردی به خواستگاریت بیایم؟

مگه پدر قرار این هفته را برای این نگذاشت که فرصت بیشتری برای فکر کردن داشته باشی؟

حق با او بود ولی چطور می‌توانستم بگویم جرات نداشتم به مادر و بقیه بگویم که نمیخواهم به خواستگاری ام بیایید عرفان نفس عمیقی کشید و با مهربانی گفت: خواهش می‌کنم گریه نکنید

از صدایش می‌شد ناراحتی و غم را درک کرد خیلی سعی کردم گریه نکنم ولی اختیاری از خود نداشتم شاید علت عمده گریه من به خاطر او بود و اینکه چطور با دست خود تبر به نهال علاقه ام می‌زدم صدای عرفان را شنیدم که گفت: حالا من چه کار می‌توانم برات بکنم؟

به او نگاه کردم در چشمان سیاهش غم عالم موج می‌زد رنگ از چهره زیبا و مردانه اش پریده بود و به حدی به عکسن قاشی شده برادر شهیدش شبیه شده بود که متحیر به او نگاه کردم نگاهش را از صورتم برداشت و به طرف دیگری نگاه کرد

سپس آرام گفت: الهه خانم من خوشبختی و شادی شما رامی خواهم حتی اگر حاضر نباشید با من ازدواج کنید. سپس صندلی را عقب کشید تا از

جابلند شود. فهمیدم می‌خواهد از اتاق خارج شود با هراس گفتم: با اونا چی می‌خواهی بگی؟ چند لحظه نگاهم کرد سپس آهی کشید و گفت: نگران نباش سعی می‌کنم متقاعدشون کنم که من لیاقت شما را ندارم اشکهایم دوباره جاری شد کلامش صادقانه بود و اثری از طعنه و زخم زبان در آن نبود به عرفان نگاه کردم و گفتم: منو ببخش.

احساس کردم نم‌اشک درچشمانش نشست و در همان حال لبخند تلخی به لب آورد و گفت: تو باید منو ببخشی که باعث شدم این قدر ناراحت بشی. سپس دستمالی از جیبش درآورد و جلوی من روی میز گذاشت سرم را روی میز گذاشتم و زار زار گریستم آن لحظه حتی نمی‌ترسیدم که صدای بیرون بروم و دیگران بفهمند که می‌گیریم صدای عرفان را شنیدم که گفت: خداحافظ. سرم را بلند نکردم تا رفتنش را بینم چند لحظه بعد صدای باز و بسته شدن در را شنیدم دیگررفته بود و من می‌گریستم چرا از دست داده بودمش وقتی

سرم را بلند کردم چشمم به دستمال سفیدی افتاد که روی میز گذاشته بود ان را برداشتم ولی دلم نیامد اشک چشمانم را با آن پاک کنم با خود گفتم آن را یادگار نگه می دارم و همان لحظه با نفرت پاسخ خودم را دادم لعنت به تو که نتوانستی خودش را نگه داری این دستمال چیه که بخواهی یادگاری نگه داری؟ الهه تو حتی لیاقت نگه داشتن دستمال او را هم نداری . دستمال راهمان جا رها کردم و از اتاق حسام خارج شدم و یگراست به اتاقم رفتم و تصمیم گرفتم دیگر از آنجا بیرون نیایم ولی الهام مرا برای خداحافظی صدا کرد به چهره ام جلوی آینه نگاه کردم چشمانم سرخ نبود ولی از اثر گریه کمی پف کرده بود چند بار با دست به چشمانم فشار آوردم و به زحمت به تصویرم لبخند زدم تا حالت چهره ام عوض شود سپس از اتاق خارج شدم مردها جلوتر خارج شده بودند و فقط عالیه خانم و افسانه و زن عموی عرفان در حال مشغول خداحافظی بودند جلو رفتم تا با آنان خداحافظی کنم عالیه خانم صورتم را بوسید و برایم آرزوی خوشبختی کرد افسانه را هم بوسیدم و از او خداحافظی کردم هنوز از در راهرو بیرون نرفته بودند که به اتاقم برگشتم .خانواده ام کار راتمام شده می دانستند ولی من دلشوره عجیبی داشتم الهام یک بار از من پرسید که دراتاق چه چیزهایی به عرفان گفته بودم و من با چند کلمه بی سرو ته نشان دادم که مایل به بازگو کردن حرفهایم نیستم. یک روز از این ماجرا گذشت من با ترس و التهاب تا شب را سر کردم روز دوم الهام که به منزلمان آمده بود مرا کنار کشید تا نظرم را در مورد جوابی که باید به خانواده محمدی می داند پرسد در مقابل سؤال الهام گفت: الهه جوابت چیه ؟ آره یا نه؟ سکوت کردم زیرا حرفی برای زدم نداشتم . الهام گفت: الهه سکوت یعنی چه؟ یک کلمه بگو آه یا نه بهن اچار گفتم : نمی دونم باید بیشتر فکر کنم. آخه تا کی ؟ مردم منتظرن زودتر جوابشان را بدهیم. نمی دونم. تو هم که آدمو می کشی تا حرف بزنی .

الهام مرا ترک کرد نمیدانستم چه باید بکنم عصر همان روز وقتی حسام به خانه آمد به حدی عصبی و ناراحت بود که کارد می زدندد خونسش در نمی آمد با وحشت حدس زدم هر چه هست در رابطه با من است و ممکن است حسام چیزی شنیده باشد خودم را در اتاق پنهان کردم و هر لحظه منتظر خراب شدن او بر سرم بودم صدای حسام را شنیدم که چیزی به مادر گفت ولی هر چه دقت کردم متوجه نشدم در مورد چی صحبت می کند فقط این کلمه به گوشم خورد که به پیغمبر هر چیه ست زیر سر خودشه . نمی دانستم چه اتفاقی افتاده و چی زیر سر کیست بی یقین میدانستم الان است که مادر وارد اتاقم شود به همین خاطر به سرعت جلوی کمد کتابهایم نشستم و شروع به مرتب کردن کتابهایی که بی نظم روی هم قرار گرفته بودند ، حدسم درست از آب در آمد مادر در اتاقم را باز کرد و وارد شد ولی آن را نسبت با اینکه چند دقیقه پیش مادر را دیده بودم ولی آنقدر هول شدم که به او سلام کردم مادر پاسخ سلام مرا داد و جلوتر آمد دو زانو کنارم روی زمین نشست و گفت : الهه اون موقع که تو و عرفان تو اتاق صحبت می کردید چی به هم گفتید؟ از سؤال مادر جا خوردم و در حالی که سعی می کردم خودم را آرام نگه دارم تا مبادا چیزی را لو بدهم گفتم : چیزی زیادی نگفتیم

می دونم چیز زیادی نگفتین میخوام ببینم چه حرفهایی بین شما رد و بدل شد. اخمی کردم و با قیافه حق به جانبی گفتم: من یادم نیست. مادر نفس عمیقی کشید و گفت: الهه تو به عرفان چی گفتی ؟ در چه مورد ؟ میخوام بدونم جلوی پاش سنگ انداختی؟ حسام جلوی در اتاق ظاهر شد به او نگاه کردم و سلام کردم زیر لب پاسخ مرا داد و با لحن آمرانه ای گفت: عزیز چی ازت پرسید

به مادر نگاه کردم و گفتم: سنگ چی؟ من نمی فهمم
 شما چی میگوید. به جای مادر حسام جواب دارد: نمی فهمی یا خودت رو به نفهمی می زنی؟ مادر گفت: الهه امروز
 عرفان به برادرت گفته از ازدواج با تو منصرف شده این چه معنی میده؟ قلبم فرو ریخت جرات نگاه کردن به
 حسام را نداشتم زیرا می ترسیدم چشمانم مرا لو دهند. آهسته گفتم: اون منصرف شده شما یقه منو گرفتید؟
 حسام طاقت نیاورد و با عصبانیت فریاد زد: د، نکبت ... همین دیگه... نمی دونم چه غلطی کردی انو وادار کردی
 این حرف رو بزنه. فریاد حسام مرا عصبی کرد با ناراحتی گفتم: چرا اینو از خودش نپرسیدی؟ حسام با خشم
 نفس بلندی کشید و درحالی که دندانهایش را به هم می فشرد گفت: الهه داری عصبانیم می کنی فکر می کنی اون
 میاد به من بگه خواهرت این غلط رو کرده بنده خدا اول کلی بخشش و حلالیت خواست اخرش هم گفت من لیاقت
 خواهرت رو ندارم این یعنی چه؟ شاید روش نشده جمله درست را بگه؟ باید می گفت خواهرت لایق نیست که
 بخواد بیاد تو خانواده ما من کاری به این ندارم خبر مرگت شوهر کنی یا نکنی فقط میخوام بدونم چه غلطی مردی که
 عرفان رو وادار کردی این حرف رو بزنه. سرم رو پایین انداخته بودم و به حرفهای حسام گوش می کردم آن
 روزمادر و حسام هر کار کردند لب از لب باز نکردم این کار من به حدی حسام را عصبانی کرد که اگر مادر جلوی
 را نگرفته بود به طور حتم دست رویم بلند می کرد ولی مادر نگذاشت و او را از اتاق خارج کرد. چند روزی از این
 ماجرا گذشت یک روز عالیه خانم به منزلمان آمد و با گریه از من و مادر حلالیت خواست از دیدن اشکهای عالیه
 خانم به حدی متاثر شدم که دوست داشتم خودم را به پایشان بیاندازم و به او بگویم هر چه هست زیر سر خودذلیل
 مرده ام است و عرفان این وسط تقصیری ندارد عالیه خانم با گریه گفت حوریه خانم به خون برادرش قسمش دادم و
 بهش گفتم اگر بخواهد با حیثیت دختر مردم بازی کند شیرم را حلالش نمی کنم ولی فقط یک جمله به من گفت که
 نمی توانم الهه را خوشبخت کنم هر چی ازش پرسیدم چرا از دیوار صدا دراومد اما از اون نه تو رو به پیغمبر ما رو
 حلال کنی نمی دونم این پس چش شده به خدا آروز کردم به حق جدم کاش اینو هم از من می گرفت تا این جور
 شرمنده شما نباشیم. مادر که مثل بقیه خانواده ام به خوبی می

دانست هر چه هست زیر سر من است با شرمندگی به عالیه خانم گفت: تورو به جدت قسم او جوون پاک
 رو نفرینش نکن لابد قسمت این بوده شاید حکمتی تو کاره. عالیه خانم با شرمندگی منزلمان را ترک کرد پس از
 کاش سرتو میمردم اینقدر زجر نمی کشیدم الهی خیر از «. رفتم او مادر شروع کرد به گریه و نفرین کردن من
 جوونیت نبینی که این قدر دل مردم رو سوزوندی من که می دونم این فتنه رو تو به بار آوردی این زن بیچاره
 وقتی پیکر تیکه پاره بچه شو آوردن این قدر زار نزد که اینجا گریه کرد الهه خدا برت داره از دستت راحت
 بشم. منم در دلم خون گریه می کردم که چرا باعث شدم عرفان خودش را سپر بلای من کند تا بهاین ترتیب
 جو منزلشان متشنج شود با خودم گفتم ای کاش مثل خواستگاری دیگرم جواب رد به او می دادم ولی چنین
 چیزی را از عرفان نمی خواستم

با رسیدن ماه ابان یک ماه از جریان خواستگاری عرفان گذشته بود. ولی اوضاع در خانواده ما هنوز عادی نشده
 بود. حسام پس از ان جریان بطور کلی قیدم را زده بود و حتی کلمه ای با من صحبت نمی کرد. هنوز از من
 دلگیر بود و همیشه با سرزنش می گفت کاری کرده ام که هرگاه چشمش به عالیه خانم می افتد از خجالت
 خیس عرق می شود، زیرا عالیه خانم هر بار مادر را می دید اظهار شرمندگی می کرد و حلالیت می خواست. با وضعی
 که پیش آمده بود رابطه من بطور کامل با کیان قطع شده بود، زیرا نه جرات داشتم از منزل به او تلفن

بزنم و نه دیگر می توانستم به تنهایی از منزل خارج شوم. هوا رو به سردی می رفت و گاهی اوقات بدون آنکه بیارد گرفته و ابری بود. در چنین مواقعی دلم می خواست به جای آسمان بیارم تا احساس سنگینی را که در دلم احساس می کردم التیام بخشم. مانند زندانیها منتظر پایان دوره محکومیتم بودم زیرا هفته ها بود که از خانه بیرون نرفته بودم و دلم برای کوچک لک زده بود

یک روز حمید زنگ زد و با مادر صحبت کرد. پس از آن مادر گفت آماده باشم تا حمید دنبالم بیاید. فکر می کردم معجزه ای اتفاق افتاده و دل روزگار به رحم آمده که چنین موقعیتی برایم پیش آورده است. از مادر پرسیدم که چه خبر شده و مادر گفت گویا شبنم کمی کسالت دارد و چون مادر و پدر شبنم به مشهد رفته اند کسی نیست از او مراقبت کند. چند ساعت بعد حمید به منزلمان آمد تا مرا ببرد. مادر به حمید خیلی اصرار کرد تا شبنم را به منزلمان بیاورد. ولی حمید گفت شبنم منزلمان راحت تر است. به قدری خوشحال شده بودم که حد نداشت. به اتفاق حمید به منزلشان رفتیم. برخلاف گفته های حمید شبنم کسالت جدی نداشت و فقط کمی رنگ پریده به نظر می رسید او را در آغوش گرفتم و از ته دل صورتش را بوسیدم. شبنم خندید و خطاب به حمید گفت: پرستار از این مهربون تر دیده بودی؟

به حمید نگاه کردم و گفتم: منم مریضی از این عزیزتر ندیده بودم

دو روز منزل شبنم بودم و فهمیدم در این مدت به جز صبحها که حالت تهوع دارد بیماری اش علامت دیگری ندارد. وقتی از او خواستم تا به خاطر تهوع اش دکتر برویم خندید و چیزی نگفت. ناگهان با حیرت به او نگاه کردم و گفتم: شبنم نکنه تو ... حامله ای؟

شبنم فقط خندید و چیزی نگفت. همانطور که حدس زده بودم اینها فقط علایم شروع بارداری اش بود. از فهمیدن این خبر به حدی متحیر شدم که نمی دانستم چطور خوشحالی ام را بروز دهم. با اصرار از شبنم خواستم اجازه بدهد تا من این خبر را به مادر بدهم. خیلی خوب می دانستم خبر مهمی مثل آن می تواند جو سرد خانه را متحول کند. شبنم خجالت می کشید، ولی حمید به یاری ام آمد و با خنده به او گفت که بگذار الهه خبر را به مادر بدهد تا با او آشتی کند. با قدرشناسی به حمید لبخند زدم و از اینکه این قدر خوب احساسم را درک کرده بود از او متشکر بودم. همان شب به منزل برگشتیم و من به محض رسیدن خبر بارداری شبنم را به مادر دادم.

به حدی شگفت زده و خوشحال شده بود که برای مژدگانی اسکناسی به من داد و پس از آن حمید را غرق بوسه کرد. طفلی مادر از خوشحالی نمی دانست چه کند. آن شب حسام هم از شنیدن اینکه به زودی عمو خواهد شد ذوق زده شده بود و همان لحظه بیرون رفت و با جعبه ای شیرینی برگشت. حسام برای شبنم هم کادویی تهیه کرده بود. وقتی شبنم کادویش را باز کرد دیدیم که حسام بلوز زیبایی برای او خریده بود. از سلیقه خوب حسام خیلی تعجب کردم، زیرا تا آن موقع هیچوقت سلیقه او را ندیده بودم

الهام به محض شنیدن این خبر به منزلمان آمد و مثل همیشه از خوشحالی گریست. همه خانواده از شنیدن خبر بارداری شبنم خوشحال شدند و همانطور که فکر می کردم جو منزل که از خیلی وقت پیش متشنج شده بود آرام شد.

مادر شبنم را چند روز منزلمان نگه داشت تا کمی استراحت کند و همین موضوع فرصتی برای من فراهم آورد تا بار دیگر بتوانم نفس راحتی بکشم. از وقتی که فهمیده بودم ممکن است تلفن تحت کنترل باشد دیگر جرات زنگ زدن نداشتیم. حتی زمانی که با ژینوس تلفنی صحبت می کردم مواظب بودم پرت و پلاپی

نگویم، زیرا فکر می کردم کسی به مکالمه ما گوش می دهد. روز دومی که شبنم منزلمان بود مادر می خواست برای ناهار غذای مورد علاقه شبنم، یعنی فسنجان درست کند. به الهام زنگ زد تا او هم که عاشق فسنجان بود برای ناهار بیایند. الهام گفت قرار است مسعود برای ناهار به منزل بیاید و او نمی تواند بیاید. وقتی غذا آماده شد مادر برای الهام مقداری کشید، سپس به من گفت تا سریع آن را به منزل الهام برسانم و زود برگردم. من هم مانند پرنده ای که لحظه ای از باز ماندن در قفس استفاده کند در چشم به هم زدنی حاضر شدم و با برداشتن ظرف غذا از منزل خارج شدم. به سرعت قدم بر می داشتم تا لحظه ای وقت را از دست ندهم. زودتر از آنچه فکرش را می کردم به منزل الهام رسیدم. وقتی الهام در ظرف غذا را باز کرد هنوز از روی آن بخار بر می خواست و این را می رساند که با چه سرعتی راه را طی کرده ام. آن قدر صبر کردم تا الهام به مادر تلفن کند

و از او به خاطر غذا تشکر کند و بی درنگ راهی شدم. الهام اصرار کرد تا پیشش بمانم. گفتم که مادر منتظرم است. به محض گذاشتن از پیچ کوچی که منزل آقای صباحی در آن بود شروع کردم به دویدن به طرف مغازه ای که نزدیک آنجا بود و تلفن سکه ای داشت. خوشبختانه مغازه آن وقت ظهر خلوت بود و پیرمرد مغازه دار پشت دخل مشغول چرت زدن بود. شماره تلفن نمایشگاه را گرفتم. چند لحظه بعد شریک کیان گوشی را برداشت. تا سلام کردم گویی صدایم را شناخت هنوز نگفته بودم کیان را می خواهم که گفت: چند لحظه گوشی هنوز چند ثانیه نگذشته بود که کیان گوشی را برداشت. به او سلام کردم. بدون اینکه سلام را پاسخ بدهد با هیجان گفت: الهه تو کجایی؟ دیگه داشتم فکر می کردم بلایی سرت اومده. چند بار تا سر کوچی تون اومدم ولی حتی داوود هم خبری ازت نداشت

خیلی مختصر جریان را برایش تعریف کردم و به او گفتم که جو خانواده به حدی متشنج بود که نمی توانستم از منزل خارج شوم. کیان اصرار داشت حتی برای چند دقیقه هم که شده مرا ببیند. به او گفتم برای همان چند دقیقه مکالمه باید تا منزل بدوم. احساس می کردم کیان خیلی عصبی و کلافه است. مرتب می گفت الهه صبر کن. قطع نکن. به او گفتم زیاد نمی توانم معطل شوم و اگر فرصتی پیش آمد باز هم به او زنگ می زنم. کیان گفت: الهه می خواستم بهت بگم می خوام کتی رو بفرستم خونتون قلبم لرزید با اینکه خودم جوابش را می دانستم پرسیدم: برای چی؟ کیان به شوخی گفت: می خواد بیاد احوالپرسی داداشت. خب می خواد بیاد خواستگاریت دیگه سکوت کردم و با خودم فکر کردم آیا این امر به تحقق می پیوندد؟ صدای کیان را شنیدم که گفت: الهه حالت خوبه؟

گفتم: آره چطور مگه؟

با خنده گفت: فکر کردم از خوشحالی پس افتادی

نشخندی زدم و گفتم: مثل اینکه خیلی از خودت متشکری

با صدای بلند خندید و گفت: پس چی فکر کردی. از خودم متشکرم که تونستم تو رو توی تورم بندازم

-بی مزه. حالا ببین بهت بله می گم؟

-می گی خوبم می گی. یادت هست چی بهت گفتم؟

-خودخواه

-آره، ولی همراه با خودم تو رو هم می خوام

می دانستم اگر مکالمه ام به همین ترتیب ادامه پیدا کند ممکن است ساعتها با او بحث کنم. به او گفتم که خیلی دیرم شده. کیان گفت: خب حالا که می خواهی بری بگو کی ما بیاییم؟

گفتم: یک کم دیگه صبر کن تا آب ها از آسیاب بیفتد

-فقط به یک شرط که بتونم ببینمت وگرنه نمی تونم صبر کنم

-اگر تونستم قرنطینه ام را بشکنم باهات قرار می زارم

-الهه من کاری ندارم که جو خونتون چه طوریه، من دیگه نمی تونم منتظر بمونم تا تو به من زنگ بزنی. بهتره شرایط اومدن ما رو آماده کنی. تازه مگه می خواهیم کار خلافی کنیم. داداشت که باید بهتر بدون از دواج تو

-اسلام مقدس ترین کاره

-باشه کیان، تو حق داری، ولی یه کم دیگه صبر کن تا

حرفم را قطع کرد و گفت: اگه حق با منه پس دیگه همه حرفا زیادیه. کتی با مادرت تماس می گیره و برای روز خواستگاری قرار می زاره. حالا برو خونه می ترسم زندانبانت بیفته دنبالت

دیگر حرفی باقی نمانده بود. از او خداحافظی کردم و با شتاب به طرف منزل روان شدم. مادر پرسید که چرا اینقدر دیر کردم. به او گفتم که منزل الهام کمی معطل شده ام زیرا مبین نمی گذاشت بیایم. او هم دیگر چیزی نگفت.

با هر زنگی که می خورد قلبم از جا کنده می شد. مرتب مانند کسی که در انتظار چیزی باشد منتظر بودم کتی به منزلمان تلفن کند و برای روز خواستگاری قرار بگذارد. مرتب به اسباب و اثاثیه منزل نگاه می کردم و با خودم می گفتم ای کاش خانه ژینوس مال ما بود تا جلوی کیان و خانواده اش خجالت نکشم. گاهی به حقارت منزلمان در مقابل منزل کیان فکر می کردم و با خودم می گفتم کاش دست کم یک دست مبل داشتیم تا انها مجبور نباشند وی زمین بنشینند. با خودم فکر می کردم ای کاش زمانی که حمید می خواست یک دست مبل برای خانه بخرد، مادر مخالفت نمی کرد و نمی گفت که مبل جا تنگ کن است و خانه را شلوغ می کند

دو روز از صحبت من و کیان گذشته بود که سر ظهر تلفن منزل به صدا در آمد. فکر کردم الهام است که مثل همیشه به منزلمان تلفن کرده است. مادر نشسته بود و مشغول خرد کردن خیار و گوجه بود تا برای نهار سالاد درست کند. گوشی را برداشتم و گفتم: بله؟

صدای زنی از پشت گوشی گفت: منزل آقای سعیدی؟

-بله بفرمائید

به مادر که با اشاره می پرسید کیست نگه کردم و شانه هایم را بالا انداختم

زن گفت: شما الهه هستید؟

با تعجب پرسیدم: بله خودم هستم

گیج و مبهوت مکثی کردم و بعد گفتم: ببخشید به جا نیاوردم

مادر که کنجکاو شده بود از جایش بلند شد و کنار تلفن آمد. در همان حال سرش را تکان می داد به این معنی که با چه کسی صحبت می کنم. ابروانم را بالا بردم و سرم را تکان دادم

زن خندید و گفت: من کتی هستم

قلبم فرو ریخت و یک لحظه حس کردم تمام بدنم گر گرفته است. مادر دست دراز کرد تا گوشی را از من

بگیرد. گویا با عوض شدن رنگ چهره ام فکر کرد با مردی در حال صحبتم و او چیزی گفته که حتی گوشه‌هایم نیز داغ شده است. تا گفتم: سلام کتی خانم. حال شما ... ببخشید به جا نیاوردم. دستان مادر شل شد و منتظر ماند تا مکالمه ام را تمام کنم

کتی حالم را پرسید و بعد از صحبتی کوتاه گفت: الهه جان، اگر مادر هستند گوشی را به او بدهید گفتم: بله تشریف دارند. چند لحظه گوشی را نگه دارید. سپس خداحافظی کردم و گوشی را به مادر سپردم که با سر می پرسید باید با چه کسی حرف بزند. وقتی برای توضیح نبود. گوشی را به مادر دادم و خودم سراغ کار نیمه تمام مادر رفتم. گوشه‌هایم را تیز کرده بودم تا صحبت‌های مادر و کتی را خوب بشنوم. مادر گوشی را گرفت و با لحنی که معلوم بود نمی داند با چه کسی صحبت می کند گفت: بله بفرمائید؟

نمی فهمیدم کتی به مادر چه می گفت. گاهی مادر با حالتی ناآشنا می گفت: بله ... نه من با کلافگی در این فکر بودم که عاقبت چه خواهد شد. مادر با گفتن این جمله که: بله ... اشکال ندارد ... تا قسمت چه باشد. بله من صحبت می کنم و به شما خبر می دهم. ... بله ... خوبه ... خداحافظ. مکالمه را قطع کرد. سپس باحالتی متفکر ابروانش را بالا انداخت و نفس بلندی کشید. سپس برای اتمام کارش کنارم نشست و چاقو را از دستم گرفت. نمی دانستم چطور باید بیرسم که کتی به او چه گفت است. خودش نیز حرفی نمی زد و معلوم بود به فکر فرو رفته است. خواستم از جایم بلند شوم و سفره را حاضر کنم که گفت: الهه این خانم کی بود؟

هول شدم و گفتم: کی؟ همین که زنگ زد؟

مادر با نگاه معنی داری گفت: آره همین که اسمش رو بلد بودی

گفتم: اون موقع که برای کارآموزی بیمارستان می رفتم این خانم چند شب اونجا بستری شده بود. همونجا با او آشنا شدم

مادر اخمی کرد و گفت: این خانم مگه چند سالشه؟

-فکر می کنم چهل و خورده ای داشته باشه، چطور مگه؟

مادر ابروانش را بالا برد و گفت: صداش که نشون می داد خیلی جوون تر از اینا باشه، ولی می گفت می خواد

برای پسرش بیاد خونمون خواستگاری؟

با خجالت لبم را به دندان گرفتم و سرم را پایین انداختم تا مادر از چشمانم نفهمد از چیزهایی خبر دارم. مادر

پرسید: تو پسرش رو دیدی؟

خودم را به ان راه زدم و گفتم: نمی دونم وقتی اونجا بستری بود مرتب ملاقاتی داشت. نمی دونم پسرش کدوم از اونجا بود

مادر نفس عمیقی کشید و گفت: این خانم گفت یک روز معین کنیم تا آنها به خانه مان بیانند. قرار شد بعد

زنگ بزنند تا من بگن کی بیان

بدون اینکه چیزی بگویم از جا بلند شدم و برای آماده کردن سفره به آشپزخانه رفتم

شب مادر جریان را به حسام گفت. شنیدم مادر به حسام گفت: بی خود آبروی خودتون رو نبرید الهه شوهر کن

نیست

مادر گفت: منم از همین می ترسم. هی جلوی در و همسایه میان و میرن. اینم میگه نمی خوام. مردم که نمی

دونن دختر ما افاده داره و خواستگارش رو رد می کنه. فکر می کنن جوونای مردم عیبی تو اون می بینن که می زارن و می رن و دیگه پشتشون رو هم نگاه نمی کنند

حسام که هنوز از جریان خواستگاری آخرم دل پری داشت گفت: این هنوز عقلش کامل نشده. بزار بمونه تا بیست و چند سالگی شاید آدم بشه

از حرص دندانهایم را به هم فشار دادم. دوست داشتم با بدترین کلمه هایی که بلد بودم توهین های حسام را تلافی کنم

-پس بهشون بگیم نیان دیگه؟

تپش قلبم شروع شد. دلم می خواست فریاد بزنم و به مادر بگویم به جای حسام باید این سوال را از من بپرسد حسام گفت: وقتی می خواد مردم رو مچل کنه برای چی بیان. ولش کن تا ببینیم این تحفه قسمت کدوم بخت برگشته ای میشه

طاقت نیاوردم و با حرص گفتم: اگه میشه بیشتر توهین کن. هیچی نمی گم هرچی دلت می خواد می گی. مامانم که وایساده و تماشات می کنه

مادر گفت: چه خبره؟ مگه چی گفته؟

حسام با تمسخر گفت: ولش کن این بغضش از جای دیگه پره

چیزی که گفته بود صحیح بود. از ناراحتی اینکه می خواستند نگذارند کیان به خواستگاری ام بیای بغض گلویم

را گرفته بود و چشمانم پر از اشک شده بود. با گریه آن دو را ترک کردم و به اتاقم رفتم. صدای حسام را

شنیدم که گفت: کاش میشد برای همیشه بری تو اتاق و دیگه هم بیرون نیایی

آن شب قهر کردم و هر چه مادر اصرار کرد تا برای شام سر سفره حاضر شوم از اتاق خارج نشدم و همانجا هم خوابم برد

روز بعد نزدیک غروب باز هم کتی به منزلمان تلفن کرد. این بار الهام هم بود. مادر خودش گوشی را برداشت

و پس از سلام و احوالپرسی که البته سردی آن مشهود بود به او گفت که در حال حاضر دختر ما تصمیم به

ازدواج ندارد گویا کتی خیلی اصرار می کرد چون مادر مرتب می گفت: حالا که مقدور نیست ... نمی دانم ...

... انشالله بعد

الهام نگاهی به من انداخت و آهسته پرسید: کیه؟

آنقدر از جوابی که مادر به کتی داده بود عصبانی بودم که نفهمیدم چه به الهام گفتم که مات زده به من نگاه

کرد، سپس به مادر که در حال سر دواندن کتی بود نگاه کرد. مادر پس از خداحافظی با کتی به طرف ما

برگشت. الهام از او پرسید: کی بود؟

مادر با بی تفاوتی گفت: نمی دونم، الهه می گه موقعی که تو بیمارستان بوده اونجا اونو دیده

-حالا می خواد بیاد خواستگاری؟

-آره

-خب چرا نگذاشتین بیاد؟

-وقتی خواهرت نمی خواد شوهر کنه برای چی مردم رو مسخره کنیم

-حالا شما از کجا می دونی این یارو آدم بدیه؟

- مگه ما گفتیم بده. الهه که هر کی میاد ردش می کنه، پس چه مرضیست که جلوی در و همسایه مرتب خونمون آمد و رفت بشه

- مادر من چی می گی؟ باید افتخار کنی دخترتون خواستگار داره. اگه سال تا سال کسی در ایناین خونه رو نمیزد خوب بود؟

مادر که حرفهای الهام رویش تاثیر گذاشته بود گفت: والا چی بگم. گفتم شاید زشت باشه هی برن و بیان اینم ناز و نوز کنه

- چرا؟ بزار برن و بیان. هر کسی به قسمتی داره. خدارو چه دیدی شاید یکی مثل الهام حرفش را فرو خورد. هم من هم مادر فهمیدیم که می خواست بگوید یکی مثل عرفان را در این خانه را زد

- مادر آهی کشید و گفت: الهی توکل به تو

- حالا جواب رد بهشون دادید؟

- والله دیدی که گفتم الهه نمی خواد حالا شوهر کنه، ولی اون گفت بازم فکر کنید مجدد تماس می گیرم

- پس معلومه حسابی گلوش پیش الهه گیر کرده

مادر با تعجب به الهام نگاه کرد و گفت: مگه تو پسره رو دیدی؟

الهام گفت: نه مادرشو می گم

مادر نفس عمیقی کشید و گفت: نمی دونم چی بگم. ببینم قسمت چی می شه

از الهام سپاسگذار بودم که مادر را راضی کرده بود اجازه دهد کتی به منزلمان بیاید. دلم به شور افتاده بود مبادا کتی دیگر به منزلمان زنگ نزنند. ولی فردای آن روز درست سر اذان ظهر به منزلمان زنگ زد و این بار مادر اجازه داد تا به منزلمان بیایند. قرار روز خواستگاری برای سه شنبه عصر گذاشته شد. چهار روز به سه شنبه باقی بود و من از همان لحظه دلشوره بر خورد خانواده ام را با این ازدواج داشتم

با رسیدن روز سه شنبه از صبح در اضطراب و دلشوره به سر می بردم. مادر مانند دفعات قبل به حمید زنگ زد تا فراموش نکند به منزلمان بیاید. شبم حال خوشی نداشت به منزلمان زنگ زد و به خاطر نیامدنش از مادر معذرت خواست. حمید چند روزی بود که او را به منزل مادرش برده بود تا دوران اولیه بارداریش را بگذرانند. شبم هنوز هم صبح ها تهوع داشت و به خاطر بی اشتهایی خیلی ضعیف شده بود. مادر با مهربایی به او گفت که بهتر است استراحت کند و مراقب خودش باشد. ظهر سه شنبه آقا مسعود الهام را به منزلمان آورد تا مادر دست تنها نباشد و خودش رفت و گفت که بعد از ظهر بر می گردد. خوشبختانه حسام ماموریت رفته بود و از این بابت خیالم راحت بود

با شنیدن زنگ حیات در ساعت پنج بعد از ظهر فهمیدم عاقبت انتظار به سر آمد و تا چند لحظه دیگر روی پله سرنوشت قرار خواهم گرفت

حمید برای باز کردن در رفت و چند لحظه بعد در حالیکه یالله می گفت آنان را به داخل دعوت کرد. صدای کتی و بعد از آن کیان را شنیدم که با مادر سلام و احوالپرسی می کردند. صدای مادر به حدی آهسته بود که نشنیدم چطور آنان را تحویل گرفت. حدس کی زدم مادر از دیدن کتی جا خورده باشد. خیلی دلم می خواست حتی شده

لحظه ای کیان را ببینم، ولی باید تا هنگام بردن چای صبر می کردم. با شتاب و دقت تمام سعی ام را به کار گرفتم تا چای خوش رنگی دم کنم و با وسواس فنجانهای چای داداخل سینی چیدم

چند لحظه بعد الهام با رنگ و رویی نه چندان طبیعی به آشپزخانه آمد و در حالی که به من نگاه می کرد گفت:

تو با این زنه تو بیمارستان آشنا شدی؟

رم را تکان دادم و گفتم: آره، چطور مگه؟

نفس عمیقی کشید و گفت: هیچی

از الهام پرسیدم: چند نفر آمده اند؟

الهام لبانش را ورچید و گفت: دو نفر

از لحن حرف زدن الهام به راحتی می شد تحقیر را فهمید. من هم از اینکه کیان فقط همراه مادرش برای خواستگاری آمده بود کمی تعجب کرده بودم و با خودم فکر کردم مگر اقوام دیگری نداشتند، ولی خودم ا قانع کردم اصل کار خود کیان است که آمده و بقیه تشریفات و سیاهی لشکر هستند

الهام طاقت نیاورد و گفت: سر و وضعشون یک جوریه

حدس زدم دوباره تعصبش گل کرده است. می دانستم کتی با مانتو آمده است. فقط امیدوار بودم کیان موقعیت خانواده ما را برایش تشریح کرده باشد و کمی پوشیده تر از قبل آمده باشد

گفتم: چه جوریه؟

الهام شانه هایش را بالا انداخت و گفت: والا چی بگم. درست نیست پشت سر مردم غیبت کنیم. ولی فکر نکنم مادر از آنها خوشش آمده باشد

خیلی سعی کردم خودم را آرام نگه دارم و با لحن تندی با الهام صحبت نکنم. همانطور که خودم را مشغول چیدن فنجانها در سینی کردم گفتم: مادر که نباید خوشش بیاید. من هم حق انتخاب دارم

دستان الهام که مشغول پاک کردن فنجانی با دستمال بود خشکید. به او نگاه کردم. با چشمانی متعجب و دهانی نیمه باز مرا می نگریست. به سرعت چشمانم را پایین انداختم و برای فرار از نگاهش پارچ آب را از روی میز برداشتم و بی هدف آن را داخل ظرفشویی گذاشتم. با وجودی که سعی کرده بودم جلوی خودم را بگیرم، ولی می دانستم باز هم زیاده روی کرده ام. خیالم راحت بود که برای یکبار هم که شده حرف دلم را زده ام و می دانستم الهام حرف مرا به مادر منتقل خواهد کرد.

از آمدن کیان و مادرش یک ربع گذشته بود. چای دم کشیده و وقتی بود که آن را ببرم. اما نمی دانستم چرا کسی به دنبالم نمی آمد تا از من بخواهد برای خواستگارانم چای ببرم. با ورود الهام به آشپزخانه خیالم راحت شد که عاقبت انتظار به پایان رسید. وقتی دیدم الهام مشغول چای ریختن است خودم را آماده کردم تا سینی را به دست بگیرم و به اتاق ببرم. اما در کمال تعجب دیدم الهام خود می خواهد این کار را بکند. با تعجب گفتم:

من چای نبرم؟

الهام که سعی می کرد ناراحتی اش را بروز ندهد گفت: مادر گفت خودم این کار را بکنم

با کلافگی سرم را خاراندم و گفتم: پس من چطوری باید پیام تو اتاق

الهام نگاهش را از من دزدید و با صدای هسته ای گفت: لازم نیست تو بیای. و از آشپزخانه خارج شد

از حرص دندانهایم ارا به هم فشردم و گفتم: که این طور. حالا خودتون می برید و می دوزید. اون موقع که نمی

خوام اصرار می کنید و حالا که می دونید می خوام با من مخالفت کنید. خب می دونم چطور حال همتون را بگیرم درحالی که خیلی ناراحت و عصبی بودم روی صندلی نشستم. و برای فرو نشاندن حرصم با مشت روی میز کوبیدم

نه آمدنمهمان ها را دیدم و نه توانستم رفتن شان را ببینم. به محض بسته شدن در حیاط زمانیکه مطمئن شدم رفته اند از آشپزخانه خارج شدم تا به اتاق بروم. لباسم را که با هزار امید و آرزو به تن کرده بودم از تن بیرون بیاورم. از در باز اتاق پذیرایی چشمم به سبد گلی افتاد که کیان برایم آورده بود. از شدت ناراحتی اشک در چشمانم جمع شد و همان لحظه مادر و حمید که از بدرقه مهمانها می آمدند وارد حال شدند. حمید نگاهی به من کرد و نفس عمیقی کشید. مادر با اخم از من رو برگرداند و همین بیشتر حرصم رادرا آورد. عوض اینکه من از او طلبکار باشم او از من ناراحت بود

لحظه ای بعد مادر صدایم کرد تا برای بقیه چای ببرم. پاسخش را ندادم و همانطور که در اتاق دراز کشیده بودم به این فکر می کردم که کیان چه حالی دارد. باردیگر صدای مادر را که با نام مرا می خواند باعث شد با ناراحتی از جایم بلند شوم و از اتاق بیرون بروم. مادر همراه حمید و الهام و آقا مسعود در اتاق پذیرایی نشسته بودند. جلوی در رفتم و به مادر گفتم چکارم دارد. مادر به استکانهای چای اشاره کرد و گفت آنها را جمع کنم و دوباره چای بیاورم. خیلی دوست داشتم بگویم هر کس که چای آورده خودش هم استکانهایش را جمع می کند، ولی ملاحظه بودن آقا مسعود را کردم. سینی را از آشپزخانه آوردم و استکانهای خالی را جمع کردم. نمی دانستم استکان چایی که دستنخورده و سرد شده بود متعلق به کیست. از اینکه خانواده ام نسبت به او و مادرش بیاحترامی کرده بودند و حتی اجازه نداده بودند من لحظه ای به اتاق بیایم خونم به جوش آمده بود. بعد از بردن چای برای آنان به اتاق برگشتم و با خود عهد بستم اگر صد باردیگر هم صدایم کردند جوابشان را ندهم با رفتن الهام و آقا مسعود مادر مرا صدا کرد و در حضور حمید گفت که حتی جنازه ام را روی دوش چنین آدمهایی نمی گذارد. به حمید نگاه کردم. متفکر و ناراحت چشمانش را به گلهای قالیدوخته بود. نمی دانم در چه فکری بود شاید او هم احساس کرده بود که من موافق این وصلت هستم و به این طریق می خواست از خودش سلب مسئولیت کند. با قیافه ای گرفته بدون اینکه چیزی بگویم از اتاق خارج شدم. با خودم فکر کردم احتیاجی به جنازه ام نیست، همانطور که کیان توانست روح مرا تسخیر کند جسمم را نیز می تواند از آن خود کند. سه روز از این ماجرا گذشته بود که بار دیگر کتی به منزلمان تلفن کرد. مادر بدون ملاحظه من که در دلم خون می گریستم پاسخ رد به آنان داد و با گفتن این جمله که متأسفانه الهه تمایلی به این ازدواج ندارد از او خداحافظی کرد. همان شب حسام از ماموریت برگشت و مادر شرح ماقوع را به او داد. حسام چون خیالش راحت شده بود که مادرخواستگاران را جواب کرده است زیاد به پرو پایم نپیچید، فقط طوری که من بشنوم گفتم: من که بهتون گفتم این هرجایی نباید بره. اون موقع که من داد و هوار راه انداختم که حق نداره بیمارستان بره گفتید مجبوره، باید برای درسش بره، خب معلومه این پیامدها را هم داره، حالا برید خدارو شکر کنید این داستان همین جا ختم شد از لجم با مشت به بالینم کوبیدم و چند ناسزا به حسام نسبت دادم و درحالی که از ناراحتی گریه ام گرفته بودم دراز کشیدم تا بخوابم

یکهفته از این ماجرا گذشت. اوایل هفته دوم حمید برای بردن من آمد. گویی شبم ترجیح میداد در منزل خودش باشد تا بتواند در موقعی که حالش خوب بود به کارهای اداری اش که همان طراحی نقشه بود بپردازد.

من از خدا خواسته حاضر شدم تا برای مدتی از خانه که در و دیوارش مرا می خورد دور باشم در منزل حمید کار زیادی نداشتم با این حال از منزل خودمان بیشتر به من خوش می گذشت، زیرا شبم در کتابخانه‌اش یک عالم رمانهای قشنگ داشت. علاوه بر آن دستگاه ویدئو هم داشتند با کلی فیلمهای قشنگ که گاهی اوقات به تنهایی یا همراه شبم به تماشای آن می نشستیم. شبم را خیلی دوست داشتم، زیرا خیلی مهربان و صادق بود. به من هم علاقه داشت و همین علاقه متقابل بین من و او تفاهمی بینمان به وجود آورده بود. او همیشه خدا را شکر می کرد که همسری مانند حمید نصیبش شده و من با علاقه به ماجراهایی که در زمان دوستی‌شان اتفاق افتاده بود گوش می کردم. حمید عاشقانه شبم را دوست داشت و درک بالایی نسبت به او داشت که هم موجب تحسینم می شد و هم به شبم برای داشتن چنین همسری رشک می‌بردم.

دوران و یار شبم خیلی سخت بود و همین باعث می شد بانگرانی فکر کنم نکند بلایی سر خود و فرزندش بیاید. او صبحها تا ساعت ده می خوابید. وقتی هم که بلند می شد حال مساعدی نداشت. مرتب سرگیجه و حالت تهوع داشت. برای برخاستن از رختخواب به او کمک می کردم و گاهی صبحانه اش را همانجا در رختخواب می‌بردم که در این صورت به زحمت لقمه ای فرو می داد و دوباره دراز می کشید. تازه بعدناهار کم کم حالش بهتر و سر حال می شد. بعد از ناهار در اتاق کار حمید روی میز شیب دار بزرگی به کشیدن نقشه می پرداخت. گاهی او را که مشغول کار بود نگاه می کردم و دردم نسبت به او غبطه می خوردم. شبم در زندگی اش خوشبخت بود.

همسری داشت که عاشقانه دوستش داشت و در هیچ شرایطی به او خورده نمی گرفت. علاوه بر آن تحصیلاتش را هم تا مقطع لیسانس ادامه داده بود و در حال حاضر کار خوب و پر درامدی داشت. از لحاظ زندگی و رفاه شرایطی داشت که شاید خیلی ها از جمله من آرزوی داشتن آن را داشتند. البته تمام این خوشبختی و آسایش حق مسلم او بود، زیرا خودش دختر مهربان و شایسته ای بود. شبم خیلی تشویقم می کرد که درس را ادامه دهم و می گفت: زنها در هر شرایطی باید بتوانند برای خود درآمد مستقلی به دست بیاورند تا اگر شرایط نامطلوبی در زندگی‌شان پیش آمد بتوانند دردی از خود دوا کنند نه اینکه محتاج و سرگردان این و آن باشند. حرفش منطقی و معقول بود، ولی با شرایطی که من در منزل داشتم نه علاقه ای به ادامه تحصیل داشتم و نه موقعیت آن برایم فراهم می شد.

به خاطر آوردم خودم را کاشتم تا مادر اجازه بدهد برای تقویت زبان انگلیسی به موسسه ای بروم، اما هر کار کردم جواب او فقط نه بود و بس. مادر معتقد بود همان قدر که یک زن بتواند بخواند و بنویسد برای او کافیست و بهتر است خود را درگیر کارهای مردانه نکند و عقیده داشت بهترین کار برای زن کارهای هنری، آن هم از نوع خیاطی می باشد که عقیده او درست مخالف با چیزی بود که من دوست داشتم

یکبار از منزل حمید به ژینوس زنگ زدم، ولی به او نگفتم کیان به خواستگاری ام آمده. حتی آن موقع هم رویم نمی شد به او بگویم در تمام این مدت با کیان در ارتباط بوده ام. ژینوس وقتی فهمید خانواده محمدی را جواب کرده ام خیلی ناراحت شد و مرتب از من می پرسید چرا اینکار را کرده ام. به او گفتم که از نظر فکری من و عرفان تفاهم نداشتیم. بعد از کمی صحبت ژینوس گفت که خواستگاری برایش پیدا شده که شرایط خوب خانوادگی و اجتماعی دارد. خیلی خوشحال شدم و از او خواستم بیشتر برایم توضیح بدهد. او گفت نام خواستگارش احمد است و در حال حاضر دانشجوی رشته حقوق در شاخه وکالت می باشد. جوان مومن و خانواده دار است و سه خواهر و یک برادر کوچکتر از خود دارد که البته در شهرستان میانه زندگی می کنند. از او

پرسیدم نظرش راجع به خواستگارش چیست و ژینوس پاسخ داد ممکن است به او پاسخ مثبت بدهد. زیرا هم خانواده اش را پسندیده و هم خودش مرد خوب و فهمیده ای است. هیجانزده گفتم: پس راستی تو هم رفتنی شدی

ژینوس خندید و گفت: تو از کجا فهمیدی قراره بعد از ازدواج به میانه بروم؟ با تعجب گفتم: مگه می خواهی بری اونجا زندگی کنی؟

-خب آره دیگه، پس چرا گفتی رفتنی شدی؟

-من رفتنت به خونه شوهر گفتم

ژینوس خندید و گفت: خوبخنگه خونه شوهرم همونجاست دیگه

-یعنی راستی میخوای بری شهرستان زندگی کنی

-اگه شرایط خوبی برای زندگیم باشه چرا که نه

چیزی نتوانستم بگویم، فقط با افسوس فکر کردم که زندگی او نیز به نوعی دست خوش تلاطم شده است. وقتی

گوشی را گذاشتم آنقدر در فکر بودم که شبنم پرسید چه خبری شنیده ام که اینطور مات و مبهوت شده ام.

جریان ژینوس را برایش تعریف کردم. او نیز متفکرانه به نقطه ای چشم دوخت. از او پرسیدم اگر جای ژینوس

بود چه میکرد. شبنم پس از کمی فکر گفت: نمیتوانم خودم را جای او بگذارم، زیرا هر کس راه زندگی اش را

خودش تعیین میکند

همان روز عصر حمید زودتر به منزل آمد تا شبنم را به دکتر ببرد. من خانه ماندم تا ضمن درست کردن شام

فیلمی را که حمید به خاطر من از یکی از دوستانش گرفته بود ببینم. نام فیلم دزیره بود و من به حدی از دیدن

آن لذت بردم که دوست داشتم بار دیگر آن را از اول ببینم. بعد از دیدن فیلم سراغ درست کردن شام رفتم و

قیمه بادمجان پختم زیرا غذای مورد علاقه شبنم بود. از رفتن شبنم و حمید سه ساعتی می گذشت و شام هم

آماده شده بود. مدتی را به خواندن مجله ای که روی میز اتاق نشیمن بود گذراندم تا اینکه حوصله ام سر رفت و

بلند شدم. خواستم به مادر تلفن کنم و حالش را بپرسم، ولی می دانستم وقتی بفهمد تنها هستم سرزنشم می کند که

چرا تلفن را بدون اجازه اشغال کرده ام. از خیر زنگ زدن به مادر گذشتم که ناگهان یاد کیان افتادم و با خودم گفتم

چرا زودتر یادم نیامد به او تلفن کنم. اول دچار دلهره و تردید شدم و با خود گفتم نکند همان موقع

شبنم و حمید از راه برسند، ولی بعد با خودم فکر کردم هر وقت حمید به منزل می آید با این که کلید دارد زنگ

میزند؛ اما نمیدانستم حالا که شبنم هم با اوست همین کار را می کند یا نه. مدتی فکر کردم و چون طاقت نیاوردم به

طرف تلفن رفتم و بدون کوچکترین فکر شماره کیان را گرفتم

خودش گوشی را برداشت و باشنیدن صدایش که گفت بله تپش قلبم شروع شد. لحظه ای سکوت کردم و وقتی برای

بار دوم با صدای به نسبت بلندی گفت بله به او سلام کردم

لحظه ای مکث کرد و بعد گفت: الهه تویی؟

گفتم: بله، انتظار داشتی کی باشه؟

نفس عمیقی کشید و گفت: حالت چطوره؟

-خوبم

-خوبه، ولی من حالم اصلا خوب نیست

از این حرف جا خوردم و گفتم: چرا؟

نمیدیدمش، ولی حس می کردم از من دلگیراست و مانند زمانی که ناراحت می شد پنجه هایش را در موهایش فرو کرده است. مکثی کرد و گفت: منتظر بودی وقتی به خواستگاری دختری می رود بعد خانواده اش در نهایت بی احترامی حتی نمی گذارند باسینی چای جلوی شان بیاید دنبک دست بگیرد و برای شکسته شدن ارزشش بزند و برقص

غم تمام وجودم را گرفت. کیان حق داشت، خانواده من به خصوص مادر با اینکار غرور او را شکسته بودند.

آهسته و ناراحت گفتم: معذرت میخوام

-تو چرا؟ تو که کاری نکردی

-به هر حال خانواده من بودند که چنین کاری کردند

-برای من مهم نبود، چون با زمینه ای که از خانواده ات داشتم حدس می زدم چنین برخوردی داشته باشند، اما برای کتی این موضوع خیلی گران تمام شد. اولش با هزار وعده وعید راضی کردم به خونتون زنگ بزنه تا قرار خواستگاری رو بزاره. بعد هم وقتی اون برخورد رو از مادرت دید کارد می زدند خونش در نمی اومد از این که مادرش تمایلی به آمدن نداشت و کیان به او وعده وعید داده بود تا راضی اش کند خیلی حالم گرفته شد، با این حال گفتم: باز معذرت می خوام. نمی دونستم قراره چنین کاری بکنند و گرنه نمی گذاشتم بیایی خنده ای کرد و گفت: اولاً که احتیاج به گذاشتن و نگذاشتن تو نبود، چون من در هر صورت می آمدم. در ثانی من فقط خودت رو می خوام با کس دیگه ای هم کار ندارم. چه از من خوششون بیاد و چه خوششون نیاد من تصمیمم رو گرفتم. از اینکه هنوز سر حرفش بود دلم گرم شد و در حالی که سعی می کردم هیچانم را نشان ندهم گفتم: ولی به این ترتیب که پیش اومده مادرت دیگه حاضر نمی شه پا جلو بزاره -کتی اون کاری رو می کنه که من میخوام. تو هم بهتره زمینه ای برای خانواده ات فراهم کنی تا اینبار وقتی اومدم جوری به ما نگاه نکنند که گویی شیطان از جهنم آمده

از ناراحتی لبم را به دندان گزیدم و با افسوس سرم را تکان دادم. کیان حق داشت. چهره مادر وقتی از بدرقه آنان برگشت نشان می داد که حتی عارش شده با آنان هم کلام شود و همین مرا بیش از پیش ناراحت می کرد که چرا مادر باید چنین کاری بکند

کیان وقتی متوجه سکوت من شد گفت: الهه، از تو ناراحت نیستم

با این که می دونم راهی رو که انتخاب کردم خیلی سخته و دست روی دختری گذاشتم که حتی یک با خانواده اش آبم توی یک جوی نمی رود، ولی نمی دونم چرا اصرار دارم با تو ازدواج کنم. برای من نه وضع زندگی مهمه و نه فرهنگ خانواده ات. من فقط خودت رو می خوام الهه، متوجهی؟

از حرفهای کیان دلم گرفت. دوست نداشتم او متوجه تفاوت فاحشی که بین خانواده هایمان وجود دارد بشود، اما شده بود و حرفهایش به این نکته اشاره داشت

کیان خواست تا موقعیتی را فراهم کند و بتواند مرا ببیند. من مثل هر با نمی توانم و نمیشود خواسته اش را رد کردم. کیان گفت که سعی خودم را بکنم و من گفتم که اگر فرصتی پیش آمد به او خبر خواهم داد. از او خداحافظی کردم و تماس را قطع کردم. بیست دقیقه بعد از اتمام صحبت من و کیان زنگ در به صدا در آمد و حمید و شبانم از راه رسیدند

پس از یک هفته ماندن در منزل حمید و شب‌نم برگشتم و باز هم روزهای تکراری شروع شد. از شب‌نم چند کتاب رمان گرفته بودم تا در مواقع بی کاری بخوانم مادر هر روز به کلاس قرآن می رفت و اصرار می کرد مرا هم با خود ببرد، ولی ترجیح می دادم در خلوت خودم

باشم و به آینده نامعلوم فکر کنم. پس از خواستگاری کیان حتی یکبار هم نامی از آنان به میان نیامد و نمی دانستم از چه راهی باید زمینه را برای خواستگاری مجدد کیان فراهم کنم

دو هفته از این ماجرا گذشته بود. هر روز به امیدی چشم از خواب می‌گشودم. یک روز که در منزل تنها بودم به حدی دلم برای کیان تنگ شده بود که دل به دریا زدم و تلفن کردم. به محض برقراری ارتباط وقتی فهمیدم از منزل زنگ می‌زنم فوری گفت قطع کن تا خودم تماس بگیرم. وقتی دلیلش را پرسیدم گفت: بعد به من می‌گوید. تلفن را قطع کردم و منتظر تماس او شدم. هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که زنگ تلفن توسط کیان به صدا درآمد. وقتی گوشی را برداشتم دلیل این کار را پرسیدم کیان گفت اینطور بهتر است زیرا اگر شرایطی پیش آمد که خواستند برای کنترل تلفن از ریز مکالمات پرینت بگیرند شماره او در برگه نمی‌افتد. با ترس گفتم: پس یعنی شماره‌ای که چند دقیقه پیش گرفتم تو پرینت می‌افتد

کیان خندید و گفت: دیگه کسی به مکالمه چند ثانیه‌ای که توجهی نمی‌کند. تازه از کجا معلوم تو زده باشی که فوری می‌خواهی خودت را لو بدهی

خیال راحت شد و با کیان مدتی طولانی صحبت کردم. از آنروز قرار شد صبح‌هایی که مادر به کلاس می‌رفت من تک‌زنگی به نمایشگاه بزنم و به سرعت قطع کنم تا خودش به من تلفن کند. از آن پس این طریقه ارتباط بین من و او شد و خیلی راحت‌تر از پیش بود

هر وقت منزل را خالی می‌دیدم با او تماس می‌گرفتم. گاهی هم پیش می‌آمد که هر چه منتظر می‌شدم او زنگ نمی‌زد و این می‌رساند که در نمایشگاه نمی‌باشد. هر روز دلم از روز قبل بی‌تاب‌تر می‌شد و بیشتر هوایش را می‌کرد به خصوص به حرف‌های پرشورش بدجوری عادت کرده بودم. کیان خوب می‌دانست چطور دل مرا اسیر خودش کند و من احساس می‌کردم بدون او نمی‌توانم حتی نفس بکشم

یک روز کیان به من گفت که کتی راضی کرده تا بار دیگر برای خواستگاری از من اقدام کند، اما این بار پیش از فرستادن او به منزلمان می‌خواهد با برادر بزرگم صحبت کند. از کیان پرسیدم به حمید چه می‌خواهد بگوید. او خندید و گفت بعضی حرف‌ها مردانه است. من امیدوار بودم صحبت کیان با حمید بتواند خانواده ام را راضی به ازدواج ما کند. اینطور که کیان می‌گفت حمید نسبت به سایر اعضای خانواده ام منطقی‌تر بوده و من با صراحت حرفش را تایید کردم. تنها مشکل این بود که نمی‌دانستم چطور کیان باید به حمید دسترسی پیدا کند تا بتواند با او صحبت کند. بعد از فکر زیاد قرار شد یک روز که حمید و شب‌نم به منزلمان آمدند به کیان خبر بدهم تا او به منزلمان زنگ بزند و از آنجا با حمید در ارتباط باکاری که داشت صحبت کند

از آن روز به بعد کار من این شده بود تا هر روز منتظر حمید و شب‌نم باشم که چه وقت به منزلمان می‌آیند. چند روز بعد حمید به مادر اطلاع داد که می‌خواهد برای یکی دو روز شب‌نم را به منزلمان بیاورد. مادر با خوشحالی گفت قدمش سر چشمم. وقتی مادر جریان را به من گفت از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم، البته از آمدن شب‌نم خیلی خوشحال بودم، ولی خوشحالی من به جهت حضور داشتن حمید در منزلمان بود تا کیان بتواند با او صحبت کند. روزی که حمید و شب‌نم به منزلمان آمدند نتوانستم با کیان صحبت کنم، زیرا مادربه خاطر

حضور شبنم به کلاس قرآن نرفت، ولی روز دوم در فرصت کوتاه که مادر و شبنم در حیات به هوا خوری و صحبت مشغول بودند به کیان زنگ زدم و در مکالمه ای کوتاه به او گفتم که امشب می تواند به منزلمان زنگ بزند. از قضا آنشب قرار بود که الهام و شوهرش هم به منزلمان بیایند تا دور هم باشیم. با شنیدن هر صدای زنگ از جا می پریدم و کم مانده بود خودم رالو بدهم. نمی دانستم کیان چه موقع قرار است به منزلمان زنگ بزند، ولی امیدوار بودم در موقع مناسبی که حواس ها پرت است این کار را بکنند

هنوز سفره شام را پهن نکرده بودیم که زنگ تلفن به صدا در آمد و تپش قلب من آغاز شد. حسی به من می گفت که جز کیان هیچکس پشت خط نیست. از خوش اقبالی من تلویزیون فوتبال پخش می کرد و حواس حسام و آقا مسعود و حمید به آن بود. مادر و شبنم و الهام هم در آشپزخانه گرم صحبت و گفت و گو بودند. من جلوی در آشپزخانه کنار مییننشسته بودم و روی کاغذی برای او چشم چشم دو ابرو می کشیدم تا سرش را گرم کنم. بعد از دو زنگ تلفن وقتی حسام را دیدم که به طرف تلفن می رفت کم مانده بود از ترس فریاد بکشم. مبین که متوجه من بود با صدای بلند گفت: ، خاله چی شد؟

فوری حواسم را جمع کردم و به او گفتم: دیدی گوشهای آدمه رفت تو چشمش

از دیدن حسام که به طرف تلفن می رفت به حدی حواسم پرت شده بود که گوش آدمی را که برای مبین کشیده بودم داخل صورتش نقاشی کشیده بودم. مبین با صدای بلند خندید و از جا بلند شد تا نقاشی را به الهام و شبنم نشان بدهد. در همان حال با صدای بلند گفت: مامان، مبین خاله الهه چی کشیده، گوش آقاهه رفته توچشش

الهام نگاهی به نقاش انداخت و با خنده دستی رو سر مبین کشید و مشغول صحبت با مادر و شبنم شد

مبین برگشت و کنار من روی زمین دراز کشید. من هم ان طور که خودکار را بدون نگاه کردن روی کاغذ می چرخاندم و به حسام نگاه می کردم و او را دیدم که به طرف حمید رفت و در حالیکه خودش پای تلویزیون می نشست به او گفت که کسی با او کار دارد. حمید با تعجب به حسام نگاه کرد و بدون اینکه چیزی بگوید از جا بلند شد تا تلفن را جواب بدهد. با دقت و زیر چشم حمید را زیر نظر داشتم. او را دیدم که متفکر و عمیق به صحبتهای کسی که بی یقین می دانستم به جز کیان کسی نیست گوش می دهد. چند لحظه بعد از حرکت لبهایش فهمیدم با او صحبت می کند. پس از گفت و گویی طولانی از او خداحافظی کرد. به محض گذاشتن گوشی تلفن حدس زدم به من نگاه خواهد کرد که اتفاقاً همینطور هم شد و من در حالی که نشان می دادم حواسم کاملاً پیش مبین است برای او نمایش بازی می کردم. ولی فهمیدم که حواسش دیگر به فوتبال نیست و در افکار عمیقی غرق شده است. چند دقیقه بعد سفره پهن شد و شام صرف شد. پس از شام تا ساعتی الهام و آقا مسعود خانه مان بودند تا اینکه مبین به چرت زدن افتاد و من مثل همیشه او را

روی پایم گذاشتم تا بخوابانم. هنوز مبین خوابش نبرده بود که اقا مسعود از مادر و بقیه اجازه خواست تا بروند. الهام از جا بلند شد و بعد از حاضر کردن مبین او را در اغوش شوهرش گذاشت و به اتفاق منزلمان را ترک کردند.

به خاطر آوردم خودم را کشتم تا مادر اجازه بدهد برای تقویت زبان انگلیسی به موسسه ای بروم، اما هر کار کردم جواب او فقط نه بود و بس. مادر معتقد بود همان قدر که یک زن بتواند بخواند و بنویسد برای او کافیست و بهتر است خود را درگیر کارهای مردانه نکند و عقیده داشت بهترین کار برای زن کارهای هنری،

آن هم از نوع خیاطی می باشد که عقیده او درست مخالف با چیزی بود که من دوست داشتم
 یکبار از منزل حمید به ژینوس زنگ زدم، ولی به او نگفتم کیان به خواستگاری ام آمده. حتی آن موقع هم رویم نمی شد به او بگویم در تمام این مدت با کیان در ارتباط بوده ام. ژینوس وقتی فهمید خانواده محمدی را جواب کردهام خیلی ناراحت شد و مرتب از من می پرسید چرا اینکار را کرده ام. به او گفتم که از نظر فکری من و عرفان تفاهم نداشتیم. بعد از کمی صحبت ژینوس گفت که خواستگاری برایش پیدا شده که شرایط خوب خانواده گی و اجتماعی دارد. خیلی خوشحال شدم واز او خواستم بیشتر برایم توضیح بدهد. او گفت نام خواستگارش احمد است و در حال حاضر دانشجوی رشته حقوق در شاخه وکالت می باشد. جوان مومن و خانواده دار است و سه خواهر و یک برادر کوچکتر از خود دارد که البته در شهرستان میانه زندگی می کنند. از او پرسیدم نظرش راجع به خواستگارش چیست و ژینوس پاسخ داد ممکن است به او پاسخ مثبت بدهد. زیرا هم خانواده اش را پسندیده و هم خودش مرد خوب و فهمیده ای است. هیجانزده گفتم: پس راستی تو هم رفتنی شدی
 ژینوس خندید و گفت: تو از کجا فهمیدی قراره بعد از ازدواج به میانه بروم؟ با تعجب گفتم: مگه می خواهی بری اونجا زندگی کنی؟
 خب آره دیگه، پس چرا گفتمی رفتنی شدی؟
 من رفتنت به خونه شوهر گفتم ژینوس خندید و گفت: خوبخنگه خونه شوهرم همونجاست دیگه
 یعنی راستی میخوای بری شهرستان زندگی کنی
 اگه شرایط خوبی برای زندگیم باشه چرا که نه چیزی

نتوانستم بگویم، فقط با افسوس فکر کردم که زندگی او نیز به نوعی دست خوش تلاطم شده است. وقتی گوشی را گذاشتم آنقدر در فکر بودم که شبنم پرسید چه خبری شنیده ام که اینطور مات و مبهوت شده ام.
 جریان ژینوس را برایش تعریف کردم. او نیز متفکرانه به نقطه ای چشم دوخت. از او پرسیدم اگر جای ژینوس بود چه میکرد. شبنم پس از کمی فکر گفت: نمیتوانم خودم را جای او بگذارم، زیرا هر کس راه زندگی اش را خودش تعیین میکند همان روز عصر حمید زودتر به منزل آمد تا شبنم را به دکتر ببرد. من خانه ماندم تا ضمن درست کردن شام فیلمی را که حمید به خاطر من از یکی از دوستانش گرفته بود بینم. نام فیلم دزیره بود و من به حدی از دیدن آن لذت بردم که دوست داشتم بار دیگر آن را از اول بینم. بعد از دیدن فیلم سراغ درست کردن شام رفتم و قیمه بادمجان پختم زیرا غذای مورد علاقه شبنم بود. از رفتن شبنم و حمید سه ساعتی می گذشت و شام هم آماده شده بود. مدتی را به خواندن مجله ای که روی میز اتاق نشیمن بود گذراندم تا اینکه حوصله ام سر رفت و بلند شدم. خواستم به مادر تلفن کنم و حالش را پیرسم، ولی می دانستم وقتی بفهمد تنهاستم سرزنشم می کند که چرا تلفن را بدون اجازه اشغال کرده ام. از خیر زنگ زدن به مادر گذشتم که ناگهان یاد کیان افتادم و با خودم گفتم چرا زودتر یادم نیامد به او تلفن کنم. اول دچار دلهره و تردید شدم و با خود گفتم نکند همان موقع شبنم و حمید از راه برسند، ولی بعد با خودم فکر کردم هر وقت حمید به منزل می آید با این که کلید دارد زنگ میزند؛

اما نمیدانستم حالا که شبنم هم با اوست همین کار را می کند یا نه. مدتی فکر کردم و چون طاقت نیاوردم به طرف تلفن رفتم و بدون کوچکترین فکر شماره

کیان را گرفتم
 خودش گوشه را برداشت و باشنیدن صدایش که گفت بله تپش قلبم شروع شد. لحظه ای سکوت کردم و وقتی برای بار دوم با صدای به نسبت بلندی گفت بله به او سلام کردم
 لحظه ای مکث کرد و بعد گفت: الهه تویی؟
 گفتم: بله، انتظار داشتی کی باشه؟
 نفس عمیقی کشید و گفت: حالت چطوره؟
 خوبم
 -خوبه، ولی من حالم اصلا خوب نیست
 از این حرف جا خوردم و گفتم: چرا؟
 نمیدیدمش، ولی حس می کردم از من دلگیراست و مانند زمانی که ناراحت می شد پنجه هایش را در موهایش فرو کرده است. مکثی کرد و گفت: منتظر بودی وقتی به خواستگاری دختری می رود بعد خانواده اش در نهایت بی احترامی حتی نمی گذارند باسینی چای جلوی شان بیاید دنبک دست بگیرد و برای شکسته شدن ارزشش بزند و برقصد
 غم تمام وجودم را گرفت. کیان حق داشت، خانواده من به خصوص مادر با اینکار غرور او را شکسته بودند.
 آهسته و ناراحت گفتم: معذرت میخوام
 -تو چرا؟ تو که کاری نکردی
 -. به هر حال خانواده من بودند که چنین کاری کردند
 -برای من مهم نبود، چون با زمینه ایکه از خانواده ات داشتم حدس می زدم چنین برخوردی داشته باشند، اما
 برای کتی این موضوع خیلی گران تمام شد. اولش با هزار وعده وعید راضیش کردم به خونتون زنگ بزنه تا قرار
 خواستگاری رو بزاره. بعد هم وقتی اون برخورد رو از مادرت دید کارد می زدند خونش در نمی اومد
 از این که مادرش تمایلی به آمدن نداشت و کیان به او وعده وعید داده بود تا راضی اش کند خیلی حالم گرفته
 شد، با این حال گفتم: باز معذرت می خوام. نمی دونستم قراره چنین کاری بکنند و گرنه نمی گذاشتم بیایی
 خنده ای کرد و گفت: اولاً که احتیاج به گذاشتن و نگذاشتن تو نبود، چون من در هر صورت می آمدم. در ثانی
 من فقط خودت رو می خوام با کس دیگه ای هم کار ندارم. چه از من خوششون بیاد و چه خوششون نیاد من
 تصمیم رو گرفتم. از اینکه هنوز سر حرفش بود دلم گرم شد و در حالی که سعی می کردم هیچانم را نشان
 ندهم گفتم: ولی به این ترتیب که پیش اومده مادرت دیگه حاضر نمی شه پا جلو بزاره
 -کتی اون کاری رو می کنه که من میخوام. تو هم بهتره زمینه ای برای خانواده ات فراهم کنی تا اینبار وقتی
 اومدم جوری به ما نگاه نکنند که گویی شیطان از جهنم آمده
 از ناراحتی لبم را به دندان گزیدم وبا افسوس سرم را تکان دادم. کیان حق داشت. چهره مادر وقتی از بدرقه
 آنان برگشت نشان می داد که حتی عارش شده با آنان هم کلام شود و همین مرا بیش از پیش ناراحت می کرد که چرا مادر باید چنین کاری بکند
 کیان وقتی متوجه سکوت من شد گفت: الهه، از تو ناراحت نیستم
 با این که می دونم راهی رو که انتخاب کردم خیلی سخته و دست روی دختری گذاشتم که حتی یک با خانواده
 اش آیم توی یک جوی نمی رود، ولی نمی دونم چرا اصرار دارم با تو ازدواج کنم. برای من نه وضع زندگی مهمه
 و نه فرهنگ خانواده ات. من فقط خودت رو می خوام الهه، متوجهی؟
 از حرفهای کیان دلم گرفت. دوست نداشتم او متوجه تفاوت فاحشی که بین خانواده هایمان وجود دارد بشود، اما شده بود و حرفهایش به این نکته اشاره داشت
 کیان خواست تا موقعیتی را فراهم کند و بتواند مرا ببیند. من مثل هر با نمی توانم و نمیشود خواسته اش را
 رد کردم. کیان گفت که سعی خودم را بکنم و من گفتم که اگر فرصتی پیش آمد به او خبر خواهم داد. از او
 خداحافظی کردم و تماس را قطع کردم. بیست دقیقه بعد از اتمام صحبت من و کیان زنگ در به صدا در آمد و
 حمید و شبمنم از راه رسیدند
 پس

از یک هفته ماندن در منزل حمید و شب‌نم برگشتم و باز هم روزهای تکراری شروع شد. از شب‌نم چند

کتاب
رمان

گرفته بودم تا در مواقع بی کاری بخوانم مادر هر روز به کلاس قرآن می رفت

واصرار می کرد مرا هم با خود ببرد، ولی ترجیح می دادم در خلوت خودم
باشم و به آینده نامعلوم فکر کنم.

پس از خواستگاری کیان حتی یکبار هم نامی از آنان به میان نیامد و نمی
دانستم از چه راهی باید زمینه را برای

خواستگاری مجدد کیان فراهم کنم
دو هفته از این ماجرا گذشته بود. هر روز به امیدی چشم از خواب

میگشودم. یک روز که در منزل تنها بودم به
حدی دلم برای کیان تنگ شده بود که دل به دریا زدم و تلفن

کردم. به محض برقراری ارتباط وقتی فهمیدم از منزل
زنگ میزنم فوری گفت قطع کن تا خودم تماس بگیرم.

وقتی دلیلش را پرسیدم گفت: بعد به من می گوید. تلفن
را قطع کردم و منتظر تماس او شدم. هنوز دقیقه ای

نگذشته بود که زنگ تلفن توسط کیان به صدا در آمد. وقتی
گوشی را برداشتم دلیل این کار را پرسیدم کیان

گفت اینطور بهتر است زیرا اگر شرایطی پیش آمد که
خواستند
برای کنترل تلفن از ریز مکالمات پرینت

بگیرند شماره او در برگه نمی افتد. با ترس گفتم: پس یعنی شماره ای
که چند دقیقه پیش گرفتم تو پرینت می

افتد
کیان خندید و گفت: دیگه کسی به مکالمه چند ثانیه ای که توجهی نمیکند. تازه از کجا معلوم تو زده باشی

که
فوری میخواهی خودت را لو بدهی
خیال راحت شد و با کیان مدتی طولانی صحبت کردم. از آنروز

قرار شد صبح هایی که مادر به کلاس می رفت
من تک زنگی به نمایشگاه بزنم و به سرعت قطع کنم تا خودش

به من تلفن کند. از آن پس این طریقه ارتباط بین
من و او شد و خیلی راحت تر از پیش بود
هر

وقت منزل را خالی می دیدم با اوتماس می گرفتم. گاهی هم پیش می آمد که هر

چه منتظر میشدم او زنگ نمی زد و این می رساند که در نمایشگاه نمی باشد. هر

روز دلم از روز قبل بی تاب تر می شد و بیشتر هواپیش را می کرد به خصوص به

حرفهای پرشورش بدجوری عادت کرده بودم. کیان خوب می دانست چطور دل مرا اسیر

خودش کند و من احساس می کردم بدون او نمی توانم حتی نفس بکشم
یک روز کیان به من گفت که کتی

رازهای کرده تا بار دیگر برای خواستگاری از من اقدام کند، اما این بار پیش
از

فرستادن او به منزلمان می خواهد با برادر بزرگم صحبت کند. از کیان پرسیدم

به حمید چه می خواهد بگوید. او خندید و گفت بعضی حرف ها مردانه است. من

امیدوار بودم صحبت کیان با حمید بتواند خانواده ام را راضی به
ازدواج ما کند. اینطور که کیان می گفت حمید

نسبت به سایر اعضای خانواده ام منطقی تر بوده و من با صراحت
حرفش

را تایید کردم. تنها مشکل این بود که نمی دانستم چطور کیان باید به حمید

دسترسی پیدا کند تا بتواند با او صحبت کند. بعد از فکر زیاد قرار شد یک روز

که حمید و شب‌نم به منزلمان آمدند به کیان خبر بدهم تا او به
منزلمان زنگ بزند و از آنجا با حمید در ارتباط

باکاری که داشت صحبت کند
از آن روز به بعد کار من این شده بود تا هر روز منتظر حمید و شب‌نم باشم که

چه وقت به منزلمان می آیند. چند
روز بعد حمید به مادر اطلاع داد که می خواهد برای یکی دو روز شب‌نم را به

منزلمان بیاورد. مادر با خوشحالی
گفت قدمش سر چشمم. وقتی مادر جریان را به من گفت از خوشحالی در

پوست خودم نمیگنجیدم، البته از
آمدن

شب‌نم خیلی خوشحال بودم، ولی خوشحالی من به جهت حضور داشتن حمید در منزلمان بود تا کیان بتواند با او صحبت کند. روزی که حمید و شب‌نم به منزلمان آمدند نتوانستم با کیان صحبت کنم، زیرا مادربه خاطر

حضور شب‌نم به کلاس قرآن نرفت، ولی روز دوم در فرصت کوتاه که مادر و شب‌نم در حیاط به هوا خوری و

صحبت مشغول بودند به کیان زنگ زدم و در مکالمه ای کوتاه به او گفتم که امشب می تواند به منزلمان زنگ

بزند. از قضا آنشب قرار بود که الهام و شوهرش هم به منزلمان بیایند تا دور هم باشیم. با شنیدن هر صدای

زنگ از جا می پریدم و کم مانده بود خودم رالو بدهم. نمی دانستم کیان چه موقع قرار است به منزلمان زنگ

بزند، ولی امیدوار بودم در موقع مناسبی که حواس ها پرت است این کار را بکند

هنوز

سفره شام را پهن نکرده بودیم که زنگ تلفن به صدا در آمد و تپش قلب من آغاز شد. حسی به من می گفت که جز کیان هیچکس پشت خط نیست. از خوش اقبالی من تلویزیون فوتبال پخش می کرد و حواس حسام و آقا مسعود و حمید به آن بود. مادر و شب‌نم و الهام هم در آشپزخانه گرم صحبت و گفت و گو بودند. من جلوی در آشپزخانه کنار میننشسته بودم و روی کاغذی برای او چشم چشم دو ابرو می کشیدم تا سرش را گرم کنم. بعد از دو زنگ تلفن وقتی حسام را دیدم که به طرف تلفن می رفت کم مانده بود از ترس فریاد بکشم. مبین که متوجه من بود با صدای بلند گفت: ، خاله چی شد؟

فوری حواسم را جمع کردم و به او گفتم: دیدی گوشه‌های آدمه رفت تو چشمش

از

دیدن حسام که به طرف تلفن می رفت به حدی حواسم پرت شده بود که گوش آدمی را که برای مبین کشیده بودم داخل صورتش نقاشی کشیده‌بودم. مبین با صدای بلند خندید و از جا بلند شد تا نقاشی را به الهام و شب‌نم نشان بدهد. در همان حال با صدای بلند گفت: مامان، ببین خاله الهه چی کشیده، گوش آقاهه رفته توجشش

الهام نگاهی به نقاش انداخت و با خنده دستی رو سر مبین کشید و مشغول صحبت با مادر و شب‌نم شد

مبین برگشت و کنار من روی زمین دراز کشید. من هم ان طور که خودکار را بدون نگاه کردن روی کاغذ می

چرخاندم و به حسام نگاه می کردم و او را دیدم که به طرف حمید رفت و در حالیکه خودش پای تلویزیون می

نشست به او گفت که کسی با او کار دارد. حمید با تعجب به حسام نگاه کرد و بدون اینکه چیزی بگوید از جا

بلند شد تا تلفن را جواب بدهد. با دقت و زیر چشم حمید را زیر نظر داشتم. او را دیدم که متفکر و عمیق به

صحبت‌های کسی که بی یقین می دانستم به جز کیان کسی نیست گوش می دهد. چند لحظه بعد از حرکت لب‌هایش فهمیدم با او صحبت می کند. پس از گفت و گویی طولانی از او خداحافظی کرد. به محض گذاشتن گوشی تلفن

حدس زدم به من نگاه خواهد کرد که اتفاقاً همینطور هم شد و من در حالی که نشان می دادم حواسم کاملاً پیش مبین است برای او نمایش بازی می کردم. ولی فهمیدم که حواسش دیگر به فوتبال نیست و در افکار عمیقی غرق شده است. چند دقیقه بعد سفره پهن شد و شام صرف

شد. پس از شام تا ساعتی الهام و آقا مسعود خانه مان بودند
تا اینکه مبین به چرت زدن افتاد و من مثل همیشه
 او را
روی پایم گذاشتم تا بخوابانم. هنوز مبین خوابش نبرده بود که آقا مسعود از مادر و بقیه اجازه خواست
 تا
بروند. الهام از جا بلند شد و بعد از حاضر کردن مبین او را در اغوش شوهرش گذاشت و به اتفاق منزلمان را
 ترک کردند.

پس از رفتن الهام من هم بلند شدم تا برای شستن ظرفها به آشپزخانه بروم. شبنم همراه من به آشپزخانه آمد تا کمک
 کند. برای اینکه نگذارم ظرف بشوید او را روی صندلی نشاندم و دستمالی به دستش دادم و گفتم ظرفی را که روی
 میز می گذارم خشک کند. او قبول کرد و به ترتیب همان طور که ظرف می شستم با او صحبت می کردم. پس از
 شستن ظرفها به تعداد افراد چای ریختم و همراه شبنم به حال رفتیم. حمید و مادر و حسام نشستند. به محض
 ورودم فهمیدم که حمید آنان را در جریان مکالمه اش با کیان گذاشته زیرا اخمهای حسام درهم بود و مادر نیز گرفته
 و ناراحت می نمود. به خودم تلقین کردم که نباید از چیزی ناراحت باشم زیرا از هیچ چیز خبر ندارم. سینی چای را
 ابتدا جلوی مادر گرفتم که گفت میل ندارد سپس به شبنم تعارف کردم. حمید چای برداشت ولی حسام با اخم گفت
 که نمی خواهد. با خونسردی سینی را وسط گذاشتم و برای خودم نیز فنجانی چای برداشتم. نگاهم به حسام افتاد که با
 خشم و عصبانیت مرا نظاره می کرد. با تعجبی ساختگی گفتم: چی

شد؟ چرا این جور نگاه می کند؟ حسام با حرص و در حالی که خیلی ملاحظه حضور شبنم را می کرد گفت: می
 خوام ببینم چی می بینم. خونسرد گفتم: خب چی می بینی؟ خیلی خوشگلم نه؟ احساس کردم با این حرف حسام خیلی
 کلافه شد زیرا گفت: کاش به جای خوشگلی یک کم عقل تو اون کله بود. با تعجب به حمید که حس می کردم حوصله
 بحث من و حسام را ندارد نگاه کردم و گفتم: مگه من چه کار کردم؟ حمید به زحمت لبخند زد و گفت: الهه جون یک
 لیوان آب برای من بیار. فهمیدم می خواهد مرا پی نخود سیاه بفرستد تا با حسام چیزی
 بگوید. سرم را تکان دادم و برای آوردن آب به آشپزخانه رفتم. وقتی برگشتم حسام سرش را پایین انداخته بود و با
 همان عصبانیت به خودش می پیچید. کمی بعد از جا برخاست و با شب به خیری که به شبنم و حمید گفت به
 اتاقش رفت. پس از رفتن حسام جو که آرام شد حمید جلوی مادر و شبنم به من گفت: الهه خانواده بهتاش را تا
 چه حد می شناسی؟ انتظار همه چیز را داشتم به جز اینکه حمید چنین سوالی بپرسد. به محض شنیدن این پرسش
 تکانی خوردم و بدون اینکه فیلم بازی کنم حاج وواج به مادر و سپس به حمید نگاه کردم. حمید آرام و خونسرد نشستند
 بود و با نگاهی که نه سرزنش در آن بود نه تهدید به من چشم دوخته بود. نگاه حمید به من آرامش می داد و می
 دانستم با حضور او نباید از چیزی بترسم. فکری کردم و به حمید که منتظر پاسخ بود نگاه کرده و گفتم: من زیاد روی
 انها شناخت ندارم. فقط مادرش یک مدت توب بیمارستان ما بستری بود. حمید نفس بلندی کشید و گفت: خودش
 روچی؟ سرم را پایین انداختم و با خجالت گفتم: یکی دوبار بیشتر ندیدمش.

به نظرت چه جور آدمهایی هستن؟

مکثی کردم و بعد بالکنت گفتم: خوبن... یعنی نمی دونم... شاید خوب باشن.

حمید دستی به موهایش کشید و گفت: تو با پسره... منظورم همین بهتاشه صحبت کردی؟

قلبم به تپش افتاد و حس کردم صورتم داغ شد. نمی دانم کیان به حمید چه گفته بود. می ترسیدم اگر بگویم که حتی
 او را ندیده ام کیان چیزی گفته

باشد که دروغگویی ام فاش شود. سرم را پایین انداختم تا سرخی صورتم کمتر دیده شود. مادر که تا آن لحظه

ساکت بود با حرص گفت: دیدی چه خاکی به سرم شد. دیدی وقتی اون بچه می گفت نزار این دختره بره بیرون گفتم مادر جون حواسم بهش هست دیدی... مادر مرتب خودش را سرزنش می کرد که چرا گذاشته من هر کاری که دلم خواسته بکنم. از حرص و ناراحتی کم مانده بود فریاد بکشم و بگویم چه وقت مرا ازاد گذاشته؟ هر وقت خواستم کاری کنم ان قدر بهانه آورده و مرا از این وان ترسانده که مجبور شدم برای رسیدن به ان هزار دوز و کلک سوار کنم. من در تمام مدت زندگی ام حق نداشتم دوستی انتخاب کنم که برادر بزرگتر داشته باشد و هیچ گاه به جز منزل ژینوس که مادر نسبت به او احساس ترحم می کرد نتوانستم به منزل دوستانم بروم. این همه پرهیز برای چه بود؟ مادر و حسام کاری کرده بودند که من فکر کنم دنیای دیگران با دنیایی که من در ان زندگی می کنم خیلی فرق دارد. به همین خاطر همیشه دلم می خواست چیزی را داشته باشم که همیشه از ان محروم بودم. من دنیای آزادی را می خواستم که قید و بند های دست و پا گیر ان روح لطیف و طبع حساسم را نیازارد. من جوانی نکرده ام را می خواستم. دوست داشتم تجربه و خطا را بیازمایم تا بتوانم هدف درستی را برای زندگی انتخاب کنم. در عوض چه به من فهمانده بودند. مشتی تکلیف خشک و سخت که سر پیچی از ان به قیمت تحقیر شدنم بود. اگر من به جای عاطفه و حسام هم به جای عرفان بود شاید دنیای معنویات را طوری دیگر می شناختم. طوری که فرسنگها با تعصب و غیرت کاذب فرق داشت ولی افسوس زمانی عمق این مطلب را درک کردم که خیلی دیر شده بود و روی پلی ایستاده بودم که پشت سرم فرو ریخته بود و راهی جز ادامه نداشتم. همان طور که چون مجرمی سرم پایین بود و در دل خودم را از هر گناهی تبتئه می کردم صدای حمید را شنیدم که مادر را به صبوری و آرامش می خواند

آخر به من گفت: الهه سعی کن همیشه طوری برای زندگی تصمیم بگیری که مطمئن باشی باخت در ان نداری. همیشه توجه داشته باش اگر حتی یک درصد هم فکر کردی ممکن بازنده شوی قدم به اون راه نگذار چون ممکن است احساسات خطای دید به تو داده باشد و نتوانسته باشی با درایت راهت را انتخاب کنی.

حمید از جا برخاست تا به اتفاق شبنم برای خواب به طبقه بالا بروند. من هم بعد از جمع کردن فنجانهای چای به اشپزخانه رفتم و بعد از ان برای خواب به اتاقم رفتم. بدون اینکه به حرف حمید خوب فکر کنم فقط به این فکر کردم که عاقبت چه اتفاقی خواهد افتاد و با این همه توضیح و تفسیر عاقبت به کیان چه جوابی خواهند داد. کیان یک بار دیگر برای خواستگاری از من اقدام کرد و این بار هم مادر و محکم تر از او حسام سد راهش شدند و قاطع پاسخ نه دادند. پس از این موضوع وقتی به کیان زنگ زدم برای اولین بار عصبی و پرخاشگر به من گفتم: ببین الهه عاقبت مجبور می شوم کاری کنم که خانواده ات تو را دو دستی تقدیم کنند. حرفش را به حساب عصبانیت بیش از حدش گذاشتم و از او خواستم تا به خودش مسلط باشد. حرف من باعث شد بیشتر عصبانی شود و من خوشحال بودم کنارش نیستم تا چهره خشمناکش را ببینم و بر خود بلرزم.

کیان با خشم غرید: منو باش که فکر می کردم خانواده ات حرف حساب سر شون میشه ولی نمی دونستم باید با زبون دیگه ای حرفم رو حالیشون کنم.

چاره ای جز سکوت نداشتم. می ترسیدم چیزی بگویم که او را بیشتر عصبانی کنم. کیان نفس عمیقی کشید و در حالی که کمی آرامتر شده بود گفت: الهه به من بگو با منی یا نه؟ - من با تو هستم ولی از من نخواه برم سینه سپر کنم و به مادر و برادرم بگم منو به تو بدهند.

-ازت نمی خوام این کار رو بکنی ولی می خوام به حرفم گوش کنی.

-من که هر کارخواستی کردم.

-می دونم ولی این کار فرق داره.

با ترس گفتم:کیان تو رو چون هر کسی که از همه بیشتر دوست داری فقط کاری نباشه مجبور بشم بهت بگم نه.

کیان سکوت کرد وبعد گفت:اصلا ولش کن بزار خوب فکر کنم تا ببینم چه کار باید کنم.

-نگران نباش درست میشه

-چی درست میشه مادرت خواب نما میشه که تو رو به من بده؟نمی دونم ولی امیدوارم این طور بشه.نفس

عمیقی کشید و گفت:خب دیگه فعلا کاری ندارم هر وقت تونستی به من زنگ بزن.حتی اگر شده به

خونه باشه.کاری نداری؟

-نه خدا حافظ.

-خدا حافظ.

پس از گذاشتن گوشی سرم را بین دستانم گرفتم وبه بنبستی که پیش رویم قرار داشت فکر کردم.دیگر به راستی

تصمیم گرفته بودم وسفت وسخت خواهان ازدواج با کیان

بودم فقط امیدوار بودم شرایطی پیش نیاید تا مجبور به انتخاب یکی شوم کیان یا خانواده ام.وقتی کیان برای بار

سوم کتی را وادار کرد تا تلفنی برای خواستگاری از مادر وقت بگیرد مادر با لحن تندى به او گفت که خانم ما

دخترمان را شوهر نمی دهیم و دیگر به اینجا زنگ نزنید و به این ترتیب اب پاکی را روی دست او ریخت ولی

نمی دانم کتی به مادر چه گفت که با نگاه تیزی رو به من کرد و در حالی که نفس نفس می زد گفت : الهه غلط کرده

. با حیرت و ترس به مادر نگاه کردم که کم مانده بود از پشت تلفن با کتی دعوا کند نمی دانم مادر چه شنیده بود

ولی با خودم فکر کردم کتی کدام یک از غلطهای بی شمار مرا به مادر گفته است . مادر با حرص و بدون خداحافظی

گوشی را سر جایش گذاشت و به من نگاه کرد و گفت : الهه کاش می مردی و من این روزها رو نمی دیدم ای کاش

جای پدرت من مرده بودم تا این قدر از دست تو عذاب نمی کشیدم . ان قدر گفت و مرا نفرین کرد تا با گریه او را

ترک کردم و به اتاقم پناه بردم نمی دانستم کتی به مادر چه گفته بود که این قدر ناراحت شده بود عصر که الهام به

منزلمان آمد مادر ماجرا را برای او گفت و تازه ان وقت فهمیدم کتی به مادر گفته : خانم مخالفت شما برای ازدواج

این دو جوون فایده ای نداره زیرا دخترتان از قبل بله را به پسرم گفته است . مادر که داغ دلش تازه شده بود بنای

گریه را گذاشت و خطاب به الهام گفت : بیا این همه زحمت بکش دختر بزرگ کن بعد سر خود بشه الهه ان شاء ..

داغت به دلم بمونه.

الهام مادر را آرام کرد و خطاب به من که

جلوی در اشپزخانه ایستاده بودم و با صدای اهسته اشک می ریختم گفت : الهه بیا جلو ببینم چه دردی داری .

بدون اینکه واکنشی نشان بدهم همان جا ایستادم. الهام با ناراحتی گفت : حرف حسابت چیه ؟ اگه پسره رو می خوای

رک و راست بگو دیگه چرا مامان رو اذیت می کنی .

مادر با عصبانیت گفت : چی می گی دختر میخواد چیه ؟ می خوام نخواد . حرف من اینه که این پسره به درد ما نمی

خوره ندیدی چطور مثل زنا به خودش طلا

اویزون کرده بود؟ تو فکر می کنی تو عمرش حتی یک رکعت نماز خونده؟ مادرشو ندیدی مثل تازه عروسا
 بزک کرده بود؟ میخوای این دلیل مرده را که همین جوری نرده می رقصه بدم دست این ادما عوض ادم
 کردنش از اینی که هست خرابترش کنن پس بگو دختره چه مرگش بوده که پسر به اون نازنینی رو دست به
 سر کرد بگو سرش به کدوم اخور بند بوده .
 از اینکه مادر چنین بی محابا مرا به باد تحقیر و انتقاد گرفته بود
 نتوانستم ارام بمانم و با فریاد گفتم: مثلاً شما که نماز می خونید چرا غیبت می کنید؟ از کجا می دونید ادمای
 عوضی هستند به نظر من از بعضیها که خیلی ادعاشون میشه بهترند
 هنوز حرفم به پایان نرسیده بود که نفهمیدم چطور مادر از جا پرید و تا به خودم بیایم موهایم را دور دستانش پیچید
 اگر الهام به کمکم نیامده بود تا میخوردم مرا می زد الهام مرا از چنگ مادر بیروم آورد و من با گریه به اتاقم پناه
 بردم صدای نفرین و ناسزای مادر را می شنیدم هم چنین صدای الهام را که سعی می کرد او را ارام کند دلم
 نمیخواست چنین وضعیتی پیش بیاید ولی دیگر نمی شد کاری کرد همان لحظه حسام سر رسید و با دیدن وضعیت
 مادر که هنوز با گریه مرا نفرین می کرد سراغم آمد تا حسابی حال مرا جابجاورد بازهم الهام سپر بلایم شد و نگذاشت
 از حسام کتک
 بخورم ولی جای سیلی محکمی که ابتدای ورودش به صورتم زد چنان سرخ شده بود که فکر کردم یک طرف
 صورتم به اندازه تویی باد کرده است الهام تا دیر وقت منظره بود تا اینکه اقا مسعود در حالی که مبین را در
 اغوش داشت برای بردنش آمد مبین به محض ورود سراغ مرا از مادرش گرفت و الهام او را به طرف اتاقم
 هدایت کرد مبین وقتی وارد اتاقم شد که جلوی در کمد دراز کشیده بود و به آینده نامعلوم خود فکر می کردم
 مبین مثل همیشه انتظار داشت به محض ورودش دستانم را باز کنم و با خنده او را در اغوش بگیرم وقتی دید
 افسرده و غمگین دراز کشیده ام جلو آمد و ارام کنارم نشست و گفت: خاله چی شده؟ با زحمت چشمانم را که از
 شدت گریه پف کرده بود باز کردم و گفتم: هیچی عزیزم سرم درد می کنه. مبین که متوجه گریه ام شده بود گفت
 : خاله من وقتی سرم درد می گیره گریه نمی کنم مامانم به من دوا می ده خوب می شم. همان طور که دراز کشیده
 بودم او را در اغوش گرفتم و در حالی که کنارم میخواباندمش گفتم: همین الان دوا می سر درد خاله رسیده بزار
 بخورمش حال خوب میشه سپس چند بوسه محکم از صورتش گرفتم و گفتم: اخیش چقدر هم این دوا خوشمزه
 بود. مبین می خندید و از اینکه او را دوا خطاب می کردم لذت می برد فقط چند دقیقه ای که او کنارم بود ارام شدم و
 به محض اینکه الهام او را صدا کرد تا بروند باز در خودم فرو رفتم ان شب برای شام هم از اتاق خارج نشدم هیچ
 کس هم مرا صدا نکرد. صبح روز بعد الهام به مادر زنگ زد تا مرا به منزلشان بفرستد
 شاید میخواست با من صحبت کند مادر هنوز از دستم دلخور بود با چهره ای گرفته گفت که حاضر شوم تا به
 منزل الهام برویم بدون مخالفت حاضر شدم مادر مرا تا جلوی در خانه الهام رساند و خودش برگشت الهام وقتی
 مرا با صورت و روم کرده دید سرش را تکان داد و گفت: الهه چرا با خودت این جور می کنی؟
 با تمسخر گفتم
 : اگه منظورت صورتمه باید به عرضتون برسونم این قرمزی حاصل کار حسام خانه که فقط یاد گرفته رو ضعیف
 تر از خودش دست بلند کنه .
 الهام نفس بلندی کشید و در حالی که چرخید تا به طرف اشپزخانه برود گفت:

الهه خودتم خوب می دونی هیچ کس بد تو رو نمیخواد .
 بدون مکث گفتم : پس چرا نمی گذارین راهمو خودم انتخاب کنم .
 از نیمه راه برگشت و هاج و واج مرا نگاه کرد پس از مکثی کوتاه گفت : یعنی تو راستی راستی
 میخوای زن اون پسره بشی ؟
 دلم را به دریا زدم و گفتم : اره . حس کردم از جواب صریحی که دادم نفس در سینه الهام حبس شد و لحظه ای بعد
 با حیرت گفتم : الهه...
 سرم را بلند کردم و به او که چشمانش از فرط تعجب گرد شده نگاه کردم اهسته گفتم : الهام من تصمیم خودم رو
 گرفتم اگر مادر موافقت کنه که هیچی و گرنه ...به راستی نمی دانستم اگر موافقت نکند چه کار خواهم کرد و این
 کلمه را همین طوری به زبان اوردم
 ولی الهام با دهانی نیمه باز و در حالی که حس کردم رنگش به شدت پریده است مرا نگریدست به طوری که یک
 لحظه نگران شدم که نکند از حال برود خوشبختانه چند لحظه بعد به خود امد و با لحنی وا رفته از من پرسید:
 الهه هیچ می فهمی چی می گی؟
 پاسخی ندادم و برای فرار از نگاهش به طرف هال رفتم و روی مبل راحتی
 نشستم .

همان جمله کار خودش را کرد زیرا الهام با حمید تماس گرفت و ماجرا را به او گفت همان شب حمید
 و الهام و مادر و حسام جلسه ای ترتیب دادند تا وضعیت مرا مشخص کنند اولین بار خودم را تنهای تنها دیدم
 زیرا حتی حمید هم که همیشه جانب مرا می گرفت مخالف ازدواج من با کیان بود ان شب حمید صحبت کرد و
 از من خواست تمام جوانب کار را بسنجم
 حسام با عصبانیت تمام می غرید و اگر ملاحظه حمید نبود ممکن بود
 حتی دست به رویم دراز کند مادر می گریست و نفرینم می کرد و الهام با نصیحت میخواست مرا از انجام چنین
 کاری منصرف کند در مقابل تمام حرفها و تهدیدها فقط سکوت کردم و به این ترتیب به انان فهماندم که سر
 انتخاب خودم هستم البته چاره دیگری هم نداشتم می بایست با کیان ازدواج می کردم زیرا نمی توانستم اتفاقی را که
 بین من و او افتاده بود نادیده بگیرم و همین مرا مقید کرده بود که جز او کس دیگری را نپذیرم فردای ان روز در
 حالی که چشمانم از شدت گریه به خون نشسته بود در فرصتی به کیان تلفن زده و به او گفتم می تواند بار دیگر
 برای خواستگاری اقدام کند کیان انقدر شاد و خوشحال بود که حتی متوجه گرفتگی صدایم نشد و یا اگر هم شد ان
 را به حساب هیجان بیش از حد گذاشت و به من گفت که منتظر تلفن کتی برای قرار
 خواستگاری باشم

دو روز بعد کتی به منزلمان زنگ زد و این بار مادر با چشمانی که نم اشک به ان نشسته بود
 نرم تر از پیش با کتی صحبت کرد و پس از مکالمه ای کوتاه قرار شد پنجشنبه عصر برای خواستگاری و صحبت
 در مورد مقدمات کار به منزلمان بیاند با رسیدن پنجشنبه و گذشتن نیمی از روز هیچ ذوق و شوقی در منزلمان
 دیده نمی شد مادر برخلاف دفعات پیش با دلمردگی بساط پذیرایی از مهمانان عصر را آماده می کرد و با
 افکاری عمیق دست به گریبان بود از دیدن ناراحتی او زجر می کشیدم ولی نه کاری از من بر می امد و نه چاره
 دیگری داشتم عصر حمید و شبنم به منزلمان آمدند و پشت سر ان الهام و اقا مسعود از راه رسیدند حسام با اینکه

نوبت کاری اش نبود هنوز به منزل نیامده بود و احتمال می دادم که ار قصد جایی رفته تا در مراسم خواستگاری نباشد.

بدون اینکه کسی حرفی بزند که خودم لباسهایم را عوض کردم و برای پذیرایی از مهمانانی که به خوبی می دانستم فقط خودم منتظر آنان هستم آماده شدم در این میان فقط شبنم بود که بی طرفانه برخورد می کرد. عاقبت زنگ منزل به صدا در آمد و حمید برای باز کردن در رفت از آشپزخانه صدای رد و بدل کردن سلامهای خشک و سرد را شنیدم و در دلم خون گریه می کردم که چرا از همین ابتدای کار باید نحسی آغاز شود کمی بعد شبنم به آشپزخانه آمد و به من گفت که برای آمدن به اتاق آماده باشم. برخلاف همیشه موقع چای ریختن دستم لرزید و همان باعث شد که چای داخل سینی بریزد. شبنم که متوجه حالم بود به کمکم آمد و سینی را تمیز کرد و خودش چای را ریخت. به او نگاه کردم و گفتم: دلم نمیخواست این جور بشه، ولی شد. دیگه نمیتونم کاری بکنم.

شبنم نگاه عمیقی به چشمانم انداخت و گفت: درکت میکنم. یک موقع شرایطی پیش میاد که آدم مجبور میشه انتخاب کنه. آن لحظه خیلی دلم میخواست برای او که درک بالایی داشت درد و دل کنم، ولی نه وقت مناسبی برای صحبت بود و نه مکانی که به راحتی بشود سفره دل را باز کرد. آهی کشیدم و منتظر شدم تا وقت رفتن برسد. لحظه ای بعد شبنم از جلوی در پذیرایی به من اشاره کرد تا بروم. دستها و پاهایم میلرزید و کنترل روی آنها نداشتم. با قدمهایی لرزان و روحی متشنج وارد اتاق پذیرایی شدم. با صدای آرامی سلام کردم و سینی چای را جلوی کتی گرفتم. کتی با لبخندی تصنعی به من نگاه کرد و فنجان چای برداشت. پس از آن به مادر تعارف کردم که حتی به من نگاه نکرد و فقط با سرش اشاره کرد که میل ندارد. بقیه فنجانهای چایشان را برداشتند. وقتی سینی چای را جلوی کیان گرفتم یک نظر به او نگاه کردم. در حالی که به چهره ام چشم دوخته بود لبخندی پر معنی گوشه لبش بود. لبخندی که نشان از پیروزی دشات، ولی پیروزی بر چه کسی؟ چهره تک تک اعضای خانواده ام پیش رویم ظاهر میشد و میدانستم با انتخابم دل همه را شکسته ام. از این فکر بغض سنگینی گلویم را فشرد.

چشم از کیان برداشتم و بدون اینکه کسی بخواهد و یا حتی خودم مایل به ماندن باشم اتاق پذیرایی را ترک کرده و به آشپزخانه برگشتم. همانطور که نشسته بودم و فکر میکردم شبنم به آشپزخانه آمد و گفت که مهمانان میخواهند بروند. خیلی تعجب کردم چون فکر نمیکردم مراسم خواستگاری اینقدر زود به پایان برسد. البته زیاد هم جای تعجب نداشت. وقتی افراد هم دل و هم زبان هم نباشند و به طبع حرفی برای گفتن ندارند و چنین نشستی باید هم خیلی زود پایان بگیرد. برای خداحافظی و بدرقه آنان به حال رفتم و تازه آن وقت بود که توانستم کیان را خوب ببینم. بلوزی اسپرت پوشیده و خوشبختانه فقط ساعتی با باند مشکی به مچ دست بسته بود و از دستبند طلاش خبری نبود. صورتش را مثل همیشه سه تیغه کرده بود و موهایش را بالا زده بود. کتی بارانی شیکی به رنگ کرم پوشیده بود که گوشه های پیراهن آبی اش از درز جلو و پشت بارانی مشخص بود. جورابی نازک به رنگ کرم پایش بود که دعا میکردم مادر متوجه نازکی آن نشده باشد. همان لحظه خودم را به باد سرزنش گرفتم که برای چه چیز مسخره ای دعا میکنم. در جالی که شال شیری رنگی که سر کتی بود به حدی نازک بود که لاله گوشها و برق الماسی که به گوشواره اش بود از پشت آن به خوبی نمایان بود. علاوه بر آن موهای بلوندش بود که از جلوی شال بیرون ریخته بود. با وجود آرایش ملایمی که داشت هیچ به او نمیخورد پسری به بزرگی کیان داشته باشد. به یاد حرف مادر افتادم که میگفت مادر پسره مثل تازه عروسا بزرگ کرده بود. البته مادر تقصیر نداشت برای او که سال تا سال حتی کرم به دست و صورتش نمیزد. شاید این آرایش کم نیز خیلی زیاد به چشم می آمد. کتی با مادر و بقیه

خداحافظی کرد و جلوتر از کیان از در خارج شد. کیان هم بعد از دست دادن با حمید و آقا مسعود پشت سر او خارج شد. برای بدرقه آنان حمید و آقا مسعود تا دم در حیاط رفتند و مادر از همان راهرو برگشت. برای جمع کردن ظروف چای و میوه به اتاق پذیرایی رفتم و متوجه شدم باز هم فنجان چای کیان دست نخورده سرد شده است. گویا فرصتی برای پوست کندن میوه نبود، زیرا هیچ کس حتی یک میوه هم پوست نکنده بود و میوه ها همچنان دست نخورده در بشقابها باقی مانده بود. ظرفها را جمع کردم و فنجانهای چای را به آشپزخانه بردم. پس از اتمام کار به اتاقم رفتم. چند دقیقه بعد شبنم پیشم آمد. همانطور که با او صحبت میکردم گاهی صدای حمید و مادر را میشنیدم که حرف میزدند. گاهی هم الهام حرف میزد. اما نمیشنیدم چه میگفتند آن شب حسام تا دیر وقت بیرون از منزل بود و پس از رفتن الهام و حمید به خانه آمد. وقتی آمد ساعت از یازده و نیم شب گذشته بود. من بی خوابی به جانم افتاده بود و همانطور که در جایم دراز کشیده بودم غرق در فکر بودم. با آمدن حسام به منزل خیالم راحت شد. زیرا من هم مثل مادر نگران تاخیر طولانی اش بودم. حسام پس از کمی صحبت با مادر به اتاقش رفت. مادر که تا آن لحظه منتظر آمدن او بود پس از خاموش کردن چراغ. حال برای خوابیدن رفت.

دو روز بعد، درست هنگامی که مادر میخواست برای خرید از منزل خارج شود تلفن به صدا در آمد. با شتاب به طرف تلفن رفتم تا اگر کسی با مادر کار دارد پیش از خارج شدن او از حیاط صدایش کنم. وقتی گوشی را برداشتم از شنیدن صدای کیان رنگم پرید. با شتاب به او گفتم که چند دقیقه دیگر تماس بگیرد و بعد فوری تلفن را سر جایش گذاشتم و با قدمهای سریع به طرف راهرو رفتم. مادر که متوجه صدای تلفن نشده بود پس از آب دادن باغچه شیلنگ آب را جمع کرد و آن را کنار شیر حیاط گذاشت سپس چادرش را سر کرد. وقتی مرا جلوی در راهرو دید گفت: الهه سبب زمینها رو پوست بکن و خلال کن تا من بیام سرم را تکان دادم و گفتم: نهار رو درست کنم؟

مادر گفت: نه، خودم میام. واز در خارج شد

پس از اطمینان از رفتن او به اتاق برگشتمو کنار میز تلفن منتظر زنگ کیان شدم. ده دقیقه بعد صدای زنگ مرا از جا پراند. برای قطع کردن صدای آن که چون سوهانی به روم کشیده میشد فوری گوشی را برداشتم. کیان پشت خط بود. وقتی به او سلام کردم گفت: سلام عزیزم، خوشحالم که صدات رو میشنوم

- چی شده زنگ زدی

با خنده گفت: بد کاری کردم؟

- نه، ولی اگه یک موقع مامانم خونه بود چه کار میکردی

- هیچی، باهاش حال و احوال میکردم و میگفتم گوشی رو بده به خانومم کهمیخوام باهاش حرف بزنم

- از شوخی اش لبخند زد و گفتم: آره، اونم گوشی رومیداد به من

- خب بی خیال، از خونتون چه خبر؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چه خبری میخوای باشه، همه خوبن و سلام دارن خدمتتون

- این یکی رو دیگه حتما راست گفتی. چون میدونم که نمیخوان سر به تنم باشه

با ناراحتی گفتم: نه اینطور هم که فکر میکنی نیست

- خب این حرفها رو ول کن. میدونم مثل همیشه زیاد وقت نداری، فقط به من بگو نظر خانواده ت چیه

چرا نظر خودم رو نمیپرسی

- چه خودخواه، تو از کجا میدونی
- از همون جا که فقط چی «
- حتما میخوای بگی مال تو هستم
- ای ولله خوبی راه افتادی
- نمیدونم، هنوز که هیچی نگفتن
- یعنی چی که هیچی نگفتن؟ آخرش باید از تو هم نظر بخوان یا به هر حال حرفی شده باشه که معلوم بشه
میخوان چه غلطی بکنن
- کیان ...
- ببخشید عزیزم، دست خودم نیست وقتی فکرش رو میکنم بخوان دوباره جواب نه بهم بدن خون
خونم رو میخوره، ولی خودمونیم عجب خانواده کلیدی داری
- کیان خواهش میکنم .
- باشه عزیزم، سعی میکنم حرفم رو تو دلم نگه دارم (باید نگه داری) ولی الهه اگه اینبار هم بخوان مثل دفعه
های پیش نه و همیشه تو کار بیارن باید یک فکر اساسی کنیم .
- چه فکری
- اگه بهت بگم نه نمیگی
- اگه حرفت درست و حسابی باشه شاید نگم
- درست و حسابی که نیست ، ولی تنها چاره کاره .
- خب؟ بگو
- بیا با هم فرار کنیم .
- شوخی میکنی
- نه به جون خودت، جدی جدی میگم
- کیان، مثل پسرای شانزده ، هفده ساله حرف میزنی. منو باش که گفتم چه فکر بکری کردی .
- میدونی منظورم فرار فرار که نبود یعنی... میخوام بگم که بیای خونه ما
- متوجه منظورت نمیشم
- با تو آدم نمیتونه راحت صحبت کنه منظورم اینه اکر اینبار با ازدواجمون موافقت نکردند یک روز بیا خونه ما...یک
شب که بمونی مجبور میشن
تازه متوجه منظورش شدمو از خجالت لبم را به دندان گزیدم. وقتی کیان متوجه سکوتم شد خندید و گفت:
- الهه ضعف نکردی؟
با حرص گفتم: بی مزه
- خدا رو شکر حالت خوبه . خب چیکار میکنی
- نه
- یعنی قبول نمیکنی
- نه

- چرا؟

- کیان فکر میکنم حالت خوب نیست

- نه الهه ، حالم خوب نیست، یعنی تا وقتی که تو مال خودم نشی همین حال رو دارم .

-خدا شفات بده

- خدا تو رو به من بده شفام داده .

با صدای بسته شدن در حیاط با شتاب گفتم: فکر میکنم مامانم اومد تا بعد خداحافظ

- خداحافظ عشق من

با شتاب گوشی را سر جایش گذاشتم و همان لحظه یادم آمد که مادر خواسته بود سیب زمینی پوست بکنم. به سرعت خودم را به آشپزخانه رساندم و به حدی با عجله شروع به کار کردم که همان موقع چاقو دستم را برید. چون فرصت نداشتم پوست سیب زمینی را مانند نواری دور انگشتم پیچیدم و مشغول ادامه کار شدم. وقتی مادر داخل آمد چیزی نمانده بود کارم تمام شود

عصور همان روز کتی به منزلمان زنگ زد تا جواب بگیرد. مادر به او گفت هنوز نظر مرا نپرسیده اند و گفت که برای گرفتن جواب چند روز دیگر زنگ بزند. مشخص بود مادر تعللی که میکند میخواهد فرصت بیشتری به

من بدهد تا شاید در تصمیم تجدید نظر کنم. فردای روزی که کتی زنگ زد الهام به منزلمان آمد و در فرصتی به من گفت که چند دقیقه میخواهد با من صحبت کند. خیلی سریع فهمیدم عاقبت زمان آن رسیده که الهام بخواهد جواب مرا بگیرد. به اتفاق او به اتاق رفتیم. الهام پس از مکثی طولانی با چهره ای درهم و ناراحت گفت:

الهه چه کار میخواهی بکنی

سرم را پایین انداختم و گفتم: همون کاری که قرار بود انجام میدهم

-نمیخواهی بیشتر فکر کنی

-من از خیلی وقت پیش فکرامو کرده بودم، شما بودید که فرصتی برای تصمیم گرفتن میخواستید .

-الهه میدونی که همه خانواده با این ازدواج مخالف هستند؟

-میدونم، اینو هم خوب میدونم که دلیل مخالفت همتون به خاطر اینه که شما چیزی رو میپسندید که من دوست ندارم اون باشه

لهام لختی سکوت کرد و سپس گفت : پس تو میخواهی با بهتاش ازدواج کنی، در این بین فقط نظر خودت برات مهمه نه نظر سایر اعضای خانواده ات، درسته؟

با ناراحتی گفتم : الهام جو سازی نکن، اگر نظر من نسبت به این ازدواج مثبته به خاطر معیارهایی است که برای ازدواج دارم. کیان بهتاش تمام چیزهایی که من دوست داشتم همسر آینده ام داشته باشه داره. این آخرین حرفیه که دارم .

الهام بدون اینکه به من نگاه کند گفت : بسیار خوب. وقتی مادر بهتاش زنگ زد مامان موافقت خانواده رو هم

اعلام میکنه، ولی امیدوام هیچ وقت پشیمون نشی

چیزی نگفتم، ولی من نیز در دل همین آرزو را کردم

برخلاف گفته مادر که به کتی گفته بود چند روز دیگر به منزلمان زنگ بزند او صبح روز بعد تماس گرفت. مادر پس از مکثی طولانی در حالی که رنگ به چهره اش نمانده بود به او گفت که میتواند برای صحبت به منزلمان

بیایند و به این ترتیب پاسخ مثبت را به آنان داد. قرار صحبت برای سه روز بعد که پنجشنبه بود گذاشته شد. عاقب روزی رسید که کیان و مادرش به منزلمان آمدند تا در مورد مهریه و سایر مقدمات صحبت کنند. آن روز حمید به اصرار حسام را در منزل نگه داشت تا در این مجلس حضور داشته باشد. تا زمانی که مهمانان نیامده بودند جرات بیرون رفتن از اتاق و قرار گرفتن زیر نگاه خشمناک حسام را نداشتیم. در میان اعضای خانواده تنها او بود که هنوز سرسختانه مخالفت میکرد. بقیه در برابر خواسته من تسلیم شده بودند، ولی حسام هنوز نمیخواست قبول کند که کار تمام شده است، مادر در این نشست کوچکترین صحبتی نکرد. حمید مقدار مهریه و سایر شرایط را عنوان کرد. با هیچ یک از شرایطی که حمید عنوان کرده بود مخالفتی نشد به جز یک چیز و آن اینکه حمید گفت که من و کیان عقد محضری کنیم و پس از چند ماه فرصت برای خرید جهیزیه و سایر کارها مراسم ازدواج را برگزار کنیم. اینجا بود که کتی گفت:

مگه میشه آقا، زن بیوه یا دخترمونده نیست که میخواهید تو محضر عقدشون کنید. ما یک جشن میگیریم و عاقد عقدشون میکنه. بعد می ماند عروسی که باشد برای وقتی که شما آمادگی لازم را داشتید .

حمید از مادر کسب تکلیف کرد. مادر به او گفت که هرچه خودش صلاح میدانند انجام دهد. حمید موافقت خود را اعلام کرد. پس از اتمام صحبتها به اتاق رفتیم چای تعارف کنیم. ابتدا از کتی شروع کردم. سپس سینی چای را جلوی کیان گرفتم. کیان بلوز سفید مردانه ای به تن داشت و بوی ادکلن خوشبوییی که به خودش زده بود گیج کرده بود. وقتی به او چای تعارف کردم با لبخند نگاه عمیقی به من انداخت و ابرویش را بالا برد. بعد از برداشتن چای که میدانستم آن را هم نخواهد خورد بدون مکث سینی چای را جلوی حمید بردم. وقتی به حسام چای تعارف کردم حتی نگاهم نکرد. آنقدر گرفته و غمگین بود که گویی در مجلس ختم حضور دارد. پس از توقفی کوتاه جلوی او وقتی دیدم محلم نمیگذارد سینی را جلوی آقا مسعود که کنار او نشسته بود گرفتم. او برای حسام نیز فنجانی چای برداشت. حسام به او گفت چای میل ندارد و من فهمیدم این بی اعتنایی فقط شامل حال من میشود

پس از تعارف چای تا خواستم از اتاق خارج شوم کتی صدایم کرد و گفت

الهه جان، اگر ممکن است تشریف داشته باشید

با دست به کنار خودش اشاره کرد به این معنی که آنجا بنشینم و به مادر نگاه کردم تا از او کسب تکلیف کنم، ولی او بی تفاوت و بدون اینکه بخواهد به من نگاه کند به گلهای قالی چشم دوخته بود. ناخودآگاه به الهام نگاه کردم . الهام سرش را به نشانه مثبت تکان داد و من با خجالت به طرف کتی رفتم. کتی از کیفش جعبه ای بیرون آورد و سپس آن را جلویش گذاشت و گفت: با اجازه از محضر بزرگترهای الهه خانم میخواستم این تحفه را به نشانه نامزدی این دو زوج تقدیم دوشیزه خانم کنم .

سپس بدون اینکه منتظر بقیه باشد در جعبه را باز کرد. چشمم به سرویس زیبایی از طلا افتاد که با سنگهایی از جنس الماس و زمرد تزیین شده بود تا آن لحظه سرویسی به این زیبایی ندیده بودم و اگر هر جایی غیر از آنجا بود با جیغی کوتاه هیجانم را نشان میدادم. کتی بادستان سفید و ناخنهای بلندش که لاک صدفی خوشرنگی روی آن زده بود دو طرف گردنبندها را گرفت و آن را بلند کرد. اشاره کرد چادرم را باز کنم تا آن را به گردنم ببندد. سرم را پایین انداختم و اجازه دادم تا کتی گردنبندها را دور گردنم ببندد. کتی پس از بستن گردنبندها صورتم را بوسید و تبریک گفت. سکوت مجلس را گرفته بود . اغلب در چنین مواقعی می بایست صدای دستی، لی لی کردنی، چیزی

نشان میداد که اصطلاح این مجلس بله بران و شادیست، ولی افسوس که همه بهت زده و بق کرده تو لاک خودشان بودند. با حرص از اعضای خانواده ام به این فکر کردم که چرا دست کم صلوات نمیفرستند تا شگون داشته باشد. گویا همین فکر در سر حمید هم جریان داشت، زیرا با صدای آرامی گفت
برای خوشبختی شان صلوات بفرستید .

بقیه مجبور شدند قفل دهانشان را باز کنند و به خاطر فرستادن صلوات هم که شده صدایشان دربیاید. بعد از گردنپند ، کتی دستبندی را هم به دستم بست، ولی گوشواره را گذاشت تا خودم به گوشم بیاندازم. از این بابت خیلی خوشحال شدم چون گوشم خیلی حساس بود و هر وقت مادر میخواست گوشواره ای به گوشم بیاندازد کلی جیغ و فریاد راه می انداختم
پس از دادن هدایا و مکتوب کردن قول و قرارها و امضای آن توسط شاهدانی که در مجلس بود کتی به زبان آمد و گفت اگر خانواده من اجازه دهند کیان و من چند دقیقه تنها باشیم تا صحبتهايمان را بکنیم. حمید به مادر، سپس به حسام نگاه کرد تا نظر آنان را بداند. مادر حرفی نزد، ولی حسام درحالی که سرش را بلند نکرد تا به دیگران نگاه کند گفت:

این برنامه باشه برای وقتی که عقد کردند
ناخود آگاه نگاهم به چهره کیان افتاد. سرش پایین بود و به ظاهر به زمین چشم دوخته بود، اما فقط میدانستم چه خشمی در پس آن چهره آرام وجود دارد. رگ شقیقه اش میزد. حس کردم دندانهایش را روی هم فشار میدند. با ترس نگاهم را به اطراف چرخاندم و روی الهام ثابت ماندم نگاه الهام میرساند که زیادی آنجا نشسته ام و بهتر است بلند شوم و اتاق را ترک کنم. روی به کتی کردم و بعد از تشکر از او از جا برخاستم و از اتاق خارج شدم دیگر کاری نمانده بود و وقت آن بود که مهمانان منزلمام را ترک کنند
وقتی برای خداحافظی و بدرقه آنان رفتم چهره کیان هنوز در هم بود. اینبار بدون اینکه با کسی دست بدهد فقط با گفتن یک خداحافظ جمع را ترک کرد. بعد از رفتن آن دو، طبق معمول برای جمع کردن فنجانهای چای و بشقابهای میوه به اتاق پذیرایی رفتم
آن شب الهام و حمید به اتفاق همسرانشان شام منزلمام بودند. الهام بعد از شام رفت. حمید و مادر در مورد جهیزیه و سایر چیزها صحبت میکردند. حسام همچنان بق کرده فقط گوش میکرد بدون اینکه نظری بدهد یا دخالتی بکند

آن شب احساس دیگری داشتم. احساس بین شادی و غم. شاد از اینکه عاقب به چیزی که آرزویم را داشتم رسیده بودم و از همان لحظه نسبت به مردی که قرار بود همسرش شوم تعلق خاطر شدی احساس میکردم و غم به خاطر اینکه آن هیجانی را که می باید هر دختری در این وقت نامزدی اش داشته باشد نداشتم. صحنه مراسم بله برانم جلوی چشمم ظاهر میشد و چهره بق کرده افراد خانواده ام حرصم را در می آورد. عقیده داشتم اگر حتی من اشتباه کرده بودم بقیه دست از سر سختی برمیداشتند و نشان میدادند که به صورت با این وصلت موافقت تا به این ترتیب دلم را نسبت به آینده خوش کنند. نه اینکه از همان لحظه اول زانوی غم به بغل گیرند و منتظر بدبختی و پشیمانی من باشند. چهره گرفته کیان هنگام رفتن جلوی چشمم بود و با خودم فکر کردم در اولین فرصت به او تلفن کنم تا از دلش دریاورم
همانطور که به کیان فکر میکرد کم کم چشمانم گرم شد و دیگر چیزی نفهمیدم

چند روز از این ماجرا گذشت. یک روز کتی به من زمان زنگ زد تا قراری برای خرید بگذارد. مادر گفت که احتیاجی به خرید نیست و این کار را میتوانند بعد از عقد هم انجام دهند. آن روز دلم میخواست از ناراحتی خودم را بکشم. نه به خاطر اینکه عقده خرید داشته باشم، بلکه به خاطر اینکه دیگر شورش در آمده بود و مادر طوری خصمانه با کیان و خانواده اش برخورد میکرد که میدانستم بعدها به ضرر من تمام خواهد شد. عصر همان روز وقتی الهام به خانه مان آمد پیه همه چیز را به تنم مالیدم و جلوی مادر ماجرای تلفن کتی را برای او تعریف کردم. الهام به مادر نگاه کرد و گفت:

خب چه اشکالی داشت برن خرید؟

مادر با اخم به من نگاه کرد و گفت: من به این پسر اطمینان ندارم تاموقعی که عقد نکرده حق ندارد حتی اسمش را بیاورد. با حرص پیش خودم فکر کردم همین پسر که به او اطمینان ندارید خیلی راحت می توانست هر بلایی سر دخترتان بیاورد و راحت رهایش کند ولی این کار را نکرد و آن قدر مرد بود که از دختر تحفه شما چند بارخواستگاری کرد.

الهام گفت: آخه مادر من خرید عروسی یک رسمیه که به هر حال بایدانجام بشه شما هم دیگه زیاد سخت میگیرید. مادر با قهر گفت: لازم نکرده منم اجازه بدم حسام قبول نمی کنه اون بلند شه با کسی که ما نمی شناسیمش بره خرید. نتوانستم طاقت بیاورم و گفتم: چطور اون موقعی که اونای دیگه اومده بودن خواستگاریم این قانون و مقررات نبود مگه اونای دیگه رو خوب میشناختین. مادر محلم نگذاشت. الهام به من اشاره کرد که چیزی نگویم بعد گفت: مگه تنها میخواد بره خب یکی از ما همراهش میریم. مادر با قیافه

گفت: من نمی دونم حسام گفته هنوز معلوم نیست پسر چه کاره باشه تا قبل از عقد هزار اتفاق ممکنه بیفته اصلا یک وقت اومد و باز پشیمون شد اونوقت دیگه میشه کاری کرد؟ در حالی که سعی می کردم اشکهایی که در چشمانم جمع شده بود مهار کنم گفتم: حسام، حسام به اون چه مربوطه که همیشه تو کار من دخالت می کنه چطور موقعی که پسر محمدی رو کردید تو اتاق تا با من حرف بزنه حسام رگ غیرتش بیرون زده بود جاییکه به صرفش باشه نطقش در نمی اد؟

مادر با عصبانیت گفت: حرف دهننت رو بفهم پسر محمدی صدی نود و نه تومان با این پسر که معلوم نیست اصل و نسبش کیه فرق می کنه تازه چیه نفع حسامه جز خوبی خواستن برای تو که حرف مفت می زنی. با فریاد گفتم: حرف مفتی زلم اگه حسام فکر خودش نبود و نمیخواست عاطفه رو بگیره این قدر جوش نمی زد تا من زن برادر اون بشم حالا هم فکر می کنه با پیش اومدن این وضع

دیگه محمدی دخترش روبه او نمی ده غیر از اون شما با این روشی که پیش گفتید فقط آینده منو خراب می کنیدبه خدا اگه... نتوانستم حرفم را تمام کنم و با گریه الهام و مادر را ترک کردم و به اتاقم رفتم و در را قفل کردم در حالی که سرم را روی رختخواب می گذاشتم زار زار گریستم همان لحظه احساس دردی در ناحیه قفسه سینه ام کردم در همان حال که می گریستم آروز می کردم کاش بمیرم تا از دست همه آنها راحت شوم سینه ام می سوخت و احساس میکردم میله ای در قلبم فرو می کنند دستم را روی قلبم گرفتم و همان جا به رختخواب تکیه دادم تا دردم آرام شود صدای مادر را شنیدم که می گفت: دختره بی حیا پاک پرورده الهام ماد رار آرام می کرد و من آرام آرام بر بخت خود می گریستم مدتی به آن حال بودم تا اینکه دردم آرام شد و توانستم نفس راحتی بکشم بدون اینکه چیزی زیر سرم بگذارم دراز کشیدم و قصد کردم دیگر از اتاق خارج

نشوم همین کار را هم کردم آنشب حتی برای شام هم از اتاق بیرون نرفتم و با وجود گرسنگی و دل ضعفه چشمانم را رویهم گذاشتم تا بلکه با خواب این احساس را از خودم دور کنم. روزهای سختی را تحمل میکردم هر روز به امید رهایی از آن وضعیت چشم از خواب می گشودم حساس می کردم در دلمادر جای ندارم و این بدترین احساس بود که داشتم تحمل بی اعتنایی های حسام را داشتمو حتی از اینکه سر به سرم نمی گذاشت خیلی هم راضی بودم ولی از کم محلی مادر به شدت زجر می کشیدم و هر لحظه آروزی مرگ می کردم.

یک ماه و نیم از نامزدی منو کیان گذشته بود و در این مدت فقط توانسته بودم چند زنگ کوتاه به کیان بزنم و به جز روزی که برای دادن آزمایش خون به آزمایشگاه رفتم دیگر او را ندیده بودم هنوز وضع خانواده ام تغییری نکرده بود و شرایط حتی بدتر از گذشته شده بود مادر و بدتر از او حسام به طور علنی شمشیر را از رو بسته بودند و حرف هیچ کس هم به خرجشان نمی رفت چند بار با گریه از مادر خواستم تا این جنگ یک طرفه را تمامش کند و بیشتر از این مرا جلوی خانواده کیان خراب نکند ولی او که به شدت از کیان و خانواده اش متنفر بود با توپ و تشر مرا متهم به طرفداری از آنان کرد می دانستم رفتار مادر از کجا آب میخورد از آن روزی که عرفان به خواستگاری ام آمد و بعد از پیش آمدن برنامه آمدن عالیه خانم به منزلمان از این رو به آن رو شد چون سالها پیش روابط صمیمانه ای با عالیه خانم و خانواده اش داشت و فکر می کرد با پیش آمدن چنین برنامه ای دوستی را که حتی برایش از خواهر عزیزتر بود از دست داده است می دانستم روشی که مادر و حسام در پیش گرفته اند حتی در مرام متعصب ترین آدمهای دنیا هم وجود ندارد.

قرار عقدمان برای ماه دیگر بود ولی قبل از آن کتی به منزلمان زنگ زد و گفت به محض آماده شدن جواب آزمایش بهتر است ترتیب مراسم عقد را بدهند تا به این وسیله کیان بتواند با نامزدش صحبت کندو گاهی او را ببیند. عاقبت بعد از تماسهای مکرر کتی به منزل و صحبت با مادر و حمید قرار بر این شد تا پیش از عید مراسم عقد برگزار شود. تدارکات مراسم عقد نیز مانند کارهای دیگرم خیلی سطحی و سرسری صورت گرفت مادر حتی نمیخواست مهمانی از شیراز دعوت کند البته اصراری هم برای این کار نبود فقط خانواده عمه و عمویم و خاله مادر که درتهران بودند در فهرست مهمانان نوشته شدند بقیه مدعوین از دوستان و آشنایان و همسایه هایمان بودند مادر حتی رویش نمی شد به خانواده محمدی کارت بدهد که به اصرار الهام و حمید کارتی هم برای آنان نوشته شد از وقتی که نامزد کرده بودم آن قدر غم و غصه ام زیاد شده بود که فرصتی برای تماس گرفتن با ژینوس برایم پیش نیامده بود نمیدانستم در چه حالیست ولی حدس می زدم سر او هم حسابی شلوغ است و درگیر کلاسهای زبانش می باشد راستش رویم نمی شد به او زنگ بزنم و بگویم که میخواهم برای مراسم عقد دعوتش کنم ولی نمی شد دست روی دست بگذارم و بهترین دوستم را برای مراسم عقدم دعوتش کنم عاقبت دل به دریا زدم و یک روز شماره تلفن ژینوس را گرفتم کسی جواب نمی داد ومعلوم بود که منزل نیست بعد از چهار پنج زنگ همین که خواستم گوشی را سر جایش بگذارم تماس برقرار شد با خوشحالی پیش خودم گفتم الان غافلگیرش می کنم و تا آدم چیزی بگویم صدای ناشناسی گفت: بفرمایید

خودم غافلگیر شدم و فکر کردم شماره را اشتباه گرفته ام به همین خاطر با دست پاچگی گفتم: ببخشید منزل آقای سپهری؟

صدای ناشناس که متعلق به یک زن بود گفت: بفرمایید.

لحظه‌ای مکث کردم و در همان حال خیلی متعجب شدم که این زن منزل ژینوس چه می کند وقتی دید صحبت نمی کنم گفت: خانم کاری داشتید؟ به

خودم آمدم و از او معذرت خواستم و گفتم باژینوس کار دارم

زن گفت: ایشان منزل مادر بزرگشان هستند. به

او گفتم: اگر امکان دارد شماره تلفن مادر بزرگ او را به من بدهید زن مکث کرد و پرسید: شما کی هستید؟ به او

گفتم من از دوستان صمیمی ژینوس هستم و نام الهه است و میخواهم برای مراسم ازدواج او را دعوت کنم زن

لختی تامل کرد حدس زدم در مورد دادن شماره دو دل است برای اینکه او را از شک خارج کنم گفتم: آقای سپهری

هم مرا میشناسد. زن بار دیگر نامم را پرسید و بعد گفت که چند لحظه گوشی را نگه دارم در مدتی که منتظر بودم

در این فکر بودم که نکند این زن همان دختر عمومی پدر ژینوس است که با او ازدواج کرده در همان

حال خودم را لعنت کردم که چرا زودتر از آن به ژینوس زنگ نزده ام تا حالش را پیرسم البته تقصیری هم متوجه

من نبود در تمام این مدن مانند مجرمی تحت محافظت بودم تا مباد اکیان یا مادرش زنگ بزنند و من گوشی را

بردارم به محض اینکه به طرف تلفن می رفتم مادر می پرسید با تلفن چه کار دارم و همین باعث می شد حتی

نزدیک تلفن هم نروم باشنیدن صدای زن به خودم آمدم او شماره مادر بزرگ ژینوس را به من داد و من آن را

کف دستم یادداشت کردم هر کار کردم رویم نشد به او بگویم چه نسبتی با ژینوس دارد و به عوض آن از او تشکر

کردم و پس از خداحافظی تماس را قطع کردم بی درنگ شماره را گرفتم مادر بزرگ ژینوس گوشی را برداشت

من او را از لرزش صدایش که نشان کهولت سنش بود شناختم بعد از سلام و احوالپرسی خودم را معرفی کردم و

گفتم که با ژینوس کار دارم مادر بزرگش گفت: ژینوس منزل نیست و اگر بخواهم که با ژینوس صحبت کنم

باید بعد از ساعت شش بعد از ظهر تماس بگیرم زیرا آن موقع به منزل می آید از او تشکر کردم و به او گفتم که

باز هم تماس می گیرم.

سه ساعت بعد دوباره زنگ زدم و این بار خودش گوشی را برداشت وقتی صدایم را شنید

با خوشحالی نامم را با صدای بلند به زبان آورد پیشدستی کردم و با گله گفتم که چرا دیگر یادی از من نمی کند

ژینوس با پوزش گفت که الهه به خدا هر روز تا بعد از ظهر کلاس دارم و وقتی هم که به منزل می آیم باید شام درست

کنم و کمی به امور خانه پردازم و تا وقت ازاد پیدا کنم ساعت از ده شب گذشته تازه آن وقت هم با خودم

فکر میکنم شاید زشت باشد مزاحم خانواده ات بشوم. مگر به غیر از زبان همکلاس دیگری داری؟

گفت: آره

تصمیم گرفتم سال آینده در کنکور شرکت کنم برای همین به کلاسهای آمادگی کنکور میروم. از شنیدن این

خبر خیلی خوشحال شدم سپس پرسیدم جریان خواستگاری به کجا رسید؟ کمی سر به سرم گذاشت و بعد گفت:

قرار است یک ماه دیگر وقتی که امتحانات میان ترم احمد به پایان رسید عقد کنمی البته خیلی مختصر و توی

محضر بعدهم صبر می کنیم تا درس احمد تمام بشه و عروسی کنیم. به او تبریک گفتم و برایش

آرزوی خوشبختی کردم همان موقع به خاطر آوردم از او پیرسم زنی که صدایش را شنیده بودم کیست حدسم

درست بود ژینوس گفت که دو ماه است که پدرش دوباره ازدواج کرده است و آن زن همان دختر عمومی اوست که

وصفش را کرده بود نمیدانستم به او تبریک بگویم و یا سکوت کنم پیش از اینکه تصمیمی برای این کار بگیرم

ژینوس گفت که او پس از ازدواج پدرش اثاثیه اش را به منزل مادر بزرگش منتقل کرده است و همان جا زندگی

می کند از شنیدن این خبر بینهایت متاثر شدم و ندیده از زن پدر و حتی پدر او متنفر شدم دلیل این کار را پرسیدم و او گفت که دوست نداشته مزاحم زندگی آن دو باشد و یک موقع رویش به زن پدرش باز شود در این مورد خودش تصمیم گرفته و ترجیح داده که زندگی اش را جدا کند به حدی حالم گرفته شده بود که یادم رفت برای چه به او زنگ زده بودم همین که خواستم از او خداحافظی کنم یادم آمد که میخواستم او را برای مراسم عقدم دعوت کنم. گفتم: راستی یک خبر میخوام بهت بدم.

انشاء.. خیره

- نفس عمیقی کشیدم و گفتم: منم امیدوارم که خیر باشه.

ژینوس خندید و گفت: بزار خودم حدس بزنم.

- باشه بگو

- مربوط به آقا حسامه؟

کمی متعجب شدم که چرا از بین این همه خبر او هنوز به شنیدن خبرهایی از حسام علاقمند است فهمیدم ژینوس هنوز او را فراموش نکرده است و با خودم گفتم اگر بدانی چه اقبالی داشتی زن حسام نشدی روزی هزار بار خدا رو شکر می کنی در جوابش گفتم: می تونه مربوط به اونم باشه

- گفت: براش زن گرفتید؟

خندیدم و گفتم:

برو بابا دلت خوشه کی به اون بداخم متعصب زن می ده تو هم مثل اینکه یک چیزیت میشه بیست سئوالی راه انداختی.؟

ژینوس خندید و گفت: خب خودت بگو.

گفتم: مثل اینکه هیچوقت فکر نمی کنی منم آدمم و روزی

یکی پیدا میشه تا....

ژینوس هیجان زده فریاد کشید: الهه تو... تو میخوای عروسی کنی.

خندیدم و گفتم نه پس قرار بود مادرم یک خمره بگیره منو ترشی بندازه. وای خدای من مبارکه تو رفتنی شدی حالا

این داماد خوشبخت کیه؟ اینجا بود که لبم را به دندان گزیدم نم یدانستم چطور نام کیان را به ژینوس بگویم.

ژینوس

متوجه سکوتم شد و گفت: الهه نکنه به پسر محمدی بله رو گفتی؟ آره؟

- ناخودآگاه چهره عرفان جلوی

چشمم ظاهر شد و غمی به سنگینی کوههای عالم در قلبم نشست نفس عمیقی کشیدم تا از آن حال و هوا بیرون بیایم

ذوق و شوقی که برای صحبت با ژینوس داشتم فروکش کرده بود ژینوس بار دیگر گفت: چیه عروس خانم زیر لفظی

میخوای تا اسمدادات را رو من بگی؟

با صدایی که سعی می کردم محکم باشد و لرزشی در آن نباشد

.. گفتم: شاید فکرش رو هم نکنی ولی واقعیت داره قراره من با کیان بهتاش ازدواج کنم

ژینوس لحظه ای سکوت کرد به طوری که احساس کردم تماسمان قطع شده است. صبر کردم تا خودش سکوت را

بشکند که همین طور هم شد صدای ژینوس را که احساس کردم از انتهای چاه عمیقی بیرون می اید شنیدم که گفت:

خب پس کیان بهتاش تونس تورت کنه. از شنیدن این کلمه به حدی جا خوردم که لحظهای فراموش کردم ژینوس پشت خط منتظر پاسخ من است با صدای او به خود آمدم .

- بله؟

امیدوارم خوشبختبشی . ژینوس

طوری این جمله را به زبان آورد که گویی باوری بر گفته اش نداشت از اوتکش کردم و او را به جشن عقدم دعوت کردم و گفتم اگر وقت کردم کارت دعوتش را به پدرش می دهم تا به او برساند ژینوس گفت حتی بدون کارت هم خواهد آمد و بار دیگر برایم آرزوی خوشبختی کرد از او خداحافظی کردم و گوشی را سر جایش گذاشتم ولی هنوز در فکر حرفهای او بودم می دانستم ژینوس از کیان خوشش نمی آید سعی کردم از افکار ناخوشایندی که در مغزم جریان داشت خودم را دور کنم .

یک هفته به مراسم عقدم باقی مانده بودهنور خرید نکرده بودیم دلم برای خودم جوش نمی زد بیشتر ناراحت این بودم که کیان و خانواده اش فکر نکنند میخواهیم

در این مورد کوتاهی کنیم متاسفانه هیچ کس غیر از من در این فکر نبود فردای آن روز کتی به منزلمان زنگ زد تا در مورد کارهایی که بایدانجام شود با خانواده ام گفت و گو کند از اینکه الهام هم منزلمان حضور داشت خوشحال بودم زیرا میدانستم او منطقی تر از مادر برخورد خواهد کرد خوشبختانه وقتی کتی زنگ زد الهام گوشی را برداشت و با او صحبت کرد کتی به الهام گفت که یک روز پیش از عقداز طرف جایی میخواستند خنچه عقدم را سفارش بدهند برای تزئین اتاق عقد و چیدن سفره به منزلمان می آیند الهام گفت ک در این مورد اشکالی نمی بیند گویا کتی در مورد خرید قبل از عقد صحبت می کرد که الهام نگاه پرسشگری به مادر که سرش را پایین انداخته بود و مشغول پاک کردن سبزی خوردن بود انداخت و گفت : لطفاً چند لحظه اجازه بدهید تا من بیرسم . دستش را روی دهانه گوشی گذاشت و با صدای آهسته ای خطاب به مادر گفت : خانم بهتاش میگه خرید عروسی و چیزهای ضروری رو چه کار کنیم ؟

مادر با دستش اشاره کرد که احتیاج به خرید نیست الهام به

من که در حال حرص و جوش خوردن بودم نگاه کرد و بعد با صدای آهسته ای گفت : مامان....

مادر با ناراحتی گفت : من نمی دونم باید از برادران پیرسی،سپس سرش را پایین انداخت. اشک در چشمانم پر شد و خاری در دلم نشست هیچ گاه مادر را چینی نامهربان و سرسخت ندیده بودم الهام که بلا تکلیف بود به ناچار گوشی رابه گوشش چسباند و با صدایی که سعی می کرد عادی و ارام باشد گفت : خانم بهتاش ان شاء.. خرید باشد برای بعد چون فکر نمی کنم الهه به چیزی احتیاج داشته باشد. نفهمیدم کتی چه گفت که الهام گفت : بله بله حرف شما متینه ولی فکر نمی کنم وقتی برای اینکار باشه اشکالی نداره شما خودتون هر کار دوست داشتید انجام بدید. نه....سایزالهه؟

الهام به من نگاه کرد تا جوابش را بدهم به حدی گرفته و افسرده بودم که دوست نداشتم پاسخش را بدهم الهام که خودش سایز مرا به یاد آورده بود گفت : سی و شش برابحلقه اش ؟

و با نگرانی به مادر نگاه کرد وقتی دید مادر بدون توجه به او مشغول کارش می باشد گفت : باشه در مورد حلقه بعد صحبت می کنیم اگه فقط یک حلقه باشه میتونیم یک یا دو ساعت وقت بزاریم . بغض گلویم را گرفته بود ولی سعی کردم نشان ندهم که ناراحتم دلم نمیخواست با ناراحت نشان دادن خودم وضعی را که احساس می کردم اشکار کنم

من دوست داشتم مثل هر دختری با نامزدم به خرید عروسی بروم و خودم لباس و وسایل دلخواهم را انتخاب کنم نه اینکه با وجود نامزد هم کسی دیگری به جای من تصمیم بگیرد که چه باید بپوشم می دانستم مادر به خاطر اینکه پا روی حرفشان گذاشته ام با من لج افتاده است ولی دیگر دلیل نمی شد با من چون برده رفتار کنند و شخصیتم را زیر سؤال ببرند می دانستم روزی این لج بازیها تمام می شود ولی ممکن بود تا آن زمان حس اعتماد من به خانواده ام از بین رفته باشد.

الهام باکتی صحبت می کرد و شنیدم که گفت بله اجازه بدید سپس بار دیگر جلوی دهانه گوشی را گرفت و گفت : مادر پس فردا میخواهند برای اصلاح صورت الهه ببرنش آرایشگاه . مادربا مخالفت سرش را تکان داد و گفت : لازم نیست همون روز عقد اصلاحش کنند. الهام باناراحتی گفت :

مادر بیابین خودتون جوابشون رو بدید من دیگه روم نمیشه نه و نمیشه بگم. مادر به او نگاه کرد و گفت : از قول من بگو من حوصله حرف زدن با اونو ندارم . الهام به من نگاه کرد و به سرعت نگاهش را از من دزدید و خطاب

به کتی گفت: خانم بهتاش مادر میگن انشاء.. همون روز عقد اصلاحش کنید ... نه طوری نمیشه ... خوشبختانه صورت الهه زیاد پرمو نیست ... باشه ... خلاصه ببخشید... بله.. چشم حتماً .

چهره الهام سرخ شده بود دلیلش از خجالت بود یا از عصبانیت برابم اهمیتی نداشت مهم آن بود که دلم شکسته بود و در حساس ترین مراحل زندگیم یاس تمام وجودم را گرفته بود یقین داشتم مادر به تنها چیزی که اهمیت نمی دهد احساس و عواطف من است و این فکر مرا به شدت از او و سایر اعضای خانواده ام دل زده می کرد. الهام پس از خداحافظی گوشی

را سر جایش گذاشت و لحظه ای همان جا ایستاد تا ناراحتی اش را مهار کند من نیز بلند شدم و با قهر به اتاقم رفتم تا مادر شاهد ریزش اشکهایم نباشد. شب پیش از مراسم عقد تاپاسی از شب بیدار بودم و به صبح فردا فکر می کردم. باورم نمی شد که پس از آن شب صبحی هم در کار باشد صبح خیلی زود و بدون تکانهای مادر از خواب بیدار شدم با اینکه شب قبل فقط چند ساعت خوابیده بودم ولی اثری از خستگی در من نبود قبل از شستن دست و صورت به اتاق پذیرایی رفتم و با دیدن اتاق که طرز زیبایی برای مراسم عقد اراسته شده بود شوقی در دلم پدید آمد و باورم شد امروز روز رهایی من از زنجیر اسارت خانواده ام می باشد البته شاید این تصور من بود زیرا در تمام مدتی که نام کیان به میان آمده بود و او از من خواستگاری کرده بود آن قدر حرص و ناراحتی داشتم که فکر می کردم هیچوقت رهایی از آن وضعیت برابم ممکن نخواهد بود. به حجله زیبایی از تور که جایگاهمن و کیان بود نگاه کردم و خودم را در لباس سفید عروسی تصور کردم ولی هر کارکردم نتوانستم کیان را در کت و شلوار تصور کنم زیرا همیشه او را اسپرت و جین پوشیده بودم با خوم گفتم راستی کیان با کت و شلوار چه تپیی میشه.

با یاد آوردن او دل در سینه ام بی قرار شد بعد از مراسم بله بران که البته اگر بشود اسم آن را مراسم گذاشت فقط یکبار او را دیه بودم و آن موقعی بود که برای آزمایش خون به آزمایشگاه رفته بودیم آن روز الهام چنان مرا محافظت می کرد که گویی می ترسید کیان در یک فرصت مرا لقمه چپش کند حتی یک لحظه هم از من جدا نشد و اجازه نداد چند کلمه با کیان تنها صحبت کنم البته تقصیری نداشت مادر و حسام آن قدر به او سفارش کرده بودند که طفلی میترسید حتی یک لحظه از وظیفه ای که بر دوشش گذاشته بودند تخطی کند.

فردای آن روز باکیان تماس گرفتم و او با تمسخر گفت که بهتر است حسام دست و بال الهام را در جایی که زنان مجرم را دستگیر می کنند بند کند زیرا وظیفه اش را به خوبی انجام خواهد داد باینکه از تیکه کیان خیلی حال گرفته شد ولی حق را به او دادم زیرا خودم هم کار الهام را نمی پسندیدم کیان وقتی متوجه سکوت شد فکر کرد از حرفش ناراحت شده ام زیرا گفتم: الهه من به خانواده ات کاری ندارم تمام این کارهایشان را هم به خاطر تو ندید میگیرم برای من فقط خودت مهمی .

بعد از آن صحبت که البته کوتاه و مختصر بود یکبار دیگر با او حرف زدم و ان چند روز پیش از عقد بود که کیان حسابی بیقرار و دلتنگ بودو می گفت دوست دارد شب و روز را قیچی کند تا به روزی برسد که برای همیشه مرا از آن خودش کند در مقابل او سکوت می کردم و به این فکر می کردم ایا روزی می رسد که با او ازدواج کنم و بتوانم بدون ترس به او بگویم دوستش دارم . با صدای به هم خوردن در راهرو به خودم امدم و زود اتاق پذیرایی را ترک کردم تا مادر مرا آنجا نبیند هنوز ساعت هشت نشده بود که الهام در حالی که مبین را پیش مادر شوهرش گذاشته بود به منزلمان امد شبنم و حمید از شب قبل منزلمان بودند اما حسام شب قبل سرکار بود بعد از خوردن صبحانه مختصری به حمام رفتم هنوز مشغول خشک کردن موهایم بودم که زنگ در به صدا درآمد به ساعت نگاه کردم ده دقیقه به نه بود دلم لرزید و با خودم فکر کردم ایامی توان بعد از مدتها کیان را ببینم می دانستم اکنون وقت رفتن به ارایشگاه می باشد حمید هنوز خواب بود و الهام برای باز کردن در رفت و چند لحظه بعد برگشت و گفت : الهه بجنب خانم بهتاش منتظره. رویم نشد از او بپرسم کیام هم همراه اوست یا نه بهتر دیدم صبر کنم تا خودم موضوع را بفهمم قرار بود همراه الهام و شبنم به ارایشگاه برویم تا اینکه قرار عقد برای عصر بود ولی تا ان لحظه هیچ خبری در منزلمان نبود تا نشاندهد که قرار است مجلسی در این منزل برگزار شود برخلاف عروسی حمید هنوز هیچ یک از مهمانانی که برای انان کارت دعوت داده بودیم پیدایشان نشده بود از همه بدتر شب قبل حسام با مادر اتمام حجت کرده بود که صدای دست و دایره بیرون از منزل نرود نمیدانستم قرار است جشن عقدم چطور برگزار شود با شناختی که از خانواده کیان داشتم میترسیدم این یکی را دیگر نپذیرند چون به هر حال هر چه بود مجلس شادی بایست نشانی از شادی هم داشته باشد به یاد مراسم عقد افسانه و علی افتادم و اینکه چقدر از جشن سوتو کور شان حرصم درآمده بود اکنون راضی بودم جشن نیز به همان صورت باشد تا اینکه سربزن و برقص بین خانواده انها و ما درگیری پیش بیاید. در همان حال دلشوره مجلس عقدمرا داشتم به سرعت حاضر شدم . الهام جلوی در اتاقم منتظر بود حاضر شدم تا به اتفاق بیرون برویم. بعد از پوشیدن مانتو تا خواستم مقنعه ام را سر کنم الهام گفت : الهه مگه روسری یا یک مقنعه رنگ روشن نداری ؟

سرم را تکان دادم

الهام گفت : خب بجنب سرتکن.

مقنعه مشکی ام را روی جالباسی رها کردم و به سراغ کمدم رفتم و روسری زرشکی رنگم را که از دیرباز ارزوی سر کردن ان را بیرون از منزل داشتم برداشتم و روی سرم انداختم و گره ان را زیر چانه ام سفت کردم . در همان حال منتظر بودم الهام مرا از سر کردن آن منع کند ولی چنین نشد و فهمیدم این بار می توانم با سر کردن ان روسری که خیلی هم بهم می امد از منزل خارج شوم . احساس خوبی داشتم و بهتر از ان احساس ازادی بود کهاز همان لحظه به پیشوازم امده بود مادر هم مرا با ان روسری دید ولی چیزی نگفت گویا او نیز

به این باور رسیده بود که عاقبت از بعد از ظهر همان روز صاحب پیدا خواهم کرد. به همراه الهام و شبنم از در حیاط خارج شدیم جلوی در پژیوی مشکی رنگی دیدم که کتی پشت فرمان نشسته بود با دیدن کتی که پشت فرمان نشسته بود امیدم برای دیدن کیان تبدیل به یاس شد از طرفی دیدن کتی که پشت فرمان نشسته بود علاوه بر تعجب احساس خوبی به من می داد که با خانواده ای امیزش خواهم کرد که زن می تواند هر کار که بخواهد انجام دهد حتی راندن خودرو که تا آن لحظه خودم نیز فکر م کردم کاریست مخصوص مردها کتی با دیدن ما پیاده شد و با لبخند جلو آمد و مرا بوسید سپس از من خواست جلو و کنار دست او بنشینم الهام و شبنم پشت سوار شدند کتی به محض حرکت کردن خودرو گفت: الهه جون کیان گفت از اینکه خودش نیامده از طرف او معذرت خواهی کنم و گفت برای برگرداندن از آرایشگاه میاد. رویم نشد از کتی پرسم کیان کجا بود که نتوانست بیاید خوش همان لحظه گفت: کیان هم از صبح دنبال خرید لباسش بود و برای ساعت یک بعد از ظهر هم وقت آرایشگاه داشت حالا خوبه بچه ها بودند که ترتیب ماشین عروس و سایر چیزها را بدهد و گرنه طفلی خودش به این همه کار نمی رسید. متوجه نشدم منظور کتی از بچه ها چه کسانی بودند ولی حدس زدم شاید منظورش رفقای کیان باشند همان لحظه از به یاد آورد چیزی او از نهادم بلند شد خیلی خودم را نگه داشتم تا برنگردم جلوی کتی از الهام پرسم حالا که مادر و حسام نگذاشتند خرید حلقه برویم آیا تدارک حلقه عروسی کیان رادیده اند؟

هر چند که خرید کت و شلوار دامادی هم از وظایف ما بود که مثل سایر چیزها در آن اهمال شد ان قدر اعصابم به هم ریخته بود که دلم میخواست به کتی بگویم خودرو را نگه دارد تا بتوانم از دست بیفکری خانواده ام فرار کنم.

خیابانها را یکی بعد از دیگری پشت سر گذاشتیم و از سرپایینهای جنوب به طرف شمال تهران پیش رفتیم عاقبت به آرایشگاهی که قرار بود مرا درست کند رسیدیم که در خیابان فرعی واقع شده بود و تابلوی نئون بزرگی سر در آن نصب شده بود که روی آن نوشته بود: عروس تهران. کتی به من گفت

که صاحب این آرایشگاه از دوستان اوست و کارش را خیلی قبول دارد. در فرصتی که جلوی در آرایشگاه منتظر بودیم تا کتی خودرو را پارک کند به الهام گفتم: خرید حلقه رو چه کار کردید؟ الهام لحظه ای مات و متعجب به من نگاه کرد و با حالی وارفته گفت: نمیدونم شاید مادر فکرش را کرده. نیشخندی زد و در حالی که سعی می کردم بغضی که گلویم را میفشرد فرو دهم با تمسخر گفتم: اره حتما همین طوره که میگی!

شبنم بانگرانی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: تا اونجایی که من می دونم چیزی نگفته خباخه اینا که هنوز نرفتند خرید. حلقه رو سر خرید میخرند دیگه.

الهام با صدای اهسته ای گفت: قرار شده بعد از عقد برن خرید ولی همیشه که حلقه رو هم سر سفره دست نکنند بزارن بعد. شبنم با تاسف سرش را تکان داد و اهسته گفت: حالا چه کار کنم؟ الهام به کتی که به سمت ما می آمد نگاه کرد و با حرص گفت: تقصیر خودمونه از اولم هی این دستو اون دست کردیم.

افسوس و تاسف دردی را دوا نمی کرد ابرویم را جلوی خانواده کیان در خطر میدیدم با خودم گفتم هیچ وقت انها را نمی بخشم. وقتی وارد آرایشگاه شدیم گویی به دنیایی دیگر وارد شده بودم تصور من از آرایشگاه همان

بود که نزدیک منزلمان دیده بودم ولی اینجا گویی جای دیگری بود تمام سرویس انجا از میز و صندلی گرفته تا سنگ کف زمین و حتی قاب آئینه ها همه و همه ترکیبی از طلایی و صورتی بود. حتی در سقف گچ کاریشده ارایشگاه نیز همین ترکیب رعایت شده بود کف گرانیتی ارایشگاه به حدی تمیز و براق بود که می ترسیدم با پا گذاشتن روی آن جای کفشم بماند کتی به محض رسیدن صدا کرد: مهری جون کجایی بیا عروس گلم رو بهت معرفی کنم. حواسم را جمع کردم تا مبادا رعایت کوچک ترین نکته مراسم معارفه را نکنم لحظه ای بعد زنی قد بلند و لاغر اندام با پوستی کاملاً برنزه که تاپ دکلته و دامنی کوتاه به تن داشت از اتاقی مشرف به سالن بیرون آمد و با دیدن کتی به طرف او رفت و با خنده گفت: سلام کتی جون خوش امدی باکتی روبوسی کرد. بعد از احوالپرسی کتی مرا به او نشان داد و گفت: اینم عروسم الهه.

زن ارایشگر با لبخند و به دقت نگاهی به من انداخت و گفت پس کیان رو زنش داد یمگه نگفته بودم او جیگر خودمه

سپس خطاب به من گفت: باید خیلی خوش شانس بوده باشیکه تونستی مردی مثل اونو به دست بیاری دختر قدرش را بدون خلیها ارزوی داشتن همچین مردی رو دارن. سپس با خنده گفت: یکیش من

می دانستم شوخی می کند و لی از این حرفش بدم امد برای حفظ ظواهر لبخند زدم و سرم را پایین انداختم کتی به من گفت که مانتویم را دریاورم بعد خطاب به ارایشگر گفت: مهری این تو و این هم الهه کیان گفت بهت بگم دیگه خودت می دونی چه کار باید بکنی؟

مهری نگاه خریدارانه ای به من انداخت و گفت: باشه خیالت راحت چنان چیزی تحویل اقا کیان بدم که صبر نکنه تا عروس رو تحویلش بدن. سپس غش غش خندید. بعد از خنده او تازه متوجه منظورش شدم و با خجالت به الهام که بانگاهی نفرت امیز به او نگاه می کرد خیره شدم.

مهری به من گفت: خب عروس خانم بایستگانت خداحافظی کن چون تا موقعی که آماده نشدی نمی توانند ببیننت.

الهام مرا کنارکشید و گفت: الهه اگه چیزی لازم داشتی بگو برات بیاورم.

با صدای اهسته به او گفتم: حلقه کیان رو چه کار می کنید؟

با نگرانی گفت: من الان زنگ می زنم خونه و به حمیدجریان رو می گم شاید فکری کرده باشند تو ناراحت نباش

درست میشه. گفتم: یک وقت اگه مادر نخواست برای کیان حلقه بخره چی؟

سرش را تکان داد و گفت: مگه چنین چیزی میشه تو نگران نباش درست میشه.

به چشمانش خیره شدم و از

ته قلب از او تشکر کردم به همراه مهری به اتاق دیگری که کنار سالن بود وارد شدیم مهری گفت که لباسهایم را دریاورم فکر کردم منظورش از لباسهایم مانتوام می باشد ولی وقتی ان را در آوردم واویزان کردم گفت: همه لباسهای رویم را دریاورم و فقط با لباس زیر روی صندلی بنشینم با تعجب نگاهش کردم تا منظورش را واضح تر بیان کند مهری گفت که برای درست کردن مو نباید لباسی تنم باشد زیرا ممکن است هنگام درآوردن انها موهایم خراب شود بهاو گفتم رویم می شود لخت بنشینم مهری گفت که غیر از خودش کسی به اتاق نمی آید. بااین حال از او خواستم تا پارچه ای به من بدهد دورم بپیچم. مهری وقتی اصرار مرا دید دیگر چیزی نگفت و بلوزی نازک و بدون یقه که از جلو دکمه میخورد به من داد تا پوشم خیالم راحت شد و با آرامش روی صندلی نشستم تا او کارش را

شروع کند مهری ابتدا صورتم را کمپرس یخ گذاشت سپس با بند صورتم را اصلاح کرد درحالی که درد می کشیدم به یاد حرف الهام افتادم که به کتی گفته صورت الهام زیاد مو ندارد. هر بار کشیدن بند اصلاح گویی تیغی به صورتم می کشیدند واقعا از درد کم مانده بود ضعف کنم تازه مهری خیلی ملاحظه ام را می کرد و مرتب می گفت من به کتی گفتم زودتر بیارنت حالا باید امیدوار بود پوستت از نوع خوبی باشه و ورم نکنه خودم که احساس می کردم پوست صورتم ورامده است عاقبت بعد از کلی زجر و ناراحتی وقتی دیگر دردی در صورتم احساس نکردم فهمیدم که موهای صورتم تمام شده که زیر نخ نمی آید تازه خیالم راحت شده بود که دیدم مهری نخ ظریف دیگری دور دستش پیچید فهمیدم داستان هنوز تمام نشده و مدتی دیگر باید درد

راتحمل کنم به هر صورت اصلاح صورتم تمام شد و نوبت به ابروانم رسید فکرش را نمی کردم که زیبا شدن این قدر زجر و درد داشته باشد با هر مویی که از ابروانم برداشته می شد ضعف می کردم و از مهری می خواستم کمی صبر کند. بعد از برداشتن ابروان که به نظرم به اندازه قرنی طول کشید مهری ماسک گچی ابی رنگی روی صورتم گذاشت و از من خواست تا سرم را به صندلی تکیه بدهم و چشمانم را روی هم بگذارم بعد از تحمل درد شدیدی که از کندن موهای صورتم حاصل شده بود این بهترین تسکین بود چشمانم را روی هم گذاشتم و با لذت چرتی کوتاه زدم وقتی مهری مرا صدا کرد تا برای شستن صورتم بروم به راستی خواب کوتاه و دلچسبی کرده بودم. پس از شستن ماسک صورتم را با کرم خوش بویی پوشانده شد و یک ربع ساعت هم به همان صورت منتظر شدم مهری صورتم را با حوله نرم و ظریفی پاک کرد و مایعی خنک به صورتم مالید که نفهمیدم چه بود. بعد از اتمام کار نوبت به موهایم رسد مهری موهای بلندم را بیگودی پیچید و جلوی موهایم را برای فرم دادن بهتر کمی کوتاه کرد در مدتی که زیر سشوار بودم به شدت خوابم گرفته بود و دلم میخواست حتی شده برای مدت کوتاهی بخوابم. تازه خستگی و بی خوابی شب گذشته اثرش را نشان می داد. به خصوص با باد گرمی که به سر و صورتم میخورد این احساس چند برابر می شد مدتی طولان زیر سشوار معطل بودم وقتی بیرون آمدن تا مدتی صدای گوشخراش سشوار در گوشم می پیچید. بعد از آن روی تختی مانند تخت تزیینات به پشت خوابیدم در حالی که بالشی به شکل هلال زیر گردنم بود تا سوزنهای بیگودی به پشت سرم فرو نرود. مهری با وسایل آرایش روی صورتم کار کرد و این قسمت بهترین بخش کار بود از لمس پنجه های نرمش به صورتم زمانی که انواع کرم هارا روی پوستم می مالید احساس لذت می کردم مشخص بود که او در این کار خیلی ورزیده و ماهر است زیرا بدون کوچکترین کلامی با دقت و وسواس روی صورتم کار می کرد و به سرعت چون نقاشی انواع و اقسام قلمها را به چشم و ابرو و گونه ام می کشید دلم یه ذره شده بود حتی برای یک لحظه هم که شده خودم را در آینه بینم که چه ریختی شده ام بعد از اتمام کار بدون اینکه اجازه دهد خودم را در آینه بینم مرا پشت به آینه نشانده و بیگودیاها را از روی سرم باز کرد بعد صندلی را چرخاند و اجازه داد تا خودم را در آینه بینم از دین خودم بینهایت تعجب کردم به طوری که فکر کردم تصویر کس دیگری را در آینه میبینم مهری متوجه تعجبم شد و گفت: حالا هنوز موها رو درست نکردم بزار وقتی کارم تمام شد بینم می تونی خودت را بشناسی.

با لبخند به او نگاه کردم و به خاطر زحمتش تشکر کردم مهری خندید و گفت: از خودت متشکر باش که هم چهره قشنگی داری که زیاد احتیاج به آرایش نداره و هم پوست خوبی خدا بهت داده که کار من رو راحت کرده. در دلم خدا و شکر کردم و منتظر شدم که کار موهایم تمام شود کم کم احساس ضعف و گرسنگی می کردم ولی مهری پیش از آرایش صورتم سفارش کرده بود که یک امشب باید فکر گرسنگی و خوردن را از سرم

بیرون کنم تا ارایشم خراب نشود مهری نیمی از موهایم را بالا جمع کرد و نیم دیگر آن را به صورت حلقه حلقه پشتم رها کرد پس از اتمام کار چند قدم با من فاصله گرفت تا نتیجه کارش را از زاویه های مختلف نگاه کند لبخندش نشان می داد که از کارش راضی است فرق سرم را کج باز کرد و جلویم موهایم را سشوار کشید و آن را به طرز زیبایی درست کرد چند تار مو برای تزئین از جلوی موهایم بیرون آورد و روی صورتم انداخت و در آخر تاجی پر نگین و زیبا روی موهایم گذاشت با نفس عمیقی که کشید فهمیدم کار سو و صورتم تمام شده سپس چند لحظه مرا ترک کرد تا لباس را از اتاق دیگر بیاورد در فرصتی که او حضور نداشت خودم را در آینه تماشا کردم و به راستی ازدیدن خودم لذت بردم حتی فکرش را هم نم یکردم چهره ام چنین زیبا و فتان شود دلم نمیخواست چشم از خودم بردارم ابروانم به طرز زیبایی بلند و اصلاح شده بود احساس میکردم ریمل وزن مژه های پرپشتم را دو چندان کرده زیرا روی پلکهایم احساس سنگینی میکردم شاید این احساس به خاطر خستگی چشمانم بود با ورود مهری از آینه به او نگاه کردم لباس عروس سفید و زیبایی در دستش بود که از دیدن آن حیرت کردم اگر خودم برای انتخاب لباس رفته بودم فکر نمی کردم حتی تصور چنین لباس زیبایی به ذهنم را پیدا میکرد. در صورت انتظار دیدن لباس پفی و پرچین را داشتم که با گلهای برجسته و منجوق و پولک تزئین شده باشد ولی لباسی که در دست ارایشگر بود کاملا با چیزی که در تصور داشتم فرق می کرد. اولین چیزی که جلب نظرم کرد قالب و طرح لباس بود که راسته و بدون چین بود و مانند لباس شب بلند بود با این تفاوت که دنباله ای بلند و زیبا به شکل دم طاووس داشت که به همان سبک پرهای طاووس پولک دوزی شده بود و سنگهای براق و درخشانی زیبایی کار را دو چندان کرده بود. لباس خیلی شکیل و زیبا بود و دلم لک زده بود حتی برای لحظه ای آن را روی تنم بینم. مهری گفت: که بلند شوم و زیر پیراهن وجورابم را بپوشم متوجه نشدم منظورش کدام زیر پیراهن است مهری تعجب کرد ولی چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت تا از کتی و دیگران که با من بودند پرسد چرا پیراهن زیر سفید ندارم با خودم گفتم این از اولین ابروریزی، خدا باقیشو به خیر کنه مدتی طول کشید تا برگشت در دستش مشمای سفید و بزرگی بود آن را جلوی پای من گذاشت و گفت:

این رو کتی داد و گفت وسایلی را که لازم داری از توش بردار.

نگاهی به داخل انانداختم تمام چیزهایی که ممکن بود احتیاج داشته باشم داخل آن بود لباس زیر، جورابشیشه ای سفید، یک صندل زیبای پاشنه دار و یک کیف شیک و دسته کوتاه به رنگ سفید. بادیدن این وسایل خیالم راحت شد و از ته دل از کتی که چنین به فکر من

بوده سپاس گزار شدم بعد از پوشیدن لباس عروس به حدی هیجان زده شدم که چند بار چشمانم را باز و بسته کردم تا باور کنم تصویری که با آن زیبایی و ظرافت پیش رویم در آینه خودنمای می کند از آن من است و تنها چیزی که از همان لحظه دلم را شور می انداخت یقه باز لباس و استیلهای کوتاه آن بود که تا بالای بازوانم می رسید مهری با لذت به لباس که گویی قالب بدنم دوخته شده بود نگاه می کرد ولی شک داشتم نظر الهام هم همان باشد که در نگاه مهری می دیدم یک لحظه از اینکه مادر و بقیه از پوشیدن آن شمامتم کنند ترسیدم ولی زود به خودم گفتم از آن پس اختیاری دست همسرم می باشد همانطور که خواهرم و شبنم از شوهرانشان پیروی می کنند. خودم را این طور راضی کردم که اگر غریبه ای خواست به اتاق عقد بیاید چادر سرم می کنم در حقیقت لباس عروس خوش طرح و زیبا چنان هوش و حواسم را پرت کرده بود که به هزار دلیل خودم را توجیه می کردم که آن شب آن را به تداشته باشم. تقریباً کارم تمام شده بود و بی صبرانه منظر بودم مهری اعلام کند که دیگر کاری باقی نمانده است از

او پرسیدم خواهد و همسر برادرم در چه حالی هستند گفت که کار آنها نیز تمام شده و هم اکنون در حال خوردن ناهار هستند تازه او وقت بود که متوجه ساعت شدم و ساعت از سه بعد از ظهر گذشته بود و من به حدی هیجان زده بودم که فراموشم شده بود از صبح تا به آن لحظه چیزی نخورده ام در همان حال به این فکر بودم چرا هیچ کس به فکر من نیست. مهری در حال زدن لاک به انگشت کوچکم بود که در زدند پساز تمام کردن کارش بلند شد و در را باز کرد صدای کتی را شنیدم که گفت مهری بجنب دیر شده کیان نیم ساعته دم در منتظره .

با شنیدن این حرف لرزش دست و پایم شروع شد. زیر چشم نگاهی به تصویر خودم در آینه انداختم و با خود فکر کردم کیان با دیدن من چه حالی پیدا می کند. مهری با خنده گفت :

بهش بگو یک کم دیگه صبر کنه چه خبره؟ هر کی طاووس خواهد جور هندوستان کشد.

باز هم صدای کتی را

شنیدم که به او گفت : اخیه دیرمیشه میخوایم زودتر عقدش کنیم بعد به جشنمون برسیم راه خونه عروس هم دوره تا بریم عقدش کنیم و برش گردونیم ساعت از ده شب گذشته مهمونا تا ساعت هفت شب میان اگر دیرشه خیلی زشت میشه خودت که می دونی .

متوجه منظور کتی نشدم. ما مهمانانمان را برای ساعت چهار تا هشت دعوت کرده بودیم ولی کتی حرف دیگری می زد این تناقض چه معنی داشت؟ هنوز نتیجه ای نگرفته بودم که مهری در را بست و خطاب به من گفت : دیگه یواش یواش شاه داماد جوش آورده بلند شو عزیزم یک چرخ بزنی بینم چیزی کم نداری ؟

بلند شدم و دور زدم مهری تور را روی صورتم انداخت و بعد از اینکه خیالش راحت شد دستی به موهایش کشید و کمی رژ به لبانش مالید و به طرف در رفت .

مدتی طول کشید تا مرهی برگشت درحالی که در نیمه نگه داشته بود خطاب به بقیه گفت : الان فقط اقاداماد بعد... گویا الهام به او چیزی گفت که مهری این طور جوابش را داد : ای بابا این حرفها کدومه عروسمون وقتی که به داماد بله رو میده بهش محرم میشه .

چند دقیقه بعد شنیدم که خطاب به کسی گفت : اول رونما بعد تماشای شاهکار خلقت. دسته ای اسکناس سبز از لای در به دست او داده شد می دانستم تا ثانیه های دیگر کیان را خواهم دید و چنان شوقی از دین او داشتم که باز درد لعنتی سینه ام را که همیشه سر بزنگاه به سراغم می امد احساس کردم نفس را در سینه ام حبس کردم تا بتوانم دردم را مهار کنم خوشبختانه این درد مثله میشه نبود و خیلی زود گریبانم را رها کرد .

پشتم به در بود و از آینه دیدم که مهری از جلوی در کنار رفت تا کیان وارد اتاق شود در همان حال به این فکر بودم آیا او میخواهد به همین صورت جلوی کیان ظاهر شود. وقتی کیان داخل شد از ذوق تمام حواسم متوجه او شد. با دیدن کیان لحظه ای نفسم بند آمد. از داخل آینه او را دیدم و متوجه نبودم که تمام وجودم چشم شده برای دیدن او کت و شلواری به رنگ دودی به همراه پیراهنی به رنگ سفید و کراواتی طرح دار به رنگ کت و شلوارش به تن داشت. صورتش را سه تیغه اصلاح کرده بود و موهایش را به طرف بالا سشوار کشیده بود. دسته گلی از گلهای مریم و غنچه های گل رز درستش بود. با قدمهای محکم به طرف من آمد. از هیجان نفس نفس میزد و چنان میخکوب شده بودم که حتی به فکرم نمیرسید به طرف او برگردم.

لبخندی روی لبانش بود و ابروان بالا رفته اش نشان از تعجب داشت. نزدیکم که رسید نتوانستم طاقت بیاورم و با خجالت سرم را پایین انداختم. حضور او را نزدیک به خود احساس میکردم و چنان لرزه یا به جانم افتاده بود که جرات بالا بردن سرم را نداشتم. کیان دسته گل را روی میز شیشه ای جلوی آینه گذاشت. سپس بازوان برهنه ام را گرفت و مرا به طرف خودش برگرداند. از تماس دستانش به روی بازوانم به وضوح لرزیدم و مثل عروسکی بی جان با فشار دستانش به طرفش چرخیدم. ولی همچنان سر به زیر داشتم. با احتیاط و خیلی آرام تور روی صورتم را بالا برد و با صدایی آرام و گرم صدایم کردم با صدای او سرم را بلند کردم و تازه آن وقت بود که نتوانستم چهره اش را از نزدیک ببینم. چشمان سبز تیره اش که رگه های مشکی داخل آن بود به حدی مرا جذب خودش کرده بود که نمیتوانستم به جز آن دو نقطه سبز به جای دیگری نظر بیاندازم. بدون شک مرا هیپنوتیزم کرده بود، زیرا صامت و خیره به چشمانش چشم دوخته بودم. زمانی به خود آمدم که فشار لبانش را روی لبانم احساس کردم.

لرزشی چون صاعقه در تنم ایجاد شد. سعی کردم خودم را عقب بکشم ولی او همچنان مرا با دستانش محکم نگه داشته بود. با حضور مهری که بدون شک چشم به ما دوخته بود نمیتوانستم دل به بوسه اش بسپارم به خصوص که صیغه عقد هنوز بین ما جاری نشده بود. فشار دیگری به خود آوردم و اینبار نتوانستم فاصله ای بینمان بیندازم. صدای خلسه آور کیان به گوشم رسید:

الهه نمیخواهی مثل اون دفعه به گوشم بزنی؟

به چشمانش که حالت شوخی داشت نگاه کردم و لبخند زدم. صدای مهری مرا متوجه او کرد

کیان جون حواست به من باشه، عروس مال خودت، نوش جونم باشه، ولی اگه اینبار خواستی ببوسیش یک مقدار ملاحظه آرایش صورت و موهاشو بکن. البته تا آخر شب

صدای خنده کیان بلند شد و گفت: چطوری مهری جون، اصلاً حواسم نبود اینجایی

-بله دیگه، با وجود این لعبت باید هم حواست به کس دیگه ای نباشه. خب حالا دست پختم چطوره

کیان با لبخند نگاهی به من انداخت و گفت: مثل همیشه خوبه، ولی خودتم خوب میدونی الهه همین جوریش هم الهه است

ار تعریف کیان با خجالت سرم را زیر انداختم و شنیدم که مهری گفت: آره عزیزم، اینو که درست میگی

کیان از مهری خواست تا عکاسی را که بیرون ایستاده بود صدا بزند تا از ما عکس بگیرد. مهری سرش را تکان داد و خودش از اتاق خارج شد. با رفتن او احساس راحتی کردم. با نگرانی به ساعت که چهار و ده دقیقه را نشان میداد نگاه کردم و به کیان گفتم: ساعت از چهار گذشته میترسم دیر بشه

کیان نگاه عمیقی به من انداخت و گفت: الهه، دیگه نمیخوام این کلمه رو بشنوم

با تعجب گفتم: کدوم کلمه؟

-اینکه دیر میشه و دیرم میشه و دیر نشه و از این جور حرفها. از حالا تو فقط متعلق به منی و تا زمانی که با منی جای دیگه ای کار نداری.

لبخندی زدم و گفتم: ولی یادت نره که ما هنوز عقد نکردیم تا مال هم باشیم

کیان همانطور که به چشمانم نگاه میکرد با لبخند معنی داری گفت: چرا من و تو از همون لحظه ای که با هم آشنا شدیم مال هم شدیم

با ورود عکاس که از قضا مرد جوانی بود جا خوردم و ناخودآگاه پشت کیان سنگر گرفتم

کیان متوجه حالم شد. رو به من کرد و گفت: الهه چی شده؟

با ناراحتی گفتم: عکاس مرد؟

- چیه مگه

- کیان من نمیتونم اینجور جلوش بگردم

کیان نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت: زیاد خودت رو معذب نکن. چیزی نیست. اون میخواد عکس بگیره.

کاری باهات نداره

- کیان

- جونم

- خواهش میکنم، من خجالت میکشم

- گوش کن الهه، از همین الان باید یک سری چیزهایی که تو مغزت فرو کردند دست برداری

- چی میگی کیان؟ من ...

نگذاشت حرفم تمام شود و دستش را جلوی دهانم گرفت و گفت: الهه همین که گفتم. و دستم را گرفت و

خطاب به عکسا گفت: سعید جون، زودتر شروع کن، ما الان باید سر سفره عقد باشیم

عکاس پایه دوربین را روی زمین تنظیم کرد. سپس دوربین بزرگی را روی آن وصل کرد. کیان دستم را محکم

در دستانش میفشرد تا به این طریق احساس امنیت و اطمینان را از حضورش به من منتقل کند. ولی حتی فشار دستان

او هم نمیتوانست احساس انزجارم را از خودم که با آن وضعیت جلوی عکاس قرار گرفته بودم دور کند. به حدی

ناراحت و معذب بودم که دلم میخواست گریه کنم. تا به آن وقت سایقه نداشت چنین بی پروا حتی جلوی برادرانم

ظاهر شوم. با احساس بدی دست به گریبان بودم، به خصوص که از تنها بودن با دو مرد احساس تنهایی و ترس

میکردم. عکاس ژستهای گوناگونی را به من و کیان یاد میداد و کیان مرا چون عروسکی در دستانش میچرخاند و

وادار به ژستهایی میکرد که سعید به او گفته بود. برق فلاش دوربین تند و تند به ما

میتابید و من در این فکر بودم چه وقت عکس گرفتن او تمام میشود. مانند کبکی سرم را زیر انداخته بودم تا

نگاه سعید را به صورت و اندام احساس نکنم. در همان حال صدایی در گوشم میگفت: مگه خودت نمیخواستی

آزاد و راحت باشی. از این راحت تر کجا سراغ داری؟ راحت باش مگه همین رو نمیخواستی؟ دیگه کسی نمیگه

موهات رو بکن تو. حالا علاوه بر موهات اگه تمام هیكلت رو هم در معرض دید بگذاری دیگه کسی کاری

باهات نداره

نمیدانم چه کسی در گوشم این زمزمه را سر داده بود. آیا شیطان بود که از فریفتن یک بنده با خوشحالی رقص و

پایکوبی میکرد و یا اینکه وجدانم بود که مرا به مسخره گرفته بود

خیلی تحت تاثیر قرار گرفته بودم. زمانی که کیان دستش را دور کمرم انداخت تا مرا تنگ در آغوش بگیرد

تکانی به خودم دادم و به این وسیله به او فهماندم که دیگر از این وضعیت خسته شده ام. کیان لحظه ای به

چشمانم نگاه کرد و وقتی ناراحتی را در عمق نگاهم احساس کرد خطاب به عکاس گفت: سعید جون فکر میکنم

دیگه بسه. بقیه رو بذار برای بعد

سعید سرش را تکان داد و خیلی سریع دوربینش را جمع کرد و گفت: پس من بیرون منتظرم. سپس از اتاق

خارج شد

با نارحتی سرم را زیر انداخته بودم و در این فکر بودم که تکلیف خرید حلقه سر عقد چه خواهد شد. کیان دستش را زیر چانه ام گرفت و سرم را بالا آورد. گفت: الهه، من خیلی منتظر این لحظه ها بودم و خودت میدونی برای رسیدن به تو خیلی چیزها رو تحمل کردم و پا روی خیلی چیزها گذاشتم. دوست دارم یک امشب اونی باشی که من میخوام

گفتم: کیان، برای من تحمل بعضی چیزهای خیلی سخته. یکیش این که دوست ندارم غیر از خودت چشم کسی به صورت و اندامم بیفته

کیان بدون جدی گرفتن حرفم نگاهش را روی صورتم چرخاند و سپس روی برهنگی سینه ام ثابت ماند و با لبخند گفت: خب البته نباید بیفته، چون به هر حال همه مثل من ادا دارند بی اراده دستم را جلوی سینه ام گرفتم و گفتم: کیان جدی گفتم با همان خونسردی به چشمانم نگاه کرد و گفت: منم جدی گرفتم. مثل این میمونه که یک گرسنه کیک شیرین و خوشمزه ای رو پشت ویتترین قنادی تماشا کنه. اینطور نیست؟ متوجه منظورش نشدم و چون حوصله بحث نداشتم به همین خاطر گفتم: بهتره زودتر بریم چون همه منتظر ماهستند

تا خواستم قدمی از او دور شوم بازویم را گرفت و گفت: کجا؟ تا سه نشه بازی نشه از نگاهش متوجه منظورش شدم. سرم را به نشانه مخالفت تکان دادم، ولی او مرا به طرف خود کشید، به طوری که حتی نتوانستم تکان بخورم. وقتی رهایم کرد نفس نفس میزدم و از بی عرضگی خود حسابی عصبانی بودم به عکس من او چنان سرخوش و خوشحال بود که دیدن این حالتش بیشتر ناراحتم میکرد. با ورود مهری به اتاق سعی کردم اخمهایم را باز کنم، ولی نتوانستم سرخی صورتم را از بین ببرم. مهری نگاه عمیقی به من انداخت و بعد سرش را تکان داد و خطاب به کیان گفت: قرار نبود پسر بدی باشه، چه کار کردی؟ سپس جلو آمد و درحالی که موهایم را مرتب میکرد گفت: مثل گربه ای که گنجشک به چنگش افتاده باشه پرپرش کردی که.

سپس به لبهایم رژ مالید و کمی هم پودر به صورتم زد و با لحن شوخی به کیان گفت: من به این طفلی گفتم ناهار نخوره تا مبادا آرایشش خراب بشه حالا تو داری درسته قورتش میدی؟

کیان با صدای بلند خندید، ولی من بی حوصله تر از آن بودم که حتی لبخند بزنم. کم کم دلم به شور افتاده بود که الان منزل چه خبر است. مهری بعد از مرتب کردن من به کیان گفت: این عروسک تحویل. فقط آرایشش را خراب نکن، یعنی حداقل تا بعد از مراسم

کیان سرش را تکان داد و در حالی که دستم را میگرفت گفت: بریم؟ به مهری نگاه کردم و گفتم: یعنی چادر سرم نکنم؟

مهری ابتدا به کیان نگاه کرد و سپس با خنده با من گفت: چادر چیه؟ این همه زحمت نکشیدم که با سر کردن چادر همه رو به باد بدی

به کیان نگاه کردم و گفتم: کیان؟

متوجه منظورم شد و خطاب به مهری گفت: چیزی نداری جا چادر رو سرش بندازی؟

مهری نفس عمیقی کشید و گفت: چرا دارم، ولی سر نکنی بهتره، چون میترسم موهایم خراب بشه

کیان نگاهی به من کرد و گفت: برو بیارش

مهری شانه هایش را بالا انداخت و به اتاقی که کنار سالن بود رفت. کمی بعد با شنلی سفید و براق که کلاهی پشت آن بود برگشت. دور کلاه و پایین شنل را خز سفیدی پوشانده بود. برای اولین بار بود که چنین چیزی را میدیدم. وقتی آن را تنم کردم خیلی خوشحال بودم که چنین چیزی میتواند جای چادر را بگیرد به اتفاق کیان از در بیرون آمدم و بعد از چند ساعت توانستم الهام و شبنم را ببینم. آن دو نیز به خودشان رسیده بودند وای الهام از بس رو گرفته بود نتوانستم ببینم چه کرده است، به عکس او شبنم موهایش را درست کرده بود. الهام و شبنم به من و کیان تبریک گفتند. چهره گرفته الهام نشان نمیداد زیاد خوشحال باشد. با دیدن او دلم گرفت. در فرصتی که پیش آمد به او گفتم: اون جریان چی شد؟ به خونه زنگ زد؟

الهام گفت: آره زنگ زدم و به حمید جریان رو گفتم. حمید هم گفت هفته پیش با بهتاش در مورد خرید حلقه و لباس دامادی صحبت کرده. او هم به حمید گفته احتیاجی به خرید نیست و خودش تدارک حلقه ها را دیده است.

خیالم راحت شد، ولی از اینکه کیان ترجیح داده خودش برای خودش حلقه بخرد خیلی حالم گرفته شد. خوب

میدانستم این به تلافی آن است که مادر اجازه نداده بود برای خرید عروسی برویم. همان لحظه متوجه شدم کتی آنجا نیست. وقتی سراغش را از شبنم گرفتم گفت جلوتر رفت منزل تا اگر کاری باشد انجام دهد با نزدیک شدن کیان، الهام و شبنم از ما فاصله گرفتند. کیان دستم را گرفت و با فرمان فیلمبردار به سمت در خروجی حرکت کردیم

بادیدن خودروی بنزی که به شکل زیبایی تزیین شده بود به این فکر افتادم که چقدر حیف است فقط برای رفتن از آرایشگاه تا خانه اینقدر گل و هزینه صرف شود. وقتی برای گشتن در خیابان نبود. کیان در جلو را باز کرد و به من کمک کرد تا سوار شوم. سپس خودرو را دور زد و پشت فرمان نشست. تا خواست حرکت کند به شبنم و الهام که جلوی در آرایشگاه ایستاده بودند نگاه کردم و به کیان گفتم: خواهر و زن برادرم چی؟

کیان بدون اینکه به من نگاه کند گفت: آژانس خبر کردم. الان دیگه میرسه

میخواست حرکت کند که گفتم: صبر نمیکنی آنها هم با ما بیایند؟

نیشخندی روی لبان کیان ظاهر شد و بعد نگاهی به من کرد و گفت: مثل اینکه تو هم میترسی بدون اونا جایی بری. یا اینکه بعد به خاطر جا گذاشتن اونا باید حساب پس بدی؟

از اینکه متوجه منظورم نشده بود حالم گرفته شد. او بدون اینکه چیز دیگری بگوید خودرو را به حرکت در آورد. بعد از گذشتن از خیابانی که آرایشگاه در آن بود کیان پخش خودرو را روشن کرد و مثل همیشه صدای آن را خیلی کم کرد تا مزاحم صحبتمان نشود. البته حرف نمیزدیم و هر دو به روبرو خیره شده بودیم. احساس گیجی داشتم. نمیدانستم خوشحالم یا ناراحت. در صورتی که قبل از آن فکر میکردم اگر در چنین موقعیتی قرار بگیرم از خوشحالی سر از پا نخواهم شناخت. با صدای کیان به خود آمدم

الهه تو چه فکری؟

- تو فکر نیستم

- پس تو چه خیالی

به کیان نگاه کردم . با لبخند به من نگاه میکرد برای اینکه خوشحالش کنم گفتم: تو این خیالم که حتی تو خواب هم نمیتوانستم فکر این لحظه هارا بکنم

- دوستم داری

سرم را تکان دادم. سرش را جلو آورد و گفت: نشنیدم، یک دفعه دیگه بگو

آره -

-آره چی

-همون که گفتم

-چی گفتم

-اینکه دوستت دارم

-پس چرا هیچ وقت این رو نمیگی

جوابی برای سوالش نداشتم. خودم هم به این فکر افتادم چرا تا آن لحظه به او نگفته بودم دوستش دارم در صورتی که هر مردی احتیاج دارد این کلمه را از زن مورد علاقه اش بشنود. سوالی که کیان از من کرد این نکته را ثابت کرد. صدای کیان مرا از فکر بیرون آورد

-الهی دوست دارم خوشبختت کنم. دوست دارم در زندگی با من هیچ چیز کم نداشته باشی .

نفس عمیق کشیدم و در دل آرزو کردم این چنین باشد به کیان نگاه کردم و از صمیم قلب گفتم: آگه همیشه

همینطور دوستم داشته باشی هیچ چیز کم نخواهم داشت. حتی اگر لقمه نانی برای خوردن نداشته باشم

کیان نگاه عمیقی به من انداخت و گفت: الهی دوستت دارم

برای اولین بار خجالت را کنار گذاشتم و گفتم: کیان...منم دوستت دارم

به منزل رسیدیم. به محض پیاده شدن مادر را دیدم که جلوی در اسپند دانی در دستش دارد که از آن دود غلیظی بلند میشود. با دیدن او احساس بغض کردم. تازه به فکر افتادم که بعد از من مادر خیلی تنها خواهد شد.

کیان کمک کرد تا پیاده شوم. متوجه عکاش شدم که زنی کنارش ایستاده بود و دوربین فیلم برداری را روی

شانه اش گذاشته بود. خیالم راحت شد که جلوی خانواده ام زنی از صحنه های عقد فیلم برداری خواهد کرد.

همان لحظه با دیدن گوسفندی که جلوی پایم ذبح شد حالت تهوع و سرگیه گرفتم. کیان متوجه حالم بود و

دستم را گرفت تا به سرعت مرا از دیدن صحنه چندش آور فوران خون از گلوی گوسفند دور کند. دسمن را از

میان دست او بیرون کشیدم تا برای روبوسی با مادر پیش بروم. انتظار داشتم کیان مرا همراهی کند. ولی او

سرجایش باقی ماند و جلو نیامد. با اینکه حالم خیلی گرفته شده بود ولی توجهی به این موضوع نکردم و مادر

رابوسیدم. او با اشکی که در چشمانش حلقه زده بود برایم آرزوی خوشبختی کرد. آنقدر آنجا ایستادم تا کیان

برای گرفتن دستم جلو آمد و مجبورش شد به مادر سلام کند. برخلاف سلام سردی که کیان به مادر کرد پاسخ

گرمی از او شنیدم و این میرساند که عاقبت او را پذیرفته است. ولی حس کردم برای این پذیرفتن کمی دیر شده

است. رفتار سرد کیان گواهی بر این واقعیت بود. میدانستم اگر بخواهم در مورد این موضوع فکر کنم به تنها

نتیجه ای که خواهم رسید این است که از آن پس مشکلات زیادی با این موضوع خواهم داشت. آهی کشیدم

و آرزو کردم گذشت زمان بتواند همه چیز را درست کند. به عکس لحظه ای که منزل را ترک کردم خانه مملو

از جمعیت بود. همسایه ها و اقوامی که دعوت داشتند جمع بودند. زن عمو بهجت و عمه هم آمده بودند. ارمغان و بهاره طبق معمول به هم چسبیده بودند و با نگاه خریدارانه ای به کیان چشم دوخته بودند. تمام این صحنه ها را از زیر کلاه شنل که تاروی صورتم پایین آمده بود میدیدم و از اینکه کیان آنقدر خوشتیپ و جذاب بود که نظرمه را به خود جلب کرده بود به خودم میبالیدم. در این بین با دیدن عالیه خانم قلم فرو ریخت. عاطفه هم کنارش ایستاده بود. دلم میخواست جایی پنهان شوم تا مجبور نباشم جلوی چشمان او قرار بگیرم. بار دیگر عرفان به افکارم تسلط پیدا کرد و چشمان به رنگ شب و عمیقش جلوی دیدگانم جان گرفت. خوشبختانه کیان دستم را رگفت تا مرا به اتاق عقد راهنمایی کند و به این طریق مرا از شرمندگی حاصل از احوالپرسی با آنان رها کرد. در همان لحظه با شنیدن صدای ژینوس برگشتم. با دیدن او از خوشحالی دستانم را باز کردم و همدیگر را در آغوش گرفتیم. نزدیک دو ماه میشد که او را ندیده بودم. احساس کردم در این مدت لاغرتر از پیش شده است. ژینوس مانتوی مشکی به تن داشت و حسابی با آنچه قبلاً بود فرق داشت. پس از اینکه با هم خوش و بش کردیم تازه متوجه کیان شد و به او سلام کرد و تبریک گفت. کیان با لبخند معنی داری به او نگاه کرد. فهمیدم یاد روزی افتاده که همراه ژینوس برای اولین بار سوار خودرویش شده بودیم

سوار خودرویش شده بودیم. در میان کف و هلله اطرافیان به اتاق عقد رفتیم. عاقدی که می خواست ما را عقد کند مدتی بود منتظر بود. تمام کسانی که قرار بود سر عقد باشند در اتاق حاضر بودند. نگران آمدن الهام و شبنم بودم و دعا می کردم زودتر برسند. به محض ورود ما کتی به استقبالمان آمد و به عنوان رو نما به هر کدام از ما یک سکه طلا هدیه داد. صورتش را بوسیدم و به طرف جایگاهی که برای ما تدارک دیده بودند رفتم چند دقیقه بعد حمید با کت و شلواری به رنگ سرمه ای و بلوزی سفید وارد اتاق شد. جلو آمد با کیان دست داد و صورت مرا بوسید و برایمان آرزوی خوشبختی کرد، سپس سراغ شبنم را گرفت. گفتم همراه الهام است و زود میرسند. سرش را تکان داد و رفت کنار عاقد نشست. نمی دانستم حسام کجاست، زیرا از صبح تا به آن لحظه او را ندیده بودم. در این فکر بودم شاید نخواسته سر عقد حاضر شود. هنوز خطبه را جاری نکرده بودند که او و عمویم از در اتاق وارد شدند. با دیدن او خیلی خوشحال شدم و فهمیدم حضورش چقدر برایم اهمیت داشته است. با این حال حسام بدون اینکه قدمی جلو بگذارد از همان جلوی در با ما احوالپرسی کوتاهی مختصری کرد و کنار حمید نشست. عمو جلو آمد و با کیان دست داد و صورت مرا بوسید. زیر چشم به کیان نگاه کردم. فهمیدم متوجه بی اعتنائی حسام شده ولی چیزی به رویش نیاورد. عاقد با ذکر صلوات جمعیت حاضر را دعوت به سکوت کرد تا خواندن خطبه را آغاز کند. همان لحظه در باز شد و شبنم و الهام وارد اتاق شدند. با دیدن آن دو خیالم راحت شد، اما هنوز نفس راحتی نکشیده بودم که با ورود کمند کم مانده بود غش کنم

کمند در هیچ کدام از مراحل خواستگاری حضور نداشت و از زمانی که او را در منزلشان دیده بودم تا آن لحظه از او خبری نبود. یک بار که سراغش را از کیان گرفتم گفت همراه دوستانش به ترکیه رفته است. من آرزو کردم تا زمانی که جشنمان تمام نشده سر و کله اش پیدا نشود، ولی اکنون او را دیدم که با لباس شبی به رنگ آبی و بنفش و آرایشی با همان رنگ وارد اتاق شد. لباس کمند بلند بود، ولی این حسنی برای آن نبود، زیرا تنگی آن به حدی بود که گویی چیزی تنش نیست. علاوه بر آن یقه باز لباس و چاکلی که دامن آن داشت سینه و رانهایش را به نمایش می گذاشت. شاید برای اینکه به او گفته بودند خانواده من تعصب دارند پارچه ای از جنس حریر و به رنگ بنفش روی سرش انداخته بود تا مثلاً جای پوشش روی سرش را بگیرد. با دلهره به

حسام و حمید نگاه کردم . حواس هر دو به خودشان بود . حسام آهسته کنار گوش حمید چیزی می گفت و حمید سرش را تکان میداد . آرزو کردم چشم برادرانم ، به خصوص حسام به او نیفتد ، کمند با سر به من و کیان سلام کرد و کنار کتی ایستاد . از شدت حرص دندانهایم را به هم فشردم و منتظر بودم هر چه زودتر مراسم عقد تمام شود . با صلواتی که به گفته عاقد فرستاده شد سکوت برقرار شد و خواندن خطبه عقد شروع شد . بعد از سه بار با اجازه بزرگترهایی که در مجلس بود ((بله)) بر زبانم جاری شد

عده ای دست زدند و بعضی صلوات فرستادند . پس از آن خطبه برای کیان خوانده شد و او نیز با ذکر بله رضایت خود را اعلام کرد . کتی جلو آمد و از میانم دو صدف طلایی روی خنچه عقد دو حلقه بیرون آورد . با دیدن دو حلقه ساده و یک شکل که البته یکی بزرگتر و دیگری کوچکتر بود خیالم راحت شد . کتی حلقه بزرگتر را که حس کردم خیلی هم سنگین است به من داد و حلقه کوچکتر را هم کیان گرفت . کیان دستم را گرفت تا حلقه را به انگشتم کند . با برخورد دستش دلم در سینه لرزید . اکنون دیگر همسرم به حساب می آمد و من هنوز در عالم ناپاوری غوطه می خوردم . بدون اینکه قبلا آنرا امتحان کرده باشم کاملا قالب انگشتم بود . نوبت من بود تا حلقه را به انگشت کیان کنم . انگشت دست چپش را جلو آورد و من حلقه را در انگشت او جای دادم . صدای دست و لی لی از عده ای معدود برخاست . همان موقع در اتاق باز شد و عده ای داخل شدند . اکثر آنان را نمی شناختم و حدس می زدم از آشنایان کیان باشند

ابتدا کتی به عنوان مادر داماد به من و کیان هدیه داد . او سرویسی از طلا به من داد که با سنگهای الماس تزیین شده بود . به کیان هم پنج سکه طلا هدیه کرد . صورتش را بوسیدم و از او تشکر کردم . بعد از او مادر جلو آمد و به عنوان هدیه دو عدد النگو دستم کرد و به کیان هم ساعتی هدیه داد . کیان با اکراه ساعت را از مادر گرفت و خیلی خشک و سرد از او تشکر کرد . حتی از جا بلند نشد تا صورت او را ببوسد . مادر لحظه ای ایستاد و بعد کنار رفت . دلم برایش خیلی سوخت . از ناراحتی به خاطر اینکه کتی را بوسیده بودم پشیمان شدم و تصمیم گرفتم دیگر این کار را نکنم .

کیان بدون اینکه ساعت را به دستش ببندد آن را در سبد هدیه هایی گذاشت که روی میز قرار داشت وقتی کمند جلو آمد تا هدیه اش را بدهد با ترس به حسام نگاه کردم . مثل اینکه آنها تازه متوجه کمند شده بودند زیرا حمید سرش را زیر انداخت و حسام در حالیکه اخمی روی پیشانی اش نشسته بود بلند شد تا اتاق را ترک کند . جلوی در بسته ای از جیبش بیرون آورد و به دست الهام داد . با رفتن حسام حالم گرفته شد و با نفرت به کمند نگاه کردم . با هر قدمی که با آن لباس تنگ و چسبان برمی داشت از لای چاک لباسش حتی پشت رانهایم هم دیده میشد . احساس می کردم جو سنگینی در اتاق عقد حاکم شده است . چشمم به عمو افتاد که صورتش سرخ شده بود و به حدی سرش را پایین گرفته بود که چانه اش به سینه اش چسبیده بود . سرم را پایین انداختم و به فکر فرو رفتم . هر چقدر دیدن کمند با آن وضعیت برای خانواده من ناراحت کننده

بود در عوض اقوام و آشنایان کیان با شور و شوق مشغول کف زدن برای او بودند که به من و کیان سکه ای هدیه کرد . به او نگاه کردم و در دل گفتم :مرده شور خودت و هدیه ات رو ببرن . در نگاه کمند حالت خوشایندی دیده نمی شد . گویی او نیز به زور آنجا حضور پیدا کرده است . نگاه سرد و تحقیر آمیزش احساس بدی را در وجودم زنده می کرد . چنان از او متنفر شده بودم که حتی دلم نمی خواست دستم را برای گرفتن هدیه اش دراز کنم . فقط برای حفظ ظاهر و با بی تفاوتی دست دادم و بدون اینکه حتی به هدیه اش نگاه کنم

آن را در سبد گذاشتم . کیان هم متوجه بی اعتنایی ام نسبت به او شد و وقتی به او نگاه کردم لبخند معنی داری روی لبانش نقش بسته بود . الهام و حمید هر کدام دو عدد النگو به من هدیه کردند و بعد مادر هدیه حسام را به دستم داد . وقتی جعبه کادو را باز کردم چشمم به گردن بند زیبا و شکیلی افتاد که روی صفحه پلاک آن نام خودم حک شده بود . از گردن بند به حدی خوشم آمد که از مادر خواستم آن را همان لحظه به گردنم بیندازد .

طفلی دست مادر می لرزید . و نمی توانست قفل زنجیر آن را باز کند . شبم به جای مادر این کار را کرد . عمو نیز مبلغی پول که داخل پاکت گذاشته بود به دستم داد . ژینوس هم برایم گردن بندی ظریف از طلای سفید خریده که به حدی قشنگ و شکیل بود که به عوض یک بار چند بار از او تشکر کردم . بعد از دادن هدیه دوستان و آشنایان کیان که عده شان هم کم نبود مادر جعبه کوچکی را از طرف عالیه خانم به دستم داد . با گرفتن آن منقلب شدم ، زیرا ناخودآگاه یاد عرفان افتادم . نگاه غمگین او در روز خواستگاری جلوی چشمانم ظاهر شد . لحظه ای احساس دلتنگی کردم و دلم می خواست گریه کنم . از طرفی احساس گناه قلبم را جریحهدار کرده بود . خودم را آرام کردم تا مبادا کیان که حواسش به من بود چیزی متوجه شود

پس از گرفتن هدیه ها کار عکس گرفتن با اقوام و آشنایان آغاز شد ، سپس به خواست عکاس اتاق خلوت شد تا من و کیان عکسهای دو نفری بگیریم

پس از گرفتن ژستهای گوناگون عکاس وسایلش را جمع کرد و از اتاق خارج شد . با رفتن او نفس راحتی کشیدم و از خستگی روی صندلی نشستم . کیان در حالی که بشقابی پراز کیک دستش بود صندلی اش را روبه رویم گذاشت و روی آن نشست . به او که با دقت مشغول بریدن کیک به قطعه های کوچک بود نگاه کردم و با خودم گفتم : خدای من یعنی باید باور کنم که دیگه من و کیان زن و شوهریم . هنوز باور این موضوع برایم سخت بود . صحنه های آشنایی و رابطه پنهانمان یکی یکی جلوی چشمم ظاهر شد ، گویی تازه موضوع را درک کرده بودم

کیان قطعه کوچکی از کیک را با چنگال برداشت و آن را جلوی دهانم گرفت و گفت : الهه دهنش رو باز کن با سرخوشی لبخند زدم و گفتم : نمی خورم میل ندارم

ابرویش را بالا برد و گفت : چرا می خوری ، حتی اگر میل نداشته باشی

چشمانم را بستم و سرم را تکان دادم : نه

- چرا می خوری برای اینکه من می گم

- میل ندارم

- یک کم بخوری اشتهاش باز می شه ، رنگت پریده

- من که چیزی احساس نمی کنم

- ولی من معتقدم یک کم ضعیفی ، باید تقویت بشی تا بتونی برام یک پسر قوی و خوشگل بیاری

از اینکه هنوز هیچی نشده حرف بچه را پیش کشیده بود با خجالت سرم را پایین انداختم و گفتم کیان ...

خندید و دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا گرفت و گفت : الهه ، عاشق همین کم رویی تو هستم .

نمی دونی وقتی خجالت می کشی چقدر خواستنی می شی

سرم را چرخاندم و خواستم حرف را عوض کنم که گفت : سعی نکن فکر من رو منحرف کنی ، اول کیکت رو می خوری بعد صحبت می کنیم

مجبور شدم آن طور که می خواست رفتار کنم . بعد از خوردن چند تکه کیک رضایت داد دست از سرم بردارد . کیان دستم را گرفته بود و صحبت می کردیم که با صدای تقه ای به در دستم را از میان دستانش کشیدم . کتی داخل اتاق شد و خطاب به من و او گفت: بچه ها حرف زدن بسه ، رضایت بدین از اتاق بیاین بیرون . مهمونا می خوان بینتون و بعد برن . ما هم باید بریم خونه الان دیگه مهمونا اومدن .

این دومین باری بود که از کتی می شنیدم که مهمان دارند

طاقت نیاوردم و از او پرسیدم: غیر از مهمونایی که اینجا هستند مهمان دیگری هم دارید ؟

-آره عزیزم ، اینا فقط چند تا دوست و آشنای خودمونی بودند که قرار بود سر عقد باشند . بقیه مهمونا رو برای ساعت هشت به بعد دعوت کردیم . برای همینه که می گم بیاین بیرون اینایی که دعوت شدند بینتون که اگر خواستیم بریم بد نباشه

به کیان نگاه کردم و گفتم: بریم ؟ مگه قراره منم بیام ؟

کیان چیزی نگفت ولی صدای کتی نظر مرا به سوی او جلب کرد: وا ، مگه جشن عقد بدون عروس میشه ؟ خب معلومه که تو هم با ما میای

چیزی نگفتم ولی از همان لحظه دلشوره به سراغم آمد . به خوبی مشخص بود خانواده ام از برنامه ای که او تدارک دیده بود خبر نداشتند و من شک داشتم اجازه بدهند همراه کیان به منزلشان بروم . به اتفاق کیان از اتاق عقد خارج شدیم . صدای کف زدن جمعیت بلند شد . کیان گفت : الهه من می رم بیرون سرم را تکان دادم و او رفت .

حس کردم خیلی تنها شدم و خجالت می کشیدم جلوی جمعیت ظاهر شوم . به ناچار به طرف جایی که برایم در نظر گرفته بودند رفتم . در حین گذشتن از مین جمعیت با تبریک و تهنیت اطرافین سرم را تکان می دادم . عاقبت مجبور شدم با عالیه خانم و عاطفه روبرو شوم . عالیه خانم با لبخندی که همیشه روی صورتش بود از جایش بلند شد تا با من روبوسی کند. پس از او با عاطفه روبوسی کردم . هر دو از صمیم قلب برایم آرزوی خوشبختی کردند . در آن لحظه دلم می خواست زمین باز شود ومرا در بر گیرد . از درون منقلب بودم و ذلم می خواست گریه کنم . خوب می دانستم چه دردی دارم . دلتنگ رویاهای گمشده ذهنم بودم ، زیرا در ذهنم این خانواده حک شده بود و به خوبی می دانستم ازدواجم به معنی از دست دادن آنان است . از عالیه خانم سراغ افسانه را گرفتم و او گفت که همراه علی به سوریه رفته اند. برای فرار از انقلاب درونی ام از آنها جدا شدم و به جایی که برایم در نظر گرفته بودند رفتم

وقتی روی صندلی نشستم تازه توانستم کسانی را که دعوت شده بودند بینم. در این بین کمند را دیدم که با حالتی پر نخوت و شاکی کنار چند نفر از دوستانی که با او آمده بودند نشسته بود . حدس زدم دلیل ناراحتی اش به خاطر نبودن دستگاه پخش است . به یاد خودم در جشن عروسی حمید افتادم و البته در این مورد حق را به او دادم ، ولی کاری هم از دستم بر نمی آمد . ساعتی بعد مهمانان یکی یکی خداحافظی کردند و پس از آرزوی خوشبختی برای من و کیان منزل را ترک کردند . عالیه خانم و عاطفه هم جزو اولین گروه مهمانانی بودند که آنجا را ترک کردند . مادر تا جلوی در آنها را مشایعت کرد . همان وقت کتی را دیدم که مادر را کنار کشید تا به او بگوید که اجازه بدهد مرا با خود ببرند . با دیدن چهره بر افروخته مادر فهمیدم حسابی شاکی شده است

همان موقع هم می دانستم که به هیچ وجه با چنین خواسته ای موافقت نخواهد کرد . با نگرانی در این فکر بودم که حالا چه پیش می آید . با دیدن ژینوس که به طرفم می آمد لبخند زدم . معلوم بود حسابی خسته شده است ، زیرا تمام وقت به کمک شبنم و الهام مشغول پذیرایی از مهمانان بود

روی صندلی کنارم نشست و گفت : خب ، تعریف کن ، خوش می گذره

- ای ، یک جورایی می گذره دیگه ، تو هم حسابی خسته شدی

سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت : نه زیاد

- امیدوارم بتونم جبران کنم

- خودت رو لوس نکن ، پس دوست به چه دردی می خوره

ژینوس سرش را جلو آورد و آهسته زیر گوشم گفت : خواهر کیان چش شده اینقدر شاکیه ؟

- بره گم شه نکبت «

- چی شد ، چی شد ؟ از الان داری عروس بازی در میاری

- نه بابا ، به خاطر اون نمی گم . یاد لباسش افتادم . خودت که بودی سر عقد چه جوری رنگ همه قرمز شد

- در عوض مادر شوهر خوبی داری ، خیلی هوات رو داره

- خدا کنه همیشه همین جوری باشه

ژینوس سر تکان داد و دستم را گرفت تا به حلقه ام نگاه کند

از اینکه فرصتی پیش آمده بود تا با او صحبت کنم خیلی خوشحال شدم ، زیرا خیلی وقت بود او را ندیده بودم و دلم برایش خیلی تنگ شده بود . از او پرسیدم برنامه اش با احمد چه شد . گفت جواب آزمایشاتشان آمده و قرار است بعد از آمدن خانواده احمد به تهران عقد کنند . ژینوس گفت مادر بزرگش به او پیشنهاد کرده احمد را راضی کند تا بعد از عقد پیش او بماند

- پیشنهاد خیلی خوبییه . چون هم مادر بزرگت تنها نمی مونه و هم اینکه احتیاجی نیست برای زندگی به میانه بری

ژینوس شانه اش را بالا انداخت و گفت: باید ببینم نظر احمد چیه ؟

این طور که او حرف می زد احساس کردم برایش فرقی ندارد تهران بماند و یا به شهرستان برود

با نزدیک شدن کتی به ما نظر هر دویمان به او جلب شد . کتی با لبخند از ژینوس عذر خواست که صحبتمان راقطع کرده و بعد گفت:

البته من به ایشون گفتم که تا ساعت یک و نهایت دو برت می گردونیم .

نمی دانستم چه بگویم . کتی ادامه داد:

حتی گفتم اگه دوست دادشته باشن می توانند خودشون هم تشریف بیارند اما متاسفانه با هیچ کدام موافقت نکردند

با صدایی گرفته گفتم : نمی دونم چه کار باید بکنم . شما که بهتر می دونید من در این مورد اختیاری ندارم

- آخه این خیلی بد می شه . فکرشو کن جشن بدون عروس چه معنی میدونم کیان حسابی ناراحت می شه

با ناراحتی سرم را پایین انداختم ، زیرا حرفی برای گفتن نداشتم . کتی گفت: من می رم با برادرت صحبت کنم شاید آقای مهندس بتونه مادر رو راضی کنه .

می دانستم صحبت با حمید هم بی فایده است ، زیرا او روی حرف مادر حرف نمی آورد . کتی ما را ترک کرد .

ژینوس سرش را جلو آورد و گفت: جریان چیه؟

- می خواهند مرا به خانه شان ببرند چون مهمون دعوت کردن

- خب چرا مهموناشون رو همین جا دعوت نکردند

- نمی دونم شاید به خاطر نبودن جا . شاید هم به همون دلیلی که خواهر کیان قیافه گرفته بود

ژینوس نفس عمیقی کشید و سکوت کرد . در سکوت او هزاران معنی نهفته بود. بدون اینکه به او نگاه کنم می

توانستم حدس بزنم به اوضاع قمر در عقربی که در پیرامون من در جریان است فکر می کند

ساعتی بعد تمامی مهمانان به خانه های خود رفتند و فقط تعدادی از افراد نزدیک مانده بودند . زن عمو و عمه

نیز آماده بودند تا عمو بیاید و آنان نیز بروند . من همچنان با لباس عروس این طرف و آنطرف می گشتم و

منتظر بودم هر چه زودتر تکلیفم مشخص شود تا بتوانم لباس عروس را از تنم در بیاورم . چند لحظه بعد کتی

وارد منزل شد و به من گفت : الهه جون کاری نداری ؟ من دیگه باید برم فهمیدم

صحبت با حمید هم بی فایده بوده است . بدون اینکه در این مورد چیزی بپرسم گفتم

پس کیان کجاست ؟

کتی با حالتی سر در گم جواب داد:

راستش کیان وقتی فهمید قرار نیست تو همراه ما بیایی یک کمی دلخور شد بعد هم رفت

-رفت ؟ کجا؟

-رفت خونه . البته نمی خواد ناراحت بشی . یک کم تنها باشه حالش سر جاش میاد

کتی رفت و من ناراحت و افسرده به اتاق عقد برگشتم و روی صندلی نشستم. سفره عقد بدون تغییر پهن بود و

من خودم را در آینه بزرگ وسط آن می دیدم . احساس پوچی شدیدی می کردم . کیان حتی از من خداحافظی هم

نکرده بود و این نشانه آن بود که بیش از حد عصبانی بوده است . در این فکر بودم که چه اشکالی داشت مادر اجازه

می داد همراه او بروم و آخر شب برگردم . به یاد خودروی گل زده کیان افتادم و دلم برایش خیلی سوخت.

با ورود الهام به اتاق سرم را بلند کردم و به او نگاه کردم . الهام با دیدن من گفت: الهه اینجایی؟

با حالی گرفته گفتم : قرار بود جای دیگه ای باشم ؟

-همه مهمونا رفتند ، فقط عمه و عمو موندن که مادر می خواد برای شام ننگه شون داره . تو هم بلند

شو لباست رو در بیا . الان دیگه مردها میان خونه

آن لحظه از عالم و آدم شاکمی بودم و حرف الهام بیشتر حرصم را درآورد . به او گفتم خوب شد گفتی وگرنه با

همین لباس می اومدم جلوی فک و فامیلای عزیزتون .

الهام بدون اینکه چیزی بگوید نگاهم کرد و اتاق را ترک کرد . شاید می دانست آن لحظه به حدی ناراحتم که

اگر کلمه ای بگوید ممکن است دق و دلی ام را سر او خالی کنم

پس از رفتن او ژینوس آمد تا از من خداحافظی کند خیلی به او اصرار کردم بماند، ولی قبول نکرد و گفت که

مادر بزرگش تنه است و زودتر باید برگردد. خیلی دلم می خواست بماند تا با او صحبت کنم و خودم را خالی کنم

ژینوس فهمید ناراحتم . در حالی که مرا می بوسید گفت: الهه بعد بهت زنگ می زنم . تو هم ناراحت

نباش . در هر مراسمی از این حرف و حدیثها پیش میاد . همه چیز درست می شه ، فقط باید صبر داشته باشی

سرم را تکان دادم و از او به خاطر حضورش تشکر کردم. ژینوس رفت و من تنها شدم بعد از رفتن او الهام را صدا کردم تا برایم لباسی بیاورد. او بلوز و دامنی برایم آورد و من لباس سفید عروس را از تنم بیرون آوردم. وقتی می خواستم اتاق را ترک کنم بار دیگر به سفره عقده نگاه کردم و آهی کشیدم آن شب عمو و عمه با بچه هایشان برای شام ماندند. حوصله هیچ کس را نداشتم چه رسد به اینکه بخواهم از مهمانان پذیرایی کنم. بهاره و افشین تازه عقد کرده بودند و این طور که زن عمو به مادر گفته بود قرار بود بعد از ساخته شدن خانه افشین با هم ازدواج کنند. اوایل که بهاره به خانه مان می آمد خیلی کمک می کرد، اما این بار دست به سیاه و سفید هم نزد. کنار افشین نشسته بود و با او هرهر و کرکر راه انداخته بود بدون اینکه از حضور آقامسعود و حمید و حسام خجالت بکشد. دیدن لوس بازیهای بهاره، عزیزم عزیزم کردنهای افشین و شام خوردنشان در یک بشقاب حسابی حرصم را در آورده بود. به خصوص که زن عمو با کنجکاوئیهای نفرت آورش می خواست سر در بیاورد که چرا کیان آن شب برای شام منزل ما نمانده است. آن شب به حدی خسته بودم که آرزو کردم

هر چه زودتر مهمانان منزل را ترک کنند تا من به اتاقم بروم و بخوابم. بعد از صرف شام به کمک الهام و ارمغان سفره را جمع کردیم. الهام یک سینی چای ریخت و به من داد تا برای مهمانان ببرم. وقتی به اتاقم رفتم به جز افشین و عم و زن عمو کسی نبود. صدای عمو و حمید از راهرو می آمد. بهاره و ارمغان هم به طبقه بالا رفته بودند تا برای رفتن حاضر شوند. چای را دور گرداندم. وقتی سینی را جلوی افشین گرفتم سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. از او چشم برداشتم و منتظر شدم تا چایش را بردارد. سپس سینی چای را وسط اتاق گذاشتم. همان لحظه به طور اتفاقی چشمم به افشین افتاد و متوجه شدم به من خیره شده است. با اخم چشم از او برداشتم و دیگر به او نگاه نکردم. با اینکه از بهاره خوشم نمی آمد، ولی دلم برایش سوخت. با خودم فکر کردم چنین مردی که با داشتن نامزد هنوز هم به دیگری چشم داشته باشد به درد لای جرز می خورد پس از رفتن مهمانان به کمک الهام ظرفها را شستم. پس از رفتن او و آقا مسعود به اتاقم رفتم تا بخوابم. به محض اینکه سرم روی بالش قرار گرفت نفهمیدم که خوابم برد

روز بعد هر چه منتظر شدم کیان با من تماس نگرفت. چندبار خواستم پیش قدم شوم و خودم با او تماس بگیرم، اما این کار را نکردم. کم کم داشتم ناامید می شدم که ساعت پنج بعد از ظهر تلفن به صدا در آمد. هم زمان با مادر از جا بلند شدم تا تلفن را جواب بدهم. با دیدن مادر خودم را کنار کشیدم تا او گوشی را بردارد، ولی او مکثی کرد و گفت: خودت جواب بده، شاید اون پسره باشه از طرز صحبت مادر خیلی حرصم گرفت، حتی نمی خواست نام کیان را به زبان بیاورد و او را با لفظ پسره خطاب می کرد در حالی که به شوهر الهام کمتر از آقا نمی گفت. با اخم ناراحتی ام را نشان دادم و گوشی را برداشتم. حدس مادر درست بود، کیان پشت خط بود. با شنیدن صدایش دلم گرم شد و از دلشوره ای که از صبح تا آن لحظه با من بود خلاص شدم. با حضور مادر که نشان می داد سرش به کارش گرم است. نمی توانستم هیچانم را بروز دهم. می دانستم شش دانگ حواس مادر به مکالمه ما می باشد. برخلاف تلاطم قلبم با صدایی آرام به کیان سلام کردم. صدایش گرفته بود و معلوم بود هنوز از بابت شب گذشته ناراحت است. خیلی مختصر و کوتاه با هم صحبت کردیم و کیان گفت آماده باشم بیاید تا بیرون برویم. سکوت کردم و نمی دانستم چه بگویم کیان گفت: تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت

به ناچار گفتم: باشه . خداحافظی کردم و گوشی را سر جایش گذاشتم
وقتی به مادر گفتم کیان دنبالم می آید اخم کرد ، ولی چیزی نگفت. درست نیم ساعت بعد به محض به صدا
در آمدن زنگ فهمیدم خودش است. برای استقبال از او خودم جلوی در رفتم و به او تعارف کردم داخل شود.
قبول نکرد و گفت سریعتر برویم. برگشتم تا از مادر خداحافظی کنم
مادر گفت: الهه زود برگردی
سرم را تکان دادم ، ولی گویی قانع نشد و گفت: پیش از ساعت هفت برگردی
به ساعت نگاه کردم و گفتم: باشه و به سرعت به طرف در حیاط رفتم
آن روز به اتفاق کیان بدون ترس از گشت انتظامی به پارک ملت رفتیم. جای خلوتی پیدا کردیم و روی نیمکتی
رو به روی استخر بزرگ پارک نشستیم. کیان دستم را گرفته بود و من از بودن با او خیلی خوشحال بودم. با
احتیاط از او به خاطر شب گذشته معذرت خواهی کردم. انتظار داشتم او نیز به خاطر اینکه بدون خداحافظی مرا
ترک کرده بود همین کار را بکند. کیان سیگاری از جیبش بیرون آورد و آن را میان لبانش گذاشت و با فندکش
آن را روشن کرد. تا آن لحظه ندیده بودم سیگار بکشد و به خاطر همین خیلی تعجب کردم. متوجه نگاهم شد و
گفت: وقتی خیلی ناراحتم آرامم میکند
نگاهم را به چشمانش دوختم و گفتم: یعنی الان ناراحتی؟
لبخند تلخی زد و در حالی که دود سیگار را از بین لبانش بیرون می داد گفت: الان نه، ولی فکر دیشب خیلی
ناراحتم می کنه
سرم را پایین انداختم. نیمه سیگارش را به باغچه پشت سر پرت کرد و گفت: مهم نیست عزیزم، همین الان رو
که با منی عشقه.
بعد از جایش بلند شد و در حالی که دستم را می گرفت گفت: بلند شو بریم گشتی بزیم
با تاریک شدن هوا به یاد سفارش ماد افتادم. به ساعت نگاه کردم و با دیدن ساعت هفت و چهل دقیقه خیلی
نگران شدم. کیان مثل همیشه فکرم را خواند و گفت: چی شده؟
-شب شده
-خب بشه ، مگه نباید شب بیاد؟
-...آخه
-چیه؟ بهت سفارش کردند زود برگردی
در موقع گفتن این حرف نگاهش خیلی تلخ بود. سکوت کردم و گذاشتم تا خودش را خالی کند. کیان با
عصبانیت گفت: فکر می کنم مشکل من با خانواده تو هیچ وقت حل نشه. دیشب فقط به خاطر تو کوتاه اومدم،
چون دلم نمی خواست ناراحتت کنند وگرنه فکر می کنی به همین راحتی می گذاشتم کس دیگه ای برام تصمیم
بگیره. همین برادر پر مدعات که دم از خدا و پیغمبر می زند هنوز نمی فهمه با جاری شدن صیغه عقد زن متعلقه
شوهر می شه؟
لحن کیان طوری بود که گویی من می بایست به جای حسام پاسخ او را می دادم. مانند مقصری سرم را زیر
انداخته بودم تا کیان خودش متوجه شود که در این بین گناهی ندارم. شاید او هم متوجه این نکته شده بود، زیرا
نفس عمیقی کشید و در حالی که دستش را دورشانه ام می انداخت گفت: عزیزم نمی خواستم ناراحتت کنم.

با اینکه بغض گلویم را می فشرد لبخندی زدم تا بفهمد از او ناراحت نیستم. از اینکه به جای دیگران مورد سرزنش واقع شده بودم حالم گرفته شد

آن شب برای شام مرا به یک رستوران مجلل برد و شام مفصلی سفارش داد. آنقدر نگران رفتن به منزل بودم که اشتهایم کور شده بود، ولی برای اینکه ناراحت نشود به زحمت غذایم را فرو می دادم. برخلاف من کیان با اشتها غذا می خورد و در همان حال به من نگاه می کرد. وقتی دست از خوردن کشیدم گفتم: الهه خیلی کم غذا می خوری. البته این برای شب بد نیست، ولی در کل خیلی ضعیفی. باید یک کم به خودت بررسی لبخند زدم و گفتم: اغلب مردها از زندهای چاق زیاد خوششان نمی آید، ولی فکر کنم تو از این قاعده مستثنی هستی.

خندید و گفتم: اشتباه نکن. منظور من از به خودت رسیدن چاق شدن نبود. همان قدر که به چهره یک زن اهمیت میدهم به اندامش هم توجه دارم. چهره زیبا فقط کنار اندام زیبا جلوه دارد، اما در مورد تو به نظر من هنوز چند کیلو جا داری

برای اینکه از این بحث خارج شویم شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: به نظر خودم که خوبم - البته که خوبی. و با گفتن این جمله بحث را خاتمه داد

ساعت نه و نیم مرا به منزل رساند و بدون اینکه حتی صبر کند کسی در را باز کند دنده عقب گرفت و از کوچه خارج شد. می دانستم صبر نکرد تا مبادا مادر یا حسام در را باز کنند. و او مجبور شود با آنان رو به رو شود

آن روز مادر از اینکه آن وقت شب به منزل برگشته بودم حسابی شاکی بود و کلی سرزنش کرد و گفتم که به کیان بگویم از این پس اگر خواست مرا جایی ببرد صبح این کار را بکند. با تعجب به مادر نگاه کردم و گفتم: شما عجب حرفی می زنید. من روم همیشه چنین چیزی بگم

مادر با عصبانیت گفتم: منم تحمل این رو ندارم که جلوی در و همسایه این وقت شب برت گردونه خونه. اگه می خواهی راحت بشی بگو دستت رو بگیره بیره خونش ، اونوقت هر غلطی که دوست داشتید بکنید

از ناراحتی دلم می خواست فریاد بزنم. هنوز یک روز از عقد ما نگذشته بود که مادر چنین حرفی می زد. با ناراحتی به اتاقم رفتم تا هم لباسم را در بیاورم و هم اینکه با ریخت چند قطره اشک عقده دلم را خالی کنم

تمام تصوراتم از اینکه با عقد کردن من و کیان بار مشکلاتم کم می شود همه پوچ از آب درآمد و فهمیدم این تازه اول گرفتاری است. هر بار که کیان زنگ می زد عزا می گرفتم چور به مادر بگویم می خواهم با او بیرون بروم. کیان هیچ وقت به منزلمان نمی آمد و همین مادر را شاکی میکرد. او نه چشم دیدن کیان را داشت و نه طاقت بی محلی کردن او را. هر بار کیان به دنبالم می آمد داخل نمی شد و من بایستی تحمل ناراحتی مادر را میکردم.

نفهم و بی شعور و بی تربیت کمترین کلماتی بود که مادر به کیان نسبت می داد. از آن طرف معلوم بود کیان هم از خانواده ام، به خصوص مادر و حسام متنفر است، زیرا تا حرفی از آنان پیش می آمد چهره درهم میکشید و حرف دیگری پیش میکشید. همیشه به من میگفت: الهه من فقط خودت رو می خواهم. با این اوضاع نمی دانستم چه باید بکنم. نه تحمل بدگویی مادر نسبت به کیان را داشتم و نه دلم می خواست کیان از آنان متنفر باشد. هر روز به این امید بودم که شاید فرجی شود و محبت آنان با دل هم بیفتد

دو هفته پس از عقدم ، به پیشنهاد کیان ، برای اینکه وقت بیشتری برای بیرون بودن از خانه داشته باشم نام رادر مؤسسه زبانی نوشتم. از این پیشامد خیلی خوشحال بودم ، زیرا حس می کردم کم کم به آنچه خواهانش

بودم دست می یابم.

آزادی رفاه، افکاری بلند و زندگی سرشار از عشق

سه روز در هفته با شوق و رغبت در کلاس حاضر می شدم و هنگامی که از آنجا خارج می‌شدم. کیان را منتظر خود می دیدم. البته گاهی هم به خواست او از کلاس غیبت می‌کردم و به همراه او به گردش می رفتم. کیان چندبار از من خواست تا در این فرصت به منزلشان برویم. ولی هر بار با بهانه ای از این کار سر باز زدم. دو دلیل داشتم، یکی به خاطر اینکه آن قدر از کمند متنفر بودم که دوست نداشتم با او رو به رو شوم و دوم به خاطر این بود که الهام به شدت مرا از تنها بودن با کیان تا پیش از عروسی ترسانده بود.

یک روز صبح که می خواستم به مؤسسه بروم پس از خداحافظی با مادر از منزل خارج شدم. چون دیرم شده بود با شتاب قدم برمیداشتم تا به موقع خودم را به آموزشگاه برسانم. هنوز کوچکی را تمام نکرده بودم که در حیاط منزل محمدی باز شد. عرفان در حالی که موتور تریل سبز رنگی را از منزل خارج می کرد جلوی رویم ظاهر شد. با وحشت، مثل کسی که در حال کار خلافی باشد سر جایم خشک شدم. تمام بدنم بی حس شده بود. گویی خون در بدنم خشکیده بود. او را دیدم که موتور را روی جک گذاشت و می خواست در را ببندد. درست در لحظه ای که به فکرم رسید چرخ بزنم و به طرف خانه فرار کنم سرش را چرخاند و مرا دید. به وضوح احساس کردم او هم مانند مجسمه ای بی حرکت دستش به در خشک شد و ناباورانه به من خیره شد. او بود که زودتر به خود آمد در حالی که سرش را زیر می انداخت در منزل رابست و بعد سوار موتور شد و از آنجا دور شد. پس از رفتن او احساس بدی سر تا پایم را گرفت و تازه آن وقت بود که لرزشی وجودم را گرفت. مانند آدمهای سست چند قدم تلو تلو خوردم. دیدم حالم مساعد رفتن تا سرکوچه هم نیست چه رسد به اینکه بخواهم به آموزشگاه بروم. به همین خاطر با حالی خراب به منزل برگشتم. مادر از بازگشتم متعجب شد و با دیدن رنگ پریده ام با نگرانی و به سرعت برایم آب قند درست کرد. خوردن آب قند کمی حالم را جا آورد. به مادر گفتم فشارم پایین آمده و گفتم اگر استراحت کنم حالم خوب می شود. بدون اینکه مانتو را از تنم در بیاورم وسط حال دراز کشیدم و چشمانم را روی هم گذاشتم. مرتب نگاه عرفان جلوی چشمم ظاهر می شد و دور شدنش چون کابوسی عذابم می داد.

تا شب حالم خوب نبود و با احساس بدی دست به گریبان بودم. چند روز از این ماجرا گذشت تا توانستم موضوع را از خاطر ببرم، ولی هر وقت از منزل خارج می شدم می ترسیدم بار دیگر آن صحنه تکرار شود. البته این ترس همواره با نوعی انتظار برای دیدن او بود. انتظاری که می دانستم در پس آن هیچ چیز نخواهد بود و فقط عذاب وجدان را برایم به ارمغان خواهد آورد.

زمستان رو به آخر بود و از همان موقع می شد بهار را حس کرد. دو ماه و نیم از نامزدی من و کیان می گذشت و هنوز تغییری در روابط کیان با خانواده ام به وجود نیامده بود. کیان همیشه ترجیح میداد مرا بیرون ملاقات کند و به منزلمان پا نمیگذاشت. کم و بیش حق را به مادر میدادم، زیرا خودم هم دوست نداشتم هر بار که می خواهیم بیرون برویم کیان مانند راننده آژانس برای بردنم بیاید و در خودرو منتظر بماند تا من از منزل خارج شوم و آخر شب هم مرا برگرداند، به خصوص که او حتی به خود زحمت پیاده شدن و زنگ زدن هم نمی داد و با دو بوق پی در پی مرا از آمدنش با خبر می کرد. مادر از این کار کیان خیلی شاکی بود و عقیده داشت این طرز رفت و آمد جلوی همسایه ها خوبیت ندارد. یک بار که کتی برای دیدنم به منزلمان آمد مادر شکایت کیان

را نزد او کرد. بعد از این جریان فقط یک بار که آن هم مشخص بود با اصرار کتی صورت گرفته وقتی کیان دنبالم آمد چند دقیقه داخل شد تا من حاضر شوم، ولی همان بهتر بود که نمی آمد، زیرا چنان معذب و ناراحت بود که گویی روی میخ نشسته است. با دیدن این وضعیت به سرعت حاضر شدم تا او را از این فشار برهانم. آن روز هم مثل دفعه های پیش که برای خواستگاری به منزلمان آمده بود لب به چیزی نزد و حتی چایش هم دست نخورده سرد شد. با این حال همین هم مادر را راضی کرد. البته این فقط همان یک بار بود. من دیگر اصرار نکردم و گذاشتم تا خودش هر طور که دوست دارد عمل کند، زیرا فایده ای نداشت. هر چه می گفتم یک گوش او در بود و گوش دیگرش دروازه، اصرار در این مورد فقط باعث می شد خودم بی ارزش شوم

یک روز که از مؤسسه بر می گشتم از مادر شنیدم کتی برای شب بعد همه خانواده راشام دعوت کرده است. خیلی تعجب کردم، زیرا کیان چیزی در این مورد به من نگفته بود. مادر نسبت به این دعوت زیاد راغب نبود، ولی اصرار حمید و شبنم باعث شد مادر عذر و بهانه را کنار بگذارد و دعوت کتی را قبول کند. روز بعد کیان به من تلفن کرد و گفت دنبالم می آید تا مرا چند ساعت زودتر از مادر و بقیه به منزلشان ببرد. خوشبختانه این بار کسی مخالفت نکرد.

مادر هنوز از آمدن دل چرکین بود، زیرا الهام همان شب مهمان داشت و نمی توانست همراه ما بیاید. خوشبختانه نوبت کشیک حسام هم بود و این برای من بهترین فرصت بود تا یکی از لباسهای شیکی که کیان برایم خریده بود تنم کنم و حسابی به خودم برسم. وقتی کیان دنبالم آمد خیلی وقت بود که آماده منظرش بودم. با اولین زنگ بارانی شیک و جدیدی را که دو روز پیش به سلیقه او خریده بودم تن کردم و با خداحافظی از مادر به طرف در حیاط دویدم با وجود دوری را با سرعتی که کیان خیابانها را پشت سر می گذاشت خیلی زود رسیدیم کیان خودرویش را داخل پارکینگ نبرد و همان جا جلوی در آن را پارک کرد سپس با کلیدش در را باز کرد و به من تعارف کرد داخل شوم. پیش از آن دو بار دیگر به منزلشان پا گذاشته بودم، ولی این بار با دفعات قبل که با ترس و دلهره به آنجا رفته بودم فرق میکرد. با احساسی خوب و دلچسب از اینکه همسرم دارای چنین خانه ایست کنار او وارد شدم.

کتی با لباس قشنگی به رنگ آبی آسمانی جلوی در انتظار ما را کشید، مثل همیشه آرایش ملیحی روی صورتش داشت و با لبخن ورود ما را خوش آمد گفت. خودش جلو آمد و من را بوسید و من نیز برای اینکه حسن نیت او را تلافی کرده باشم گونه اش را بوسیدم

در این وقت زن مسن دیگری از آشپزخانه بیرون آمد و کتی او را با نام گلی خانم به من معرفی کرد. نام او را از زبان کیان شنیده بودم و می دانستم امور آشپزی و نظافت منزل را به عهده دارد. جلو رفتم و با او دست دادم. با مهربانی به من تبریک گفت و برایم آرزوی خوشبختی کرد و منتظر شد تا روسری و بارانی ام را بگیرد و آنها را آویزان کند. خواستم خودم این کار را بکنم که کتی نگذاشت. از طرفی با داشتن لباس تنگی که به تن داشتم خجالت می کشیدم جلوی کیان بگردم. خودم فهمیدم که این احساس به دلیل فرهنگی است که تا کنون با آن زندگی کرده بودم، اما دلیلی نداشت جلوی او که همسرم به حساب می آمد چنین احساسی داشته باشم. باید خودم را آماده می کردم تا از این پس تغییراتی در تفکراتم بدهم تا بتوانم در امور زندگی و همسر داری موفق شوم در یک نظر احساس کردم دکور خانه تغییراتی کرده است. خوب که دقت کردم متوجه شدم مبلهای راحتی

داخل هال را عوض کرده اند. خواستم همان جا بنشینم که حتی کتی اجازه نداد و مرا به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. برای اولین بار اتاق پذیرایی منزل را که در قسمتی مجزا بود از نزدیک دیدم. همه چیز در حد ممتاز و برجسته بود. پرده ها و رویه مبلمان از یک جنس بود و دکوراسیون مجلل آنجا چشم را خیره میکرد. ویتترین بزرگ و شیک داخل اتاق پذیرایی بود که یک قسمت آن پر از شیشه های مختلف مشروب بود که بعضی از آنها پر و بعضی خالی بودند. با خودم فکر کردم خدا کند چشم حمید به چنین دکور منفوری نیفتد و از ته دل خدا را شکر کردم که حسام آن شب کشیک بود، هر چند که بعید می دانم اگر کشیک هم نداشت می آمد بعد از صرف چای کتی ما را تنها گذاشت. کیان داخل مبل راحتی فرورفته بود و با چشمانی نیمه بسته و متفکر به من چشم دوخته بود. بلوز یقه هفت چسبانی به رنگ قرمز همراه شلواری مشکی به تن داشتم. موهایم را دور شانه هایم رها کرده بودم، زیرا کیان این طور دوست داشت نگاه عمیقش خون را در رگهایم به گردش انداخته بود. حس می کردم از گرما تب کرده ام. برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: خونه قشنگی دارید

بی مقدمه از جا بلند شد و دستش را به طرفم گرفت و گفت: بلند شو بریم بالا رو بهت نشون بدم دستم را داخل دستانش گذاشتم و از جایم بلند شدم. کتی با ظرف میوه به طرف اتاق پذیرایی آمد. وقتی دید سرپا هستیم گفت: بچه ها کجا؟ میوه آوردم کیان از داخل ظرف سیبی برداشت و بعد به کتی گفت: این برای هر دو مون بسه. و در حالی که دست مرا می فشرد گفت: من و الهه می ریم به اتاق من، وقتی مهمونا اومدن ما رو صدا کن کتی با لبخند گفت: باشه عزیزم، برو

به اتفاق به طبقه بالا رفتیم. آنجا هم مانند طبقه پایین خیلی قشنگ درست شده بود. پس از گذشتن از پله های مارپیچی که به طبقه بالا می رسید هال کوچک و زیبایی قرار داشت که مبلمان قشنگی با سلیقه چیده شده بدو در گوشه ای از آن شومینه ای بود که به خاطر متعادل بودن هوای منزل خاموش بود. از آن قسمت بیش از هر جای دیگر خوشم آمد. کیان هم چنان که دستم را داخل پنجه هایش می فشرد مرا به سمت اتاق خودش که در قسمت غربی هال و آخرین اتاق بود هدایت کرد. چند قدم به در اتاقش مانده بود که ایستاد و گفت: الهه در رو باز کن از اینکه خودش این کار را نمی کرد تعجب کردم و به دنبال دلیلی برای آن بودم وقتی دید مردد هستم بازوانم را گرفت و مرا به طرف در چرخاند و به آرامی به جلو هولم داد. به ناچار دستم را روی دستگیره گذاشتم آن را چرخاندم. با باز شدن در اتاق صحنه شگفت انگیزی روبه رو شدم. اولین چیزی که نظرم را جلب کرد شاخه های رزی بود که دو طرف در ورودی جاده ای درست کرده بود که انتهای آن به تخت کیان ختم می شد. روی تخت جعبه ای کادو پیچ شده به چشم می خورد. برای داخل شدن به اتاق مدتی مکث کردم تا این صحنه را به خوبی به خاطر بسپارم. آن لحظه در نهایت خوشبختی بودم و دنیا را زیر پای خودم داشتم. خواستم به طرف کیان برگردم که نگذاشت و در حالی که مرا به طرف جلو هدایت میکرد اهسته و آمرانه گفت: برو جلو صدایش تغییر کرده بود و فشار پنجه هایش روی بازوانم سخت تر شده بود. این حالت او در من ترس ایجاد میکرد. ناچار قدمی به عقب گذاشتم او هم همچنان که پشت سرم می آمد در را بست. در فرصتی که دستش را برای بستن در از بازوانم جدا کرد به طرفش برگشتم و گفتم کیان؟

چشمانش میخندید بجای پاسخ سرش را تکان داد.

در همین وقت نگاهم به دیوار بالای سر او خیره ماند. روی دیوار پوستر بزرگی از یک خواننده زن خارجی نصب شده بود که لباس فوق العاده زننده ای بتن داشت که البته اگر بشود اسمش را لباس گذاشت. چشمان آبی زن با وقاحت بمن نگاه میکرد گویی شیطان در نگاه او مرا به تمسخر گرفته بود. نگاهم را زیر انداختم احساس کردم تمام ذوق و شوقی که از دیدن غنچه های گل داشتم چون حبابی ترکید و از بین رفت نمیخواستم متوجه شود چقدر حالم گرفته شده است. بهمین خاطر بدون اینکه نگاهی به او بیندازم گفتم: گلهارو جمعشون کنم؟

- برای چی؟

- جای گل تو گلدونه حیفه بره زیر پا
- منم برای این اینها رو گرفتم که به قدمهات بوسه بزنند
به کیان نگاه کردم و ناخودآگاه چشمم به عکس بالای سر او افتاد. با نفرت چشم از عکس گرفتم و قدمی بطرف در رفتم تا شاخه های گل را جمع کنم. کیان کناری ایستاد و در حالیکه دستانش را به سینه زده بود با دقت مرا زیر نظر داشت گلها را جمع کردم و روی میز آینه داری که کنار تختش بود گذاشتم. همچنان بلا تکلیف کنار میز ایستاده بودم و چشمم به دسته گلها خیره مانده بود. در همان حال فکر میکردم نباید نسبت به این موضوع حساسیت به خرج بدهم. ولی دست خودم نبود. احساس میکردم با وجود آن عکس مستهجن در اتاق خوابش بمن خیانت کرده است.

در این وقت حضور او را کنار خودم احساس کردم. کیان دستش را دور کمرم قلاب کرد و مرا از پشت در آغوش گرفت. نفس عمیقی کشیدم و خودم را قانع کردم نباید بگذارم بخاطر موضوعی بی اهمیت زندگی ام را از همین ابتدا دچار خدشه شود کیان را از آینه میدیدم که صورتش را داخل موهایم فرو برده بود و با صدای آرامی میگفت الهه دوستت دارم

برای اینکه خودم را از دستش رها کنم دستم را روی قلاب دستانش گذاشتم و همانطور که آنرا باز میکردم گفتم: کیان؟ میشه یه سوال بکنم؟

سرش را بالا کرد و از آینه بمن نگاه کرد خودم را از دستش رها کردم و در حالیکه بطرف تختش میرفتم گفتم: این کادو مال نه. سرش را تکان داد و بار دیگر پرسیدم: میتونم بازش کنم؟
باز هم سرش را تکان داد روی تخت نشستم و کادو را برداشتم. کیان کنارم روی تخت نشست و گفت: این کادو یک چیزه مخصوصه و باز کردن آن یک شرط داره

به چشمانش نگاه کردم تا حرفش تمام شود کیان گفت: شرطش اینه که امشب اینجا بمونی
با تعجب نگاهش کردم و ناخودآگاه تکرار کردم: بمونم؟

سرش را تکان داد. سرم را خم کردم و گفتم: کیان! تو که میدونی من چه شرایطی دارم؟
احساس کردم حالت نگاهش عوض شد ولی با همان لحن گفت: عزیزم مثل اینکه تو هم نمیخواهی بفهمی که من و تو دیگه زن و شوهریم

متوجه منظورش شدم و با استیصال گفتم: چرا من خوب میفهمم. ولی بزار همه چیز طبق روال خودش پیش بره
ازت خواهش میکنم نزار همه چیز خراب بشه
نیشخندی زد و در حالیکه از جا بلند میشد گفتم: چی از اولش درست بوده که حالا بخواد خراب بشه. میدونی

چیه الهه؟ یک وقت هست که انسان برای بدست آوردن چیزی خیلی تلاش میکنه ولی همین آدم ممکنه خسته بشه و اونوقته که دست از تلاش برمیداره

کیان سکوت کرد و من درپی معنی حرفش بودم. با صدای آهسته ای گفتم: یعنی تو بهمین زودی... نتوانستم باقی حرفم را تمام کنم.

حس کردم بغض گلویم را گرفته و نخواستم با تغییر کردن صدایم متوجه ضعفم شود
کیان نفس عمیقی کشید و درحالیکه کنارم میشست گفت: الهه عزیزم متوجه نشدی چی گفتم. من عاشقتم
چطور ممکنه از تو خسته شده باشم منظور من اینه که دیگه تحمل ندارم. میخوام تمام وجودت مال من باشه این
پرهیز عذابم میده من اینطوری مریض میشم میفهمی چی میگم؟

خوب نمیفهمیدم از چه صحبت میکند ولی حدس میزد شاید منظورش چیز خوبی نباشد برای همین نخواستم
بیشتر توضیح بدهد. نمیدانستم چه باید بکنم رویم نشد به کیان بگویم با مادرش صحبت کنم تا زمان عروسی را
جلو بیندازد. چیزی را هم که او میخواست در حد توانم نبود. دوست نداشتم پیش از اینکه برای همیشه به
منزلش بروم خودم را در اختیارش بگذارم. سرم را بزیر انداخته بودم و با خودم فکر میکردم چه وقت از دست
مشکلاتی که سر راهم قرار دارد خلاص خواهم شد. همان موقع صدای تلفن شنیده شد بعد از 3 زنگ کیان
گوشی را برداشت و پیش از اینکه کسی که پشت خط بود چیزی بگوید گفت: بله خودم فهمیدم الان می آیم
پایین

به کیان نگاه کردم تا من نیز بفهمم چه خبر شده. کیان گوشی را سر جایش گذاشت و با تمسخر گفت: اینم شاهد که
از غیب رسید. میخواست بگه خانواده ات اومدن هنوز یک ساعت نشده اومدی خودشون رو رسوندن تا مبادا کار از
کار گذشته باشه

از جا بلند شدم و بدون اینکه به کادویی که کنار دستم روی تخت بود نگاهی بیندازم نشان دادم که منتظرم به
اتفاق او به پایین بروم

وقتی از پله پایین رفتم متوجه شدم هوا تاریک شده است. بهمراه کیان برای استقبال از خانواده ام کنار در حال
رفتم. ابتدا مادر وارد شد و کیان برای نخستین بار با او دست داد ولی همچنان خشک و جدی بود. کتی جلو آمد
و با مادر روبوسی کرد پشت سر مادر شبنم وارد شد منم با او دست دادم و صورتش را بوسیدم و بعد حمید
داخل شد که من و کیان با او دست دادیم. نگاه مادر و شبنم میرساند که از وجود چنین دم و دستگاهی جا
خوردند. در این وقت گلی خانم از آشپزخانه بیرون آمد و به مادر و بقیه سلام کرد. کتی او را با نامش به بقیه
معرفی کرد. طفلی مادر فکر میکرد گلی خانم مادر بزرگ کیان است و بهمین جهت برای روبوسی با او جلو رفت
گلی خانم سرش را خم کرد و دستش را جلو آورد و با مادر دست داد سپس با لحن محترمانه ای گفت: خانم
چادرتان را بدهید تا آویزان کنم

آن لحظه بود که مادر متوجه شد و درحالیکه ساکش را باز میکرد تا چادر سفیدی را از آن در بیاورد گفت: شما
زحمت نکشید و خودش آنرا داخل کیفش گذاشت

گلی خانم بطرف شبنم و حمید رفت تا لباسهایشان را بگیرد. سپس کتی همه را به اتاق پذیرایی هدایت کرد
از وقتی که آمده بودم خبری از کمند نبود و من بکل یادم رفته بود که یک چنین شخصی هم وجود دارد. شام
ساعتی بعد صرف شد و پس از آن به اتاق پذیرایی رفتیم. کتی فرصت را غنیمت شمرد و پس از مقدمه ی

کوتاهی خطاب به مادر و حمید گفت که اگر اجازه بدهید عروسی این دو جوون رو زودتر راه بیندازیم حمید نگاهی به مادر انداخت تا نظر او را بداند. مادر بعد از کمی سکوت گفت: تا قراری که گذاشته ایم چهار ماه و نیم دیگر باقی مانده چشم بهم بگذاریم این مدت هم سپری میشود

ناخود آگاه با کیان نگاه کردم و متوجه شدم لبخند تمسخر آمیزی به لب دارد. میفهمیدم مخالفت مادر از چه رو است او مشغول تهیه جهیزیه برای من بود و هنوز خیلی چیزها مانده بود که بایستی تهیه میکرد. گویی کتی هم متوجه این موضوع شده بود زیرا با صراحت گفت: خانم اگه مشکل شما بابت جهیزیه و این برنامه هاست که خدا را شکر کیان همه چیز دارد و احتیاجی به وسایل اضافه ندارد

هنوز حرف کتی تمام نشده بود که مادر گفت: نه خانم ما بابت چیزی مشکل نداریم. ولی بهتر است همون تاریخی که توافق کردیم عروسی را برگزار کنید. کتی نفس عمیقی کشید و نگاهی به کیان انداخت و دیگر چیزی نگفت. پاسخ قاطعی که مادر داد بهمه فهماند که دیگر جای بحث نیست. پس از آن سکوت سنگینی حاکم شد. کمی بعد کتی بار دیگر سکوت را شکست و اینبار خطاب به حمید گفت: آقای مهندس البته اصراری برای اینکار نیست ولی با محدودیتی که الهه چون داره طولانی بودن دوران نامزدیشان بی فایده است

هنوز حمید دهان باز نکرده بود که پاسخ او را بدهد که مادر با لحن معترضی گفت: خانم این چه حرفیه؟ الهه چه محدودیتی داره؟ ماشالله هر وقت که آقا پسر تون اراده کرده اونو این طرف اون طرف ببره ما نه نگفتیم حالا اگر خودش افتخار نمیده به کلبه درویشی ما یا بزاره اون بحث جداگانه ایه

حمید با لبخند خطاب به مادر گفت: مادر چون اجازه بده من عرض کنم

سپس با لحن آرام و متین ادامه داد: فرمایشات شما متینه. به هر صورت هر دختری محدودیتهای خاص خودشو داره و این طبیعیه. البته من با مادر چون صحبت میکنم انشالله در فرصتی مناسب تاریخ عروسی رو جلو می اندازیم که این دو جوون هم برن سر خونه زندگیشون

کتی با خوشحالی گفت: خدا شمارو برای مادرتون نگه داره باور کنید همیشه ذکر خیر شما پیش ما هست حمید با فروتنی تشکر کرد و صحبت بجای دیگری کشیده شد. در این وقت چشمم به کمند افتاد که داخل منزل شد. از جایکه نشسته بودم میتوانستم او را ببینم مثل همیشه بد لباس و جلف بود مانتویی به رنگ روشن و تنگ پوشیده بود که از یقه باز آن تمام گردن و قسمتی از سینه اش پیدا بود. روسری اش نیز فقط فرق سرش را پوشانده بود زیرا موهایش از اطراف و جلو و عقب بیرون زده بود

به محض ورود کفشهایش را همان جلوی در از پا در آورد و در حالیکه سرپایه اش را میپوشید با صدای بلند گفت: گلی

گلی خانم خود را به او رساند و گویی تذکر داد که مهمان دارند زیرا صدایش را پایین آورد و بعد از چند کلام صحبت با او به طبقه بالا رفت. در این فکر بودم که ای کاش همان بالا بماند و تا ما آنجا هستیم پایین نیاید. بدبختانه هنوز چند دقیقه نگذشته بود که سر و کله اش پیدا شد با دیدن او ناخود آگاه نگاهم روی حمید قفل شد

شلوار جین فوق العاده تنگی پایش بود و بلوزی نیم تنه با یقه باز لباسش را تکمیل میکرد. موهایش آشفته و به اصطلاح به پیروی از مد روز روی شانه هایش پخش بود و آرایش غلیظی چهره اش را پوشانده بود. مادر مات و مبهوت به او چشم دوخته بود چهره شبنم نیز یا از خجالت یا نفرت به سرخی میزد کمند یکر است و بدون توجه

به بقیه ابتدا به طرف حمید رفت و با او دست داد و به گرمی با او احوالپرسی کرد. سپس با من و کیان دست داد و بعد بطرف کتی رفت و صورت او را بوسید و کنارش نشست. در همان حال با مادر و شبنم احوالپرسی کوتاهی کرد جایی که نشسته بود درست روبروی حمید بود و این بیش از اندازه مرا ناراحت میکرد. زیرا درک میکردم شبنم در چه حالیهست خوشبختانه حمید خیلی زود موضوع را درک کرد و هنوز 5 دقیقه از آمدن کمند نگذشته بود که با نگاه کردن به شبنم و مادر از آنان خواست تا برای رفتن آماده شوند. مادر نشان داد آماده است و مشتاق تر از او شبنم بود که همان لحظه از جایش بلند شد. کتی اصرار میکرد مدت بیشتری بمانیم ولی حمید با تشکر از او از جا برخاست و به این ترتیب راه اصرار را بر او بست. متوجه کتی شدم که با نگرانی به کیان نگاه میکرد سپس رو به حمید کرد و گفت: خب حالا که اصرار دارید اینقدر زود ما را ترک کنید اجازه بدهید الهه جون یک امشب را پیش ما بماند

حمید با لبخند سرش را پایین انداخت و گفت: در این مورد بنده اختیاری ندارم اینجا موافقت مادر شرط است مادر مخالفتش را با تکان دادن سر اعلام کرد و گفت: الهه قراره فردا با خواهرش بره خرید در ضمن کلاس هم داره. سپس رو بمن کرد و گفت: الهه چرا وایسادی بدو مانتوات را تنت کن ما منتظر هستیم جرات نگاه کردن به کیان را نداشتم بدون اینکه حتی سرم را بطرف او بچرخانم به حال رفتم تا مانتوام را از گلی خانم بگیرم. هنگام گذشتن از کنار کمند چشمم به او افتاد که با تمسخر به کیان نگاه میکرد. چشم از او گرفتم و از کنارش رد شدم. هنگام خداحافظی با کیان متوجه شدم رگه هایی از خون چشمانش را گرفته است. نگاهش به وجودم دلهره می انداخت با صدای آهسته ای از او خداحافظی کردم و او بجای پاسخ چشمانش ا بست و سرش را تکان داد. هنگام رفتن بهمراه شبنم روی صندلی عقب خودرو نشستم و مادر جلو کنار حمید جا گرفت. در طول راه سکوت بدی بین ما حاکم شده بود. نمیدانم بقیه به چه فکر میکردند. ولی من به تنها چیزی که فکر میکردم ناراحتی کیان بود و بس. ندایی از درون بمن میگفت او روزی تلافی تمامی این کارها را در خواهد آورد و من از همان لحظه به فکر آینده مبهم زندگی ام بودم. صدای حمید مرا از فکر بیرون آورد:

مارد شما چه اصراری دارید که عروسی را همان روزی که تعیین کرده اید برگزار کنید؟

مارد مکثی کرد و گفت: حمید جان من باید فرصت داشته باشم تا بتونم خواهرت رو آبرومند خونه شوهر بفرستم. یک دلیل دیگه اش هم این که یک کم میخوام بگذره تا این پسره امتحانشو پس بده فوری و اول بسم الله که همیشه دختره رو بفرستیم خونه کسی که نمیدونیم چه کاره است یا چه اخلاقی داره حمید گفت: اما نظر من غیر اینه. این پس دادن امتحان و شناختن طرف باید پیش از عقد صورت بگیرد. دیگه هر چی شده یا هر چی بوده در حال حاضر داماد شماست و بنظر من سخت گیری شما در رابطه با الهه فقط باعث بدتر شدن روابط بهتاش با خانواده میشه چه بخوایم و چه نخواهیم الهه عقد کرده اونه اگه تا حالا هم اعتراضی به این سخت گیری نکرده از فهم و شعور خودش بوده و بس. در ضمن الهه هم دیگه بچه نیست خودش باید بتونه گلیمش رو از آب بیرون بکشه اگه خاطرتون باشه شبنم هم وقتی عقد کرده بود گاهی میومد خونمون میومند.

مارد با اعتراض به حمید برای اینکه جلوی من این موضوع را مطرح کرده بود گفت: نه تو بهتاشی نه شبنم الهه است. شبنم ماشالله اونقدر عقل داشت که بدون کسی رو انتخاب که به قالب خانواده خودش بخوره نه اینکه مثل دختر بی عقل من بگرده از اینهمه خواستگاری که سرشون به تشنون می ارزید دست بزاره روی کسی که نه خودش و نه خانواده ش بویی از... سپس با گفتن لاله الا الله حرفش را خورد

حمید برای اینکه مادر را آرام کند موضوع بحث را بجای دیگر کشاند. اما من از اینکه مادر جلوی شبنم مرا بی عقل و نفهم خطاب کرده بود حالم گرفته شد.

صبح روز بعد حاضر شدم تا به موسسه زبان بروم. مادر وقتی دید حاضر شدم گفت: الهه امروز آگه میشه کلاس نرو الهام میاد میخوایم بریم برات چند تیکه وسیله بگیریم هنوز از بابت شب گذشته دلخور و ناراحت بودم و در حالیکه مقنعه مشکی ام را سر میکردم با بی تفاوتی گفتم: من امروز امتحان دارم نمیتونم نرم.

مارد نفس عمیقی کشید و گفت: برو ولی بعد غر نرنی بگی من اینو نمیخوام اونو نمیخوام بدون اینکه پاسخی بدهم با گفتن خداحافظ از منزل خارج شدم. با دلخوری مسیر خیابان را طی کردم و در این فکر بودم که عید امسال چطور خواهد گذشت. کتی بمن گفته بود که هر سال برای تعطیلات به شمال میروند و دلش را خوش کرده بود که از مادر اجازه مرا هم بگیرد. هنوز نگفته میدانستم مادر باز هم مخالفت میکند. راستش خودم هم دیگر خسته شده بودم حتی در بین دوست و آشنا هم یک چنین دوران نامزدی را سراغ نداشتم.

از بعضی دوستان شنیده بودم که دوران نامزدی شیرینترین دوران زندگی است ولی وقتی بخودم نگاه میکردم دوره ای سراسر فکر و غصه را طی کرده بودم. تازه فقط 3 ماه و اندی بود که با کیان نامزد کرده بودم و بر طبق قرار میبایست چهار پنج ماه دیگر هم صبر میکردیم با خودم گفتم تا تمام شدن این دوره جهنمی اگر دق نکرده باشم خیلی هنر کردم.

بحدی در فکر بودم که نفهمیدم چطور سوار اتوبوس شدم و چه وقت از آن پیاده شدم. زمانی بخودم آمدم که به خیابان آموزشگاه رسیده بودم. با شنیدن دو بوق پی در پی و آشنا بطرف صدا برگشتم میدانستم بجز کیان هیچ کس به این شکل بوق نمیزند. حدسم درست بود کیان کمی دورتر از در موسسه منتظرم بود. خوردوی پراید سفید رنگی زیر پایش بود که از تمیزی برق میزد. با قدمهایی شمرده به طرفش رفتم. برخلاف همیشه پیاده نشد و فقط شیشه را پایین آورد. به او سلام کردم و پاسخم را داد و دستش را بطرفم دراز کرد. با او دست دادم و در همان حال چشمم به دستبندش افتاد. از زمانیکه نامزد کرده بودیم دیگر ندیده بودم دستبند بدست کند. ولی اکنون میدیدم که آنرا به مچش انداخته حلقه هم به انگشت دست راستش بود با وجودی که داخل خودرو نشسته بود متوجه شدم بلوزی اسپرت و آستین کوتاه برنگ سفید و شلوار جین مشکی بتن دارد. کیان بمن گفت که سوار شوم به او گفتم امروز امتحان پایان دوره دارم و حتما باید به آموزشگاه بروم کیان گفت: امتحان بمونه برای بعد بیا بریم

برای قانع کردن او گفتم: آخه اگر نتوانم امروز سر جلسه امتحان حاضر بشم دیگه میره تا آخر فروردین که با دوره بعدی امتحان بدم

-مهم نیست بیا سوار شو

فهمیدم اصرار فایده ای نداره بدون هیچ حرفی سوار شدم

کیان خودرو را به حرکت در آورد. بدون اینکه حتی پخش خودرو را روشن کند چشم به روبرو دوخته بود و فقط

گاهی از آینه به پشت سرش نگاهی میکرد. از سکوتی که بین ما حاکم بود متنفر بودم. دوست داشتم حرف بزند و حتی اگر میخواهد از مادر و رفتار شب گذشته اش گله گذاری کند. بهتر دیدم خودم سر حرف را باز کنم ولی نمیدانستم از چه باید صحبت کنم وقتی وارد آزاد راه تهران کرج شدیم او سرعت خودرو را زیاد کرد متوجه شدم با این سرعت بسوی مقصد خاصی در حرکت است ولی سردر نمیآوردم میخواهیم کجا برویم هر چه فکر کردم در این آزاد راه پارک یا محل تفریحی نمیشناختم. یک لحظه فکر کردم شاید هوس رفتن به پارک ارم به

اسرش زده است ولی میدانستم این احمقانه ترین فکریست که تاکنون کرده ام؟

!آنهم در زمستان و آنوقت صبح بی اعتنایی کیان نسبت بمن و توجه اش به روبرو بیش از اینکه بدانم کجا میرویم فکرم را مشغول کرده بود. کیان

باید درک میکرد از بابت شب گذشته من بی تقصیر بوده ام و انتظار داشتم او منطقی تر از ان باشد که ناراحتی حاصل از برخورد خانواده ام را سر من خالی نکند

از سرعت خودرو که در باند سوم آزاد راه جاده را میشکافت و پیش میرفت وحشت زده شدم. صدای بوق ممتدی که بخاطر سرعت خودرو به صدا در آمده بود در گوشم میپیچید و ترس بر دلم می انداخت. به کیان نگاه کردم خونسرد و آرام نگاهم میکرد و با لبخند چشمکی زد. در نگاهش نه عصبانیتی بود نه سرزنش حتی احساس کردم خیلی هم سر حال است. چند لحظه بعد گفت: عزیزم آگه حوصله ات سر رفته از داشبورت یک نوار بنداز تو پخش.

از اینکه ناراحت نبود خیالم راحت شد و به تصورات پوچی که میکردم لعنت فرستادم. سه دسته اسکناس سبز کنار چند کاست بود. به کیان گفتم چرا اینجا پول گذاشتی؟

کیان نگاهی به داشبورت کرد و گفت: همینجوری - بنظرت ماشین امنه؟

خندید و گفت: از جیبهای من که امن تره

به شلوار جین تنگی که پایش بود نگاه کردم و پیش خودم گفتم بدون شک همینطور است. سپس کاستی انتخاب کردم و آنرا داخل دستگاه گذاشتم. صدای موسیقی ملایم خارجی فضای خودرو را پر کرد صدا را کم کردم تا مانعی برای صحبتیمان نباشد. با رسیدن به کرج بار دیگر کنجکاو شدم بدانم کجا میرویم و اینبار چون خیالم راحت بود که کیان ناراحت نیست گفتم: کجا میرویم؟

به تابلویی که با خط درشتی رو آن نوشته بود چالوس اشاره کرد و گفت: میبینی که

فکر کردم شوخی میکند با خنده گفتم: فکر نمیکنی یکم زود راه افتادیم یک هفته دیگه تازه تعطیلات شروع میشه. لبخند زد و چیزی نگفت

-حالا راست راستی کجا میرویم؟

-وقتی رسیدیم می فهمی

جرات نداشتم بپرسم پیش از تمام شدن ساعت کلاسم برمی گردیم یا نه. می ترسیدم با گفتن این جمله او را به یاد مادر و سختگیریهایش بیاندازم. خودم را اینطور قانع کردم که کیان شرایط مرا درک می کند و اینبار هم مثل همیشه مرا سروقت به منزل میرساند. با این فکر دلم آرام شد و چون هنوز سه ساعت وقت داشتم خیالم راحت بود که به موقع به منزل می رسیم و اینبار هم از اب تکان نمی خورد

وقتی وارد جاده چالوس شدید فهمیدم کیان شوخی نکرده، ولی باز هم فکر میکردم کیان رستوران و یا مقصد خاصی را در نظر دارد. وقتی رستورانها و باغهای خانوادگی را یکی یکی بسرعت پشت سر می گذاشتیم کم کم نگران شدم که چه وقت قرار است برگردیم. به سد که رسیدیم خودرو را کنار جاده هدایت کرد. منم خیالم راحت شد که عاقبت مقصدمان معلوم شد. کیان خودرو را پارک کرد و بمن گفت پیاده شویم تا کمی خستگی درکنیم. به اتفاق پیاده شدیم. از دیدن آب سد غرق در شگفتی شدم و با خودم فکر کردم اگر کسی در آن بیفتد چه میشود. باد ملایمی که میوزید با کمی سوز همراه بود. هوای آن منطقه از تهران خیلی سردتر بود، زیرا صبح که از خانه بیرون آمده بودم خبری از سوز و سرما نبود. احساس سرما کردم و دستانم را زیر بغلم گرفتم. کیان بطرف خودرو رفت و کت چرمش را آورد. نزدیک من که رسید کت را روی دوشم انداخت

شکر کردم و گفتم: خودت چی؟ لباست خیلی کمه. یک وقت سرما نخوری؟

لبخندی زد و گفت: فکر من نباش، هوا اونقدر هم سرد نیست

مدتی سد را نگاه کردیم تا اینکه کیان گفت: الهه دیگه بهتره بریم

با خوشحالی از اینکه او بیشتر از من به فکر منزل است بطرف خودرو رفتم و سوار شدم. منتظر بودم کیان دور بزند و بطرف تهران برگردیم، ولی دیدم همچنان جاده را گرفته و پیش میرود. نگاهی به ساعت داخل خودرو انداختم و با نگرانی فهمیدم که فقط یک ساعت وقت دارم تا به خانه برگردم. با سرعتی که کیان پیش میرفت اگر برمی گشت خیلی راحت می توانستم بموقع برسم، ولی او همچنان با سرعت پیش میراند. هنوز یک هفته بهاغاز سفرهای نوروزی باقی مانده بود، با این حال بعضی اوقات با ازدحام خودروهایی که قصد مسافرت به شمال را داشتند مواجه میشدیم. کیان از خودروها سبقت می گرفت و گاهی این سبقتها بحدی خطرناک بود که کوچکترین غفلت ممکن بود به قیمت جانمان تمام شود. عاقبت نتوانستم خویشتنداری ام را حفظ کنم و خطاب به کیان گفتم: میشه

بگی کجا میریم؟

-بهت گفتم شمال ولی تو باور نکردی

- یعنی راست راستی داری میری شمال

-اره

- کیان؟

- جون

-هیچ معلومه چیکار میکنی؟

-کار بدی نمی کنم، دارم با زرم میرم شمال

-زنت نه ... نامزدت

- زیاد فرقی نمی کنه، از همین حالا میتونی خودتو زن من فرض کنی .

بی اختیار نام او را صدا می کردم تا شاید بفهمد چیکار میکند، ولی گویی تصمیمش را گرفته بود، زیرا با خنده

گفت: جونم

فکر اینکه اگر مادر و حسام بفهمند من همراه او کجاها که نرفته ام دیوانه ام میکرد. ناخودآگاه دستانم را جلوی دهانم گذاشتم و چشمانم را بستم. نمی دانستم با چه زبانی کیان را از کاری که می خواست انجام دهد باز دارم. فکرم کار نمی کرد و مرتب صحنه اشوب خانه و تشویش مادر جلوی چشمم ظاهر میشد. با ترس گفتم:

کیان خواهش میکنم برگردیم. تو رو به هر کسی که دوست داری
 کیان با لبخند به جاده نگاه میکرد و در همان حال گفت: من فقط یکنفر رو دوست دارم اونم کنارم نشسته.
 -کیان خواهش میکنم. اگه منو دوست داری نزار کار به جایی برسه که نتونم جلوی خانوادخ ام سر بلند کنم
 -هی، نکنه هنوز تو خیال می کنی من و تو باهم دوستیم. عزیزم بفهم، من شوهرتم. نمی دونم کی
 می خوای اینو بفهمی
 -می فهمم کیان، ولی هر چیز رسم و رسوم خودش رو داره
 -ولی من در رسم و رسوم هیچ خانواده ای ندیدم که نگذارند زن عقد کرده کسی یک شب پیشش بمونه.
 جوابی نداشتم به کیان بدخم. حتی خودمان هم این رسم را نداشتیم. حمید و شبنم وقتی باهم نامزد بودند شبنم گاهی
 به منزلمان میامد و شب هم می ماند، حتی رختخواب مشترک ان دو در اتاق بالا انداخته میشد. بیاد حرف مادر افتادم
 که گفته بود: نه حمید کیان است و نه من شبنم
 نمی دانم مادر در مورد من و کیان چه فکر میکرد، ولی همین بی اعتمادیهای او. حسام چنین دردسری برای من
 درست کرده بود.
 کیان وقتی دید سکوت کرده و در فکرم گفت: الهه دوستت دارم، به خدا خیلی
 با ناراحتی سرم را برگرداندم و گفتم: دروغ میگی. اگه منو دوست داشتی حاضر نمی شدی ابروی مرا جلوی،
 خانواده ام ببری
 فکر کنم حرفم برای کیان خیلی گران تمام شد، زیرا با خشونت دستم را گرفت و گفت: الهه، دیگه نمی خوام:
 کلمه دروغگو را ازت بشنوم. وقتی بهت میگم دوستت دارم بفهم که حرف دلم رو به زبون اوردم.
 از اینکه ناراحتش کرده بودم خودم هم ناراحت شدم و گفتم: معذرت می خوام، منظور بدی نداشتم
 فشار دستانش کمتر شد و با لحن آرامی گفت: می بخشمت بشرطی که دیگه حرفی از خونتون نزن
 بغض گلویم را گرفته بود و دلم می خواست گریه کنم. زیر لب گفتم: خودخواه
 صدای خنده اش بلند شد و گفت: عیب نداره، زیر لب هرچقدر می خواهی می تونی بهم بدوبیراه بگی
 با قهر سرم را بطرف جاده برگرداندم و بفکر عاقبت کاری بودم که در شرف وقوع بود. باردیگر بیاد مادر و
 واکنش او در قبال این مسئله افتادم و بی تابی وجودم را گرفتم. بفکر راه چاره بودم، ولی چیزی بعقلم نمی
 رسید.
 لحظه به لحظه از تهران دورتر میشدیم. مانند کسی بودم که کم کم در عمق ابی فرو میرود با خود می اندیشیدم که
 حتی اگر می توانستم پرواز هم کنم دیگر بموقع به خانه نمی رسم
 بحدی افکار ناخوشایند وجودم را گرفته بود که با نگرانی گفتم: کیان چکار کنم راضی بشی منو برگردونی خونه؟
 شانه هایش را بالا انداخت و با لحن شوخی گفت: کاری نمیخواه بکنی خودم برت میگردونم، ولی یکی دو روز
 دیگه
 -وای کیان تورو خدا. بمن رحم کن. من دیگه نمی تونم پیش خانواده ام سر بلند کنم.
 -تو چته، هر کی ندونه فکر می کنه دزدیدمت
 -این با دزدیدن چه فرقی میکنه؟
 -خیلی فرق میکنه. اونجور حداقل 15 سال حبس بخاطر ادم ربایی و 78 ضربه شلاق بخاطر تجاوز به عنف رو

شاخه

از حرف او سرم سوت کشید. از خجالت دلم می خواست در خودرو رو باز کنم و خودم را بیرون پرت کنم. بدستم را روی صورتم گذاشتم که بشدت از ان حرارت بیرون میزد و با ناراحتی گفتم: بسه دیگه کیان می خندید و از اذیت کردن من لذت میبرد. میدانستم هرچه بگویم و هرکار بکنم بی فایده است و او از تصمیمی که گرفته برنخواهد گشت. با دیدن ساعت که از 12 ظهر گذشت فکر کردم دست کم بمادر اطلاع بدهم که با کیان هستم تا بیشتر از ان نگران نشود. دلم نمی خواست با کیان حرف بزنم و به اصطلاح با او قهر کرده بودم، ولی برای اینکه به او بگویم با منزل تماس بگیرد سکوت را شکستم و گفتم: کیان، حداقل به خانواده ام اطلاع بده که با تو هستم

-به کتی گفتم به خونتون زنگ بزنه و به اونا بگه

-پس مادرت هم میدونه چکار می خواهی بکنی .

کیان نگاه پر معنایی بمن کرد و گفت: مادرم؟

در نگاه کیان نکته مبهمی وجود داشت. نگاهش را از من گرفت و درحالیکه به جاده نگاه میکرد گفت: کتی

نمی دونه، فقط به او گفتم ساعت 2 بعدازظهر به خونتون زنگ بزنه بگه نگران تو نباشند

لبم را بردان گرفتم و گفتم: چرا اینقدر دیر؟ تو این 2 ساعت مادرم دق میکنه. کیان خواهش میکنم زنگ

بزن بهش بگو همین الان به خونمون زنگ بزنه .

می دانستم این اولین تلافی نسبت به بی اعتنائیهای مادر است

- تلفن همراهم رو نیاوردم

-خب یک جا نگهدار از بیرون زنگ بزنی

چیزی نگفتم و من فهمیدم اگر بخوام بازهم اصرار کنم فقط خودم را سبک کرده ام و او کاری را که میشل

نباشد انجام نخواهد داد

با قهر سرم را برگرداندم و تصمیم گرفتم تا جایی که ممکن است با او صحبت نکنم. این تصمیم هم زیاد دوام

نیاورد و احساس سرگیجه و تهوع باعث شد به او بگویم کیان سرم داره گیج میره، یک جا نگهدار هوا بخورم

کیان وقتی رنگ پریده صورتم را دید گفت: اینجا همیشه نگه داشت، طاقت بیاری اولین محل پارک نگه

میدارم .

با حال بدی دست به گریبان بودم. حس میکردم روده هایم را چنگ می زنند و دهانم از ترشح زیاد بزاقم پر اب

و گلویم تلخ شده بود. خوشبختانه خیلی زود بمحل پارک رسیدیم و کیان توقف کرد. درو باز کردم و پیاده شدم.

با رسیدن پام بزمین احساس راحتی بیشتری کردم و بعد از چند لحظه حالم جا امد

مکانی که کیان نگه داشته بود در ارتفاعات هزارچم بود. منظره شگفت انگیزی پیش چشمانم بود. هنوز درختان

سبز نشده بودند و بی برگی درختان این حسن را داشت که منظره ای متفاوت ایجاد کرده بود. دلم می خواست فارغ

از هر نگرانی و دلشوره برای منزل به این زیباییها نگاه می کردم و از وجود چنین تابلوی شگفت اور و زنده ای لذت

می بردم

کیان کنارم ایستاد و به این منظره شگفت اور خیره شد. زمانی که دستش را دور شانه ام انداخت فهمیدم که

وقت رفتن است. با نگرانی به او نگاه کردم و گفتم: هنوز سر حرفتی؟

لبخندی زد و گفت : شک نکن

اخم کردم و گفتم: حتی اگه باهات قهر کنم و حرف نزوم ؟

با صدای بلند خندید و گفت: هر جور راحتی

با عصبانیت پشتم را به او کردم و گفتم: ولی من راضی نیستم

خنده اش بلند تر شد و گفت: می خواستی همان موقعی که موافقت رو اعلام کردی فکر این موقع باشی

بطرفش برگشتم و گفتم: من کی موافقت کردم؟

-بهتره زیر حرفت نزنم، چون اون موقعی که سر سفره عقد بله رو گفتمی دستکم 20 تا شاهد بیشتر اونجا بودند .

می دانستم حریف زبان او نخواهم شد. با حرص بطرف خودرو رفتم و سوار شدم. کیان درحالیکه هنوز می

خندید سوار شد و بعد از بستن کمربند ایمنی را افتاد

صدای موسیقی آرامش بخشی فضای خودرو را پر کرده بود. هنوز چند کیلومتر نرفته بودیم که باردیگر احساس

سرگیجه و اینبار سردرد کردم. کف دستانم را روی شقیقه هایم گذاشتم و سرم را به صندلی تکیه دادم. کیان

متوجه شد و بمن گفت از صندلی پشت کیفیتش را بردارم. به پشت برگشتم و کیف دستی کوچکش را برداشتم و انرا

بطرف او گرفتم. همانطور که فرمان را به دست داشت و رانندگی می کرد با یک دستش زیپ کوچک جلوی

کیفش را باز کرد و بسته ای از کیف بیرون آورد. بسته را که برداشت کیف را روی پای من گذاشت. به بسته که

در دست داشت نگاه کردم و متوجه شدم ادامس است. کاغذ دور انرا باز کرد و همانطور که انرا جلوی دهانم میاورد گفت:

دهنت را باز کن

-حالم بده ، نمی تونم ادامس بجوم

-ولی این ادامس با اونای دیگه فرق داره ، این از تهوع و سر درد کم میکنه. امتحان کن متوجه میشی

خواستم انرا بگیرم و خودم به دهان بگذارم که نگذاشت و گفت: اینم از خاصیت های این ادامسه که خودم

باید به خوردت بدم

با اصرار او اجازه دادم تا اینکار را بکند. هنوز انرا خوب نجویده بودم که دهان و حتی گلویم یخ کرد. سردی

غیرمنتظره ان باعث شد ناخودآگاه جیغ کوتاهی زدم. تا خواستم انرا از دهانم خارج کنم دستش را جلوی دهانم

گذاشت و گفت:

نترس، بهت گفتم این با ادامسهای دیگه فرق داره. سعی کن بجویش ، الان بطعمش عادت

میکنی .

او درست میگفت. هنوز دقیقه ای نگذشته بود که بطعمش عادت کردم. سپس کیفی را که روی پای من بود

برداشت و انرا روی صندلی عقب پرت کرد

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. بطرز باورنکردنی سردرد و سرگیجه ام از بین رفته بود و احساس منگی می

کردم. کیان دستش را روی پایم گذاشت و من انقدر گیج بودم که حتی اعتراضی به اینکار نکردم. نمیدانم چه مرگم

شده بود، حتی از تماس دستش احساس خوشایندی هم داشتم و این شرم اورتترین احساسی بود که می توانست در

وجودم باشد. برای مهار این احساس دستم را در دستش گذاشتم تا مانع از نوازشش شوم. کیان خندید و درحالیکه

دستم را می گرفت انرا به لبانش برد و بوسه ای به آن زد. سپس او را خاموش کرد و درحالیکه دستم را زیر دستش و روی دنده گذاشته بود برایم خواند

باز، ای الهه ناز

با دل من بساز

کین غم جانگداز

برود ز برم

گر، دل من نیاسود

از گناه تو بود

بیا تا ز سرم

گنهدت گذرم

باز، میکنم دست یاری بسویت دراز

بیا تا غم خود را با راز و نیاز ز خاطر ببرم

گر، نکند تیر خشم، دلم را هدف

بخدا همچون مرغ پر شور و شرر بسویت پیرم

انکه او زغمت دل بندد چون من کیست

ناز تو بیش از این بهر چیست

تو الهه نازی، در بزم بنشین

من تو را وفادارم، بیا که جز این نباشد هنرم

این همه بی وفایی ندارد ثمر

به خدا اگر از من نگیری خبر

نیابی اثرم

همانطور که سرم را به پشتی صندلی تکیه داده بودم و چشمانم روی هم بود به آوازش گوش سپرده بودم.

درهمان حال پیش خودم فکر کردم چقدر صدایش دلنشین است. کم کم خواب دلچسبی زیر پلکهای بسته ام

احساس کردم و بدون اینکه بخواهم با این احساس دلنشین مقابله کنم خودم را بدست خواب سپردم. ابتدا

فشار دستان او را روی دستم و جابجای دنده را زیر دستم احساس می کردم ولی کم کم دیگر هیچ نفهمیدم چشمانم

را که باز کردم اول هیچ چیز بخاطر نمی اوردم. صدای اهسته و ملایم موسیقی چیزهایی را در ذهنم تداعی میکرد.

تکانی بخودم دادم و متوجه شدم حالت بدی خوابیده ام زیرا کمرم خشک شده بود. نوازش دستی را روی موهایم

احساس کردم. هوا نیمه تاریک بود و نمیتوانستم تشخیص دهم در چه وضعیتی هستم. تلاش کردم از جایم بلند

شوم. صدای کیان مرا متوجه موقعیتم کرد - بیدار شدم عزیزم؟ تمام اتفاقات گذشته را بخاطر اوردم و فهمیدم وقتی

خوابم برده بود کیان سرم را روی پایش گذاشته است و مقنعه را از سرم بیرون آورده و گل سرم را هم باز کرده.

موهایم را از دورم جمع کردم و بدنبال مقنعه ام گشتم و انرا کنار دستم پیدا کردم هنوز کسل و خواب الود بودم. اگر

موقعیت خوبی پیدا میشد شاید تا صبح می خوابیدم. بزحمت موهای اشفته ام را مهار کردم و مقنعه را کج و کوله سرم

انداختم. با دیدن هوا که رو به تاریکی میرفت ناخودآگاه به ساعت نگاه کردم. بدون شک تا آن لحظه مادر و بقیه

متوجه موضوع شده بودند. باردیگر بی تاب شده بودم و دلم میخواست بزنم زیر گریه. در دل از مادر عذر می خواستم و از خدا می خواستم با فهمیدن این موضوع اتفاقیرایش نیفتد. تنها چیزی که باعث میشد داد و فغان راه نیاندازم صیغه عقدی بود که بین من و کیان جاری شده بود و میدانستم که از نظر شرعی و عرفی من و او زن و شوهریم، ولی از نظر رسم و رسوم چه؟ من هنوز جهیزیه ام را بمنزل کیان منتقل نکرده بودم. نمی دانستم چه پیش خواهد آمد، ولی ارزو میکردم که این موضوع باعث نشود خانواده ام مرا از خود طرد کنند. نمی دانستم کیان قصد دارد منو کجا ببرد. البته فرقی هم بحالم نمی کرد دیگر اب از سرم گذشته بود و کم وزیادش فرقی نداشتچشمانم را بستم، ولی دیگر خواب از سرم پریده بود. با شنیدن صدای راهنما و سپس پیچیدن خودرو بستیمیچشمانم را باز کردم و متوجه شدم وارد محوطه پارکینگ هتلی شده ایم. بوی نم دریا را میشد احساس کرد. بجای اینکه از رسیدن بمقصد خوشحال باشم دلشوره و ترس بجانم افتاده بود. کیان خودرو را در مکانی پارک کرد و وقتی ترمز دستی را کشید رو بمن کرد و گفت: خب رسیدیم، خسته نباشی عزیزمچشمانش خسته بود، ولی شوق نگاهش دلم را می لرزاند. کیان نگاهی به لباسهای من انداخت و گفت: الهه یکم صبر کن یک چیزی بیارم لباست رو عوض کنی. میترسم بمحض دیدن این تیپ بچه مدرسه ایت هرچیکسم و ایه بخورم که نامزد من هستی قبول نکنند و مارو دست پلیس بدن معلوم بود شوخی میکند، ولی من هنوز کسل بودم و حوصله هیچ چیز را نداشتم. کیا پیاده شد و لحظاتی بعد از صندوق عقب یک ساک بیرون آورد. از داخل ساک یک مانتو کرم و یک روسری طرحدار که خیلی برنگ مانتومیامد بیرون آورد. بدون مخالفت آنها را با مانتو و مقنعه ای که پوشیده بودم عوض کردم. نگاهی به چهره ام نداشت و گفت: دختر عجب تیپ کار درستی شدی، ولی فقط یکم ارایش کم داری. چیزی با خودت نداری؟: مثلاً چی؟ ریملی، رژ، مدادی؟ چه میدونم از این وسایل دیگه شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: ببخشید بنده خبر نداشتم قرار است دزدیده بشمخندید و گفت: عیب نداره، فکر کنم اینجا هم یک مغازه لوازم ارایش داشته باشه. رفتیم داخل می فرستم یکی بره برات بخره - من درحال حاضر به چیزی احتیاج ندارمبا نگاه معنی داری گفت: ولی من احتیاج دارم که تو به خودت حسابی بررسی نگاهم را از چشمانش گرفتم و در خودرو را باز کردم تا پیاده شوم. کیان پس از برداشتم کیف و پول و یکچمدان که پشت صندوق عقب بود بطرف لابی هتل راه افتاد. هتل بسیار قشنگ و مجللی بود با دیدی بسیار زیبا از محوطه که با وجود فصل زمستان پر از گل و سبزه بود. هوا بسیار دل انگیز و پاک بود و بوی نم میرساند که دریا بما خیلی نزدیک است. داخل هتل شدیم. چنان محو تماشای فضای مجلل لابی بودم که فراموش کردم تا چند ساعت پیش از ناراحتی دلم میخواست خودم را بکشم. کیان بطرف میز پذیرش رفت و با ارائه شناسنامه خودش تقاضای اتاق کرد. چند لحظه بعد بطرف من برگشت و اشاره کرد نزدیک بروم. جلو رفتم. کیان بمن گفت: کارت آموزشگاهت را بده _ برای چی؟ لبخند زد و گفت: برای شناسایی اینکه تو واقعاً زنم هستی همانطور که کارتم را از کیفم بیرون میاوردم چشمم به فتوکپی شناسنامه ام افتاد که قرار بود خیلی وقت پیش به آموزشگاه تحویل بدهم، ولی هر بار فراموش میکردم اینکار راکنم. کپی را همراه کارتم به کیان دادم. از دیدن انخیلی خوشحال شد و انرا روی میز پذیرش گذاشت. متصدی هتل نگاهی به فتوکپی شناسنامه ام انداخت و بعد انرا با احترام بطرف کیان گرفت. بعد از وارد کردن ناممان در فهرست مهمانان هتل، پیشخدمت را صدا کرد و درحالیکه کلید را بطرف او میگرفت گفت: اقا و خانم را به اتاقشان راهنمایی کنهتلی که در ان اقامت کرده بودیم ساختمانی بزرگ و 2 طبقه بود که به خواست کیان اتاقی در طبقه دوم بما داده شد. پیشخدمت هتل چمدان را برداشت و جلوتر از ما حرکت کرد. کیان دستش را دور کمرم گذاشت و مرا دربالا رفتن از پله ها همراهی کردپیشخدمت مارا به سویتی در طبقه دوم

راهنمایی کرد که نظیر انرا ندیده بودم. سویت از یک اتاق خواب و یکهال کوچک ال مانند باضافه حمام و دستشویی تشکیل شده بود. تمام سرویس ان ترکیبی از رنگ شیری و زرشکی بود. کف سویت پارکت بود و فرش مدور و خوش نقشی وسط ان قرار داشت. سه مبل راحتی بصورت نیم دایره دور ان چیده شده بود و تلویزیونی بزرگ و پایه دار روبروی مبلمان قرار داشت. در طرف دیگر هال میز ناهارخوری و گردی وجود داشت که 2 صندلی دوطرف ان بود و روی ان گلدانکریستالی قرار داشت که 2 عدد گل سرخ طبیعی و تازه داخل ان قرار داشت. پیشخدمت چمدان را جلوی در اتاق خواب گذاشت و درحالیکه کلید را بطرف کیان دراز می کرد پرسید: فرمایش دیگری نداری؟ کیان از او تشکر کرد و مبلغی در جیب او گذاشت. از خوشحالی و تشکر او فهمیدم مبلغ قابل توجهی به او داده است. وقتی پیشخدمت ما را ترک کرد کیان چمدان را بطرف اتاق خواب برد و درحالیکه در را باز میکرد سوتی کشید و گفت: عجب اتاق قشنگی. الهه بیا ببین چقدر سلیقه بخرج داده اند دلم نمی خواست حتی به انجا نگاه کنم، ولی طرز بیان او باعث شد سرم را بچرخانم و به انجا نگاه کنم. کیان دستش را دور شانه ام انداخت و مرا به داخل اتاق راهنمایی کرد. حق با او بود، اتاق خواب بسیار زیبا و قشنگترین شده بود. رنگ پرده ها و رویه تخت و تمام سرویس تخت و اینه ترکیبی از سفید و زرشکی بود و توربهمین رنگ از سقف اویزان بود که بشکل زیبایی دور تخت خواب را گرفته بود. چراغ خوابی پایه دار کنار تخت علم کرده بود که نور قرمز ان با نور سفید لامپهایی که از 3 گوشه سقف کاذب می تابید ترکیب شده بود و فضایی بس شاعرانه بوجود آورده بود میز ارایش روبروی تخت قرار داشت که روی ان یک سشوار و 2 عدد حوله تمیز قرار داشت کیان چمدان را روی میز کوچکی که کنار تخت بود گذاشت و با خنده گفت: خیلی خوبه که ادم اولین شب مشترک زندگیشو در چنین اتاقی سپری کنه با ناراحتی باز بفکر خانه افتادم و اینکه مادر در چه حالیه. کیان چمدان را باز کرد و 2 دست لباس برای خودش از چمدان بیرون آورد و روی تخت انداخت. سپس جعبه ای را که روز گذشته بدون باز کردن روی تختش رها کرده بودم از چمدان بیرون آورد و گفت: اینم کادویی که حتی به خودت زحمت باز کردنش را ندادی. -خودت نگذاشتی بازش کنم. گفتمی باز کردن اون شرط داره -حالا دیگه شرطش برداشته شده نگاهی به کادو انداختم و بطرفش رفتم تا انرا از او بگیرم که گفت: تا حالا که صبر کردی یکم دیگه صبر کن نفس عمیقی کشیدم و گفتم: منو گرفتی؟ خندید و از چمدان یکدست لباس راحت برای من بیرون آورد و نگاهی بمن کرد و گفت: سلیقه ام چطوره؟ گاهی به لباس کردم و گفتم: خوبه. مثل اینکه از قبل برای ادم ربایی برنامه ریزی کرده بودی. متوجه طعنم شد و درحالیکه یک حوله و اودوکلن و سایر خرده ریزهای شخصی اش را از چمدان بیرون میاورد: تا دیشب برنامه خاص نداشتم. اگر مادر گرمیتان موافقت میکردند جنابعالی شب گذشته منزل ما بمانید هیچ اتفاقی پیش نمی امد و من همان کیان سربزیر و آقای سابق بودم که هرچه توهین و تحقیر میشنید و میدید چون رگ غیرتش رو زده بود صداس در نیمومداز حرفش ناراحت نشدم و حق را به او دادم، ولی برای ارضای کنجکاویم پرسیدم: خوب، حالا تو چه اصراری به موندن من داشتی؟ کیان از جا بلند شد و همانطور که لباسهایش را داخل کمد اویزان میکرد و خرده ریزها را جابجا میکرد گفت: باور کن هیچی، ولی حالا که پرسیدی بزار یک چیزی بهت بگم. همون شب عقد، وقتی خانواده ات نگذاشتند تو برای چند ساعت در مهمانی ما شرکت کنی سیل متلکها بسوی من سرازیر شد، ولی اهمیتی به انها ندادم چون هنوز اول کار بود و من حق را به خانواده ات میدادم، ولی این قضیه کم کم جدیتر شد قبول کن کاسه صبرهرکس تا اندازه ای جا دارد و بیش از حد که پر بشه جا برای چیز دیگه ای نمی مونهایی کشیدم و با خود فکر کردم اگر همانطور پیش برود لجبازی کیان و خانواده ام جز من به هیچ کس دیگریضرر نخواهد زد.

کیان وقتی متوجه شد سکوت کرده ام گفت: الهه، دلم میخواد اینو بدونی موندن در خونه ما خطری برات نداشت. من اونقدر هرزه و دله نبودم که تا خودت نمی خواستی بهت دست دراز کنم، ولی بی اعتمادی خانواده ات یک توهین بزرگ بمن بود. توهین به شخصیتم.

کیان پس از گفتن این حرفها لحظه ای از اتاق خواب خارج شد و بعد از چند دقیقه از حال صدایش را شنیدم: الهه، عزیزم تا تو دوش بگیری و لباس رو عوض کنی من چند دقیقه میرم بیرون و زود برمیگردم. بعد سفارش شام میدم. اکی؟

هنوز در بهت گفته هایش بودم. با اینحال با صدای اهسته ای گفتم: باشه برو لحظه ای بعد صدای بسته شدن در حال را شنیدم. دلم نمی خواست از جایم تکان بخورم و با خودم فکر کردم چه خوب میشد آمدن من به شمال بصورت دیگه ای بود و در دلم ترس و دلهره ای وجود نداشت. انوقت با خیال راحت و با احساس خوشبختی از جایم بلند میشدم و با یک حمام داغ خستگی راه را در می اوردم، بعد با لبانی خندان و چهره ای اراسته پذیرای کیان بعنوان یک همسر میشدم. تصور این رویا بحدی شیرین بود که وقتی از ان به واقعیت برگشتم دلم بدجوری گرفت و از شدت دلتنگی اشک در چشمانم حلقه زد. با صدای اهسته ای گفتم: خدایا چرا من؟ تو این همه ادمای دنیا چرا باید قسمت من این سرنوشت باشد. خدایا منم مثل هزاران دختر دیگه تو رویاهای خودم دنبال یک ایده ال بودم، حالا که اونو پیدا کردم پس چرا باید دلم از جای دیگه غمگین باشه همانطور که زیر لب با خودم زمزمه میکردم بخاطر اوردم یکبار یکی از دوستانم روی تخته کلاس نوشته بود: خودتان را هم بکشید نمی توانید معنای واقعی خوشبختی را پیدا کنید

فهمیدم او در انروز به نتیجه ای رسیده بود که من پس از یکسال انرا درک کردم. اشکهایم را از صورتم پاک کردم و از جا بلند شدم. نگاهم به لباسی افتاد که کیان برایم خریده بود. یک بلوز و دامن بوکله و خیلی زیبا به رنگ بنفش بود که طرحهایی برنگ مشکی جلوه انرا دو چندان کرده بود. لبه استینها و یقه و پایین دامن هم با ابریشم مشکی قلاب دوزی شده بود. کنار لباس حوله ای برنگ سفید بود که فهمیدم کیان انرا برای من گذاشته است. روی میز کنار تخت چشمم به بسته کادو افتاد. نمی دانستم داخل ان چیست، ولی حدس میزدم چیز بخصوصی است که کیان برای باز کردنش شرط گذاشته بود. وسوسه اینکه داخل ان چیست چنان به جانم افتاد که دوست داشتم همان لحظه انرا باز کنم تا از محتویاتش باخبر شوم، ولی با خود فکر کردم بدون شک کیان دوست دارد هدیه اش را جلوی خودش باز کنم. چشم از بسته کادو برداشتم و بعد از برداشتن لباس و حوله به حمام رفتم نیم ساعت بعد در حال خشک کردن موهایم بودم که کیان وارد شد. در دستش بسته ای بود. با دیدن من لبخندزد و درحالیکه بسته را روی میز میگذاشت گفت: عزیزم، اینم چند قلم وسیله ارایش. میخوام بینم چیکار میکنی.

همان لحظه متوجه لباسم شد و گفت: به، چقدر این رنگ بهت میاد. الهه پاشو بینمت بی حوصله از جا برخاستم و صبر کردم تا کیان سلیقه اش را به تنم ببیند، ولی بحق که سلیقه عالی و بی نقصی داشت. لباس بطرز زیبایی روی تنم خوابیده بود و اندامم را خیلی موزون نشان میداد. کیان با ذوق از اندامم تعریف میکرد و میگفت که همیشه باید مراقب باشم تا فرم ان بهم نخورد. خیلی سریع نشستم و مشغول ادامه کارم شدم. کیان سشوار را از من گرفت و با برس موهایم را شانه کرد. او نهایت محبت را بمن میکرد و به طبع من هم میبایست از این وضع شادمان باشم، ولی افسوس که تنها چیزی که در وجودم نبود شادی بود. خودم هم میفهمیدم خشک و بی

ذوق رفتار میکنم. دلم نمی خواست اینطور باشم، ولی دست خودم نبود. دلم انجا نبود که بتوانم انرا به محبتش بسپارم و لطفش را با سپاسگزاری جبران کنم
 پس از خشک کردن موهایم خواستم انرا پشتم جمع کنم که نگذاشت و خواست همانطور دورم رها باشد. سپس بطرف تلفن رفت و سفارش غذا داد و گفت انرا در سویتیمان سرو کنند. پس از گذاشتن گوشی تلفن درحالیکه دکمه های بلوزش را باز میکرد و گفت: عزیزم من میرم یک دوش بگیرم، تا نیم ساعت دیگه شام را میارن بالا. هرچند که میدونم حسابی گرسنه ای. باید منو ببخشی اونقدر برای اومدن عجله داشتم که حتی یادم نبود یک ناهار درست و حسابی بهت بدم

-مهم نیست، هنوز هم گرسنه ام نیست
 -پس تا من برمبگردم یکم به خودت برس
 سپس حوله اش را بدست گرفت و وارد حمام شد
 کمتر از یک ربع بعد از حمام آمد. شلوار جین مشکی اش پایش بود، ولی بلوز تنش نبود. با دیدن او سرم راپایین انداختم تا نگاهم به بدن برهنه اش نیفتد. کیان درحالیکه موهایش را با حوله خشک میکرد گفت:
 الهه، بیا سشوار رو بگیر میخوام موهامو خشک کنم
 مانند کودکی حرف شنو از روی تخت بلند شدم و بطرفش رفتم. از اینکه لباس به تن نداشت خجالت می کشیدم نگاهش کنم. متوجه موضوع شد و به شوخی حوله را دور شانته اش انداخت و درحالیکه صدایش را نازک میکرد گفت:
 ای وای، خدا مرگم بده

برای اولین بار واقعا خنده ام گرفته بود و خنده ای حقیقی بر لب اوردم. کیان برسش را بدستم داد و خواست تا موهایش را بطرف بالا برس بزنم. برس را از او گرفتم و مشغول شدم، از اینه او را میدیدم که با لذت به این منظره نگاه میکند. به نگاهش لبخند زدم و او دستانم را گرفت و مرا بطرف خود کشید. از تماس دستانم با بدن برهنه اش لرزش گرفته بودم. با شنیدن صدای زنگ هر دو بهم نگاه کردیم. کیان نیشخندی زد و گفت:
 بیا همیشه باید یک مزاحم داشته باشیم
 -فکر کنم شام آوردند

سروش را تکان داد و درحالیکه بلوزی برنگ ابی روشن به تن میکرد رفت تا در را باز کند. وقتی در اتاق خواب میبست گفت:

الهه احساسات رو همینطوری حفظ کن. باشه؟

از خجالت سرم را پایین انداختم تا او را نبینم که با لبخند مرا می نگرد
 پس از صرف شام که خیلی هم مفصل بود. کیان پیشنهاد کرد برای پیاده روی تا کنار ساحل برویم. تا زمانی که از در هتل بیرون نیامده بودم نمی دانستم دریا درست پشت ساختمان قرار دارد. شب ساحل بحدی دل انگیز و دیدنی بود که دلم نمی خواست به هتل برگردیم بخصوص که ناراحت بودم که در بازگشت چه چیز انتظارم را میکشد. حدود یک ساعت کنار ساحل قدم زدیم و باهم صحبت کردیم، بعد به سویتیمان برگشتیم
 با پا گذاشتن به انجا دلهره و اضطراب من شروع شد. نمی دانستم حالا چه باید بکنم. چیز زیادی از مسایل زناشویی نمی دانستم و کسی هم نبود مرا راهنمایی کند. هرچه از ظهر تا ان لحظه به خودم تلقین کرده بودم که کیان همسرم میباشد و نباید احساس غریبگی نسبت به او داشته باشم همه پوچ شده بود و از بین رفته بود. وقتی نگاهم به

او افتاد احساس امنیتی که تا آن لحظه با من بود جایش را به دلهره و ترسی مبهم داد. گویی با مردی بیگانه و سراپا احساس تنها شده بودم. کیان لباسهایش را عوض کرد و من همچنان ترسان و لرزان مانده بودم چه باید بکنم. در آن لحظه لبه تخت نشسته بودم و سرم را زیر انداخته بودم تا چشمم به اندام او نخورد. وقتی کنارم نشست از جا پریدم که با تعجب گفت:

چه خبره، کاریت ندارم

از او کمی فاصله گرفتم و مانند شاگرد تنبل سرم را تا جا داشت پایین انداختم. صدای خنده اهسته کیان را شنیدم و در دل به حال خودم میگریستم زیرا دوست نداشتم شب اول چنین بی مقدمه و بدون آمادگی باشم.

کیان با صدایی آرام گفت: الهه، نمی خوای هدیه ات رو باز کنی؟

سرم را خم کردم و او هدیه را از روی میز برداشت و روی پایم گذاشت. صدای پاره شدن کاغذ کادو تنها

اصدایی بود که بین ما وجود داشت. همانطور که حدس زده بودم جعبه لباس بود، ولی چه لباسی؟

بمحض باز کردن جعبه از چیزی که دیدم عرق از سر و رویم روان شد. داخل بسته یک پیراهن خواب خیلی

ظریف و زیبا برنگ سفید قرار داشت. انقدر خجالت زده بودم که گویی شرم اورتترین چیز دنیا را در دست دارم.

خواستم بلند شوم که دستم را گرفت و گفت:

الهه فراموش نکن من شوهرت هستم. شوهرت، نه دوست پسرت. فهمیدی؟ پس خجالت رو کنار بزار و مثل یک

دختر خوب رفتار کن. باشه؟

تا زمانی که به رختخواب بروم انقدر دست دست کردم که بجای او خودم خسته شدم. کیان با خونسردی تمام مرا

تحمل میکرد و عاقبت وقتی راضی شدم تا سرچایم دراز بکشم با خنده گفت:

چه عجب.

برخلاف تصورم کیان هیچ واکنشی نشان نداد. پس از بوسه ای بر گونه ام بمن شب بخیر گفت و خوابید. انشب

بدون هیچ اتفاقی گذشت و این مرا به تفکر عمیقی فرو برد. میدانم او با اینکارش میخواست بمن بفهماند که بی

اعتمادی خانواده ام نسبت به او پوچ و بی اساس بوده و با اینکار ثابت کرد که من هم درمورد او درست فکر

نکرده ام

شب در آن هتل بودیم. 3 شبی که اگر دلشوره بازگشت بمنزل را نداشتم از بهترین لحظه های عمرم بحساب 3

میامد. در آن مسافرت کیان نهایت لطف را بمن داشت. روزها به جاهای دیدنی بابلسر می رفتیم و عصرها تا

زمانی که خورشید در پشت ابی دریا فرو برود کنار ساحل قدم می زدیم و شب را در سوویت دنج و خلوتمان

شام می خوردیم. در این 3 شب کیان جز یک بوسه هنگام خواب حتی دستش را برای لمس بدنم دراز نکرد و

من آرام و مطمئن در کنار او و نزدیک به او شب را به صبح میرساندم

وقتی کیان پیشنهاد بازگشت داد بحدی دلگیر بودم که دلم می خواست گریه کنم. فکر روبرو شدن با خانواده ام

بحدی مرا می ترساند که دلم نمی خواست هیچ وقت بازگردیم. بدون کوچکترین اعتراضی پیشنهادش را قبول

کردم و به او در جمع کردن وسایلمان کمک کردم. وقتی می خواستیم هتل را ترک کنیم بحدی دلم گرفته بود

که گویی از بهترین خاطراتم جدا میشوم. البته همینطور هم بود، زیرا در تمام عمرم سفری به این خوبی نرفته

بودم

زمانی که کیان با متصدی هتل تسویه حساب میکرد او از ما خواست تا بازهم به انجا برویم. کیان به او گفت هروقت به این قسمت شمال بیاید بجز انجا جای دیگری نخواهد رفت. متصدی هتل با احترام شناسنامه کیان رپس داد و همراه ان ساک زیبایی بما هدیه داد و گفت :

این یادگاری ناقابل را از طرف هتل ما قبول کنید و امیدوارم با دیدن ان بیاد خاطرات خوشی که در این هتل داشتید بیفتید .

کیان نگاهی به عکس روی ساک که نمایی از هتل بود انداخت و گفت: ممنون، حتما همینطور خواهد بود کیان سپس ساک و شناسنامه اش را بطرف من گرفت و گفت: عزیزم، چند لحظه اینارو بگیر از متصدی هتل خداحافظی کردیم. او تا دم در هتل ما را بدرقه کرد. خودروی کیان جلوی در هتل پارک شده بود. زودتر سوار شدم و او مشغول جابجا کردن وسایلمان در صندوق عقب شد. همانطور که به ساک دستی نگاه میکردم حرف متصدی هتل در ذهنم تکرار شد. او درست میگفت عکس روی ساک که نمای زیبای هتل و اطراف انرا به تصویر کشیده بود مرا بیاد خاطرات خوبی که انجا داشتم می انداخت. خاطراتی که شاید نظیر ان هرگز تکرار نمی شد

چشم از ساک برداشتم و خواستم شناسنامه کیان را داخل کیفش که روی صندلی راننده بود بگذارم که هوس کردم انرا ورقی بزوم. عکس شناسنامه کیان برایم خیلی جالب بود. معلوم بود عکس متعلق به چندین سال قبل است، زیرا کیان در ان عکس خیلی کم سن تر از حالا بود

شناسنامه را ورق زدم و نام خودم را در قسمت مربوط به مشخصات همسر دیدم. نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم ایا برای توجیه غیبت سه روزه ام از منزل این کفایت میکند؟ بازهم صفحه اول شناسنامه را اوردم و همانطور که سال تولد او را نگاه میکردم چشمم به نام پدرش افتاد و بمحض رویت نام مادرش دلم فرو ریخت بخاطر اوردم در پرونده پزشکی کتی نام حقیقی او خدیجه روح پرور ثبت شده بود که او خودش را کتی بمن معرفی کرد، ولی اکنون دیدم در شناسنامه کیان نام لیلیا نوشته شده بود. غیر از این اسم چیز دیگری نبود بجز شماره شناسنامه و محل تنظیم سند و حوزه. گیج و سردرگم به این فکر کردم که جریان چیست و ایا این لیلیا همان کتیست و یا اینکه کتی مادر حقیقی کیان نیست

بادیدن کیان که قصد داشت سوار شود بسرعت شناسنامه را زیر ساک پنهان کردم. نمی دانم چرا اینکار را کردم. ولی انقدر هول شده بودم که جز این فکری بذهنم نرسید. کیان کیف دستی اش را از روی صندلی برداشت و پشت رول نشست و رو بمن کرد و گفت:

همه چیز مرتبه؟

سرم را تکان دادم. بصورت دم دقت کرد و با لبخند گفت : رنگت پریده. صورتت نشون میده هنوز راه نیفتاده

حالت بد شده. اگه فکر میکنی حالت بده میخوای یک قرص ضد تهوع بهت بدم؟

-نه، الان حال خوبه، اگه دیدم حالم بدتر شد اونوقت قرص می خورم

کیان قبول کرد و کلید را داخل سویچ چرخاند

در طول راه به چیزهایی که فکر میکردم یکی خانه بود و واکنش خانواده ام و دیگر اینکه چرا در شناسنامه کیان

نام مادرش لیلیا درج شده بود

نفهمیدم کیان چه گفت، ولی وقتی دستم را گرفت به خودم امدم . گفتم: چیزی گفتی؟

گفتم کجایی ؟

-کیان خیلی می ترسم

-برای چی ؟ «

- از اینکه چطور با مادرم و بقیه روبرو بشم

- چطور نداره، خیلی عادی. تو جای بدی نرفته بودی. مگه وقتی خواهرت با شوهرش بیرون میره مادرت

ناراحت میشه که حالا بخواد در مقابل تو واکنش نشون بده

-الهام با من فرق میکنه

- چه فرقی؟

-اخره من هنوز بطور رسمی به خونت نیومدم

-رسمی و غیر رسمی دیگه چه صیغه ایه؟

-من هنوز جهیزیه ام آماده نیست. هنوز خیلی کارا مونده که باید انجام بدیم

- مثلاً ؟

- یکیش تهیه وسایل زندگی

- مگه تو خونه من زندگی کردی ببینی چیزی کم داری ؟

- درسته که تو خونه شما همه چیز فراهمه، ولی بهر صورت منم باید یک چیزهایی با خودم داشته باشم

-برای چی ؟

-خب این رسمه

- این رسم احمقانه مال 100 سال پیشه، وقتی تو خونه من یخچال هست دیگه میخوای برای چی یک جا تنگ

کن اضافه کنی یا هر چیز دیگه ای که فکرش رو کنی

همان لحظه بیاد شناسنامه کیان افتادم. ناخودآگاه به او نگاه کردم. او با نیشخند گفت « اخره اونا مال مادرته

اگه فکر میکنی کتی اهمیتی به این میده که مبادا تو بخوای از وسایل اشپزخونه استفاده کنی باید بگم سخت در

اشتباهی، چون اون حتی ماهی یکبار هم پاشو اونجا نمیزاره. غیر از اون گلی مسئول پخت و پزه و باید چند سال کار

کنی تا بتونی مهارتی که اون در درست کردن غذا و کیک و دسر و سایر مخلفات داره به دست بیاری. بنظر من بهتره

بجای وقت تلف کردن تو اشپزخونه و درست کردن قورمه و قیمه و کوفته به کار دیگه ای بپردازی .

-مثلاً ؟

-برو شنا، ورزش. چه می دونم همین دوره های دوستانه. از کتی بپرسی راهنماییت می کنه طوری که حتی یک

دقیقه وقت خالی پیدا نکنی .

-این که گفتی یکیش بود. بقیه اش چی؟

نفس عمیقی کشیدم و از خیر گفتن بقیه گذشتم چون می دانستم کیان استدلالم را قبول ندارد. اگر راستش را

بگویم خودم هم به چیزی که عنوان کرده بود اعتقاد نداشتم، ولی پایه و اساس اعتقاد خانواده ام بر این اصل

استوار شده بودو کاری هم نمی شد کرد

صدای کیان مرا از فکر بیرون آورد: الهه نگران هیچ چیز نباش. من همه چیز را درست می کنم

-چطوری ؟

-تو کاری به این کارها نداشته باش .

با وجودی که دلم می خواست به اواطمینان داشته باشم ، ولی می دانستم که کیان نمی تواند نظرخوانده ام را نسبت به کاری که کرده بود برگرداند. با دیدن هر تابلویی که مسافت باقی مانده تا تهران را نشان می داد اضطراب درونم لحظه به لحظه بیشتر می شد طوری که وقتی برای صرف غذا در رستورانی بین راه پیاده شدیم به حدی سر درد و دل پیچه داشتم که نتوانستم حتی لقمه ای فرو بدهم. کیان مجبور شد برای تسکین اضطرابم قرص مسکنی به خوردم بدهد که باقی راه را در خواب بگذرانم

وقتی بیدار شدم به تهران رسیده بودم. با دیدن خیابانهای شلوغ تهران دلم می خواست چشمانم را ببندم و دیگر باز نکنم . با نگرانی گفتم:

کیان حالا باید چه کار کنیم؟

-سلام عزیزم، ساعت خواب

لحن آرام و گرمش از شدت اضطرابم می کاست ، ولی نه آنقدر که بتواند جلوی حالت تهوعی که از شدت دلشوره به من عارض شده بود بگیرد

پنجره را پایین کشیدم تا با خوردن هوای سرد به صورتم این حالت دست از سرم بردارد. کیان متوجه شد حال خوب نیست:

الهه نمی خواد خودت رو ناراحت کنی. الان که می ریم خونه ما تا بعد بینیم چی پیش می یاد

ساعت از پنج گذشته بود که به منزل آنان رسیدیم. کتی با دیدنمان با رویی باز به ما خوش آمد گفت و مثل

همیشه صورتم را بوسید کیان به او گفت که برایمان قهوه دم کند ، سپس از من خواست به اتاقش برویم دستم را

گرفت و مرا به طرف اتاقش برد

همراه او وارد شدیم و ناخود آگاه به یاد اولین بار افتادم که به آن اتاق رفته بودم. دوباره به دیوار رو به روی

تختش نگاه کردم . از دیدن تابلوی منظره به جای تصویر زنده ای که روی دیوار بود جا خوردم و بی اراده نگاهم به

طرف کیان کشیده شد. در نگاه او خنده موج میزد و گفتم

خب حالا چکار باید بکنیم؟

کیان چمدان را باز کرد و گفت:

. تا من برمی گردم برو به دوش بگیر و لباس رو عوض کن

نگاهی به اتاقش انداختم و دردی گوشه اتاقش بود که حدس زدم رو به حمام باز می شود . حوصله حمام رفتن

نداشتم . نگاهی به چمدان انداختم. به جز لباسهای خودم و لباسی که او برایم خریده بود لباس دیگری نداشتم.

اضطرابی که در وجودم بود مانع از این شد که فکرم را متمرکز چیزی کنم . به انتظار برگشتن کیان روی صندلی

نشستم . چند دقیقه گذشت . وقتی دیدم از او خبری نیست در را باز کردم تا از اتاق خارج شوم که با شنیدن

صدای کیان که در حال جرو بحث با کتی بود خواستم به اتاق برگردم که با شنیدن نام خودم در جا خشک شدم

کتی می گفت: حالا می خوام چیکار کنی ؟

-الهه قرار نیست جایی بره . اون همین جا می مونه .

-خانواده اش چی ؟

- مگه نگفتی مادرش گفته دیگه حق نداره پاشو اونجا بزاره ؟

- بابا اون بنده خدا از ناراحتی یک چیزی گفته .

-کتی بس کن، حوصله ندارم .

- آخه عزیزم . وقتی بهت می گم ناراحت می شی . اگه یک کلام به من می گفتی بهت می گفتم این کار بازی با دم

شیره . اینم شراره شد که با اون کارت نزدیک بود سر همه مون رو به باد بدی .

- اولاً که به تو مربوط نیست، بعد هم جریان شراره رو قاطی این موضوع نکن . الهه زن منه ، هیچ کس هم نمی

تونه غلطی بکنه ، فهمیدی ؟ در ضمن لازم نکرده واسه من نقش آدمای دلسوز رو بازی کنی .

گویا کیان می خواست او را ترک کند که کتی صدایش زد

-کیان گوش کن ، لج بازی که نمی تونه کاری از پیش بیره ، بزار ببینم تو این موقعیت چکار می تونیم بکنیم .

- لازم نیست تو کار من دخالت کنی . می دونم چکار کنم .

- کیان

جوابی نشنیدم . از ترس اینکه مبادا بالا بیاید و مرا ببیند که در حال گوش دادن به حرفهایشان هستم سریع و

آهسته در را بستم و در حالی که از ترس و وحشت به نفس زدن افتاده بودم حوله ای را که داخل چمدان بود

چنگ زدم و به سرعت به طرف حمام دویدم . تمام بدنم می لرزید . شیر حمام را باز کردم و از شدت ناراحتی

روی توالت فرنگی نشستم . دستم را روی سینه ام گذاشتم و فشار دادم تا ضربان قلبم را که بیش از حد شده

بود کنترل کنم . در همان حال به چیزهایی که شنیده بودم فکر کردم . خدای من ، پس مادر به کتی گفته بود

دیگر حق ندارم پایم را به آنجا بگذارم . وای بر من ، حالا باید چه می کردم ؟ غمی که از شنیدن این حرف بر دلم

سنگینی می کرد از یک طرف و معمایی که در ذهنم پیش آمده بود از طرف دیگر به مغزم فشار می آورد . چرا

کتی به کیان گفته بود با من می خواهد چه کند و جریان بازی با دم شیر چه معنایی می داد . در این بین نام

شراره مرتب در گوشم می پیچید

از صدای در اتاق فهمیدم کیان داخل شده است . به سرعت از جا بلند شدم و لباسهایم را در آوردم تا دوش

بگیرم وقتی از حمام خارج شدم کیان در حال جابه جا کردن وسایلش بود با دیدن من لبخند زد و گفت:

خستگیت رفع شد؟

به زحمت لبخند زدم و در پاسخ فقط سرم را تکان دادم . برای خشک کردن موهایم حوله را دور سرم پیچیدم .

کیان اشاره کرد تا روی صندلی میز آرایشش بنشینم . سپس با سشوار موهایم را خشک کرد و بعد خودش به

حمام رفت تا دوش بگیرد در فاصله ای که او به حمام رفته بود لب تخت نشسته بودم و فکرمی کردم

ساعتی بعد برای صرف شام همراه کیان پایین رفتم . هنگام پایین رفتن از پله کیان گفت: عزیزم ، گلی رفته =

مرخصی ، به اجبار باید دست پخت کتی رو تحمل کنیم . =

برای پنهان کردن غم درونم لبخند زدم و همراه او پایین رفتم . چهره شاداب و خندان کتی پذیرای وجودمان

بود ، ولی دیگر می دانستم پشت آن چهره به ظاهر آرام چه اضطرابی پنهان شده است . موضوع جرو بحث کیان و

کتی فکرم را درگیر کرده بود و احتیاج به جای خلوتی داشتم تا بتوانم قضیه را بررسی کنم

می دانستم مادر گفته که دیگر حق ندارم به منزل بروم ، ولی از کیان خواستم کتی را واسطه کند تا به مادر زنگ

بزند و با او صحبت کند. چهره کیان نشان می داد که مایل به این کار نیست، ولی خواهش مرا رد نکرد و به کتی گفت تا با منزلمان تماس بگیرد. نگاه معنی داری را که کتی به کیان انداخت به خوبی درک کردم، ولی نشان دادم از چیزی خبر ندارم. کتی به طرف تلفن رفت تا کاری که کیان از او خواسته بود انجام دهد با دلهره و اضطراب منتظر نتیجه صحبت کتی با خانواده ام بودم. با نگاهی به ساعت فهمیدم حسام هم در خانه است. دعا کردم تلفن را او جواب ندهد. لحظه های کشنده ای سپری شد تا تماس برقرار شود. با قلبی لرزان صدای کتی را شنیدم که با کسی صحبت می کرد، ابتدا نفهمیدم چه کسی پشت خط است، ولی از لفظ خانم که از زبان کتی بیرون آمد فهمیدم طرف صحبتش مادر می باشد. به حدی دلم برای مادر تنگ شده بود که اگر جرأت پیدا می کردم گوشی را از کتی می گرفتم، البته نه برای حرف زدن بلکه برای اینکه فقط صدایش را بشنوم. معلوم بود مادر حسابی شاکی است، زیرا حتی اجازه صحبت به کتی نمی داد. کتی با ناراحتی نگاهی کیان انداخت و سرش را تکان داد و خطاب به مادر گفت: به خانم این چه حرفیه، خلاف شرع که نکردند. حالا خوبه عقد نامشون پیش خودتونه.

نفهمیدم مادر چه گفت که کتی با چهره ای درهم پاسخش را این طور داد: ای بابا، چرا شما این طور فکر می کنید. ما که از اول هم چشم به چیزی نداشتیم. باشه قدمش سر چشم خودمون. باشه. کتی ساکت شد و نگاهی به گوشی انداخت و گفت: قطع کرد = من و کیان چشم به دهان او دوخته بودیم. کیان با چهره ای اخمو و گرفته و من با دلی نگران و چشمانی که اشک در آن جمع شده بود. کتی با دیدن ما شانه هایش را بالا انداخت و گفت: ناراحت نباشید. باید بهش حق بدید. چند روز که بگذره کم کم نرم میشه. برای اینکه جلوی کتی و کیان گریه نکنم آن دورا ترک کردم و به اتاق کیان رفتم تا خودم را سبک کنم. چند دقیقه بعد کیان وارد اتاق شد و با دیدن من که می گریستم کنارم نشست و مرا در آغوش گرفت. اعتراض نکردم، زیرا چنان خودم را تنها و بی کس می دیدم که با تمام وجود به محبت او احتیاج داشتم. دلداریهای کیان آرامم کرد، ولی از این غمگین بودم که حکم نا روایی درموردم اجرا شده بود. خطایی انجام نداده بودم تا مستوجب طرد شدن از خانواده باشد. حتی نمی دانستم قرار است کیان مرا با خود به شمال ببرد. دلم از این می سوخت که شاید خانواده ام فکر می کنند من با نقشه قبلی و به خواست خودم همراه کیان رفته ام سرم را از آغوش کیان بیرون آوردم و بدون اینکه اشکهایم را پاک کنم گفتم: کیان اونا باید بفهمند که من هیچ گناهی نداشتم. اشکهایم را پاک کرد و گفت: کسی گناهی مرتکب نشده - منظورم اینه که اونا باید بدونن بین ما هیچ چیز نبوده. - می تونی ثابت کنی؟

با ناراحتی سرم را در دستانم گرفتم و با خود فکر کردم متأسفانه او حق دارد. آن شب تا نزدیک صبح بیدار بودیم. آنقدر گفت و گفت تا من آرام شدم و قبول کردم مدتی طول می کشد تا این مسئله برای خانواده ام حل شود نزدیک صبح بود که آماده خواب شدیم. تخت کیان یک نفره بود تصمیم گرفتم زمین بخوابم که نگذاشت. آن شب بالش زیر سرم سینه او بود. با شنیدن لالایی تپش قلبش چشمانم را روی هم گذاشتم و به خواب عمیقی فرو رفتم. عجیب بود که دیگر ترس و دلهره ای از تنها بودن با او نداشتم. شاید من هم به آن باوری که او انتظار

داشت رسیده بودم و شب اول مجبور شدیم هر دو به طور مشترک از تخت او استفاده کنیم، ولی صبح روز بعد کیان سفارش خرید تخت دو نفره ای را داد. البته من اطلاعی از این موضوع نداشتم. زمانی که به سفارش کیان و راهنمایی کتی سه نفر دکوراتور مشغول تغییر دادن اتاق خواب مجردی کیان بودند من و او برای گردش به دربند رفته بودیم. وقتی به منزل برگشتیم طبق معمول برای تعویض لباسم خواستم وارد اتاق شوم که یک لحظه فکر کردم حواسم پرت بوده و اشتباهی داخل اتاق دیگری شده ام. متعجب برگشتم تا از اتاق خارج شوم که باکیان برخورد کردم و او درحالی که آغوشش را می گشود و مرا در بر می گرفت گفت:

برو عزیزم، اشتباه نکردی، اینجا اتاق خودمونه و اتاق مشترک من وتو.

چهار روز از برگشتنمان گذشته بود. این در حالی بود که آخرین ساعت‌های سال کهنه را پشت سر می گذاشتم و لحظه به لحظه به سال نو نزدیک می شدیم. هر لحظه که می گذشت در این فکر بودم آیا پیش از رسیدن سال نو خانواده ام پذیرای من خواهند شد و یا دیگر به طور کلی مرا از خود رانده اند. با هر صدای زنگ منتظر و امیدوار چشم به مکالمه کسی که گوشی تلفن را برمی داشت می دوختم تا بفهمم آیا نشانی از خانواده من هست یا نه. چند بار از کیان خواستم از کتی بخواهد حضوری سری به منزلان بزند و واسطه آشتی من و خانواده ام شود، اما کیان اجازه چنین کاری را نداد.

عید آن سال را در حالی گذراندم که نه از خانواده ام خبر داشتم و نه جرات تماس گرفتن با آنان را در خود می دیدم. گویی هر روز که می گذشت فاصله من با آنان زیاد و زیادتر و شهامت برای رویارویی با آنان کمتر و کمتر می شد. آن سال از کیان و کتی هدیه های با ارزش و گرانی دریافت کردم، ولی هیچ کدام جای عیدی مادرم را برابرم پر نکرد. اسکناس تا نخورده ای که متبرک به آیات قرآن شده بود و به دست مادر و همراه بوسه ای به من می داد که ارزشش با دنیا برابری می کرد. فکر می کردم هنوز سر مهر نیامده اند و مایل نیستند مرا ببخشند. کیان هیچ چیز در این رابطه نمی گفت و به نظر می آمد که زیاد هم از این وضعیت ناراضی نیست، ولی کتی مرتب دلداری ام می داد و می گفت این وضعیت موقت است و به زودی خانواده ام دست از لجاجتشان بر خواهند داشت. بی تکلیف و نگران هر روز صبح به امید خبری از آنان بیدار می شدم و تا شب نگران و سردرگم انتظار می کشیدم. شب دلشکسته و غمگین چشم برهم می گذاشتم. برای دیدن مادر و بقیه اعضای خانواده ام به شدت بی تاب و دلتنگ بودم و گاهی در خلوت اشک می ریختم، حتی چند بار خواستم به منزلان زنگ بزنم، ولی به محض برداشتن گوشی به حدی ترس برم می داشت که به ناچار گوشی را سر جایش قرار می دادم. این ترس از سرزنش نبود. شاید لغت شرم کلمه بهتری برای بیان این احساس بود. نمی دانستم چرا، ولی فکر می کردم مادر به محض شنیدن صدایم مهلت حرف زدن به من را نخواهد داد و قبل از اینکه بتوانم کلمه ای بگویم تلفن را قطع خواهد کرد. آن سال عید برایم با سالهای دیگر فرق داشت. اول اینکه غمگین بودم و گویی ذوق و شادی در درونم گم شده بود و دیگر اینکه عید در خانواده کیان با خانه ما خیلی متفاوت بود. سفره ای چیده نشده بود که دور هم جمع شوند. زمان تحویل سال نو که ساعت نه شب بود کمند هنوز خارج از خانه با دوستاش بود و کتی تازه از آرایشگاه آمده بود و قرار بود به دوره ای که منزل یکی از دوستانش برگزار می شد برود.

کیان هم حمام بود. گلی خانم هنوز از مرخصی برنگشته بود و من تنهای تنها جلوی تلویزیون نشسته بودم و به مراسم تحویل سال که از تلویزیون پخش می شد چشم دوخته بودم و در همان حال به یاد سفره هفت سین کوچک خانه خودمان بودم. شاید اگر گلی خانم بود به این اوضاع نابسامان سروسامانی می داد

کیان لحظه ای تنهیم نمی گذاشت و سعی می کرد با محبتی که نثارم می کند اجازه ندهد غم به دلم راه پیدا کند. ما از یک اتاق خواب مشترک استفاده می کردیم ولی بین ما توافق شده بود تا روشن نشدن تکلیفم رابطه ای با هم نداشته باشیم. برای کیان پذیرفتن این موضوع خیلی سخت بود و مرتب به آن اعتراض می کرد، ولی من در شرایط روحی قرار داشتم که آمادگی پذیرفتن او را نداشتم.

رفتار کیان و کتی خیلی محبت آمیز بود و هر دو سعی می کردند به من خیلی خوش بگذرد. در این بین تنها کمند بود که کاری با من نداشت و در عالم خود سیر می کرد. کینه ام را نسبت به او فراموش کرده بودم، زیرا در همین مدت کوتاه فهمیده بودم او دچار نوعی بیماری اعصاب است که به او شخصیتی دو گانه می دهد. اخلاق عجیبی داشت. بعضی اوقات خوب و متعادل بود، ولی امان از زمانی که روی دیگر سکه نمایان می شد. در چنین مواقعی به قدری تلخ و غیر قابل تحمل می شد که اندازه نداشت. بدون ملاحظه جیغ و فریاد می کشید و پا به زمین می کوفت. گاهی با پرتاب کردن چیزی که دستش بود نشان می داد کنترلی روی اعصابش ندارد. از تنها کسی که حساب می برد کیان بود. زیرا خیلی دیده بودم وقتی در اوج عصبانیت بود تا کیان به او اخم می کرد زود ساکت می شد و به اتاقش می رفت.

از کمند خوشم نمی آمد، میانه او هم با من خوب نبود، اما نمی دانستم منکر تبحرش در هنر نقاشی شوم. نقاش فوق العاده چیره دستی بودو با قلم و مقداری رنگ روغن معجزه می کرد. این طور که یک بار از او شنیده بودم گویا چند سال در امریکا زندگی کرده بودو همانجا این هنر را آموخته بود چند روز از سال نو گذشته بود که صبر کیان لبریز شد و برای اینکه سرو سامانی به وضعیت بلا تکلیف من بدهد به کتی گفت تدارک جشنی را ببیند و فقط تعداد محدودی از دوستان و آشنایان نزدیک را دعوت کند. قرار شد پنجشنبه شب همان هفته جشنی برگزار کنند. می دانستم آن جشن به منزله شروع زندگی مشترک من و او به طور رسمی خواهد بود. دلم برای خانواده ام آنقدر تنگ شده بود که حد نداشت در عین حال از آنان دلگیر بودم. گناه من، که البته اگر نام خطایم را گناه می گذاشتم، به خصوص که نقش من در آن زیاد پررنگ نبود در مقابل بی گذشتی آنان محو می شد و از بین می رفت. خیلی دلم می خواست به آنان بگویم که خودشان در به وجود آوردن چنین موقعیتی مقصر بودندو لجبازی آنان بود که باعث چنین وضعیتی شده بود.

به فکر روز پنجشنبه بودم و جشنی که قرار بود برگزار شود. احساس غریبی از همان لحظه به آزارم پرداخته بود نمی دانستم در مقابل دوستان و آشنایان کیان چه رفتاری باید داشته باشم. به خصوص که تمام آنان برای من بیگانه بودند.

برای جشن روز پنجشنبه کیان منو به مزون لباسی برد تا برای آن روز لباس مناسبی سفارش بدهیم. رنگ لباسم را به خواست خودم شیری انتخاب کردم و علت انتخاب چنین رنگی این بود که نه می خواستم لباس سفید، مانند لباس عروس باشد و نه دوست داشتم زندگی ام را با رنگ دیگری آغاز کنم. دوست داشتم آغاز زندگی مان با رنگ روشن به عنوان مظهر پاکی آغاز شود و تا ابد همانطور باقی بماند. کارها به سرعت پیش می رفت. فهرست کسانی که قرار بود دعوت شوند تهیه شد. کتی خانواده مرا هم حساب کرده بود. می دانستم که این کاریست بیهوده که حتی ارزش فکر کردن هم ندارد، زیرا اگر هم کارت دعوت به دست آنان برسد هیچ کدام در جشن حضور پیدا نمی کردند. همان روز فهرست را به چاپخانه فرستادند تا نام من و کیان روی کارت و نام میهمانان پشت پاکت کارتهایی که به سلیقه کمند تهیه شده بود چاپ شود.

کارت‌هایی که به نام اعضای خانواده ام بود را کنار گذاشتم و از کیان خواستم تا به طریقی آنها را به دست حمید برساند. کیان با بی تفاوتی سرش را تکان داد، ولی تا روز آخر کارتهایم چنان روی آینه میز آرایش ماند. من در این مورد زیاد سخت نگرفتم و با خود فکر کردم شاید کیان بهتر از من می فهمد چه می کند

کتی می خواست برای آرایش مرا پیش مهری ببرد، ولی کیان قبول نکرد و گفت بهتر است کس دیگری این کار را بکند. دلیلش را نفهمیدم و برایم زیاد هم مهم نبود خودم هم دوست نداشتم پیش مهری بروم، زیرا نمی خواستم بفهمد هیچ کدام از اعضای خانواده ام در جشن عروسی ام حضور نخواهند داشت. کتی مرا به آرایشگاه دیگری برد که آشنایی مختصری با او داشت، ولی از عکسهایی که در آلبوم آرایشگاهش دیدم فهمیدم کارش خیلی عالی است. روز سه شنبه برای اصلاح صورتم پیش او رفتیم. تازه آن روز بود که فهمیدم نامش ژنیک و مسیحی است. او با سرعت و با درد کمتری نسبت به اولین بار صورتم را اصلاح کرد و ابروانم را برداشت

دستورات لازم را داد تا برای دو روز دیگر که پنجشنبه بود پوستم آمادگی آرایش را داشته باشد

روز پنجشنبه نزدیک ظهر بود که کیان می خواست مرا به آرایشگاه ببرد. هنوز از در خارج نشده بودیم که کمند دنبلمان دوید و گفت او را هم با خود ببریم. آن روز کمند خیلی سر حال بود و من آرزو می کردم این حال تا آخر شب بماند. کیان ما را جلوی در آرایشگاه پیاده کرد و گفت که ساعت چهار دنبلمان خواهد آمد ساعت از پنج گذشته بود که کار ما تمام شد. از کار ژنیک نهایت رضایت را داشتم. در آن لباس و با آرایش او به طرز غیر قابل باوری زیبا به نظر می آمدم طوری که حتی خودم تعجب کرده بودم. ژنیک موهایم را به صورت زیبایی جمع کرده بود و تاجی از گلهای ریز شیری رنگ که با سنگ های براق و درخشانی تزیین شده بود به سرم گذاشته بود.

لباسم حتی از چیزی که در ژورنال دیده بودم شیک تر و قشنگ تر شده بود. تنها عیب آن البته از نظر خودم آستین حلقه ای و یقه بازش بود. با دیدن سینه برهنه ام یاد طلاها و جواهراتی افتادم که سر عقد گرفته بودم. همه به جز حلقه نامزدی ام در خانه و پیش مادر مانده بود پیش از آن به کیان گفته بودم از کتی بخواهد برود و طلاهایم را برای روز جشن از مادر بگیرد، ولی کیان گفته بود اگر شده قید طلاها را بزند نه دوست دارد و نه اجازه می دهد که کتی چنین کاری کند. از چهره نگران کمند که مرتب از در خارج می شد و وقتی می آمد می پرسید: خیلی مونده؟ فهمیدم کیان حسابی کلافه است. بر خلاف نگاه مضطرب من و کمند که با هم می انداختیم ژنیک با خونسردی تمام کارش را با دقت انجام می داد و تذکرات کمند تأثیری در کارش نداشت.

عاقبت کار تمام شد مانند عقد شنلی به جای پوشش روی سرم انداختم، ولی بر خلاف دفعه قبل جنس شنل از حریر بود. معذب بودم و از ژنیک خواستم اگر می تواند شنل ضخیم تری برایم بیاورد. ژنیک شانه هایش را بالا انداخت و گفت دو شنل دیگر هم هست که جنس آنها نیز از همان پارچه است. هم چنان که خودم را در آینه نگاه می کردم کمند داخل شد و گفت که چرا معطم. چیزی نگفتم و چون می دانستم کیان خیلی کلافه شده است به ناچار با همان وضعیت از در آرایشگاه خارج شدم

به محض خروج از آنجا کیان را دیدم که سیگاری در دست دارد. فهمیدم خیلی ناراحت است. با دیدن ما سیگار را بیرون انداخت و به طرفمان آمد به او سلام کردم پاسخم را داد و با عجله در جلوی خودرو را باز کرد و کمک کرد تا سوار شوم. کمند هم عقب نشست. او چنان خودرو را با عجله می راند که با تعجب فکر کردم مگر چه خبر است که اینقدر عجله دارد. در تمام طول راه صحبتی بین ما رد و بدل نشد فقط یکی دو بار کیان به من نگاه کرد

و لبخند زد. احساس می کردم لبخندش فقط برای دلگرمی من است، زیرا نشان نمی داد زیاد سر حال باشد. جلوی خانه، وقتی از خودرو خارج شدم دلهره داشتم که چگونه با کسانی که نه تا به آن لحظه دیده بودم و نه می دانستم چه برخوردی با من خواهند داشت روبه رو شوم

-مهمونا اومدند؟

-آره

-همشون؟

نمی دونم.

- سرهنگ چی؟ اون هم اومده؟

کیان با کلافگی نگاهی به کمند انداخت و گفت: داشتم می اومدم سگش رو دیدم که داشت بند کفشهای سرهنگ رو می جوید.

با تعجب به کیان نگاه کردم که بیینم شوخی می کند یا نه. چهره جدی کیان نشان از شوخی نداشت. با خودم فکر کردم یعنی تا چند لحظه دیگر با چه اشخاصی روبرو خواهم شد؟ صدای کنمد توجه مرا با او جلب کرد -شعله هم با او بود؟. کیان با عصبانیت گفت: «ولم کن تو هم. حالا که رسیدیم، برو بین اون عوضی هم اومده یا نه کمند دیگر چیزی نگفت. وقتی پیاده شد با قیافه مارا ترک کرد

کیان کمک کرد پیاده شوم و در حالی که دستم رادر دستش گرفته بود واد منزل شدیم. به محض وارد شدن به راهرو صدای موسیقی شادی به گوشم رسید. گویی صدای ضبط صوت را تا آخر بلند کرده بودند. به یاد روز عقدم افتادم و نفس عمیقی کشیدم. آن لحظه تنها از یه چیز متعجب بودم واینکه چرا کیان هنوز نمی خواست ببیند من چه شکلی شده ام. در صورتی که همیشه اول خودش باید نظر می داد که چه چیز به من می آید و چه چیز نمی آید. به چهره اش دقت کردم و متوجه شدم در افکاری عمیق غرق شده است. این برای من که همیشه او را خونسرد و شاد دیده بودم کمی عجیب بود

پیش از اینکه از پله ها بالا برویم به طرف من برگشت و گفت: الهه اگر یک موقع کسی از خانواده ات پرسید بگو خارج از کشور هستند

چشمانم در نهایت تعجب باز شدند و گفتم: چی؟

با بی حوصلگی گفت: شنیدی که چی گفتم

-آخه برای چی؟

-تو حرف دیگه ای برای توجیه غیبت اونا سراغ داری

نگاهم را از او گرفتم و گفتم: خب چه اصراریه بخواهیم توضیح بدهیم؟

نیشخندی زد و گفت: اصراری نیست، ولی دوست ندارم فکر کنند تو خانواده نداری؟

قلبم فرو ریخت و مات و متحیر به او نگاه کردم. خیلی زود از آن حال بیرون آمدم و گفتم: اما من خانواده دارم.

مهمانهای شما هم اینو می دونن. این طور نیست؟

بدون اینکه پاسخم را بدهد گفت: بزار کمک کنم شنل رو برداری

تا دستش را جلو آورد بند زیر چانه ام را باز کند سرم را چرخاندم و قدمی به عقب برداشتم و گفتم: به من دست

نزن اول بگو منظورت چی بود

-هیچی، باور کن هیچی

با اخم پشتم را به او کردم و گفتم: نه، قبول نمی‌کنم بدون منظور حرفی زده باشی. مگه همون روز عقد مهمونا تون نمی‌دونستند وقتی من به خونتون نیومدم به خاطر این بوده که خانواده ام اجازه ندادند؟ها؟ جواب بده دیگه

کیان بازویم را گرفت و مرا به طرف خودش برگرداند و گفت: الهه بس کن، خواهش می‌کنم لحظه ای به او نگاه کردم. گره روی پیشانی اش نشان می‌داد با وجودی که ناراحت است، اما ملاحظه ام را می‌کند. به این فکر کردم که لجبازی و اخم و ناراحتی من چه فایده ای دارد. آیا جز او پناه دیگری دارم؟ در حالی که بغض گلویم را می‌فشرد سرم را پایین انداختم. کیان به آرامی گره بند شل را باز کرد و با احتیاط آن را از روی سرم برداشت. حتی سرم را بلند نکردم واکنش او را ببینم. کیان دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد. وقتی به او نگاه کردم چشمانش می‌خندید. به دقت نگاهم کرد و گفت: الهه خیلی خوشگلی اگه بدونی چقدر دوست دارم اینقدر اذیتم نمی‌کنی. باور کن هر بار که اینجور نگاهم می‌کنی می‌میرم و زنده می‌شم با قهر نگاهم را از او برداشتم و تا خواستم سرمو بچرخانم با دستش چانه ام را ننگه داشت و گفت: الهه، قهر نکن، امشب عروسی ماست

با او قهر نبودم، اما دلم شکسته بود. با این حال باید خودم را قانع می‌کردم که قضیه را تمام کنم. نباید این جریان باعث می‌شد از ابتدای زندگی بین ما کدورت به وجود بیاید. به چشمان او که منتظر تصمیم من بود نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم. لبخند زد و خم شدو به آرامی بوسه ای روی گونه ام زد. برای اینکه حرفی زده باشم تا نشان بدهم او را بخشیده ام گفتم: لباسم چگونه؟ نگاهش سر تا پایم را کاوید و با لبخند گفت: مثل همیشه محشری، از الان نگران اینم که چطور باید این چند ساعت رو تحمل کنم

لبخندی روی لبم نشست. کیان چشمکی به من زد و نگاهش روی گردنم افتاد و گفت: او، نزدیک بود یادم بره وقتی از جیب بغل کتتش جعبه ای بیرون آورد متوجه منظورش شدم. کیان از داخل آن سینه ریز بسیار قشنگی که با سنگهای الماس تزیین شده بود بیرون آورد و گفت: عزیزم، سرت رو خم کن بزار اینو به گردنت بندازم

به کل ناراحتی ام را فراموش کردم و با خوشحالی خواستم گردنم را ببینم که گفت: الهه زود باش تا حالا هم خیلی دیر شده

بعد از بستن سینه ریز با عجله جعبه را به طرفم گرفت و گفت: «بیا این گوشواره ها رو به گوشت بنداز دستکش های بلندی که از جنس پارچه لباسم به دست داشتم که تا روی بازویم را می‌پوشاند. خواستم اجازه بدهم کیان گوشواره ها را به گوشم بیندازد، ولی ترسیدم خیلی دردم بگیرد. با اینکه می‌دانستم خودم به راحتی قادر به اینکار نخواهم بود، ولی دستکشهایم را در آوروم. عاقبت با سختی و تحمل درد زیاد توانستم گوشواره ها را با گوشم بیندازم، ولی از درد دلم بدجوری ضعف می‌رفت. پس از دست کردن دستکشها کیان دستبند آن سرویسرا از روی دستکش با مچم بست، سپس در حالی که خیالش راحت شده بود همه چیز مرتب است دستم را گرفت تا داخل شویم. صدای بلند موسیقی که از داخل به گوش می‌رسید هیجان بیش از حدی در وجودم ایجاد می‌کرد. دلهره روبرو شدن با کسانی که نمی‌شناختمشان باعث شد دست کیان را فشار بدهم. به محض ورود از چیزی

که دیدم کم مانده بود نقش زمین شوم. تا آن لحظه تصورم بر این بود که منو کیان وارد مجلس عروسیمان می شویم اما حتی به این فکر نکرده بودم که این مجلس چگونه مهمانی خواهد بود فکر کرده بودم خانه خودشان را به مجلس زنانه اختصاص داده اند و مردان در جای دیگری مستقرند، اما با دیدن جمعیتی از زن و مرد فهمیدم تمام تفکراتم جز تصویری احمقانه چیز دیگری نبوده است. همان لحظه ناخودآگاه صحنه های حرص و جوش مادر و حسام جلوی چشمم ظاهر شد. می دانستم یادآوری این چیزها نفعی به حالم ندارد جز اینکه از همان ابتدای زندگی دلسردم کند. باید پیش از آن فکر همه چیز را می کردم. صدای کف زدن مدعوین اجازه برگشت و یا واکنشی را به من نمی داد. از شدت دلهره و ترس گویی قلبم به گلویم رسیده بود و حتی دلم

نمی خواست سرم را برای لحظه ای پایین بیاورم تا مبادا چشمم به لباسم بیفتد که اندامم را چون قالبی در بر گرفته است. یا حتی به یاد بیاورم لباسم فاقد یقه و آستین است و سینه ام و بازویم در معرض دید ده ها مرد نا محرم قرار دارد. آن لحظه به حدی به حال خودم تأسف خوردم که دلم می خواست با حالتی دیوانه وار به سوی طبقه بالا بدم و خودم را در اتاق کیان مخفی کنم. دست کیان بازویم را محکم می فشرد و مرا متوجه می کرد. که می خواهد آرام و شوق و رق بایستم و نسبت به مهمانانش عرض ادب و احترام کنم. کتی جلو آمد هاج و واج چشم به او دوختم تا آن لحظه ندیده بودم این گونه لباس بپوشد. کت و دامنی به رنگ مشکی پوشیده بود که دامن تنگ آن به اندازه چند انگشت از زانویش بالاتر بود. جوراب مشکی نازک پایش بود که نه تنها پوشیدگی نداشت بلکه جذابیت ساقهای خوش تراش و موزونش را بیشتر نمایان کرده بود. کفش پاشنه بلند و زیبایی هم پایش بود که قامتش را کشیده تر نشان می داد. کتی با وجود سن و سالش به راستی زیبا بود. او به من و کیان نزدیک شد و دستانش را برای در آغوش گرفتنم باز کرد و با لحنی محبت آمیز گفت: وای الهه، چقدر ماه شدی. و بوسه ای به گونه ام زد و بعد از من کیان را بوسید. در حالی که خودش را بین من و او جا می داد دستهایمان را گرفت و خطاب به مهمانانی که شاهد این صحنه بودند گفت: بچه ها اینم عروسم الهه که راستی همون ونوس، الهه زیباییه

از تعریف کتی خوشحال که نشدم هیچ، بلکه به شدت احساس خجالت و انزجار کردم. مهمانان برای ما کف زدند. صدای موسیقی آهنگ عروسی که با ریتم ملایم زده می شد مرا متوجه گروه ارکستری کرد که گوشه ای از سالن را اشغال کرده بودند. کتی دست منو کیان را به هم داد و کیان مرا به طرف مدعوین برد تا به آنان معرفی کند. کیان از دم با مرد و زن دست می داد و خوشو بش می کرد و آنان را به من معرفی می کرد. دستم را در حلقه بازوی او قلاب کرده بودم و با لبخندی از سر اجباز سرم را برای کسانی تکان می دادم که حتی به خاطر من نمی ماند کیان آنان را به چه نامی به من معرفی میکند. نگاه مهمانان را به روی صورت و اندام احساس می کردم و در دل به حال خود خون می گریستم تا پیش از آن غمگین بودم چرا خانواده ام در جشن عروسی ام حضور ندارند، ولی در آن لحظه خدا را شکر می کردم که چقدر به من رحم کرده که خانواده ام آنجا حضور ندارند همین بهتر که نبودند و نمی دیدند الهه ذلیل مرده که اگر تاری از مویش از زیر مغنعه بیرون می آمد با هزار تذکر مادر و برادر و خواهر روبرو می شد اکنون در نهایت فضاحت، مو که هیچ، بلکه تمام هیكلش را در معرض دید عده ای پیر و جوان قرار داده است.

از بین مهمانان فقط نام چند نفر به خاطر من ماند. یکی از آنان را که کیان به نام جناب سرهنگ به من معرفی کرد جناب سرهنگ پیر مردی بود که درجه سرهنگی اش را از دوره قبل به یادگار داشت. وقتی کیان مرا به او

معرفی می کرد چشمان حریص و هرزه او از صورتم شروع شد و به لختی سینه ام ختم شد. از او بیش از دیگران که به نگاه مخفیانه اکتفا می کردند متنفر شدم. سرهنگ دستش را به طرفم دراز کرد در حالی که از زیباییم تعریف می کرد منتظر چیزی بود. نمی دانستم برای چه دستش را چون گدایی به طرفم دراز کرده است و من باید در آن حال چه کار کنم. به کیان نگاه کردم و اشاره چشم او و فشار دستش به من فهماند که بایستی دستم را داخل دست او بگذارم. لحظه ای مکث کردم تا این مسئله را حلایمی کنم با خودم فکر کردم شاید با وجود دستکش مانعی برای دست دادن با او نباشد. همان لحظه ندایی از درونم مرا به تمسخر گرفت که چه غلطا دختره بی شرف تن و بدنش رو جلوی دید قرار داده، حالا برای دست دادن از روی دستکش جانماز آب می کشه. فشار دست کیان به من فهماند که بیش از آن تأخیر نکنم. دستم را جلو بردم و داخل دست او گذاشتم در همان حال به کیان نگاه کردم همین نگاه باعث شد تا نفهمم که او چه می خواهد انجام دهد زیرا در یک لحظه غافلگیر کننده صورتش را جلو آورد و به گونه ام بوسه ای زد. گویی آب جوشی روی سرم ریختند که تا نوک پایم را سوزاند. تکان خفیفی خوردم و با نگاه متعجبی به کیان خیره شدم. نگاه آرام کیان به من فهماند که نباید واکنش تندی نشان بدهم. شاید او در آن لحظه ها نمی توانست بفهمد که از این اتفاق به حدی حیرت کرده ام که نای نشان دادن هیچ واکنشی ندارم. کاری نکردم، ولی سرخی صورتم دست خودم نبود که بتوانم جلوییش را بگیرم. سرهنگ با صدایی که لحظه به لحظه انزجار مرا نسبت به او بیشتر می کرد به کیان گفت که همسر زیبا و فتانی نصیبش شده و باید قدر این لعبت را بداند. دلم میخواست دستم را از میان داستان استخوانی و هرزه اش بکشم و با کشیده ای به صورتش خودم را از دست صدای بوق ماندنش خلاص کنم

کیان به او گفت: حال شابی چگونه؟

سرهنگ با لبخند نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «اونم خوبه، همین جا بود پدر سوخته نمی دانم الان سرش رو با چی گرم کرده

نفهمیدم از چه کسی صحبت می کنند، ولی وقتی سرهنگ با صدای بلندی گفت: شابی، شابی متوجه سگ کوچک و پشمالویی شدم که به سرعت از بین جمعیت به طرف او دوید. از دیدن سگ که آزادانه روی فرشها راه می رفت و از زبان آویزانش آب می چکید احساس چندش کردم. کیان دستش را برای او باز کرد و گفت: سلام شابی سگ که گویی کیان را می شناخت روی دو پا بلند شد و سرش را برای کیان تکان داد کیان برای مدتی سرگرم بازی با سگ سرهنگ بود و گویی فراموش کرده بود هنوز عده ای هستند که مرا به آنان معرفی نکرده است. با صدای زنی که کیان را صدا می کرد سرم به طرف او چرخید. همان لحظه نگاهم به زنی زیبا و فتان افتاد که از گروهی جدا شد و به طرف ما آمد. احساس مبهمی باعث شد تا به کیان نگاه کنم. او هم متوجه زن شده بود. سگ را به حال خود گذاشت و صاف ایستاد و در حالی که به زن نگاه می کرد منتظر شد تا جلوتر بیاید با نزدیک شدن او نیشخندی روی لبان کیان نشست و نگاهش سر تا پای او را کاوید. احساس چندش آوری بر وجودم چنگ انداخت. گویی روده هایم به هم می پیچید. چشم از کیان برداشتم و به زن جوان نگاه کردم. اولین چیزی که در او جلب نظر می کرد تضاد موهای فوق العاده مشکی اش با پوست سفید بدنش بود. لباس شبی تنگ و بدن نما به رنگ قرمز تند به تن داشت که یقه آن تا روی برجستگی سینه اش باز بود. احساس خجالت و تنفر تمام وجودم را گرفته بود و برای کنترل احساسم دندانهایم را روی هم فشردم. در همان حال متوجه شدم که او هنگام راه رفتن پاهایش را به طرز به خصوصی بر می دارد که این حالتش مرا به یاد طاووسی پر نخوت می انداخت.

زن وقتی به ما رسید دو دستش را زیر بازوی سرهنگ قلاب کرد و در حالی که به طرز اغوا گرانه ای خود را به او می چسباند با نگاهی دلفریب به کیان خیره شد و حال او را پرسید ، سپس با ناز و عشوه دستش را به سمت او دراز کرد . وقتی کیان دست او را گرفت لرزشی در بدنم افتاد و احساس بدی به روحم چنگ کشید

کیان زن را به من معرفی کرد. عزیزم، شعله

به زحمت لبخند زدم و بدون اینکه حتی اظهار خوشبختی کنم ، تنها به تکان دادن سرم اکتفا کردم. نسبت به شعله احساس تنفر می کردم . سرم را پایین انداختم تا نگاه کیان را نبینم که با تحسین به چشمان روشن او خیره شده بود . لحن کیان خشک و رسمی بود . نمی دانستم حالت نگاهش را باور کنم یا لحن خشک و بی احساسش را . هنوز نمی دانستم زن چه نسبتی با سرهنگ دارد. کیان چنان افسون شده بود گویی از خاطرش رفته بود من کنارش ایستاده ام. در این بین حضور کتی که ظرف شیرینی دستش بود باعث شد حواس کیان سر جایش بیاید

کتی همانطور که به همه ما شیرینی تعارف می کرد خطاب به کیان گفت: عزیزم نمی خوام الهه جون رو به بقیه مهمونا معرفی کنی؟ از اون طرف صدای بچه ها در آمده و میگن تا کیان بخواد خانمش را به ما معرفی کنه فردا صبح شده. و همینطور که دستش را روی بازو کیان می گذاشت گفت: عزیزم به کم عجله کن کیان به او نگاه کردو سرش را تکان داد ، سپس به من نگاه کرد و لبخند زد بدون واکنشی چشم از او برداشتم تا از نگاهم نخواند چقدر از دستش دلخورم بدین ترتیب کتی ما را از آنان جدا و به طرف مهمانان دیگر هدایت کرد

همان طور که به طرف عده ای دیگر می رفتیم از کیان پرسیدم: شعله چه نسبتی با سرهنگ داره؟

کیان نیشخندی زد و آهسته گفت : زنشه

آنقدر از شنیدن این کلمه جا خوردم که لحظه ای ایستادم و به کیان نگاه کردم اشاره و فشار دست کیان باعث شد تا به سرعت به خودم بیایم. خیلی خودم را کنترل کردم تا سرم را به طرف آن دو نچرخانم . تا آن لحظه فکر می کردم شعله دختر و یا حتی نوه سرهنگ باشد تا زمانی که کیان مرا به آخرین نفر از مهمانان معرفی کرد هم چنانم فکرم مشغول آن دو بود ، به خصوص وقتی نگاهم به آن دو می افتاد کنجکاوی ام طوری گل می کرد که اگر کیان مرا متوجه نمی کرد شاید مدت ها به آندو خیره می شدم.

شعله چنان به سرهنگ چسبیده بود و طوری رفتار می کرد که گویی مردی زیباترو رشیدتر از سرهنگ در دنیا وجود ندارد. خیلی دلم می خواست بفهمم چه مسئله ای در بین بوده که شعله راضی به ازدواج با سرهنگ شده است ، زیرا هر چه فکر می کردم هیچ تناسبی بین آندو نمی دیدم، البته شاید این مسئله برای من خیلی بزرگ جلوه می کردو چیز غیر عادی و نا ممکنی بود. بارها شنیده بودم دختری به خاطر ثروت مردی با او ازدواج کرده، ولی هرگز آن را به چشم ندیده بودم و اکنون که شاهد چنین صحنه ای بودم فکرم بیش از حد به آن مشغول شده بود

ساعتی بعد در گوشه ای روی مبل نشسته بودم و به افرادی که در اطرافم بودند نگاه می کردم به جز یکی دو نفر از خانم ها که سنگین لباس پوشیده بودند متوجه شدم بقیه خیلی تلاش کرده اند تا خود را طوری بیارایند که بیشتر جلب نظر کنند. لباس اکثر زنهایی که در جشن حضور داشتند دکلته و یقه باز بود. در این بین کمند از

وقاحت و بی شرمی دست همه را از پشت بسته بود. موهایش را به سبک غربی آشفته و شلوغ درست کرده بود و آرایش روی صورتش هفت رنگ بود. لباسش بی شباهت به بیکنیهایی نبود که در استخر می پوشند. مردهای دیگر هم به آشپزخانه رفت و آمد دارند. رویم نمی شد در این باره از کسی چیزی بپرسم. کیان هم در دسترس نبود تا از او بپرسم در آشپزخانه چه خبر است. آن شب به اندازه تمام عمرم با صحنه های عجیب مواجه شده بودم و همه چیز برایم مانند معمایی حل نشدنی به نظر می رسید

ساعت از 12 شب گذشته بود که شام آماده شد. خوشحال بودم که شاید بعد از شام مهمانی به اتمام برسد، ولی این هم از تصورات نادرست من بود. چون بعد از شام بازار رقص داغ شد. هنوز غذا از گلوئی چهار نفره ی گروه ارکستر پایین نرفته بود که به خواست کتی پشت ابزار موسیقی شان قرار گرفتند و شروع کردند به نواختن. ابتدا موسیقی ملایمی نواختند تا کسانی که تازه غذا صرف کرده تند متحمل تکانهای زیاد نشوند. در این بین حتی کسانی که تا آن لحظه خود را نگه داشته بودند برای رقصیدن به وسط مجلس آمدند. در این بین چشمم به سرهنگ و شعله افتاد که دست در گردن هم وسط سالن با حرکات آرامی تکان میخوردند و در همان حال با یکدیگر صحبت می کردند. کمند هم با مرد جوانی می رقصید. همان طور که به رقص بقیه نگاه می کردم کیان را دیدم که کنارم آمد و گفت:

-الهه، بلند شو بریم وسط

نگاهی به او انداختم و از اینکه به سراغم آمده با کنایه گفتم:

چه عجب از این طرفا

لبخندی زد و گفت:

عزیزم بلند شو یک تکونی به خودمون بدیم، برای هضم غذامون بد نیست

آهسته به کیان گفتم:

من بلد نیستم برقصم

کیان دستم را گرفت و همانطور که مرا بلند می کرد گفت:

می دونم روت نمی شه، ولی اگه با من نرقصی میرم یک پای رقص دیگه گیر می یارم

حرفش را با شوخی بیان کرد، با این نمی دانم چرا احساس کردم اگر بلند نشوم او با زن دیگری خواهد رقصیدو

این چیزی بود که حتی فکرشم آزارم می داد. به همین دلیل از جا بلند شدم تا با او همراه شوم. آن لحظه فقط این

فکرم بود که نگذارم کیان فکر کند چیزی از دیگران کم دارم

با بلند شدن ما صدای کف زدن عده ای و متعاقب آن بقیه بلند شد. در حالی که کیان دستش را دور شانه ام

گذاشته بود وسط رفتیم. آن طور که فکر می کردم سخت نبود، رقصی در کار نبود. روبه روی هم قرار داشتیم و

آرام آرام تکان می خوردیم. چیزی که اذیتم می کرد بوی تندی بود که از دهان کیان بیرون می زد. چیزی مثل

الکل یا شیبیه به آن بود که در بیمارستان با آن زیاد سروکار داشتم. کیان دستانش را دور کمرم قلاب کرده بود

و در همان حال با من صحبت می کرد گاهی سرش را جلو می آورد و به گردن و شانه هایم بوسه می زد. می

دانستم در معرض دید بقیه قرار داریم با این دلیل از او خواستم اینکار را نکند ولی او به حرفم گوش نمی کرد و

با خنده کارش را تکرار می کرد. در این هنگام صدای سرهنگ را شنیدم نزدیک ما خطاب به کیان گفت

حاضری پای رقصت را با من عوض کنی؟

قلبم فروریخت. ناخودآگاه بازوی کیان را گرفتم تا به این طریق به او بفهمانم مایل به این کار نیستم. ولی او

نگاهی به من کرد و با خنده گفت:

الهه، امشب سرهنگ سرحاله، به همین خاطر دلم نمی خواد حالش رو ازش بگیرم. کمی همراهیش کن تمام احساس و التماس را در نگاهم ریختم تا به این طریق به او بفهمانم دلم نمی خواهد حتی او ببینم چه رسد به اینکه حتی دستش به من بخورد. کیان با دستش به کمرم فشاری آورد و مرا به طرف او هدایت کرد. سرهنگ بدون اینکه حتی از من چیزی پرسد دستم را گرفت و با لبخند با کیان گفت:

مرسی عزیزم

لرزه از بازوهایم به تمام بدنم و سپس به پاهایم سرایت کرد. کسان را دیدم بدون توجه به من که کم مانده بود از شدت ترس قبض روح شوم دستش را دور کمر شعله انداخت و همراه او از من فاصله گرفت. او حتی نگاه عاجزانه مرا که با التماس می خواستم مرا با این مرد منفور تنها نگذارد درک نکرد و در حالی که می خندد مرا به حالم خودم گذاشت تنها شدن با آن مردک پست و چندان آور از یک طرف و دیدن کیان که دستانش دور کمر شعله حلقه شده بود طوری حالم را دگرگون کرده بود که سرهنگ متوجه شد، زیرا گفت:

نترس کوچولو، هرچند خوردنی هستی ولی من نمی خوام بخورمت و قول میدم به کیان برت گردونم و دستش را روی کمرم گذاشت. به حدی حالم بد بود که سرم را پایین انداختم تا چشمم به قیافه مشمئزکننده او نیفتد و در حالی که با ناراحتی دندانهایم را روی هم می فشردم فشار دستان او را روی کمرم حس می کردم. منجر او را از خود جدا کردم. سرهنگ از این کار خیلی جا خورد و پرسید

چی شده عزیزم

سرم گیج می رفت و نمی دونستم به کدام طرف بروم. همان لحظه کتی را دیدم که به طرفم می آید. با دیدن او مثل این بود که پناهگاهی یافته باشم. به طرفش رفتم و او دستانش را برای دربر گرفتنم باز کرد. سرهنگ خود را به ما رساند و با لحن نگرانی گفت:

کتی جان یکهو چش شد؟

کتی در حالی که دستش را دور شانه من می انداخت گفت:

چیزی نیست سرهنگ، شما خودتون رو ناراحت نکنید فکر می کنم فشارش یکم پایین اومده صدای سرهنگ را شنیدم که با دستپاچگی گفت:

می تونم کمکی کنم؟

-نه شما بفرمایید، ما هم الان به شما ملحق می شویم

سرهنگ حیرت زده همان جا ایستاد. کتی مرا به طرف آشپزخانه هدایت کرد. یک صندلی پیش کشید و مرا روی آن نشاند و در حالی که زیر لب با خود صحبت می کرد برای درست کردن آب قند دست به کار شد. با نوشیدن آن سستی بدن و یر گیجه ام کمی رفع شد ولی قفسه سینه ام هنوز می سوخت. کتی در حالی که شانه ام را می مالید گفت:

ناراحت نباش عزیزم، دیگه تموم شد

و زیر لب غرید چقدر به این پسر سفارش کردم این قدر به این پیر سگ مفرنگی باج ندهد به کتی نگاه کردم. از چشمانش می خواندم احساس نگرانی اش ساختگی نیست. آن قدر به چنین محبتی نیاز داشتم که اشک در چشمانم جمع شد و سرم را به بدنش تکیه دادم. کتی در حالی که بازویم را نوازش می کرد، گفت:

می دونم عزیزم خیلی ترسیدی. حتی منم از این مردک چندشم می شه. اون زنیکه خر و بگو که چطور همچون
 جونوری رو تحمل می کنه
 با ورود کیان سرم را پایین انداختم تا چشمم به او نیفتد. کیان با لبخند می خواست از من دلجویی کند. گفت:
 عزیزم باز تو که ضعف کردی
 کتی با لحن سرزنش باری گفت:
 پسر صد دفعه بهت گفتم با این سرهنگ زیاد گرم نگیر
 کیان نگاه تندی به کتی انداخت و گفت: مارو تنها بزار
 کتی با تاسف سرش را تکان داد و از آشپزخانه خارج شد. کیان سرش را جلو آورد و بوسه ای روی گونه ام زد و
 گفت:
 عزیزم یکم ظرفیت داشته باش. اون پیرمرد مردنی که نمی خواست بخوردت. یکم با هاتش می رقصیدی دلش
 خوش باشه که آدمه، می دونی به من چی گفت؟
 نگاهم را از روی میز برداشتم و به او نگاه کردم. کیان در حالی که می خندید گفت:
 اومده میگه کیان مثل اینکه خانمت به بود ادکلن من حساس بوده. یکم حالش بد شده شعله هم آهسه گفت
 فقط منم که می تونم بوی نای اونو تحمل کنم
 کیان می خندید و معلوم بود ذره ای تاسف در وجودش نیست. با اینه از او خیلی ناراحت و دلگیر بودم ولی
 حضورش در کنارم غنیمت بود. کسان مرا در اغوش گرفت و برای اینکه قضیه را کش ندهم از او قول گرفتم
 دیگر مرا تنها با کسی نگذارد. مرا بوسید و قول داد هیچ وقت از خود جدا نکند. لحظه ای بعد از جا بلند شد و به
 صرف دیگر رفت. همانطور که به او نگاه می کردم متوجه تعداد زیادی شیشه مشروب شدمکه آنجا چیده
 بودند. کیان به آن طرف رفت و از یکی از شیشه ها مقداری داخل لیوان ریخت و آن را سر کشید. هاج و واج به
 او نگاه می کردم. تازه متوجه شدم بوی تند و گیج کننده دهانش به خاطر چیست. وقتی نگاهم را دید گفت: تو
 هم می خوری؟
 نگاهی به شیشه های مارک دار روی میز انداختم و برای اینکه مطمئن شوم اشتباه نکرده ام پرسیدم:
 اینا چی هست؟
 با لبخند گفت:
 از هر نوعی که بخواهی. و شروع کرد به معرفی مارک بطریها و گفت:
 حالا کدومشو می خوای؟
 بعد کمی فکر کردو گفت:
 - چون تا حالا لب به مشروب نزدی بهتره از شراب شروع کنی
 لیوان کوچکی برداشت و مقداری از مایع قرمز رنگ را درون آن ریختو در حالی که به طرف من می آمد گفت:
 الهه بخور حالت رو جا می یاره
 از اینکه این قدر راحت به من مشروب تعارف می کرد تعجب کردم و با دلخوری گفتم: کیان
 و بدون توجه به اعتراض من لیوان مشروب را جلو آورد و اشاره ای کرد تا بنوشم. با لبخند گفت جون
 نفرت سرم را برگرداندم. وقتی امتناع مرا دید خودش آن را سر کشید. از شدت ناراحتی مغزم سوت می کشید.

با ناراحتی گفتم:

-ازت خواهش می کنم لب به مشروب نزن

-چرا عزیزم؟

-چرا نداره ، ضرر داره، تازه به غیر از اون حرومه

با صدای بلند خندیدو در حالی که دستم را می گرفت گفت:

-بیا بریم عزیزم. درس دینی رو بزار برای بعد

به اتفاق او از آشپزخانه خارج شدم در حالی که دلم خون بود. جشن عروسی ما تا پاسی از شب ادامه داشت. ساعت از دو بامداد گذشته بود که مهمانان رضایت دادند آنجا را برک کنند. از اتفاقاتی که شاهدش بودم آنقدر دلزده بودم که از هرچی جشن عروسی بود تنفر پیدا کردم. دلم می خواست هر چه زودتر به اتاقم بروم و بخوابم تا شاید در عالم خواب بتوانم شنیده ها و مشاهداتم را به دست فراموشی بسپارم. برای بدرقه آخرین مهمان کیان تا جلوی در رفت. با بسته شدن در حال کتی به من شب بخیر گفت و به اتاقش رفت. مدتی منتظر شدم تا کیان برگردد و به اتفاق به اتاقمان برویم. در این فاصله گشتی در منزل زدم. به هرجا که نگاه می کردم آثار ریخت و پاش و شلوغی به چشم می خورد. آن قدر خسته بودم که حال کار کردن نداشتم وقتی دیدم از کیان خبرنیست به تنهایی بالا رفتم تا پیش از آمدن او لباسم را عوض کنم جلوی میز آرایش در حال باز کردن موهایم بودم که کیان وارد شد. از شدت مستی تلوتلو می خوردم و روی پایش بند نبود. روی لبه تخت نشست و شروع کرد به باز کردن دکمه های لباسش. در همان حال نگاهش به من دوخته شده بود. در نگاهش چیزی بود که مرا می ترساند. باینکه از قبل خودم را آماده چنین شبی کرده بودم ولی ترس و دلهره به سراغم آمده بود. به خصوص که او حال درستی نداشت. کیان به سختی مشغول در آوردن لباسهایش بود و در همان حال از من خواست زودتر به رختخواب بروم. با لحنی آرام گفتم:

....عزیزم، الان حالت خوب نیست

حرفم را قطع کرد و در حالی که با صدا می خندید گفت:

-اتفاقا سالم بهتر از همیشه است. الهه نکنه فکر کردی قراره برای همیشه مثل دو تا بچه خوب کنار هم بمونیم. عزیزم اگه دیدی در این مدت طاقت آوردم و به طرفت دست دراز نکردم فقط به خاطر قولی بود که بهت داده بودم. حالا دیگه تکلیفت روشنه، چون امشب عروسی ما بود. پس دیگه بازیمنده، چون حالا وقتشه که تو هم نشون بدی یک زن چقدر می تونه شوهرش رو از خودش راضی کنه با تاسف به او نگاه کردم. آن قدر مست و خواب بود که حتی نمی تونست درست صحبت کند. با خودم فکر کردم کاش دو رکعت نماز می خوندم تا برای خوشبختی مان دعا کنم. همان لحظه صدای خنده چندش آوری از اعماق روحم شنیدم. نماز؟! آن هم بعد از اینکه تمام بدنم دست مالی شده نگاههای هرزه مردان نامحرم شده بود؟ خدای من با چه رویی مقابل تو بایستم و برای کدام حاجت از تو مدد جویم. بار دیگر نگاهم به کیان افتاد و یک همسر را در وجود او که مست و لایعقل بود ندیدم. با خودم گفتم: کدوم کارم درست بود که این یکی باشد. صدای کیان مرا از عالم خود بیرون آورد

-الهه...چی داری پیش خودت زمزمه می کنی؟

آهی کشیدم و چراغ را خاموش کردم

پس از تعطیلات نوروز برای گذاراندن ماه عسل به مدت دو هفته به شمل رفتیم. هفته اول مسافرتان حتی یک روز آفتابی ندیدیم و تمام وقت از پشت پنجره ویلایی که کیان اجاره کرده بود به ریزش شدید باران و دریای طوفانی چشم دوختیم. خوشبختانه هفته دوم هوا عالی شد و حسابی به ما خوش گذشت.

پس از اینکه به تهران بازگشتیم دعوت دوستان و آشنایان تمام وقت ما را به خود اختصاص داد. هر بار یک لباس و آرایش جدید، هر بار رنگی متفاوت. کیان سخاوتمندانه برایم خرج می کرد و من چون تشنه ای رسیده به آبدار حال خفه کردن خودم بودم. هر بار که به مهمانی دعوت می شدم سیل تعریفهای اطرافیان از زیبایی و خوش لباسهایم مرا شیفته می کرد طوری که انگار تازه خودم را کشف کرده بودم. کیان لحظه ای از من جدا نمی شد و مرا مثل بت می پرستید. دیگر چه باید می خواستم؟ به چیزی که هدفم بود رسیده بودم. شوهری خوش تیپ و پولدار که عاشقانه دوستم داشت. آزادی بدون قید و شرط، ثروت برای هر چیزی که اراده می کردم. هر روز با خودم فکر می کردم بدون شک خوشبختی همین است که با تمام وجود آن را لمس می کنم. جالب اینجا بود که فکرمی کردم این لطف از طرف خداوند است به جهت سختیهایی که در زندگی کشیده ام.

بدبختانه از شب عروسی ام به بعد پشت پا به تمام عقاید و اعتقاداتم زده بودم. نمازم که به طور کامل ترک کرده بودم. از وقتی خودم را دستمالی شده نگاه این و آن دیدم دیگر خودم را حسابی به راهی زدم که گویی هیچ وقت نمی دانستم پوشش چه معنی می دهد و چنان مستعد و توانا خودم را با شرایط جدید وفق دادم که گویی عمری به این ترتیب گذرانده ام. اکنون دیگر دست دادن با نامحرم حتی بدون دستکش امری عادی به حساب می آمد و یاد گرفته بودم برای جلب توجه بیشتر چگونه رفتار کنم. کیان طرز فکر و استدلالهای مرا قبول نداشت و گاهی بدون ملاحظه و بالحنی رک به من می گفت که محدودیتهای خانواده ام مرا دچار نوعی رکورد فکری کرده است و مدتی طول می کشد که دست از افکار پوسیده و کهنه ام بردارم. کم کم تلقینات او روی من اثر گذاشت و پایه اعتقاداتم را که از اول هم زیاد محکم نبود سست و ناپدار می کرد.

کم کم مهمانیها به پایان رسید و کیان به سر کارش برگشت. از آن وقت روزهای خسته کننده و کسالت آور من آغاز شد. از صبح تا سب بدون اینکه کاری برای انجام دادن داشته باشم منتظر بازگشتش به خانه بودم. گاهی اوقات که زود به خانه می آمد برای گردش بیرون می رفتیم ولی اکثر اوقات درگیر بودم بدون حضور کیان روزها برایم تکراری و کسالت آور بود. به حدی از تنهایی و بی کاری حوصله ام سر رفته بود که از کیان خواستم اجازه بدهد به کلاس زبان بروم. او مخالفت کرد و گفت حتی حرفش را هم ننم. باورش هم برایم سخت بود با چنین صراحتی مخالفت کند. به او گفتم پس چرا زمانی که نامزد بودیم چنین اجازه ای به من دادی. با نیشخندی گفت: اون مال اون موقع بود، حالا فرق میکنه.

حرفش توی ذوق خورد و به خاطر ساده اندیشی ام خیلی متاسف شدم. کاری نداشتم جز اینکه هر روزم را به طریقی پرکنم و تا 10 شب و گاه 11 شب منتظر او بمانم تا شام را با هم بخوریم و به جبران ندیدن او تا نیمه های شب بیدار بمانم. این برای من که همیشه عادت به زود خوابیدن داشتن بدترین شکنجه بود. ولی سعی می کردم خودم را با برنامه او وفق دهم که البته زیاد هم آسان نبود. کم کم عادت کردم پا به پای او بیدار بمانم و از آن طف تا لنگ ظهر در رختخواب باشم. نزدیک ظهر باکسلی حاصل از خواب زیاد رختخواب را ترک می کردم و گاهی ناهار و صبحانه را یکی می کردم. باقی روز را کتاب می خواندم و یا به تماشای ماهواره می نشستم و آن قدر این کانال و آن کانال می کردم تا شب شود. ساعت نه شب به اتاقم می رفتم تا هفت قلم آرایش کنم و منتظر شوم تا کیان به منزل

باز گردد. تازه بعد از صرف شام تا زمانی که به اتاقمان برویم فرصتی پیش می آمد تا با هم صحبت کنیم. آن هم اگر حرفی برای گفتن داشتیم و گرنه به تماشای برنامه های ماهواره می نشستیم. به عکس من کیان همیشه فیلمهایی را که از ماهواره پخش می شد به دیدن شوهای تلویزیونی ترجیح می داد و کثر اوقات این فیلمها به حدی افتضاح بود که ترجیح می دادم به اتاقم بروم و او را تنها بگذارم

از بیکاری کلافه بودم. تمام کارهای خانه را گلی خانم انجام می داد. گاهی برای اینکه وقتم را بگذرانم دور از چشم کیان کمکش می کردم، زیرا او به هیچ وجه دوست نداشت من دخالتی در امور منزل داشته باشم. گلی خانم را خیلی دوست داشتم. زن مهربان و خیرخواهی بود و سالها در آن خانه صادقانه خدمت کرده بود. در رابطه با او احساس محبت می کردم. او هم نسبت به من مهربان بود و به طرق مختلف محبتش را نثارم می کرد. دلسوزیهای خالصانه اش مرا به یاد مادر می انداخت. گلی خانم تنها عضو آن خانه بود که میتوانستم تنهایم را با وجودش پر کنم. کتی هم زن خوبی بود ولی او را کمتر در خانه میدیدم. در بین اعضای خانواده تنها کمند بود که تمایلی به برقراری ارتباط با او را نداشت. از همان ابتدای ورودم به منزل کیان هیچ نقطه اشتراکی با او نیافتم که بخوادم با طرح دوستی بریزم. خیلی کم با او هم کلام می شدم و اگر پیش می آمد حرفی با او بزنم فقط در مورد کارهای نقاشی اش بود. کمند آن قدر خودخواه و از خودراضی بود که همین اخلاقش نا پسندش مانع از این می شد که حتی لحظه ای از او خوشم بیاید.

او خوشم بیاید صبحها تا دیر وقت خواب بود وقتی هم که بیدار میشد آن قدر عنق و بد اخلاق بود که یکسر به گلی خانم بیچاره غر میزد تا زمانی که از منزل خارج شود گاهی ظهر برای نهار به منزل می آمد و گاهی تا دیر وقت بیرون از منزل بود خیلی کم پیش می آمد وقتش را در منزل بگذراند و اغلب از همان بدو ورود به اتاقش میرفت و دیگر خارج نمیشد من هم اینطوری بیشتر خوشم می آمد زیرا تحمل او و حرفهایش را نداشتم به خصوص که گاهی اوقات دوستانش را با خود به خانه می آورد ای کار یکی از مواردی بود که نفرت مرا نسبت به او بیش از اندازه میکرد. بدبختانه کمند از همان اول دستم را خوانده بود و میدانست از اینکه دختری با کیان گرم بگیرد حساسم به خاطر همین برای نشان دادن تنفرش از من این راه را در پیش گرفته بود و بدون ملاحظه من تعریف دوستانش را پیش کیان میکرد و گفته های آنان را پیش او بازگو میکرد قیافه کیان در چنین مواقعی نفرت انگیز بود به راحتی میشد لذتی را که از شنیدن این حرفها به او دست میداد را حس کرد. شبهایی که دوستان کمند می آمدند از بدترین شبهای من به حساب می آمد زیرا امکان نداشت بین من و کیان جر و بحث به وجود نیاید زیرا او بدون ملاحظه وجود من با دوستان کمند خوش و بش و شوخی میکرد آنان که هر کدام نهایت لابلایی بودند از معاشرت با او لذت میبردند این را میشد از رفت و آمد متوالیشان درک کرد در این بین فقط من بودم که چون نمیتوانستم بنشینم و شاهد نظر بازی شوهرم با دخترانی باشم که از حرام و حلال و نامحرم بویی نبرده بودند به اتاقم میرفتم و تا زمانی که کیان به اتاق بیاید خون دل میخوردم. خیلی به خودم تلقین کردم که به کار کمند اهمیت ندهم و نگذارم از نقطه ضعفم سواستفاده کند ولی نمیتوانستم حرفهای کیان را تحمل کنم به خصوص زمانی که از اندام و زیبایی دوستان کمند تعریف می کرد مثل این بود که روده هایم را چنگ میزنند. متاسفانه زودتر از آنچه که فکرش را میکردم با کیان مشکل پیدا کردم هنوز دو ماه از زندگی مشترکمان نگذشته بود که فهمیدم زندگی فقط عشق و پول و گردش و مهمانی نیست و چیزهایی وجود دارد که جز لاینفک زندگی است و بدون آنها زندگی مفهومی ندارد. اختلاف سلیقه من

با کیان از چیزی شروع شد که فکر میکردم میتوانم مثل باقی مسائل آن را کنار بگذارم و خود را با آن سازگار کنم. بدبختانه کیان به هیچ چیز اعتقاد نداشت و نسبت به تمام مسائل مذهبی و دینی بی اهمیت بود. حتی گاهی آنها را مسخره میکرد و این برای من که در خانواده ای معتقد بزرگ شده بودم کفر محض بود گاهی از حرفهایی که میزد چنان میترسیدم که فکر می کردم عنقریب عذاب الهی بر سرمان نازل خواهد شد. خوردن مشروب برایش عادی ترین چیز بود به طوری که بطری های مشروب جای شیشه آب را در یخچال گرفته بود این یکی از عادت های بد و نفرت انگیزش بود که نمیتوانستم با آن کنار بیایم زیرا حتی از بوی آن هم متنفر بودم او به هیچ صراطی مستقیم نبود و هر چه خواهش و التماس می کردم که دست کم حرمت بعضی چیزها را نگه دارد گوشش بدهکار نبود که نبود. کیان از تمام خانواده ام به خصوص حسام متنفر بود و گاه بی گاه با بیان کلامی توهین آمیز نسبت به آنان باعث ناراحتی ام میشد با اینکه خیلی سعی کردم که بدون نشان دادن حساسیت و با نرمش به او نشان دهم من هستم که با او زندگی میکنم نه خانواده ام و اگر از آنها ناراحتی دارد دلیل نمیشود مرا از خود برنجاند ولی او به تنها چیزی که اهمیت نمیداد ناراحتی من در قبال حرفهایش بود زیرا به حدی مغرور بود که خود را محق میدانست هر چیزی را که میخواهد بگوید.

کم کم حس کردم کیان از لذت کردن من خیلی لذت میبرد زیرا وقتی ناراحتم میکرد به حدی سر حال می شد که با خودم فکر می کردم نکند دچار نوعی بیماری باشد. علاوه بر این پی بردم که نسبت به من سو ظن دارد اوایل وقتی چندبار در روز زنگ می زد و میخواست با من صحبت کند فکر می کردم به خاطر علاقه بیش از حدی است که نسبت به من دارد ولی بعد از پیش آمدن جریانی تازه به این نتیجه رسیدم و علت کار او را درک کردم. یک روز برای اصلاح صورت تم به آرایشگاهی رفتم که فقط چند در با منزل فاصله داشت همان روز کیان زنگ میزند و از گلی خانم میخواهد گوشی را به من بدهد گلی خانم که از همه جا بی خبر بود به او میگوید که من نیستم و به آرایشگاه رفته ام. کیان از او می پرسد که آیا با کتی رفته ام و آن بیچاره که روحش هم از اتفاقی که قرار بود بیوفتد خبر نداشت به او راستش را میگوید به محض در آمدن کلمه نه از دهان گلی خانم کیان سر او فریاد می کشد و میگوید: یعنی الهه تنها رفته بیرون؟ پس کتی کدوم گوری بود؟ گلی خانم که کم مانده بود از ترس پس بیوفتد سکوت میکند کیان به محض قطع کردن تلفن به منزل می آید و وقتی مرا آنجا نمی بیند چنان سر و صدا راه می اندازد که وقتی بر گشتم کتی در حالی که هنوز رنگ صورتش پریده بود پیش دوید و به من گفت: الهه کجا رفته بودی؟

با تعجب از طرز برخورد او گفتم: همین آرایشگاه سر کوچه کتی با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: کاش به منم گفته بودی باهات پیام در حالی که از حرفهایش سر در نمی آوردم گفتم: راه نزدیک بود نخواستم مزاحمتون بشم به گلی خانم هم گفته بودم و به دنبال گلی خانم نگاهی به آشپزخانه کردم و او را دیدم که روی صندلی نشسته و سرش را پایین انداخته بار دیگر به کتی نگاه کردم و گفتم: حالا مگه چی شده؟

کتی به بالا اشاره کرد و گفت: والا چه میدونم برو از شوهرت پرس کم مونده بود پوست همه ما رو بکنه با تعجب گفتم: کیان مگه اومده؟

-آره

-ناراحتی؟

-ناراحتی؟ کاش ناراحت بود سگ بسته

-آخه برای چی؟

-من چه میدونم

هاج و واج به کتی نگاه کردم شانه هایش را بلا انداخت و به طرف آشپزخانه رفت روی پله ها ایستاده بودم و جرات بالا رفتن رو نداشتم نمیفهمیدم بیرون رفتن من با عصبانیت او چه ارتباطی میتواند داشته باشد کتی برگشت و وقتی دید سر جایم میخ شدم گفت: برو بذار ببینتت خیالش راحت شه هر چی دیر کنی بدتر میشه. سرم را تکان دادم و دو سه پله بالا رفتم در همان حال فکر میکردم چه چیز باعث شده کیان از رفتن من به آرایشگاه آنقدر ناراحت شود که به قول کتی بخواهد پوست بقیه را بکند خودم را دلداری دادم من که جای بدی نرفته ام برای چه باید بترسم تازه بدون خبر هم که نرفته ام به گلی خانم گفته بودم می روم آرایشگاه با اینکه میدانستم دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد ولی شهامت رویارویی با کیان را در خود نمی دیدم گویی احساس ترس و دلهره کتی به من هم منتقل شده بود پشت در اتاق لحظه ای مکص کردم تا تجدید قوا کرده باشم سپس دستم را به دستگیره گرفتم و در را باز کردم کیان با لباس روی تخت دراز کشیده بود و دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود چشمانش بسته بود ولی می دانستم خواب نیست در اتاق را بستم و به طرف کمد لباس رفتم تا مانتو ام را آویزان کنم در همان لحظه شنیدم که گفت: کجا رفته بودی؟

با اینکه خود را آماده کرده بودم ولی با صدای او تکان سختی خوردم و به طرفش برگشتم چشمانش هم چنان بسته بود خوشحال شدم که ترسیدن مرا ندیده است با لحنی که سعی میکردم نشان ترسیدن در آن نباشد
گفتم: سلام عزیزم چه عجب امروز زود آمدی

چشمانش را باز کرد و به من نگاه کرد نگاهش سخت و ترسناک بود و مانند تیری به چشمانم فرو رفت خیلی واضح رگه های خشم را در چشمانش میدیدم حس میکردم لبخند روی صورتم خشک شده است ولی خودم را نباختم سرم را تکان دادم و گفتم: کیان چیزی شده؟

بلند شد و همانطور که به سمتم می آمد گفت: پرسیدم کدوم گوری بودی؟

خواستم بگویم آرایشگاه که دستش بالا رفت و روی صورتم پایی آمد تعادلم را از دست دادم و محکم به کمد خوردم با چشمانی که کم مانده بود از وحشت بیرون بزند به او نگاه کردم با صدایی خشمگین غرید: نمیتوانی سر من کلاه بگذاری خوب میدانم چه نقشه ای تو سرته

انتظار چنین رفتاری را از او نداشتم از ترس بدنم می لرزید و حتی صدایم در نمی آمد صورت کیان از خشم به کبودی میزد بار دیگر دستش بالا رفت و ضربه ای دیگر به صورتم زد و با مشت و لگد به جانم افتاد با ضربه های کیان به این طرف و آن طرف پرت میشدم مرتب فریاد می کشید و خطاب به من هرزه و کثافت می گفت آنقدر مرا ترسانده بود که حتی درد حاصل از مشت و لگدهایش را حس نمی کردم وقتی خوب خشمش را فرو نشاند با عصبانیت در را باز کرد از اتاق خارج شد. تا چند دقیقه بعد از رفتن او هنوز بدنم می لرزید جای لگدی که به پهلویم خورده بود تازه درد گرفته بود نیم ساعت بعد از رفتن او از جایم بلند شدم در دست و پاهایم احساس کوفتگی می کردم موهایم پریشان شده بود و اثر انگشتانش روی صورتم به جا مانده بود موهایم را جمع کردم و با گیره بستم دستم را روی سرخی صورتم گذاشتم بدون اینکه حتی اشکی در کاسه چشمانم بنشیند به خودم گفتم الهه خانم این تازه اولشه حالا مونده تا چوب حماقتی رو که کردی بخوری حالا بگو ببینم کی بود فکر می کرد ازدواج یعنی رها شدن از بند اسارت این تازه یک تلافی کوچک برای حرص و جوش دادن

مادر بیچاره. تا شب از اتاق خارج نشدم زیرا خجالت می کشیدم با صورتی که هنوز آثار سیلی روی آن بود با کتی روبرو شوم.

آن قدر در اتاق ماندم تا کیان برگشت بر خلاف زمانی که اتاق را ترک کرده بود چهره اش آرام بود با دیدن من که لبه تخت نشسته بودم جلو آمد و کنارم نشست در حالی که دستش را دور شانه ام می انداخت مرا به طرف خودش کشید سرش را میان موهایم فرو برد و زیر گوشم گفت: الهه من رو ببخش

همین یک کلام دلم را نسبت به او نرم کرد و خیلی زود بخشیدمش کیان به من گفت دوست ندارد تنهایی جایی بروم و هر جا خواستم بروم به او بگویم تا خودش مرا ببرد بدین ترتیب اولین حادثه پس از ازدوایم را پشت سر گذاشتم و این اتفاق به من فهماند در مورد آزادی پس از ازدواج به بیراهه رفته ام و در حقیقت از چاله به چاه افتاده ام از صبح تا شب بیکار گشتن مرا افسرده و کسل می کرد کتی که شاهد تنهایی و افسردگی ام بود با کیان صحبت کرد و توانست او را راضی کند تا مرا همراه خود به دوره های دوستانه اش ببرد دوستان کتی زنانی بودند که به نظر می آمد از زندگی جز خوش گذراندن چیزی نمی دانند عمده حرفهایی که بینشان مطرح می شد بیشتر درباره ی مد سال و یا تعریف از خود و مسافرتهایی بود که به خارج از کشور داشتند بیشتر اوقات نیز بحث به غیبت از این و آن کشیده می شد که البته شنیدنش نیز رغبت بر انگیز و در عین حال تعجب آور بود به خصوص که بعضی از آن کسانی را که در موردشان صحبت می شد من می شناختم از آن عجیب تر صحبت در مورد کسانی بود که همیشه در جمع حضور داشتند و گاهی پیش می آمد بنا به دلایلی نمی توانستند. به مهمانی بیایند با اینکه خودم می دانستم شرکت در این دوره ها چیزی به فضایل اخلاقی اضافه نمیکند و در عوض بار گناه دیگری بر گردنم می اندازد ولی ترجیح می دادم همراه کتی بروم تا اینکه به در و دیوار خونه چشم بدوزم و با خودم حرف بزنم یک بار که دوره نوبت کتی بود و در منزل برگزار شد من طبق معمول در جمع حضور پیدا کردم اواسط مهمانی بود که صحبت یکی از دوستان کتی نظرم را جلب کرد:

اره همین که سرهنگ میاد خونه میبینه شعله خانم با لباس خواب اون چنانیش پیش برادر زاده اش نشسته ... و خوش و بش می کنه.

برایم زیاد جای تعجب نداشت که درباره ی شعله چنین چیزی می شنیدم زیرا هنوز نگاه وقیح و ناپاک او را به خاطر داشتم نگاهم را روی کسانی که با ولع چشم به دهان سحر داشتند تا باقی ماجرا را برایشان تعریف کند چرخاندم شاید اگر در مورد مسائل روز دنیا چنین بحث هایی می شد این چنین دقت به خرج نمی دادند ولی اکنون چنان منتظر بودند گویی مسئله ای مهم تر از این نبوده است سحر که فهمیده بود نظر همه را به خود جلب کرده است با آب و تاب ادامه داد

خلاصه سرهنگ هم به جای اینکه به شعله چیزی بگه به برادرزاده اش تشر می زنه که چرا بی خبر اومده

تا شعله جونش نتونه لباس خوابش رو عوض کنه

-وا چه حوفا مگه برادرزاده اش چه تقصیری داشت

-چی می گی فخری؟ سرهنگ مثل سگ از این زنیکه می ترسه

-حالا صبر کن اینم مثل اون دفعه می شه که گندش بالا اومد

-منظورت کدوم دفعه است؟ رفتنشون به ترکیه رو می گی؟

-نه بابا اون که خیلی قدیمه همین چند وقت پیش رو می گم ، زری جون تو بهش بگو

-وا فخری جون تو چقدر گیجی سحر قضیه همون دکتره رو می گه که شعله با اون رو هم ریخته بود وقتی سرهنگ فهمید به شکایت و شکایت کشی افتاد آخرشم معلوم نشد جواز دکتره رو چجوری باطل کرد

-آها یادم اومد همون موقع که می گفتند خانم رفته خارج برای استراحت

-تو چقدر ساده ای کجا رفته بود خارج می گن کورتاژ کرده بود چیزی نمونده بود جونش رو هم از دست بده از سرهنگ؟

-نه بابا به اون مافنگی نم خوره از این جریزه ها داشته باشه گردن اونایی که می گن ولی مثل اینکه از دکتره حامله بوده

-وای خدا به دور راست می گی؟

-باور کن اینو هلن به من گفت هر کی شعله رو می دید نمی شناخت از بس که زردنبو و زشت شده بود

-هلن مگه شعله رو دیده بود؟

-آره تو این مدت تو ویلای خواهر شوهر هلن در شمال بودند همه فکر می کردند خانم رفته خارج آگه هلن لوش نمی داد ما هم نمی دونستیم برنامه از چه قرار بوده می دونی که اونا چقدر با هم جور بودند

-آره اینو می دونم ولی انگار سر همون برنامه بینشون شکراب میشه میگن شوهر خواهر هلن با بود شعله حسابی حواس پرت شده بود

-وضع هلن هم که خرابه می گن چند وقت پیش تو یک ویلا گرفته بودنش

-به نظر من کار هلن خیلی بد نیست هر چی باشه یک ساله از شوهرش طلاق گرفته ولی شعله چی؟؟ -بیچاره سرهنگ هیچی براش کم نگذاشته

-بیتا جون تو هم دلت خوشه اون چیزی که باید شعله رو راضی نگه داره تو وجود این مرد نیست خود سرهنگ هم می دونه برای همینه زنیکه رو آزاد گذاشته هر غلطی که می خواد بکنه

هم چنان که گوش به صحبت آنان سپرده بودم با حیرت فکر می کردم این چیزهایی که در مورد او می گویند حقیق دارد و اگر این طور است در چه فسادى غوطه می خورد، با صدای زری توجهم به حررف او جلب شد

-ببینم راستی از خواهرش دیگه خبری نیست؟

-واه واه اون دیگه دست این یکی رو از پشت بسته بود همون خوب شد شرش کم شد و رفت

-می گفتن شوهرش مقیم دانمارک یارو از اون خر پولای درست حسابی بوده آخرش هم معلوم نشد دختره چطورى دست و بالش رو به اون بند کرد

-وا چطور نداره همونطور که خواهرش خودش رو به سرهنگ بند کرده

عاقبت صدای کتی رو شنیدم که خطاب به دوستش گفت: دیگه از حق نگذریم شعله از سر اون پیرمرد هم زیاده من که هر وقت سرهنگ رو میبینم چندشم میشه حتی بهش نگاه کنم چه برسه اینکه بخوام باهاش زندگی کنم

-چیه پشتی اونو می کنی فکر نکنم دل زیاد خوشی ازش داشته باشی

-نه دل خوشی ازش ندارم ، نه از اون و خواهرش خوشم میاد ، ولی آدم از حق نباید بگذره

در دل حرف کتی رو تصدیق کردم من هم از دیدن چشمان هیز و قیافه چندش اور سرهنگ موهای تنم سیخ می شد چه رسد به این فکر کنم که او را به عنوان همسر بپذیرم صدای فخری مرا از افکارم بیرون آورد

-چند وقت پیش که شعله رو دیدم از شراره پرس و جو کردم گفت تا چند وقت دیگه اقامتش رو می گیره با شنیدن نام شراره توجهم بیش از حد جلب شد به خاطر آوردم نام او را یک بار دیگه شنیده بودم ولی کجا؟ آن لحظه ذهنم یاری نمی کرد با دقت بیشتری چشم به دهان آنان دوختم

-الان یک سالی می شه ازش خبری نیست

-همون بهتر دختره اتیش پاره به یکی دو تا هم قانع نبود

-نه بابا شراره خیلی بهتر از شعله است دیگه مثل اون

-آره ارواح باباش همین دختر بی کس و کار بود کم مونده بود شوهر مهتاب رو از راه به در کنه مگه نه مهتاب جون؟

مهتاب که چهره اش سرخ شده بود در صدد دفاع بر آمد: نه اون یکی سوتفاهم بود

-نمی خواد کار شوهرت رو توجیه کنی دیگه همه ما می دونیم زندگیت داشت از هم می پاچید مهتاب با ناراحتی سرش را برگرداند و با قیافه گفت: خب هر کسی ممکنه تو زندگیش یک بار اشتباه کنه الان هر مز خیلی پشیمونه همیشه می گه تو دنیا هیچ کس رو به اندازه من دوست نداره

نگاه معنی دار زنها به هم این را می رساند که می دانند مهتاب دروغ می گوید به چهره او که از ناراحتی سرخ شده بود دقیق شدم خطوط چهره اش از درد عمیق روحش سخن می گفت به عکس دیگران احساس دلسوزی به جای تمسخر وجودم را گرفت. زری برای دفاع از مهتاب گفت: مهتاب جون راست می گه هر مردی که یک شیطون مثل اون گلوله آتیش سر راهش سبز شه ممکنه خطا کنه حالا هر مز هیچی اون مال سه چهار سال قبل بود مگه یادتون رفته با پسر دکتور فخور چه معامله ای کرد؟ پسره رو حسابی دوشید بعد هم نامزدیشو با اون نارو هم زد تازه چرا راه دور بریم کتی جون تو که خوب تو جریان کیان...

نگاه حیرت زده زری به من دوخته شد گویی تازه به خاطر آورده بود در حضور چه کسی صحبت کرده است سکوت ناگهانی جمع مرا به خود آورد نگاه کتی به زری و بعد به دیگر دوستانش به من فهماند موضوعی در بین بوده که حضور من مانع ادامه بحثشان شد ولی من کنجکاو شده بودم کتی ظرف شکلات از روی میز برداشت در حالی که معلوم بود می خواهد حرفی پیش بکشد گفت: بچه ها بیکار نشینین میوه پوست بکنید سپس شکلات خوری رو به طرف دوستش گرفت و گفت: راحله جون این ظرف رو دست به دست کن تا بچه ها بردارند این شکلات ها رو بیتا جون برام از دبی آورده

کتی مرتب حرف میزد و تعارف می کرد تا به این طریق خطای زری را که ناخواسته حرفی از دهانش در رفته بود لاپوشانی کند حرف به جای دیگری کشیده شد ولی ذهن من هم چنان درگیر این مسئله بود اکنون به یاد آوردم اسم شراره از زبان کیان روزی شنیده بودم که بعد از سفر سه روزمان از شمال بازگشته بودیم آن روز هم بدون اینکه بخوادم صحبت کتی و کیان را شنیدم و اکنون کنجکاو شده بودم بدانم شراره چه نقشی در زندگی کیان داشته است. ساعتی بعد مهمانان کتی منزل را ترک کردند هنوز چند دقیقه از رفتن آنان نگذشته بود کتی رو میل لم داده بود و نگاهش روی مجله مدی که دوستش برایش آورده بود خیره مانده بود گلی خانم مشغول جمع آوردی ظروف میوه بود و من به او کمک می کردم شنیدم کتی گفت: دیگه حسابی خسته شده بودم خوب شد زودتر رفتند زنیکه های وراج از جمله آخر او جا خوردم و با تعجب به او نگاه کردم متوجه نگاهم شد و در حالی که چشم از مجله بر میداشت

با خنده به من نگاه کرد:

به خدا از سر بیکاریه که با این بی چاک و دهنهای حراف هم نشینم
لبخندی به او زدم و چیزی نگفتم. در همان حال با خودم فکر کردم مگه می شود انسان از کسی خوشش نیاید
ولی برای هم نشینی با او رغبت نشان بدهد. گویی کتی فکرم را خواند زیرا گفت: می دونم الان پیش خودت می
گی پس باید دیوانه باشم تا دوره می گیرم و یا دوره می رم
لبخندی زدم و گفتم: من چنین جسارتی نکردم
کتی خندید و گفت: نگفتی ولی نگاهت این طور می‌گه. می دونی چیه الهه می خوام نرم و رابطه ام رو با اینا قطع کنم ولی
می ترسم پشت این و اون می گن
متوجه منظورش نشدم سرم را تکان دادم و گفتم: یعنی چی؟
تو نمی دونی اینا چه جونورایی هستن. فقط کافیه یک بار یکی از همینهایی که تو این جمع دیدی تو دوره شرکت
نکنه. انوقت یک صفحه ای پشتش می زارن که نگو و نپرس. نمونه اش همین پروانه زن مهندس کاوه را می
گویم.

به نشان به یاد آوردن کسی که می گفت چشمانم را تنگ کردم. کتی گفت: بابا همون که تو جشنمون اومده
بود... شال سفید رو سرش انداخته بود

بی درنگ او را به یاد اوردم. در بین کسانی که در مجلس عروسی ما حضور داشتند او تنها کسی بود که با وقار
وسنگین به نظر رسید. از اول تا آخر مجلس گوشه ای تنها نشسته بود و نگاه می کرد. در عوض شوهرش با هر
زنی که پا می داد می رقصید و از بس مشروب خورده بود دیگر اختیار خودش را نداشت
سرم را تکان دادم و گفتم: اره شناختمش خب؟

-خودت دیدی که چه چیزهایی پشتش می گفتند بدبخت زن بدی نیست ولی این ابلیسهای ماده مگه متوجه این چیزا
میشن

-متوجه شدم ولی اچه چرا؟

-خب عادتشونه دیگه. مگه امروز ندیدی چطور این واوون رو می شستن خب فکرش رو کن اگه بخوام یک روز منم
تو جمعشون نباشم پشت منم بدتر از اینایی می گن که شنیدی.

نمی توانستم حرف کتی را بفهمم. یعنی او در دوره دوستانش شرکت می کرد که مبادا یک روز نباشد و پشتش غیبت
کنند. این چه دوستی و رفت و آمد بود. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم: شما که اینارو میشناسید خب باهاشون
قطع رابطه کنید

-اچه نمیشه با بعضی هاشون از قدیم دوستم دیگه نمیشه یک دفعه قیدشون رو بزnm

دیگه چیزی نگفتم زیرا بهتر دیدم در مورد چیزی صحبت نکنم که از ان سر در نمی اورم

روزها از پی هم می امد بدون اینکه برای من نوید بخش چیزی باشد با وجودی که در منزل کیان تمام وسایل

راحتی ام فراهم بود ولی احساس می کردم این چیزی نیست که بتواند روح مرا راضی کند. هر روز که می گذشت به

این نتیجه می رسیدم با وجودی که همیشه ارزوی داشتن این چنین شرایطی را در زندگی داشتنم اکنون که به ان

رسیده بودم می فهمیدم تا ان لحظه از زندگی ام طالب چیز زیاد ارزشمندی نبوده ام. با وجود این می ترسیدم به خودم

اعتراف کنم که عمری در ارزو و رویای پوچ و کم ارزشی به سر برده ام

هنوز از خانواده ام خبر نداشتم و آنان نیز با ما تماسی نگرفته بودند. به شدت دلتنگ بودم ولی جرات زنگ زدن به منزلمان را نداشتم. یکی دوبار هم از کتی خواستم با برادرم تماس بگیرد و با او صحبت کند. کتی قبول کرد که این کار را بکند ولی هربار تعلل می کرد و آن را به موقعیت مناسب تری موکول میکرد. نمیدانم چرا ولی حس می کردم دستش برای این کار پیش نمی رود. به همین خاطر از خیر واسطه قراردادن او گذشتم. با اینکه مثل اوایل برای آنان بی تاب نبودم ولی گاهی اوقات به حدی دلتنگشان می شدم که اشکم سرازیر می شد. در چنین مواقعی یا با گریه خودم را تسکین می دادم و یا با یاد اوری بی مهری آنان نسبت به خودم خشمم را متوجه شان می کردم و سعی می کردم تا من هم آنان را از یاد ببرم ولی فقط خودم می دانستم که این تلقین فقط پادزهریست برای درد عمیق دلم و اینکه از خاطر ببرم آنان مرا از یاد برده اند. گاهی به یاد محبتهای مادر می افتادم و باورم نمی شد چنین راحت توانسته مرا از خود براند

یک شب که پیش از همیشه دل تنگ اعضای خانواده ام به خصوص مادر بودم نیمه های شب بادیکن کابوسی ترسناک از خواب پریدم. تمام بدنم خیس عرق شده بود و بدنم مثل بید می لرزید. خواب دیدم مادر مرده است و من دیگر هرگز نخواهم توانست او را ببینم. در خواب به شدت دلتنگ بودم و فریاد می زدم واز کسانی که او را تشییع می کردند می خواستم اجازه بدهند برای آخرین بار صورت مهربان او را ببینم ولی آنان بدون توجه به من تابوت مادر را به سرعت به سمت گورستان پیش می بردند. لحظه به لحظه فاصله آنان با من زیادتر می شد و هر چه می دویدم به آنان نمی رسیدم. در این بین احساس می کردم اشباحی از پشت می دوند تا به من برسند. با ترس فریاد می زدم و مادر را صدا می کردم. با شنیدن صدایی کودکانه سرم را برگرداندم و دخترکی را دیدم که دستانش را به طرفم دراز کرده و صدای زنده مادر... مادر... ان لحظه با خودم فکر کردم من که هنوز فرزندی ندارم پس چرا این دختر کوچک مرا مادر صدا می زند. با این فکر که شاید مرا با مادرش اشتباه گرفته است سرم را برگرداندم تا به کار خودم بپردازم. در این هنگام کسانی را که تابوت مادر را به دوش داشتند ندیدم. با هراس از اینکه آنان را گم کرده ام فریاد زدم. در این هنگام سرم را برگرداندم و دیدم که عده ای آن دختر کوچک را زنده درون گوری کوچک قرارداده اند و رویش خاک می ریزند. او هم چنان فریاد می زد و در حالی که دستان کوچکش را به سویم دراز کرده بود مرا مادر می خواند

چهره دخترک خیلی به من شبیه بود طوری که گویی مرا کوچک کرده اند. همان لحظه احساس کردم دختری که در گور قرارش می دهند من هستم و این منم که از شدت ترس فریاد می زنم و از عمق وجودم مادرم را به کمک می خوانم. با اولین خاکی که روی صورتم ریخته شد از خواب پریدم. تا مدتی نمی دانستم آیا بیدارم و یا هنوز در گور قرار دارم

کیان راحت و آسوده در کنارم به خواب عمیقی فرو رفته بود. آهسته و آرام از جا برخاستم و لحظه ای لبه تخت نشستم تا کمی آرام شوم. دلم به شدت بی تاب بود و با اینکه می دانستم فقط کابوس دیده ام ولی ترس در اعماق روحم نفوذ کرده بود. نور چراغ خواب به اتاق می تابید. یک بار دیگر به کیان نگاه کردم که در خواب عمیق بود دوست داشتم او را بیدار کنم زیرا احتیاج به کسی داشتم تا با او حرف بزنم. بلند شدم و در اتاق چرخ می زدم. با تمام وجودم دنبال چیزی بودم که آرامش را به من برگرداند. در اتاق را باز کردم و بیرون رفتم. بدون اینکه چراغی روشن کنم راه طبقه پایین را در پیش گرفتم. با قدمهایی نا استوار دنبال چیزی نا مشخص می گشتم. خودم نمی

دانستم چه می خواهم فقط راه می رفتم. دلم نارام بود و ترسم هنوز به قوت خود پابرجا بود. به نظرم شب طولانی و وهم انگیز بود ارزو کردم صبح از راه برسد تا در روشنایی خورشید ترسم را فراموش کنم. روی مبل در حال نشستم و به جزئیات خوابی که دیده بودم فکر کردم. در طول سالهای عمرم به من اموخته بودند یاد خدا آرامش بخش دلهاست. با یاد آوردن خالق اشک از چشمانم سرازیر شد. خدا و یاد او چیزهایی بود که از خیلی وقت پیش فراموششان کرده بودم. شاید بهتر است بگویم خودم را به راهی می زدم که به یاد نیآورم که هستم و به خاطر چه خلق شده ام. از یاد خدا شرمگین بودم زیرا مدتی بود نماز را ترک کرده بودم. به خاطر آوردن یکی از حدیثهایی حسام با خط خوش آن را نوشته و روی دیوار اتاقش نصب کرده بود این بود که نماز ستون دین است و اکنون می فهمیدم چقدر این حدیث حقیقت دارد زیرا ستون ایمان و اعتقادتم متزلزل و در حال فرو ریختن بود. شاید هم فرو ریخته بود و خودم از آن خبر نداشتم. در آن لحظه یکی یکی صحنه مهمانیهایی که رفته بودم جلوی چشمم ظاهر شد. احساس کردم طوری در گناه غرق شده ام که رهایی از مردابی که در آن فرو رفته ام امریست محال و ناممکن. چون نهالی سست در برابر توفانی که در دلم پیدا شده بود به خود لرزیدم. به حدی اشفته و پیریشان شده بودم که طاقت نیآوردم واز جا برخاستم. ترس و وحشت چنان احاطه ام کرده بود گویی دری از دوزخ به رویم باز شده و در عذاب بی منتهای آن قرار گرفته ام. سرم را میان دستانم گرفتم و از ته قلب نالیدم: خدایا چطور چنین کسی را می بخشی؟ همان لحظه چراغ حال روشن شد. کتی را دیدم که با چشمانی خواب الود نگاه می کند ببیند چه کسی چنین حیران و سرگردان وسط حال ایستاده است. با دیدن من پایین آمد و حال را پرسید. از نگاه نگرانش خواندم فکر کرده است کسالت باعث شده پایین بیایم. با دیدن کتی به یاد مادر و خوابم افتادم و بار دیگر اشک از چشمانم سرازیر شد. کتی بار دیگر پرسید کجایم درد می کند. در حالی که اختیار اشکهایم را نداشتم به سینه ام اشاره کردم. او فکر کرد منظورم قلبم است. با ترس گفت که می رود کیان را بیدار کند. دستش را گرفتم تا مانع از رفتنش شوم. پس از اینکه توانستم اشکهایم را مهار کنم به او گفتم دلم برای خانواده ام خیلی تنگ شده و احساس دلتنگی به قلبم فشار می آورد. کتی دل تنگی ام را درک کرد و با لحنی گرم و مطمئن مرا امیدوار ساخت که به زودی کیان را وادار می کند مرا به منزلمان ببرد تا مادر و بقیه اعضای خانواده ام را ببینم. با حرفهای امید بخش او دلم آرام شد و در ذهنیت تاریک اندیشه ام راهی به سوی نور یافتم

انقدر کنارم ماند تا اینکه احساس کردم حالم بهتر است. وقتی مطمئن شد حالم بهبود یافته به اتاقش رفت تا چند ساعتی را که به صبح مانده بود بخوابد. پس از رفتن او وضو گرفتم و با چادری که گلی خانم همیشه با آن به خرید رفت نماز را به جا آوردم. پس از نماز احساس خوبی داشتم. آرامش چون ابی گوارا وجودم را سیراب کرده بود. سپیده صبح از افق سرزده بود ولی من هنوز دوست نداشتم جایم را ترک کنم. صحبت با یک دوست عزیز که مدتی بود از او غافل بودم شیرین تر از هر چیز دیگر بود. نه احساس خستگی می کردم و نه خواب الود بودم. دوست داشتم یک صبح سرشار از امید و ایمان را تجربه کنم. همان لحظه با خودم عهد بستم که به هر طریق که ممکن باشد با خانواده ام ارتباط برقرار کنم حتی اگر نخواهند مرا بپذیرند و اگر شده مورد شتمت قرار بگیرم.

آن روز پیش از اینکه گلی خانم بیاید بساط صبحانه را آماده کردم و با آمدن او که نان سنگک تازه ای دستش بود صبحانه ام را در آشپزخانه خوردم و با انرژی مضاعف خودم را آماده کردم تا وقتی کیان از خواب برخاست از او بخواهم مرا به منزلمان ببرد تا خودم را روی پاهای مادر ببینم و از او طلب بخشش کنم. به همین منظور بی تاب منتظر بیدار شدن او بودم. ساعت از نه گذشته بود که صبحانه کیان را در سینی به اتاق خواب بردم. مدتی

طول کشید تا توانستم او را بیدار کنم. عاقبت بیدار شد و با دیدن سینی صبحانه گفت: افتاب از کجا در آمده؟ با خنده گفتم: از همون طرف که همیشه درمی اومد

روی تخت نیم خیز شد و در حالی که سرپایی اش را جلوی تخت می گذاشتم تا ان را به پا کند گفتم: بلند شو صبحانه بخور تا بهت بگم امروز قراره امروز چه اتفاقی بیفته

نمی خواستم تا پیش از خوردن صبحانه در این رابطه به او چیزی بگویم ولی وقتی اصرار زیادش را دیدم به او گفتم که می خواهم امروز به منزل مادرم بروم تا او را ببینم

کیان خوشحال نشد تعجب هم نکرد. فقط برای مدتی نگاهم کرد و بعد پوزخند زد. از نگاهش که تمسخر در ان موج می زد حالم گرفته شد. به خصوص پوزخندش بدجوری تو ذوقم زد. بدون اینکه خودم را بیازم گفتم: برای چی می خندی؟

در حالی که از جا برمی خاست با حالتی بی تفاوت گفتم: نمی خندم. فقط نمی دونم تو چطور می تونی سراغ ادمهایی بگیری که اگه می خواستنت فراموش نمی کردن

از کنایه اش احساس بغض کردم. برای اینکه نقطه ضعف دستش ندهم گفتم: کسی منو فراموش نکرده. شاید این کوتاهی از جانب من بود چون به هر صورت خطا از جانب من بود و نمی بایست ان طور بی خبر خانه مان را ترک می کردم.

کیان بدون حرف دیگری لباس پوشید و از اتاق خارج شد. نگاهی به سینی صبحانه انداختم. احساس حماقت می کردم سینی را دست نخورده به اشپزخانه بر گرداندم تا اگر خواست همان جاصبحانه اش را بخورد ولی او آماده شد تا منزل را ترک کند. خیلی دوست داشتم دیگر محلش نگذارم ولی وقتی دیدم میخواهد از منزل خارج شود غرورم را شکستم و در حالی که کیف دستی اش را بر می داشتم تا به دستش بدهم گفتم: کیان چه کار می کنی؟ همان طور که مشغول مرتب کردن موهایش بود از اینه نگاهی به من انداخت و پرسید: چی روچه کار می کنم؟

- امروز منو می بری خونمون؟

- خونتون؟ مگه تو الان کجایی؟ تا حالا فکر می کردم قبول کردی که خونت همین جاست.

- نه منظورم خونه مادرم بود.

بدونه اینکه به من نگاهی کند لباسهایش را مرتب کرد و گفت: می خواهی برای همیشه برگردی اونجا؟ با دلخوری نگاهش کردم و گفتم: اگه تو بخوای بر می گردم! متوجه ناراحتی ام شد و با لبخند نگاهم کرد گفت: من غلط کردم چنین چیزی بخوام.

- خب پس بگو کی من...

صبر نکرد تا حرفم تمام شود و گفت: باشه یک وقت دیگه در این مورد صحبت کنیم.

- چه صحبتی؟ مگه این کار چقدر وقت می بره اگه امروز وقت نداری باشه فردا یا یک روز دیگه باشه؟

- مسئله وقتش نیست.

- پس چی؟ پاسخینداد و همچنان مشغول کار خودش بود.

گفتم: کیان؟ نگاهیم کرد. بگو کی؟

قاطع و محکم گفت: هیچ وقت.

دلم فرو ریخت. همان چیزی را شنیدم که ارزو می کردم هرگز نشنوم. با صدایی که سعی می کردم لرزش نداشته باشد گفتم: کیان خواهش می کنم. الهه منم خواهش میکنم. بزار زندگیمون همینطور که هست باقی بمونه.

- کیان یعنی... تو می خواهی من برای همیشه قید اونارو بزوم؟

- مگه اون این کار را نکردند؟ نه اون... اخی تو که بهتر از هر کسی می دونی ما... یعنی من هم مقصر بودم حالا نباید توقع داشته باشم برای این کار پیشقدم بشن. به طرفم برگشت و مستقیم به چشمانم خیره شد و گفت: الهه بزار منم یک چیز رو به صراحت بهت بگم. هر چند یک باردیگه هم گفته بودم من فقط خودت رو می خوام. پس تو هم از من توقع نداشته باش بخوام با خانواده ات که می دونم نه از من خوششون میاد و نه من تحملشون رو دارم مروده داشته باشم. در این رابطه کاری باهات ندارم. ازت می خوام تو هم کاری با من نداشته باشی اینم بگم اگر بخوای با اصرار زیاد اخم و قهر و هزار ترغیب زنانه به اصطلاح بین من و اون روابطی ایجاد کنی فقط خللی تو علاقه من نسبت به خودت به وجود میاری حالا دیگه خودت می دونی.

کیان؟! بدون توجه به نگاه متعجبم کیف را از دستم گرفت و خم شد و گونه ام را بوسید و با گفتن خدا حافظ ترکم کرد و رفت. مدتی حیران و سردرگم همان جا ماندم تا بتوانم به افکارم نظم بدهم. وقتی کیان نمی خواست با خانواده ام رابطه داشته باشد من باید چه می کردم. با خارج شدن گلی خانم از آشپزخانه به خودم امدم. داخل سینی که در دستش بود فنجانی چای قرار داشت. در آن لحظه همان چیزی بود که به آن احتیاج داشتم. چای را برداشتم و از گلی خانم تشکر کردم. به حال رفتم و روی مبل نشستم. همان طور که چای را جرعه جرعه می نوشیدم به خودم گفتم: در حال حاضر تنها امیدم قولیست که کتی داده فقط خدا کند به خاطر اینکه مرا آرام کند چنین چیزی نگفته باشد. آن شب کیان مثل همیشه به منزل امد. سعی کردم چیزی به رویم نیاورم. او هم طوری رفتار می کرد که گویی چیزی بین من و او مطرح نشده است. وقتی برای خواب به اتاقمان رفتیم بار دیگر مسئله را عنوان کردم و او بدون اینکه حتی اجازه بدهد حرفم تمام شود گفت دیگر چیزی نگویم. به ناچار ساکت شدم و با ناراحتی و بدون اینکه به او شب به خیر بگویم به

رختخواب رفتم. او بدون توجه به من چراغ را خاموش کرد و سر جایش دراز کشید. هر چه منتظر شدم مرا به طرف خودش بکشد و به اصطلاح منت کشی کند این کار را نکرد و چند دقیقه بعد به خواب عمیقی فرو رفت. بر خلاف او من ساعتها بیدار بودم و با حرص پیش خود نقشه می کشیدم که دیگر هیچ وقت با او حرف نزنم و یا اگر نتوانستم این کار را بکنم زیاد محلش نگذارم و یا دست کم کاری کنم که حرصش را در بیاورم و خیلی فکرهای دیگر که نتیجه اش فقط حرص دادن خودم بود و بس زیرا او راحت و بدون دغدغه به خواب عمیقی فرو رفته بود و من هم چنان در گیر کشیدن نقشه های پوچ و ابلهانه ای بودم که می دانستم دردی از من دوا نخواهد کرد. صبح روز بعد مثل همیشه زودتر از او بیدار شدم ولی آن قدر سر جایم این پهلو و آن پهلو کردم تا خودش بیدار شود. ساعت از نه و نیم گذشته بود و می دانستم کم کم دیرش می شود ولی به هیچ عنوان قصد نداشتم غروم را بشکنم و صدایش کنم. هنوز به خاطر بی محلی شب گذشته از دستش ناراحت بودم. عاقبت ساعت از ده گذشته بود که چشمانش را باز کرد. زیر چشم او را می پاییدم ابتدا نگاهی به ساعت دیواری کرد و بعد در جایش نیم خیز شد و ساعت مچی اش را از روی میز کنار تخت برداشت پس از اینکه مطمئن شد ساعت روی دیوار درست کار می کند به من نگاه کرد تا ببیند آیا بیدارم و اگر این طور است چرا او را از خواب بیدار نکرده ام. خودم را به خواب زده بودم. دستی به موهایش کشید و به طرفم غلتید و بوسه ای روی لبانم نشانده. با اخم سرم را چرخاندم تا به این ترتیب به او بفهمانم هنوز کارش گذشته اش یادم نرفته است. خندید و در حالی که از جایش بلند می شد گفت: عزیزم صبح یک ساعت پیشت بخیر. متوجه منظورش نشدم

ولی پس از اینکه از اتاق خارج شد تازه فهمیدم که او هم متوجه شده من از قصد بیدارش نکرده ام و تمام این مدت هم بیدار بوده ام. کیان چند دقیقه بعد به اتاق برگشت و در حالی که آماده رفتن شدن بود خم شد و بوسه ای روی موهایم نشان داد و گفت: الهه بی فایده است معلومه بیداری بهتره خودت رو اذیت نکنی. پاسخی به او ندادم. شاید هم خجالت کشیدم با باز کردن چشمانم گفته اش را تأیید کنم. کیان بار دیگر صورتم را بوسید و با گفتن خدا حافظ از اتاق خارج شد. آن قدر صبر کردم از منزل خارج شود سپس از رختخواب بیرون آمدم. آن روز تا شب دلگیر و افسرده بودم. به خصوص اینکه کیان مثل هر روز با من تماس نگرفت تا حال مرا پیرسد. شاید او هم منتظر بود من به او تلفن کنم زیرا هر چه بود قهر از طرف من صورت گرفته بود و انتظار منت کشی از جانب او یک کم نا متعارف و غیر معقول به نظر می رسید. به هر حال آن روز اولین تجربه قهرم در زندگی مشترکم بود که خیلی هم تلخ و ناراحت کننده بود. فکر کنم بیشترین ضربه به آن را هم خودم متحمل شدم زیرا برخلاف من که تمام روز افسرده و در افکار ناخوشایندی غوطه می خوردم کیان بی خیال و خون سرد به منزل آمد و چهره بشاش و سرحالش نشان میداد که حتی یک دهم ناراحتی مرا هم متحمل نشده است. همان شب با او از در اشتی در آمدم زیرا متوجه شدم قهر نه تنها دردی از من دوا نمی کند بلکه ممکن است کار را خراب تر از آنچه هست کند. روز بعد وقتی با کتی در مورد این موضوع صحبت می کردیم گلی خانم نیز جریان فهمید و با خوشحالی گفت دعا می کند تا دل کیان نرم شود و اجازه دهد تا به دیدن خانواده ام بروم از اینکه تا این حد به فکر من بود خیلی خوشحال شدم آن روز کتی به من گفت با کیان صحبت کرده و توانسته او را قانع کند که نمی تواند به طور کلی قید خانواده ات را بزند.

کتی عقیده داشت کیان به زودی این اجازه را به من خواهد داد فقط باید صبر داشته باشم. چند روز از این ماجرا گذشت هر بار گلی خانم می پرسید: الهه جان چی شد؟ تونستی راضیش کنی؟ سرم را به نشانه منفی تکام می دادم و او با ناراحتی سرش را پایین می انداخت و با گفتن لا اله الا الله از من دور می شد نم یدانست چرا گلی خانم تا این حد به این موضوع توجه نشان می دهد ولی حدس می زدم شاید خودش را در موقعیت مادر من قرار می دهد او فقط یک دختر داشت که ازدواج کرده بود و پیش اقوام شوهرش در تبریز ساکن بود گلی خانم خیلی کم می توانست به دیدن او برود زیرا نمی توانست خانه و کارش را رها کند در این بین دخترش فقط زمانی می توانست به دیدنش بیاید که همسرش او را به منزل اقوامش در تهران می آورد که البته این خیلی کم اتفاق می افتاد مثلاً سالی یکبار یا خیلی به ندرت شش ماهی یک بار.

یکی از روزهایی که به شدت احساس افسردگی و دلنگی می کردم گلی خانم کنارم نشست و برای اینکه مرا از آن حالت دلمردگی بیرون بیاورد داستان زندگی اش را برایم تعریف کرد او گفت: وقتی خیلی جوان بودم شوهرم را از دست دادم چون شوهرم را خیلی دوست داشتم ازدواج نکردم تا مبادا تنها یادگارش که دختری حساس بود زیر دست ناپدیری ازار ببیند از همان زمان با همت و تلاش زیاد کار کردم و بدون اینکه دست به طرف اقوام و اشنایانم دراز کنم گیت بزرگ شد با هزار سختی او را به دانشگاه فرستادم از قضا دانشگاه تبریز پذیرفته شد سه سال بدون هیچ گونه حادثه ای گذشت تازه داشتم نفس راحت می کشیدم و با خودم فکر می کردم که عاقبت به ارزشم رسیده ام که یک روز با یک تماس از تبریز فهمیدم ای دل غافل هر چه رشته بودم پنبه شده برای سر درآوردن از اوضاع به تبریز رفتم و انجا فهمیدم گیتا دلباخته پسری به نام یاشار شده که تو خیابانی که خوابگاه انجا قرار داشت مغازه ای را اداره می کند بدون اینکه آن پسر را ببینم به گیتا گفتم که او به دردش نمی خورد ولی گیتا اصرار داشت از نزدیک با او آشنا شوم برای اینکه دلش را نشکنم به اتفاق او به دیدن یاشار رفتیم با یک نظر حدسم مبدل به یقین شد و

سرسختانه مخالف ازدواج ان دو شدم ولی گیتا که پاک عقل و هوشش را باخته بود پایش را در یک کفش کرد که یا او یا هیچ کس گلی خانم اهی کشید و ادامه داد :

خسته ات نکنم مادر خلاصه از من نه و از او اره بود تا اخرش تسلیم شدم و اجازه دادم با مردی که همان موقع به خوبی میدانستم احساسات و عواطف گیتا نسبت به او از سر سادگی و کم تجربگیست ازدواج میکند. او هم درسش را تمام کرد و همان جا ماندگار شد. تا مدتها به خاطر بعد مسافت نمیدانستم شرایط دخترم چطور است. هر بار که به تبریز می رفتم یکی دو روز بیشتر مهمان او نبودم. در این مدت چیزی پیش نیامده بود که نشان بدهد آن دو با هم مشکل دارند. یک روز برحسب اتفاق متوجه شدم گیتا و شوهرش با هم بحث و جدل دارند. بدبختانه موقعی بود که گیتا بچه دومش را هم در راه داشت

گلی خانم اهی کشید و لحظه ای سکوت کرد. من که وجه اشتراکی بین زندگی دختر او با خودم میدیدم دوست داشتم بدانم باقی سرگذشت گیتا چگونه است

-گلی خانم اختلاف دختر و دامات سر چه چیز بود؟

-گیتا و شوهرش از لحاظ سطح فرهنگی و سواد به هم نمیخوردند. گیتا لیسانس داشت در صورتی که یاشار حتی مدرک سیکلش را هم نگرفته بود .

وقتی گلی خانم این موضوع را گفت نتوانستم حیرتم را نشان ندهم و با تعجب گفتم : دختری این موضع را میدانست؟

گلی خانم با تاسف اهی کشید و گفت: متأسفانه بله، همه چیز را میدانست و همین است که گاهی دلم خیلی میسوزد. چون حساب کسیکه نمیداند با کسی که میداند جداست. گیتا حتی این را هم میدانست تبریز شهر کوچکیست و ممکن است یاشار به او حتی اجازه کار کردن هم ندهد. با وجود این پایش را کرد تو یک کفش که الا و بلا یا او یا هیچکس .

وقتی گلی خانم از دخترش تعریف میکرد یاد خودم و کارهایی که سر مادر در آورده بودم افتادم. به همین خاطر دانستن جزئیات زندگی گیتا برایم خیلی جالب شده بود و به شدت کنجکاو بودم باقی ماجرا را بشنوم. گلی خانم ادامه داد:

پیش از ازدواج، گیتا با یاشار شرط میکند که اجازه بدهد کار کند و او هم قبول میکند، ولی بعد از ازدواج به بهانه مخالفت پدر و مادرش با کار کردن عروسشان و کوچک بودن محیط شهرستان و اینکه همه همدیگر را میشناسند و خلاصه به هزار دلیل و بهانه اجازه کار کرده به او را نداد و عزو جز گیتا برای اینکه یاشار را راضی کند نتیجه ای نداشت .

با تاثیر شدید گفتم: گلی خانم الان دختری چه کار میکند؟

آهی از سر تاسف کشید و گفت: دیگه چه کار میخواست بکنه، اوایل خیلی زور زد تا شاید شوهرش رو به راه بیاره، ولی وقتی دید کاری از پیش نمیره راه سازش رو پیش گرفت. با وجود دو پسر بچه چهارده ساله و یازده سپس اهی کشید و ادامه داد : ساله و رسیدگی به درس و خوردو خوراکشان دیگه فرصتی نداره به خودش و آرزوهایش فکرکنه طفلی بچه ام. الان از صبح تا شب یکسره سرپاست. می پزه، تا بچه ها و شوهرش مادر و پدر شوهرش که با اونا زندگی میکنند در راحتی باشن. وقتی هم که وقت اضافه داشته باشه پشت دار قالی چند متریش میشینه گل بندازه تا شاید کمک خرج زندگیش باشه .

_ حیف از اون هم تحصیل

گلی خانم هم سرش را تکان داد و گفت: چی بگم مادر، اونقدر برای خودم همین حرف تو رو تکرار کردم که دیگه خسته شدم. گاهی با خودم فکر میکنم چرا بعضی ها میگن فلان کس قسمتش بوده یا پیشونی نوشتش این بوده در صورتی که قسمت هر کس رو خودش رقم میزنه. مثلا همین دختر من تو تهرن خواستگاری خیلی خوب داشت. حتی یکی از اونا اونقدر وضعش خوب بود که میگفت اگه گیتا بخواد برای گرفتن فوق لیسانس اونو به خارج میبره، ولی اون دست گذاشت رو آدمی که خودش هم میدونست از نظر سواد و سطح فکر با اون از زمین تا آسمون فرق داره. هرچی هم بهش گفتم دختر فکر یک روز و دو روزت رو نکن، این مرد قراره

برای همیشه با تو زندگی کنه. ببین اگه یک روز عشق رواز زندگیست سوا کنی میتونی بازم روی زندگی با اون حساب کنی یا نه. گوشش بدهکار حرفهای من نبود که نبود.

این حرف گلی خانم که از سر عقل و درایت زیاد بودش مرا به فکر برو برد. ناخودآگاه خودم را با گیتا مقایسه کردم. شاید زندگی او شباهتی با من نداشت، ولی اختلافاتی که گلی خانم از آن یاد کرده بود کم و بیش در زندگی من هم دیده میشد. با وحشت فکر کردم نکنند من هم مجبور باشم همان کاری را بکنم که او کرد، یعنی سازش با عقاید شوهرم و ندیدن همیشگی خانواده ام. خودم را از افکار ناراحت کننده خلاص کردم و به خودم گفتم هیچ وقت و به هیچ قیمت به کیان اجازه نخوام داد با من چنین معامله ای بکند و هر طور شده به دیدن خانواده ام خواهم رفت، حتی اگر مخالف این کار باشد صدای گلی خانم مرا از فکر بیرون آورد:

الهه جون خیلی خسته ات کردم. بیا مادر، این لیوان شیر رو سر بکش برات خوبه.

به چهره مهربان و فهمیده گلی خانم نگاه کردم و بدون اراده پرسیدم: گلی خانم میشه پیرسم چند کلاس سواد داری ؟

شاید او هم متوجه منظورم شد. لبخندی زد و گفت: چیه مادر، به یک آدم بی سواد نمیداد حرفهای منطقی و درست بزنه؟

سرم را تکان دادم و گفتم: گلی خانم، امکان نداره شما سواد نداشته باشید

صدای خنده اش را شنیدم. احساس مسرت و شادی از برق چشمانش پیدا بود. شاید از اینکه یکی پیدا شده بود تا استعدادهایش را کشف کند خوشحال بود. ابتدا از گفتن طفره میرفت، ولی وقتی زیاد اصرار کردم گفت که تا پنجم دبیرستان قدیم درس خوانده و یک سال مانده بود تا دیپلمش را بگیرد که پدر و مادرش را در یک سانحه از دست میدهد و همان باعث میشود که نتواند ادامه تحصیل بدهد. پس از فوت پدر و مادرش پیش عمویش ساکن میشود و یک سال بعد هم با مردی ازدواج میکند

به گلی خانم خیره شده بود و با خودم فکر میکردم زمانی که او درس میخواند سطح سواد، آن هم تا دیپلم کار هر کسی نبوده و در آن زمان چیز ارزشمندی بوده، پس چطور گلی خانم به جای کار کردن در ادارات و شرکتها این شغل را انتخاب کرده بود؟

شاید افکارم بی حدی بی پرده بود که او نیز آن را از نگاهم خواند، زیرا گفت: اون زمان با اینکه هنوز دیپلم نگرفته بودم چند تا کار خوب تودو سه شرکت معتبر برام پیدا شد، ولی خودم ترجیح دادم نون بازوم رو بخورم تا اینکه شرافتم رو بفروشم.

- کار کردن تو شرکت چه ربطی به فروختن شرافت و این جور چیزا داشت

- الهه جون اون زمان با حالا خیلی فرق داشت . متشپها وقتی پیشرفت میکردند که معشوقه مدیر عامل شرکت یا کارمندای بلند پایه اونجا میشدن. در غیر این صورت زیاد نگهش نمیداشتند و به بهانه ای ردش میکردند بره . ابروانم را بالا بردم و با تعجب سرم را تکان دادم ، احساس میکردم گلی خانم را بیشتر از پیش دوست دارم و ارزشش برایم دو چندان شده است. از هم صحبتی با چنین شخص فهمیده ای به خود میبالیدم

با آمدن کتی به منزل سکوت بین ما برقرار شد و من برای صحبت با او به حال رفتم و در حالی که هنوز دلم میخواست با گلی خانم صحبت کنم و از نصایح ارزشمندش بهره من شوم. از آن روز به بعد رابطه ام با گلی خانم خیلی بیشتر و صمیمانه تر از گذشته شده بود. به هیچ قیمت حاضر نبودم او کارهای مرا انجام دهد. هر وقت فرصتی پیش می آمد به او کمک میکردم، ولی او به من تذکر میداد که این کار را نکنم، زیرا ممکن بود کیان به رابطه صمیمانه ما معترض شود. چون کیان را میشناختم حرفش را پذیرفتم، ولی گاهی دور از چشم بقیه او را در آغوش میگرفتم و صورت مهربان و خندانش را غرق بوسه میکردم . در چنین مواقعی گلی خانم از ابراز علاقه من نسبت به خود به حدی متاثر میشد که اشک در چشمانش حلقه میزد و گاهی میگریست. از گریه او به شدت ناراحت میشدم. گاهی من هم با او میگریستم، زیرا هر دو یک درد مشترک داشتیم. او از دخترش دور بود و من از مادرم و شاید همین باعث پیوند مستحکمی بین من و او میشد

هفته ها به سرعت برق و باد میگذشت. سه هفته از خوابی که در مورد مادرم دیده بودم گذشته بود. با هزار ترند و التماس و خواهش هم نتوانسته بودم کیان را راضی کنم مرا برای رفتن به دیدن مادرم همراهی کند. یک شب باز هم با دیدن خوابی بد از جا برخاستم. هر چند که مثل اولین بار نترسیده بود، ولی باز هم احساس ترس و تنهایی میکردم. زیر نور چراغ کیان را دیدم که به خوابی عمیق و شاید هم خوش فرو رفته بود. به آرامی از تخت پایین آمدم و آهسته و بی صدا در اتاق را باز کردم و خارج شدم. باز هم بی تاب و دلتنگ بودم. نگاهی به ساعت انداختم، نیمه شب بود و به وقت نماز خیلی مانده بود، با این حال وضو گرفتم تا نماز بخوانم. به اتاق پذیرایی رفتم و مبل را کنار کشیدم و زیر اندازی پهن کردم و به نماز ایستادم. پس از نماز احساس آرامش میکردم، ولی هم چنان دلتنگ بودم. آنقدر صبر کردم که مطمئن شدم اذان صبح شده است، سپس نماز خواندم. همین که میخواستم به طبقه بالات برگردم کتی را دیدم که برای خوردن قرص هایش به آشپزخانه میرفت. با دیدن من فهمید باز هم بی خوابی به سرم زده است. متاثر و غمگین سرش را تکان داد و به آشپزخانه رفت. من که سرم به شدت درد میکرد به دنبال او رفتم و از خواستم تا قرص مسکنی هم به من بدهد. کتی در سکوت این کار را کرد. پس از خوردن قرص از او تشکر کردم و به طبقه بالا رفتم و سر جایم دراز کشیدم. ساعتی بعد به چنان خواب عمیقی فرو رفتم که تا نزدیک ظهر بیدار نشدم و حتی نفهمیدم کیان چه وقت سر کار رفت. نزدیک ظهر بود که از خواب بیدار شدم. تازه دست و صورتم را شسته بودم که گلی خانم گوشی تلفن را برایم آورد و گفت که کیان پشت خط است. گوشی را از او گرفتم . کیان حالم را پرسید گفت که خوابم آنقدر عمیق بوده که دلش نیامده بیدارم کند. به او گفتم که حالم خوب است، ولی در حقیقت این طور نبود. احساس کسلی و خستگی تمام وجودم را گرفته بود. حوصله هیچ چیز و هیچ کس را نداشتم. پس از چند دقیقه کیان خداحافظی کرد و من گوشی را سر جایش گذاشتم. مدتی به همان صورت روی صندلی نشستم و به جایی خیره شدم تا اینکه گلی خانم برای خوردن صبحانه صدایم کرد. اشتهایی برای خوردن نداشتم. به او گفتم که میلی به خوردن صبحانه ندارم و خواستم به اتاقم بروم که با دست

به من اشاره کرد کمی صبر کنم. منتظر شدم تا حرفش را بزند. گلی خانم لحظه ای به راه پله نگاه کرد و بعد به من اشاره کرد تا به آشپزخانه برگردم. متوجه شدم نمیخواهد کسی صدایش را بشنود. بدون صحبت به آشپزخانه رفتم و روی صندلی نشستم

گلی خانم با نگرانی گفت: «الهه جون آگه بهت بگم مادر و برادرت خیلی دلواپست هستند حرفم را باور میکنی؟ از شنیدن این حرف جا خوردم و گفتم: گلی خانم تو چیزی میدونی که من از اون بی خبرم؟ سرش را تکان داد و گفت: آره مادر، دوست داشتم زودتر از این موضوع رو بهت میگفتم نگاهم را به چشمانش دوختم تا بگوید جریان چیست

گلی خانم نفسی تازه کرد و بعد با صدای آهسته ای گفت: از وقتی که اینجا اومدی تا به حال برادرت چند بار به اینجا زنگ زده و حالت را پرسیده .

نفسم در سینه حبس شد فکر همه چیز را میکردم به جز اینکه چنین چیزی را بشنوم. از خود بی خود شدم. وقتی به خود آمدم با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می آمد پرسیدم : گلی خانم راست میگي؟ =

-آره عزیزم راست میگم. آخرین بار هم دو هفته پیش بود که شما خانه نبودید
-اون چی گفت؟

-چیز خاصی نگفت فقط حالتون رو پرسید و بهتون سلام رسوند بعد هم خداحافظی کرد
-کیان چیزی میدونه؟

464

گلی خانم سرش را تکان داد و گفت: بله، همون دفعه اول موضوع رو به آقا گفتم، ولی به من گفت حق ندارم شما رو در جریان بگذارم. میدونم کار خوبی نکردم که حرف آقا رو گوش ندادم. ولی خدا گواهی از اینکه شمارو ناراحت مبینم دلم ریش میشه. وقتی از شما شنیدم گفتید خانواده تون فراموشتون کردند فقط خواستم بهتون بگم مگه میشه آدم عضوی از پیکر خودش رو فراموش کنه .

همانطور که مبهوت به او نگاه میکردم در این فکر بودم چرا کیان نخواست به من بدانم برادرم سراغم را گرفته است و چرا این موضوع را از من پنهان کرده بود

به گلی خانم که اشکهایش را با روسری اش پاک میکرد نگاه کردم. دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم: گلی خانم، برای چی گریه میکنی؟

- الهه جون حلالم کن . به خدا شرمنده روتم. خیلی دلم میخواست همون روز اول این موضوع رو بهت بگم .

-گلی خانم، شما بهترین دوست من هستید. به خدا هیچ وقت اینم لطفی را که در حق کردید فراموش نمی کنم .

- الهه جون بیشتر از این خجالتم نده

به گلی خانم که اشک هایش را با گوشه روسی اش پاک میکرد نگاه کردم. دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم: نه گلی خانم، من میفهمم شما چقدر خاطر منو خواستید که این موضوع رو گفتید و گرنه من به خیال اینکه خانواده ام دیگه نمیخانند منو ببینن روز به روز ازشون بیشتر فاصله میگرفتم، ولی حالا که فهمیدم چقدر نگرانم هستند دیگه صبر نمیکنم و هر جور شده به دیدنشون میرم. حتی آگه کیان نخواد بیاد .

گلی خانم نفس راحتی کشید و گفت: الهی شکر. آره مادر برو، فقط من میدونم مادر چقدر دلتنگ دیدنته. بچه

آدم حتی اگه بدترین هم باشه، دل آدم براش پر میزنه چه برسه به تو که اینقدر خوب و پاکی. حالا دیگه خیال منم راحت شد چون این جرف مثل یک کوه روی سینه ام سنگینی میکرد.

- گلی خانم، خیالت راحت باشه. هیچ کس نمیفهمه شما به من چیزی گفتید

گلی خانم لبخند زد و گفت: همین که بدونم کاری کردم که خدا از من راضی باشه برام بسه. قبل از اینکه بخوام چیزی بهت بگم فکر همه جارو کرده بودم حتی فکر اینکه بخوان منو اخراجم کنند.

- وای گلی خانم نگو، خدا آن روز رو نیاره. محبت شما باعث شده من تو تنهایی این خونه نپوسم چیزی به خاطر ام ودم و پرسیدم: به جز کیان کی دیگه از موضوع خبر داره؟

- نمیدونم مادر. فکر کنم خانم هم موضوع رو میدونه، چون یکبار شنیدم خانم به آقا کیان میگفت دختر مردم دق کرد، تا کی میخوای موش و گربه بازی دربیاری. آقا در جوابش گفت تا هر وقت که دلم... اصلاً این حرفها رو ولش کن حالا که حقیقت رو فهمیدی سعی کن هر طور که شده با خانواده ات تماس بگیری. من درک میکنم اونا چقدر نگران حالت هستند.

- گلی خانم، کیان نمیخواد منو ببره خونه مادرم اونا رو ببینم، منم روم همیشه تنهایی برم - رو شدن نداره، آدم که نباید به خاطر رو نشدنش به کسانی که دوستشون داره ضربه بزنه. سعی کن زودتر بری چون هر چی دیر بشه دیدنشون برات سخت تر میشه.

با حرفهای او امیدواری تازه ای پیدا کردم و گفتم: آره، دیگه کاری به این ندارم نخواه بیاد. من خودم میرم. - کیان هم دلش نخواست میتونه نیاد. مهم اینکه من مادر عزیزم رو ببینم.

گلی خانم آغوشش را برایم گشود. با میل و رغبت خودم را در آغوشش انداختم و صورتش را بوسیدم. گلی خانم باز هم از من حلالیت خواست. صورتش را بوسیدم تا به او نشان بدهم ارزش کاری که کرده بیشتر از آن است که بخواهد از من حلالیت بطلبد.

او را ترک کردم و به طبقه بالا رفتم تا کمی استراحت کنم. سردردم آرام شده بود، ولی احساس کوفتگی داشتم با وجود این گل امید در قلبم غنچه زده بود. فکر میکردم این خستگی و کسلی هنوز هم در اثر کم خوابی شب گذشته است به همین خاطر روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را روی هم گذاشتم و نفهمیدم چه وقت به خواب رفتم.

چند روز به شدت بیمار و تب دار بودم. گلویم به شدت درد میکردم و گویی استخوانهایم را درون آسیاب خرد کرده بودند. بعد از چهار روز کم کم حالم رو به بهبود رفت، ولی احساس سستی و کسلی هم چنان دست از سرم برنداشته بود و حال بلند شدن از رختخواب را در خود نمیدیدم. گلی خانم عقیده داشت حرفهای او مرا از پا انداخته ولی او را مطمئن کردم پیش از آن هم احساس کسالت و ناراحتی میکردم. کیان در مدت بیماری ام خیلی به من محبت کرد. عصرها زودتر به منزل می آمد تا کنارم باشد. شاید همین بیماری فرجی بود برای اینکه بتوانم او را راضی کنم تا به دیدن خانواده ام بروم. او با این شرایط حاضر شد به من اجازه بدهد که هیچ وقت اصراری برای همراهی او نداشته باشم. به خاطر دارم وقتی اجازه دیدن خانواده ام را داد چنان خوشحال شدم که به کلی یادم رفت تا آن موقع حال باز کردن چشمانم را نداشتم. چنان از جا پریدم و دستانم را دور گردنش انداختم که او هم تعجب کرد و گفت:

ای کلک، نکنه تا حالا فیلم بازی میکردی و مریض نبودی همان روز از کتی خواستم با حمید تماس بگیرد. کتی بدون اعتراض با او تماس گرفت و پس از کمی صحبت گوشی را به من داد. با وجودی که هنوز گیج و منگ بودم، ولی با شنیدن صدای حمید نتوانستم از بروز هیجانم خودداری کنم و در حالی که به شدت میگریستم چند بار نام او را به زبان آوردم. از مکثی که حمید هنگام صحبت میکرد فهمیدم او نیز خیلی متأثر شده است. حمید بدون اینکه گله گذاری و یا حتی سرزنشم کند حالم را پرسید و گفت که دل همه برایم تنگ شده است و از من خواست به منزل مادر بروم و گفت که همه خانواده بخصوص مادر برای دیدنم لحظه شماری میکنند با اطمینانی که به او داشتم میدانستم این حرف را برای دلخوشی من به زبان نیاورده است و شک نداشتم

همانطور است که او میگوید. در حالی که اشک از چشمانم سرازیر بود فهمیدم احساسی که در وجود من بود. در آنان نیز وجود داشته است. آنان فکر میکردند که این بی تفاوتی از طرف من و به خواست خودم بوده است. آن شب برای اینکه نشان بدهم حالم خوب شده خودم را حسابی آراستم و با بی صبری منتظر آمدن کیان شدم. با وجودی که شادی حاصل از صحبت با برادرم بیماری را از یادم برده بود، ولی لرزش دست و پا و سرگیجه های گاه و بیگاهم به من میفهماند که خیلی ضعیف شده ام و ممکن است مدتی طول بکشد تا بنیه اولم را به دست بیاورم. بدون اینکه اهمیتی به ضعف بدنی ام بدهم به استقبال کیان رفتم. عاقبت توانستم او را راضی کنم تا اجازه بدهد به دیدن خانواده ام بروم

وقتی موافقت کیان را گرفتم بی درنگ با حمید تماس گرفتم و به او گفتم می خواهم به دیدن مادر بروم و از او خواستم مرا همراهی کند تا خجالتی را که احساس میکردم در سایه حمایت او از یاد ببرم. حمید وقتی فهمید میتوانم به منزل مادر بروم خیلی خوشحال شد و گفت که خودش به دنبالم می آید. میدانستم ممکن است کیان از این کار خوشش نیاید به همین خاطر قبول نکردم و به او گفتم بهتر است همدیگر را منزل مادر ملاقات کنیم. صبح روز بعد وقتی کیان با من خداحافظی میکرد بار دیگر به او یادآوری کردم که میخواهم به منزل مادرم بروم گفت ساعت یازده صبح منتظر آمدن آژانس باشم. او را بوسیدم و از او تشکر کردم. پس از رفتن کیان با خوشحالی گلی خانم را در آغوش گرفتم و چندین بار بوسیدمش، سپس دوان دوان به اتاق برگشتم تا همان موقع برای رفتن آماده شوم

هیچ گاه نمیتوانم صحنه دیدار با خانواده ام را فراموش کنم. این با ارزشترین تجربه من در زندگی بود. لحظه ای که مادر را دیدم با تمام وجودم فهمیدم تا کنون از چه نعمتی محروم بوده ام. لحظه ای که در آغوشش فرو رفتم برایم وصف ناپذیرترین لحظه ها بود. یکسره میگریستم و از مادر میخواستم مرا ببخشد. مادر هم میگریست و چنان محکم مرا در آغوش میفشرد گویا میترسید لحظه ای از آغوشش جدا شوم. خطوط چهره مادر عمیق تر از پیش شده بود و همین دلم را می سوزاند، زیرا به خوبی مشخص بود نگرانی من او را چنین شکسته کرده است. خدای من چه اشتباهی کرده بودم که فکر می کردم مادر برای همیشه مرا از خود رانده است. من که میبایست بهتر از هر کس دیگری مادر را می شناختم و میفهمیدم حرفهایی که به کتی گفته بود از سر ناچاری و عصبانیت بوده است. لعنت به من که این احساس پاک را درک نکرده بودم و باعث شده بودم مدتها دوری من او را چنین افسرده و شکسته کند

حتی در تصور نمی گنجید تا این حد برای خانواده ام عزیز باشم. الهام همچنان رؤف و مهربان اشک میریخت

و با پذیرایی از من محبتش را نشان میداد ، مبین لحظه ای از آغوشم جدا نمیشد و هر چه الهام به او میگفت خاله را خسته کردی قبول نمیکرد و با زبان شیرین و خواستنی اش میگفت اگه خاله رو بغل نکنم بازم قهر میکنه میره

از حسام خبری نبود از حال او جويا شدم ، آشفته گی نگاه مادر به من فهماند که حسام تنها کسی است که هنوز از دست من دلخور و ناراحت است . برای اولین بار به او حق دادم ، زیرا اگر من هم جای او بودم نمیتوانستم کسی را که با حیثیت خانواده ام بازی کرده ببخشم.

دلم برای همه جای خانه تنگ شده بود . حتی اتاق تنگ و نیمه تاریک خودم که نامش را دخمه تنهایی گذاشته بودم . هیچ تغییری در خانه پدید نیامده بود به جز اینکه جای من دیگر آنجا نبود هنوز از چشمه محبت خانواده ام سیراب نشده بودم که زنگ در به صدا در آمد و لحظه ای بعد حمید با ناراحتی به من خبر داد که اژانس جلوی در منتظر است تا مرا به منزل بازگرداند ، نگاهم به ساعت افتاد هنوز نیم ساعت به بازگشت حسام به منزل مانده بود . خیلی دلم میخواست صبر کنم تا او را ببینم ، ولی میدانستم نباید راننده آژانس را زیاد در انتظار بگذارم . با دلی پر خون تک تک اعضا خانواده ام را بوسیدم و از آنان خداحافظی کردم . حمید و مادر تا جلوی در بدرقه ام کردند . مبین گریه می کرد و الهام او را در آغوش گرفته تا گریه اش را آرام کند . صدای فریاد مبین که مرا میخواند به روحم چنگ می کشید . مادر از من خواست مواظب خودم باشم و زود به زود به دیدنش بروم . به او قول دادم که مرتب به دیدنش بروم ، ولی میدانستم تا چه حد میتوانم به قولم پایبند باشم . در حالی که نمیتوانستم جلوی اشکهایم را بگیرم بار دیگر مادر را بوسیدم و از او خداحافظی کردم.

بار دوم که به منزل مادرم رفتم حسام را دیدم . آن روز اتفاقی زودتر از همیشه به خانه برگشته بود و لباس خدمت تنش بود دلم برای دیدن چهره جذاب و مردانه اش یک ذره شده بود ، به محض اینکه فهمیدم آمده بودم جلوی در به استقبالش رفتم . میدانستم نباید از او توقع برخورد خوبی را داشته باشم ، ولی فکر این را هم نمی کردم که بی محلی اش مثل آتش در جانم بیفتد . حسام به محض دیدن من سرش را پایین انداخت و بعد از پاسخ سلامم بدون اینکه محلم بگذارد به طرف اتاقش رفت . میدانستم اگر در مرام و مذهبش پاسخ سلام واجب نبود شاید آن کلام را هم از من دریغ میکرد ، برخورد سردش حدسم را تبدیل به یقین کرد که مرا نبخشیده است و هنوز هم به شدت از من دلگیر است . عجیب بود که تازه فهمیدم چقدر دوستش دارم و توجه او چقدر برایم با اهمیت و با ارزش است . وقتی پشتش را به من کرد تا به اتاقش برود دلم شکست . بدون اینکه از حضور مادر و الهام که مارا نگاه می کردند خجالت بکشم برای نخستین بار و بدون ذره ای احساس غرور به او گفتم: حسام اگه فکر میکنی گناهم اینقدر بزرگه که نمیتونی منو ببخشی سرزنشت نمیکنم ، اما دیگه پشتت رو بهم نکن ، چون طاقت این یکی رو ندارم ، من اگر نتوانستم حرفم را تمام کنم و با صدای بلند به گریه افتادم . او هم توقع شنیدن چنین چیزی را نداشت . لحظه ای در جا خشکش زد و بعد به طرفم برگشت . چون کودکی کتک خورده بدون اینکه اختیار اشکهایم را داشت باشم گریه میکردم . از پس چشمان خیسم او را دیدم که با تاثیر به من خیره شده است ، شاید تصور من چنین بود پس از مکثی کوتاه چند قدم به طرفم برداشت . نمیفهمیدم چه کار میخواهد بکند ، ولی خودم را برای دریافت یک سیلی از جانب او آماده کرده بودم . حتی خواسته خودم چنین بود تا به این وسیله خودش را خالی کند .

وقتی روبه روبم ایستاد سرم را پایین انداختم تا او ملاحظه ام را نکند ، ولی به عکس او سرم را در آغوش گرفت و با صدائی که بغضش را به وضوح نمایان میکرد

گفت : الهه گریه نکن ، چون بار گناهی که روی دوش منه از همه سنگین تره ، اگه قرار باشه کسی بخشش بخود منم ، الهه منو ببخش. آنقدر جا خوردم که اشکم خشک شد . حسام بوسه ای روی موهایم نشاند و بدون گفتن حرف دیگری به اتاقش رفت . وقتی به خودم آمدم قدمی برداشتم تا دنبالش بروم که الهام با دست اشاره کرد او را به حال خودش بگذارم . فهمیدم حسام خودش را مقصر میداند و فکر میکند سخت گیریهای او مرا به سمت کیان سوق داده است . دلم می خواست به او می گفتم این فکر درست نیست و من بودم که برای بدست آوردن چیزی که فکر میکردم از آن بی بهره ام تلاش کردم و اکنون که آن را به دست آورده بودم فهمیدم که تلاش بیهوده ای کرده ام

کماکان با خانواده ام ارتباط داشتم . البته بیشتر تلفنی بود ، زیرا کیان اجازه رفتن به منزل مادر را زیاد نمیدادسه ماه از ازدوایم گذشته بود که شنیدم مادر میخواهد جهیزیه ام را برایم بفرستد ، موضوع را به کیان گفتم ، ولی او مخالفت کرد . البته حق با او بود زیرا همه چیز در منزل فراهم بود و احتیاج به چیز دیگری نبود . با این حال مادر معتقد بود بدون جهیزیه مانند مهمان در آن خانه هستم و اگر بخوام روزی از مادر شوهرم جدا شوم چیزی برای رفع احتیاج نخواهم داشت . طفلی مادر شرایط زندگی مرا نمیدانست . هر چند خودم هم نمیدانستم در آن خانه چه موقعیتی دارم . آیا من با همسرم و مادر شوهرم زندگی میکنم یا او با ما . پافشاری مادر برای این کار باعث شد دست به دامن حمید شوم تا او به مادر بقبولاند که من حتی جای نگهداری از وسایل را هم ندارم ، با پادرمیانی حمید مادر راضی شد تا از خیر فرستادن جهیزیه ام بگذرد . پس از آن دیگر صحبتی در این رابطه به میان نیامد ، ولی بعدها فهمیدم جهیزیه ام را به خانواده ای مستمند که دختر دم بخت داشتند بخشیده اند. با فهمیدن این موضوع احساس عجیبی به من دست داد . احساسی بین شادی و غم و شاید هم کمی حسادت البته این فقط ظاهر قضیه بود و چند سال بعد فهمیدم به توصیه مادر ، همان روزها حمید به نام خودم حساب بانکی باز کرده است و معادل بهای جهیزیه ام را برایم سرمایه گذاری کرده است

از ارتباط با خانواده ام بسیار خرسند و شاد بودم . هر چند که زیاد نمیتوانستم منزل مادرم بروم ، ولی دیدن ماهی یکبار آنان هم برایم غنیمت بود . همه چی به نسبت خوب پیش میرفت و من امیدوار بودم با گذشت زمان بهتر هم بشود .

تا اینکه یک روز گلی خانم مشغول تمیز کردن انباری منزل بود و من از روی بی کاری به کمکش رفتم . در حین تمیز کردن آنجا ، چشمم به کیف دستی مردانه ای به رنگ قهوه ای افتاد که زیر اسباب و اثاثیه افتاده بود . به خاطر آوردم یکبار که کیان دنبال مدرکی می گشت و آن را پیدا نمی کرد گفت که برای جمع آوری مدارکش احتیاج به یک کیف دستی دارد . با خوشحالی آن را برداشتم و خاک رویش را با تکه ای پارچه گرفتم و به آن نگاه کردم . کیف تمیز و سالمی بود و مشخص بود اگر گرد و خاک آن گرفته شود کاملاً نو است و میشود از آن استفاده کرد . اول فکر کردم ممکن است به درد کیان بخورد ، ولی رنگ قهوه ای آن به نظرم کمی غیر عادی رسید . همین که چشمم به قفل قدیمی و بدون رمز آن افتاد فهمیدم اصلاً به درد او نمیخوره همان باعث شد به فکر بیفتم که برای تولدش یک کیف رمز دار بخرم . همین که خواستم کیف را بین اسباب و اثاثیه بدرد نخور انباری بیندازم فکری ذهنم را مشغول کرد ، با خودم گفتم درست است که قفلش قدیمی

است و رنگش هم به درد بیرون بردن نمیخورد ، ولی میشود مدارک و کاغذهای انباشته شده ای که کتوهای کمدر را اشغال کرده در آن گذاشت . با این فکر آن را برداشتم ، بدون اینکه حتی به این فکر بیفتم که ممکن است چیزی داخل آن باشد . گلی خانم هنوز مشغول جمع و جور بود که کیف را به او نشان دادم و گفتم : گلی خانم این کیف مال کیه ؟

نگاهی به آن انداخت و گفت : " نمیدونم مادر ، فکر کنم مال آقا باشه ، خیلی وقته اینجاست ، فکر کنم خرابه . بعد اشاره ای به یک سری وسایل کرد و گفت : " اکثر اینایی که میبینی خیلی وقته ایناست ، هی خانم میگه یکی رو بیارم جمعشون کنه ببره ، منم وقت نمیکنم . ولی دیگه بدجوری اینجا شلوغ شده ، یک چیزی میخوام باید کلی دنبالش بگردم . ایندفعه اگه سمسار دیدم باید بیارمش این ات و آشغال رو جمع کنه ببره لبخندی زد و گفتم : گلی خانم من اینو بردارم اشکالی نداره ؟ میخوام یک سری کاغذ و خرده ریز توش بریزم

- چه اشکالی داره مادر ، خودت صاحب اختیاری

تشکر کردم و کیف را برداشتم و به طبقه بالا رفتم ، کتو را باز کردم و تمام مدارک را از آن بیرون آوردم و روی زمین ریختم . سپس با دستمالی نم دار همه جای کیف را تمیز کردم . خواستم کیف را باز کنم که متوجه شدم در آن قفل است . هر چه تلاش کردم نتوانستم آن را باز کنم . نگاهی به کاغذهای کف اطاق انداختم و از اینکه اتاق را شلوغ کرده بودم از خودم لجم گرفت و حرصم را با ضربه ای به روی دسته کیف خالی کردم . در اثر ضربه ای که به کیف زدم از حاشیه مخفی زیر دسته کیف کلیدی زرد رنگ بیرون پرید . اول ترسیدم و فکر کردم جانوری چیزی است ولی با دیدن کلید کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورم . کلید را برداشتم و به آن نگاه کردم ، اول فکر کردم کلید از دسته قهوه ای و گرد کیف بیرون آمده باشد ولی با بررسی دقیق کیف متوجه جیبی مخفی زیر دسته شدم . نفس راحتی کشیدم و کلید را امتحان کردم ، چون شک داشتم آن کلید متعلق به کیف باشد خوشبختانه خودش بود و توانستم قفل کیف را باز کنم ، به محض باز کردن در کیف از تعجب لبم را به دندان گزیدم . کیف حاوی پوشه ای بود که داخل آن چیزهایی قرار داشت و هم چنین در جیب داخل کیف هم یک فیلم ویدئویی وجود داشت . نمیدانستم این وسایل متعلق به کیست ، ولی از اینکه ندانسته به وسایل شخصی کسی دست زده ام خیلی ناراحت و دستپاچه شدم . در فکرم گذشت نکند کسی سر برسد و فکر کند من از قصد آن کیف را باز کرده ام ، زیرا قفل و بست آن نشان میداد صاحب کیف نمیخواسته آن وسایل به راحتی در دسترس قرار بگیرد . نفس عمیقی کشیدم و به سرعت در کیف را بستم . همین که خواستم آن را قفل کنم از فکرم گذشت حالا که این کار را انجام داده ام بهتر است بینم داخل پوشه چیست . میدانستم این کار دور از شرافت اخلاقی است ، ولی کنجکاوی مجال فکر کردن به وجدان و اخلاق نداد . گویی ندایی از درون مرا تشویق به باز کردن پوشه می کرد ، از طرفی میدانستم این کار به منزله خیانت در امانت است و وجدانم مرا به شدت از آن کار نهی می کرد . تدبیر به دادم رسید و خودم را به این طریق قانع کردم که من که نمیدانم این کیف متعلق به کیست و مطمئنم اگر چیز مهم و با ارزشی در آن بود آن را داخل انباری قرار نمیدادند . یاد حرفی که گلی خانم زده بود افتادم که می خواست سمسار خبر کند تا وسایل اضافه انباری را ببرد . با این فکر با خیال راحت کیف را باز کردم و پوشه را برداشتم ، به محض باز کردن پوشه چشمم به دستهای عکس افتاد ، آنها را بیرون آوردم و با دیدن عکس کیان خیالم راحت شد که کیف متعلق به اوست و آن طور که فکر میکردم

موضوع خیانت در امانت و این برنامه ها نیست. اولین عکس کیان را کنار مجسمه آزادی در آمریکا نشان می داد که او در آن عکس خیلی جوان بود. عکس بعدی او را کنار ساحل دریا با مایو نشان میداد و از زنهایی که با مایو روی شنها دراز کشیده بودند فهمیدم آن عکس را در خارج از کشور انداخته است. در این فکر بودم که چرا کیان آن عکسها را در آلبوم عکسهایش نگذاشته است، لابد فکر کرده بود من با دیدن زنهایی برهنه که نزدیک او روی ماسه ها دراز کشیده بودند ناراحت میشوم. البته اگر این طور بود درست فکر کرده بود، زیرا از شدت ناراحتی آنقدر عکس را فشار دادم که از گوشه شکست. تصمیم گرفتم عکس کیان را با پیچی جدا کنم و همراه بقیه عکسها داخل آلبوم بگذارم. درست همان لحظه که این تصمیم را گرفتم با دیدن عکس سوم دلم فرو ریخت

آن عکس که در قهوه خانه یا جایی شبیه به آن گرفته شده بود کیان را کنار دختری نشان میداد. در آن عکس کیان در حالی که لبخند میزد قلیانی در دستش بود که آن را به طرف دختر گرفته بود. به چهره دختری که کنار کیان نشسته بود دقت کردم تا به حال او را ندیده بودم. عکس چهارم و پنجم و ششم نیز کیان و آن دختر را در جاها و زمانهای متفاوت و با حالتی صمیمانه نشان میداد. یک جا که آن دو کاملاً در آغوش هم قرار داشتند و در حالی که دست کیان دور شانه های دختر حلقه شده بود او را به خود چسبانده بود. چشم از عکسها برداشتم و در حالی که برای مهار اشکهایم که فضای چشمانم را تر کرده بود سرم را بالا گرفتم با صدای بلند گفتم بی شک این عکسها مال پیش از ازدواج ماست پس دلیلی نداره به خاطر گذشته خودم را عذاب بدهم، چون گذشته هر کس متعلق به خودش میباشد. مگر نه اینکه من هم زمانی عرفان را دوست داشتم، با یاد عرفان احساس کردم دلم میخواهد زارزار بگیرم. شاید هم دلیلش حسادت بود که با وجود حرفهایی که برای دلداری خودم زده بودم هنوز دست از سرم بر نداشته بود، بعد از کمی گریستن خودم را سرزنش کردم. خوب خبر مرگت اگه میگی اینا مال گذشته است، پس چرا داری از حسودی دق میکنی؟ و با حرص عکس کیان و آن دختر را داخل کیف انداختم، وقتی خوب آرام شدم عکسهای دیگر را از نظر گذراندم. باقی عکسها موردی برای پنهان کردن نداشت، اما حدس میزدم لابد دلیلی داشته که کیان آنها را دم دست من نگذاشته است.

عکسها در خارج کشور انداخته شده بود و در یکی از آنها کیان کنار دو زن قرار داشت که وقتی خوب دقت کردم متوجه شدم یکی از آن دو کمند است. زن دیگر مسن بود و به او نمیخورد دوست کیان و یا حتی کمند باشد. همان طور که به عکس نگاه می کردم متوجه نوشته ای شدم که از پشت عکس سایه انداخته بود. آن را برگرداندم، یک تاریخ به لاتین و امضایی در حاشیه آن بود، حروف لاتین امضا را نگاه کردم، چیزی شبیه الی الی روی آن نوشته بود، نفس عمیقی کشیدم و تا خواستم عکس را پشت عکس بعدی بگذارم ناگهان جرقه ای در ذهنم زده شد. بار دیگر به عکس دقت کردم، زن بین کیان و کمند ایستاده بود. صدائی در گوشم منعکس شد؛ الی الی یا لیلی و یا لیلیا! وای خدای من یعنی ممکن است این عکس لیلیا، مادر کیان باشد؟ قلبم به تپش افتاد، ناراحتی چند دقیقه پیش از یادم رفت، با دقت بیشتر به عکس نگاه کردم. به عکس میخوردم که متعلق به سه، چهار سال پیش باشد، زیرا چهره کیان در آن عکس زیاد با حالا تفاوت نداشت. با خودم فکر کردم یعنی این عکس مادر کیان است، پس اگر این طور باشد یعنی اینکه او هنوز زنده است. همان طور که در فکر بودم عکسها را یکی یکی نگاه کردم با در همان حال حرف های گذشته را مرور کردم، به خاطر آوردم کمند یکبار به من گفته بود که تا چند سال پیش آمریکا زندگی می کرده، پس این عکسها میبایست متعلق به همان موقع

باشند ، دلیل بودن کمند در آمریکا بدون شک وجود مادرش بوده است . با سردرگمی به خودم گفتم ، یعنی مادر کیان هنوز زنده است و اکنون مقیم امریکا است ؟ پس چرا کیان در این مورد چیزی به من ناگفته و گذاشته فکر کنم کتی مادر اوست ؟

بار دیگر عکس کیان و آن دختر را برداشتم و به آنها چشم دوختم . در بعضی از عکسها کیان ته ریش داشت و لباسش هم با عکسهای قبلی فرق میکرد . نتیجه گرفتم عکسها در زمانهای مختلف گرفته شده ، به چهره دختری که در عکس بود خیره شدم ، با وجودی که آرایش زیاده به چهره داشت ولی مشخص بود دختر زیبایی است . موهایش کوتاه و مشکی طلایی بود و یک جا که کنار کیان ایستاده بود مشخص بود قدش هم بلند است .، زیرا سرش را روی شانه کیان گذاشته بود

با شنیدن صدای زنگ تلفن به خودم آمدم و به سرعت و بدون اینکه عکسها را داخل پوشه قرار بدهم آنها را ته کیف ریختم و کیف را به سرعت زیر تخت سراندم . از جا برخاستم و تلفن را برداشتم . گلی خانم بود که میخواست بگوید ناهار آماده است ، به او گفتم که همین الان می آیم ، ولی به محض گذاشتن گوشی ، از گفتن آن حرف پشیمان شدم ، زیرا نه اشتهایی برای خوردن و نه حالم مساعد رفتن پایین بود ، در آئینه نگاهم به چهره رنگ پریده ام افتاد . دلم می خواست با کسی حرف بزنم تا کمی آرامم کند و مرا مطمئن کند گذاشته ها هر چه بوده گذشته است . در همان حال میدانستم این موضوع چیزی نیست که بتوانم از آن با گلی خانم صحبت کنم . به هیچ کس دیگر هم نمیتوانستم چیزی بگویم . پس بهترین کار آن بود که در اعماق ذهنم مدفونش کنم و دیگر یادی از آن نکنم . میدانستم کاری محال از خود توقع دارم و سنگینی این موضوع را هرگز نمی توانم هضم کنم . روی لبه تخت نشستم تا کمی آرام شوم . هر چقدر به خود میقبولاندم که این عکسها به گذشته تعلق دارد ولی دلم قانع نمیشد . صدائی از اعماق روحم سوالی را برایم مطرح میکرد که اگر این طور است پس چرا کیان هنوز آن عکسها را نگاه داشته است ؟ آیا دلیل آن به جز این است که کیان هنوز هم او را فراموش نکرده است و اگر غیر از این باشد بودن این عکسها داخل کیف چه معنی میدهد ، به چهره خودم در آئینه نگاه کردم ، رنگم چنان به زردی میزد که یک لحظه با وحشت دستم را به صورم کشیدم

با شنیدن صدای گلی خانم که مرا میخواند از جا برخاستم و به خودم گفتم بهتر است خودم را زندانی افکار احمقانه و پوچ نکنم . اگر کیان مرا نمیخواست این همه بدبختی و بدرفتاری را تحمل نمیکرد پس بدون شک مرا دوست داشته و گر نه مردی با موقعیت او هر دختری را که اراده میکرد به دست می آورد ، این حرفها در آرامشم موثر واقع شد و با روحیه بهتری و بدون اینکه حتی کاغذهای وسط اتاق را جمع کنم بیرون رفتم تا شب به اتاق برنگشتم فقط چند دقیقه پیش از آمدن کیان به اتاق برگشتم و آنجا را جمع و جور کردم و بعد از آراستن خودم خواستم از اتاق خارج شوم که یاد کیفی افتادم که زیر تخت رهاش کرده بودم ، خم شدم و آن را بیرون آوردم . میدانستم با آن چکار باید بکنم ، وقتی برای بازگرداندن آن به انباری نبود و میدانستم آن را کجا بگذارم که دور از چشم کیان باشد . ابتدا آن را داخل کمد جا سازی کردم ، ولی بخاطر آوردم کیان هر روز برای تعویض لباس مستقیمی سر کمد میرود . جاهای دیگر اتاق هم نا امن بود با خودم فکر کردم با این حساب زیر تخت بهترین جا برای گذاشتن آن است . زیرا بعید به نظر میرسد کیان کاری با آنجا داشته باشد . بر اساس همین فکر آن را همان جا گذاشتم و پارچه ای رویش کشیدم ، با شنیدن صدای زنگ دیگر فرصتی برای فکر کردن نبود . از جا برخاستم و خودم را جلوی آینه نگاه کردم ، پدیدگی رنگ صورم را با کمی روژگونه و

کرم برطرف کردم و با لبخند حالت چهره ام را تغییر دادم و برای استقبال از کیان پایین رفتم آن شب حواسم سر جایش نبود و مرتب به فکر فرو میرفتم به خصوص که به کیان هم خیره میشدم ، سوالات زیادی در ذهنم بود که فقط او میتوانست پاسخ آنها را بدهد ، از جمله اینکه چرا در مورد مادرش حقیقت را به من ناگفته است و اگر خودم به طور اتفاقی متوجه نمیشدم هنوز هم فکر میکردم کتی مادر اوست . گویی کیان هم متوجه شده بود که آن شب حال زیاد مساعد نیست ، زیرا پرسید : " الهه ، امروز اتفاقی افتاده ؟"

به خودم آمدم و سعی کردم چیزی به رویم نیاورم ، ولی در حقیقت از او به شدت دلخور بودم روز بعد وقتی کیان سر کار رفت آنقدر صبر کردم تا کمند و کتی هم از منزل خارج شوند ، سپس سراغ کیف رفتم و فیلم ویدئویی را که داخل آن بود بیرون آوردم و پایین رفتم تا فیلم را داخل دستگاه ویدئو بگذارم . میدانستم ممکن است به صحنه هایی روبرو شوم که شاید باب میل نباشد به همین خاطر مرتب به خودم تلقین میکردم که باید قوی باشم . هنوز فیلم آغاز نشده بود که با دیدن گلی خانم که به طرفم میآمد به سرعت روی تلویزیون زدم ، در دست گلی خانم لیوانی شربت خنک بود که آن را برای من میآورد . لبخندی زدم و به خاطر محبتش تشکر کردم . گلی خانم کنارم نشست و مثل همیشه با کلام شیرین و مهربانش شروع به تعریف کردن جریان تلفنی که همان روز صبح دخترش به او زده بود کرد ، با لبخند به او نگاه می کردم ولی حواسم پیش او نبود به خاطر همین حتی یک کلمه از حرفهایش را نفهمیدم ، برای اولین بار دلم میخواست مرا تنها تا پیش از اینکه کسی بیاید بفهمم آن فیلم مربوط به چیست از وجود چنین احساسی ناراحت بودم و بخاطر این پستی از خودم بدم آمده بود گلی خانم به شربت اشاره کرد و گفت تا گرم نشده آنرا سر بکشم سپس بلند تا مرا ترک کند بخودم آمدم و گفتم: گلی خانم حالا بشین کجا میری؟

لبخندی زد و گفت: باید برم ناهار درست کنم امروز ظهر خانم میاد گفته قیمه بپزم باید برم بیرون لیمو و سیب زمینی بخرم

سرم را تکان دادم و او رفت. بخاطر سر رسیدن گلی خانم ویدئو را خاموش نکرده بودم بهمین دلیل مدتی از فیلم رفته بود. آنرا عقب زدم در این موقع گلی خانم را دیدم که چدر سرش کرده و میخواهد از خانه خارج شود. از من پرسید چیزی لازم ندارم از او تشکر کردم و صبر کردم تا برود. بعد دستگاه را روشن کردم دلم به تپش افتاده بود و چنان هیجان داشتم که انگار میخواستم یک فیلم وحشتناک پر از حادثه را ببینم. برای تسکین هیجانم شربت را نیمه سرکشیدم و چشم به صفحه تلویزیون دوختم. بمحض شروع شدن فیلم متوجه شدم یک مهمانی خانوادگی است که در همان منزل برگزار شده است

به محض دیدن کیان با کت و شلوار زودی فهمیدم فیلم متعلق به روز عقدا و همان مهمانی است که خانواده ام اجازه شرکت در آنرا ندادند. کمی خیالم راحت شد و با کنجکاوای مشغول تماشای فیلم شدم. کسانی را که در جشن شرکت داشتند تا حدودی میشناختم همان هایی بودند که در مهمانی عروسی هم دعوت شده بودند. از جمله شعله و چند نفر از زنهایی که در مهمانیهای دوره کتی آنها را دیده بودم ولی هر چه دقت کردم سرهنگ را ندیدم و فهمیدم شعله به تنهایی در این جشن شرکت کرده است. البته نمیشد گفت او تنهاست زیرا مردهای حاضر در سالن که شاید چشم سرهنگ را دور دیده بودند از هر طرف او را محاصره کرده بودند و دقیقه ای نبود که تنها دیده شود. شعله در این جشن لباس شب بلند و فوق العاده چسبانی برنگ مشکی بتن داشت که یقه آن بطرز زننده ای باز بود. بغیر از آن

روی کمر لباس حاشیه ای مانند کمر بند جدا شده بود که از جنس حریر بود و ناحیه شکم و نافش از زیر آن بخوبی پیدا بود. بر خلاف اولین باری که دیدمش موهایش برنگ بلوند نقره ای بود که همخوانی زیبایی با لباس مشکی اش داشت در حالیکه با نفرت به او نگاه میکردم نمیتوانستم منکر زیبایی سحرانگیزش شوم کیان در ابتدای فیلم زیاد سر حال بنظر نمیرسید که البته دلیل آنرا بهتر از هر کس دیگری میدانستم هر وقت دوربین روی او میرفت اشاره میکرد که از او فیلم نگیرد. کمند مثل همیشه لباس جلف و سبکی بتن داشت پیراهن یکسره برنگ مشکی تنش بود نیمی از فیلم گذشته بود و چندان هم که فکر میکردم بد و غیر قابل دیدن نبود. نمیدانم چرا کیان آنرا دور از چشم من نگه داشته بود. پیش خود فکر کردم شاید چون خاطره خوبی از آن شب ندارد فیلم را داخل کیف گذاشته است. همانطور که چشم به تلویزیون دوخته بودم در یک لحظه کمند را دیدم که کنار کیان نشست و همانطور که دستش را تکان داد گفت رامین اینجارو بگیر. فیلمبردار که لحن صمیمی اش نشان میداد که از اشنایان است گفت کجا رو بگیرم و دوربین را روی پاهای لخت و برهنه کمند گرفت و گفت دارم میگیرم به به چه صحنه دیدنی و جذابی

صدای کمند را شنیدم که گفت: دیوونه منظورم اینه ما رو بگیر

بیخشید نکنه فکر کردید بنده سگم البته اگه منظور پاچه خودتونه حرفی ندارم ولی از گرفتن پر و پاچه اون نره غولی که کنار تون نشسته معذومم صدای خنده از جمعیت بلند شد و رامین دوربین را بالا برد و تصویر کیان و کمند روی صحنه آمد دیدم کیان میخندد و از آن حالت بغ کرده بیرون آمده است صدای رامین را شنیدم که گفت برو ضبط میشه. کمند به کیان اشاره کرد و گفت: امشب شب عروسی این آقای خوشتیپ و خواستنیه حتما میپرسین عروسی کجاست جونم براتون بگه عروسی در کار نیست چون مثل اینکه موقعی که عروس میره گل بچینه شهرداری دستگیرش میکنه

صدای خنده از جمعیتی که تعدادشان هم کم نبود شنیده شد تا آن لحظه ندیده بودم کمند چنین بلبل زبانی کند. همانطور که با نفرت به این صحنه چشم دوخته بودم شنیدم کمند ادامه داد: البته اونم زیاد بی تقصیر نبوده آخه زن برای این آقا پیدا نمیشد گشتیم از یک کوره داهات برایش یکی پیدا کردیم. اونم شهرو خوب نمیشناخته و فکر میکنه اینجا هم ولایت خودشونه که از هر جا که دلش میخواد میتونه گل بچینه. حالا از کسانی که یک عدد عروس با این مشخصات... چشمانش را چپ کرد و شکلکی در آورد و ادامه داد: ... سراغ دارن خواهش میکنم به بیمارستان روانی تحویلش بدهند

صدای خنده کسانی که اطراف او بودند خونم را بجوش آورد. بخصوص که کیان هم بدون اینکه بهش بر بخورد همراه آنان میخندید. دلم میخواست لیوان شربتی را که در دست داشتم بطرف تلویزیون پرتاب کنم تا حرصی را که میخوردم در دلم خالی کنم از کمند همینطوری هم متنفر بودم ولی با دیدن این مسخره بازی تشنه خونش شدم گویا کیان آن لحظه خیلی مست بود زیرا بر خلاف قیافه یخ کرده و نحسی که اول فیلم داشت حسابی شنگول و سرحال شده بود و از اینکه کمند مرا مضحکه مردم کرده بود لذت میبرد شاید خنده او بیش از تمسخر کمند مرا منزجر و متنفر میکرد

کم کم دلیل پنهان کردن فیلم را فهمیدم زیرا یک صحنه رقص وسط سالن هم بود که کیان با شعله میرقصید البته عده زیادی وسط سالن بودند. ولی چشمان من فقط آندو را میدید که مانند دو معشوق دست در کمر و گردن هم انداخته بودند و در حین رقص صحبت میکردند با دیدن این صحنه بی اراده وبا صدای بلند

گفتم: بیشعور کثافت جلوی من جوری رفتار میکنه مثل اینکه هیچوقت این زنیکه رو ندیده. بخودم آدمم و به اطراف نگاه کردم. خدا را شکر کردم که گلی خانم بیرون رفته و حرفم را نشنیده بود در همان صحنه کمند همراه پسر جوانی که با او میرقصید جلوی دوربین آمد و به فیلم بردار اشاره کرد که از کیان فیلم بگیرد. دوربین بسمت کیان برگشت و روی آندو زوم شد. اکنون آندو را واضح و دقیق میدیدم که چطور در حین رقص با هم صحبت میکردند. شعله به کیان چیزی گفت چون نیم رخشان به سمت دوربین بود نفهمیدم چه گفت. کیان با خنده جوابش را داد گویی جوابی که کیان به شعله داده بود زیاد باب میلش نبود زیرا اخم کرد و با حالت دلبرانه ای سرش را بسمت دوربین چرخاند. کیان سرش را زیر گوش او برد و چیزی به او گفت که لبخند شعله نشان میداد از حرف کیان راضی شده است. حسادت تمام وجودم را گرفته بود. از ناراحتی اشک در چشمانم حلقه زده بود. صدای کمند داخل فیلم ضبط شده بود که با خنده خطاب به فیلمبردار میگفت: رامین خوب این صحنه را بگیر که لازمش دارم صدای فیلمبردار که اکنون میدانستم نامش رامین است واضح تر از او بگوش رسید: چکارش داری؟ کمند همانطور که میخندید گفت: بعنوان مدرک میخوامش رامین گفت: خب پس اگر اینطور خرج بر میداره _ باشه تو بگیر خرجش هر چی باشه میدم _ هر چی؟ _ گمشو رامین یک چیزی بهت میگمها پس لطفا معرفی کنید این خانم لوند و پر احساس چه نسبتی با این آقا داماد بی عروس ما دارند؟ در همان حال دوربین روی صورت شعله و کیان زوم شده بود. کمند با خنده گفت: ایشان خواهر زن سابق این آقا هستند یک لحظه احساس کردم خون از مغزم خالی شد و تمام بدنم بی حس شد. دوربین همچنان روی آندو بود ولی فقط یک چیز در مغز من تکرار میشد خواهر زن سابق... خواهر زن سابق... مدتی طول کشید تا بخودم آمدم و فیلم را عقب زدم تا یکبار دیگر جمله ای را که کمند گفته بود بشنوم ایشان خواهر زن سابق این آقا هستند صدای رامین را شنیدم که گفت: ببخشید گفتید زن سابقش _ نه دیوونه گفتم خواهر زن سابقش _ اَخه اینجور که این اقا داره با این خانم میللاسه... ببخشید یعنی گپ میزنه... گویی رابطه ای غیر از سابقه و سابق و اینجور حرفهاست _ گمشو حرف نسااز میدونی اگر سرهنگ بفهمه چیکارت میکنه؟ _ ایشان اگه میخواست کاری بکنه برای این خانم میکرد تا انقدر تشنه گرد جهان نگرده _ خاک بر سرت رامین اگه سرهنگ بفهمه از هستی ساقطت میکنه _ ما که به زنش نزدیک نشدیم بخواد اخته مون کنه _ خیلی بی تربیتی _ دست شما درد نکنه پس دیگه برات مدرک جمع نمیکنم

_خیلی خب خودتو لوس نکن

_میگن نازکش داری ناز کن نداری پاتو دراز کن

صدای خنده کمند مانند سوهانی به روحم خش می انداخت: پس پاتو دراز کن چون بمیری هم نازتو نمیکشم

رامین کجارو میگیری میگم از اون دو تا بگیر

رامین ادامه داد: کجا رفتن آها پیداشون کردم نوچ...چه دل و قلوه ای هم به قرض میدن.پس برای همینه که

میگن خواهرزن نون زیر کبابه خب نگفتی الان زن سابق ایشون کجا تشریف دارن؟

مانند تشنه ای رسیده به آب خودم را جلوی تلویزیون انداختم و دو زانو جلوی آن نشستم و با چشمانی از حدقه

در آمده گوش به جوابی که کمند میداد سپردم

_همسر این اقا

صدای دیگری که متعلق به مردی بود گفت: ای خانم واسه چی برای جوون مردم پرونده سازی میکنی.آقا اینا

همش کذبه این آقا هیچج نسبتی با این خانم نداره فقط

کمند حرف او قطع کرد و گفت: آقا شما خواهر داماد هستید یا من؟

صدای حر و بحث کمند با آن مرد که البته مشخص بود شوخی است میشنیدم و دعا کردم این بحث ادامه پیدا

کند تا من بتوانم چیزهایی بفهمم.صدای رامین می آمد که گفت:حالا اون قسمتو ول میکنیم میریم سروق این

دو تا بینیم جریان بحثشون به کجا میکشه.و دوربین را روی کمند و مرد جوانی که کنارش ایستاده بود گرفت و

گفت:خوب پس چی شد این اقا زن سابق داشت یا نداشت؟

کمند با خنده گفت:اره آقا

مرد دستش را روی دهان کمند گذاشت و گفت: نه آقا کذب محضه نامزدش بود

کمند سرش را کنار کشید و با عشوه گفت:دستت رو بردار سینا رژم را پاک کردی خب زن با نامزد چه فرقی

میکنه

سینا به کمند نگاه کرد و گفت: قربون اون رژت برم چند تا میخوای برات بخرم؟

کمند دلبرانه خندید و فیلمبردار با شوخی سرفه ای کرد و گفت: آقا تو دادگاه این حرفا خلاف محسوب میشه و

ممکنه تو پروندتون ثبت بشه...سپس ادامه داد: خانمی که رژ جیگرتون جیگرم رو آب کرد ...ببخشید خانم

کمند بهتاش شما دلیلتون برای این ادعا چیه؟

کمند که هنوز مشغول پاک کردن دور و اطراف لبش بود با خنده گفت:دلیل نمیخواد رامین جون از هر کسی

بیرسید بهتون میگه که اون دو تا عاشق و معشوق بودن

صدای سینا در آمد: اقا من اعتراض دارم

ولی رامین حرف او را قطع کرد و گفت:آقا ساکت از شما هم سوال میشه.بعد گفت حالا شما بگید دلیلتون برای اینکه

این حرف کذب محضه چیه؟

سینا صدایش را صاف کرد و گفت: اولاً اگه اینطور که این خانم خوگشل و خواستنی میگه اونا عاشق و معشوق

بودن الان ما اینجا کمبود عروس نداشتیم.دوما دختره یکهو بیخبر نمیگذاشت بره و بعد از یک مدت خبرش رو

از خارج بیارن سوما...

کمند با خنده به بازوی سینا زد و گفت: ولش کنی تا صد و هزار هم میره .

رامین گفت: آره بابا بیسواد هنوز نمیدونه باید بگه اولاً ثانیاً راستی صد و هزار به عربی چی میشد. ولش کنید خب کافیه دادگاه وارد شور میشه آقا شما گفتید این کذب محضه حالا برای چی میخواهید خانمتون رو طلاق بدید اونم سه طلاقه؟

صدای خنده آندو با بلند شد و سینا با خنده گفت: برای اینکه این خانم تمکین نمیکنه کمند با عشوه به سینا نگاه کرد و خندید.

رامین گفت: پس اصرار نکنید بنده با این خانم ازدواج کنم تا طلسم سه طلاقه شما شکسته بشه. بار دیگر صدای خنده آندو بلند شد و در این هنگام صدای کتی بگوش رسید

بچه ها شوخیتون گرفته رامین از مجلس فیلم میگیری یا با بچه ها مصاحبه میکنی؟

رامین دوربین را روی کتی چرخاند و گفت: بشنوید چند کلام گوهر بار از مادر عروس... ببخشید... داماد نه ببخشید زن پدر

به محض اینکه کتی رو تصویر آمد فیلم قطع شد. با اینحال من هنوز چشم به تلویزیون دوخته بودم. در صفحه برفکی آن بدنبال معنی حرفهای آنها بودم. با صدای گلی خانم که تازه بمنزل برگشته بود به خودم ادمم الهه جون چرا اونجا نشستی مادر چشمات اذیت میشه

حق با گلی خانم بود. چشمانم بشدت درد میکرد و تازه متوجه شدم مدتیست دو زانو جلوی تلویزیون نشسته ام و به صفحه بدون تصویر آن چشم دوخته ام برای رفع شبهه گفتم داشتم تلویزیون رو تنظیم میکردم. گلی خانم بدون گفتن چیزی به اشیپزخانه رفت فیلم را از دستگاه بیرون آوردم و به طبقه بالا برگشتم. مدتی همانطور که فیلم رادر دست داشتم روی تخت نشستم و به فکر فرو رفتم. از همه متنفر بودم و احساس میکردم بمن خیانت شده است. فیلم را داخل کیف انداختم و پس از قفل کردن در آن زری تخت قرارش دادم تا سروقت به انباری برش گردانم.

آنروز وقتی کیان از سرکار برگشت مثل همیشه به استقبالش نرفتم و برخلاف همیشه خیلی کم با او صحبت کردم. تمام وقت چشم به تلویزیون داشتم بدون اینکه چیزی از برنامه های آن بفهمم احساس کردم کیان هم از رفتارهای من گیج شده است. زیرا چند بار حال را پرسید دست خودم نبود. هرچه بخودم فشار می آوردم سردی ام را بروز ندهم نمیتوانستم آرام باشم

زودتر از همیشه برای خواب به اتاقم رفتم و چند دقیقه بعد از من کیان به اتاق آمد بدون اینکه محلش بگذارم سر جایم دراز کشیدم کیان لبه تخت نشست و دستش را بطرفم دراز کرد. آنرا پس زدم و با تلخی گفتم که دستش را کنار خودش نگه دارد. لحظه ای به حرکت ماند و گفت: الهه تو امشب چت شده؟ چشمانم را بستم و گفتم: چیزیم نیست میخوام بخوابم

صورتم را گرفت و سرم را بطرف خودش چرخاند با قهر از او برگرداندم و گفتم ولم کن دستش را دور کمرک انداخت و مرا در آغوش کشید. بعدی از او متنفر و دلزده بودم که دلم میخواست فریاد بزنم. در عوض او سرحال و خوشحال بود که سوژه ای برای سر به سر گذاشتن گیر آورده است. یک یک صحنه هایی که در این دو روز چشمانم آنرا ضبط کرده بود جلویم رژه میرفت. عکس کیان با آن دختر پنهان کردن جریان مادرش رقص کیان با شعله در آن مهمانی چندش آور و حرفهای کمند و مسخره کردن من توسط او همچنین کیان بجای اینکه نگذارد کمند آن چیزها را درباره من بگوید. همه و همه برایم عقده شده بود و راه

نفسم را بند می آورد. تلاش کردم خودم را از دستش خلاص کنم. ولی او میخندید و از تلاش بیهوده من نهایت لذت را میبرد. در فرصتی خودم را از چنگش خلاص کردم و از تخت پایین آمدم. خواستم از اتاق خارج شوم که راهم را سد کرد. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: کیان برو کنار با خنده گفت: کجا هنوز باهات کاردارم با نفرت گفتم: ولی من با تو کار ندارم شانه هایش را بالا انداخت و گفت: این دیگه بخوت مربوطه _ کیان برو کنار حال و حوصله ات رو ندارم _ اتفاقا من خیلی تو حالم دندانهایم را فشردم و ناخودآگاه گفتم: برو گمشو لحظه ای مکث کرد گویی فهمید قضیه جدی تر از این حرفهاست. ولی بدون اینکه خودش را بیازد دستانش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت: خب فهمیدم عصبانی هستی حالا بگو علتش چیه تا منم بدونم اکی؟ مانند مجسمه جلویش ایستاده بودم فکر میکردم کار خرابتر از آن شده که بتوانم درستش کنم. بهتر دیدم سکوت کنم. کیان دستش را زیر چانه ام آورد تا سرم را بالا بگیرد. سرم را چرخاندم و خواستم از جلویش کنار بروم که دستم را گرفت و گفت: همیشه هر چی دلت بخواد بگی بدون اینکه توضیح بدی برای چی بمن توهین کردی با اخم به او نگاه کردم و گفتم: کیان دستم رو ول کن. او بشدت مرا ب طرف خود کشید و خواست مرا ببوسد که بی اراده دستم بالا رفت و سیلی محکمی روی صورتش نشاندم. از صدای برخورد دستم به صورتش دلم فرو ریخت. کیان لحظه ای با تعجب نگاهم کرد و سپس رهایم کرد. با اینکه هولم نداده بود اما چون درپاهایم حس وجود نداشت روی میز افتادم. او بدون اینکه بمن نگاه کند لباسهایش را برداشت و از اتاق خارج شد. دست و پاهایم از ترس به لرزش افتاده بود و همانطور که نفس نفس میزدم به این فکر کردم که چه کاری کردم؟ تاثر شدیدی وجودم را فرا گرفته بود و اگر آنقدر حالم بد نبود دوست داشتم همان لحظه بدنالمش بروم تا به طریقی ناراحتی حاصل از اینکار را از دلش در بیاورم چند دقیقه از خارج شدن او گذشته بود من در حالیکه از از جایم تکان نخورده بودم به قبح کاری که انجام داده بودم می اندیشیدم. هنوز حس و حال به تنم باز نگشته بود که صدای روشن شدن خودروی او را از پارکینگ شنیدم تازه آنوقت بود که بخودم آمدم و با شتاب از جا پریدم و از اتاق خارج شدم ولی هنوز به پله ها نرسیده بودم که صدای بسته شدن در پارکینگ را شنیدم و فهمیدم که دیر شده و او منزل را ترک کرده است. با دلی نگران و تنی لرزان به اتاق با دلی نگران و تنی لرزان به اتاق برگشتم و لبه تخت نشستم. مدتها به همان حال ماندم. قبول داشتم که اتفاقی که افتاده تقصیر خودم بود و این من بودم که چنین وضعی را پیش آورده بودم. دعا می کردم کیان برگردد تا از او معذرت خواهی کنم. با خودم گفتم همش تقصیر آن کیف لعنتی و محتویات داخل آن بود. بعد از مکثی کوتاه حرفم را تصحیح کردم و ادامه دادم بهتره بگم همش تقصیر خودم و کنجکاوی لعنتی ام بود. خدایا اگر کیان برگردد فردا صبح اول وقت کیف را به انباری بر می گردانم و هرگز به یاد نمی آورم چه چیز داخل آن بوده است. عقربه ها ساعت دو نیم شب را نشان می داد. نزدیک به چند ساعت بود که کیان منزل را ترک کرده و رفته بود.

با نگرانی در اتاق قدم می زدم بدون اینکه حتی جرأت بیرون رفتن از اتاق را داشته باشم. در این مدت از بس خودم را سرزنش کرده بودم دیگر حرفی نمانده بود که به خودم نگفته باشم. کلمه هایی از قبیل حسود و بخیل و نانجیب و نفرت انگیز و آشغال کم ترین صفاتی بود که به خودم نسبت داده بودم. وقتی سه ساعت از رفتن او گذشت و خبری نشد از شدت دلشوره و ناراحتی کم مانده بود بروم کتی را از خواب بیدار کنم و به او بگویم که کیان با قهر منزل را ترک کرده است. نمی دانستم دلیلی آن را چه باید عنوان کنم و فقط به همین دلیل از این کار صرف نظر کردم. ساعت از سه نیمه شب گذشته بود که با شنیدن صدای خودروی او که وارد پارکینگ شد نفس راحتی کشیدم و خدا را شکر کردم که سالم به منزل برگشته است. خودم را آماده کردم تا وقتی آمد با او چگونه رفتار کنم. ابتدا سر جایم دراز کشیدم و خودم را به خواب زدم، ولی دیدم این طور نمی توانم از او معذرت خواهی کنم، تصمیم گرفتم بدون فیلم بازی کردن در نهایت صداقت به او بگویم که کار بدی کرده ام و از او معذرت خواهی کنم. همین کار را کردم و منتظر آمدن او شدم. مدتی طول کشید تا بالا بیاید. نمی دانم پایین چه می کرد. ولی وقتی صدای پایش را در سکوت شب می شنیدم که از پله ها بالا می آمد دلم به تپش افتاد. در آخرین لحظه کم مانده بود روی تخت شیرجه بزنم و برای اینکه با او روبه رو نشوم خودم را به خواب بزنم، ولی نیشگونی که از خودم گرفتم باعث شد سر جایم بمانم. کیان در را باز کرد و داخل شد. لبه تخت رو به در نشسته بودم و او را دیدم که داخل شد. با دیدن من گفت: هنوز بیداری؟

از اینکه با من حرف می زد خوشحال شدم، زیرا این کارم را راحت تر می کرد. گفتم: آره، منتظرت بودم در حالی که دکمه های لباسش را باز می کرد گفت: برای چی؟

_ برای اینکه ازت معذرت بخوام

نگاهی به من کرد و گفت: "خب بر فرض که معذرت خواستی، بعدش چی؟"

_ می خواستم بهت بگم کار خوبی نکردم

ابروانش را بالا برد و همان طور که لباسهایش را در می آورد گفت: "خب، هنوزم نمی خواهی بگی برای چی دختر بدی شده بودی؟"

چیزی برای گفتن نداشتم، ولی او می خواست علت تغییر اخلاق مرا بداند و برای این کار پافشاری می کرد. می دانستم برای خلاصی از این گرفتاری باید راستش را بگویم، زیرا هر عذر و بهانه ای می آوردم برای توجیه آن کار کافی نبود، دل به دریا زدم و گفتم: تو به من راستش را نگفتی

نگاهش را مستقیم به چشمانم دوخت و بدون کلامی منتظر ادامه حرفم شد، با نگاه او شهامت چند دقیقه قبل از یادم رفت به خصوص که با استشمام بوی الکل فهمیدم مشروب خورده است، دست و پایم را گم کردم و گفتم: کیان تو الان خسته ای، بهتر است زودتر بخوابیم، می ترسم فردا خواب بمونی، بعدا با هم صحبت می کنیم.

تا خواستم بلند شوم دستم را گرفت و گفت: صبر کن، نمی خواد فکر خواب موندن منو بکنی، اینم می دونم که فهمیدی مشروب خوردم، ولی فکر نکن این قدر حالم خرابه که نفهمم چی به من گفتی، بگو در چه مورد راستش رو به تو نگفتم.

متوجه شدم همان طور که خودش گفته آن قدر حالش خراب نیست که حرفم را نفهمیده باشد، چون چاره ای نداشتم گفتم: تو به من نگفته بودی کتی ... کیان به خیره شد.

همین مرا ترساند. نیمی از حرفم را زده بودم، ولی برای ادامه آن دچار تردید بودم، تکرار کردم: کتی ... مادر واقعی تو نیست

لحظه ای همان طور که به من خیره شده بود خندید. نفسم که در حال بند آمدن بود سرجایش برگشت و خیالم راحت شد که دست کم از مطرح شدن این موضوع ناراحت نیست. وقتی از خنده سیر شد گفت: همین؟ با قیافه حق به جنابی گفتم: خب این خیلی مهمه. وقتی به من این موضوع رو نگفتی فکر کردم به من اطمینان نداری

_ خب، حالا این موضوع خیلی مهم رو کی بهت گفت؟

_ کسی بهم نگفت

_ از کجا فهمیدی کارگاه کوچولو؟

_ از شناسنامه ات

باز خندید و در حالی که روی تخت دراز می کشید گفت: پیش خودت نگفتی شاید اون اسم دوم کتی باشه؟ نه، چون اسم واقعی کتی خدیجه است و من اینو وقتی کارآموز بیمارستان بودم، در پرونده اش خواندم کیان با لذت خندید و گفت: بله، یادم نبود خانم دکتر الهه با این کلام به یاد گذشته افتادم و احساس کردم هنوز او را دوست دارم کیان ادامه داد: یعنی همسر عزیز بنده به خاطر اینکه به او نگفته بودم کتی مادر واقعی من نیست این قدر عصبانی بود؟

سرم را تکان دادم و گفتم: خب، آره

_ راستی که بچه ای

_ چرا؟

_ به خاطر موضوع بی اهمیتی مثل این شبمون رو خراب کردی

_ یعنی این موضوع برای تو بی اهمیته؟

_ آره و می خوام برای تو هم همین طور باشه

_ آخه برای چی؟

_ برای چی باید اهمیت داشته باشه؟ "

_ خب یعنی تو فرقی بین مادر خودت و همسر پدرت نمی گذاری؟

_ مگه کتی وظیفه شو بد انجام داده؟

_ نه، اتفاقاً کتی زن خوبی

_ پس چی؟ کیان ... من حق دارم بدونم مادر همسرم کیه

_ خب بر فرض هم که ندونستی، بعدش می خوای چه کار کنی؟ از من بپرس بهت می گم

_ خب بگو

_ یک زن مثل همه زنهای خوشگذرون و بی عاطفه دنیا. زنی که به خاطر خود خواهیهاش رفت دنبال عشق و

حال خودش

از شنیدن چنین کلماتی از زبان کیان هاج و واج ماندم. از مطرح کردن چنین چیزی احساس پشیمانی می کردم.

تصمیم گرفتم دیگر چیزی نپرسم،

ولی خودش در حالی که به سقف چشم دوخته بود گفت: هیچ وقت احساسی نسبت به او نداشتم. هیچ وقت نبود تا بفهمم معنی داشتن مادر چیه، سالی نه ماه سفر بود. هیچ وقت درک نکردم اونایی که می گن دست پخت مادرمون خوبه یعنی چی. همیشه به خودم می گفتم این حرف چه معنی می ده و بعدها که معنی آن رو فهمیدم خودم را این طور گول می زدم که اگه مادر بعضیها دست پخت خوبی دارن در عوض مادر من دکتیره و این خیلی مهم تر از اینه که آدم فقط آشپزی بدونه

هیجان زده گفتم: کیان راست راستی مادرت دکتیره؟

پوزخندی زد و گفت: زیاد هیجان به خرج نده، اسمش دهن پر کنه، ولی وقتی بچه یکی از اونا باشی می بینی که هیچی برای خودت نیست و فقط حسرتت برای کسان دیگه است

به روی شکم کنار او دراز کشیدم و دستانم را زیر چانه ام گذاشتم. کیان نگاهی به من کرد و با لبخند گفت:

چیه، مثل اینکه خیلی قصه دوست داری

به خودم آمدم و با خجالت گفتم: "نه، ولی شنیدن سرگذشت برام جالبه

نفس عمیقی کشید و گفت: شاید برای شنیدن جالب باشه، ولی برای من که در متنش بودم نه تنها جالب نیست بلکه

خیلی هم نفرت انگیزه

لحظه ای سکوت کرد. ترسیدم نخواهد چیزی بگوید و مرا در خماری بگذارد، ولی ادامه داد: وضع پدرم از

همون اول خیلی خوب بود، چون پدر بزرگم تاجر بزرگی بود که همین یک پسر رو داشت. در سفری به هند

مریض میشه که همون باعث مرگش میشه و اونقدر برای پدرم ارث می زاره که حسابش از دستش خارج بوده.

اون موقع پدرم جوون بود و مثل خیلی از جوونای دیگه بی سیاست و کم تجربه، به همین خاطر به توصیه یکی از

دوستای پدر بزرگم یک مباشر استخدام می کنه تا به کمک اون سر از کار تجارت دربیاره، وکیل پدر بزرگم به

کارای اونا نظارت می کرده و چون خیلی دقیق بوده کسی نمی تونست این وسط بچاپ بچاپ راه بندازه. تا اینکه یارو

مباشره پیشنهاد می کنه وکیل دیگری استخدام کنن و اونقدر دلیل و برهان میاره تا پدرم خام میشه و این کار رو می

کنه. از طرفی مباشر پدرم یک دختر پانزده شانزده ساله داشته که گاهی اوقات اونو با خودش به دفتر کارش می

آورد. که به اون تو کار نوشتن و جواب دادن به تلفنها و خلاصه از این جور کارا کمکش کنه.

اون زمان پدرم بیست و نه سال سن داشته و هنوز ازدواج نکرده بود. یک سال بعد مباشر پدرم به اون پیشنهاد

می کنه که دختر شانزده هفده ساله اش را عقد کند پدرم فکر می کنه مباشرش سر به سرش می گذاره، ولی وقتی

متوجه میشه قضیه خیلی جدی است به او می گوید که چطور حاضر می شود دخترش را به مردی بدهد که دو برابر

سن اوست، مباشر پدرم می گوید که دخترش خودش این پیشنهاد را کرده و در حقیقت شیفته و شیدای او شده

است. پدرم که تا آن زمان آن قدر در کار فرو رفته بود که توجهی به احساسش نداشت. با شنیدن این حرف گویی

چشمانش تازه باز می شود و به دختر مباشر که از قضا دختر زیبایی هم بوده توجه نشان می دهد و همین باعث

ازدواج آن دو می شود و در حقیقت با این کار خودش را به روز سیاه می نشاند

با حیرت گفتم: اسم اون دختر چی بود؟

کیان با نیشخند گفت: همون اسمی که جنابعالی تو شناسنامه من کشفش کردی

_لیلا؟

کیان با حالتی گرفته سرش را تکان داد.

_خب، بعدش چی میشه؟

کیان به طرفم چرخید و گفت:دیگه نشد. دیگه قرار نیست همه داستان را یک دفعه برات تعریف کنم، باشه یک

شب دیگه ... مثل داستان هزار و یک شب

آن چیزی لعنتی که خورده بود تازه داشت روی مغز او اثر می گذاشت، زیرا با حالتی گیج و منگ حرف می زد.

می دانستم اگر آن شب تمام شود محال است بتوانم بار دیگر او را وادار به حرف زدن کنم، به همین خاطر

گفتم: کیان، فقط یک چیز دیگه ... بعدش خواستی دیگه چیزی نگو

_چی می خواهی بگم

_بعداز ازدواج پدرت با لیلیا چی شد؟

کیان خمیازه ای کشید و در حالی که دستش را زیر سرش قلاب می کرد گفت: اگه اینو بگم تو هم باید تلافی

بی محلی امشب رو دربیاری ... اگه قبول داری بگم

می دانستم اگر قبل از اینکه حرفش تمام شود خوابش نبرد شانس آوردم چون چشمانش را بسته بود و معلوم

بود برخلاف خواسته اش به شدت خوابش می آید

_باشه کیان، هر چی تو بگی. حالا زودتر بگو الان دیگه صبح میشه. و با پنجه هایم موهایش را به نوازش

گرفتم

کیان با چشمانی بسته لبخند زد و گفت: آخیش، چه حالی می ده

_بگو کیان و گرنه موهاتون نمی مالم

_با صدای خمار و خواب آلود گفت: " نه بمال می گم، چی می گفتم؟

_ بعد از ازدواج لیلیا با پدرت ...

_آره بعد از ازدواج اولین کاری که لیلیا کرد به اجرا گذاشتن مهریه اش بود. طوری هم این موضوع را مطرح

کرد که پدرم با طیب خاطر علاوه بر مهریه اش مبلغ هنگفتی هم به حسابش گذاشت. بعد پدر لیلیا شروع کرد به

سرکیسه کردن پدر به عناوین مختلف و شاید اگر لیلیا خودش را یک کم دیرتر به پدر می شناساند تمام ثروت

پدرم به جیب مباشرش سرازیر شده بود

همان طور که موهای کیهان را نوازش می کردم گفتم: چرا به جای مباشرش نمی گی پدر بزرگ. مگه اون پدر

مادرت نبود؟

_من هیچ وقت به لیلیا مادر نگفتم که بخوام به اون مردک طماع پدر بزرگ خطاب کنم

_خب کیان، بعد چی شد؟

_بعد؟ زمانی که لیلیا با پدرم ازدواج کرد کلاس دوم دبیرستان تحصیل می کرد. پس از ازدواج بدون تأخیر

تحصیلاتش را ادامه داد تا دیپلم گرفت. بعد یواش یواش آهنگ دانشگاه زد. پدر ساده و احمق من که گیر مار

خوش خط و خالی مثل اون افتاده بود که حسابی هم افسونش کرده بود بدون مخالفت این اجازه رو بهش داد

غافل از اینکه با دست خودش بنای زندگیش را روی آب می ساخت. سال اول دانشگاه لیلیا ناخواسته حامله شد و

متأسفانه آن موجود ناخواسته که تو شکم اون جا خوش کرده بود من بودم. لیلیا خیلی سعی کرد به پدر بقبولاند تا

اجازه دهد بچه اش را سقط کند، چون می ترسید وجود بچه به درشش لطمه بزند، اما پدر برای اولین بار با خواسته

اش مخالفت کرد و به این ترتیب بنده، پا به این دنیا گذاشتم. از همون اول از شیر و لالایی و نوازش و تاتی تاتی و این جور چیزا خبری نبود. خدا برکت به شرکت شیر خشکه نستله و سرلاک بدهد که مرا گرسنه نگذاشت. همین زن دلسوز و مهربان که متأسفانه اسم مادر را هم با خود به یدک می کشید به محض اینکه توانست سرپا بشه منو به دست خاله پیر پدرم سپرد و خودش دانشگاه برگشت. گویی درس و دانشگاه برایش مهم تر از هر چیز دیگه ای بود. مثل یک علف خودرو بزرگ می شدم بدون اینکه او حتی مراحل رشد را ببیند.

هر سال که می گذشت بیشتر از او فاصله می گرفتم، البته او هم همین طور بود. چهار سالم بود که لیسانسش را گرفت و بعد از یک سال تأخیر سازش رو کوک کرد که تحصیلاتش را در خارج از کشور ادامه دهد. پدرم مخالف بود، ولی او پایش را در یک کفش کرده بود که برود. آخرش هم به کمک پدر حيله گرش توانست پدرم را وادار به این کار کند. آن زمان تازه کمند را حامله شده بود. وقتی پدر این موضوع را فهمید اجازه خروجش را منوط به این شرط کرد که کمند را سالم به دنیا بیاورد. دو ماه پس از به دنیا آمدن کمند به امریکا رفت و پدر برای نگه داری کمند پرستاری استخدام کرد. اسم این پرستار خدیجه روح پرور بود. بیوه ای که خودش هم یک دختر یک سال و نیمه داشت.

نفس در سینه ام حبس شد. لبم را به دندان گزیدم تا بتوانم از شدت هیجانم بکاهم. کیان هم چنان که چشمانش را بسته بود خواب آلود صحبت می کرد

لیلا پنج در آمریکا تحصیل کرد و در تمام این مدت صورت حسابهای کلانی برای پدر می فرستاد که بعضی اوقات این مبالغ به حدی سرسام آور بود که صدای اعتراض پدر را در می آورد. با این حال پول را می فرستاد به این امید که روزی برگردد و برای دو فرزندش مادری کند. وارد دوره راهنمایی شده بودم که درس لیلا تمام شد. ولی خبری از بازگشتش نبود. پدر از تأخیر طولانی او نگران شد و به امریکا رفت تا همراه او برگردد، ولی وقتی خسته و شکسته و تنها از سفر بازگشت فهمیدم اتفاقی افتاده که از حد توان او بیشتر بوده است. چند روز بعد از پنهانی گوش کردن به صحبت او با مباشر حيله گر فهمیدم لیلا از طریق سفارت تقاضای طلاق کرده است. این جریان فقط به پدر ضربه زد. زیرا من هیچ وقت احساسی نسبت به او نداشتم تا بخواهم از نبودش ناراحت شوم. کمند هم که اصلا او را نمی شناخت تا برایش دلتنگی کند. لیلا پس از دوشیدن کامل پدر طلاقش را از او گرفت و به دنبال سرنوشت خودش رفت. تنها کار خوبی که کرد گفتن حقیقت به پدر در آخرین دیدارشان بود تا او بیش از این خودش را مضحکه دست این و آن نکند. در آن دیدار لیلا به او گفته بود که از همان ابتدا علاقه ای به او نداشته و این ازدواج فقط طبق نقشه ای بوده که پدر حيله گرش طراحی کرده بود تا به این وسیله هر دو به مقاصدشان برسند. لیلا به آرزوی همیشگی اش که تحصیل در خارج از کشور بود و آن پیر طماع نیز به ثروت بی حساب پدرم.

پدر پس از این جریان شراکتش را با پدر لیلا به هم زد و باقی مانده ثروتش را از چنگال آن کفتار پیر بیرون کشید و آن قدر خسته و شکست خورده بود که دیگر کار تجارت را ادامه نداد چون دیگر نه توان کار داشت و نه سرمایه اش آن چنان بود که بتواند شرکت تجاری بزرگی راه بیندازد، ولی همین قدر بود که بتواند تا آخر عمر او را سرپا نگه دارد. بعد از چهار سال تنهایی و افسردگی عاقبت پدر با پرستار کمند ازدواج کرد. کتی زن خوبی برای او بود، ولی پدر تا آخر عمرش دیگر به هیچ زنی اعتماد نکرد با احتیاط از او پرسیدم: تو هیچ وقت به دیدن لیلا نرفتی؟

دو سال پس از مرگ پدر، لیلا خواست من و کمند به امریکا برویم و با او زندگی کنیم، شاید پس از رسیدن به آرزوهایش تازه فهمیده بود چه چیزهایی را برای به دست آوردن چیز دیگری از دست داده است. کمند ذوق زده قبول کرد بروم، ولی من ماندن را به رفتن ترجیح دادم، نه به خاطر اینکه دوست نداشته باشم آنجا زندگی کنم. بلکه به خاطر تنفیری که از لیلا احساس می کردم نمی خواستم هیچ وقت او را ببینم. یکی دو سال پس از رفتن کمند، بعد از چند بار فرستادن دعوتنامه عاقبت راضی شدم برای مدتی به آنجا بروم. لیلا وضعیت مالی خوبی داشت و همه چیز برای یک زندگی ایده آل مهیا بود، اما نمی توانستم او را ببینم و طاقت بیاورم که با پولی که از پدر تبغیده بود پذیرای بوی فرندهای نره غول آمریکایی اش باشد. سه هفته زودتر آنجا را ترک کردم و به هلند رفتم تا بقیه تعطیلات را پیش یکی از دوستانم سر کنم، بعد از اینکه به ایران برگشتم تصمیم گرفتم دیگر هیچ وقت او را نبینم.

کم کم صدای کیان خواب آلود و آرام می شد و معلوم بود که تا چند لحظه دیگر گفته هایش به هذیان خواب مبدل خواهد شد

با کنجکاو پرسیدم: کیان، کمند چی؟ اون چرا نموند؟

صدای محو کیان بی شباهت به هذیان نبود: کمند... می موند اون حادثه باعث شد... لعنتی... می خواستم

بکشمش اون نگذاشت... مقصر اون بود... باید می کشتمش

کیان سکوت کرد. با کنجکاو روی تخت نیم خیز شدم و گفتم: کدوم حادثه؟

سکوت کیان نشان از آن را داشت که به خواب رفته است. نفس عمیقی کشیدم و پنجه هایم را آرام از لابه لای موهایش بیرون آوردم

کم کم سپیده صبح از مشرق سر زد. بی صدا از تخت پایین آمدم تا برای نماز آماده شوم. به فکر کیان و

سرگذشتش بودم. با خودم فکر کردم ای کاش می توانستم از کیان در باره شراره هم پیرسم

روز بعد کیان تا نزدیک ظهر خوابید و وقتی بلند شد کمی بد اخلاق بود. البته همیشه بعد از افراط در نوشیدن

مشروب صبح بد اخلاق و نحس از خواب بر می خواست. پس از رفتن او سراغ کیفم رفتم و یک بار دیگر

تصویر لیلا را به دقت نگاه کردم. عکسها را مثل اول داخل پوشه گذاشتم و کیف را به انباری برگرداندم

چند روز از این ماجرا گذشت. یک روز که تازه از خواب برخاسته بودم گلی خانم گفت که برادرم پشت خط

است. با خوشحالی به طرف تلفن دویدم و گوشی را از گلی خانم گرفتم. حمید تنها کسی بود که گاهی به من زنگ

می زد و حال مرا می پرسید. از او حال شبنم را پرسیدم و گفت که چیزی به زایمانش نمانده است. از

خوشحالی با صدای بلند خندیدم و به یاد مبین و کارهای شیرینش افتادم

حمید گفت: الهه جان، زنگ زدم بهت بگم فردا یا پس فردا مادر زنگ می زند تا تو و کیان را برای آخر هفته

دعوت کند

وقتی حمید این موضوع را به من گفت لبم را به دندان گزیدم. نمی دانستم چه جوابی بدهم

حمید ادامه داد: پیش از مادر بهت زنگ زدم تا آمادگی لازم رو داشته باشی

تشکر کردم. در عین حال می دانستم دلیل زنگ زدن حمید این بوده که من زودتر کیان را آماده کنم تا مبادا

حالا که مادر راضی به پذیرفتن او شده بد قلقی نکند. بعد از اتمام صحبت با حمید خدا حافظی کردم و گوشی را

گذاشتم. به آشپز خانه رفتم. گلی خانم مشغول درست کردن ناهار بود. یک صندلی عقب کشیدم و روی آن

نشستم و گفتم: داداشم بود، می خواست به من بگه مادرم من و کیان را برای آخر هفته به خونشون دعوت کرده.

گلی خانم با خوشحالی گفت: به سلامتی، چه خوب، خدا رو شکر که عاقبت همه چیز به خوبی و خوشی ختم شد

آهی کشیدم و گفتم: گلی خانم، اگه یه وقت کیان قبول نکنه بیاد چی؟

_ نه مادر، ان شاء... که میاد باید راضیش کنی

_ آخه چطوری؟

_ خودت بهتر می دونی مادر، سعی کن به راهش باهش حرف بزنی. راضی میشه بیاد. همه چیز اولش یک کم _
_ سخته

نفس عمیقی کشیدم و گفتم امیدوارم، ولی خودم می دانستم محال است به این سادگی راضی به آمدن شود. همان شب در فرصتی که احساس کردم سر حال است موضوع را به او گفتم، با تمسخر خنده ای کرد و گفت: اسم این دعوت چیه؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: نمی دونم، هر چی دوست داری اسمش رو بزار با تمسخر گفت: اگه بشه اسمش رو مادر زن سلام بزاریم باید بگم کمی دیر یادش افتاده آن شب تا وقتی که برای خواب به اتاق می رفتم شوژه ای برای تمسخر کردن خانواده ام گیر آورده بود و کلی مرا حرص و جوش داد، ولی برای اینکه کارم گیر او بود دندان روی جگر گذاشتم و دم نزدم همان طور که حمید گفته بود مادر دو روز بعد به من زلمان زنگ زد تا من و کیان را دعوت کند. این نخستین بار بود که مادر به من زنگ می زد. از خوشحالی به گریه افتادم. به مادر گفتم به طور حتم می آییم، ولی در همان زمان به آمدن کیان اطمینان نداشتم

چهار شب به شب از راه رسید و من هنوز نتوانسته بودم جواب قطعی را از او بگیرم. هرچه به او عز و التماس کردم فقط گفت تا ببینم و جواب قاطعی به من نمی داد. همان شب به او گفتم: اگه می خواهی نیایی بگو تا من یک عذر و بهانه ای برای نرفتنمان جور کنم، این جوری بهتر از این است که آبروی من جلوی خانواده من برود چیزی نگفت و نگاهش را به صفحه تلویزیون دوخت. با امیدواری فکر کردم شاید راضی به آمدن شده، ولی رویش نمی شود که قاطع بگوید که می آید. دیگر چیزی نگفتم تا صبح روز پنجشنبه که با خواهش و التماس از او خواستم که زودتر بیاید که به خانه مادرم برویم. باز هم بدون اینکه چیزی بگوید مرا بوسید و رفت. بعد از نهار به اتاقم رفتم تا از همان موقع برای رفتن آماده شوم. ساعت از چهار گذشته بود ولی هنوز نیامده بود. کم کم دلشوره ام شروع شد. ساعت پنج به تلفن همراهش زنگ زدم گفت کاری برایش پیش آمده که تا یک ساعت دیگر تمام می شود و خواست تا با آژانسی که برایم می فرستد به منزل مادرم برو. به او گفتم: تو کی میایی؟

جوابم را نداد و تلفن را قطع کرد. با ناراحتی بار دیگر شماره اش را گرفتم ولی تلفنش را خاموش کرده بود. چند دقیقه بعد گلی خانم خبر داد که آژانس دم در منتظر است. نمی دانستم چه کنم، بروم یا بمانم. دل را به دریا زدم و به امید اینکه محال است کیان مرا جلوی خانواده ام کوچک کند با آژانسی که فرستاده بود به منزل مادرم رفتم.

آن شب یکی از بدترین شبهای زندگی ام بود، زیرا هرچه منتظر شدم کیان نیامد. ساعت از ده شب گذشته بود و مادر منتظر بود کیان بیاید تا سفره را پهن کند. هرچه بود آن شام به مناسبت آمدن او تدارک دیده شده بود. از نگاه های معنی دار دیگران نهایت خجالت را کشیدم و امیدوارانه گوش به صدای هر خودرویی سپردم که به کوچه وارد می شد. چند بار با تلفن همراهش تماس گرفتم اما خاموش بود. عاقبت به پیشنهاد حمید سفره را پهن کردیم و شام خوردیم. هر چند که هیچ چیز از طعم و مزه ی غذا نفهمیدیم. سکوت اعضای خانواده و اینکه چیزی به روی خودشان نمی آوردند بیشتر عذابم می داد. به حدی از کیان متنفر شده بودم که حاضر نبودم دیگر بینم. ساعت از دوازده گذشته بود که دیگر قانع شدم و نمی آید. می خواست به ما بفهماند هنوز خانواده ام را نخشیده است. این وسط من بودم که سکه یک پول شده بودم. حمید و شبنم که اکنون به سختی راه می رفت حاضر شدند که به منزلشان بروند. از حمید خواستم مرا هم برساند. مادر خواست شب همانجا بمانم اما من قبول نکردم و گفتم باید بروم چون ممکن است برای کیان اتفاقی افتاده باشد گرچه خودم می دانستم چنین چیزی نیست. ولی امیدوار بودم اتفاقی برای او افتاده باشد تا بار خجالت کم کند

حمید مرا رساند و گفت روز بعد با من تماس می گیرد. با دردی عمیق که از اعماق قلبم مرا می سوزاند به خانه برگشتم. پیش از داخل شدن به منزل نگاهی به پارکینگ انداختم. خودرویش داخل پارکینگ نبود و معلوم بود هنوز نیامده است. آن قدر ناراحت و عصبی بودم که امیدوار بودم هیچوقت نیاید

یک ساعت بعد از من کیان آمد. خون سرد و بی خیال، بدون اینکه حتی به خاطر این کار از من عذرخواهی کند. آن شب برای اولین بار بر سرش فریاد کشیدم و به او گفتم که بی عاطفه ترین و پست ترین انسان روی زمین است. او بدون اینکه کلمه ای بگوید که کمی تسکین پیدا کنم مرا ترک کرد و از منزل خارج شد

با رفتن او ساعتی گریستم و بر بخت بد خود لعنت فرستادم. با تقه ای به در از جا پریدم. اول فکر کردم کیان است که برگشته است ولی بعد از چند لحظه کتی اجازه خواست تا داخل شود. خیلی سعی کردم که خوددار باشم و نشان ندهم که گریسته ام ولی نگاه او گویای این بود که همه چیز را فهمیده است. وقتی حرف زد متوجه شدم حتی صدای فریاد مرا شنیده است. کتی روی صندلی میز آرایش نشست و با حالتی غم گرفته گفت:

الهی می دونم شاید الان لحظه ی خوبی برای نصیحت نباشه ولی چون بهت علاقه دارم وظیفه ام دونستم مثل یک دوست البته اگه قبول داشته باشی اینو بهت بگم

کتی را دوست داشتم چون در تمام مدتی که به منزل کیان آمده بودم در همه حال ازم حمایت کرده بود. با این حال سرم را پایین انداختم تا چشمان قرمزم را از نگاهش بدوزدم. در آن حال صدایش را شنیدم که گفت:

الهی باید بدوونی تو زندگی هرزن و شوهری این مسائل وجودداره اولش یک کم سخته تا آدم بخواد خودشو با زندگی جدیدش وفق بده. ولی اگه یکم سیاست داشته باشی می تونی موفق بشی. کیان پسر بدی نیست. منم قبول دارم خیلی قده و اینو بهت بگم این صفت رو از پدرش به ارث برده. چون اون هم همینطور بود. بدلیج و یک دنده... به خاطر اینه که می گم سعی کن هرچی می گه بگی باشه بعد اگه خواستی کار خودت رو انجام بده. این جوری از خیلی اختلافاتون جلوگیری میشه

کتی از جا برخاست و دستی روی شانه من گذاشت و بدون کلامی از اتاق خارج شد. نمی دانستم از روی حرفای او که بدون شک از روی خیرخواهی گفته بود چه نتیجه ای بگیرم. به هر صورت او تسکینی بود برای اینکه گریه را کنار بگذارم و فکر کنم چه رفتاری در پیش بگیرم. دلم نمی خواست تو سری خور و ذلیل باشم، چون همیشه از این جور

زنها بدم می آمد و همیشه خودشان را به خاطر ذلالتشام مقصر می دانستم ولی اکنون می فهمیدم بعضی وقتها شرایطی پیش می آید که زن برای بقای زندگیش مجبور می شود که کوتاه بیاید. همان کوتاه آمدن های متوالی او را خوار و ذلیل می کند. می دانستم من هم باید کوتاه بیایم تا جرعه نفرتی را که بین ما زده شده خاموش کنم و البته جز این چاره ی دیگه ای هم نداشتم.

نیمه های شب کیان مست و از خودبی خود به خانه آمد. با ورودش هوشیار شدم ولی آن قدر از او ناراحت بودم که نخواستم قیافه اش را ببینم

تا چند روز با او حرف نمی زدم. او هم خونسرد و بی خیال بود. گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. به هیچ عنوان هم سعی نکرد از من معذرت خواهی کند تا ناراحتی حاصل از کارش را از دلم در بیاورد. عاقبت خودم را راضی به گذشت کردم و با او صحبت کردم ولی خجالتی که بابت او پیش خانواده ام کشیدم هرگز فراموش نکردم فرا رسیدن زمستان حدود دو ماه از زندگی مشترک من و کیان می گذشت. در طول این مدت تغییر چندانی در وضعیت زندگیم نیامده بود. کیان هنوز از خانواده ام دوری می کرد. رفت و آمدهای محدود من به منزل مادرم یکطرفه بود و از همه بدتر کیان اجازه نمی داد غیر از منزل مادرم به جایی بروم. نزدیک چند ماه می شد که برادرم دختر دار شده بود ولی من هنوز ندیده بودمش. فقط از پشت تلفن به شبنم و حمید به خاطر به دنیا آمدن فرزندشان تبریک گفته بودم و مشتاقانه منتظر روزی بودم که بتوانم دختر کوچکش را شکوفه نام گذاشته بودند ببینم.

یکی دوبار هم الهام خواست از من و کیان دعوت کند که به منزلشان برویم که من از ترس اینکه دوباره ماجرای مهمانی مامان تکرار شود دعوتش را رد کردم. به خوبی می دانستم خانواده ام می دانند که همه بهانه هایم پوچ و بی اساس است ولی مثل کتک سرم را در برف کرده بودم به امید روزی که آتش کینه کیان خاموش شود. ولی با راهی که کیان پیش گرفته بود بی جهت خود را امیدوارم می ساختم. به حدی نسبت به خانواده ام حساس بود که هرگاه می خواستم به منزل مادرم بروم از این رو به آن رو میشد. گاهی اجازه می داد

ولی بعد از بازگشت من چند روز بی جهت بهانه جویی می کرد و بحث راه می انداخت. من هم وقتی دیدم برای هر بار رفتن کلی جنگ اعصاب باید داشته باشم برای جلوگیری از این جدلهای بی معنی سعی کردم کم تر به آنجا بروم و بیشتر تلفنی جویای حال او و بقیه اعضای خانواده ام بشوم.

یکی از روزها کتی به من و کیان گفت که یکی از دوستانش که من هم او را می شناسم از سفر اروپا بازگشته و همه ما را دعوت کرده به جشنی که به این مناسبت برگزار کرده برویم. از پیشنهاد کتی خیلی خوشحال شدم. هفته ها می شد جایی نرفته بودم و روحیه ام حسابی کسل شده بود. به کیان نگاه کردم تا ببینم او چه میگوید. سرش به خواندن روزنامه گرم بود و حالتش طوری بود که هم من هم کتی فکر کردیم متوجه این دعوت نشده است. کتی خواست یکبار دیگر این مطلب را بیان کند که کسان نگاهی به او کرد و گفت:

یکبار گفتید شنیدم

کتی لبخندی زد و گفت:

_اونقدر تو نخ روزنامه بودی که فکر کردم متوجه نشدی خب چه کار میکنی؟ میایی؟

کیان روزانه را ورق زد و گفت: حالا کو تا پنجشنبه

آن شب کیان چیزی نگفت ولی بعد از آنکه دوست کتی به کیان زنگ زد او را دعوت کرد قرار شد ما هم در

آن جشن شرکت کنیم. مهمانی در یکی از ویلاهای مهرشهر کرج برگزار میشد و مهمانهای زیادی دعوت شده بودند. هنوز دقایقی از ورودمان نگذشته بود که متوجه نگاه خیره مرد جوانی شدم. فکر کردم اشتباه میکنم ولی چند بار که نگاهم ناخودآگاه به او افتاد متوجه شدم مرا زیر نظر دارد و حتی یکبار لبخندی به من زد که با اخم نگاهم را برگرداندم. از کیان خبری نبود. از زمانی که آمده بودیم سرش به دوستان و آشنایانش گرم بود. کتی سرش را کنار گوشم آورد و گفت:

الهه اگه اونجا ناراحتی می تونی جایت را با من عوض کنی

فهمیدم کتی هم متوجه این موضوع شده است. از خدا خواسته بدون تتعارف جایم را با او عوض کردم. هرچه فکر کردم او را به خاطر نیاوردم که جایی دیده باشم. لا تغییر جایم تا حدودی خیالم راحت شده بود که با شنیدن سلامی نگاهم به طرف صدا چرخید. با دیدن مرد جوان با تعجب به کتی نگاه کردم. نگاه کتی راضی به نظر نمی رسید. با این حال لبخند مصنوعی زد و این طور وانمود کرد که مرد جوان را تازه دیده است. کتی گفت:

به، سلام آقای مهندس. رسیدن به خیر. کی تشریف آوردید؟

از اینکه کتی او را میشناخت و چیزی به رویش نیاورد جا خوردم. مرد خیلی راحت و خودمانی کنار کتی نشست و در حالی که با لبخند به من نگاه میکرد گفت:

دوشیزه خانم از اقوام هستند؟

نگاهم را از چشمانش دزدیدم و به کتی نگاه کردم. دیدن چهره رنگ پریده کتی برایم عجیب بود. مرا به مرد جوان چنین معرفی کرد: ایشون الهه همسر کیان هستن

به وضوح دیدم لبخند از لبان مرد محو شد و در قوس لبان او فقط نقشی به جا ماند. سپس با حالتی وارفته طوطی در این نگاه کیان با قدمهایی محکم به مانزدیک شد. با دیدن او احساس کردم در « همسر کیان » وار تکرار کرد سرازیری تندی قرار گرفته ام و با اینکه هیچ چیزی از جریان نمی دانستم ولی می توانستم ضربان آهنگ قلبم را از ترسی مبهم بر سینه ام می کوفت احساس کنم. کتی نیز با حالتی دستپاچه و مضطرب به کیان چشم دوخته بود. مرد جوان چنان به من خیره شده بود که حضور او را درک نکرد. صدای کیان مرد جوان را به خود آورد

_سلام فرزاد ، چطوری؟

مرد جوان که تازه فهمیدم اسمش فرزاد است به طرف کیان برگشت و در حالی که معلوم بود جا خورده است گفت_

به سلام بهتاش ، من خوبم تو چطوری؟

وقتی دستهای آن دو در هم گره خورد خیالم راحت شد که از زد و خوردی خبری نیست. به کتی نگاه کردم هنوز نگرا چشم به آن دو دوخته بود. فرزاد روبه کتی کرد و گفت:

من تازه داشتم با کتی جون سلام و احوالپرسی می کردم که اومدی و باعث شدی نتونم به همسرت عرض ادب کنم. راستی ازدواجت را تبریک می گویم من خبر نداشتم ازدواج کردی

کیان با چهره ی بق کرده به صحبتهای فرزاد گوش داد بدون اینکه به تعارف های او پاسخی بدهد. فرزاد بدون توجه به قیافه گرفته کیان رو به من گفت: اشتباه نکرده باشم کتی جون شمارا الهه خانم معرفی کرد. به هر حال باید

بی ادبی مرا ببخشید

احساس ناراحتی وجودم را فرا گرفت. به خصوص که چشمم به چهره ناراحت و عبوس کیان افتاد. فرزاد هم جو

متشنج را احساس کرده بود زیرا گفت:

خب، بیشتر از این مزاحمتان نمی شوم. خانم از آشنایی با شما بسیار خوشنود شدم براتون آرزوی خوشبختی می کنم

از ترس کیان که با نگاهی ترسناک به من چشم دوخته بود حتی نتوانستم لبخندی بزدم فقط یرم را تکان دادم و آهسته گفتم: متشکرم

فرزاد از ما دور شد. با رفتن او به کتی نگاه کردم. رنگش پریده و بیمارگونه بود. کیان با اخم به من و کتی گفت: بهتر بریمو چند دقیقه ما را ترک کرد و من از کتی پرسیدم:

مگه این کی بود؟

کتی با پرسش من از فکر خارج شد و نفس عمیقی کشید و گفت:

شر و مرافه

متوجه منظورش نشدم. بعد بلند شدیم تا مجلس را ترک کنیم. کیان به میزبانمان که علت رفتارمان را می پرسید

گفت کار مهمی برایم پیش آمده و پیش از رفتن می خواهد ما را به خانه برساند. مشغول صحبت با مهرانز بودیم

که فرزاد که تا آن لحظه غیبش زده بود از در وارد شد. با دیدن ما به طرفمان آمد خطاب به کیان گفت:

بهتاش کجا؟ نکنه می خوای بری؟

بعد خطاب به مهرانز گفت:

_ عمه جون شرمنده ، غلط نکنم حضور من باعث شده بهتاش بخواد اینجارو ترک کنه

اینجا بود که فهمیدم فرزاد برادرزاده مهرانز است. میزبان رو کرد به کتی گفت:

آره کیان جون؟ اگه اینطوره من همین الان فرزاد رو بفرستم بره

کیان با لبخند مصنوعی گفت:

نه این چه حرفیه. اگه برام کاری پیش نیامده بود در خدمتتون بودم

_ خب شما برو کارت انجام بده ، کتی جون و خانمت پیش ما هستند

کتی نگذاشت کیان حرفی بزند و گفت:

مرسی مهرانز جون، خودت می دونی چند روزه حالم خوش نیست. الانم قرصامو نیاوردم. بهتره برم. حالم که

بهتر شد بهت سر می زدم

به کیان نگاه کردم که با حالتی کلافه نظاره گر صحبت کتی و مهرانز بود. مهرانز متقاعد شد و ما از منزل بیرون

آمدیم. با این حال کیان هنوز عصبی بود. وقتی سوار شدیم کیان پایش را روی گاز گذاشت و با سرعت به طرف

خانه راه افتاد. سرعت خودرو به حدی زیاد بود که فکر می کردم هیچ وقت به خانه نمی رسیم. کتی روی صندلی

عقب نشسته بود با لحن آرامی گفت:

کیان یکم یواش تر ، عزیزم اتفاقی که نیفتاده. باور کن

کیان نگذاشت حرف او تمام بشود فریاد زد خفه شو

از لحن تند و بی ادبانه اش خیلی ناراحت شدم و گفتم:

کیان؟! معلومه چی می گی؟-

بدون اینکه نگاهی به من بکند گفت:

الهی تو هم ساکت باش

کتی دستش را روی شا نه ام گذاشت. فهمیدم می خواهد سکوت کنم و حرفی نزنم. با دلخوری به جلو خیره شدمو تا زمانی که به منزل رسیدیم حتی به کیان نگاه نکردم. در کم ترین زمان ممکن به خانه رسیدیم. کیان هنوز هم ناراحت بود. بدون اینکه محلش بگذارم به کتی شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. هنوز به در اتاق نرسیده بودم که صدای او شنیدم

_ خفه شو. نمی خوام صداتو بشنوم

صدای آرام و ملتمسانه کتی را می شنیدم که می گفت:

_ کیان گوش کن ، به جون خودت منم نمی دونستم . باور کن راست میگم

صدای خشمگین کیان با همراه صدای شکستن چیزی و جدم را به لرزه انداخت

_ از جلوی چشمم گم شو. آگه یک کلام دیگه حرف بزنی هر چه دیدی از چشم خودت دیدی

همان موقع در اتاق کمند باز شد. او را دیدم که از اتاق به بیرون سرک کشید. با دیدن او به اتاقم رفتم

ترسیده بودم ، به این فکر می کردم که چه اتفاقی افتاده است که کیان داد و فریاد راه انداخته است. چه

خصوصی با فرزند دارد کهتا این حد از او متنفر است. حدود چهل دقیقه طول کشید تا کیان به اتاق آمد. منتظر

بودم اخمهایش درهم باشد در صورتی که اینطور نبود. آرام و خونسرد بود و به محض وارد شدنش لبخندی به

من زد و به طرفم آمد تا مرا در آغوش بگیرد. نفس راحتی کشیدم و خیالم راحت شد که عصبانیتش فروکش

کرده. اما به محض نزدیک شدن متوجه شدم مشروب خورده است. با ناراحتی دستش را پس زدم ولی دستانم

راگرفت و مرا محکم در آغوش گرفت . بالحنی مستانه گفت:

تو فقط مال منی . کسی حق نداره به تو چپ نگاه کنه . نه من دیگه نمی زارم

نفهمیدم از قسمت آخر حرفش چه منظوری دارد. لحن و حالت کلامش برایم تازگی داشت. طوری حرف می زد و

رفتار می کرد گویی پس از سالها به من رسیده است. بوی تند الکل دهانش آزارم می داد ولی کلماتش چنان با

عشق بود که نمی خواستم احساساتش را جریحه دار کنم. احساس عجیبی داشتم. حس می کردم معاشقه کیان خطاب

به کسی غیر از من است. این احساس وقتی به اوج خود رسید که کیان گفت:

_ کاش میدونستم هنوز دوستم داری و هنوزم به من فکر می کنی

با دهانی نیمه باز با تعجب به کیان خیره شدم. او با چشمانی خمار که رگه های خون در آن نشسته بود به نقطه ای

خیره شده بود. هزاران فکر از مغزم گذشت که با شنیدن نام خودم از زبان او به خود آمدم . گفت:

الهی

با شنیدم نامم از زبان او خیالم راحت شد و با کشیدن نفس عمیقی سعی کردم افکار مزاحم و ناخوشایند را از

خود دور کنم. به او لبخند زدم و سعی کردم دل به نوازشش بسپارم و همه چیز را از یاد ببرم

روز بعد پس از رفتن او به طبقه پایین رفتم . با دیدن کتی که گوشی تلفن دستش بود با سر به او سلام کردم از

مکالمه او با کسی که پشت خط بود فهمیدم آروز از منزل خارج خواهد شد زیرا میگفت حالش خوب نیست و

میخواهد استراحت کند. صبر کردم تا مکالمه اش تمام شود سپس نزدش رفتم و روبرویش نشستم حالش را

پردسیم گفت به احتمال زیاد سرما خورده است . گلی خانم با دو فنجان چای از ما پذیرایی کرد و برای درست

کردن ناهار رفت. تنهایی من و کتی بهترین فرصت بود تا بخواهم در مورد شب گذشته از او بپرسم . پس از چند

کلام حرف متفرقه گفتم: جریان شب گذشته چی بود؟

نگاه سردرگمی بمن کرد ولی خیلی زود خونسردی اش را بدست آورد و گفت: چیز مهمی نبود کیان از این پسر فخور سر یک معامله دلخوری داشت بخاطر همین یک کم بدقلق شده بود بدون اراده گفتم: فخور؟

کتی که متوجه منظورم نشده بود گفت: همین پسر فرزند رو میگم خیلی زود خودم را جمع و جور کردم و گفتم: آها فهمیدم نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و گفتم: فرزند پسر دکترا فخور است؟
_ آره چطور مگه میشناسیش؟

به سرعت فکری در ذهنم جوشید و گفتم: خودش رو ندیدم ولی یکبار از مهرناز شنیدم خانمش دو رگه است کتی لبخندی زد و به تایید حرف من گفت: آه آره خانم دکتر هندی است. حرف بجای دیگری کشیده شد و من با اینکه به او نگاه میکردم ولی حواسم به حرفهای او نبود. کتی بدون اینکه بخواهد با یک کلمه مرا در بطن ماجرابی قرار داده بود که از خیلی وقت پیش ذهنم را درگیر کرده بود. با شنیدن نام دکتر فخور خیلی چیزها دستگیرم شد. کتی پس از مدتی از جا بلند شد تا برای استراحت به اتاقش برود و این تنهایی بهترین فرصت بود تا قطعات بهم ریخته پازلی را که در مغزم داشتم سر جایشان بچینم

با شنیدن نام دکتر فخور بیاد یکی از مهمانیهای دوره کتی افتادم که در آن از یکی از دوستانش شنیدم که گفت: یادتون رفته با پسر دکتر فخور چه معامله ای کرد. پسر رو حسابی دوشید بعدشم نامزدیشو با اون بهم زد این جمله در مورد کاری بود که شراره با او کرده بود اگر درست نتیجه گرفته بودم شراره نامزد فرزند بود که بدلیل نامعلومی نامزدی اش را با او بهم زده بود و اگر حدسم درست بود کیان هم از خواستگاران او بشمار می آمد و بدون شک دلیل نفرتش از فرزند همین بود ولی یک نکته برایم مبهم بود و آن اینکه چرا وقتی کتی مرا بعنوان همسر کیان به او معرفی کرد حیرت زده شد و وا رفت. همانطور که بفکر فرو رفته بودم بیاد شب گذشته و حرفهای کیان افتادم کاش میشد بدونم هنوز دوستم داری

خدای من پس احساسم بمن دروغ نگفته بود حسی که بمن القا میکرد منظور کیان کسی غیر از من است. آه از نهادم بر آمد و احساسی چندش آور به قلبم چنگ انداخت. خدای من یعنی کیان شب گذشته باید شراره بود؟ چنین فکری تمام وجودم از نفرت انباشته شد. نفرت از کیان و از خودم. از کیان که چنین پست و فرومایه احساسم را به بازی گرفته بود و از خودم که چنین ساده لوح حرفهای عاشقانه او را بخودم گرفته بودم این موضوع تا چند روز باعث شد درخودم فرو بروم و کمتر محل کیان بگذارم. او هم مثل همیشه خونسردانه نظاره گر بیتفاوتی ام بود تا اینکه باز خودم را قانع کردم نباید اجازه بدهم مسایلی چنین کوچک و بی ارزش روابطمان را خدشه دار کند

پس از آن مهمانی رفتار کیان خیلی تغییر کرد شکاک که بود هیچ حسادت هم به آن اضافه شد. نسبت به هر چیزی که بمن مربوط میشد حساسیت به خرج میداد. بعضی اوقات سر چیزهایی قشقرق براه می انداخت که اگر به هر کس میگفتم به عقل او شک میکرد. برای مثال یکبار سر یک آهنگ نزدیک بود ضبط صوت را خورد و خمیر کند. فقط به این دلیل که چرا من این آهنگ را دوبار پشت سر هم گوش کردم. یکبار دیگر وقتی بود که

مشغول تماشای فیلمی بودیم که تصویر هنرپیشه مرد چند لحظه روی تلویزیون آمد. همانطور که به تلویزیون نگاه میکردم ناگهان تصویر محو شد. فهمیدم کیان تلویزیون را خاموش کرده است با تعجب به او نگاه کردم که چپ چپ بمن مینگریست. لبخند زدم ولی او با قیافه گفت: خیلی خوشگل بود نه؟

گفتم: چی؟

_چی نه کی

_خب باشه کی؟

_همین یارو که بهش زل زده بودی

با خنده گفتم: عزیزم از تو که خوشگلتر نیست حالا چرا تلویزیون رو خاموش کردی؟

_انتظار داشتی بزارم تو با چشمت اونو قورت بدی

با تعجب گفتم: کیان؟

با عصبانیت از جا بلند شد و درحالیکه مرا ترک میکرد گفت: خفه شو خودت را توجیه نکن من جنس زنها رو خوب میشناسم

با نفرت به او که از در خارج میشد نگاه کردم و دل گفتم: بدبخت شکاک اونقدر عصبانی باش تا بترکی حساسیتهایش کلافه ام کرده بود. هر کار میکردم برداشتی دیگر میکرد طوری که اهل خانه هم این موضوع را فهمیده بودند بعد از هر مهمانی ساعتها جلسات توجیهی داشتیم

چرا به فلانی لبخند زدی؟

چرا به فلانی نگاه میکردی؟

چرا فلانی بتو نگاه میکرد؟

چرا وقتی با فلانی حرف میزدم حواسش بتو بود؟

هر چه قسم ایه میخوردم که کی چه وقت کجا به خرجش نمیرفت که نمیرفت عقیده داشت خودم را به آنراه میزنم و راستش را به او نمیگویم. در این بین نیشخندهای کمند زمانهایی که کیان بهانه ای برای بحث با من پیدا میکرد بیش از هر چیز دیگر باعث آزارم میشد. بارها از او خواسته بودم اگر موردی هست که میخواهد بمن تذکر بدهد بهتر است در خلوت اینکار را بکند ولی گوشش بدهکار نبود. هنگامیکه عصبانی میشد هر توهین و تحقیری که میخواست بزبان می آورد. بعد هم که عصبانیتش فروکش میکرد انتظار داشت با روی باز پذیرایش باشم کین بحدی مغرور بود که هیچوقت خودش را مقصر نمیدانست تا مبادا بخواد معذرت خواهی کند. ارزو بدلم ماند اگر نمیخواهد به خطایش اعتراف کند دست کم یک معذرت خواهی خشک و خالی کند تا دل منم خوش شود. اگر گاهی هم میخواست ناراحتی را از دلم در بیاورد به طریقی غیر از منت کشی اینکار را میکرد. همین اخلاق دوگانه و مغرورانه اش آتش علاقه ام را نسبت به او سرد و مرا از زندگی با او دلزده میکرد. کتی مرتب نصیحتم میکرد که کارهای او را بدل بگیرم و معتقد بود چون کیان بمن خیلی علاقه دارد چنین کارهایی میکند. بخاطر احترامی که به کتی میگذاشتم چیزی نمیگفتم. ولی حرفهایش را قبول نداشتم کار کیان بیشتر شبیه جنون بود نه چیزی که به علاقه مربوط باشد. با وجود حساسیتهای کیان کم کم رفت و آمدهایمان به مهمانیها محدود و بعد قطع شد. البته از این بابت به هیچ وجه ناراحت نشدم بلکه خیلی هم

خوشحال بودم زیرا خودم هم دوست نداشتم در حالیکه نماز میخوانم لباسهای تنگ و بدن نما به تن کنم و صورتم را هفت قلم بیارم.

برخلاف تصورم پس از قطع شدن روابطمان با دوستان و آشنایان هم تغییری در رفتار کیان بوجود نیامد بلکه خیلی هم بدتر شد. اگر تا آن موقع جلوی دیگران فقط جر و حبث کرده بودیم دلم خوش بود که او جلوی کسی دست رویم بلند نکرده است ولی بعد از یکبار که او جلوی کمند و کتی و گلی خانم به بهانه جواب دادن به صورتم سیلی نواخت فهمیدم پرده احترام و حیا بین من و او فرو افتاده است. آنروز کیان توهین زننده و بیشرمانه ای به برادرم کرد که چون جلوی کتی بخصوص کمند این حرف را زد طاقت نیاوردم و به او گفتم: واقعا باید آدم بیشرمنی باشی که بخواهی چنین حرفی بزنی

کیان بدون اینکه حتی فرصتی برای فکر کردن بخود بدهد ناگهان با پشت دست بدهانم زد و با لحن بدی گفت: اینو داشته باش تا وقتی من لقب کس و کار بی همه چیزت رو بزبون میارم حرف نزنی و خفه شی همان لحظه شوری خون را در دهانم چشیدم. در حالیکه از شدت ناراحتی میلرزیدم از جا برخاستم و گفتم: کثافت پست تو حق نداری به خانواده ام توهین کنی. تو یک موجود بدخبت و عقده ای هستی که با این توهین و تحقیرها میخواهی خودت رو از عقده خلاص کنی حالا میفهمم چرا خانواده ام با ازدواج ما مخالف بودند. با شناختی که از تو پیدا کردم به اونا حق میدم ازت متنفر باشند

گویا این حرف به کیان خیلی برخورد او که انتظار چنین حرفی را از جانب من نداشتم از جا پرید و تا خواستم بخودم بیایم سیلی محکمی به صورتم زد. تنها به یک سیلی هم قانع نشد و اگر کتی جلوییش را نگرفته بود با مشت و لگد بجانم افتاده بود

گیج و مبهوت به کیان که با هیبتی ترسناک میخواست کتی را کنار بزند تا مرا زیر کتک بگیرد نگاه میکردم به این فکر کردم چرا اینطور شده کتی التماس کنان از کیان میخواست کوتاه بیاید. او که از شدت خشم رگهای گردنش بیرون زده بود با فریاد فحشهای رکیکی حواله من و خانواده ام میکرد و میگفت: الهه میکشمت گلی خانم که رنگش مثل گچ پریده بود بازویم را کشید تا مرا از معرکه دور کند. در این اوضاع و احوال چشمم به کمند افتاد که صامت و بی حرکت در مبل فرو رفته بود و با نگاهی تمسخر آمیز و زهر خندی گوشه لبش بمن خیره شده بود. با فشاری که گلی خانم به بازویم داد چشم از کمند برداشتم و کیان را دیدم که با لگد به میز وسط هال کوبید و در حالیکه القاب رکیکی به من میداد بطرف در رفت تا از منزل خارج شود. با رفتن کیان دست گلی خانم که بازویم را محکم میفشرد شل شد. حیران و مصیبت زده چند لحظه به فنجانهای چای که از روی میز به اطراف افتاده بودند نگاه کردم سپس بدون توجه به نگاههای حیرت زده کتی و گلی خانم که تاکنون چنین رفتاری را از ما ندیده بودند به اتاقم رفتم. با پا گذاشتن به اتاق حس از دستها و پاهایم رفت و شل و وارفته لب تخت نشستم. مرتب یک چیز در ذهنم تکرار میشد و آن کلمه این بود چرا؟!... چرا؟!... مدتی گذشت تا توانستم بقیه این جمله بزبان بیاورم. چرا بین من و کیان چنین برخوردی بوجود آمد و باعث شد تا بدون ملاحظه دیگران بخصوص کمند که همیشه فکر میکردم منتظر چنین روزی بوده با هم بحث کنیم؟ چرا کیان آن حرف را زد؟ چرا من سکوت نکردم؟ و هزاران چرای بیجواب که دردم را دوا نمیکرد و اب رفته را به جوی باز نمیگرداند. آنروز بشدت حیرت زده و مغموم بودم و احساس اینک دیگران از کارمان سردرآورده اند بیش از همه موجب عذابم شد ولی پس از چند بار تکرار چنین صحنه هایی این احساس هم از میان رفت. در این بین هر چه قدر

میانجی گریهای کتی باعث جلوگیری از اختلاف من و کیان میشد در عوض دخالتهای کمند باعث بیشتر فروزان شدن آتش نفرت بین من و او میشد. یکبار که مطابق معمول با کیان حرفم شده بود و با او صحبت نمی کردم کمند با نیش و کنایه گفت: تو هنوز نمیدونی چطور باید با یک مرد رفتار کنی. تقصیر کیانه که خیلی بتو میدون میده

بر و بر به او نگاه کردم تا شاید از رو بروی او پرورتی از آن بود که بخواهد ملاحظه سکوت را بکند. سکوت من او را جری تر کرد و درحالیکه قیافه حق بجانبی گرفته بود گفت: همون روز اول که دیدمت فهمیدم بدرد کیان نمیخوری به کیان هم اینو گفتم ولی حرفمو گوش نکرد حالا بخوره

حرفی از کیان داشتم سر او خالی کردم با فریاد به او گفتم: سرجات بنشین و حرف نزن. بتو هیچ ربطی نداره که من چطور با اون برادر بیشعور و نفهمت رفتار میکنم. همین یکبار و اونهم برای آخرین بار بهت میگم اگه بخوای دفعه دیگه تو کار من دخالت کنی کاری میکنم که مرغای آسمون بحالت زار بززن. فکر نکن دارم حرف میزنم تو یکبار دخالت کن تا بهت نشون بدم با کی طرفی

آن لحظه خیلی عصبانی بودم که چنین حرفی به او زدم شاید اگر مسئله بیشتر کش پیدا میکرد ممکن بود کم بیاورم زیرا بحدی ناراحت بودم که کم مانده بود اشکهایم سرازیر شود. خوشبختانه همان حرف کار ساز شد و کمند که معلوم بود از تهدیدم خیلی ترسیده از جا بلند شد تا آنجا را ترک کند. همین یکبار باعث شد تا او دیگر پا در کفشم نکند ولی مشخص بود که بشدت از من نفرت دارد و عاقبت آتش نفرت او چنان دامنه دار شد که که شعله هایش زندگی ام را به آتش کشاند

روزها میگذشت و هر روز من سختتر از روز قبل بود. حساسیتهایی که کیان نسبت بمن داشت و ایرادهایی که از من میگرفت اعتماد بنفسم را کم کرده بود. هر کار که میخواستم انجام دهم فکر میکردم الان است که چیزی بگوید. احساس آدم دست و پا چلفتی را داشتم که به او تلقین شده همه کراهایش اشتباه است بطور کلی کیان مردی بود که هیچکس را جز خودش قبول نداشت گاهی کتی به پشتیبانی از من با کیان صحبت میکرد تا کمتر آزار و اذیت کند. ولی تنها نتیجه اش این بود که کیان بر سر او فریاد میکشید و تهدیدش میکرد که اگر در

کراهایش دخالت کند بد میبیند. اوایل نمیدانستم چرا وقتی کیان با این کلمه او را تهدید میکند کتی ساکت میشود و بجایی خیره میماند. ولی بعد که گلی خانم موضوع را برایم تعریف کرد تازه متوجه این موضوع شدم و بینهایت از کیان متنفر شدم

موضوع از این قرار بود بعد از کاری که لیلا با کامران پدر کیان کرد او دیگر به هیچ زنی اعتماد نکرد و همین شک و سوءظن باعث شد تا او پیش از مرگ توسط وکیلش تمام مایملک خود را بنام دو فرزندش کند که البته اینکار تا زمان مرگ او بر همه پوشیده ماند. زمانیکه هنگام تقسیم ارث رسید فاش شد که کتی هیچ چیز حتی یک مقررری ناچیز هم از کامران به ارث نبرده است

با فهمیدن این موضوع دلم برای کتی سوخت. کامران تلافی بدیهایی را که لیلا در حقش کرده بود سر کتی خالی کرده بود. درحالیکه او مستحق چنین ظمی نبود. کتی در طول سالهای زندگی اش با سختیهای زیادی روبرو بود و اینرا زمانیکه از زندگی اش برایم تعریف کرد متوجه شدم. افسوس که پس از تحمل همه سختیهایی که پشت سر گذاشته بود هنوز موقعیتش پایه و اساس محکمی نداشت

یک روز که سر درد و دلش باز شده بود بمن گفت که میخواهد مطلبی را فاش کند نشان دادم که آماده شنیدن

هستم کتی گفت: اگه راستش را بخواهی من مادر واقعی کمند و کیان نیستم. بدون اینکه چیزی بگویم با لبخند به او نگاه کردم کتی فکر کرد با شنیدن این مطلب خیلی متعجب خواهم شد وقتی دید خونسر د به او خیره شدم گفت: الهه فهمیدی چی گفتم؟

سرم را تکان دادم و گفتم: اره فهمیدم ولی مگه فرقی هم میکنه. بنظر من تو بهتر از مادر واقعی اونا برایشون زحمت کشیدی هر چند که این خواهر و برادر لیاقت اینهمه محبت را ندارند کتی که از جا نخوردن من تعجب کرد گفت: تو این موضوع رو میدونستی؟

سرم را تکان دادم و به او گفتم: خیلی اتفاقی و از روی شناسنامه کیان این موضوع را فهمیدم. کتی با خیال راحت از بابت اینکه من موضوع را میدانم

گفت: زمانیکه به منزل پدر کیان پا گذاشتم کمند شش ماهه بود. کیان هم سن و سالی نداشت. ولی خدا میدونه از همون اول هم مثل بچه های خودم از اونا مواظبت و نگهداری کردم. چون خودم درد بیماری کشیده بودم میدونستم چه درد بیدرمونیه. حالا که حرف به اینجا رسید بزار اینم بگم من یک دختر دارم که اسمش مهتابه تقریبا یکی دو سال از کمند بزرگتره در حال حاضر در کالجی در کانادا تحصیل میکند

نشان دادم که این موضوع را تازه فهمیده ام کتی از پیدا کردن هم صحبتی که با از خودش صحبت کند سر شوق آمده بود مرا به اتاقش دعوت کرد تا عکس دخترش را بمن نشان بدهد. با خوشنودی دعوتش را پذیرفتم. کتی با ذوق و شوق کودکانه ای مرا کنار دستش نشاند و آلبوم عکس کوچکی را از کشوی میز تختش بیرون آورد. همانطور که آنرا ورق میزد یکی یکی مناسبتهای عکسها را برایم تعریف کرد. به یک عکس رسیدم که دیدنش برایم خیلی جالب بود. کتی همانطور که با انگشت آنرا نشان میداد گفت: اینجا مهتاب یک سالش تموم شده بود. اینم منم به چهره او خیره شدم زنی بسیار زیبا و فتان دیدم که در اوج جوانی قرار داشت. چهره کتی در آن عکس بقدری زیبا و دوست داشتنی بود که مدتها به آن خیره شدم صدای کتی مرا بخود آورد

_اونموقع تازه شوهرم فوت کرده بود. فکر کنم چهار یا پنج ماه میشد. خانواده برادرم برای مهتاب تولد گرفتند تا مرا از عزا در بیاورند

به او نگاه کردم و گفتم: اینجا چند سالت بود؟

کتی آهی کشید و گفت: بیست بیست یک سال

با تعجب گفتم: چقدر زود

با افسوس سرش را تکان داد و گفت: خب دیگه اینهم قسمت من بود. بچه که بودم هنوز دست چپ و راستم را نشناخته بودم که مادر و پدرم را توی یک تصادف از دست دادم. سرپرستی منو برادر ناتنی ام قبول کرد. تا دوران دبیرستان زیر دست زن برادرم کلفتی میکردم. هنوز دبیرستان را تموم نکرده بودم که برادر یکی از دوستانم به خواستگاریم آمد. رضا مرد خیلی خوبی بود طعم زندگی رو فقط تو هفت هشت ماهی که زن او بودم فهمیدم. تا اومدم فکر کنم که آدم خوشبختی ام سرطان خون در عرض دو سه ماه او رو هم از من گرفت. بازم برگشتم پیش برادرم. خدا رحمتش کنه محبت او بود که منو تو اون خونه نگه میداشت و گرنه زن برادرم چشمش برنمیداشت حتی یک لحظه تو اون خونه باشم بخصوص که یک بچه هم داشتم

کتی پس از مکثی طولانی ادامه داد: نمیدونم زن برادرم الان کجاست زنده است یا مرده. منکه از او گذشتم ولی همون باعث بدبختی من شد. روزی نبود که حرف این همسایه و اون همسایه رو که د رمورد من که برچسب

بیوه رو پیشونیم خورده بود زیر گوش برادرم پیچ پیچ نکنه. فلانی گفت خدیجه رو دیده که تو مغازه اکبر آقا با اون میخندید. فلانی گفت خدیجه سر و گوشش میجنبه. فلانی گفت خدیجه محل رو تابلو کرده. حتی او هم میدانست چیزهایی که میگن حقیقت نداره چون من از ترس حرف مردم حتی تا سر کوچه هم نمیرفتم و از صبح تا شب تو خونه کار میکردم. با اینحال اونقدر گفت و گفت تا اون یک ذره اطمینانی که برادرم بمن داشت از بین رفت. بعد از اون به تکاپو افتاد تا برای کم کردن دو تا نان خور از سر زندگیش برای من شوهر پیدا کند. اونقدر اینطرف و اونطرف این موضوع رو گفته بود که هر کس و ناکسی برای خواستگاری من در خونه برادرم رو میزد از مرد زن طلاق داده معتاد بگیر تا مرده زن مرده عیالوار. روزگار بحدی بد میگذشت که روزی چند بار از خدا مرگ میخواستم. برادرم که دید کار بجای باریک کشیده و هر روز باید با چند نفر سر من چک و چونه بزنه با ناراحتی گفت یا یکی از خواستگارهایم را قبول کنم و یا هر چه زودتر شرم را از سر خانه و زندگی اش کم کنم.

با اینکه آنموقع کسی را نداشتم تا به او پناه ببرم ولی راه حل دوم را پذیرفتم و یک روز بیخبر دست دخترم را گرفتم و از منزل برادرم خارج شدم. دو سه شب تو امامزاده ای که پدر و مادرم را در آنجا خاک کرده بودند گذراندم و از نذریهایی که مردم برای امواتشان می آوردند رفع گرسنگی میکردم تا اینکه همانجا با زنی آشنا شدم. پس از چند بار که با او برخورد کردم فهمید کسی را ندارم و از ناچاری به آن امامزاده پناه آورده ام. وقتی بمن پیشنهاد کرد تا زمانیکه کار و جایی برای زندگی پیدا کنم به منزلش بروم نمیدانستم چطور شادی ام را بروز دهم. لحظه ای فکر کردم نکند نقشه ای در کار باشد ولی نگاه صادق و چهره مهربان آن زن خیرخواه شک و تردیدم را از بین برد. با اینحال با احتیاط بمنزلش رفتم او هم مانند من کسی را نداشت و تنها زندگی میکرد. به پیشنهاد او بود که به اداره کاریبی رفتم تا تقاضای کار کنم. متاسفانه چون درسم را تمام نکرده بودم نتوانستم شغل خوبی پیدا کنم. از شغلهایی که بمن پیشنهاد شد شغل پرستاری بچه را بیشتر از همه پسندیدم زیرا خودم هم عاشق بچه بودم. از قضای روزگار همان شروع کار به مردی بنام کامران بهتاش معرفی شدم. وقتی برای مصاحبه به دیدن کامران رفتم همان لحظه اول تا مرا دید بدون اینکه حتی فرصتی برای صحبت به من بدهد مخالفتش را اعلام کرد. من هم به اداره مراجعه کردم تا اعلام کنم اگر مورد دیگری هست به من اطلاع بدهند. چند روز بعد باز هم مرا به اداره خواستند و گفتند به منزل بهتاش مراجعه کنم. به آنان گفتم او مرا نپذیرفته، ولی زنی که متصدی امور بود گفت با کامران در مورد من صحبت کرده و قرار شد به مدت دو هفته آزمایشی کار کنم و اگر رضایتش حاصل شد بعد با من قرارداد ببندد. ناچار به منزل کامران رفتم. برخورد اول او باعث شده بود از او دلگیر شوم، ولی بعد که شرح زندگی اش را فهمیدم دلم به حالش خیلی سوخت و به او حق دادم چنین عصبی و افسرده باش

از همان اول تمام سعی خودم را کردم تا دو فرزند خردسال او را که یکی از آن ها شیر خورده بود دوست داشته باشم و تمام محبتم را به پایشان بریزم از صبح تا شب کنار بچه های کامران بودم در صورتی که مهتابم پیش عزیز خانم بود. شب به شب که به خانه می رفتم بدون ملاحظه این که مهتاب خوابیده است او را در آغوش می گرفتم تا دلتنگی ام را کم کنم. سالها گذشت بدون اینکه من شاهد بزرگ شدن مهتاب باشم. تنها کاری که از دستم بر می آمد ذخیره کردن مبلغی از در آمدم برای آینده او بود. دوست داشتم او را به اوج خوشبختی برسانم و به خاطر همین باید سخت کار می کردم.

مهتابم نه ساله بود که کامران به من پیشنهاد ازدواج داد. از پیشنهاد او متحیر شدم چون حتی در خواب هم چنین تصویری نداشتم. بدون اینکه حتی خوب به این موضوع فکر کنم پیشنهادش را رد کردم. دلیل کارم هم یکی به خاطر فاصله طبقاتی بین من و او بود و دیگری به خاطر اختلاف سنی که با هم داشتیم، ولی کامران به این ازدواج پافشاری کرد. زمانی که دیدم من زیر بار این پیشنهاد نمی روم گفت اگر همسر او شوم هزینه تحصیل مهتاب را در یکی از کشورهای اروپایی تقبل خواهد کرد. این پیشنهاد بیش از پیشنهاد ازدواجش مرا تحت تأثیر قرار داد. پیش خودم فکر کردم با این کار مهتاب خوشبخت خواهد شد. عزیز خانم بیچاره که در این مدت به مهتاب بیش از همه دنیا انس و الفت گرفته بود با گریه و زاری از من خواست تا این کار را نکنم. آن موقع عزیز خانم به خاطر یک سرماخوردگی ساده در بستر بیماری افتاده بود. به خاطر او برای جواب دادن به کامران تعلل کردم، ولی هنوز پاسخ رد به او نداده بودم که بیماری عزیز خانم باعث مرگش شد پس از مرگ عزیز خانم یکی از بستگانش که معلوم نبود تا آن لحظه کجا بود ادعای ارث و میراثش را کرد و من مجبور شدم برای اقامت به مسافرخانه ای بروم که با محل کارم فاصله زیادی داشت. چند روز تنها گذاشتن مهتاب که آن موقع نه یا ده سال بیشتر نداشت در آن مسافرخانه باعث شد به پیشنهاد کامران پاسخ مثبت بدهم تنها به این شرط که پیش از ازدواج فکری به حال دخترم بکند. کامران با بردن مهتاب به منزلش صد در صد مخالف بود، زیرا فکر می کرد که با حضور دخترم ممکن است نسبت به کمند بی توجهی کنم. کامران نه می توانست از من بگذرد و نه می توانست با حضور مهتاب در خانه اش موافقت کند. به همین خاطر به من پیشنهاد کرد مهتاب را از همان موقع برای ادامه تحصیل به خارج بفرستد. با این پیشنهادش مخالفت کردم، ولی آنقدر محاسن این کار را برایم شمرد که با خود فکر کردم اگر مخالفت کنم بعد از اینکه مهتاب بزرگ شد و این موضوع را فهمید ممکن است هیچ وقت مرا نبخشد. با این شرط حاضر شدم مهتاب را بفرستم که از محل زندگی اش مطمئن باشم. کامران مخالفتی با این شرط نداشت. پس از آماده شدن پاسپورت و تهیه ویزا برای من و مهتاب همراه کامران کنادا رفتیم. مدت سه هفته منزل یکی از دوستان او اقامت کردیم. به راهنمایی دوست کامران مهتاب را در پانسیون شبانه روزی گذاشتیم و نامش را در یکی از مدرسه های آنجا ثبت نام کردیم. روزی که می خواستم مهتاب را ترک کنم و به ایران برگردم طفلی بچه ام هنوز نمی دانست قرار است رهایش کنم به امان خدا. فکر می کرد قرار است مثل همیشه شبها به دیدنش بروم. وقتی فهمید ممکن است مدت های طولانی او را نبینم با گریه به گردنم چسبید و از من خواست او را رها نکنم. آن لحظه از کاری که کرده بودم بی نهایت پشیمان بودم و اگر می توانستم از کامران می خواستم من و فرزندم را به ایران باز گرداند و دست از سرمان بردارد.

کتی ساکت شد و من که بغض سنگینی گلویم را می فشردم سرم را پایین انداختم تا او شاهد جمع شدن اشک در چشمانم نباشد

کتی بعد از تازه کردن نفسی گفت: برگشتم و با کامران ازدواج کردم، فقط به این امید که مهتاب روزی می فهمد که هر کار کردم به خاطر سعادت او بوده است. دیگر بماند بعد از ازدواج با کامران ی کشیدم. کامران با آن مردی که پیش از ازدواج و در طول هشت سال شناخته بودم یک دنیا فرق داشت. مردی شکاک و بد دل که حتی به سایه خودش هم شک داشت. بدبختی جرأت اعتراض هم نداشتم، چون بچه ام گروگان او بود. تا حرفی می شد می گفت اگر بر خلاف میلش رفتار کنم شهریه دانشگاه مهتاب را نخواهد داد. سال ها دندان

روی جگر گذاشتم و تحقیرها و تهمت هایش را تحمل کردم به آن چیزی که سر جوانی ام را به قمار گذاشته بودم برسد. حالا دیگر کامران رفته و من هم گله ای از او ندارم. چیزی برای خودم نمی خواهم، همان قدر که لقمه نانی باشد و سرپناهی کافی است. خدا را شکر چیزی هم نمانده که مهتاب دکترایش را بگیرد. یک بار که تلفنی با هم صحبت می کردیم از من خواست برای زندگی پیش او بروم تا بعد از این برای او مادری کنم. به او گفتم زمانی می آیم که دکترایش را گرفته باشد چون راستش با خودم فکر کردم ممکن است در حال حاضر که درس می خواند خودش هم برای امرار معاش در تنگنا باشد

کتی ساکت شد. من به فکر فرو رفتم. تا آن موقع کتی را آن طور که باید نشناخته بودم. زندگی سخت او مشکلاتم را از یاد برد و خود را در برابر عظمت روح او حقیر دیدم. اکنون می فهمیدم چقدر صبور و با گذشت است و به چه دلیل چتر حمایتش را بر سرم انداخته است. پس او هم خیلی بدتر از آن چه من از کیان می دیدم از دست پدر او کشیده بود

به غیر از کتی گلی خانم هم خیلی غصه ام را می خورد و تنها کاری که از دستش بر می آمد این بود که دلداری ام بدهد. او عقیده داشت وجود یک بچه در زندگی می تواند طبع سرکش کیان را آرام کند، اما من درست عکس آن فکر می کردم. دوست نداشتم با وجود اخلاق بد کیان مشکل خودم را دو برابر کنم. نمی خواستم با وجودی که هنوز او را خوب نشناخته ام پای موجود دیگری را به جهان باز کنم. اما مثل اینکه همیشه همه چیز درست عکس آن چیزی می شد که من می خواستم

هنوز دو ماهی به سالگرد ازدواجمان مانده بود که بار دیگر بیمار شدم. وجود سرگیجه و سستی در تمام بدنم مرا به یاد مریضی چندی پیشم انداخت که باعث شد چند روزی در بستر بیماری باشم. حالتهای ناخوشایند ضعف و سستی بیماری قبل باعث شد نخواهم خاطرات ناخوشایند آن را تجدید کنم به همین خاطر سعی کردم به خودم تلقین کنم که می توانم بر بیماری ام غلبه کنم، ولی اضافه شدم حالت تهوع به من فهماند که بیماری ام جدی تر از آن است که بخواهم آن را ندیده بگیرم. موضوع را با کیان در میان گذاشتم و پیش متخصص داخلی برد دکتر پس از شنیدن شرح حال بیماری ام فشار خونم را گرفت و برایم آزمایش نوشت. به آزمایشگاه رفتیم و آنجا به ما گفتند که برای گرفتن جواب آزمایش مدتی منتظر نمایم. پس از گرفتن جواب آزمایش به مطب باز گشتیم. دکتر وقتی جواب آزمایشم را دید لبخندی زد و گفت: چند وقت از ازدواجتان گذشته؟ بدون اینکه بفهمم چرا یان سوال را می کند گفتم: ده ماه

دکتر لبخندی زد و گفت: خوبه، خانم به شما باید تبریک بگم، شما باردارید و ضعف و احساس تهوعتان هم مربوط به همین موضوع می باشد

لحظه ای احساس کردم تمام بدنم داغ شد. احساس خجالت از دکتر که چنین موضوعی را مطرح می کرد و همچنین احساس گنگی که باعث شد آنچه را می گفت درک نکنم دکتر در حالی که برایم نسخه می نوشت گفت: یک سری قرص تقویتی برایتان تجویز می کنم، ولی شما باید با مراجعه به متخصص زنان در طول دوران بارداری تان تحت نظر باشید. با توصیه هایی که ایشان به شما خواهند کرد می توانید دوران بارداری سلامتی را طی کنید

دکتر نسخه را به طرفم گرفت و گفت: به سلامت و موفق باشید

در حالی که هنوز گیج و منگ بودم نسخه را از او گرفتم و بعد از خداحافظی از اتاق خارج شدم. کیان در سالن

انتظار نشسته بود و مشغول مطالعه روزنامه بود. با شنیدن صدای من که از خانم منشی خداحافظی می کردم روزنامه را روی میز وسط سالن گذاشت و از جا برخاست. به اتفاق او از در مطب بیرون آمدیم. در این فکر بودم که چطور این خبر را به او بدهم. نمی دانستم واکنش او در برابر شنیدن این خبر چیست. کیان در خودرو را بریم باز کرد و من سوار شدم. وقتی خودش هم سوار شد گفت: دکتر جواب رو دید؟

_ آره

_ خوب چی گفت؟

نسخه را روی داشبورد گذاشتم و گفتم: با خوردن این دارو ها خوب می شم. کیان چیز دیگری نپرسید و خودرو را به حرکت در آورد. فکر می کردم چطور باید این موضوع را به او بگویم. ابتدا فکر کردم چند وقتی به کسی چیزی نگویم، ولی می دانستم این موضوع چیزی نیست که بتوانم آن را مخفی کنم، چون خودم هم دلم می خواست در مورد آن با کسی حرف بزنم. هنوز در حالت ناباوری بودم. گاهی خوشحال بودم از اینکه به

هر حال من هم همانند همه کسانی که ازدواج کرده اند می توانم ثمره این ازدواج را ببینم و گاهی دلشوره وجودم را می گرفت. با خودم فکر می کردم اگر اخلاق کیان بهتر نشود چی؟ و یا اگر حتی این موضوع هم نتواند تغییری در وضعیت زندگی ام به وجود بیاورد چه باید بکنم؟ با متوقف شدن خودرو جلوی یک داروخانه به کیان که نسخه ام را از جلوی داشبورت بر میداشت نگاه کردم و گفتم: کیان پیش از رفتن به خانه وقت داری چند دقیقه ای بریم پارک؟

مشخص بود حوصله ندارد، ولی با تکان دادن سر موافقت کرد و برای گرفتن دارو پیاده شد. وقتی برگشت دارو ها را به طرفم گرفت و گفت همش که تقویتی داده. نگاهی به داروها کردم و گفتم: خب دیگه، شاید لازم بوده

_ بیماریت چی؟ برای اون دارویی نداد

دکتر گفت با همینها خوب میشم

کیان با تمسخر گفت: این چه مریضیه که با دارو تقویتی خوب میشه، می گم نکنه سرطان داشته باشی به شوخی بی مزه اشحتی لبخند هم نزدم و همچنان به جلو نگاه کردم. کیان دیگر چیزی نگفت و حرکت کرد.

پس از چند دقیقه در حاشیه پارکی که نزدیک منزل بود ایستاد. از خودرو پاده شدیم و شروع کردیم به قدم زدن. با وجود فصل زمستان، پارک هنوز هم سبز بود و این سبزی به من آرامش می داد. احساس شادابی و نشاط می کردم و با خودم قرار گذاشتم تا از این پس به جای حبس کردن خودم در چهاردیواری منزل و فکر کردن به چیزهای بیهوده گاهی برای هواخوری به همین پارک که هم نزدیک است و هم دنج بیایم. کیان هم در فکر بود. از او خواستم تا روی نیمکتی بشینیم. او جایی را برای نشستن انتخاب کرد. نمی دانستم چطور باید شروع کنم.

برای مقدمه چینی گفتم: می خواستم در مورد موضوعی باهات حرف بزنم

دستی به صورتش کشید و با بی حوصلگی گفت: باز چی شده؟

با دلخوری گفتم: نترس نمی خوام در مورد چیزهایی که تو دوست نداری چیزی بگم

_ برای خودت میگم. همینجوری همیشه مریضی، وای به اینکه تو سرما هم بمونی

از تیکه پرانی او حال گرفته شد و ذوق و شوقی که وجودم را فرا گرفته بود از بین رفت. از کیان و بچه ای که در وجودم جا خوش کرده بود بدم آمده بود و از گفتن موضوع پشیمان شدم. از جا برخاستم و با حالت قهر به کیان گفتم برگردیم خانه. او بدون اینکه حتی علت آمدن و رفتنم را پرسد راهش را به طرف خودرو کج کرد. از ناراحتی دندانهایم را به هم فشردم تا حرصیکه از کار او می خوردم از بین برود تا چند روز این مطلب را پنهان کردم تا اینکه کتی وقتی دید حالم بهتر نشده پیشنهاد کرد به دکتر دیگری مراجعه کنیم. وقتی مخالفتم را با این پیشنهاد دید شک کرد و آن وقت بود که مجبور شدم موضوع را با او در میانگذارم. کتی چنان ذوق زده شده بود که همان لحظه به کیان تلفن کرد تا خودش را بهمبزل برساند. هر کار کردم نتوانستم جلوی او را بگیرم. وقتی کیان به منزل آمد کتی باخوشحالی به او گفت: کیان مژده کیان با تمسخر گفت: کسی مرده؟

اخمهای کتی درهم رفت و گفت: کیان کیان با خنده گفت: خیلی خوب چی شده؟

کتی رو به من کرد و گفت: الهه جون نمی خواد خودت به کیان بگی؟

نگاهی به کیان انداختم. حالت تمسخر آمیزش بیشتر از آنکه سر شوقم بیاورد نفرت زده ام می کرد. سرم را پایین انداختم تا چشمم به قیافه اش نیفتد. کیان وقتی دید تمایلی به گفتن ندارم با همان لحن خطاب بهکتی گفت: اینکه قیافه اش نشون نمیده خیر خوشی داشته باهش، چه مرگشه؟

صدای سرزنش آمیز کتی در گوشم پیچید: کیان آنقدر این حرفها برایم تکراری شده بود که حتی سرمرا بالا نکردم تا جوابش را بدهم. تنها کاری که کردم این بود که به طرف پله ها رفتمتا خودم را به اتاق برسانم

پس از رفتن من کتی جریان را به کیان گفت. مدتی طولکشید تا کیان بالا آمد. درحالی که معلوم بود خیلی تعجب کرده به من که لب تخت نشسته بودم نگاه کرد و گفت: کتی راست میگه؟

بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم: متاسفانه بله

کیان به رویش نیاورد چه گفتم. درحالی که کنارم می نشست گفت: راست راستی تو حمله ای؟

جوابی ندادم. صورتم را به طرف خودش چرخاند و گفت: دیگه اینقدر خودت رالوس نکن. آره یا نه؟

نگاهم را از چهره اش برداشتم و گفتم: آره، حالا ولم میکنی

کیان با لحن به خصوصی گفت: این خبر خوبیه. من ... یعنی کیان بهتاش به زودی پدر میشم

ناخودآگاه به او نگاه کردم و دیدم که واقعا خوشحال است. کیان لبخندیزد و گفت: الهه، می خوام اسم پسر رو بزارم

کیارش

با اخمی که از تعجب نشات میگرفت گفتم: حالا کی گفته پسره؟

کیان خودش را روی تخت انداخت و درحالی که به سقف نگاه می کرد گفت: بچه من باید پسر باشه

با حرص گفتم: این هم مثل خودخواهی هایدیگرت است، فکر کردی هر چی بخواد همون میشه؟

با لبخند گفت: حالا می بینیم

باناراحتی از اینکه هنوز چیزی نشده بین پسر و دختر فرق می گذاشت از جا بلند شدم وترکش کردم

روز بعد کیان سر کار نرفت و به اتفاق به مطب متخصص زنان رفتیم تا تشکیل پرونده دهم. دکتر پس از معاینه

مقداری داروی تقویتی تجویز کرد و مدت زمانحاملگی ام را شش ماه تعیین کرد. اخلاق کیان پس از آنکه فهمید حامله ام خیلی تغییر کرد. کمتر سر به سرم می گذاشت تا مبدا ناراحت شوم. برخلاف همیشه که تا دیر وقتنمایشگاه بود زودتر به منزل می آمد تا مرا برای گردش بیرون ببرد و این بیشتر از هر کار دیگری مرا خوشحال می کرد. زیرا بعضی اوقات از بودن در چهاردیواری آن خانه به حدی خسته و افسرده می شدم که دلم می خواست گریه کنم. بخصوص که دلم برای دیدن مادر وبقیه اعضای خانواده ام بی نهایت تنگ شده بود و هر لحظه آرزو می کردم به دیدنشان بروم. این خواسته به حدی بود که حتی شنیدن صدایشان نیز نمی توانست دلتنگی ام راکاهش دهد. هر بار که از کیان می خواستم اجازه دهد تا به دیدن مادرم بروم، اینکار رابه وقت دیگری موکول می کرد. دو هفته از این جریان گذشت تا اینکه یک روز خودش زودتر به خانه آمد به من گفت آماده شوم تا مرا به منزل مادرم ببرد. با ناباوری به او نگاهکردم. فکر کردم می خواهد سر به سرم بگذارد.

با دقت به چهره اش نگاه کردم. نشانی از شوخی نبود. درحالی که آماده می شد به حمام برود.

گفت: تا من بر می گردم آماده شو. سپس مرا ترک کرد

پس از رفتن او درحالی که هنوز حرفش را باور نداشتم آماده شدم و به انتظارش نشستم. خیلی زود بیرون آمد و مشغول پوشیدن لباس شد. هر لحظه منتظر بودم بگوید شوخی کرده است تا مرا امتحان کند. ولی او در را باز کرد تا ابتدا من بیرونبرم. بدون گفتن حرفی از منزل خارج شدم و داخل خودرو نشستم. تا وقتی که خیابان خودمان را ندیده بودم هنوز در باورم نمی گنجید که کیان بخواهد به حرفش عمل کند. وقتی خودروی او داخل کوچه مان پیچید از خوشحالی قلبم به تپش افتاد. کیان که تمام مدت سکوت کرده بود گفت: الهه، اگه می خواهی امشب پیش خانواده ات باشی من حرفی ندارم از این حرف به حدی تعجب کردم که لحظه ای شک و تردید به سراغم آمد. سابقه نداشت کیان چنین لطفی در حق من بکند. تعجبم را در پس لبخندی پنهان کردم و گفتم: نکنه می خوای امشب خونه نیام؟ کیان که فکر نمی کرد چنین حرفی بزنم کمی جا خورد، ولی به سرعت خودش را کنترل کرد و گفت: چی داری می گی؟ بهت خوبی نیومده. گفتم شایدبخواهی بیشتر اینجا بمونی از اینکه ناراحتش کرده بودم خیلی پشیمان شدم. دستش را گرفتم و گفتم: کیان خیلی دوستت دارم. تو با این کارت منو خیلی خوشحال کردی

نفس عمیقی کشید و گفت: خودم می دونم، حتی اگه نمی گفتمی هم برق چشمت نشون می داد که چقدر

خوشحالی. خب حالا چکار می کنی؟ می مونی یا برمی گردی خونه؟

با دلهره گفتم: کی؟

_امشب

کمی فکر کردم و گفتم: نه کیان، دلم نیامد تو رو تنها بزارم بر میگردم

نیشخندی زد و گفت: خیلی خب پس مواظب پسرم باش

از این حرف ناراحت شدم. ولی چیزی به روی خودم نیاوردم و گفتم: تو هم مواظب خودت باش

_باشه برو

وقتی پیاده شدم حتی صبر نکرد زنگ در خانه را فشار بدهم بعد برود. فوری دنده عقب گرفت و کمی بعد در

پیچ کوچه ناپدید شد. می دانستم با سرعت رفته تا مبدا با مادر که در را باز می کند روبرو شود. آهی کشیدم و با نابوری نگاهی به دور و اطرافم انداختم و زنگ در منزل را فشار دادم
چند لحظه بعد مادر در را برویم باز کرد. بادیدن من متعجب ماند. با گفتن سلام او را به خود آوردم. دستانش را برای در آغوشگرفتمم باز کرد و من با لذت خودم را در آغوشش انداختم و صورتش را بوسیدم. مادر هنوز هم حیرت زده بود و با لحنی که نشان از تعجب داشت گفت: الهه چطور آمدی؟
با لبخند گفتم: چطور نداره با ماشین

_تنها؟

_نه تنها نبودم کیان منو آورد

مادر که خیالش راحت شده بود گفت: پس خودش کو؟

با خجالت گفتم: کار داشت رفت

مادر دیگر چیزی نگفت و در کوچه را بست. دلم برای حیاط و همه جای خانه یک ذره شده بود. باذوق و دلتنگی به اطراف نگاه کردم و از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم. مادر گفت: تا یکی دو ساعت دیگه الهام خودش میاد، ولی بهتره زنگ بزنی زودتر بیاد، چون اگه بدونه اومدی خیلی خوشحال میشه. همانطور که به طرف تلفن می رفت ادامه داد: آقامسعود دو سه روزیه که رفته ماموریت. الهام شبا میاد اینجا. تا ظهر هم اینجا بود. ولی گفت میره یه سر به مادر شوهرش بزنه و برگرده

شماره منزل الهام را گرفتم. بی تاب و منتظر بودم الهام و به خصوص مبین را ببینم. دلم لک زده بود تا از مادر درباره دختر حمید و شبنم خبر بگیرم. نظدیک به سه ماه می شد که شکوفه به دنیا آمده بود، ولی هنوز او را ندیده بودم. مادر پس از صحبت با الهام زود شماره خانه حمید را گرفت تا به او بگوید آنجا هستم. از ناراحتی لبم را به دندان گرفتم. با اینکه دلم برای دیدنشان لک زده بود، ولی خجالت می کشیدم با آنها روبرو شوم چون وظیفه من بود به دیدنشان بروم.

پس از اینکه مادر گوشی را گذاشت رفت تا برایم چایی بیاورد. در این فاصله به اتاقی رفتم که زمانی متعلق به من بود تا مانتوام را آویزان کنم. اتاقر تغییر زیادی نکرده بود به جز اینکه جای کمد عوض شده بود و کنار رختخوابها جا گرفته بود. این طوری اتاق بزرگ تر به نظر می رسید. به یاد روزهایی افتادم که با قهر به این اتاق پناه می آوردم. دلم می خواست زمان بر می گشت تا شاید قدر لحظه هایی که کنار خانواده ام بودم بیشتر بدانم. با صدای مادر از خاطراتم جدا شدم و به حال برگشتم. سینی چای در دست مادر بود که بوی مطبوعش و بخاری که از روی استکان بر می خاست هوس نوشیدن آن را در من بوجود آورد. به طرف مادر رفتم و سینی را از دست او گرفتم و کنار او روی زمین نشستم. حتی دلم برای چهارزانو نشستن روی زمین تنگ شده بود. هنوز درست و حسابی با مادر احوالپرسی نکرده بودم که با صدای زنگ از جا بلند شدم تا پیش از مادر برای باز کردن در بروم. مادر خواست مانعم شود که گفتم اجازه دهد خودم در را به روی الهام باز کنم. مادر با لبخند سرش را تکان داد. من با قدمهایی که بی شباهت به پرواز نبود به سمت در حیاط دویدم. صدای مبین را می شنیدم که همانطور که به در می زد گفت: مامان راستی راستی خاله اومده؟

در را باز کردم و با خنده گفتم: آره عزیز خاله، آره جیگر خاله

مبین با فریاد خودش را در آغوشم انداخت و من بدون اینکه حتی فرصت سلام کردن به الهام را پیدا کنم او را در

آغوش گرفتم و از روی زمین بلند کردم. مبین دستانش را محکم دور گردنم انداخته بود و سرش را در آغوشم پنهان کرده بود. آنقدر دلم برای او تنگ شده بود که احساس کردم اشکم در چشمانم جمع شده است. الهام دستش را دور کمر مبین گذاشت تا او را از من جدا کند و در همان حال گفت: عزیز مامان نمی زاری منم با خاله روبوسی کنم

مبین دستهایش را رها کرد و از آغوشم سرخورد پایین. الهام باخنده آغوشش را باز کرد و در همان حال گفت: سلام

در حالی که سعی می کردم دو قطره اشکی را که چشمانم را مرطوب کرده بود پاک کنم در آغوش او فرو رفتم. تن الهام بویعطر خوشبوی همیشگی اش را می داد و من می دانستم از زمان ازدواج تا کنون عطرش را عوض نکرده است، زیرا این بو مورد علاقه مسعود بود و همیشه برای او این عطر را می خرید. من الهام را با آن بوی خوش می شناختم. چقد دلم برای خودش و استشمام بوی عطرش تنگ شده بود. با صدای مبین به خود آمدم و از هم جدا شدیم. مادر روی بالکن نظاره گر ما بود. دلم می خواست مبین را بغل کنم، ولی توصیه دکتر به یادم آمد که نباید چنین کاری کنم. به جای آن دستش را گرفتم و به اتفاق الهام و مادر داخل هال شدم

الهام مشتاقانه حالم را می پرسید و من مشتاق تر از او دوست داشتم از همه چیز بیرسم. مدتی به حرف و گفتگو _ الهه، چقد رنگ پریده و ضعیف شدی

مادر گفت: منم می خواستم بگم، ولی گفتم شاید چشمای من بچمو این طور دیده

_ چند وقتی بود که مریض بودم

مادر با نگرانی گفت: چت بود؟

_ فک کنم فشارم پایین اومده بود .

_ نکنه سرما خوردی و پرهیز نکردی .

_ نمی دونم، شاید .

الهام که نظاره گر گفت و گوی من و مادر بود گفت: نکنه مریضی بچه گرفتی؟

متوجه منظورش شدم و در حالی که سعی می کردم دست پاچه نشوم گفتم: نه بابا... خب دیگه چه خبر

شاید از دزدیدن نگاهم و یا از سرخی صورتم الهام متوجه شد که می خوام حرف را عوض کنم. چون گفت:

خبرها هم می رسیم. الهه به من نگاه کن ببینم. نکنه خبرهایی هست به ما نمی گی .

مادر که تازه متوجه حرف الهام شده بود با تعجب و ناباوری به الهام و بعد به من نگاه کرد و گفت: آره مادر؟

در حالی که احساس داغی شدیدی تمام وجودم را گرفته بود و در همان حال از خجالت خنده ام گرفته بود

_ نه بابا چه خبری؟

مادر با التماس گفت: جون مادر راست می گی؟

با قسم دادن من به جان خودش نمی توانستم پنهان کاری کنم و با خجالت سرم را زیر انداختم

الهام با خنده گفت: الهه سکوت یعنی آره دیگه؟

با خنده به الهام نگاه کردم و گفتم: نمی دونم

الهام دستانش را به هم زد و گفت: عجب حس شش می دارم، به خدا همون اولی که دیدمت حدس زدم، مبارک باشه

مادر حاج و واج به ما نگاه می کرد. وقتی به خودش آمد گفت: لا حول و لا قوه الا بالله. مبارکت باشه مادر

در حالی که بلند می شد گفت: برم یک اسپند برات دود کنم
 از مادر تشکر کردم، ولی رویم نمی شد به او نگاه کنم. مبین که کنار ما نشسته بود لحظه ای به الهام و لحظه ای به من نگاه می کرد و سعی داشت بفهمد موضوع بحث ما چیست. وقتی مادر با اسپنددانی که از آن دود برمیخاست بیرون آمد مبین طاقت نیاورد و پرسید: مامان خاله الهه می خواد عروس بشه؟
 الهام با خنده به مبین نگاه کرد و گفت: نه عزیز مامان، خاله که عروس شده
 مبین با کنجکاوی پرسید: پس باباش کیه؟
 آن قدر از لحن حرف زدن او خوشم آمده بود که دلم می خواست در بغلم بفشارمش
 _باباش اون آقاهه بود که اون موقعها تو اتاق پذیرایی مامان بزرگ پیش خاله نشسته بود
 مبین اخم کرد و با بدخلقی گفت: نه اون باباش نیست. من اونو دوست ندارم
 الهام لبش را به دندان گرفت و گفت:

زشته مامان. اگه خاله رو دوست داری باید عمو رو هم دوست داشته باشی
 مبین با اخم به فکر رفت. می دانستم در فکر این است که خودش را راضی به دوست داشتن کیان کند. دیگر
 نتوانستم طاقت بیاورم و او را در آغوش گرفتم و صورتش را غرق بوسه کردم. مادر پس از آوردن میوه برای
 درست کردن شام به آشپزخانه رفت. من و الهام خواستیم به او کمک کنیم ولی نگذاشت و گفت که بهتر است
 بعد از چند وقت که به هم رسیدیم همان جا بنشینیم و راحت حرف بزیم. احساس کردم از تنها گذاشتن من با
 الهام منظوری دارد. وقتی الهام به مبین گفت که برای بازی کردن به حیاط برود تا با من صحبت کند فهمیدم
 حدسم درست بوده است. مبین بدون مخالفت از جا بلند شد و با گفتن چشم به طرف در حال رفت
 الهام گفت: مامان، در کوچه را باز نکنی ها. فقط با توپت بازی کن. باغچه رو هم لگد نکن
 مبین سرش را به نشانه موافقت تکان داد و از در خارج شد. به او که خیلی خوب تربیت شده بود نگاه کردم و
 در دل گفتم من هم باید بچه ام را این طور تربیت کنم.
 پس از رفتن مبین الهام همان طور که برایم میوه پوست می کند گفت: خب الهه، چه خبر از زندگیت؟
 لبخندی زدم و گفتم: خوبه. شکر خدا همه چیز روبه راهه
 _ خدا رو شکر. برام تعریف کن چه کار می کنی؟ کجاها می ری؟ میایی؟ خلاصه یک کم از خودت
 بگو.

فهمیدم طفلی مادر با تنها گذاشتن من و الهام خواسته اگر مشکلی در رابطه با زندگی ام دارم با او در میان
 بگذارم. احساس اینکه کسی بود تا نگران زندگی ام باشد اشک به چشمانم آورد. از طرفی از اینکه کسی را
 داشتم تا برایش از خودم بگویم خوشحال شدم. برای الهام که تا آن لحظه حتی یک بار هم جایی را که زندگی
 می کردم ندیده بود تعریف کردم که موقعیت زندگی ام چطور است و چگونه اوقاتم را می گذرانم. الهام از کیان
 هم پرسید و اینکه اخلاقش چطور است. همه صفت های خوب او را بیان کردم، ولی مواظب بودم تا بعضی چیزها از
 دهانم نپرد، از جمله بعضی کارها و اخلاق های بدش را. اضافه کردم:
 از وقتی فهمیده حمله ام خیلی بهتر شده طوری که امروز خودش پیشنهاد کرد مرا به دیدن مادر بیاورد.
 الهام با خوشحالی گفت: خب خدا رو شکر. مطمئن باش کم کم بهتر می شه. همین خودش شروع خوبی. بعضی از
 مردها به دلیلی که البته شاید برای خودشون قابل قبول باشه با خانواده همسرشون اختلاف دارند، ولی چند وقت که

بگذره می فهمند سر چیزهای بی خودی اوقاتشون رو تلخ کردند و یا کینه به دل گرفتند. ان شاءالله آقای بهتاش هم می فهمه که مادر و یا هر کدوم از ما هر چی گفتیم برای صلاح خودتون بوده .
به الهام گفتم: یک چیز بگم راستش رو به من می گی؟
_ آره بگو .

_ جون مبین مادر هنوزم از کیان خوشش نیاد

_ الهه، به جون مبین قسم که می خوام دنیا نباشه. مادر از همون موقع که شما عقد شدید خودش رو راضی کرد تا قسمت رو بپذیره و بهتاش رو مثل مسعود دوست داشته باشه. تو هم فکر نکن از بهتاش خوشش نمی اومد که مخالف ازدواجتون بود. حرف مادر این بود که نکنه فرهنگ خانواده ما به اونا نخوره و این بعدها به ضرر خودتتموم بشه و گرنه با بهتاش که پدرکشتگی نداشت . تازه بعد از اون برنامه... یعنی رفتنتون به شمال با وجودی که حتی مریض شده بود، ولی نه بهتاش رو نفرین کرد و نه حتی یک کلمه ازش بد گفت. همش می گفت خودم تقصیر داشتم. شاید بدرفتاری من باعث شده بهتاش لج کنه . =
طفلی مادر. اکنون می فهمیدم که چقدر درست فکر می کرد. چیزی که او در پله اول و خشت خام دیده بود من حتی در آینه هم نتوانسته بودم ببینم.

صدای الهام مرا از فکر خارج کرد: خدا رو شکر که زندگیتون خوبه، به همدیگر هم علاقه دارید. نگران بهتاش هم نباش، اونم عاقبت می فهمه مادر چه اخلاقی داره و چقدر دلش پاکه. بذار یک بار پاش به خونمون باز بشه اگه تونستی حریفش بشی نیاد. مثل مسعود از در بیرونش کنی از پنجره میاد .
لبخند تلخی زدم و گفتم: اینو می دونم کیان هیچ وقت مثل آقا مسعود نمیشه، ولی از اینکه راستش رو گفتی ممنونم .

_ میشه، خوبم میشه. بذار یک وقت جلوی خودت میام پیش مادر گله گذاری می کنم و بهش می گم نو که بیاد به بازار کهنه می شه دل آزار .

احساسی به من می گفت رویای شیرینی که الهام برابم وصف می کرد هیچ وقت به حقیقت نخواهد پیوست.
خودم را از فکرهای ناراحت کننده دور کردم و نخواستم لحظه های خوشی را که داشتم با احساسات نا خوشایند از بین ببرم

صدای الهام مرا متوجه خودش کرد: راستی الهه، مادرش چی؟ اون چطوریه؟
جا خوردم، ولی زود به خاطر آوردم که خانواده ام نمی دانند کتی همسر پدر اوست. « مادرش » از شنیدن لفظ گفتم: کتی که خیلی خوبه. اصلا کاری به کار ما نداره. تازه خیلی هم هوای منو داره

_ تو به مادرشوهرت چی می گی؟ کتی

_ آره اسمش کتابونه. ما اونو کتی صدا می کنیم .

_ یعنی همین طوری بدون خانومی، چیزی .

_ آره. خودش این طور دوست داره

الهام که گویی باور نمی کرد گفت: چه جالب، نمی دونستم. فکرشو بکن من برم به مادرشوهرم بگم احترام، تازه اونم اسمشو بشکونم بگم اتی

از شوخی او خیلی خندیدیم به طوری که اشک از چشمانمان راه افتاد. چه لحظه های خوبی بود.

تنها موردی که هر کار کردم نتوانستم آن را در قسمت ممنوعه قلبم مخفی کنم میزان نفرتم از کمند بود. الهام هم گفت از او خوشش نمی آید. کمی به غیبت کردن از او پرداختیم. با وجودی که می دانستم کار خوبی نمی. کنیم، ولی از اینکه کسی با من هم عقیده بود دلم خنک شده بود.

با دیدن مادر که چادرش را سر می کرد من و الهام با هم پرسیدیم: کجا؟

مادر گفت که برای خرید بیرون می رود و زود برمی گردد. الهام اصرار کرد تا به جای مادر برود، ولی او قبول نکرد و گفت خودش باید برود و مبین را هم می برد. از من و الهام خواست تا مواظب غذا باشیم. با رفتن مادر همراه الهام به آشپزخانه رفتیم تا در حین صحبت مواظب باشیم غذا نسوزد. الهام سبد سیب زمینیهایی که مادر کنار گذاشته بود تا بعد از بازگشت پوست بکند روی میز گذاشت و دو چاقو آورد تا به کمک هم این کار را انجام دهیم. بوی پیاز داغ و گوشت تفت داده و هم چنین لپه شوق خوردن را در من که چند وقتی بود با غذا قهر کرده بودم برمی انگیخت. مادر می دانست عاشق خورشت قیمه هستم و به خاطر همین آن را درست کرده بود. همان طور که به الهام در پوست کردن سیب زمینی کمک می کردم به حرفهای او در مورد خودش و اتفاقاتی که افتاده بود گوش می کردم. احساس لذت بخشی داشتم. خدای من، چقدر دلم برای این طور زندگی تنگ شده بود. از بس روز تا شب بدون انجام دادن کاری دور آن خانه می گشتم احساس می کردم تبدیل به روحی سرگردان شده ام. گاهی اوقات با حسرت به دستهای گلی خانم که کار می کرد نگاه می کردم، زیرا از وقتی شنیده بود باردارم، حتی اجازه کوچکترین کاری به من نمی داد. او به خاطر علاقه ای که به من داشت چنین می کرد، ولی من احساس ناتوانی می کردم. شاید مسخره به نظر بیاید، ولی گاهی خواب می دیدم آشپزی می کنم و این خواب چه احساس لذت بخشی به من می داد، حس زنده بودن و مفید واقع شدن. گاهی با حالتی مالیخولیایی دستمالی به دست می گرفتم تا گردو غبار اتاق خوابم را بگیرم دست خودم نبود، ولی از بی کاری به حدی حوصله ام سر می رفت که جز این راهی برای گذراندن وقت پیدا نمی کردم. نه جایی می رفتم و نه کسی اوقات تنهایی ام را پر می کرد. گاهی اوقات به زندگی مستقلی فکر می کردم که شامل دو اتاق کوچک و یک آشپزخانه نقلی باشد. دوست داشتم اتاقهایم را با جهیزیه ای که متعلق به خودم بود تزین کنم و هر بار که چیز تازه ای برای خانه ام می خرم کلی ذوق کنم. دوست داشتم هر روز غذاهای خوشمزه ای درست کنم که شوهرم موقع خوردن به به و چه چه راه بیندازد. می دانستم اگر این حرفها را به هر کس بزنم به من خواهد گفت خوشی زیاد دلم را زده است، اما کسی تا جای من نبود درک نمی کرد خواسته ام چیست.

الهام گفت مهری، خواهر شوهرش، با پسر یکی از اقوام مادری اش وصلت کرده است و تا چند وقت دیگر به منزل بخت می رود. از حال جاری هایش پرسیدم و او گفت که حاج آقا مجتبی و محبوبه خانم امسال برای حج تمتع به مکه می روند.

بدون اینکه پیرسم خودش گفت: راستی الهه، مهران هم هنوز ازدواج نکرده و به قول محبوبه خانم قصد ازدواج ندارد. این طور که جاریم می گفت اون دفعه هم ببین چطور شده بود که گفته بود زن می خواد.

با ورود مادر بقیه حرفمان فراموش شد. دست مبین دو بسته کادویی بود که با تعجب فکر کردم مال کیست. مبین جلو آمد و گفت: خاله، اینو مامان بزرگ برای شما گرفته

با خجالت به مادر نگاه کردم و گفتم: این چه کاریه می کنید؟! من که از شما توقع ندارم

مادر با لبخند گفت: قابل نداره مادر. انشاءالله دستم برات خوب باشه فهمیدم این کادو به مناسب بارداری ام است. آن را از مبین گرفتم و بوسه ای روی صورت او نشاندم. کادو را باز کردم. بلوزی قشنگ و آستین بلند به رنگ بنفش داخل آن بود با خوشحالی آن را جلوی تنم گرفتم و گفتم: مادر خیلی خوشگله، دستتون درد نکنه. از کجا می دونستید من رنگ بنفش رو خیلی دوست دارم برای خوشحال کردن مادر همان لحظه به اتاق رفتم و بلوز را پوشیدم. وقتی به آشپزخانه برگشتم مادر و الهام با لبخند به من نگاه کردند. خودم می دانستم رنگ بنفش به پوستم می آید. به مبین نگاه کردم و گفتم: خوشگله؟

_ بله

بعد هم کادوی دیگری را که روی میز گذاشته بود برداشت و گفت: خاله اینم مال نی نی دایی حمیده _ خاله فدای تو و اون نی نی دایی حمید بشه. تو براش کادو خریدی؟ مبین سرش را تکان داد و گفت: نه مامان بزرگ برای شما خریده لحظه ای فکر کردم اشتباه متوجه شده ام. با لبخند به الهام نگاه کردم که به مادر می گفت: مادر، حالا چی هست؟ مادر گفت: بابا چیز قابل داری نیست. یک دست لباسه. می دونم سلیقه خودتون بهتر از ایناست همان لحظه تازه دوزاری ام افتاد. مادر از طرف من آن هدیه را برای فرزند حمید خریده بود تا من دست خالی نباشم. از خجالت دلم می خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. فکر کردم نکنند مادر تصور کرده کیان مرا در مضیقه مالی قرار می دهد. با شرمندگی کیفم را باز کردم و دسته اسکناسی را که در کیفم بود بیرون آوردم و ناراحتی گفتم: با به خدا نمی دونستم قراره پیام اینجا و گرنه اینقدر شعورم می رسه که باید برای زن برادرم چشم روشنی بگیرم. وقتی شما به حمید زنگ زدید گفتید بیاد با خودم فکر کردم مبلغی پول زیر بالش بچه می ذارم تا خودشون هر چی خواستند برایش بخرند .

مادر به الهام که او هم با تعجب مرا نگاه می کرد نگریست و بعد رو به من کرد و گفت: الهه درسته از لحاظ مسافت از ما دور شدی، ولی دیگه نباید این قدر دلت رو از ما دور کنی. می دونم وضع شوهرت خوبه، خدا بیشترشم کنه، ولی فقط می خواستم از طرف تو یک کادوی کوچولو برای شکوفه گرفته باشم. حالا اگه کار بدی کردم منو ببخش. نمی خواستم ناراحت بشی .
لحن پوزشخواهانه مادر به حدی ناراحتم کرد و دلم را سوزاند که می خواستم با دو دست به سرم بکوبم. برای اولین بار غرورم را شکستم و در حالی که به طرفش می رفتم گفتم:
الهی من فداتون بشم به خدا نمی خواستم شما رو ناراحت کنم. خدا منو بکشه که همیشه باعث ناراحتیتون می شم و گرنه شما خیلی خوبید...

بغض باقی کلامم را شکست

مادر مرا در آغوش گرفت و گفت: الهه جون، خدا همه تون رو برام حفظ کنه، الهی خوشبخت بشی مادر. ان شاءالله خودت مادر می شی می فهمی مادرها هر کار می کنن برای خوشبختی و راحتی بچه هاشونه .
به علامت تایید سرم را تکان دادم و سعی کردم اجازه ندهم اشکهایم سرازیر شود می خواستم از مادر بپرسم آن را چند خریده که الهام اشاره کرد چیزی نگویم و گفت که مادر ناراحت می شود.

با شرمندگی و برای اینکه مادر ناراحت نشود کادو را برداشتم تا وقتی حمید و شبنم آمدند آن را هدیه بدهم در فاصله ای که به آمدن حسام مانده بود از اوضاع احوال کسانی جويا شدم که مدتها بود از آنان خبر نداشتم. ژینوس چند بار با مادر تلفنی صحبت کرده بود و جوياي حال من شده بود. دلم برای دیدنش پر می کشید، ولی نه شماره تلفن مادربرزگش را داشتم و نه اجازه رفتن و دیدنش را. از حال افسانه جويا شدم مادر گفت: اونم خوبه. گاهی می بینمش. هر بار هم که منو می بینه از تو می پرسه

_ افسانه همون یک پسر رو داره

مادر آهی کشید و گفت: آره طفلکی

_ چرا، مگه چی شده؟

_ چیزی نشده، ولی سادات خانم می گفت نوه اش مریضه .

_ چشمه

_ والا درست و حسابی نمی دونم، ولی مثل اینکه تنگی نفس داره. یعنی از بچگی داشته. البته سادات خانم می گفت

دکترا گفتن هر چه بزرگتر شود این حالت از بین می ره. سادات خانم می گفت پسر بچه است و همیشه جلوشو گرفت. یک موقع بدو بدو می کنه رنگش سیاه می شه. برای همین همیشه از این کپسول کوچیکا استفاده می کنن .

_ آخی، پس آسم داره؟

با ناراحتی گفتم: دکترا نگفتن از چی اینجوری شده؟

_ چه می دونم والله. اینم از اقبال اون طفلیه دیگه .

الهام گفت : ان شاءالله خوب می شه. بچه یکی از فامیلای مسعود هم این طور بود، ولی الان خوب خوب شده

_ خدا کنه .

گفتم: مادر عالیله خانم چطورره؟

_ خدا رو شکر اونم خوبه .

_ شما هنوز جلسه قرآن میرید

_ مثل اون موقع ها زیاد نمی تونم بشینم. کمرم درد می گیره، ولی گاهی می رم .

به یاد روزهایی افتادم که مادر مرا با التماس و تمنا به این جلسه ها می برد. با زور می رفتم، ولی بعد دیگه دلم

نمی خواست آنجا را ترک کنم چون دوستانم همه آنجا بودند و بعد از جلسه فرصتی برای حرف زدن پیش می

آمد که بهترین قسمت این جلسه ها محسوب می شد. حرف های زیادی از بچه های محل در آن جلسه ها

دستگیرم می شد. از همه بهتر هم زمانی بود که در منزل عالیله خانم جلسه برگزار می شد. یکی به خاطر اینکه پسر

بزرگ داشت و دیگه به خاطر اخلاق خوبی که خودش داشت. همیشه هم بعد از جلسه بساط آش و یا نان و پنیر و

سبزی و خرما به راه بود

یاد عالیله خانم در دلم زنده شد و احساس دلتنگی شدیدی برای او کردم. نمی دانستم تا چه حد از موضوع

ازدواج من باخبر است و آیا می داند بی خبر و بدون بردن حتی یک دست لباس به خانه شوهر رفته ام یا اینکه

به گونه ای دیگه رفتنم را توجیه کرده اند. به یاد صمیمیتی که در خانواده آنان بود افتادم و افسوس خوردم.

خیلی دلم می خواست از عرفان هم خبرهایی بشنوم. می دانستم مادر بهترین منبع است، زیرا عالیه خانم تمام جیک و پوک خودش را به مادر می گفت. خجالت می کشیدم بی مقدمه و ناگهانی از عرفان بپرسم، به همین خاطر با اینکه خودم می دانستم، ولی گفتم:

مادر از عاطفه چه خبر. هنوز شوهر نکرده؟

مادر متعجب به الهام نگاه کرد و گفت: به خواهرت هنوز نگفتی؟

به الهام نگاه کردم که گویی چیز مهمی را فراموش کرده است، زیرا گفت: وای، دیدید چطور شد. خبر به این مهمی از یادم رفت بعد خندید و گفت:

نه مادر، شوخی کردم. می خواستم خودتون هم باشید مادر

با اینکه حدسهایی می زدم، ولی مشتاق بودم هر چه زودتر بفهمم چه خبر است. الهام گفت:

بگید

مادر لبخندی زد و گفت: میخواهیم عاطفه رو برای حسام بگیریم

با اینکه میدانستم تنها کسی هستم که این موضوع را میدانستم ولی نشان دادم که خیلی تعجب کردم و با خوشحالی گفتم: وای چه خوب مبارکه

الهام گفت: دیدی هرچی اینو اونو به حسام پیشنهاد میکردیم لام تا کام حرف نمیزد نگو گلوش پیش دختر سادات خانوم گیر کرده بود

مادر با خنده گفت: نه مادر جون حسام اهل این حرفا نیست از بس که ما ا نجابت و خانومی عاطفه تعریف کردیم بچه م قبول کرد بریم جلو

_ وای مادر جون این چه حرفیه حسام رو اینطور نگاه نکن از اون اب زیر کاههاست ما از نجابت خلیها تعریف میکردیم چه طور دست گذاشت رو این یکی که هم خانومه و هم خوشگل تازه خودش زبون اومد که ما پا پیش بزاریم ما که خیلی اصرار نکردیم

مادر با خنده گفت: الهام چه حرفا میزنی و بعد بلند شد تا برای ما چایی بریزد

به الهام لبخند زدم و سرم را تکان دادم با او هم عقیده بودم پرسیدم: پس رفتین خواستگاری؟

مادر گفت: نه مادر مگه میشه بریم به تو چیزی نگیم صبر کردیم این یک سال درس داداشت تموم بشه در ضمن اینکه سال برادر حاج اقا محمدی هم سریاد

ابروانم رو بالا بردم و گفتم: اونا چی؟ این موضوع رو میدونن؟ نکنه یه وقت دست دست کنید مرغ از قفس پیره الهام خندید و گفت: نترس حسام خودش قبلا فکر همه چیز رو کرده

به مادر نگاه کردم و گفتم: والله من سر بسته موضوع رو به سادات خانوم گفتم اونم گفت عرفان قبل جریان رو

براشون تعریف کرده بعدم جواب داد کی بهتر از شما خلاصه اینکه خدارو شکر نظرشون مساعده

ناخوداگاه گفتم: عرفان؟ و با بیان نام او احساس کردم قلبم به تپش افتاد سرم را زیر انداختم و به استکان چایم خیره شدم

مادر گفت: اره مادر مثل اینکه اون و داداشت قبلا حرفاشون رو زده بودند حتی عرفان هم با عاطفه صحبت کرده

در حالی که به استکانم ور میرفتم گفتم: خودش چی؟ هنوز زن نگرفته؟

الهام بدون اینکه بپرسد از چه کسی صحبت میکنم گفت: مثل اینکه دختر یکی از اقوامش رو براش در نظر

گرفتن اره مادر؟

صدای تپش قلبم میان صحبت های مادر و الهام گم شد. احساس کردم به جای خون در رگهایم اب جوش جریان پیدا کرده زیرا به وضوح داغی ان را احساس کردم

مادر که متوجه نشده بود درباره ی چه کسی صحبت میکنیم گفت: کی؟

الهام تکرار کرد: پسر سادات خانوم

هنوز معلوم نیست ولی سادات خانوم میگفت نوه ی برادرشو برای عرفان در نظر داره

گویی چیزی با فشار به گوشهایم فرو رفت زیرا صدای مادر و الهام کم کم محو شد تنها چیزی که میشنیدم

صدای ضربان قلبم بود بدون شک این احساس حسادت بود که چنین داغم کرده بود ولی چرا؟ چرا باید هنوز

هم این احساس را داشتم؟ در صورتی که خودم راه را انتخاب مرده بودم؟ شاید اشتباه مبرکدم و به جای

حسادت باید داغ دل روی این میگذاشتم

زیرا قلبم چون آهن گداخته در سینه ام میسوخت ندایی از درونم فریاد زد: الهه کجایی؟ عرفان سهم تو نبود که

برای از دست دادن او به ماتم بشینی میدونی به این کار تو چی میگن؟ خیانت به کیان و فرزندى که در شکم

دارى. به خودم امدم و سعی کردم به او فکر نکنم

با رسیدن حسام برای استقبال او به حال رفتم با دیدن من خیلی خوشحال شد و جلو آمد و پیشانی ام را بوسید

انتظار چنین کاری از او نداشتم لبانش به خنده باز بود و من چهره ای دیگر از او میدیدم. چهره ای که با تصور

من از او خیلی فرق داشت یا حسام خیلی تغییر کرده بود یا من او را خوب نشناخته بودم به او به خاطر انتخابش

تبریک گفتم او با خنده پرسید: دوست داشتم نظر تو رو هم در این مورد بدونم

گفتم: تو این دنیا برای تو بهتر از اون کسی پیدا نمیشه و به حقیقت این راز را از ته دل گفتم

با آمدن حمید و شبنم جمع خانوادگیمان تکمیل شد وقتی دختر کوچک و شیرین برادرم را به اغوش گرفتم از

خوشحالی اشک در چشمانم پر شد باورم نمیشد نوزاد به این کوچکی چنین زیبا و خواستنی باشد شکوفه

کوچک گویی مرا میشناخت زیرا در اغوشم به همان راحتی بود که در اغوش شبنم بود متوجه نگاه خیره ی

مبین شدم که به دقت حرکات مرا زیر نظر داشت بوسه ای آرام به دستان کوچک شکوفه زدم و او را به شبنم

سپردم و دستان را برای در اغوش گرفتن مبین باز کردم او هم خودش را در بغلم انداخت و گفت: نی نی دایی

رو بیشتر دوست داری با منو؟

بوسه ای محکم از صورتش برداشتم و گفتم: الان بهت میگم اول تو به من بگو چندسال داری؟

دستش را بالا آورد و سه تا از انگشتانش را نشان داد

گفتم: شکوفه کوچولو چند سال داره؟

شانه هایش را بالا انداخت و من یک بند از انگشت هایم را نشانش دادم گفتم این قدر مبین خندید و با هوش

سرشاری که داشت با دقت گوش میداد تا منظورم را متوجه شود ادامه دادم: پس تو انقدر از شکوفه بیشتری و من

همیشه انقدر از شکوفه بیشتر دوست دارم

مبین با خنده سرش را در سینه ام فرو برد و فهمیدم پاسخم رضایتش را جلب کرده است

ساعتی پس از آمدن حمید و شب‌نم سفره‌ی شام پهن شد پس از مدت‌ها شام دلچسبی در محیط گرم خانواده ام صرف کردم ساعت هنوز نه نشده بود این برخلاف عادت من در خانه‌ی خودم بود زیرا تا صبر میکردم کیان بیاید گاهی ساعت از یازده هم میگذشت

سفره جمع شده هر کار کردم مادر اجازه نداد ظرف هارا بشویم الهام جلوی ظرف شویی رفت و اجازه نداد کمک کنم مادر مشغول گذاشتن استکان داخل سینی بود تا چای بریزد برای کاری به حال برگشتم مبین جلوی تلویزیون خوابش برده بود چادری رویش کشیدم و تلویزیون را خاموش کردم حمید و شب‌نم به طبقه‌ی بالا رفته بودند تا شب‌نم شکوفه را عوض کند و شیرش بدهد حسام هم در اتاقش بود با شنیدن صدای زنگ لحظه‌ای خشکم زد فکر کردم کیان دنبالم آمده است میدانستم کیان داخل نمیشود به خاطر همین به سرعت مانتویم را برداشتم وان را تن کردم و تا خواستم در حال را باز کنم حسام از اتاقش خارج شد تا بیرون برود با دیدن من که مانتو تنم بود گفت: کجا؟

گفتم: میرم در رو باز کنم

با خنده گفت: تو چرا؟

گفتم: فکر کنم کیان اومده دنبالم

با آرامش به من نزدیک شد و گفت: لباست رو دراز با من کار دارند

از جلوی در حال کنار رفتم ترسی مبهم در وجودم سرک کشید ترس از اینکه اگر کیان پشت در باشد با دیدن حسام کینه اش سر باز میکند چون خوب میدانستم کیان از همه بیشتر از او تنفر دارد

گفتم: حسام

برگشت و به من نگاه کرد احساس کردم چه قدر دوستش دارم و دلم نمی‌خواهد نفرت کیان متوجه اش شود گفت: اگر کیان بود چی؟

لبخند معنی‌دارش نشان میداد متوجه منظورم شده زیرا گفتم: نترس نمی‌زنمش دعوتش میکنم بیاد تو

حسام رفت و من مستاصل و مردد همان‌جا ایستادم دلم طاقت نیاورد و صبر کردم تا به حیاط بروم و آن‌گاه پشت سرش به راهرو رفتم میخواستم مطمئن شوم کسی غیر از کیان پشت در است حسام پس از باز کردن در گفت: به سلام پسر تو کجایی از ظهر تا الان سه دفعه خونتون زنگ زدم حاج خانوم گفت هنوز برنگشتی برات پیغام گذاشته بودم

نفس راحتی کشیدم و تا خواستم به حال برگردم طنین صدای اشنایی حس حرکت را از پاهایم گرفت علیک سلام و رحمت الله همین الان رسیدم هنوز خونه نرفتم یعنی راهم ندادند حاج خانوم اونقدر خاطرت رو میخواست که حتی درو باز نکرد برم تو لاقل یک لیوان اب بخورم از همون پشت اف اف گفت برو ما هم گفتیم چشم و گرنه فکر نکن برای منم انقدر عزیزی

حسام با خنده گفت: بیا برو از شیر حیاط یک کم اب بخور تشنه موندی تا بهت بگم کارم چیه

به سرعت تکانی به خودم دادم و در حال را باز کردم و داخل شدم کسی نبود دست و پاهایم میلرزید و احساس سرما

میکردم اما از صورتم گرما بیرون می‌زد دستان را روی گونه‌هایم گذاشتم تا سردی دستانم التهاب صورتم را

تخفیف دهد در این موقع صدای حمید مرا از جا پراند

با دیدن من که یکه خوردم باقی حرفش را نزد و گفت: ترسیدی؟

لبخند زد و گفتم: یک کم

حمید گفت: معذرت میخوام نمیدونستم اینجا نیستی

با لبخند گفتم: مهم نیست سپس مانتویم را در اوردم و ان را روی جار رختی اویزان کردم و کنارش نشتم حمید

که گویی فرصت را مناسب دید گفت: الهه از زندگی راضی هستی؟

دومین برای بود که این سوال را از سوی خانواده ام میشنیدم با لبخند سرم را تکان دادکم و گفتم: بله

حمید که گویی پاسخ کوتاه من قانعش نکرده بود گفت: بهتاش که موردی چیزی نداره؟

به علامت نفی سرم را تکان دادم حمید گفت: الهه من یا حسام هیچ وقت نخواستیم تو زندگی شما دخالت کنیم

ولی این به این معنی نیست که نسبت به تو زندگی بی تفاوتیم خیلی دلم میخواست زودتر از اینا فرصتی برای

صحبت با تو رو پیدا کنم ولی همان طور که خودت میدونی بهتاش نه دوست داره بیاد نه دوست داره کسی رو

بینه ما هم کاری به کارش نداریم چون نمیخوام طوری بشه که این وسط تو اسیب بینی فقط اینو بدون تا منو و

حسام هستیم پشتت قرص و محکمه چون در همه حال حمایت میکنیم

شاید حمید میخواست خیلی چیزهای دیگر را به من بگوید ولی با آمدن مادر و الهام ترجیح داد حرف را عوض

کند چند دقیقه بعد حسام نیز به جمع ملحق شد الهام به شوخی گفت: چه عجب اقا زود تشریف فرما شدند

حسام با لبخند به من گفت: نا سلامتی خواهرم بعد از قرنی پا روی چشمای ما گذاشته

بغض گلویم را گرفت هرکاری کردم نتوانستم مانع جمع شدن اشکاهیم شوم شاید رفتار ملاطفت امیز خانواده

امچنین احساسی را به من القا میکرد به یاد زمانی افتادم که با قهر و پرخاشجویی ارزو میکردم از انان جدا شوم اکنون

میفهمیدم چه کفران نعمتی میکردم و خانواده چه نعمتی است که وقتی از ان دور میشویم تازه به قدر وارزشش پی

میریم.

چند دقیقه از یازده گذشته بود که با صدای زنگ یقین کردم کیان برای بردنم آمده است از جا برخاستم و

مانتویم را تنم کردم حمید خواست برای باز کردن در برود که به او گفتم صبر کند تا با هم برویم

حمید منتظر شد و من با عجله صورت شبنم و الهام را بوسیدم با حسام دست دادم و خم شدم بوسه ای ارام روی

پیشانی مبین و دست شکوفه زدم و همراه حمید و مادر که چادر به سر کرده بود از خانه خارج شدم نمیدانستم

برخورد کیان با حمید و مادر چگونه خواهد بود حمید در حیاط را باز کرد و از در خارج شد من هم پشت سر او خارج

شدم و با چشم به دنبال خوردوی کیان گشتم خوردوی دیگری جلوی در منتظر بود مرد جوانی که خود را راننده ی

اژانس معرفی کرد پیاده شد احساس بدی سر تا پایم را گرفته بود احساس خیط شدن و خجالت کشید من زیرا کیان

با این کار ثابت کرده بود به حدی از خانواده ام منزجر است که حتی حاضر نشده برای بردن من قدم رنجه کند و ان

وقت شب راننده را به جای خودش فرستاده است تا مبادا انان که میدانست حتما برای بدرقه ام می آیند رو به رو شود

دندان هایم را روی هم گذاشتم و با او که چنین مرا جلوی خانواده ام خوار و بی مقدار میکرد لعنت فرستادم با این

کار به انان نشان داد که تمام تعریف های من ا خوبی و خوشبختی و تفاهم همه کشک بوده

حمید بر خلاف حسام خونسرد و خویشان دار بود ولی دیدم بر چهره اش برق غضب نشست است راننده منتظر

بود تا سوار شوم خواستم قدمی بردارم که حمید با دست اشاره کرد تامل کنم سپس جلو رفت و خطاب به

راننده گفت که خودش مرا خواهد رساند جوان تا خواست لب باز کند و چیزی بگوید حمید اسکناسی در جیب

پیراهن او گذاشت راننده بدون گفتن کلامی سوار شد و با دنده عقب از کوچه خوارج شد حمید به مادر گفت :
 شما برو داخل من میرم الهه رو میسونم و برمیگردم
 مادر که غمگین و پژمرده به درگاه تکیه داده بود سرش را تکان داد جلو رفتم و صورت او را بوسیدم ولی از
 خجالتم حتی نگاهش نکردم سپس به طرف خودروی حمید رفتم و مانند گناهکاری روی صندلی خزیدم دلم
 میخواست جرات ان را داشتم تا شب را همان جا بمانم تا با کیان رو به رو نشوم
 به حدی از او متنفر شده بودم که دلم نمیخواست دیگر ببینمش ولی افسوس روی برگشت و قرار گرفتن زیر
 نگاه های پر معنای خانواده ام را نداشتم

در طول راه حمید حتی یک کلمه هم حرف نزد و از اول تا آخر در فکر بود از او سپاسگزار بودم که با سکوتش
 به من آرامش میبخشید زیرا تحمل شنیدن کلمه ای را نداشتم میدانستم به محض مطرح شدن پرسشی در مورد کار او
 به جای پاسخ اشک هایم سرازیر خواهد شد و به هیچ وجه چنین چیزی را نمیخواستم وقتی جلوی در خانه رسیدیم از
 حمید تشکر کردم و خواستم پیاده شوم که دستم را گرفت و گفت: الهه اگر مشکلی داشتی حتما منو در جریان بزار.
 لبخند تلخی زد و سرم را تکان دادم کلید در کوچه را از کیفم بیرون آوردم و در را باز کردم حمید صبر کرد تا
 داخل شوم از پشت در صدای خودرویش که دور میشد را شنیدم و برای سلامتی دعا کردم پیش از بالا رفتن
 از پله های راهرو به پارکینگ نگاهی انداختم خودروی کیان سر جای همیشگی اش پارک شده بود با نفرت
 کلید را به در انداختم و داخل شدم چراغ هال روشن بود به محض وارد شدن با کیان روبه رو شدم که روی مبل
 هال ولو شده بود و مشغول تماشای فیلم بود زیر لب سلام کردم و با دیدن من لبخند زد و گفت: سلام عزیزم
 خوش گذشت؟

بدون اینکه محلش بگذارم از پله ها بالا فرتم تا شاید بفهمد از کاری که کرده بود خیلی ناراحتم ولی او خودش
 را مبرا از هر گناهی میدانست حتی به خود زحمت نداد مرا که بی صبرانه در اتاق منتظر بودم از انتظار در بیاورد
 و دیدن فیلم را به دانستن دلیل ناراحتی من ترجیح داد یکی ساعت از زمانی که به منط بر گشته بودم گذشته
 بود که بالا آمد مثل همیشه خونسرد و بی تفاوت با دیدن من که روی تخت نشسته بودم گفت : هنوز نخوابیدی ؟
 دندانهایم را روی هم فشار دادم تا بتوانم خونسردی ام را حفظ کنم وقتی دیم چیزی نمیپرسد و نمیخواهد
 بفهمد چرا از دستش دلخورم گفتم : برای چی دنبالم نیومدی؟
 با تعجب به من نگاه کرد و گفت: مگه با اژانس که برایت فرستادم نیومدی؟
 _ منظور من اینه که چرا خودت نیومدی؟

_ مگه فرقی هم میکرد

با نارحتی گفتم: کیان شاید برای تو فرقی نمیکرد خودت بیایی یا یک مرد غریبه رو دنبالم بفرستی ولی برای
 من خیلی فرق میکرد که شوهرم اونقدر برام ارزش قائل بشه که خودش برای بردنم بیاد
 با نیشخند گفت: خب بگو میخواستی جلوی خانوادت پز بدی
 _ نه نمیخواستم پز بدم چون تو قابل این حرفا نیستی

_ الهه این حرفای عوضیت باعث میشه نزارم بری خونه ی مادرت

با خشم گفتم : عوضی تو هستی که همیشه باعث میشی جلوی خانواده مخرد بشم
 با عصبانیت دستاش را مشت کرد و گفت: الهه اگه چیزی بهت نمیگم ملاحظه ت رو میکنم

پوزخند زدم و گفتم: هه پس باید خیلی از این لعنتی که تو وجود من جا خوش کرده متشکر باشم که وجودش اونقدر برای تو اهمیت داره که دوست نداری ارامشش به هم بخوره

با ناراحتی روی تخت دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم تا او شاهد ریزش اشکهایم نباشد

ان شب هم گذشت و من باز هم مثل همیشه خودم را قانع کردم که باید صبر کنم تا خودش بفهمد که روش اشتباهی را در پیش گرفته است همان موقع هم فهمیدم این قانع کردن نوعی خود فریبیست برای اینکه بتوانم روی انتخابی که کردم صحنه بگذارم

با به آخر رسیدن تیر ماه پنجمین ماه بارداری ام رو به اتمام بود، اما هنوز احساس کسالت و بیماری دست از سرم برنداشته بود. مدتی بود احساس تنگی نفس و درد در ناحیه سینه ام به کلکسیون بیماریهایم اضافه شده بود. ضعف و بی اشتهايي از یک طرف و دردی که هنگام بالا رفتن از پله احساس می کردم از طرف دیگر جسمم را حسابی تحلیل برده بود. خیلی لاغر و ضعیف به نظر و به نظر خودم زشت شده بودم. گونه هایم فرو رفته و پای چشمانم حلقه سیاهی افتاده بود. با این حال شکم زیاد بزرگ نشده بود و این می رساند که نوزادم کوچک و ریز است. با وجودی که چیزی به پایان پنجمین ماه بارداری ام نمانده بود هنوز تکان های جنین را احساس نمی کردم. دکتر عقیده داشت این موضوع طبیعی است و علت آن ضعیفی و کوچکی نوزاد است.

احساس نگرانی و ترس لحظه ای دست از سرم بر نمی داشت. هر بار که به دکتر مراجعه می کردم با نگرانی از وضعیت سلامت فرزندم از او می پرسیدم و او هر بار با گذاشتن اکو صدای ضعیف قلبش را به گوش من می رساند تا ثابت کند نگرانی ام بیهوده است. دکتر معتقد بود باید در استراحت مطلق باشم و هنوز اجازه فعالیت به من نداده بود. کیان هم از خدا خواسته به همین دلیل اجازه نمی داد به خانه مادرم بروم. احساس خستگی و افسردگی تمام وجودم را گرفته بود. خانه برایم زندان جلوه می کرد. صبح تا شب کاری نداشتم جز اینکه به تقویم نگاه کنم و با خودم حساب کنم کی دوران محکومیت تمام می شود.

در چنین اوضاع و احوالی گلی خانم بیمار شد. با وخیم شدن بیماری اش برای مدت نا معلومی نزد دخترش رفت. کتی زن دیگری را استخدام کرد که از همان ابتدا فهمیدم نمی تواند جای گلی خانم را برایم پر کند

از عمده تغییراتی که در زندگی ام به وجود آمده بود رفتار کیان بود که به طرز فاحشی با گذشته فرق کرده بود. نسبت به من بی تفاوت شده بود. البته این بی تفاوتی به معنای آزاد گذاشتن نبود، زیرا هنوز هم مرا اسیر چهار دیواری خانه می خواست و اجازه بیرون رفتن نمی داد. شاید برای اخلاق او بهتر است بگویم کمتر سر به سرم می گذاشت. البته این بی توجهی تنها شامل حال من بود، زیرا هر روز از حال بچه ای که در بطن من بود خبر می گرفت و این نشان می داد به بچه ای که از خون خودش است چقدر علاقه دارد.

با اینکه از سردی او خیلی دلگیر می شدم، ولی به نظرم بهتر از زمانی بود که با کوچکترین بهانه ای سرم فریاد می کشید و تحقیرم می کرد. دست کم این حسن را داشت که اعصابم هر لحظه متشنج نمی شد

کم کم رفتار او برایم شبیه به وجود آورده بود که دلیل این همه سردی چیست. شبها دیر وقت به منزل می آمد و گاهی اوقات بیرون شامش را می خورد. وقتی هم که در منزل حضور داشت از یک برنامه پیروی می کرد و آن نشستن پای تلویزیون و دیدن برنامه های آن بود. هر چه صبر می کردم تا شاید از این کانال و آن کانال کردن خسته شود و بخواهد کلامی با من صحبت کند بی فایده بود، اگر هم خودم سر حرف را باز می کردم در حالی

که چشم از صفحه تلویزیون بر نمی داشت آن قدر ها... بله... و نه می کرد که خودم خسته می شدم و او را به حال خودش می گذاشتم. شبها آنقدر دیر می خوابید که همیشه کم می آوردم و زودتر از او به خواب می رفتم و سرو کله کمند پیدا می شد. این موضوع برایم خیلی عجیب بود، زیرا سابق بر این کمند علاقه ای به بودن با کیان نداشت و بیشتر تمایل داشت در خلوت خودش سر کند، ولی تازگی می دیدم به صحبت با او تمایل نشان می دهد. با شناختی که از کمند داشتم حدس می زدم باز به چیزی احتیاج پیدا کرده که به این طریق می خواهد کیان خواسته اش را برآورده کند. گاهی با سماجت پا روی خستگی و خواب آلودگی ام می گذاشتم تا فرصتی به کمند ندهم تا بخواهد با کیان تنها بماند. می دانستم تا زمانی که آنجا هستم او نزد ما نمی آید. آنقدر چرت می زدم که کیان می گفت: خوابت میاد پاشو برو بخواب آن وقت بود که تلو تلو خوران خودم را به اتاق می رساندم و به محض دراز کشیدن به خواب عمیقی فرو می رفتم. در حالی که می دانستم همان لحظه کمند مانند روباهی که در کمین باشد از پناهگاهش بیرون می آید

تنها من نبودم که احساس می کردم روابط کمند با کیان خیلی صمیمی شده، بلکه یه روز شنیدم کتی گفت: خیلی وقت بود کمند و کیان رو با هم ندیده بودم

فهمیدم که اشتباه فکر نکرده ام با خود گفتم: معلوم نیست کمند چه نقشه ای در سر دارد که روی مغز کیان کار می کند. از او متنفر بودم و یقین داشتم او هم به من همان گونه است. روابط من و او از همان ابتدا خوب نبود. از همان روز اولی که پا به این خانه گذاشتم نفرت بی دلیل او را با تمام وجود حس می کردم. به خصوص پس از جرو بحثی که بین ما به وجود آمد حس می کردم حتی نمی تواند وجود مرا تحمل کند. خیلی سعی کردم به او نزدیک شوم و نشان بدهم کینه ای از او به دل ندارم، ولی تمام تلاش من بی فایده بود و تاثیری در بهبود روابطمان نداشت. کمند چشم دیدن مرا نداشت و به طور علنی وجودم را نادیده می گرفت. خیلی وقتها در حال صحبت با کیان بود که به محض سر رسیدن من حرفش را قطع می کرد. همین کارهایش بود که باعث میشد از او متنفر باشم.

یک بار مثل همیشه به کیان شب به خیر گفتم و از شدت خستگی به اتاقم رفتم تا بخوابم. به محض دراز کشیدن روی تخت خواب از سرم پرید و با وجود خستگی بدنم خواب به چشمانم راه نیافت. نیم ساعتی باخودم کلنجار رفتم تا بخوابم وقتی دیدم نمی توانم از رختخواب پایین آمدم و گشتی در اتاق زدم. کیان هنوز برای خواب نیامده بود. با خودم گفتم حالا که خوابم نمی آید بهتر است پیش او بروم با این خیال در را باز کردم که با شنیدن صدای صحبت و خنده کیان و کمند لحظه ای ایستادم. برای پایین رفتن تردید داشتم. صدای خنده کیان دلم را به سوی او می کشاند، چون خیلی وقت بود صدای خنده هایش را نشنیده بودم. اغلب اوقاتیا در خودش بود و یا به تلویزیون چشم می دوخت. صدای کمند را می شنیدم، ولی نمی فهمیدم چه می گوید، زیرا آهسته صحبت می کرد کنجکاو شده بودم بفهمم در مورد چه چیزی صحبت می کنند، زیرا گاهی صدای کیان واضح تر از او به گوشم می رسید که می گفت: جدی می گی؟ کی گفت؟ و جمله هایی نا مفهوم از این قبیل. چهره عبوس و بق کرده کیان، زمانی که کنارش نشسته بودم به یادم آمد و دلم خیلی گرفت. به اتاق برگشتم و روی تخت دراز کشیدم. چشمانم از اشک پر شد و به یاد روزهایی افتادم که خیلی زیاد با حالا فاصله نداشت. روزهایی که کیان مرا می پرستید و دنیایش را با خواسته های من تنظیم می کرد. مگر چقدر از آن زمان می گذشت؟ نفهمیدم چقدر در رویای گذشته سیر کردم که او در اتاق را باز کرد و داخل شد. چشمانم بسته بود و جایی را نمی دیدم، ولی گوشه هایم می توانست حتی صدای نفسهای او را بشمارد. کیان لباسهایش را در آورد و با فاصله روی تخت دراز کشید. دلم برای در آغوش گرم و حرفهای عاشقانه اش پر

می کشید ، ولی او از چندی پیش به بهانه آسیب نرساندن به نوزاد از من دوری می کرد و مدتها بود که مرا در حسرت نوازشهایش گذاشته بود. آن لحظه با تمام وجود منتظر بودم دستانش را به طرفم دراز کند و مرا در آغوش بگیرد و با کلامی که نشان از عشق داشته باشد به من بفهماند وجودم هنوز برای او ارزشمند است، ولی افسوس که چون بیگانه ای پشت به من کرده بود . چند لحظه بعد صدای نفسهای عمیق و بلندش به من فهماند که انتظارم بیهوده است و او به خوابی خوش فرو رفته است .

آهسته از جایم بلند شدم و جلوی میز آرایش نشستم . دستانم را زیر چانه ام گذاشتم و به فکر فرو رفتم . از آینه به کیان که غرق در خواب بود نگاه کردم و به خود گفتم : آیا همان مرد است که برای به دست آوردن منتمام سختگیری ها و حقارتها را به جان خرید تا مرا از آن خود کند؟ پس چرا این قدر فرق کرده ؟ نگاهم را از او بر گرفتم و به چهره ام خیره شدم . گودی گونه و زیر چشمانم در سایه کم نور چراغ خواب بیشتر نمایان بود. اندیشیدم نکند دلیل سردی او همین تغییرات محسوس چهره و اندامم باشد. به دقت به خودم نگاه کردم . به نظر خودم زیاد تغییر نکرده بودم، جزاینکه لاغر شده بودم . هنوز نه صورتم لک آورده بود و نه بینی ام بزرگ شده بود. به یاد شبنم افتادم که زمان بارداری اش از زمین تا آسمان با چیزی که در ابتدا بود فرق کرده بود. شبنم با آن اندام قلمی و زیبا تبدیل شده بود به زنی چاق که سنش را دو برابر نشان می داد . علاوه بر آن تغییر صدو هشتاد درجه صورتش بود . بینی قلمی و خوش ترکیبش بزرگ شده و چشمان کشیده اش پف کرده و کوچک شده بود، ولی حمید او را چنان می دید که گویی حوری ای از بهشت آمده است و یا شاید اینطور وانمود می کرد شاید تصور احمقانه من بود که فکر می کردم کیان هم باید مانند حمید باشد در صورتی که آندو زمین تا آسمان با هم تفاوت داشتند. حمید گذشته از اینکه برادرم بود مردی خود ساخته و روشنفکر بود که زیبایی را در سیرت می دید، در حالی که کیان به شدت ظاهر پسند بود و من این را همان روزهای اول ازدواج فهمیده بودم. بدون شک او از من دلزده شده بود و این احساس برترین فکری بود که می توانست در دل شب به مخیله ام راه پیدا کند . تا نزدیک صبح فکر می کردم چه باید بکنم . نمی توانستم از کسی کمک بخواهم ، زیرا موضوع چیزی نبود که بشود در مورد آن با کسی حرف زد، یعنی اگر کسی هم بود به حرفم گوش کند خودم روی گفتن این حرف را نداشتم که بگویم شوهرم از من خسته شده ، حالا یا به علت زشتی حاملگی یا به هر دلیل دیگر. دستی به شکمم کشیدم و در دل آرزو کردم این دوران زودتر سپری شود

تازه وارد ماه ششم بارداری شده بودم که که تکانه های جنین را احساس می کردم احساس محبتی عمیق نسبت به کودکم داشتم و می دانستم با وجود او دیگر احساس تنهایی نخواهم کرد . یکی دو بار که دکتر به خاطر وضعیت جنین برایم سونوگرافی نوشت کیان اسرار داشت جنسیت نوزادم را پیرسم. این کار را نکردم ، چون خجالت کشیدم این پرسش را بکنم و در ضمن برایم فرقی نداشت نوزاد چه باشد، ولی کیان اسرار داشت بچه پسر است و مرتب نام « کیارش » را به زبان می آورد و آرزو می کرد او درشت و قوی باشد. این پا فشاری او برای اینکه نوزاد را پسر خطاب کند ناراحت می کرد. به حدی به این موضوع حساس شده بودم که هر گاه آن را عنوان می کرد حرص می خوردم . فکر می کردم ممکن است فرزندم دختری باشد ضیف و کوچک . کیان بارها بدون اینکه ملاحظه روحیه مرا بکند گفت دوست ندارد بچه دختر باشد. یک بار که علتش را پرسیدم این طور توضیح داد : دختر درد سر ساز است . در نهایت اگر بتوانی سالم بزرگش کنی پای یک گردن کلفت بی همه چیز رو تو زندگی آدم باز می کنه. زمانی که چنین می گفت به یاد خودم می افتادم که چگونه برای خود و

خانواده ام در دسر درست کرده بودم از یک لحاظ حق را به او می دادم ، ولی با این حال دلم برای نوزادم که آنرا دختر می پنداشتم خیلی می سوخت.

با خانواده ام کم و بیش ارتباط تلفنی داشتم ، ولی دو ماه ونیم بود که به منزل مادر نرفته بودم . مادر و الهام مرتب به من زنگ میزدند و حالم را می پرسیدند. یک بار هم مادر و حمید برای دیدنم آمدند. با اینکه به کیان تلفن کرده بودم زودتر بیاید این کار را نکرد و مرا جلوی مادر و برادرم کلی شرمنده و خجل کرد. پس از آن هر بار که مادر میگفت شاید سری به من بزند با زبان بی زبانی از او می خواستم این کار را نکند ، زیرا دوست نداشتم از جانب کیان مورد بی مهری و بی احترامی قرار بگیرد

در چنین اوضاع و احوالی یک روز مادر به من زنگ زد و خبر داد می خواهند شب جمعه ای که از راه می رسد برای خواستگاری عاطفه به منزل آقای محمدی بروند و از من خواست با آنان بروم . به مادر تبریک گفتم و برای اینکه همان لحظه جواب منفی ندهم گفتم اگر توانستم می آیم، ولی در حقیقت اگر هم می توانستم رویم نمی شد به منزل عالیه خانم پا بگذارم. عصر همان روز الهام زنگ زد. او هم از من خواست همراهشان به منزل محمدی بروم . با الهام رودر بایستی کمتری داشتم به همین خاطر گفتم : با این وضع و قیافه روم نمی شه پیام باشه انشالله عروسیش

الهام گفت : وا مگه قیافه ات چشه؟ پاشو بیا ، اگر هم نخواستی خونه محمدی بیایی بمون خونه. دست کم بزار به این بهانه تو رو ببینیم

_باشه ، بزار کیان بیا بهش بگم ببینم اون چی میگه

_پس سعی کن بیایی همه ما دلمون برات تنگ شده، مبین هم خیلی بهانه ات رو می گیره

_اگر شد میام

شب که کیان آمد جریان را به او گفتم . در حالی که به تلویزیون چشم دوخته بود با تمسخر گفت: عاقبت اون داداش خوش غیرتت یکی رو تو شأن خودش پیدا کرد. شرط می بندم رفته گشته یکی رو پیدا کرده که آفتاب هم ندیده باشدش. البته به خیال خودش

حرصم را با فشردن دندانهایم روی هم خالی کردم و سعی کردم جوابی ندهم که بحث در بگیرد. نمی خواستم بهانه به دستش بدهم با لحنی آرام از او خواستم اجازه بدهد نه برای خواستگاری بلکه برای دیدن خانواده ام به منزل مادرم بروم. کیان بدون اینکه چشم از تلویزیون بردارد گفت: شرایط طوری نیست که بتونی از خونه بیرون بری

با حرص گفتم : کی همچین حرفی زده ؟ دکتر گفت نباید بار سنگین بلند کنم ، ولی نگفت که نباید تو خونه زندانی بشم . کیان اجازه بده برم . به خدا خسته شدم از بس به درو دیوار خونه زل زدم . صد رحمت به اولاکه به خودت زحمت می دادی زودتر بیایی خونه ؟

دیر می آیی که چی بشه ، فکر نمی کنم وضعیت کاریت با قبل تغییر کرده باشه جز اینکه خودت نمی خواهی بیای خونه

_ الان که خونه هستم ببین می زاری اعصابم سر جاش باشه

_ مگه من چی گفتم؟

_ بس کن الهه شروع نکن

چی رو شروع نکن . مگه من چی میگم. هنوز حرف نزدم می گی شروع نکن بابا منم آدمم، احساس دارم. تا حالا هیچ کس رو ندیدم شرایطش مثل من باشه مگه همه حامله نمی شن، مگه دکتر بهشون استراحت نمی ده ، اونا هم مثل من زندانی میشن ؟ دیگه حالم از این چهار دیواری کذایی این خونه به هم می خوره به خدا دیگه خسته شدم کیان مثل همیشه از جا بلند شد و مرا ترک کرد .

شاید اگر کمی به حرفهایم گوش می داد و یا حتی نشان می داد که ذره ای درکم کند اینقدر احساس حقارت و ناراحتی نمی کردم، ولی او با ترک کردن من می خواست بفهماند که حرف هایم ارزش شنیدن ندارد. هنوز از در خارج نشده بود که از شدت عصبانیت قاب عکسی را که من و او در کنار هم نشان می داد از روی میز برداشتم و پشت سرش به زمین کوبیدم . خرده های شیشه به اطراف پخش شد ولی او حتی برنگشت ببیند چه چیز پشت سرش شکست . از شدت حرص و ناراحتی و بدون اینکه ملاحظه کنم ممکن است صدایم به گوش کمند برسد و او را خوشحال کند شروع کردم به گریه کردن

شب جمعه فرا رسید . ظهر پنجشنبه مادر بار دیگر زنگ زد تا ببیند من به منزلشان می روم یا نه . به او گفتم که حالم مناسب نیست . مادر به خاطر رعایت شرایط جسمی ام دیگر اسرار نکرد . من کسل و افسرده منتظر شدم تا بعد جریان خواستگاری و شرح ماجرا را تلفنی از الهام پیرسم

هر دقیقه که به غروب پنجشنبه نزدیک تر می شد احساس دلشوره و التهاب بیشتری می کردم . آن روز کیان زودتر از همیشه به خانه آمد. با خوشحالی فکر کردم شاید آمده مرا به منزل مادرم ببرد، ولی افسوس که مثل همیشه اشتباه فکر می کردم . کیان می خواست به مهمانی برود و به بهانه همیشگی قصد نداشت مرا با خود ببرد. من اسرار به رفتن نکردم، ولی بعد از رفتن او خیلی گریه کردم به طوری که کتی فهمید و به اتاقم آمد تا مثل همیشه مرا دلداری دهد. دیگر از اینکه او شکهایم را ببیند خجالت نمی کشیدم. بدبختانه ضعفم را آشکارا نمایان کرده بودم و از این بابت به حال خود تأسف می خوردم

دیر وقت بود که کیان برگشت . از صدای او که با کسی صحبت می کرد جا خوردم. زمانی که در اتاق کمند به هم خورد فهمیدم او هم در این مهمانی همراه کیان بوده است. با فهمیدن این موضوع به حدی از کیان متنفر شدم که با خود عهد بستم دیگر هیچ وقت محلش نگذارم، ولی همان موقع هم که این عهد را با خودم می بستم می دانستم نمی توانم به آن پایبند بمانم

دو روز بعد که نوبت ماهانه ام بود وقتی به دکتر مراجعه کردم و به او گفتم که به تازگی تنگی نفس آزارم می دهد. دکتر پس از معاینه با ناراحتی گفت: مثل اینکه شما اصلاً دستورات مرا رعایت نمی کنید

با تعجب گفتم : ولی خانم دکتر ، شما هر چی گفتید من مو به مو انجام دادم

با چهره ای در هم گوشی را روی قلبم گذاشت و گفت: قبلاً گفته بودید سابقه بیماری قلبی ندارید سرم را به نشانه منفی تکان دادم

همان طور که نبضم را در دست داشت گفت: احتمالاً هیجان و استرس زیادی دارید، این طور نیست؟ شانه هایم را بالا بردم و گفتم: نمی دونم شاید

نگاه دقیقی به چشمانم انداخت و گفت: مشکل خاصی که در زندگی ندارید؟

قاطعانه گفتم : نه

دکتر پس از معاینه سفارشات همیشگی اش را تکرار کرد و من با تکان دادن سر آنها را تأیید کردم

وقتی به خانه برگشتیم پیش از اینکه به الهام زنگ بزنم خودش به من زنگ زد تا هم حالی از من پرسد و هم خبرهای خواستگاری حسام را بدهد. الهام از خانواده محمدی خیلی تعریف کرد و معتقد بود از این خانواده با شخصیت تر و محترم تر ندیده است. همچنین گفت مهریه عاطفه به خواست او چهارده سکه به اضافه یک سفر حج تعیین شد. هیچ موردی که بخواهد مشکلی ایجاد کند پیش نیامده بود. قرار عقد شان سه هفته دیگر در روز ولادت یکی از ائمه گذاشته شده بود. پس از خداحافظی از الهام پیش خودم حساب کردم تا سه هفته دیگر هفت ماهگی ام رو به اتمام می رود و وارد هشتمین ماه می شوم و با افسوس فکر کردم با چنین وضعیتی محال است کیان اجازه رفتن به من بدهد

هر روز که می گذشت احساس خستگی و سنگینی بیشتری می کردم. از پله بالا رفتن عذابی دردناک شده بود. گاهی دردهای شدیدی در کمر و شکم می پیچید که نفس کشیدن را برایم دشوار می کرد. با اینکه زیاد وزن اضافه نکرده بودم، ولی احساس سنگینی در قلبم می کردم. یک بار که از شدت تنگی نفس کبود شده بودم به اصرار کتی پیش پزشکم رفتم. او پس از معاینه وضعیت جنین برایم سونوگرافی نوشت و بعد از دیدن جواب آن توصیه کرد که به یک پزشک متخصص قلب مراجعه کنم. با نگرانی علت را پرسیدم گفت: چیز مهمی نیست. برای اطمینان از سلامت اگر به دکتر قلب مراجعه کنی بد نیست

خیالم کمی راحت شد، چون حتی فکرش را نمی کردم مشکل حادی داشته باشم. چند روز بعد به متخصص قلب مراجعه کردم و پس از انجام آزمایشهای مختلف دکتر از من و کیان دعوت کرد تا به مطب برویم. حساس کردم مشکلی در بین است که خواسته هر دوی ما را ببیند. همراه کیان به مطب دکتر رفتم و آنجا بود که به ما گفت یکی از شریانهای قلبم به طور مادرزادی بسته است. وقتی دکتر این موضوع را مطرح کرد با ناباوری به او خیره شده بودم. اولین بار زمانی در قلبم احساس سنگینی کردم که همراه عاطفه می خواستیم از کوه بالا برویم یاد آن روز مرا از خودم جدا کرد و به یاد سفری انداخت که به منزل بیلاقی حاج مرتضی کرده بودیم. با صدای دکتر که مرا به نام خواند به خود آمدم. دکتر فکر می کرد گفتن این موضوع مرا به فکر برده گفت: البته نباید نگران باشید. مشکل شما آن قدر حاد نیست که بخواهید نا امید شوید. یک عمل ساده می تواند این مشکل را حل کند، اما اینجا موضوع جنینی که حمل می کنید مطرح است

کیان شتاب زده از دکتر پرسید: با شرایطی که همسرم دارد خطری بچه را تهدید نمی کند؟ به چهره کیان که با حالتی خود باخته سلامت بچه را جويا می شد نگاه کردم از اینکه موضوع بچه بیش از سلامت من برایش اهمیت داشت احساس بدی کردم. شاید دکتر هم متوجه این موضوع شده بود زیرا با لحن سرزنش باری گفت: بهتر است اینطور پرسید که آیا وجود بچه خطری برای همسرتان دارد یا نه کیان که متوجه کنایه دکتر شده بود حرفش را تصحیح کرد و گفت: منظورم این بود که حالا چه پیش می آید

دکتر مکثی کرد و آرام گفت: باید خیلی صریح و واضح به شما بگویم اگر پیش از بارداری همسر شما این بیماری مشخص می شد به شما توصیه می کردم به طور جدی از بچه دار شدن پرهیز کنید چون بارداری در چنین شرایطی فقط برای ایشان خطر دارد. در حال حاضر با توجه به اینکه همسر شما شش ماهه می باشد امکان سقط جنین نیست ولی توصیه می کنم ایشان باید تحت مراقبت قرار بگیرن تا اگر احتمال خطر بود هر چه سریعتر اقدامات لازم را انجام دهیم

وقتی دکتر این موضوع را توضیح داد رنگ چهره کیان به وضوح پریده بود. من هم دست کمی از او نداشتم. صدای کیان مرا از بهت خارج کرد. آقای دکتر اقدامات لازم یعنی چی؟ نمی خواهید اینو بگید که بچه رو از بین ببریم

دکتر نگاه سرزنش باری به کیان انداخت و با صدایی که گویی از ته چاه می آمد گفت: بله دکتر گفت: ان شاءالله که اتفاقی نخواهد افتاد و همسر شما این دوران را به سلامت خواهد گذراند، ولی وظیفه من است شما را در جریان واقعیت قرار بدهم. با شرحی که بنده در مورد بیماری همسر شما دادم نوزاد نمی تواند دوران بارداری را به طور کامل بگذراند، زیرا با بزرگ تر شدن جنین فشار زیادی روی قلب همسرتون وارد میشه.. با شرایطی که ایشان دارند بعید می دانم بتواند این فشار را تحمل کند

گیج و منگ و باناباوری به حرفهای دکتر گوش می کردم و مرتب یک سوال در ذهنم تکرار می شد. چرا من؟ چرا من باید همه شرایط بد را داشته باشم؟ خدایا چه اتفاقی قراره بیفته؟ ناراحتی و شرایط نامطلوب جسمی و روحی از یک طرف و چهره غمگین و ناراحت کیان از سوش دیگر باعث عذابم می شد

دکتر توصیه کرد کار سنگین انجام ندهم و تا حد امکان از پله بالا و پایین بروم و به محض کوچکترین مشکل با او تماس بگیرم. همچنین معرفی نامه ای به بیمارستان نوشت تا به انجا مراجعه کنم و پرونده تشکیل دهم تا در صورت لزوم اقدامات لازم انجام شود. با دلی شکسته و یاسی که تمام وجودم را گرفته بود از مطب خارج شدید. کیان در عالم خودش بود و چنان بود که گویی دیگر مرا نمی بیند. وقتی به خانه رفتیم چهره هر دوی ما مثل کسانی بود که از مراسم تشییع جنازه بر می گردند. کتی در حال نشسته بود و معلوم بود منتظر آمدن ما است. بی معطلی پرسید: بچه ها چه خبر؟

کیان بدون اینکه محل بگذارد به طبقه بالا رفت و در اتاق را پشت سرش به هم کوبید. با گریه جریان را برای کتی تعریف کردم. با تاثر سرم را در آغوش گرفت و دلداری ام داد. نوازش او در آن لحظه که همه تقصیرها را متوجه خودم می دیدم بهترین نعمت بود. روز بعد همراه کیان به بیمارستانی که دکتر معرفی کرده بود مراجعه کردیم و تشکیل پرونده دادیم. خوب بود که کتی همراهم بود، زیرا چهره کیان به حدی عصبی و ناراحت بود که جرات حرف زدن با او را نداشتم. پس از اینکه کیان ما را به منزل رساند خودش رفت و تا آخر شب برنگشت. به پیشنهاد کتی برای اینکه بالا و پایین رفتن از پله اذیتم نکند قرار شد به طور موقت از اتاق کوچکی که طبقه پایین بود استفاده کنم. این اتاق کنار در حال قرار داشت و اتاقی بود که گلی خانم در آن استراحت می کرد و نماز می خواند. آن شب وقتی کیان به منزل برگشت متوجه این تغییر شد. بدون اعتراض یا حتی تمایل به اینکه او هم به طور موقت مرا همراهی کند به طبقه بالا رفت تا استراحت کند. آن شب چون تنها بودم و جایم عوض شده بود تا نزدیک صبح بیدار بودم و فکر می کردم. دلم برای گلی خانم تنگ شده بود. اتاق او چون خودش بوی معنویت و نزدیکی به خدا می داد. بدون شک به خاطر این بود که روزها و شبها خالصانه و بی ریا به درگاه خدا به عبادت پرداخته بود. خبر داشتم اکنون پیش دخترش دوران نقاهت بیماری اش را می گذراند

صبح روز بعد وقتی کتی فهمید کیان شب را در اتاق خواب بالا گذرانده خیلی ناراحت شد و با سرزنش به او گفت که نمی بایست این کار را می کرد و مرا تنها می گذاشت. کیان با بی تفاوتی به او گفت اگر خیلی ناراحت است خودش این مسئولیت را به عهده بگیرد. زمانی که کتی و کیان در مورد این موضوع بحث می کردند من در اتاقم بودم، ولی به خاطر نزدیکی آن اتاق به حال حرفهایشان خیلی واضح به گوشم می رسید

شب بعد کتی در حال روی کاناپه خوابید و به من گفت اگر کاری داشتیم او را صدا کنم. کتی بی نهایت با عاطفه و با محبت بود. با خودم فکر کردم ای کاش کیان به راستی فرزند او بود تا کمی از عاطفه او را به ارث برده بود یک هفته به همین نحو گذشت. به خوابیدن در ان اتاق کوچک و بی پنجره عادت کرده بودم. کتی هم شبها روی کاناپه می خوابید. هر چقدر به او اصرار می کردم اگر کاری داشتیم با تلفن خبرش می کنم قانع نمی شد و چون پرستاری دلسوز از من مراقبت می کرد. هنوز به خانواده ام جریان را نگفته بودم، زیرا نمی خواستم نگرانم شوند. به خصوص که درگیر فراهم کردن مقدمات عقد حسام بودند. در طول این مدت مادر یکی دوبار زنگ زد تا حالم را بپرسد، ولی الهام روزی یک بار به من زنگ می زد تا در عین اینکه حالم را می پرسید اتفاقاتی را که افتاده بود به گوشم برساند. از تلفنهایی که الهام می کرد بی نهایت خوشحال می شدم زیرا به شدت مایل بودم بدانم اوضاع و احوال خانه از چه قرار است. هر روز که به عقد حسام نزدیک می شد دلشوره من هم بیشتر می شد. از یک طرف به شدت مایل بودم در مراسم عقد او شرکت کنم و از طرف دیگر با وضعیتی که داشتم دلم نمی خواست کسی مرا با آن حال و قیافه ببیند

یک روز عصر به طور اتفاقی کیان زودتر به منزل آمد. از تهیه و تدارکش حدس زدم باز هم می خواهد به مهمانی برود و یقین داشتم باز هم به تنهایی. همین طور بود. کیان آماده شده بود که برود. نگاهی به سر و وضع آراسته او انداختم و آهی کشیدم. پیش از رفتن لحظه ای در حال نشست تا فنجان چای بنوشد. همان لحظه تلفن همراهش زنگ زد و کیان آن را جواب داد. بدون اینکه به چیزی فکر کنم به او نگاه می کردم که با جوابهای آره و نه با کسی که پشت خط بود صحبت می کرد. نگاه کیان به من افتاد. من هم ناخودآگاه به او خیره شدم. خیلی وقت بود که چنین به چشمانش خیره نشده بودم. احساس می کردم هنوز هم دوستش دارم و دلم برایش تنگ است. براساس همین فکر لبخندی بر لبم نشست. کیان بدون واکنش نگاهش را از چشمانم دزدید و برای ادامه صحبت از جا بلند شد و چند قدم از من فاصله گرفت. همان لحظه کتی از راه رسید. مکالمه کیان نیز تمام شد و برگشت تا چایش را تمام کند. کتی با دیدن ما لبخند زد و در حالی که کیفش را روی مبل می انداخت شروع کرد به شکایت از گرما. سپس برگه هایی از کیفش درآورد و رو به کیان کرد و از او خواست تا نگاهی به آنها بیندازد. کیان که معلوم بود خیلی عجله دارد گفت: الان وقت ندارم، دیرم شده. سپس با عجله چایش را سر کشید و از جا بلند شد و بعد از خداحافظی از منزل خارج شد

درست بعد از رفتن او متوجه تلفن همراهش شدم که روی مبل درست جایی که نشسته بود جا گذاشته بود. آن را برداشتم و دنبالش دویدم. همین که در حال باز کردن هنوز به راهرو نرسیده بودم که صدای خودرو او را شنیدم که به سرعت گاز خورد و دور شد. برگشتم و به کتی گفتم: رفت کتی گفت: نگران نباش به محض اینکه یادش بیفته برمی گرده در حال را بستم و هنوز قدمی به طرف کتی برداشته بودم که تلفن به صدا درآمد. صدا به حدی ناگهانی بود که تکان سختی خوردم. به کتی نگاه کردم. او گفت: جواب بده

دکمه ارتباط را زدم و هنوز چیزی نگفته بودم که صدایی گفت: سلام، سلام. راستی یادم رفت بهت بگم امانتیها یادت نره

هاج و واج مانده بودم به زنی که صدایش به گوشم می رسید چه بگویم. با دیگران صدا به گوشم رسید: الو کیان هنوز تو قرنطینه ای؟

با شنیدن این حرف حس از دست و پاهایم رفت. تا آن لحظه فکر می کردم کسی که زنگ زده شماره را اشتباه گرفته ولی وقتی نام کیان را از زبان او شنیدم فهمیدم داستان از چه قرار است. صدا چند بار دیگر گفت: الو کیان الو...و بعد از لحظه ای صدای بوق اشغال به گوشم رسید

واقعا و بدون اینکه خودم بخوادم لال شده بودم. نگاهم روی کتی خشکیده بود. او را دیدم که به طرف من آمد. شاید رنگ پریده صورتم باعث شد فکر کند همان لحظه روی زمین پخش خواهم شد. کتی دستم را گرفت و کمکم کرد تا روی پله بنشینم. مثل این بود که خودش حدس زده بود چه چیز مرا به آن حال انداخته به خاطر همین چیزی نرسید. چند لحظه طول کشید تا اضطراب و هیجانم فروکش کرد. بدبختی از این بدتر سراغ نداشتم. بوی خیانت در مشامم پیچیده بود و این بیش از توهین و تحقیرهای کیان برایم غیرقابل قبول بود. ماتم زده و حیران از این پیشامد به این فکر بودم که حالا باید چه کنم؟

صدای کتی حضور او را در کنارم یادآوری کرد: الهه جون حالت بهتره؟

از شدت تاثیر لبخند زدم و گفتم: آره بهترم

کتی اهی کشید و سرش را پایین انداخت

گفتم: کتی؟

سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد: کامران هم به تو...خیانت می کرد؟

کتی غمگین و حیران به من خیره شد. چند دقیقه بعد بدون اینکه حرفی بزند از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت. هنوز یک ربع از این جریان نگذشته بود که کیان برگشت. با شنیدن صدای زنگ برای روبرو نشدن با او به اتاقم رفتم. کیان به محض وارد شدن سراغ تلفن همراهش را گرفت. آن را برداشت و رفت

کمی بعد کتی به اتاقم آمد و با من صحبت کرد. ابتدا می خواست به من بقبولاند که ممکن است اشتباه فکر کرده باشم و جریان آن طوری که من فکر کرده ام نیست. ممکن است مشتری نمایشگاه و یا از دوستان با او تماس گرفته باشند. یا هر چیز دیگری غیر از آن چیزی که من فکر کرده بودم. به کتی گفتم احساسم اشتباه نمی کند و آن کسی که کیان را چنین صمیمانه خطاب کرده بود نمی توانست مشتری یا هر کس دیگری باشد. معلوم بود

کتی هم این موضوع را می داند ولی بنا به ملاحظاتی سعی می کرد افکار مرا منحرف کند. مرتب دلیل و برهان می آورد، ولی من سر حرفم بودم و می دانستم بدون شک کیان به من خیانت می کند. پس از مدتی وقتی دید نمی تواند مرا قانع کند گفت: الهه برای خودت می گم، مطرح کردن این موضوع می تواند کیان را جری و

گستاخ کند. بعضی چیزهاست که نباید به رویت بیاوری

با ناراحتی گفتم: یعنی هر غلطی دلش خواست بکند؟

مثلا اگر سر این موضوع با او جر و بحث کنی دیگر غلط نمی کند. باشه برو سرش داد بزنی و بگو به چه حقی بهت خیانت می کنه ولی بهت قول نمی دم به دست و پات بیفته و بگه غلط کردم و دیگه این کار رو نمی کنم.

مطمئنی بعد از اینکه فهمید تو یک چیزهایی می دونی پرروتر از این نشود؟

جوابی نداشتم که بدهم. مطمئن بودم حق با اوست. با شناختی که از کیان داشتم بعید نبود بعد از پی بردن به

اینکه من همه چیز را می دانم وقیحانه پای آنان را به منزل باز کند، زیرا از او هر چیزی برمی آمد

عاقبت کتی توانست مرا قانع کند با این مسئله احساسی برخورد نکنم و اعتقاد داشت کیان خودش از این موش و گربه بازیها خسته می شود. تصمیم گرفتم این مسئله مسکوت بماند تا شاید راه حل مناسب تری برای برخورد با این مسئله پیدا کنم

بعد از آن جریان همان ذره محبتی که در قلبم نسبت به او احساس می کردم جای خود را به نفرت و کینه ای عمیق داد. از کیان متنفر شدم به حدی که اگر راهی برای خلاصی از او پیش رو داشتم آن را طی می کردم. بارها بارها به یاد حرف حمید افتادم که گفته بود اگر مشکلی داشتم می توانم آن را با او در میان بگذارم ولی افسوس که شهامت اقرار به اشتباه را در خود نمی دیدم. شاید غرور لعنتی ام باعث تحمل همه بدبختی هایی بود که به سرم آمده بود با این حال حاضر نبودم خیال خانواده ام را بیش از این ناراحت خود کنم، به خصوص که وضعیتم با همیشه فرق می کرد. من دیگر تنها نبودم که به خودم بیاندیشم بلکه مسئولیت طفلی را به عهده داشتم که بدنیا آمدنش به خواسته خودش نبود

روزها یکی پس از دیگری می گذشت و هر روز بیشتر پی به اشتباهم می بردم. اکنون دیگر پرده از راز خیلی چیزها برداشته شده بود. فهمیده بودم او سرگرمی تازه ای برای ارضای هوسهایش پیدا کرده است. دیگر می دانستم هرگاه کیان گوشی تلفنش را بر می دارد و برای مکالمه به طرف دیگری می رود مخاطبش کیست و چرا بعضی اوقات که کتی جایی دعوت دارد او پیشنهاد می کند که همراه او بروم. چند روز از این جریان گذشت. هنوز از کیان دلگیر بودم و با او زیاد صحبت نمی کردم. او بی خیال و راحت زندگی خودش را می کرد. تصمیم گرفتم تحت هیچ شرایطی منتش را نکشم زیرا از ابتدای زندگی مشترکم تاکنون بدبختانه همیشه این من بودم که پا روی غرورم می گذاشتم تا بقای زندگی ام را حفظ کنم و همین باعث شده بود او هیچ وقت به فکر نیفتد که برای یک بار هم شده درصدد دلجویی از من برآید

لحظه به لحظه که به روز عقد حسام نزدیک می شد دلهره من نیز بیشتر می شد. مادر و الهام چندین بار زنگ زده بودند تا مطمئن شوند من به مراسم عقد خواهم رفت. با اینکه هیچ آمیدی به رفتن نداشتم ولی آنان را مطمئن کردم که خودم را می رسانم. شب قبل از عقد الهام بار دیگر به منزلان زنگ زد و بعد از چند دقیقه گفت: راستی تا یادم نرفته اینو بگم، مادر قرار است هفته بعد از عقد حسام سیسمونی ات را به منزلتان بفرستد با خنده گفتم: اوه حالا کو تا دو ماه دیگر

الهام گفت: نه دیگه وقتشه چون آخرهای هفت ماهگی سیسمونی را می فرستند. حالا ان شاءالله بعد از عقد حسام خودت یک روز را مشخص کن تا برای این کار مزاحمت بشیم به الهام گفتم اول باید اتاق بچه را آماده کنیم. بعد خودم زنگ می زنم و قرار آن روز را می گذارم بعد از تلفنی که با الهام داشتم جریان را با کتی در میان گذاشتم و از او خواستم ضمن گفتن این موضوع واسطه شود تا کیان اجازه دهد روز بعد به مراسم عقد برادرم بروم. کتی مرا مطمئن کرد که هر طور شده کیان را وادار می کند مرا به منزل مادرم بفرستد. همان شب بعد از شام کتی سر حرف را با کیان باز کرد و به او گفت که باید به فکر اتاق بچه باشد. کیان روزنامه ای را که در دستش بود را به کناری گذاشت و با دقت به حرفهای کتی گوش کرد. از علاقه ای که نسبت به این موضوع نشان داد دلم گرم شد. بعد از صحبتهای آنان قرار بر این شد اتاقی را که در طبقه بالا خالیست برای بچه آماده کنند. بعد کتی گفت: راستی کیان، فردا من و الهه می خواهیم بریم مراسم عقد داداشش

کیان با تمسخر گفت: یعنی الهه این قدر حالش خوبه که بلند شه بره عروسی؟ و به من نگاه کرد نگاهم را از او دزدیدم و در دل دعا کردم کیان مخالفتی نکند، ولی شنیدم که گفت: لازم نیست برید کتی با لحن ملایمی گفت: کیان جون دیگه اذیت نکن. همیشه که اون سر عقد داداشش نباشه. طفلی خونواده اش مرتب زنگ می زند گذشته از این خودشم دوست داره بره

کیان بی تفاوت گفت: چرا نمیشه. خونواده اش شعور ندارند که بفهمند، خودش هم اینقدر نفهمه که نمی دونه فعلا تو وضعیتی نیست که بلند شه بره؟

از اینکه مثل همیشه به خونواده ام توهین می کرد خون خونم را می خورد ولی نمی خواستم با گفتن یک کلمه همه تلاشهای کتی را از بین ببرم. سرم را پایین انداختم تا او از نگاهم شدت تنفرم را نبیند صدای کتی را شنیدم که گفت: کیان باز من یک چیز گفتم تو گیر دادی به خانواده اش. آخه عزیزم تو که نمی تونی تا آخر عمر با این وضعیت زندگی کنی. همین فردا پس فردا بچه ات که به دنیا بیاد به فامیل احتیاج داره. بهر حال یک روز سراغ مادر بزرگ و خاله و دایههاشو می گیره

کیان با تمسخر به من اشاره کرد و گفت: البته اگه تا اون موقع ننه ای داشته باشه حرفهای کیان مثل خنجری بود که قلبم را می شکافت. به خوبی میدانستم سعی می کند مرا عصبانی کند تا بهانه ای محکم داشته باشد

کتی گفت: راستی یک موضوع دیگه

همان لحظه فهمیدم کتی می خواهد موضوع آوردن سیسمونی را به کیان بگوید. با نگاهی ملتسمانه خواستم به او بفهمانم از گفتن این موضوع صرفنظر کند. کیان فنجان چایش را سر کشید و به کتی نگاه کرد. وقتی کتی این موضوع را به کیان گفت سرش را تکان داد و گفت: لازم نیست کسی برای بچه من کاری کند از شدت ناراحتی دندانهایم را روی هم فشار دادم. کیان با نیشخند نگاهی به من کرد و ادامه داد: اگر کسی می خواست کاری کند برای بچه خودش می کرد

متوجه منظورش شدم. بدون اینکه بخواهم از شدت ناراحتی به نفس نفس افتاده بودم با این حال بیهوده تلاش می کردم خودم را خونسرد نشان دهم. می دانستم کیان این حرف را به خاطر اذیت کردن من می گوید زیرا زمانی که مادر می خواست جهیزیه ام را بفرستد نگذاشت تا بعد حرفی برای گفتن داشته باشد. اکنون داشت به خاطر این موضوع به من طعنه می زد. او چون مریضی که از آزار دادن لذت می برد گفت: بچه من احتیاج به چهار تا اثاث بنجلی که از اون گداخونه می خوان بیارن نداره

با شنیدن این حرف دیگر طاقت نیاوردم و در حالی که از خشم می لرزیدم گفتم: از کجا معلوم بدبخت این بچه به دنیا بیاد که بشه بچه آدم پستی مثل تو

لبخندی که روی لبانش بود محو شد و با نگاهی ترسناک به من گفت: الهه اگه بلایی سر بچه من بیاری به خدا خفه ات می کنم

از اینکه دست روی نقطه ضعفش گذاشته بودم و توانسته بودم عصبانی اش کنم دلم خنک شد. احساس راحتی بیشتری می کردم. به عکس من او بود که از شدت عصبانیت رنگش تغییر کرده بود. با نفرت گفت: از جلوی چشمم گم شو

از جا بلند شدم و هنوز چند قدمی بر نداشته بودم که گفت بین بهت چی می گم ، تا موقعی که بچه منو صحیح و سالم تحویل ندادی حق نداری خونه پدر گور به گورت پا بذاری. هر وقت بچه به دنیا اومد گورت را گم کن . برو دیگه نبینمت. من زن مریض نمی خوام

صدای سرزنش آمیز کتی به گوشم رسید: کیان با ناباوری به او خیره شدم. احساس کردم چیزی در قلبم شکست. برای اینکه اجازه ندهم اشکهایم سرازیر شود نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم: امیدوارم هیچ وقت این بچه رو نبینی

زمانی که این حرف را می زدم پشتم به ستون کناری آشپزخانه بود و او روی صندلی پایه بلند پیشخان نشسته بود. نفهمیدم چطور از جا جهید و دستش را بالا برد و آن را روی صورتم فرود آورد. تمام این اتفاقات در عرض چند ثانیه افتاد. با ضربه دست او که به صورتم زده شد زمین افتادم ولی کیان آن قدر عصبانی بود که لگدی به پایم زد. اگر کتی جلوییش را نگرفته بود کوتاه نمی آمد و باز هم می خواست کتکم بزند . کتی خود را سپر من کرد . صدایش را شنیدم که گفت: پسره نفهم این چه کاری بود که کردی

صدای کیان غمگین و عصبی بود . فریاد زد: الهه، اگر بلایی سر بچه من بیاری خودم می کشمت

گیج و منگ با صدای داد و فریاد های خشمگین کیان و التماسهای کتی که از او می خواست بیرون برود گوش می کردم

همان لحظه چشمم به کمند افتاد که از پله ها پایین می آمد . با دیدن او خواستم از جا بلند شوم تا نفهمد از کیان کتک خورده ام . در این حین دردی در کمر و شکم احساس کردم و نتوانستم بلند شوم . کتی تا کمند را دید با فریاد گفت: «کمند بیا این دیوونه رو ببر بیرون تا ببینم چه خاکی به سرمون شد

کمند نگاه پر کینه ای به من کرد و با پر خاش گفت: کتی ، درست صحبت کن ، دیوونه این زنیکه عوضی نکبته که با پا گذاشتن به زندگی کیان روزگار اونو سیاه کرد

اگر حالم درست و مساند بود می دانستم چطور جواب او را بدهم، ولی آن لحظه در شرایطی بودم که نفسم را هم به را زحمت داخل و خارج می کردم

کمند خطاب به کیان گفت : بدبخت، بهت نگفتم این سلیطه تیکه تو نیست . تقصیر خودت بود که ...

کتی با عصبانیت حرف او را قطع کرد و گفت : خدایا از دست شما دو تا نفهم. دختر مردمو کشتید . بلایی سر اون بیاد می تونید جواب برادرشو بدید. کمند بیا اینو ببر

_ به من چه . هر کی هر قلطی کرده به من چه ربطی داره

کیان با عصبانیت و در حالی که فحشهای رکیکی به من و خانواده ام می داد در حال را به هم کوبید و از منزل خارج شد . پس از رفتن او کمند شروع کرد به سرزنش کردن من کتی به او تشر زد و از او خواست از آنجا برود. او نیز با قهر به طبقه بالا برگشت و در اتاقش را کوبید

آن لحظه درد زیادی نداشتم. بیشتر صورتم بود که از جای سیلی او می سوخت . کتی دستم را گرفت و گفت:

الهه جون ، جاییت درد نمی کنه ؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم . کمک کرد از جا بلند شدم و به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. کتی بعد از خواباندن من بیرون رفت و لحظه ای بعد برگشت . در دستش لیوانی آب قند بود. به او گفتم که احتیاجی به آن ندارم ، ولی او به زور چند جرعه به خوردم داد. با کمی استراحت کمر دردم کاهش پیدا کرد ، ولی احساس

کردم بچه یک سمت شکم جمع شده تکانهای او این احساس را به من می داد که از ناراحتی من غمگین است .
 با این فکر دلم برایش سوخت و در حالی که شکم را نوازش می کردم شروع کردم به گریه کردن
 آن شب تا نزدیک صبح به خاطر درد شکم و پهلوهایم بیدار بودم . بی خوابی شبانه همراه با درد و حرفهای
 کیان که در گوشم می پیچید بد جوری بی تابم کرده بود. لحظه ای درد ساکت می شد و تا می خواستم چشمان خسته
 ام را روی هم بگذارم شدت می گرفت. اوایل شب هر بار که درد در وجودم می پیچید با کشیدن نفسهای عمیق از
 شدت آن کم می شد، ولی کم کم این کار نیز تأثیری در بهبودم نداشت. گاهی درد به شدتی بود که گویی جسمی
 تیز به شکم فرو کرده اند. کم کم حس کردم این درد با دردهای معمولی تفاوت دارد، زیرا فاصله های درد کم و
 شدت آن بیشتر شده بود. با دست شکم را گرفتم و بار دیگر نفس عمیق کشیدم. لحظه ای دردم آرام شد و تا
 خواستم از جا بلند شوم بار دیگر در تمام وجودم پیچید. نفسم بالا نمی آمد. نیم خیز روی تخت نشستم و با سختی
 کیان را صدا کردم. به یاد آوردم او در اتاق بالا خوابیده و صدایم به او نخواهد رسید.
 چشمم به تلفن روی میز افتاد ، به سختی آنرا برداشتم و تا خواستم شماره بگیرم بار دیگر دردم شروع شد. از
 شدت درد گوشی تلفن را کشیدم و همین باعث شد تلفن با صدای نا هنجاری زمین بیفتد. چند لحظه بعد کتی
 در اتاق را باز کرد و با دیدن من که چمپاته زده بودم چراغ را روشن کرد و به طرفم دوید تا ببیند چه بلایی سرم
 آمده با دیدن رنگ و رویم و دردی که می کشیدم به سرعت از اتاق خارج شد تا کیان را خبر کند
 با اینکه از درد به خودم می پیچیدم ، ولی فکرش را هم نمی کردم چیز مهمی اتفاق بیفتد، زیرا تازه وارد هشت
 ماهگی شده بودم و به حساب دکتر هفت الی هشت هفته به زایمانم مانده بود. وقتی کتی به اتاق برگشت آماده بود .
 مانتویی هم در دستش بود که کمک کرد آن را بپوشم. از او پرسیدم: کیان کجاست؟
 رفته ماشین رو از پارکینگ بیرون بیاره »

در حالی که از شدت درد نمی توانستم صاف بایستم به کمک کتی از منزل خارج شدم. کیان خودرو را جلوی در
 آورده بود و خودش پشت رول بود. با دیدن ما پیاده شد تا در را باز کند. پس از جر و بحثی که کرده بودیم
 تازه با هم روبه روشدیم. به کمک کتی روی صندلی عقب دراز کشیدم. کیان به سرعت حرکت کرد. تکانهای
 خودرو فریادم را به آسمان می برد. علاوه بر کمرم قفسه سینه ام سنگین شده بود و راه نفسم را بند می آورد و از
 ورود به بیمارستان فقط تابلوی آژانس و لحظه ای را که روی برانکار قرار گرفتم را به خاطر دارم . بعد از آن
 احساس بی وزنی کردم. کم کم چهره اطرافیان از پیش چشمم محو شد و صدا های درهمی در گوشم پیچید.
 نفهمیدم چقدر طول کشید که با گذاشتن چیزی روی بینی و دهانم احساس سردی در ریه هایم کردم و بعد
 احساس سنگینی در قفسه سینه ام داشتم برطرف شد . نفهمیدم چقدر طول کشید تا توانستم موقعیتم را
 تشخیص بدهم و بفهمم که روی تخت بیمارستان قرار دارم. چند نفر اطرافم بودند، ولی چهره هیچ کدام آشنا
 نبود. چشمانم به دنبال چهره آشنایی می گشت. صدای نا آشنایی را شنیدم که گفت: الهه ، صدای منو می
 شنوی؟

آن لحظه با خود فکر کردم خدای من این کیست که چنین نامم را صمیمی خطاب می کند . صدا را به خوبی می
 شنیدم ، ولی جهت آنرا گم کرده بودم. حال حرف زدن نداشتم . با سر اشاره کردم که حرفهای او را خوب می
 شنوم. چشمانم به دنبال کیان بود، ولی او در اتاق نبود
 قوایم را جمع کردم و دستانم را روی شکم گذاشتم تا از وجود کودکم مطمئن شوم. هنوز هم احساس درد

داشتم ، ولی شدتش به اندازه ای نبود که باعث شود تنگی نفس عارضم شود. ماسک اکسیژنی که روی بینی و دهانم قرار داشت مانع حرف زدنم می شد. دلم می خواست به یکی بگویم می خواهم با کتی صحبت کنم. می خواستم به او بگویم مبادا به مادرم زنگ بزند. نمی خواستم درست همان روزی که قرار بود مراسم عقد حسام برگزار شود آنان را نگران خود کنم . فکر نمی کردم قضیه تا این حد جدی باشد . تصور می کردم تا چند دقیقه دیگر حالم بهتر خواهد شد و به منزل برمی گردم. دکتری که لباس سفید به تن داشت سرش را جلو آورد و گفت: الهه، صدای مرا می شنوی؟

صدای دکتر برایم آشنا بود، ولی مطمئن بودم دکتر خودم نیست. لحظه ای فکر کردم این صدا را کجا شنیده ام. دکتر بار دیگر سؤالش را پرسید. چشمانم را بستم و سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. صدای دکتر را شنیدم که گفت: در صد هوشیاری...

احساس خستگی مفرط به همراه گرفتگی عضلات سینه ام باعث شد باقی صحبتهایش را نشنوم. فکر کردم چیز سنگینی روی قلبم گذاشته اند و آن را فشار می دهند. در فکرم بیهوده تلاش می کردم آن وزنه سنگین را بردارم . عجیب بود احساسی که آن لحظه داشتم مرا به یاد کابوسی که خودم را در گور دیده بودم. لحظه به لحظه در اعماق گور فرو می رفتم تا جایی که جز ظلمت هیچ چیز نبود . نفهمیدم چقدر در فضای ظلمات و بی نور معلق بودم که با شنیدن صدای زنی تلاش کردم چشمانم را باز کنم . مرضیه دکتر رو خیر کن... فکر می کنم مریض تخت سه به هوش آمده صدای دیگری را شنیدم که گفت: وای خدارو شکر. خدا رحم به جوونیش کرد . نمی دانستم در مورد چه کسی حرف می زنند . لحظه ای احساس کردم با پارچه ای ضخیم چشمانم را بسته اند، ولی این فقط چند لحظه بود ، زیرا کم کم این احساس از بین رفت. و می توانستم لای پلکهایم را باز کنم و نور را به دیدگانم راه دهم. همه جا سفید بود. نور چشمانم را می زد. چند لحظه صبر کردم و بار دیگر چشمانم را باز کردم. این نور کمتر اذیتم می کرد و می توانستم اطرافم را ببینم .چند دقیقه طول کشید تا توانستم اشیای دور و برم را خوب ببینم. فضای اطرافم به نظر آشنا می رسید ، به خصوص وجود دستگاههایی که مطمئن بودم آنها را دیده ام. خوب که فکر کردم به خاطر آوردم این دستگاهها را در زمان دوره کار آموزی ام در بخش قلب دیده بودم، البته از زاویه ای دیگر و به عنوان یک امدادگر خیلی زود فهمیدم در بخش مراقبتهای ویژه بستری شده ام. با ورود دکتر و دو پرستار متوجه آنان شدم . صدا و چهره دکتر برایم آشنا بود. خیلی زود به خاطر آوردم او دکتر موسوی متخصص قلبیست که به او مراجعه کرده بودم. با دیدن من که به هوش آمده بودم لبخندی زد و گفت: الهه، حالت چطوره

هنوز آنقدر حس نداشتم که بتوانم صحبت کنم ، ولی چشم و گوشهایم بهتر از تمام عضو بدنم کار می کرد . چشمانم را بستم و به آرامی سرم را تکان دادم. دکتر دستوراتی به پرستاران داد و نگاهی به دستگاه انداخت و بعد از مدتی مرا ترک کرد. با اینکه خیلی خوابیده بودم ، ولی بازهم احساس خستگی می کردم. چشمانم را بستم و خیلی زود خواب مرا ربود

بار دیگر که بیدار شدم هوشیارتر از قبل بودم این بار می توانستم راحت تر چشمانم را باز و بسته کنم و با اشاره صحبت کنم و با اشاره صحبت کنم . کم کم چیزهایی را که فراموش کرده بودم به یاد آوردم. به محض به یاد آوردن درد زایمان یکی از دستانم را که آزاد بود روی شکمم گذاشتم . احساس سوزشی در زیر شکمم داشتم،

ولی از برجستگی شکم خبری نبود. دلم می خواست پرستار را خبر کنم تا از او سراغ بچه ام را بگیرم. از خیلی چیزها خبر نداشتم. نمی دانستم چه بلایی سرم آمده و چرا به جای بخش زایمان در بخش مراقبت‌های ویژه بستری هستم. حس کردم مدت‌هاست آشنایی را ندیده‌ام. دوست داشتم کتی را ببینم و به او بگویم مبادا به خانواده ام خبر داده باشد. فکر می کردم همان روز عقد حسام است مدتها به آن حال بودم. وقتی پرستار برای تعویض سرم آمد از او پرسیدم: امروز چند شبه است؟

_ سه شبه

با تعجب گفتم: سه شبه؟

سرش را تکان داد و گفت: آره عزیزم.

در حالی که گیج شده بودم: مگه من چند روزه اینجا هستم

_ شما از روز جمعه تو این بخش بستری شدید

پرستار مرا ترک کرد و همان طور که به حرف های او فکر می کردم به خاطر آوردم سؤالات دیگری هم داشتم.

همانطور که چشمانم بسته می شد با خودم گفتم: فردا، فردا همه چیز را می پرسم.

روز بعد احساس بهتری داشتم. به حساب خودم پنج روز بود که در بیمارستان بستری بودم. برایم عجیب بود که

چرا تا کنون ملاقاتی نداشتم. از خوابیدن خسته شده بودم. تا خواستم تکانی به خودم بدهم در اتاق باز شد و دکتر

موسوی همراه پرستاری داخل شد. دکتر با دیدن من لبخند زد و گفت: سلام، جایی می خواستید تشریف ببرید.

سپس به پرستار اشاره کرد کمی تخت را بالا بیاورد. دکتر پس از معاینه دستوراتی به پرستار داد و بعد خطاب به من

گفت: خوب، می بینم حالت خیلی خوب شده. امروز می تونی ملاقات داشته باشی، ولی باید قول بدی زیاد خودت رو

خسته نکنی. باشه؟ زیر لب گفتم: باشه

دکتر به پرستار سفارشات دیگری کرد و تا خواست از اتاق خارج شود گفتم: آقای دکتر من کی مرخص می

شم؟

دکتر لبخند زد و گفت: چیه، از ما خسته شدی. نگران نباش، اگه همینطور حالت رو به بهبود بره دو یا سه روز

دیگه بیشتر مهمون ما نیستی

پس از رفتن دکتر از پرستار پرسیدم: خانم بچه چی؟ اون حالش چطوره؟

پرستار لبخندی زد و گفت: اونم خوبه پیش از اینکه سؤال دیگری از او پرسم از اتاق خارج شد

با رفتن پرستار روی بستر دراز کشیدم. چشم به در دوختم تا آشنایی وارد شود. به نظرم قرنی طول کشید تا

وقت ملاقات رسید. در طول این مدت به یاد دوران کار آموزی خودم در بیمارستان افتادم. با دیدن مادر که

شکسته و پژمرده از در اتاق وارد شد به حدی خوشحال شدم که دوست داشتم از جا بلند شوم و او را در آغوش

بگیرم، ولی وجود سرم و دستگاههایی که به بدنم وصل بود مانع شد. مادر نگذاشت تکان بخورم. وقتی صورتم را می

بوسید قطره اشکی از چشمانش روی صورتم چکید. از دیدن گریه اش خیلی ناراحت شدم. هنوز آنقدر حس در

بدنم نبود که خوب صحبت کنم و یا بتوانم دستانم را به راحتی تکان بدهم. نمی خواستم نگران حالم باشم. خیلی

دوست داشتم خودم را سر حال تر از آنچه بودم نشان دهم، ولی به حقیقت نمی دانستم. مادر خیلی زود از کنارم

رفت، زیرا نمی توانست اشکهایش را مهار کند. پس از او الهام به دیدنم آمد. از دیدن او خیلی خوشحال شدم.

خیلی دوست داشتم مثل همیشه خبرها را از او پرسم ، زیرا او بهترین کسی بود که می توانست سوالاتم را پاسخ بدهد، ولی حس و حالی برای حرف زدن نداشتم. حتی به زحمت چشمانم را باز نگه می داشتم . مشخص بود الهام قبل از آمدن به اتاق گریسته است ، زیرا هنوز آثار نم چشمانش به جا مانده بود. به زحمت از الهام پرسیدم: چرا تو و مادر گریه می کنید؟

الهام گفت: از خوشحالی، به خاطر اینکه خطر از سرت گذشته است

نمی دانستم از چه خطری صحبت می کنند ولی بعد ها فهمیدم تا پای مرگ رفته ام. آن روز وقت ملاقاتم خیلی زود به پایان رسید. وقتی پرستار داخل اتاق شد و به الهام گفت که اتاق را ترک کند الهام گفت: الهه جون ، حسام و حمید

و شبنم و مسعود پایین هستند، ولی چون امروز وقت کمتری برای ملاقات دادند اونا نمی تونن بیان ببیننت. ان شاء الله زودتر حالت خوب میشه میایی بخش. سرم را تکان دادم و با کلمه هایی که برای خودم نا مفهوم بود . گفتم به آنان سلام برساند. او پس از بوسیدن صورتم ترکم کرد . دو روز دیگر به همین نحو گذشت تا اینکه حالم کم کم رو به بهبود رفت. به محض اینکه توانستم راحت تر صحبت کنم از پرستاری که سرم را تعویض می کرد جنسیت نوزاد را پرسیدم و فهمیدم بچه پسر است. با خوشحالی به این فکر کردم که واکنش کیان نسبت به او چه بوده . همان لحظه به یاد حرف او افتادم که گفته بود : هر وقت بچه ام را صحیح و سالم تحویلیم دادی گورت را گم کن برو... من زن مریض نمی خوام از یاد آوری آن روز دلم خیلی گرفت ، ولی خودم را توجیح کردم که آنروز کیان خیلی عصبانی بود که این حرف را زد. دو روز آخری که در بخش مراقبتهای ویژه بودم حمید و حسام و کتی به ملاقاتم آمدند ، ولی از کیان خبری نبود. وقتی از کتی سراغش را گرفتم گفت چون زکام شدید شده بود از ورودش به بخش جلوگیری کرده اند. با این حرف قانع شدم. هر بار که سراغ بچه ام را از این و آن می گرفتم می گفتند داخل دستگاه است من هم می پذیرفتم، زیرا با توجه به پا گذاشتن به هشت ماهگی نارس بودن بچه و گذاشتن او داخل دستگاه طبیعی به نظر می رسید

پس از یک هفته که در بخش مراقبت های ویژه بستری بودم به بخش منتقل شدم. همان روز تمام خانواده به ملاقاتم آمدند . هنوز کیان را ندیده بودم. خودم را این گونه توجیه کردم که کیان این همه مدت با خانواده ام روبه رو نشده پس نباید انتظار داشته باشم بخواد در چنین جایی آنان را ببیند. حق را به او دادم و منتظر شدم تا در وقتی مناسب از کتی حالش را پرسم .بی صبرانه از کتی خواستم تقاضا کند بچه را نشانم بدهند. آن روز به بهانه اینکه تازه به بخش منتقل شده ام از این کار ممانعت کردند. روز بعد احساس بهتری داشتم. هر لحظه منتظر آمدن کیان بودم و آمدنش برایم آرزو شده بود. خیلی دلم می خواست خودم به او می گفتم که برایش پسری به دنیا آورده ام، ولی می دانستم این مژده را به او داده اند و دوست داشتم او را ببینم و از او بخواهم پرستاران را وادار کند تا کودکم را به من نشان بدهند. می دانستم او قادر به انجام این کار است و با دیدن حسام و الهام و مادر ذوق زده شدم . هنوز درست و حسابی با آنان احوالپرسی نکرده بودم که پرستاری برای عوض کردن سرمم به اتاق آمد. پشت سر او کتی وارد شد. با دیدن او بی تاب شدم چون فکر کردم کیان هم همراه اوست، ولی

چون فهمیده حسام اینجاست نخواستنه داخل شود. با ورود پرستار حسام خارج شد. فرصت را غنیمت شمردم و به

پرستار گفتم: خانم حال بچه چطوره؟

پرستار نگاهی به کتی انداخت و گفت: خوبه

_ اجازه دارم ببینمش؟

_ نه

پرستار می خواست از اتاق خارج شود که رو به کتی کردم و گفتم: کتی جون، تورو خدا بگو فقط یک لحظه

کتی سرش را تکان داد و گفت: باشه، می گم، بزار حالت خوب بشه بعد

با شنیدن این حرف احساس ناراحتی کردم. بدون اینکه ملاحظه وضعیتم را بکنم در حالی که از جا بلند می شدم

گفتم: حال من خوبه، همین الان هم می خوام بچه رو ببینم

کتی مانع شد و گفت: الهه یک کم صبر کن تا بهت یک چیزی بگم

لحظه ای بی حرکت شدم و گفتم: خوب بگو

کتی نگاهی به مادرو الهام انداخت و گفت: الهه جون، بچه تو دستگانه همیشه اونو ببینی، یعنی بهت اجازه نمی دن

این حرف کتی مرا به شک انداخت. غیبت کیان، نگاههای مشکوک آنان و اینکه فراموش کرده بودند حتی به

من تبریک بگویند این احساس را در من به وجود آورد که چیزی را از من مخفی می کنند. همان طور که فکر

می کردم از ذهنم گذشت نکند به من دروغ می گوید. با این فکر بدون توجه به سوزشی که از جای بخیه شکمم

احساس می کردم به طور ناگهانی از جایم نیم خیز شدم و با ترس گفتم: نکنه... جرأت ادامه حرفم را پیدا نکردم. با

چشمائی نگران منتظر بودم حرفی مبنی بر تکذیب آن چیزی که می خواستم بگویم به زبان

بیاورند. سکوت آنان دلشوره ای به جانم انداخت. کتی که نزدیک تر ایستاده بود شانه هایم را گرفت و در حالی

که سعی می کرد مرا سر جایم بخواباند گفت: آرام باش عزیزم

و همین کلام کافی بود تا شکم تبدیل به یقین شود. حالم را نمی فهمیدم. فقط صدای خودم را می شنیدم که با تمام

وجود فریاد می زد: بچه ام مرده؟

کتی سعی کرد آرامم کند، ولی نمیتوانست. خشم در وجودم می جوشید و می خواستم به هر طریق که شده از جایم

بلند شوم. در اتاق باز شد و حسام داخل شد. حسام شانه هایم را گرفت و در حالی که مرا سر جایم بر می گرداند می

گفت: آرام باش الهه

نمیدانم تأثیر کلام او بود یا حسی در وجودم نمانده بود که سرم را روی بالش گذاشتم و در حالی که می

گریستم کودکم را طلب کردم

وقتی کسی به من نگفت که اشتباه می کنم و نوزاد زنده است فهمیدم حدسم درست بوده است. باورش برایم سخت

بود. چند ماه انتظار و زحمت همه پوچ شد و از بین رفت. چند لحظه بعد دو پرستار بالای سرم آمدند و یکی از آنان

نبضم را گرفت و دیگری به سرم آمپولی تزریق کرد

وقتی از خوابی که با آمپول در آن غرق شده بودم دیگر نه فریاد زدم و نه سراغی از بچه ام گرفتم. فقط گریه

کردم. دلداری های اطرافیانم تأثیری در آرامشم نداشت. نمی دانم چرا آن لحظه حرفهای گلی خانم در گوشم

پیچید: خواست خدا... مصلحت بندگان... درحالی که گریه می کردم در دل گفتم: خدا جون چه مصلحتی تو این

کار بود. چرا خواستی بچه از بین بره. چرا؟ مگه جایی از کسی کم می شد که اونم تو این دنیا زندگی کنه.

خدایا، حالا جواب کیان رو چی بدم به خصوص که بچه پسر بود، همون چیزی که او می خواست وقتی دکتر موسوی برای معاینه بالای سرم آمد هنوز می گریستم . نبضم را گرفت و با لحنی آرام گفت: دخترم نگران نباش حالا حالا وقت داری. سعی کن خودت را نبازی با گریه گفتم: دیگه چی دارم بیازم

دکتر با لحن آرامش بخشی گفت: اون کسی می بازه که نتونه از اول شروع کنه ، تو جوونی، همین به تو توانایی می ده از نو شروع کنی، البته بعد از برطرف کردن مشکل قلبت

لحن آرام دکتر احساس ناامیدی را از وجودم کم کرد . با دست اشکهایم را پاک کردم و گفتم: بیماری قلبی . من تا چه حد خطر ناکه؟ لبخند اطمینان بخش دکتر به من فهماند در گفتارش صادق است

خطری وجود نداره تو نزدیک بیست سال با این قلب زندگی کردی و میتونی باقی عمرت رو هم با اون بگذرونی. این بیماری وقتی مشکل ساز میشه که فشار مضاعفی به اون بیاید مثل زمانی که باردار بشی . ولی جای نگرانی نیست . چون وقتی مشکل بر طرف بشه می تونی باز هم باردار بشی. خوشبختانه مشکلک اونقدر حاد نیست که نشه کاری برات کرد. پس از یک عمل ساده می تونی بودن ترس و نگرانی بچه دار بشی اونم یه بچه سالم و قوی. چهار روز دیگر در بخش بستری بودم . کم کم با این اوضاع کنار آمدم و قبول کردم خدا خواسته که طفلم از بین برود، زیرا دکتر به من گفت اگر بچه زنده می ماند به احتمال زیاد به خاطر وقفه ای که در رسیدن اکسیژن به وجود آمده بود ممکن بود از نظر ذهنی عقب مانده شود

دو روز بعد کیان به دیدنم آمد. با چهره ای غمگین و پژمرده چشمانش خسته بود و رگه های خونی که در آن بود نشان می داد خواب راحتی نداشته است. ته ریشی روی صورتش را پوشانده بود با این حال مثل همیشه تمیز و مرتب لباس پوشیده بود . نمی دانم چرا آمده بود. شاید احساس مسئولیتی که در قبال من داشت باعث آمدنش شده بود و شاید اسرار و خواهش کتی او را وادار به آمدن کرده بود. به محض دیدنش با خوشحالی نامش را صدا کردم ، ولی چند لحظه بعد هیجانم در سردی نگاه او گم شد. با لحنی سرد و خشک حالم را پرسید

حیران از این همه سردی پاسخش را دادم. چند دقیقه بیشتر کنارم نماند. در این مدت کلامی حرف نزد تا دلم گرم شود. به بهانه کار ترکم کرد و این در حالی بود که هنوز از دیدنش سیر نشده بودم. پس از رفتن او خیلی گریستم، اما این بار نه به خاطر از دست دادن کودکم بلکه به خاطر این بود که فهمیدم با مرگ آن نوزاد کیان را هم از دست داده ام. آن مجسمه خشک و بی روح که گویی به اجبار به ملاقاتم آمده بود کیانی نبود که می شناختم.

تا روز آخر او را ندیدم . روز آخر دکتر برگه مرخصی ام را امضا کرد. ساعتی پیش از ملاقات ، کیان پس از پرداخت صورت حساب لحظه ای به اتاقم آمد و بدون اینکه حتی نگاهی به چشمان مشتاقم کند. مدارک را تحویل کتی داد و با خداحافظی سردی بیمارستان را ترک کرد. با رسیدن ساعت ملاقات مادر و حسام همراه الهام به بیمارستان آمدند. وقتی مادر فهمید که دکتر برگه ترخیص را داده با خوشحالی از حسام خواست هر چه زودتر برای تصویب حساب برود تا مرا زودتر به منزل ببرد. کتی مدارک را به او نشان داد و گفت کیان حساب بیمارستان را تسویه کرده است. مادر برگه را از کتی گرفت و نگاهی به آن کرد. سپس رو به حسام کرد و گفت پولی را که کیان پرداخته به کتی بدهد. کتی با ناراحتی امتناع کرد و گفت این وظیفه کیان است. مادر با ناراحتی گفت: آقا پسر شما به غیر از پرداخت صورت حساب وظیفه های دیگری هم داشته که انجام نداده

کتی سرش را به زیر انداخت و زیر لب گفت: باور کنید از این بابت شرمنده ام به الهام اشاره کردم تا مانع از این شود که مادر با حرفهایش کتی را ناراحت کند. از ناراحتی کتی حالم خیلی گرفته شد. الهام کنار گوش مادر چیزی گفت و مادر با کشیدن نفس عمیقی ساکت شد. مادر اصرار داشت کتی پول را به کیان برگرداند، ولی او قبول نکرد با ناراحتی به حسام نگاه کردم و به او اشاره کردم نگذارد مادر بیش از این اصرار کند. با اشاره حسام مادر دست از اصرار برداشت، ولی معلوم بود از اینکه کیان پول بیمارستان را پرداخته خیلی ناراحت است. همان لحظه حمید وارد اتاق شد، وقتی فهمید مرخص شده ام با خوشحالی به من تبریک گفت. حمید و حسام از اتاق خارج شدند تا بتوانم لبام را عوض کنم. با کمک الهام لباس پوشیدم. احساس درد در ناحیه بخیه هایم داشتم و هنوز پاهایم بی حس و ناتوان بود. به نظر دکتر این امر طبیعی بود، زیرا حدود ده روز بود که پاهایم را زمین نگذاشته بودم. بیرون از محوطه کتی از مادر اجازه خواست تا مرا به منزل ببرد و از من پرستاری کند. با نگرانی منتظر بودم مادر طعنه ای به او بزند که خوشبختانه این طور نشد. از کتی تشکر کردم و صورتش را بوسیدم و بعد از خدا حافظی از او با دلی گرفته همراه مادر به خانه رفتم با مراقبتهای دلسوزانه مادر حالم روز به روز بهتر میشد. در طول این مدت هر روز منتظر تلفن کیان بودم تا حالم را جویا شود ولی افسوس، خودم هم می دانستم انتظار بیهوده و عبثی را متحمل میشوم در مدتی که منزل مادر بودم تمام کسانی که می شناختم برای عیادتم آمدند. چند روز از اقامتم در منزل مادر میگذشت که شنیدم مادر گفت: عالیه خانم می خواهد برای ملاقاتم بیاید. احساس کردم هنوز آمادگی رویارویی با او را ندارم، ولی به محض دیدن او فهمیدم او همان عالیه خانوم مهربان و دوست داشتنی است که همیشه از دیدنش خوشحال میشدم. بر خلاف تصورم او هیچ تغییری نکرده بود. مثل همیشه خونگرم و راحت بود طوری که همان ساعت اول رودر بایستی و خجالتی که از حضور او داشتم از یاد بردم. عالیه خانوم گفت که دوست داشته همان روز اول به دیدنم بیاید، افسانه و عاطفه هم اصرار داشتند با او همراه شوند ولی او مانع شده و گفته بگذارند مدتی بگذرد تا حالم بهتر شود اما دیگر دلش طاقت نیاورد و بدون اینکه به افسانه و عاطفه چیزی بگوید برای دیدنم آمده. عالیه خانم خیلی زود بلند شد برود و از من خواست مراقب حال خودم باشم تا زودتر خوب شوم. از او خواستم به افسانه و عاطفه سلام برساند. روز بعد افسانه و عاطفه به دیدنم آمدند. با دیدن آن دو به حدی خوشحال شدم که بدون ملاحظه بخیه هایم از جا بلند شدم و هر دو را در آغوش گرفتم. عاطفه خیلی تغییر کرده بود به نظرم رسید بینهایت زیبا و خواستنی شده بخصوص که ابروان بلند و پیوسته اش را خیلی زیبا اصلاح کرده بودند به او تبریک گفتم و برایش آرزوی خوشبختی کردم با صدای افسانه به خود آمدم و چشم از عاطفه برداشتم

_اگه از زنداداش جونت سیر شدی یه خورده هم ما رو تحویل بگیر

با لبخند به او نگاه کردم و آغوشم را برای او گشودم. هفسانه کمی چاقتر از پیش شده بود که البته به او خیلی می آمد. او پسرش را هم آورده بود، چهره عادل مانند سببی بود که با افسانه دو نیم کرده باشند. تنها چشمانش بود که مانند علی مشکلی و نافذ بود. با دیدن آنان تازه فهمیدم چقدر دلم برایشان تنگ شده بود. عالیه خانوم ساعتی پس از افسانه و عاطفه به دیدنم آمد و خیلی زود بلند شد تا برود. به افسانه گفت که عادل را هم می برد.

وقتی مادر فهمید افسانه و عاطفه پیش من میمانند، گفت برای خرید به بیرون میرود و زود بر می گردد. همراه عالیه خانوم از منزل خارج شد. با حضور افسانه و عاطفه به حدی خوشحال بودم که گذر زمان را حس نمی کردم.

هنوز نیم ساعتی از رفتن مادر نگذشته بود که حسام به منزل آمد با آمدن او چهره عاطفه از خجالت سرخ شد و هنگام سلام به او سرش را زیر انداخت. حسام که انتظار دیدن او را در منزل ما نداشت چنان جا خورد که نمی دانست چطور جلوی ما با او صحبت کند. دیدن برخورد آن دو برایم لذتی عمیق داشت. دیدن آن دو در کنار هم مرا به یاد خاطرات خوشایندی که داشتم می انداخت. لحظه ای نگاه من و افسانه در هم گره خورد. احساس کردم هر دو به یک چیز فکر می کنیم و آن وجود عشق پاک و بی آلایش آنان بود. با حسرت به آندو که با لحن موءدبانه با هم احوالپرسی میکردند نگاه کردم و به این فکر کردم آیا مفهوم عشق پس از رسیدن عاشق و معشوق به هم از بین خواهد رفت؟

پس از آمدن حسام عاطفه و افسانه بلند شدند که بروند. هر چه اصرار کردم نماندند. عاطفه صورتم را بوسید و گفت باز هم برای دیدنم میاید. با رفتن آن دو حسام برای تعویض لباس به اتاقش رفت. تازه از در اتاقش بیرون آمده بود که زنگ خانه به صدا در آمد و الهام همراه مبین از راه رسید. با آمدن او حسام با خنده گفت: ببین میگذارند یک دقیقه من و تو تنها با هم حرف بزیم

لبخندی زدم و به این فکر کردم ای کاش رابطه ما در گذشته هم چنین صمیمانه بود

وارد هفته سوم شده بودم و حالم خیلی بهتر از پیش شده بود با این حال مادر اجازه نمیداد زیاد سر پا بمانم و به محض دیدن من که راه می رفتم با پرخاش مرا سرجایم برمی گرداند. یکی دوبار کتی به منزلانم زنگ زد که حالم را بپرسد، ولی چون هر بار مادر پیشم بود خجالت میکشیدم از کیان خبری بگیرم

چند روز بعد باز هم عاطفه و افسانه برای دیدنم به منزلانم آمدند. این بار عاطفه دو آلبوم عکس که متعلق به روز عقدشان بود با خود آورد. این کار به اندازه دنیایی مرا خوشحال کرد. زیرا خیلی مشتاق بودم او و حسام را در لباس عروس و دامادی ببینم. آلبوم اول مربوط به عکسهای تکی او و حسام بود و آلبوم دوم عکسهایی بود که با دوتان و اقوام گرفته شده بود. از آلبوم اول شروع کردم به نگاه کردن. با اشتیاق آلبوم را ورق میزدم و با حسرت به عکسها نگاه میکردم. دیدن عکسهای آندو که سر سفره عقد نشسته بودند اشک بر فضای چشمانم می نشاند. به راستی که عاطفه و حسام خیلی برازنده هم بودند. برای دیدن آلبوم دوم افسانه کنارم نشست و همانطور که عکسها رو نگاه میکردم یکی یکی مهمانها را معرفی میکرد. در یک عکس چشمم به عرفان افتاد

پس از مدتها این اولین بار بود که او را میدیدم. در آن عکس عاطفه وسط ایستاده بود و عرفان و حسام دو طرف او قرار داشتند حسام دستش را جلو آورده بود و معلوم بود چیزی گفته است که عاطفه و عرفان را به خنده وا داشته است. به عرفان که با چهره ای جذاب لبانش به خنده باز بود چشم دوختم و با خود فکر کردم چقدر زیبا می خندد، چنان به چهره او چشم دوخته بودم که اگر افسانه تکلم نمی داد ممکن بود ساعتها به همان نحو باقی بمانم

صدای افسانه مرا از عالم خیال بیرون آورد: الهه؟

وقتی به افسانه نگاه کردم حس کردم بین او و عاطفه نگاههایی رد و بدل شد. احساس کردم با ناشیگری تمام افکارم را لو دادم و آن دو فهمیدند که دیدن عکس عرفان مرا به فکر برده است. با دلخوری خودم را سرزنش کردم که این دیگر چه کاری بود که کردم. صفحه آخر آلبوم عاطفه با دوستانش عکس انداخته بود. افسانه هم در این صفحه عکس داشت که یک جا چشمانش بسته بود و جای دیگر دهانش باز بود و مثل این بود که تعجب کرده است از دیدن عکسهای او هر سه نفر خندیدیم

افسانه خطاب به عاطفه گفت: من به عکس درست و حسابی تو عقدت ندارم اونجا که خوابم برده اینجا هم دوتا شاخ کم دارم که تعجیم کامل شه در حالی که می خندیدیم گفتیم: عاطفه جون یک بار دیگه لباس تنت کن تا هم من با تو عکس بگیرم هم افسانه با آمادگی کامل جلوی دوربین ظاهر بشه "عاطفه با خنده سرم را تکان داد و گفت: شما امر بفرمایید من از خدایه ده بیست بار لباس عروس تنم کنم با صدای افسانه متوجه او شدم: الهه این قراره جاریم بشه

مثل این بود که آب جوش روی سرم ریختند. خیلی سعی کردم خونسر دو معقول رفتار کنم ولی فقط خدا می دانست چه حالی داشتم به عکسی که افسانه به آن اشاره می کرد نگاه کردم ولی مثل این بود که چیزی نمی بینم لحظه ای احساس کوری کردم مثل این بود که پرده ای سیاه جلوی چشمانم را گرفته باشد عاقبت او را دیدم و ای کاش هرگز چشمانم به حقیقت باز نمی شد با وجودی که سعی میکردم لبخند به لب داشته باشم فقط خدا می دانست چطور از درون ویران شدم. دختری که برای عرفان در نظر گرفته بودند دختر قشنگی بود که چهره دلنشین و پوست سفیدی داشت. قدش از من بلند تر بود زیرا وقتی کنار عاطفه ایستاده بود هم قد او بود افسانه از عاطفه پرسید راستی همش یادم میرفت از تو پیرسم، مریم فوق دیپلم چی داره؟ فهمیدم نامش مریم است

عاطفه خیلی کوتاه و مختصر گفت: طراحی فرش

بدون این که دست خودم باشد به دختری فکر میکردم که نامش را کنار نام عرفان قرار داده بودند. احساس کردم همه چیز او از من سزتر است و بدون شک دلیل انتخاب او همین بود تا روزی مثل امروز به من بفهمانند او چیزی را از دست نداده بلکه بهتر از من را هم به دست آورده. اما من چی؟ با نیامدن کیان برای دیدنم و اینکه حتی تلفن هم نزده بود تا حالم راپرسد پاک پیش خانواده ام کشف شده بودم. به یاد روزهایی افتادم که مصرانه می خواستم اجازه بدهند خودم راهم را انتخاب کنم. آه ای کاش چنین روزهایی را جلوتر در خواب دیده بودم و کمی عاقلانه تر تصمیم گرفته بودم

آن روز تا مدتها پس از رفتن عاطفه و افسانه همچنان پکر و افسرده در فکر بودم. هر چقدر سعی کردم خودم را قانع کنم، ولی حسی در وجودم علم طغیان برافراشته بود و مانع از آرامش درونی ام میشد

روزها از پی هم میگذشت. یک ماه میشد که در منزل مادرم به سر می بردم، ولی هنوز خبری از کیان نبود. یک بار عالییه خانوم خانواده ما را برای شام به منزلشان دعوت کرد که به بهانه مریضی از رفتن سرباز زدم و تنها در منزل ماندم. کمی بعد از رفتن مادر و حسام عاطفه به منزل ما زنگ زد و با اصرار خواست که من هم به منزلشان بروم. به او گفتم که حالم برای مهمانی زیاد مساعد نیست. آخر چطور رویم میشد به او بگویم تنها دلیل نیامدنم حضور عرفان در آن منزل است.

از خانواده کیان تنها کتی بود که یکی دو بار به دیدنم آمد. بار آخر مادر از کیان پیش او شکایت کرد و شاید همین باعث شد که دیگر رویش نشود به منزل ما بیاید. بعد از آن تلفنی حالم را می پرسید. آخرین باری که کتی به منزل ما آمد مادر در حالی که از کیان دل پری داشت خطاب به او گفت: اگر پسر شما از ما دلخوری دارد دلیلی نمی شود که برای دیدن همسرش هم نیاید، آن هم در چنین شرایطی که زن به شوهرش بیش از هر

زمان دیگر احتیاج دارد.

سر درد دل مادر باز شده بود، هر چه به او اشاره کردم چیزی نگویید او بدون توجه به من حرف خودش را میزد. وقتی دیدم حریش نمیشوم سکوت کردم تا خودش را خالی کند
هر چه مادر گفت کتی سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. دلم برایش می سوخت او تقصیری نداشت، ولی هنوز خانواده ام نمی دانستند که او مادر واقعی کیان نیست. من هم نمی خواستم آنان را از این اشتباه در بیاورم زیرا او به حقیقت وظیفه مادری اش را بهتر از مادر واقعی او انجام داده بود
وقتی مادر برای آوردن چای ما را تنها گذاشت از کتی پرسیدم: حال کیان چطور است؟

گفت: اونم خوبه

_ هنوز ناراحته؟

_ نه اونجور، بهتر شده

خیلی معذب بود و با ورود مادر احساس کردم نفس راحتی کشید. فکر کردم شاید از بازخواستهای من ناراحت شده است

آن روز بعد از رفتن کتی خیلی دلتنگ کیان شدم. این دلتنگی هر روز که میگذشت بیشتر میشد. یک شب وقتی برای خواب به بستر رفتم با خودم فکر کردم هر چه باشد کیان هم مثل من غمگین و ناراحت است و نباید از او انتظار زیادی داشته باشم. شاید می بایست خودم با او تماس می گرفتم تا حالش را پیرسم و به این طریق به او بفهمانم هنوز هم به او علاقه دارم. با این فکر چشمانم را روی هم گذاشتم
صبح روز بعد طبق قولی که به خود داده بودم به طرف تلفن رفتم و شماره نمایشگاه رو گرفتم. شریکش گوشه را برداشت. همان لحظه اول صدایش را شناختم، ولی مثل اینکه او هنوز مرا نشناخته بود. اینجوری برای من خیلی بهتر بود. لحن صحبتیم را عوض کردم و گفتم با آقای بهتاش کار دارم

محمود گفت: ایشان رفته اند مسافرت

لحظه ای فکر کردم اشتباه شنیدم از فرط تعجب مانند خواب زده ها گفتم: چند وقته

جواب داد: یک هفته ده روزی میشه

بار دیگر پرسیدم: ببخشید میشه بگید کجا

مکثی کرد و گفت: ببخشید شما؟

نمی دانستم چه بگویم. از تاخیری که برای دادن جواب نشان دادم با لحن مشکوکی گفت:

خانم پرسیدم شما چه نسبتی با ایشان دارید

با صدایی لرزان گفتم: مهم نیست، بعد زنگ میزنم و به سرعت گوشه را گذاشتم

کنار تلفن روی میز نشستم و به فکر فرو رفتم. پس دلیل نیامدن کیان این بود. با ورود مادر به اتاق از حالت بهت

در آمدم. همان روز به مادر گفتم می خواهم به خانه ام برگردم. با نگرانی نگاهم کرد و گفت: هنوز که حالت

خوب نشده

گفتم: انقدر خوب شدم که بتونم روی پاهای خودم بایستم

مادر کمی فکر کرد و گفت: دست کم بزار اون پسره بی فکر بیاد دنبالت

بدون اینکه از حرف مادر برنجم لبخند زدم و گفتم: همونطور که خودتون گفتید اون بی فکره، بخوام به امیدش

باشم باید حالا حالاها مهمون شما باشم

مادر که فکر میکرد از حرفش ناراحت شده ام گفت: اولاً که تو مهمون نیستی و اینجا خونه خودته، در ثانی من منظورم این بود که...

پیش از این که بگذارم حرفش تمام شود جلو رفتم و صورتش را بوسیدم گفتم: منظورتون هر چی که بود درست و منطقی بود، کاشکی خیلی زودتر از اینها این و می فهمیدم

با اعترافی که کردم خیلی سبک شدم درست مثل این بود که چیزی سنگینی از روی قلبم برداشته شد. مادر هنوز باور نمیکرد به حقیقت رسیده باشم چند لحظه به چشمانم نگاه کرد و با آهی پر افسوس به سمت آشپزخانه رفت.

مادر خیلی اصرار داشت چند وقت دیگر بمانم، ولی من مصر بودم به خانه ام برگردم. تنها از یک چیز مطمئن نبودم و آن اینکه آیا هنوز هم در آن خانه جایی برای من وجود داشت؟

عصر که حسام به خانه برگشت مادر جریان را به او گفت. حسام از من خواست بمانم تا وقتی کیان از رو برو و به دنبالم بیاید ولی میدانستم اگر صد سال دیگر هم آنجا بمانم کیان دنبالم نخواهد آمد

آن روز با اصرار زیاد مادر و حسام را فانع کردم که برگردم. همان شب به کتی تلفن کردم تا این موضوع را به او بگویم. کتی از شنیدن صدایم خیلی خوشحال شد و حالم را پرسید، ولب بعد که به او گفتم می خواهم برگردم

لحظه ای سکوت کرد. سکوت او مرا به فکر فرو برد. تا خواستم صدایش کنم به حرف آمد و گفت: بهتر است

مدت دیگری منزل مادرم بمانم از شنیدن این حرف هاج و واج ماندم طوری که نزدیک بود گوشی تلفن از

دستم رها شود. با ناباوری صدای او را شنیدم که گفت خودش تا چند روز دیگر به دیدنم میاید. پس از قطع

مکالمه تا توانستم گریه کردم. حسام تبدیل به یقین شده بود، کیان دیگر مرا نمی خواست و این چیزی نبود که

بتوانم از خانواده ام آن رامخفی کنم. کتی طبق قولی که داده بود چند روز بعد به دیدنم آمد. همان روز گفت به

زودی برای همیشه پیش دخترش خواهد رفت. از شنیدن این خبر بغضی سنگین گلویم را فشرده. در حالی که

سعی میکردم خونسردی ام را از دست ندهم گفتم: ولی مهتاب که هنوز...

متوجه منظورم شد و در حالی که خیلی ناراحت بود گفت: باشه دیگه چیزی نمونده. منم اونقدر دارم که بتونم تا

چند وقت خرج خودم و تامین کنم بعد از اونم خدا بزرگه

با نگرانی گفتم: کتی من باید چکار کنم؟

متوجه شد چه می خواهم بگویم گفت: بهتره چند وقت دیگر خانه مادرت بمانی

_ آخه تا کی؟

_ تا موقعی که کیان برگرده

_ کی برمیگرده؟

_ باور کن نمی دانم

صدایم را آهسته پایین آوردم و گفتم: کتی جون حالا چه اشکالی داره من برگردم خونه و اونجا منتظر کیان

باشم؟

سرش را پایین انداخت و گفت: کیان که نیست. منم دارم میرم. تو تنها تو اون خونه بی در و پیکر می خوای

چکار کنی؟

_ کمند چی؟ مگه اون خونه نیست؟

_ نه

_ کجاست

مکثی کرد و بعد گفت با کیان رفته

در دلم غوغایی به پا شد. میدانستم از بلایی که سر من آمده تنها کسی که خوشحال شده کمند است. اکنون که شنیده ام همراه کیان به مسافرت رفته گویی روده هایم را چنگ میزدند. کتی میخواست بلند شود که پرسیدم: حالا کی می خواهی بری؟

در نگاهش تاسف موج میزد. آهی کشید و گفت: هفته دیگه روز دوشنبه

با تعجب گفتم: یعنی پنج روز دیگر، چرا انقدر زود؟

لبخندی زد و گفت: هر چه زودتر برم بهتره، دیگه کمتر شرمنده تو و خانوادت میشم اشک در چشمانم پر شد و گفتم: تو چرا؟! تو که جز خوبی برای من کاری نکردی. نترس من گناه کیان را پای تو نمی نویسم

کتی سرش را زیر انداخت و گفت: نه عزیزم، گناه منم کم از اون نیست. شاید تقصیر من بود که برای یک لقمه نون و یک سر پناه پی کار اونو گرفتم تا بتونه تو رو به دست بیاره

لبخندی غمگین به لب آوردم و در حالیکه در آغوشش میگریفتم گفتم: اینجا هم تقصیر تو نبود خرید خودم و آرزوهای احقانه ام بود که باعث شد فکر هیچ چیز رو نکنم

آن روز کتی رفت و من مدتها به این فکر میکردم که در این جریان مقصر واقعی کیست؟

آن هفته هم به سرعت برق گذشت و روز دوشنبه از راه رسید. از قبل به مادرم گفته بودم میخواهم برای بدرقه کتی به فرودگاه بروم. قرار شد حسام مرا برساند. پرواز کتی ساعت یازده شب بود. مادر میخواست همراهم بیاید تا مواظبم باشد. از او خواستم اجازه بدهد تنها بروم. حسام مرا به فرودگاه رساند و گفت در پارکینگ منتظرم می ماند تا برگردم. هدیه ای را که برای کتی گرفته بودم از صندوق عقب برداشتم و به سمت ترمینال شماره دو رفتم. مدتی این طرف و آن طرف گشتم تا توانستم او را ببینم. چند نفر از دوستانش برای بدرقه به فرودگاه آمده بودند. همه را میشناختم، همانهایی بودند که اغلب در دوره های کتی شرکت داشتند. در میان آنان چشمم به مهرناز افتاد. در میان دوستان کتی او از همه صمیمی تر و به نظرم بهتر میرسید. با دوستان او سرسری احوالپرسی کردم. نگاه هر کدام برای من یک معنی داشت. در نگاه هایشان خواندم کم و بیش از جریان مطلعند به همین خاطر تحمل کنجاوی آنان را نداشتم و تصمیم گرفتم بعد از خداحافظی از کتی صبر نکنم تا او برود و زودتر به خانه برگردم

کتی از دیدنم خیلی خوشحال شد و از دوستانش معذرت خواهی کرد تا با من تنها باشد. همراه او به قسمت خلوت تری از سالن رفتیم. کتی از اینکه برای بدرقه اش به خودم زحمت داده بودم خیلی ممنون بود. از او تشکر کردم که در این مدت خیلی کمک کرده بود. خیلی دلم میخواست از او بپرسم بعد از رفتن او تکلیف من چه خواهد شد ولی این کار را نکردم. به هر حال کیان بر میگشت و خودش در این مورد تصمیم میگرفت. به کتی گفتم که نمی توانم زیاد بمانم زیرا تحمل دیدن رفتنش را ندارم. کتی لبخندی زد و گفت: آره زودتر بری بهتره منم نمیخواهم بعد از رفتنم این فضولهای حراف دوره ات کنن تا ازت حرف بکشند او را بوسیدم و از او خواستم برایم نامه بنویسد. کتی لبخندی زد و در حالیکه پاکت نامه اش را از کیفش بیرون

می آورد گفت: این اولین نامه ام

با تعجب به نامه نگاه کردم سپس خندیدم و گفتم: کاشکی همیشه درخواستهای آدم اینقدر زود برآورده میشد

کتی گفت: دوست دارم همیشه منو همینطور که الان هستم بخاطر بیاوری. باور کن هیچ دلم نمیخواه پس از خواندن این نامه نظرت نسبت به من فرق کند
در حالیکه خیلی کنجکاو بودم بدانم کتی چه برایم نوشته سرم را تکان دادم و گفتم: کتی تو آنقدر به من محبت کردی که نمیتونم جور دیگه ای بهت فکر کنم
بار دیگر همدیگر را در آغوش گرفتیم. در حالیکه چشمانش از اشک پر شده بود گفت: الهه باور کن همیشه تو رو مثل مهتاب دوست داشتم

بغض گلویم را گرفت و گفت: کتی منم تو رو دوست داشتم. مثل خودت که خیلی خوب و مهربون بودی مدتی در آغوش هم بودیم تا اینکه کتی خودش را از من جدا کرد و در حالیکه گریه میکرد اشاره کرد بروم. سرم را تکان دادم و چند قدم از او فاصله گرفتم. به او گفتم: برام نامه بنویس. آدرس رو که داری؟
سرش را تکان داد و چون بار دیگر اشک در چشمانم جمع شده بود صبر نکردم و با قدمهایی بلند از او فاصله گرفتم

جلوی در ورودی لحظه ای ایستادم تا اشکهایم را پاک کنم. همان لحظه صدایی به گوشم رسید که نام مرا به زبان می آورد. ناخودآگاه به طرف صدا برگشتم. با دیدن فرزندم که نزدیک بود با خانمی که قصد داخل شدن داشت برخورد کنم. بدون شک این طرز برخورد من که نشان میداد چقدر از دیدن او جا خورده ام بر میگشت به روز اولی که او را دیدم
فرزندم متوجه نگرانی من شد و در حالیکه فاصله اش را با من حفظ میکرد گفت: سلام، از اینکه باعث شدم بترسید معذرت میخواهم

به خودم امدم و در حالیکه برای حفظ ظاهر لبخند میزد گفتم: راستش رو بخواهید ترسیدم، در صورتیکه دلیلی نداشت. شما با من کاری داشتید؟

فرزندم لبخندی زد و گفت: دلیل ترس شما برای من واضح است. میدانم شما عجله دارید ولی میخواستم اگر اشکالی نداشته باشد چند دقیقه وقتتان را بگیرم

نگرانی به سراغم آمد با اینکه مدتها بود کیان را ندیده بودم ولی هنوز در مقابل او احساس مسئولیت میکردم. میدانستم کیان به شدت از فرزند متنفر است ولی احساسی مانع از این میشد که بدون محل گذاشتن به او راهم را بگیرم و بروم. در حالیکه با نگرانی به اطراف نگاه میکردم گفتم: همانطور که خودتان گفتید من عجله دارم. برادرم بیرون منتظر من است و راستش دوست ندارم جلوی چشم دوستان کتی با شما صحبت کنم. متوجه میشوید؟

سرش را تکان داد و گفت: بله حق با شماست. این کارت ویزیت من است آن را بگیرد و حتماً به من زنگ بزنید. میخواهم در مورد مطلب مهمی با شما صحبت کنم

نگاهی به کارت او انداختم و گفتم: متأسفانه نمیتوانم این کار را بکنم. باید ببخشید
فرزندم بدون اینکه اصرار کند گفت: هر جور مایلید ولی اگر یک وقت خواستید با من تماس بگیرید می توانید

پیغامتان را به مهرناز بدهید. او به من خبر میدهد

سرم را تکان دادم و از او خداحافظی کردم و به سرعت بیرون رفتم. کنجکاوی اینکه فرزند میخواست در مورد چه چیز با من صحبت کند دیوانه ام میکرد

خودم را قانع کردم این چیزی نیست که بخواهم در مورد آن کنجکاوی کنم و با خودم فکر کردم امکان ندارد روزی به مهرناز زنگ بزنم و به او بگویم به فرزند خبر بدهد میخواهم او را ببینم

به اتفاق حسام به خانه برگشتم. پیش از خواب نامه را باز کردم تا ببینم برایم چه نوشته کنی در نامه اش خودش را خیلی سرزنش کرده بود که چرا خواسته های کیان تن داده و برای کسی که از ابتدا میدانسته ممکن است مردی نباشد که دختری مثل مرا خوشبخت کند قدم برداشته. کتی هر چند خط از نامه اش از من معذرت خواهی کرده بود و گفته بود اگر حتی در خواب هم میدید کیان بخواهد چنین کاری با من بکند، اگر اواره کوچه و بیابان هم میشد حاضر نبود برای او کاری کند. در آخر دلیل رفتنش را اینطور ذکر کرده بود که نتوانسته بود بماند و شاهد این باشد که کیان با من کاری را بکند که سالها پیش کامران با او کرده بود. نامه کتی با این جمله خاتمه یافته بود:

انکه تمام عمر به خاطر تو شرمسار است، خدیجه روح پرور

نمیدانستم منظور کتی از این جمله چه بود

نمیتوانستم بمانم و شاهد این باشم که کیان با تو کاری بکند که سالها پیش کامران با من کرده بود

ای کاش کتی همه چیز را به من گفته بود تا بخاطر فهمیدن حقیقت نخواهم خودم را به اب و آتش بزنم ولی افسوس که او رفته بود و به او دسترسی نداشتم

پنج ماه بود که به منزل مادرم آمده بودم ولی هنوز از کیان خبری نبود. دیگر چیزی برای پنهان کردن نمانده بود اکنون همه میدانستند اختلاف من و کیان به حدی بغرنج بوده که او بی خبر مرا رها کرده و رفته است. در نگاه اطرافیانم حیرت را احساس میکردم. برای کسی قابل قبول نبود آتش تند عشق و علاقه من و کیان به دو سال هم نرسد. کسی سرزنشم نمیکرد تا مبادا نمک به زخم پیاورد ولی ای کاش سرزنش و حتی تنبیه میشدم ولی شاهد نگاه های تأسف باز و لبان خاموش آنان نبودم. هیچ کاری از دستم بر نمی آمد جز اینکه منتظر بمانم

برادرانم کاری کنند. روزی صد بار خودم را لعنت و نفرین میکردم، ولی آن هم فایده نداشت زیرا حتی یک ثانیه هم مرا به عقب بر نمیگرداند. بارها و بارها به درگاه خدا استغاثه کردم که اگر خطای غیر قابل بخششی مرتکب شده ام به لطف و رحمتش از خطایم در گذرد و بیش از این عذابم ندهد. همه خانواده را به دردمسخر انداخته بودم و از این بابت به حدی شرمسار بودم که روی دیدن هیچکدامشان را نداشتم. حمید و حسام تمام زندگی و کارشان را رها کرده بودند و به دنبال کار من افتاده بودند. حمید به جای سرکشی به پروژه های تحقیقاتی اش از این دادگاه به آن دادگاه میرفت تا راهی برای حل مشکل من پیدا کند. حسام هم به جای تهیه و تدارک مراسم عروسی اش دنبال پیدا کردن کیان بود تا تکلیف مرا یکسره کند. همراه حسام به هر جا که فکر میکردم خبری از او داشته باشند سر زده بودم، هر بار دست خالی و ناامیدتر از پیش برمیگشتم. تمام دوستان او اظهار میکردند که او به خارج از کشور سفر کرده ولی هیچکدام نمیدانستند به کدام کشور رفته است. حمید قبل از هر کس نزد شریک او یعنی محمود رفته بود و از او سراغ کیان را گرفته بود. ابتدا محمود فقط گفته بود که او را ندیده و خبری از او ندارد اما وقتی حمید جریان غیبت ناگهانی او را برای محمود تعریف میکند خیلی متأسف میشود و به حمید میگوید او هم از دست کیان بی نهایت

ناراحت است زیرا چند ماه قبل بطور ناگهانی و بدون اینکه حتی او را در جریان بگذارد سهمش را به کس دیگری واگذار میکند و می‌رود. علت ناراحتی محمود این بود که میگفت اگر کیان او را در جریان واگذاری سهمش می‌گذاشت خودش آن را می‌خرید. به هر صورت محمود نیز از کیان خیلی شاکی بود و ضمن گرفتن شماره تلفن حمید به او قول داد اگر خبری از او شد ما را در جریان بگذارد. بدبختی اینجا بود که کیان پیش از رفتن من به بیمارستان منزل را فروخته بود. وقتی موضوع را فهمیدم درک کردم علت مسافرت با عجله کتی چه بود. برای پرس و جو در مورد این موضوع به در منزل رفتیم و از ساکنان جدید انجا سراغ کیان را گرفتیم. مردی که منزل را خریده بود اظهار داشت توسط بنگاه معاملاتی آنجا را خریده و هر گر صاحبش را ندیده است و تمام کارها با وکالتی که صاحب منزل به شخصی به نام آقای احمدی داده صورت گرفته است. از او نشانی آقای احمدی را گرفتیم و زمانی که می‌خواستیم او را ترک کنیم به ما اگر صاحب قبلی خانه را پیدا کردیم لطف کنیم به او پیغام بدهیم که هر چه زودتر تکلیف اسباب و اثاثیه ای که بجا مانده را مشخص کند. لحظه ای امیدوار شدم که ممکن است کیان بخاطر اسباب و اثاثیه هم که شده برگردد. بخاطر همین پرسیدم مگر اسبابها را نبرده اند؟ مرد گفت زمانی که منزل را خریده مبله بوده و قرار بود پیش از بستن قرارداد کلیه اسباب منزل به حراج گذاشته شود که اینطور هم شده ولی مقداری خرده ریز مانده که آنها را در انبار منزل گذاشته تا اگر زمانی صاحب خانه سراغ آنها را گرفت به او مسترد کند.

از شنیدن این موضوع به هیچ وجه ناراحت نشدم زیرا از ابتدا هم چیزی متعلق به من نبود که بخواهم برای از دست دادن آن غصه بخورم. من با یک دست لباس به خانه او رفته بودم و از این بابت نمیتوانستم گله ای از او داشته باشم. تنها چیزی که پیش او مانده بود شناسنامه ام بود به نشانی ای رفتیم که از آن مرد گرفته بودیم. آن روز نتوانستیم آقای احمدی را ملاقات کنیم. صاحب بنگاه به ما گفت که او گاهی به انجا سر میزند. عاقبت پس از چند بار رفت و آمد و پیغام داد توانستیم او را ملاقات کنیم. احمدی هم از کیان خبر نداشت ولی تمام مدارک و وکالتی که به او داده بود بی نقص و قانونی بود پس از اینکه تمام تیرهایم برای پیدا کردن او به سنگ خورد برای رسیدگی به کارم به دادگاه حمایت از خانواده مراجعه کردم. آنجا هم گفتند برای فرستادن احضاریه باید نشانی او را بدهم که متأسفانه اگر میدانستم او کجاست دیگر اینقدر مشکل پیچیده نمیشد.

به پیشنهاد آقا مسعود و الهام برای مشاوره در مورد مشکلم به وکیلی که از دوستان آقا مسعود بود مراجعه کردیم او گفت غیبت کیان نمیتواند دلیلی محکمه پسند برای درخواست طلاق باشد زیرا ممکن است او جهت کاری به خارج از کشور رفته باشد و حادثه پیش بینی نشده ای برای او اتفاق افتاده باشد. به همین جهت تا اطمینان از وضعیت او نمیشود اقدامی اساسی صورت داد. او به ما پیشنهاد کرد مدتی صبر کنیم تا بر اساس غیبت طولانی کیان و پرداخت نکردن نفقه دلیلی برای این درخواست پیدا شود. وقتی حمید از وکیل پرسید چه مدت باید صبر کنیم وکیل با چهره ای درهم گفت: حداقل دو یا سه سال و حداکثر پنج سال با شنیدن این حرف دلم میخواست زار بزنم. یعنی من باید چند سال به انتظار آمدن کیان می ماندم آن هم برای اینکه فقط تکلیفم را معین کند در صورتیکه میدانستم او از قصد مرا در این وضعیت رها کرده و رفته است. خدای من این چه عدالتی است؟ آیا برای زنی هم که بدون اجازه شوهرش از کشور خارج میشد این حکم صادر میشد یا دادگاه بدون حضور او فقط به این دلیل که حق طلاق با مرد است حکم را غیابی صادر میکرد. با افکاری مغشوش و دلی گرفته از این همه نابرابری و بی عدالتی از دفتر وکیل به منزل برگشتم. تنها امیدیم این

بود که شاید گذشت زمان بتواند گره کور مشکل مرا باز کند.

هر شب که چشمانم را میبستم آرزو میکردم ای کاش صبح وقتی از خواب بیدار میشوم بینم دو سال به عقب برگشته ام و تمام این دو سال کابوسی ترسناک بوده باشد. ولی افسوس که هر روز در می یافتم هنوز هم در کابوس زندگی بی سرانجام دست و پا میزنم و بیداری از آن برایم ممکن نیست. احساس گناه و شرمساری به حدی مرا در خود فرو برده بود که احساس افسردگی میکردم. هر شب که خانواده ام دور هم جمع میشدند و راجع به کارهایشان صحبت میکردند دلم میخواست قطره آبی شوم و به زمین فرو بروم. خوب میدانستم بدون اینکه مرا مقصر بدانند تمام تلاششان را میکنند تا راهی برای خلاصی من از مردابی که تا خرخره در آن فرو رفته بودم بیابند. روزها و هفته ها هم چنان بی حاصل میگذشت. هفت ماه از بلاتکلیفی من در منزل مادرم گذشت کم کم به اصرار مادر حسام بر آن شد که عروسی اش را برگزار کند. حرفها و قول و قرارها گذاشته شد و به سرعت تدارکات عروسی اش را مثل رزرو سالن و خرید و سایر کارها انجام شد. یک هفته بعد هم کارتهای عروسی پخش شد و تا چشم به هم زدیم روز عروسی از راه رسید.

مثل عروسی حمید چند روز قبل تعدادی از اقوام مادر که راهشان دور بود به منزلمان آمدند. صبح روز عروسی هم عمه به همراه عمو و زن عمو بهجت به منزلمان آمدند و قرار شد بهاره و ارمغان و پسرهای عمه هم بعد از بیابند. بدبختی اینجا بود که هر کس از راه میرسید با دیدن من سراغ کیان را میگرفت و از او میپرسیدند و من میماندم چه جواب بدهم. دلم میخواست برای فرار از این برنامه ها به منزل الهام پناه ببرم ولی نمیشد مادر را دست تنها بگذارم. هنوز ساعتی از ورود عمه نگذشته بود که باز هم مثل همیشه در فرصتی که به دست آورد شروع کرد به گله گذاری و خطاب به مادر گفت: سر عروسی دخترم ما رو خبر نکردی، عارت شد ما رو به خانواده دامادت معرفی کنی، ترسیدی در شأن خانواده دامادت نباشیم؟ صورتت سرخ شد و دلم به تپش افتاد. نمیدانستم مادر جواب حرف تلخ او را چه خواهد داد. میدانستم دیر یا زود جریان من دهان به دهان خواهد چرخید ولی دلم نمیخواست در حال حاضر کسی بویی از این جریان ببرد. در آن صورت و لکن معامله نخواهند بود و از همه بدتر عمه است که با زخم زبانهایش باعث آزارم خواهد شد. مادر لبخند تلخی زد و گفت: این حرفها چیه. دختر مال مردم، اختیارش که دست ما نوبد. عروسی هم نگرفتند که بخواهیم خبرتون کنیم، رفتند مسافرت.

عمه پشت چشم نازک کرد و گفت: والا میگفتند این دامادت خیلی برو و بیا و دک و پز داره. عقدشم که توی خونه خودتون بود شامم که نداد پس چه جوری عروسی نگرفت؟

از حرص دندانهایم را روی هم میفشاردم. دلم میخواست سرش فریاد بکشم تا بیش از این آتش به جانم نیندازد. مادر که معلوم بود خیلی ناراحت شده نفس عمیقی کشید و گفت: چی بگم والا. و به بهانه چیزی بلند شد تا بیش از این به او فرصت پرس و جو و کند و کاو ندهد. عمه بدون ملاحظه من رو به زن عمو کرد و به او با چشمانی کنجکاو به حرفهای آن دو گوش میداد گفت: حرف حق رو هم میزنیم بهشون برمیخوره با قیافه از جا بلند شدم و آنجا را ترک کردم

ساعتی از ظهر نگذشته بود که بهاره و افشین و اردشیر و همسرش به منزلمان آمدند. از دیدن بهاره خیلی تعجب کردم در واقع یک لحظه نشناختمش. خیلی تغییر کرده بود. چاق تر از قبل شده بود و با آرایش غلیظی که داشت خیلی زیباتر به نظر میرسید. نفهمیدم من از نظر او چه تغییری کرده بودم که او هم با دیدن من جا

خورد. با اکراه جلو آمد و روبوسی کرد و زمانی که میخواستم با افشین و بقیه احوالپرسی کنم بهار به شوهرش چشم دوخته بود تا ببیند نحوه احوالپرسی او با من چگونه است. افشین بدون اینکه حتی سرش را بلند کند با من سلام و علیک مختصری کرد و خود را متوجه دیگران نمود. من سینی استکانهایی را که جمع کرده بودم به آشپزخانه بردم. بهار که خیالش راحت شده بود افشین حتی به من نگاه هم نکرده برای عوض کردن لباسش به طبقه بالا رفت. همان لحظه ارمغان و شوهرش هم از راه رسیدند. مشغول احوالپرسی با ارمغان بودم که متوجه شدم افشین چشم بهار را دور دیده و با نگاهی چندش آور به من خیره شده است. با نفرت چشم از او برداشتم و به بهانه چیزی به آشپزخانه برگشتم.

در طول مدتی که تا رفتن به سالن مانده بود فهمیدم افشین فقط جلوی بهار سر به زیر است ولی همین که بهار سرش را میچرخاند او دزانه به چشم چرانی مشغول میشود. شاید بهار اخلاق او را میدانست که سعی میکرد لحظه ای تنهانش نگذارد. از افشین به شدت متنفر شدم برخلاف همیشه حق را به بهار دادم که نگران این موضوع باشد زیرا من هم طعم تلخ خیانت را چشیده بودم.

وقت رفتن به سالن خانه به حدی شلوغ بود که جای سوزن انداختن نبود. هر کس مشغول انجام کاری بود. یکی مو درست میکرد، یکی لباس عوض میکرد. لباسی را که برای عروسی حسام خریده بودم از کمد بیرون آوردم و به دنبال جایی گشتم تا بتوانم آن را تنم کنم ولی اتاقی که خالی و خلوت باشد پیدا نکردم. خلوت ترین جایی که سراغ داشتم راه پله پشت بام بود که هنوز کسی سر از آنجا در نیاورده بود. لباسهایم را برداشتم و به آنجا رفتم و سر فرصت و دور از شلوغی آنها را تنم کردم. لباسم کت و دامن شیک و ساده ای به رنگ مشکی بود که ان را حسام برایم خریده بود. خودم را در آینه کوچک و زنگار گرفته ای که همانجا بود پیدا کرده بودم نگاه کردم. لباسم در مقایسه با لباسهایی که منزل کیان داشتم بی نهایت ساده جلوه میکرد ولی ارزش ان برایم چندین برابر بود چون منتهی سرم نبود تا کسی به خودش اجازه بدهد بخاطر آن سرم فریاد بکشد و تحقیرم کند. سادگی لباس خیلی برانزنده تر نشانم میداد. موهایم را شانه کردم و با گیره ای پشتم جمع کردم. صبح ان روز الهام پیشنهاد کرد به آرایشگاه برویم و موهایمان را درست کنیم ولی من حوصله این کار را نداشتم ترجیح دادم موهایم را دورم رها کنم. اینطور به لباسم بیشتر می آمد. فقط چند روز قبل همراه الهام به آرایشگاه رفتم و ابروهایم را برداشتم تا برای کسی شبهه ایجاد نشود که چرا با وجود داشتن شوهر ابروهایم پر است چند لحظه به چهره ام در آینه خیره شدم. گودی زیر چشم و گونه هایم پر شده بود و بنظرم رسید چهره ام حتی از زمانیکه هنوز ازدواج نکرده بودم زیباتر شده است، ولی فقط خدا از درونم خبر داشت و می دانست که ضربه ای که بر روحم وارد شده چطور تار و پود وجودم را از هم گسیخته است. مانتوی مشکی رنگ و بلندی را که مادر برایم خریده بود، بعد از سرکردن روسری زرشکی رنگم که یادگاری دوران مجردی ام بود پایین رفتم مادر با دیدن ما گفت: الهه، کجایی صدات میکنم.. بدو که دیر شده =

_بالا بودم، داشتم حاضر میشدم. صداتون رو نشنیدم، کاری داشتید؟ =

مادر که معلوم بود خیلی عجله دارد گفت: اره، الان داداشت از آرایشگاه میاد. هنوز زغال برای اسپند آماده نکردم

الکل را از مادر گرفتم و گفتم: منقل کجاست؟ من خودم زغال را آماده میکنم. شما برید ظرف اسپند رو بیارید

مادر به گوشه حیاط اشاره کرد و گفت: دستت درد نکنه. فقط مواظب باش بدست و لباس اتیش نپره، منم برم لباسم رو عوض کنم زودتر بریم. زشته مهمونا بیان ما اونجا نباشیم.

سرم را تکان دادم و بطرف حیاط رفتم. گوشه حیاط کنار باغچه منقل گرد و طلایی رنگ را دیدم و کنار منقل پاکتی زغال قرار داشت. دنبال وسیله ای گشتم تا زغال را داخل منقل بگذارم. وقتی چیزی پیدا نکردم با دست دانه دانه آنها را داخل منقل چیدم و بعد در شیشه الکل را باز کردم و روی زغالها خالی کردم. بمحض خالی کردن الکل یادم افتاد کبریت همراه ندارم. نگاهی به شیشه الکل انداختم. مقدار خیلی کمی ته شیشه باقی مانده بود. میدانستم تا بروم و کبریت بیاورم الکل پریده و با وقت کمی که باقی مانده بود فرصت رفتن و خریدن الکل نبود. برای اینکه وقت را از دست ندهم از جا بلند شدم تا برای آوردن کبریت به اتاق بروم که افشین را دیدم از پله های بالکن پایین میاید. سیگاری در دستش بود و با دیدن من لبخند زد. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: پسرعه کبریت داری؟

جلو آمد و فندکی از جیبش بیرون آورد و انرا بطرفم دراز کرد. فندک را از او گرفتم و زغالها را روشن کردم، سپس انرا بطرفش گرفتم و گفتم متشکرم لحظه ای تعلل کرد. به او نگاه کردم. با لبخند بمن خیره شده بود. با کلافگی گفتم:

پسرعه ... فندک

بدون اینکه چیزی بگویم صبر کردم تا انرا از دستم بگیرم. وقتی دستش را جلو آورد جوری فندک را گرفت که انگشتانم را لمس کرد. با ناراحتی دستم رو پس کشیدم و پشتم رابه او کردم. از ناراحتی نفسم تنگ شده بود. صدای او را شنیدم که گفت: الهه، دل شکنی تا کی؟ دیگه بیشتر از این میخواهی بلا سرت بیاد؟

ناخودآگاه تکان خوردم. متوجه منظورش نشدم. بحدی جا خورده بودم که حتی نمی توانستم برگردم و از او پیرسم منظورش چیست. افشین که متوجه سکوتم شد گفت:

ولی من هنوزم هستم، حاضرم اینو به همه بگم

با تعجب برگشتم و به او که پکهای عمیقی به سیگارش میزد خیره شدم و گفتم: چی می گی ؟ منظورت « : با چیست؟

_ منظورم اینه که میدونم میخواهی طلاق بگیری

نفس در سینه ام حبس شده بود، حتی فکرش را هم نمیکردم منظور افشین این باشد. با اینکه متعجب شده بودم و به این فکر میکردم که او این موضوع را از کجا فهمیده و غیر از او چه کسی از موضوع خبردارد، گفتم:

این موضوع چه ربطی بتو داره؟

افشین لبخندی زد و گفت: از کجا میدونی؟ شاید اه من پاسوزت کرده باشه

اخمی کردم و گفتم: خجالت نمیکشی با وجود بهاره این حرف رو میزنی؟ =

_ الهه بخدا من بهاره رو نمی خواستم. مادرم بزور اونو به ریشم بسته. حالا اگه تو بخوای ...

از شدت ناراحتی بخودم پیچیدم و درحالیکه سعی میکردم صدایم را بالا نبرم تامبادا بگوش کسی برسد و آبرو ریزی شود گفتم :

خفه شو کثافت نفهم. اگه هیچی بهت نمیگم فکر نکن خبریه. خودت عوضی هستی عوضی هم گرفتی. اگه اون دختر بیچاره رو نمیخواستی بگور پدرت خندیدی زندگیش را خراب کردی. حالا زود گورت رو گم کن برو تا به حسام نگفتم پوستت رو قلفتی بکنه

افشین که معلوم بود انتظار شنیدن چنین حرفهایی را نداشت اخمهایش را درهم کشید و گفت: بین اگه همه توهینهای تو رو نشنیده میگیرم بخاطر اینه که خاطرت رو خیلی میخوام، ولی مثل اینکه تو اصلا زبون خوش سرت نمیشه

_ مثلا چه غلطی می خواهی بکنی؟

تا امد حرفی بزند سروکله اردشیر و حمید از در کوچه پیدا شد. همانطور که حمید به اردشیر تعارف کرد داخل شود بما نگاه میکرد.

با حضور ان دو رنگ چهره افشین بزردی زد و با دست پاچگی گفت: دختر دایی، اگه با حضور ان دو رنگ چهره افشین به زردی میزد دستپاچه گفت:

فندک رو لازم داری پیشت باشه

بدون اینکه پاسخش را بدهم نشستم تا زغالهایی را که اتششان خاموش شده بود باد بزنم. افشین خودش را جمع و جور کرد و نشان داد میخواستنه از منزل خارج شود. من هم سعی کردم خودم را خونسرد نشان بدهم، ولی هیجان صورتم را سرخ کرده بود. حمید و اردشیر جلو آمدند. سلام کردم و اندو پاسخم رادادند

افشین کنار اردشیر ایستاده بود و با چهره ای نگران به زمین خیره شده بود. حمید با لبخند بمن گفت: الهه جون، برو تو من خودم زغال رو آماده میکنم

سرم را تکان دادم و به داخل رفتم. حالم بدجوری گرفته شده بود. نمی دانم افشین از کجا فهمیده بود می خواهم طلاق بگیرم. صدای او در ذهنم می پیچید: شاید اه من پاسوزت کرده باشه

از شدت خشم دندانهایم را بهم فشردم. اگر افشین موضوع را میدانست پس بدون شک دیگران هم از این موضوع خبر داشتند و فقط خودشان را به راهی میزدند تا وانمود کنند از چیزی خبر ندارند. اکنون معنی نگاههای مشکوک زن عمو و عمه را هنگامی که حال کیان را از من میپرسیدند متوجه شدم. با فهمیدن این موضوع دیگر از خودم احمق تر سراغ نداشتم که ساده لوحانه تصور میکردم هنوز کسی از این موضوع خبر ندارد. ماتم زده در خیالات ناراحت کننده ای دست و پا میزدم که باصدای ممتد زنگ فهمیدم حسام از ارایشگاه آمده است

مادر با نگرانی به من گفت: الهه زغال چی شد؟

_ آماده است

مادر که دنبال چادرش میگشت گفت: بدو مادر ... اسپند رو بریز تو اتیش، منم الان میام بی حوصله و گرفته بطرف اشپزخانه رفتم. ظرف اسپند آماده روی قفسه بود. انرا برداشتم و بطرف حیاط رفتم.

حمید با دیدن من گفت: الهه، مادر کو؟ بدو بهش بگو بیاد

_ الان میاد

_ اسپند آوردی؟ زودباش بریزشون تو اتیش

از پله پایین رفتم. منقل آماده بود. از شیشه مشتی اسپند کف دستم خالی کردم و انرا روی زغالهای سرخ و گل انداخته ریختم. صدای ترق ترق و بوی خوش اسپند در هوا پیچید در میان صلوات و دود اسپند حسام شیک و اراسته از در حیاط وارد شد. مادر منقل را از دستم گرفت و به پیشواز حسام رفت. مقداری اسپند دور سر او چرخاند و داخل منقل ریخت. حسام خم شد تا دست او را بیوسد. بغض گلویم را میفشرد و نتوانستم صبر کنم تا به او تبریک بگویم. بسرعت داخل رفتم و خودم را به راه پله های پشت بام که امن ترین جای ممکن بود رساندم تا دلگرفتی ام را با ریزش اشک فرو بنشانم با اینکه حضور داشتن در عروسی حسام یکی از ارزشهایم بود، ولی اکنون دلم میخواست بجایی بروم که هیچ کس نباشد. تحمل نگاههای معنی دار این و آن را نداشتم. خدای من چقدر اشتباه کرده بودم. من دیوانه سنگی را ته چاهی انداخته بودم که درآوردن آن از دست دهها عاقل نیز برنمیامد با شنیدن نام خودم از زبان حمید سرم را بالا کردم و لبم را بدنان گزیدم. دوست نداشتم او مرا به این حال ببیند به همین خاطر سکوت کردم و پاسخش را ندادم. اشکهایم را پاک کردم و با دست صورتم را باد زدم تا التهاب و سرخی چشمانم را از بین ببرم. حمید چند بار دیگر مرا صدا کرد. نمی توانستم پاسخش را بدهم، حداقل تا زمانی که چهره ام چنین عبوس و رنگ پریده بود. مدتی گذشت تا توانستم آرامش را بدست بیاورم. چندبار لبخند زدم تا حالت چهره ام را عوض کنم، سپس آرام از پله ها پایین رفتم. حمید نبود. من نیز سراغش را نگرفتم. مادر با دیدن من گفت:

الهه، کجا بودی؟ برادرت دنبال میگشت

_ چکارم داشت «

_ نمیدونم

_ حسام رفت ؟

_ اره رفت دنبال عاطفه. از همون راه هم میروند سالن

_ شماچرا نرفتید ؟

_ منم دارم میرم. تو و الهام درها رو قفل کنید. اقا مسعود میاد دنبالشون

_ باشه شما برید

من و الهام پس از رفتن مهمانان درها را قفل کردیم و همراه اقا مسعود به سالن رفتیم

در طول عروسی حسام خیلی سعی کردم چهره ام را شاد و بشاش نشان دهم، ولی فقط خدا میدانست چقدر غمگیم بودم. افسانه را دیدم و با او سر یک میز نشستیم. او یکی یکی اقوام حاج مرتضی را بمن معرفی کرد.

بشدت مشتاق بودم از او سراغ دختری را بگیرم که قرار بود برای عرفان بگیرند، با این حال نمی خواستم او

بفهمد در این مورد چقدر کنجکاویم. چند دقیقه بعد با آمدن عده ای زن چادری افسانه سرش را جلو آورد و کنار

گوشم گفت:

اونخانمه که جلوست دختر عمه سادات خانم، مادر شوهرمه. اون یکی هم که کنارشه مینا دختر بزرگشه. اون عقبی

هم مریمه

به افسانه که از جا بلند میشد تا به استقبال آنان برود و سلام و احوالپرسی کند گفتم: مریم؟

افسانه لباسش را صاف کرد و اهسته گفت: همون که گفتم قراره جاریم بشه

دلم تکان خورد. افسانه رفت تا به انان خوشامد بگوید و من چشم به دختری دوختم که بمن نشان داده بود. عالیه خانم را دیدم که از طرف دیگر سالن به استقبال انان رفت. با چشمانی کنجکاو به این فکر بودم که نحوه روبروسی او را با دختری که نشان کرده عرفان بود ببینم. عالیه خانم صورت مادر و دختر بزرگش را بوسید و به انان خوشامد گفت، سپس بطرف مریم رفت و مثل همیشه که صورت مرا با دو دست میگرفت صورت او را بوسید و با لبخند به او چیزی گفت و انان را بطرف میزی هدایت کرد. حسادت بیچاره ام کرده بود. دلم میخواست سرم را روی میز بگذارم و بدون خجالت از حضور این همه آدم زار بگریم. افسانه چند دقیقه بعد آمد و با حضورش مرا از ان حال و هوا خارج کرد. با آمدن مهمانانی که تازه از راه رسیدند من و افسانه جایمان را به انان تعارف کردیم و خودمان پیش اعظم خانم، مادر افسانه رفتیم و با گذاشتن 2 صندلی کنار میز جایی برای خود پیدا کردیم. اتفاقاً ان میز درست روبروی اقوام عالیه خانم قرار داشت. چشم به مادر و عالیه خانم افتاد که کنار هم ایستاده بودند. عالیه خانم اقوامش را به او معرفی میکرد. وقتی نوبت به دختر عمه عالیه خانم رسید دقت کردم تا بفهمم عالیه خانم مریم را به چه عنوانی به مادر معرفی میکند. فاصله ای که بینمان بود و همچنین صدای همهمه جمعیت نگذاشت بفهمم چه گفت. به مریم خیره شدم و در دل او را ارزیابی کردم. چهره اش کاملاً در دید من قرار داشت. احساس کردم عکسی که از او دیده بودم زیباتر از چهره کنونی اش بود. صورت سفید و موهای روشنی داشت. ابروانش بخاطر روشنی رنگ ان کم پشت بنظر میرسید و مثل این بود که اصلاح کرده است. بینی اش بنظر کمی بزرگ میرسید، ولی چشمانش روشن بود. خیلی ساده و متین لباس پوشیده بود و هیچ آرایشی نداشت. با خودم فکر کردم اگر آرایش کنند خیلی زیبا خواهد شد. احساس حسادت مرا از خودم متنفر میکرد. بسختی چشم از او برداشتم و با خودم عهد بستم دیگر به او نگاه نکنم، ولی مگر میشد به عهدم وفادار بمانم. هر کار میکردم چشمانم ناخودآگاه روی او متوقف میشد. طرف دیگر سالن عده ای روی میز ضرب گرفته بودند و میرقصیدند. در میان انان بهاره را دیدم که میرقصید. لباس دکلته ای برنگ بنفش پوشیده بود و موهایش را بلوند روشن کرده بود. با دیدن او بیاد افشین و صحبتهایش افتادم. بار دیگر ناراحتی بوجودم چنگ انداخت.

با حضور فیلم بردار فهمیدم تا چند دقیقه دیگر عروس و داماد به سالن می آیند. عاطفه و حسام در میان دست و هلهله جمعیت داخل سالن شدند. وقتی عاطفه چادرش را از سر برداشت چشمانم با تحسین و تحیر به او خیره ماند. چقدر زیبا و خواستنی شده بود. با قد بلند و اندام زیبایی درلباس عروس چه جلوه ای داشت. حسام برازنده و متین، چون تکیه گاهی محکم کنارش ایستاده بود. با حسرت به ان دو نگاه میکردم. عاطفه و حسام نزدیک شدند. برای خوشامدگویی به انان از جا برخاستم. حسام با دیدن من گفت:

الهی امروز خیلی کم دیدمت

لبخندی زدم و گفتم: کم سعادت من بود

به عاطفه تبریک گفتم و صورتش را بوسیدم. با حسام هم روبروسی کردم. حسام پس از خوشامدگویی به مهمانان دیگر صبر نکرد و از سالن خارج شد. عاطفه به جایگاه عروس و داماد رفت و روی صندلی نشست

با رفتن حسام حجابها برداشته شد و بازار دست و رقص داغ شد. خسته و متفکر روی صندلی نشسته بودم و به جمعیت شاد و بی خیالی که با خواندن شعر و پیچ و تاب دادن اندامشان هنرنمایی میکردند چشم دوخته بودم. حوصله شلوغی و سرو صدا را نداشتم و بی صبرانه منتظر پایان جشن بودم تا به خانه بروم و دور از چشمان کنجکاوی که مرا زیر نظر داشتند در خود فرو بروم. درطول عروسی حسام انقدر حسرت و حسادت کشیده بودم که از خودم پاک نا امید شدم. اخلاق بدی که کم کم میرفت تا افتی شود و به مغز و روح اسیب برساند عاقبت جشن تمام شد. همراهامدر و الهام از آخرین نفراتی بودیم که از سالن خارج شدیم. کمی قبل از ما عروس و داماد بیرون رفته بودند. عجله داشتم تا پیش از رفتن از آن دو خداحافظی کنم. از سالن که بیرون امدم حسام را دیدم که کنار خودروی گل زده ایستاده بود و با عده ای از مهمانان خداحافظی میکرد. عاطفه داخل خودرو نشسته بود و رویش را سفت و سخت گرفته بود. به یاد بی بند و باری خودم در شب عروسی ام افتادم و از اعماق دل اه حسرت کشیدم. باز هم حسرت

مادر همان جلوی در سالن ضمن ارزوی خوشبختی برای حسام و عاطفه از آن دو خداحافظی کرد، زیرا میخواست به همراه تعدادی از اقوام که از راه دور به عروسی آمده بودند به منزل برود. بمن گفت میتوانم با حمید یا الهام تا منزل حسام او را همراهی کنم، ولی خودم میخواستم زودتر بمنزل برگردم. احساس خستگی و کسالت میکردم. جلو رفتم تا با عروس و داماد خداحافظی کنم. با عاطفه خداحافظی کردم و بعد با حسام دست دادم و برای هر دویشان ارزوی خوشبختی و سعادت کردم. حسام اصرار داشت من هم همراهشان بروم. به او گفتم احساس کسالت دارم و می خواهم بمنزل بروم تا استراحت کنم. حسام نفس عمیقی کشید و درحالیکه صورتش را جلو می آورد تا گونه ام را ببوسد کنار گوشم :

الهه ازبابت اون برنامه خیالت راحت باشه. بعد از اینکه از مشهد برگشتم دنبال کارو میگرم سرم را پایین انداختم و گفتم: خیالم ناراحت نیست. شما هم خودتون رو درگیر حماقتی که من کردم نکنید این اشیه که خودم برای خودم پختم

حسام دستم را که داخل دستش بود فشرد و گفت: درست میشه الهه. اینو بهت قول میدم

_ سلام منو به امام رضا برسون

تا خواستم دستم را از دست او بیرون بکشم با طنین صدای اشنایی تمام عضلات بدنم منقبض شد

_ اقا چرا راه نمی افتی؟ بابا مردم خواب و زندگی دارند. همه که مثل جنابعالی یک هفته مرخصی ندارند. نکنه می خواهی دست دست کنی تا از اومدن به خونت منصرف بشن. نه اقا این گردان جمعیت رو که من دیدم تا خونت رو یاد نگیرن دست از سرت بر نمی دارند .

نفسم بشماره افتاده بود. جرات برگشتن و نگاه کردن نداشتم

حسام با خنده گفت: باشه، چشم ... الان راه می افتم

بار دیگر با حسام خداحافظی کردم و خواستم بدون اینکه برگردم راهی برای فرار پیدا کنم که صدای عرفان را شنیدم که گفت: سلام

درحالیکه قلبم می تپید بطرف او برگشتم. فقط یک لحظه دیدمش و بسرعت سرم را زیر انداختم تا تحت تاثیر قرار نگیرم. با صدایی که از شدت هیجان و ناراحتی بزحمت از حنجره ام خارج میشد سلامش را پاسخ دادم

عرفان احوالپرسی کرد، ولی من سکوت کرده بودم، زیرا هر کارکردم نتوانستم کلمه ای دیگر بیان کنم. بدون

اینکه حتی لحظه ای صبر کنم با قدمهایی لرزان و قلبی ملتهب از کنار او گذشتم و فقط صدای گرفته خودم را شنیدم که بسختی کلمه خداحافظ را زمزمه کردم. چیزی شبیه صدای امواج در گوشم می پیچید و حاصل آن سرگیجه ای بود که احساس میکردم. با قدمهای سریع خودم را به مینی بوسی که قرار بود مهمانان را بمنزل بازگرداند رساندم و روی صندلی تکنفره ای نشستم. از پنجره چشمم به افشین افتاد که داخل پیکان سفید رنگش نشسته بود. بهاره هم جلو و کنار هم نشسته بود و دست میزد. روی صندلی عقب عمو و زن عمو کنار هم نشسته بودند. پشت او خودروی بی ام و سبزرنگ اردشیر آماده حرکت بود. همسر او هم جلو نشسته بود و عمه درحالیکه نوه اش را در اغوش داشت به تنهایی روی صندلی عقب نشسته بود

با حرکت مینی بوس چشم گرداندم و درحالیکه سرم را به تکیه گاه صندلی قرار میدادم چشمانم را بستم تا چندروز پس از عروسی حسام درگیر تمیز کردن و جمع و جور خانه بودیم، الهام صبح برای کمک میامد و بعد از ظهر برمیگشت. چون درگیر کار و فعالیت بودم کمتر احساس تنهایی میکردم، اما همین که کارها تمام شد باز کسالت و بی حوصلگی بسراغم آمد. جای حسام را حسابی خالی احساس میکردم. هنگام عصر که زمان بازگشت او به منزل بود دلم بدجوری میگرفت. صدای او در گوشم می پیچید که وقتی وارد میشد با صدای بلند و لهجه خاصی می گفت: سلام علیکم

همچنین به شنیدن صدای تالون قرانش پس از نماز مغرب خیلی عادت کرده بودم. گاهی به اتاقش میرفتم و مدتها به تابلوهای خطی که احادیث و اشعار زیبایی را به دیوار نقش کرده بود چشم میدوختم، طوریکه تمام آنها را از حفظ شده بودم. حسام بجز کتابهایش چیزی از وسایلیش را نبرده بود با اینحال بدون حضورش اتاقش سرد و خاموش بود.

یک هفته بعد حسام و عاطفه از مشهد بازگشتند. مادر بمناسبت بازگشت آنان خانواده حاج مرتضی را بمنزلمان دعوت کرد. انشب عرفان بمنزلمان نیامد و نبودن او احساس راحتی بمن می بخشید

با آمدن ماه بهمن یک ماه از عروسی حسام میگذشت که روزی زنگ در منزل بصدادرامد. من در اشپزخانه مشغول درست کردن غذا بودم. مادر برای باز کردن در رفت. از پنجره نگاه کردم تا ببینم چه کسیست. از آنجا نمی توانستم در حیاط را ببینم، ولی صدای مادر را شنیدم که با خوشحالی با کسی احوالپرسی کرد

فهمیدن مهمان شناست و هم اکنون داخل میشود. همانطور که به حیاط نگاه میکردم مادر را دیدم که کنار زنی چادری که بچه ای هم به بغل داشت داخل شدند. در این فکر بودم که او کیست. صدای مادر را شنیدم که گفت: الهه ، بیا ببین کی اومده

با حالتی گیج از اشپزخانه بیرون آمدم. همان لحظه با دبدن ژینوس ناخودآگاه فریاد بلندی کشیدم. مادر بچه را از ژینوس گرفت و من و او در اغوش هم فرو رفتیم

درحالیکه سفت و سخت او را در اغوش می فشردم : خدای من، باورم نمی شه خودت باشی. ژینوس کجا بودی؟

او با خنده به سر تا پایم نگاه کرد و گفت: هر جا بودم به یاد تو بدم. الهه دلم یلی برات تنگ شده بود. و بار دیگر در آغوش هم فرو رفتیم

صدای گریه بچه باعث شد از هم جدا بشیم و به یاد او بیوفتیم. او را از آغوش مادر گرفتم و صورتش را بوسیدم

و همان طور که به طرف اتاق پذیرایی می رفتم گفتم: وای خدایا، چه بچه ناز و ملوس. ژینوس پس مامان شدی و ما خبر نداشتیم

بچه با دیدن من غریبی می کرد و با شیون دستانش را به سمت ژینوس باز کرده بود تا به آغوش او برود. او را به طرف ژینوس گرفتم. در حالی که کودکش را در آغوش می گرفت گفتم: چیه کولی خانوم. خاله الهه است با خنده به او نگاه کردم و گفتم: چه دختر خوشگلی داری، اسمش چیه؟
به خوشگلی خاله الهه که نیست. اسمش مهدیسه، ولی با این زر زری که راه انداخته اسمش به خودش نمی خوره

_راست راستی شبیه ماهه. چقدر هم به خودت رفته

_این حرف ها رو ولش کن، خب خانوم خانوم ها تو چی کار می کنی؟

_هی ... می گذرونیم

_با زندگی و شوهر داری چطوری؟ راستی بچه چی؟ هنوز خبری نیست؟

خنده از لبانم محو شد. می دانستم چه باید بگویم. ژینوس از چیزی خبر نداشت و نمی دانستم چه طور واقعیت را به او بگویم

ژینوس متوجه تغییر حالم شد و با نگرانی گفت: الهه چیزی شده؟

به زحمت لبخندی زدم و گفتم: نه چیزی نیست. ژینوس راحت باش. چادرت رو در بیار مرد نداریم

ژینوس چادرش را برداشت و من برای آویزان کردن آن به حال رفتم. برای آوردن میوه به آشپزخانه رفتم. مادر جای دم می کرد. ظرف میوه و بشقاب روی میز آماده بود. از او تشکر کردم و ظرف میوه را برداشتم و به اتاق پذیرایی برگشتم

ژینوس مشغول شیر دادن دخترش بود. جایی برای بچه که به خواب رفته بود آماده کردم. بعد کنارش نشستم و با اشتیاق به او چشم دوختم. دلم برایش خیلی تنگ شده بود و از دیدنش آن قدر ذوق زده شده بودم که باورم نمی شد کنارم نشسته است.

از او حال مادر بزرگش را پرسیدم. آهی کشید و گفت: الان یک سال و خرده ای می شه که فوت کرده

خیلی ناراحت شدم. به ژینوس تسلیت گفتم و برای شادی روح مادر بزرگش فاتحه خوندم. ژینوس با حالت غم زده ای به فکر فرو رفته بود. می دانستم چقدر به مادر بزرگش علاقه داشت و مرگش چه ضربه ای به او بود. برای این که او را از آن حال در بیاریم حال پدرش را پرسیدم. لبخند تلخی زد و گفت: حالش خیلی خوبه. به خصوص که این روزها حسابی سرش گرم است

_چه طور مگه؟

_چند وقت پیش زنش یه پسر کاکل زری براش آورده

از شدت تعجب نمی دانستم چی بگویم. ژینوش از حالت من به خنده افتاد و گفت: حق داریو خیلی ها با شنیدن این خبر مثل تو تعجب کردند. همون روز اول وقتی پرستار می خواست بچه را تحویل دهد رو به پدرم کرده و گفته: وای چه پدر بزرگ خوب و مهربونی. و با این حرف حسابی حال پدرم رو گرفت. ژینوس در حالی که می خندید با تاسف سرش را تکان داد

به او میوه تعارف کردم و خودم سیبی برداشتم و همان طور که ان را پوست می کندم گفتم: خب نگفتی این

همه وقت کجا بودی؟ چرا یک خبر از ودت به من ندادی؟

گفت: به خدا شرمنده ام. خیلی دوست داشتم برای عروسیم خبرت کنم، ولی با فوت مادر بزرگ همه چیز به هم ریخت. عقدمون محضری بود، ولی قرار بود عروسی رو مفصل برگزار کنیم. یک ماه به عروسیم مانده بود که عزیز فوت کرد. راستش بعد از غریزم دیگه کسی نبود پیشش زندگی کنم، با اینکه پدر از من خواست به خونه برگردم، ولی دیگه دوست نداشتم اونجا برم.

راستش از پدرم دلگیر بودم چون وقتی پیشنهاد کردم بروم و با عزیز زندگی کنم از خدا خواسته مخالفتی نکرد و هنوز یک هفته از رفتنم نگذشته بود که تمام وسایلم رو به خونه مادر بزرگم فرستاد. تا چله مادر بزرگ که دور و برم شلوغ بود. بعد از چله هم یکی دو هفته خونه عمو و عمه هام بودم. چند وقت هم رفتنم میانه پیش پدر و مادر احمد. دو ماه بعد از چهلم غریزم به خواست خودم و احمد یک مراسم بی سر و صدا برگزار کردیم، بعدشم رفتیم سر خونه زندگیمون

گفتم: خب ان شاءالله که از زندگی راضی هستی؟

خدا رو شکر اونم می گذره. احمد مرد خیلی خوبی است و تمام پیشرفت های زندگی ام را مدیون او هستم. نمی دونم چه علاقه ای داره که من درس بخونم. باور کن اگر تشویق های او نبود تو خودم این همت رو نمی دیدیم که بخوام به تحضیل ادامه بدم

لبخند زد و گفتم: خدا رو شکر که اینو می شنوم. خب الان چه کار می کنی؟

هیچی، فعلا که یکی دو ترم عقب افتادم، اونم به خاطر این تحفه خانوم. در حال حاضر هم شغلم مامان شدن تا بینم کی ماما می شم

از ظرافت کلامش که مختص به خودش بود خیلی حظ کردم. نگاهی به چهره لطیفش انداختم و گفتم: حالا

راست راستی می خوای ماما بشی؟

ژینوس در حالی که می خندید گفت: گم شو. این طور که می گی آدم چندشش می شه، مثل این می مونه که بگی می وای قابله بشی. خنگه من می خوام دکتر زنان و زایمان بشم. دیگه هم نیبیم از لفظ ماما استفاده کنی از اینکه سر به سرش می گذاشتم لذت می بردم. با او لحظه های خوشی داشتم. ژینوس با لحنی دلنشین صحبت می کرد و من از ته دل خوش حال بودم که زندگی خوبی دارد. از او پرسیدم: ژینوس قصد نداری برای زندگی به تهران بیایی؟

خندید و گفت: پیام این جا که چی بشه؟ من به هدفی که تو زندگی داشتم رسیدم، یعنی در کنار شوهر و بچه ام باشم، حالا هر جای دنیا که شد باشه. مفهوم هم بستگی و علاقه رو تو خانواده همسرم پیدا کردم. وقتی دخترم رو پیش مادر بزرگش می گذارم که برم دانشکده دیگه خیالم ناراحت هیچ چیز نیست، چون می دونم حتی از خودم بهتر به اون می رسند. شوهر خوبی دارم که به اون عشق می ورزم. اگر هم خدا بخواد تا چند وقت دیگه خونه نیمه سازمان هم تموم می شه می رم خونه خودم. با این همه خوبی دیگه چی می خوام؟

پاسخی نداشتم بدهم. لبخندی زد و با تکان دادن سر حرفهای او را تایید کردم. ژنوس نیمی از میوه ای رو که پوست کنده بود به من تعارف کرد و گفت: خب ما که همه چیز رو تو دایره ریختیم، حالا تو تعریف کن بینم

چه کار می کنی؟ شوهرت چطوره؟

تازه خودم رو به یاد آوردم و غم وجودم را گرفت. چه چیز داشتم از زندگی ام برای او بگویم. حیفم امد لحظه های شیرین و خوشی را که داشتیم با تلخی زندگی ام خراب کنم. ژینوس که متوجه سکوت شد گفت: الهه

اتفاقی افتاده؟

نمی دانستم از کجا شروع کنم. نمی خواستم از او که بهترین دوستم به حساب می آمد پنهان کاری کنم. بعد از لحظه ای مکث گفتم: ژینوس نمی دونم چطور باید تعریف کنم، ولی بهتره بدونی راهی که من رفتم اشتباه بود. اشتباهی که هنوز هم نتونستم جبرانش کنم. من و کیان می خواهیم از هم جدا بشیم ژینوس مات و مبهوت به من خیره شده بود. شاید انتظار داشت بخندم و به او بگویم که شوخی می کنم، زیرا چهره اش نشان می داد که حرفم را باور ندارد. بعد از چند لحظه صدایش را شنیدم که گرفته و غمگین گفت: دروغ می گی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: کاش دروغ بود و اگر این طور بود شیرین ترین دروغی بود که گفته بودم ژینوس مغموم و افسرده به نقطه ای خیره شده بود و من در این فکر بودم که اگر از من خواست داستان زندگی ام را برایش تعریف کنم از کجا شروع کنم. خوشبختانه آن قدر فهمیده و عاقل بود که نخواست با تکرار تلخ زندگی ام بار دیگر داغ دلم تازه شود ژینوس ساعتی منزلمان بود و هر چه اصرار کردم برای ناهار نماند. او گفت وقت زیادی ندارد، زیرا به جهت کاری اداری همراه همسرش به تهران آمده است و قرار است همان روز عصر به میانه بازگردند به همین خاطر او واحد قرارشان ظهر منزل پدر ژینوس است ژینوس هم چنین شماره تلفن و نشانی منزلش را داد و گفت به اتفاق خانواده سری به آنجا بزنم. از او خواستم هر وقت به تهران آمد به دیدنم بیاید. او با دادن این قول از من و مادر خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتن او تازه احساس دلتنگی کردم. و برای اینکه مادر شاهد گریه ام نباشد به اتاق حسام رفتم روزها می گذشت بدون اینکه فرجی در کارم شود. تلاش های برادرانم بیهوده بود، زیرا کیان قطره ی آبی شده بود و به زمین فرو رفته بود. ای کاش به راستی چنین بود. یک روز که مثل همیشه به زندگی بی سرانجام فکر می کردم با خودم گفتم خدایا، مگر فقط من بودم که برای زندگی خودم تصمیم گرفتم. این همه آدم توی دنیا، چرا هیچ کس مثل من این چنین در گل گیر نکرده است. خدایا چه خطای نابخشودنی مرتکب شدم که مستحق چنین عذابی هستم. حالا گیریم که اشتباه کرده ام، آیا آن قدر این اشتباه بزرگ بوده که رحمت و بخشش تو شامل آن نمی شود. خدایا گناه من هر چه قدر بزرگ باشد به بزرگی تو نمی رسد. کمک کن و نخواه بهترین سالهای زندگی ام به تاوان نادانی ام هدر برود درست همان لحظه ناخودآگاه به یاد فرزند افتادم. ابتدا خودم را سرزنش کردم که اینم شد نمازم، به محض قامت بستن فکر همه چیز در مغزم راه پیدا می کند به جز چیزی که باید به آن فکر کنم. بعد که خوب فکر کردم احساس کردم راهی پیش رویم نمایان شده که ممکن است مرا به جایی برساند. حال عجیبی پیدا کردم. نمی دانم این چه فکری بود که آن لحظه در مغزم جرقه زد. آیا مناجاتم از پس سیاهی قلبم به خدا رسیده بود و او با این فکر می خواست راه را نشانم بدهد. با این که هنوز به آنچه می اندیشیدم اطمینان نداشتم؛ ولی احساس کردم اگر هم راهی برای خلاصی من از بند باشد همین راه است فکری که در مغزم جریان داشت این بود که سراغ کیان را از کسی بگیرم که از او متنفر بود و او کسی نبود جز فرزند. خدای من چرا این فکر زودتر به مغزم خطور نکرده بود. با عجله از جا برخاستم و آنقدر هیجان زده بودم که بدون هدفی چرخه دور اتاق زدم. باید افکارم را متمرکز می کردم و دقیق عمل می کردم

دستانم را روی شقیقه هایم گذاشتم تا فشاری را که به مغزم وارد شده بود مهار کنم. قلبم به سوزش افتاده بود و این به علت هیجانی بود که احساس می کردم. با خودم فکر کردم نکنند سکنه کنم. سعی کردم خودم را آرام کنم، سپس با تمرکز روی این موضوع تمام جوانب آن را سنجیدم. یک فرض وجود داشت و آن اینکه اگر هم این راه مرا به جایی نمی رساند دست کم تلاشی کرده بودم. مشکل اینجا بود که نمی دانستم فرزند را چطور باید پیدا کنم. افسوس خوردم چرا آن روز که کارت ویزیتش را می خواست به من بدهد آن را نگرفته بودم. چه تصور احمقانه ای داشتم که فکر می کردم گرفتن کارت ویزیت فرزند خیانتیست به کیان به یاد حرف او افتادم که گفت اگر خواستم او را ببینم با مهرناز تماس بگیرم. بدبختانه شماره تلفن مهرناز را هم نداشتم. ای کاش کتی بود تا در این کار کمک کند، ولی افسوس از وقتی رفته بود تماسی با من نگرفته بود. در

مورد خیلی فکر کردم و عاقبت به یاد زری افتادم

زری یکی دیگر از دوستان کتی بود که شماره اش را داشتم، اما او خیلی کنجکاو و فضول بود. می دانستم به محض اینکه بخوام شماره مهرناز را از او بگیرم آن قدر سوال می کند تا نفسم را ببرد، به خصوص همگی می دانستند کیان بی خبر مرا گذاشته و رفته است. چاره ای نبود باید این مخاطره را می پذیرفتم. دل به دریا زدم و در یک فرصت مناسب که مادر برای خرید از منزل خارج شده بود شماره تلفن زری را گرفتم. برای اینکه خیالش رو راحت کنم گفتم توسط وکیلی که گرفته ام کار طلاقم به زودی تمام خواهد شد. با اشتیاق جزئیات کار را پرسید و من تا جایی که می توانستم پاسخ می دادم. اما او دست بردار نبود و مرتب سوال جدیدی می پرسید. از اینکه به او زنگ زده بودم احساس پشیمانی کردم. برای اینکه مکالمه را کوتاه کنم گفتم که می خواهم جایی بروم و عجله دارم و از او خواستم اگر می تواند شماره تلفن مهرناز را به من بدهد. زری با کنجکاوی پرسید شماره او را برای چه می خواهم. برای اینکه جوابی داده باشم گفتم پیغامی از طرف کتی دارم که می خواهم به او بدهم. زری با شنیدن نام کتی با هیجان پرسید از او چه خبر دارم. نمی دانستم چه باید بگویم. به او گفتم یک بار خیلی کوتاه با او صحبت کرده ام، ولی فراموش کردم شماره تلفنش را بگیرم. زری خیلی کنجکاو شده بود تا بداند می خواهم چه پیغامی از طرف کتی به مهرناز بدهم. از زبانم پرید و گفتک پیشکستی یک امانتی داشتم و گویا قبل از رفتن آن را به مهرناز داده که به من بدهد. زری مکثی کرد و شماره تلفن مهرناز را گفت. آن را کف دستم یادداشت کردم. زری گفت به کتی بگویم که با او تماس بگیرد. گفتم اگر باز هم زنگ زد پیغام او را می رسانم. خواستم خداحافظی کنم که گفت: بازم به من زنگ بزن و مرا در جریان کار طلاق قرار بده. باشه؟ یادت نره ها

نیشخندی زدم و گفتم: اگر وقت کردم این کار را می کنم

از او خداحافظی کردم و از این که از دستش خلاص شده بودم نفس راحتی کشیدم. شماره تلفن مهرناز را در تقویم جیبی ام یادداشت کردم تا در فرصت مناسبی به او زنگ بزنم

عصر همان روز به مهرناز زنگ زدم، ولی کسی گوشی را برداشت. چند ساعت بعد باز هم تماس گرفتم و این بار هم کسی منزل نبود. با خودم فکر کردم شاید جایی رفته و تا شب بر نمی گردد. شب هم فرصتی پیدا کردم و شماره او را گرفتم. باز هم کسی نبود. با ناامیدی فکر کردم نکنند زری شماره را اشتباه داده و یا مهرناز از آنجا رفته باشد. آن شب با هزار و یک فکر و خیال تا نیمه شب بیدار بودم. روز بعد برای بار چهارم شماره تلفن را گرفتم، باز هم کسی منزل نبود. به خودم امیدواری دادم ممکن است جایی رفته باشد که زود باز گردد، ولی

نتوانستم کاری از پیش ببرم. روز سوم اواسط روز با ناامیدی به طرف تلفن رفتم و شماره را گرفتم. منتظر بودم تلفن را بعد از بوق های ممتد قطع کنم که کسی گوشی را برداشت

صدای مردی گفت: بله بفرمایید

لحظه ای مکث کردم و از ترس اینکه مبادا تماس قطع شود با عجله گفتم: ببخشید منزل...

مکث من باعث شد مرد پرسد: با کی کار دارید؟

با دست پاچگی گفتم: سلام آقا من با... همان لحظه نام مهرناز را که از هولم فراموش کرده بودم به یاد آوردم.

_ با مهرناز خانم کار دارم...

مرد گفت: شما؟

_ لطف کنید به ایشان بگویید الهه

مرد نامم را تکرار کرد و بعد گفت: چند لحظه گوشی

چشمانم را بستم و در دل دعا کردم بتوانم با او صحبت کنم. تازه آن لحظه به این فکر افتادم چه طور موضوع را به او بگویم و از او بخواهم شماره تلفن فرزند را به من بدهد

با شنیدن صدای زنی حواسم را جمع کردم

_ بله بفرمایید؟

_ سلام مهرناز خانم، الهه هستم

_ الهه... آه بله، الهه جون حالت چطوره؟

_ خوبم، شما چطورید؟

_ مرسی عزیزم، چه عجب یادی از ما کردی؟

_ همیشه به یادتون هستم. باور کنید حسابی گرفتارم، شما که باید بدونید چرا

مهرناز آهی کشید و گفت: آره عزیزم تا حدودی در جریان هستم. هنوز مشکلات حل نشده؟

_ مهرناز خانم مشکل من طوریه که فکر نکنم حالا حالاها حل بشه

_ نه، ناامید نباش ان شاءالله که درست می شه

_ راستش مزاحمتون شدم... زحمتی براتون دارم

_ بگو عزیزم

_ اول اینکه مرا ببخشید چون مجبور شدم شماره شما را از زری خانم بگیرم. دلیلش هم این بود که شماره کس دیگری رو غیر از ایشون نداشتم

_ اشکالی نداره عزیزم؛ کار خوبی کردی

_ در ضمن چون نمی خواستم ایشان در جریان موضوع قرار بگیرند برای توجیه کارم گفتم کتی خانم امانتی پیش شما گذاشته و گفته که آن را به من بدهید. امیدوارم مرا به خاطر این جرف ببخشید

مهرناز خندید و گفت: متوجه شدم. کار خوبی کردی. من چند روزه که خونه نبودم. مطمئنم زروی بفهمه برگشتم با من تماس می گیره تا پیرسه اون امانتی چی بوده. حالا هم نگران نباش، بهش می گم یک آلبوم عکس پیش من داشتی که باید بهت بر می گردوندم. چطوره؟

_ از تون ممنونم. فکر خوبی

_ خب الهه جون، چه کار می تونم برات بکنم؟

_ مهرناز خانم مزاحمتون شدم چون احساسی تو وجودم می گه که می تونم به شما اعتماد کنم

_ راحت باش عزیزم، احساست بهت دروغ نگفته. هر کاری بتونم برات انجام می دم

نمی دانستم چطور باید به او بگویم می خواهم فرزند را ببینم تا فکر بدی نکند. مهرناز وقتی دید سکوت کرده ام

گفت: الهه، اگه برات سخته پشت تلفن صحبت کنی می خواهی قرار بذاریم جایی همدیگر رو ببینیم؟

با دست پاچگی گفتم: نه، نه این طور بهتره. می خواستم به شما بگم روزی که کتی داشت می رفت آقا... فرزند

به من گفت که می خواهد در مورد موضوع مهمی با من صحبت کند. راستش آن روز به خاطر معذوراتی

نتوانستم بمانم، ولی ایشان گفتند هر وقت خواستم با ایشان تماس بگیرم می توانم به شما بگویم. البته نمی

خواهم مزاحم ایشان بشوم فقط می خواستم از ایشان پرسم خبری از کیان دارند

او را نمی دیدم، ولی خیلی دوست داشتم واکنش او را در برابر سوالم ببینم

پس از تمام شدن حرفم مهرناز گفت: الهه جون، من شماره فرزند را به شما می دهم، ولی باید بگم فرزند ایران

نیست

با شنیدن این حرف تمام امیدم تبدیل به یأس شد. با حالتی وارفته باقی کلام او را شنیدم که گفت: ولی نگران

نباش، تا یکی دو ماه آینده برمی گرده. اگه دوست داشتی می تونی شماره تلفنت رو به من بدی هر وقت

برگشت خبرت کنم

راهی را که آنقدر به آن امید داشتم به بن بست رسیده بود. با خودم فکر کردم این چه طلسمیست که نمی

خواهد گشوده شود.

صدای مهرناز مرا از فکر خارج کرد: الهه جون...

_ بله، بله اشکالی نداره. اگه ممکنه شماره مرا یادداشت کنی

پس از دادن شماره از او خداحافظی کردم و با دلی غمگین منتظر شدم تا ببینم سرنوشت تا کی می خواهد مرا بازی

دهد

روزهای ماه اسفند را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتم. با وجود سوز سردی که در هوا بود می شد بوی

عید را احساس کرد؛ ولی حتی بوی عید هم هیچ شور و شوقی در دلم پدید نمی آورد. دو هفته از تلفنی که به

مهرناز زده بودم گذشت. شور و اشتیاق فکری که چندی تمام ذهنم را مشغول به خود کرده بود کم کم از بین

می رفت و حس می کردم دیگر رغبتی برای دیدن فرزند ندارم. با خودم فکر کردم این هم مثل همه کارهایی

که انجام داده ام بی فایده است. بیهوده و بی ثمر وقت می گذراندم و اسمش بود که زندگی می کنم. حوصله

هیچ کاری، ولو شانه زدن موهایم را نداشتم. صبح به صبح که چشم باز می کردم عزای گذراندن روزم را می

گرفتم. دلم می خواست همیشه شب باشد تا بخوابم. فقط در خواب بود که طعم لحظه ای آرامش را می چشیدم.

البته بعضی اوقات کابوس هایی به سراغم می آمد و باعث می شد شب تا صبح از ترس چشم برهم نگذارم

یک روز کنار بخاری نشسته بودم و به ظاهر برنامه تلویزیون را نگاه می کردم، اما در حقیقت در خودم فرو رفته

بودم. مادر در آشپزخانه مشغول پخت و پز بود که زنگ تلفن به صدا در آمد. مطمئن بودم کسی با من کار

ندارد به خاطر همین از جایم تکان نخوردم. وقتی برای بار دوم تلفن زنگ زد صدای مادر بلند شد و گفت: الهه

تلفن رو بردار

گفتم: خودتون جواب بدید من حوصله ندارم

هم زمان با سومین زنگ مادر در حالی که دستانش را خشک می کرد از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: دیگه

جواب دادن تلفن هم حوصله می خواد؟

پاسخی ندادم و با بی حوصلگی تلویزیون را خاموش کردم

صدای مادر را شنیدم که با کسی سلام و احوالپرسی می کرد. با بی تفاوتی کنار بخاری دراز کشیدم که شنیدم

مادر گفت: بله ، چند لحظه گوشی

همان طور که دراز کشیده بودم سرم را بالا کردم تا بفهمم چرا مادر این جمله را گفت. مادر را دیدم که با اشاره

گفت تلفن با من کار دارد. با تعجب از جا بلند شدم و در حالی که به طرف تلفن می رفتم آرام از مادر پرسیدم

کیست. مادر شانه هایش را بالا انداخت و منتظر شد تا من این معما را حل کنم. گوشی تلفن را برداشتم و گفتم:

بفرمایید

با اولین کلام صدای مهرانز را شناختم. دلم فرو ریخت و تمام تلاشم را کردم جلوی مادر خونسرد رفتار کنم.

مهرانز حالم را پرسید و بعد از احوالپرسی گفت: الهه جون ، زنگ زدم بهت بگم فرزند دیروز برگشته

جلوی مادر نمی توانستم واکنش نشان بدهم به خاطر این خیلی عادی گفتم: چشم شما روشن

_ ممنونم عزیزم. پیغام شما رو به فرزند رسوندم. گفت در اولین فرصت قراری خواهد گذاشت که همدیگر را

ببینید.

دلهره و اضطراب و جودم را گرفته بود. ای کاش مادر نبود تا می توانستم به او بگویم لزومی به دیدار حضوری

نیست و می توانم تلفنی با او صحبت کنم. چون نمی توانستم راحت صحبت کنم گفتم: هر جور شما مایل باشید.

مهرانز بعد از این حرف گفت: راستی تا یادم نرفته بهت بگم کتی به من زنگ زد

با خوشحالی گفتم: چه خوب ، حالش خوب بود؟

آره بهت خیلی سلام رسوند و گفت شماره تلفنت رو گم کرده به خاطر همین نتونسته باهات تماس بگیره. با

اجازه من شماره ات را به کتی دادم

با خوشحالی گفتم: خیلی لطف کردید

مهرانز از من خداحافظی کرد و گفت باز هم تماس می گیرد. به محض گذاشتن گوشی مادر پرسید: کی بود؟

گفتم : یکی از دوستان کتی

مادر با ناراحتی گفت: خدا ازشون نگذره که این طور با زندگی آدم بازی می کنند

سرم را پایین انداختم و گفتم: این بنده خدا که تقصیر نداره. زنگ زده بود حالم رو پپرسه

_ می خوام نپرسه . اینم از اون قماشه دیگه

چیزی نگفتم. مادر با غرغر به آشپزخانه رفت. با شرایطی که داشتم می دانستم نمی توانم موضوع را به مادر

بگویم. به خصوص اگر می فهمید می خواهم با مرد غریبه ای ملاقات کنم. اگر شده قلم پام را می شکست نمی

گذاشت پا از در منزل بیرون بگذارم. نمی دانستم چه باید بکنم. به یاد الهام افتادم و اینکه شاید بتوانم در این مورد

از او کمک بگیرم. با اینکه امیدی به مساعدت او نداشتم، ولی ناچار عصر همان روز به بهانه دیدن مبین به منزلشان

رفتم و پس از تعریف کردن کل ماجرا از او خواستم کمکم کند. الهام پس از شنیدن این موضوع با

نگرانی گفت فکر نمی کنم این کار خوبی باشه و پیشنهاد کرد با حسام و یا حمید به دیدن فرزند بروم. از مطرح کردن این موضوع خیلی پشیمان شدم و با او گفتم: بهتر است از خیرش بگذریم

الهام در حالی که به چشمانم خیره شده بود گفت: تو هم از خیرش می گذری یا اینکه باز می خواهی سر خود کاری کنی

با ناراحتی گفتم: الهام، اگر می خواستم سر خود کاری کنم پیش تو نمی آمدم، ولی مثل اینکه اشتباه کردم. نمی دونستم تو از خودت اختیاری نداری و همیشه باید یا به مادر وابسته باشی یا به برادرا یا به شوهرت

الهام با متانت گفت: الهه بیخود عصبانی میشی. اگه می گم با حسام یا حمید برو به خاطر اینکه کسی فکر نکنه بی کس و کاری و بخواد سرکارت بزاره

با ناراحتی گفتم: کسی نمی خواد منو سر کار بزاره. من یک غلطی کردم و زن اون بی همه چیز شدم، حالا شما می خواید سرکوفت غلطی رو که کردم تا آخر عمر تو سرم بزنید

الهه تو معلومه چته؟ کی به تو سر کوفت زده؟

همین که این قدر شعور و عقل در من نمی بینید که بفهمید شاید بتونم کاری کنم سر کوفته، نیست؟

تو هم که هر چی ما میگی برعکس برداشت میکنی. بابا من اگه می گم با حمید یا حسام بریم به خاطر... اصلاً ولش کن، غلط کردم، کی می خواهی بری، خودم باهات میام

نمی خوام... دیگه نمی رم

الهه لج نکن. من که می دونم تو می ری

به مامان موضوع را می گی؟

خدایا از دست تو، مگه من خبر چینم

خبر چین نیستی، ولی خودت را توجیه می کنی که صلاح کار منو خواستی و از این حرفا

الهه داری یواش یواش عصبانیم می کنی. گفتم نمی گم، دیگه حرفی داری

به حمید و حسام چی؟

آخرش چی؟ نکنه می خواهی کار بدی بکنی که این قدر می ترسی

نمی ترسم، ولی می دونم تا حرفی زده بشه همه موضع می گیرن

خیلی خب، قول می دم فعلاً به کسی چیزی نگم، ولی قول من تا موقعی اعتبار داره که حس کنم خطری برات پیش نمیاد وگرنه رو من حساب نکن

خطر؟ دلت خوشه. دیگه بالاتر از سیاهی هم رنگیه؟

خیالم راحت شد که می توانم رو کمک الهام حساب کنم. دو روز بعد مهرناز تماس گرفت و نشانی و شماره تلفن شرکت فرزند را به من داد و گفت روز چهارشنبه ساعت ده صبح فرزند منتظر من است. پی از تلفن مهرناز به الهام زنگ زدم و جریان را به او گفتم. اول خیلی نگران شد، ولی بعد وقتی فهمید که او شرکت دارد کمی آرام گرفت. قرار شد روز چهارشنبه به عنوان خرید من و او به دیدن فرزند برویم

روز چهارشنبه از راه رسید و هنوز ساعت هشت نشده بود که آقا مسعود الهام و مبین را به خانه مان آورد

وقتی آمدند من هنوز خواب بودم، چون شب قبل تا نزدیک صبح فکر و خیال می کردم

با احساس دستان کوچک و سردی روی صورتم چشمانم را باز کردم و چشمان درشت و مشکمی مبین را دیدم

که با خنده به من نگاه می کند. لبخندی زدم و گفتم: سلام فرشته کوچولو
 با خنده گفت: سلام خاله، بلند شو، چقدر می خوابی؟
 نیم خیز شدم و صورت او را بوسیدم. الهام با سینی چای از آشپزخانه خارج شد. به او سلام کردم و رفتم دست و
 صورتم را بشویم. پس از صبحانه کارهایم را انجام دادم و حاضر شدم. هر وقت به چهره الهام نگاه می کردم نگرانی
 را به وضوح در چهره اش می خواندم. دیدن چهره مضطرب او مرا هم به دلشوره می انداخت. قرار بود مبین را پیش
 مادر بگذاریم. ساعت هنوز نه نشده بود که از منزل خارج شدیم. شرکت فرزند حوالی میرداماد
 بود و ما برای اینکه راحت تر آنجا را پیدا کنیم تاکس دربست گرفتیم
 با وجود ازدحام زیاد خودروها به موقع رسیدیم. ساعت یک ربع به ده بود که جلوی شرکت بودم. کمی دست
 دست کردیم تا مدتی سپری شود و بعد وارد ساختمان شدیم. شرکت در طبقه چهارم یک ساختمان بلند قرار
 داشت و برای رفتن به طبقه بالا سوار آسانسور شدیم. در آینه ای که داخل آسانسور نصب بود چشمم به صورت
 الهام افتاد که مثل گچ سفید شده بود. به او گفتم: اگر فکر می کنی حالت خوب نیست می خواهی برگردیم لبخند بی
 روحی زد و گفت: نه، من حالم خوبه، فقط یک کم اضطراب دارم
 سرم را تکان دادم و گفتم: یک کم که چه عرض کنم
 در این وقت آسانسور در طبقه چهارم ایستاد. احساس دلهره وجودم را گرفت بود. از آینه به سر و وضع خودم
 نگاه کردم. صورتم به عکس الهام سرخ به نظر می رسید. با اشاره الهام خارج شدم. آپارتمان مورد نظر درست
 رو به روی در آسانسور بود. لحظه ای مکث کردم تا هیجان فرو بنشیند، سپس دستم را روی زنگ گذاشتم.
 صدای زنگ مستقیم در مغزم پیچید. لحظه ای بعد در باز شد و دختری جوان که آرایش غلیظی داشت در
 آستانه در ظاهر شد. دختر ابتدا نگاهی به من انداخت، ولی با دیدن الهام چنان جا خورد که من هم به الهام نگاه کردم
 تا بینم چه چیز در او دیده. با دیدن چادر و مقنعه ای که الهام سر کرده بود فهمیدم دختر فکر کرده او
 مأمور است. در حالی که خنده ام گرفته بود برای اینکه پس نیفتد گفتم: ببخشید خانم، من الهه سعیدی و ایشان هم
 خواهرم هستند. ساعت ده با آقای مهندس فخور قرار ملاقات دارم
 دختر با دستپاچگی سرش را تکان داد و ما را به داخل دعوت کرد
 داخل شدیم و به تعارف دختر که هنوز هم رنگش پریده به نظر می رسید نشستیم
 اتاق شیک و زیبایی بود که دکوراسیون جالبی داشت. نور پردازی اتاق فضای آرام بخشی به آنجا می داد. از
 پنجره های بزرگ و قدی آن می شد فضای بیرون را مشاهده کرد. میز منشی درست رو به روی ما قرار داشت.
 او را دیدم که ناشیانه روسری اش را جلو کشیده بود و مشغول مرتب کردن میزش بود. روی مانیتوری که روی
 میز او بود عکس یک گل سرخ بود که شبم درشت و درخشانی روی گلبزرگ آن در حال فروچکیدن بود.
 همانطور که محو تماشای تصویر گل سرخ بودم صدای او را شنیدم که با تلفن خبر ورود ما را به فرزند داد. وقتی
 گوشی را گذاشت خطاب به من گفت: خان سعیدی، بفرمایید. آقای مهندس منتظر شما هستند
 به الهام نگاه کردم. با نگاهی نگران خیلی آهسته گفت: مواظب خودت باش. لبخندی زدم و سرم را تکان دادم
 منشی با دست مرا به سمت اتاق او راهنمایی کرد. با چند ضربه به در اجازه ورود گرفتم
 وقتی وارد اتاق شدم فرزند را دیدم که با ظاهری آراسته و مرتب پشت میز نشسته بود و مشغول نوشتن چیزی
 بود. با دیدن من از جا برخاست و با لبخند ورودم را خوش آمد گفت

با دیدن او تازه به فکر افتادم و با خودم گفتم آیا کاری که انجام می دهم درست است؟ با تردید قدمی برداشتم و به یاد روزی افتادم که برای نخستین بار او را دیده بودم. با به یاد آوردن آن روز چهره خشمگین کیان پیش چشمم ظاهر شد. احساس دلتنگی و بی تابی شدیدی کردم. درست نمی دانستم برای چه کسی دلتنگم. بعید بود برای او که مرا در بدترین شرایط زندگی تنها رها کرده و رفته بود دلتنگ باشم

فرزاد بلند شد و به طرفم آمد. با دست به مبلمانی که وسط اتاق چیده شده بود اشاره کرد و تعارف کرد بنشینم میل تک نفره ای را برای نشستن انتخاب کردم. او هم روبه رویم نشست و با لبخندی که از ابتدا روی صورتش بود به من چشم دوخت. نمی دانستم برای شروع چه بگویم. سرم را پایین انداختم تا افکارم را متمرکز کنم. وقتی سرم را بلند کردم او را دیدم که هم چنان به من نگاه می کرد. معلوم بود به فکر فرو رفته است و فقط نگاهش به من است. با این حال از نگاه خیره اش احساس نا خوشایندی داشتم. چند لحظه بعد به خودش آمد و گفت: معذرت می خوام. مثل اینکه حواسم سر جاش نیست. شما چی میل دارید

_ممنون، چیزی نمی خورم

با لبخند گفت: نه ، نشد. بهتره با من راحت باشید. این یک ملاقات دوستانه و خالی از تشریفات. با فنجانی قهوه موافقید؟

به نشانه موافقت تشکر کردم. او گفت. آره این طور بهتره

فرزاد بلند شد تا با تلفن سفارش قهوه بدهد. در فرصتی که پیش آمد نگاهم را به دور و برم چرخاندم. اتاق کار بسیار زیبایی داشت. رنگ اتاق ترکیبی از زرد و آبی بود و تمام وسایل آن همان بود که نشان از سلیقه خاص داشت.

با آمدن فرزاد نگاهم را به زمین دوختم و تازه متوجه شدم این ترکیب در کف اتاق هم رعایت شده است. رو به رویم نشست و در حالی که با دقت به چهره ایم نگاه می کرد گفت: چرا این قدر دیر؟ متوجه منظورش نشدم. برای اینکه منظورش را واضح تر بیان کند گفتم: چی دیره؟ لبخند غمگینی زد و گفت: از روزی که از شما خواستم ملاقاتتان کنم تا امروز حدود ده ماه گذشته، این طور نیست؟

سرم را پایین انداختم و گفتم: متأسفانه در گیر مسائلی بودم که مجالی برایم نگذاشته بود. شاید اگر به فکرم نمی رسید بتوانم از شما کم بگیرم هیچ وقت مزاحمتان نمی شدم

فرزاد گفت: خوشحالم تا این حد صداقت دارید، ولی روزی که از شما خواستم با من تماس بگیرید به خاطر این بود که می خواستم شما را در جریان موضوعی قرار دهم که شاید باعث می شد درگیر مسئله ای که اشاره کردید نشوید

نگاهم را از زمین گرفتم و به او دوختم . سکوت کرده بود و به چشمانم خیره شده بود. نگاهم را از او گرفتم و گفتم: لطفاً ادامه بدهید

فرزاد گفت: الهه خانم... من و شما نقطه مشترکی داریم و آن این است که هر دو زخم خورده تیغ یک نفریم دلم فرو ریخت . به او نگاه کردم تا ببینم آیا منظور او را درست درک کرده ام

با صدای تقه ای به در اتاق نگاهم به آن سمت کشیده شد. منشی با سینی قهوه داخل شد و پس از گذاشتن آن روی میز خارج شد

فرزاد فنجانی قهوه جلوی من گذاشت. از او تشکر کردم. همانطور که فنجان قهوه های را بر می داشت گفت: الان برای مطرح کردن این مسئله خیلی دیر شده و مطمئن فایده ای به حال شما ندارد، ولی آن روز به شما کمک می کرد تا خودتان را از این دام نجات بدهید

با دلسردی گفتم: چه موضوعی بود، به من بگید... هر چند که شاید دیگر به دردم نخورد
گفت: نمی خواهم شما را گیج کنم، ولی باور کنید هنوز خودم هم گیجم. برای اینکه منظورم را درست متوجه بشید باید از اول شروع کنم

نشان دادم که آماده شنیدنم. فرزاد به من تعارف کرد تا قهوه ام را تا سرد نشده بنوشم. برای اینکه از مسائل حاشیه ای دور شوم این کار را کردم. فنجان را برداشتم و جرعه ای نوشیدم. همان لحظه تلخی قهوه قیافه ام را درهم برد. به زحمت آن را فرو دادم و به فرزاد نگاه کردم که به راحتی قهوه تلخش را سر می کشید. چشمم به ظرف شکر داخل سینی افتاد، ولی خجالت کشیدم دستم را برای برداشتن آن دراز کنم. به زحمت مقداری از آن را نوشیدم و باقی را داخل فنجان باقی گذاشتم

فرزاد پی از نوشیدن قهوه اش گفت: شاید بهتره شما بدونید دوستی من و کیان از دوران دبیرستان شروع شده و تا چند سال پیش ادامه داشت. وقتی صحبت از دوستی میشه تو ذهن آدم یک رابطه صمیمانه و بی ریا تداعی میشه. به حقیقت بین من و کیان چنین رابطه ای برقرار بود. دوستی ما آنقدر عمیق بود که هیچ چیز نمی توانست آن را خدشه دار کند. دوران دبیرستان را طی کردیم. او وارد بازار کار شد در حالی که من برای ورود به دانشگاه آماده می شدم. جدایی راهمان باعث از بین رفتن و یا حتی کم رنگ شدن دوستی مان نشد هر روز بعد از ظهر همدیگر را می دیدیم و هر پنجشنبه و جمعه را با هم می گذرانیدیم. اون زمان کیان تازه پدرش را از دست داده بود و پس از رفتن خواهرش به امریکا تنها زندگی می کرد. البته کتی، همسر پدرش، نیز با او زندگی می کرد، ولی نمی شد گفت می توانست تنهایی او را پر کند. بعد از جریانی که برای خواهرش پیش آمد ضربه سنگینی به او خورد. من هم به نوعی خودم را مقصر می دیدم چون به خاطر من بود که کمند به امریکا رفت

به نشانه متوجه نشدن حرفش ابروانم را بالا بردم، ولی پیش از آنکه چیزی بگویم خودش متوجه شد و گفت: موضوع زیاد پیچیده نیست. تو رفت و آمد هایی که به منزل کیان داشتم یک روز نامه ای بین کتابهایم پیدا کردم. وقتی آن را باز کردم متوجه شدم از طرف کمند است. در آن نامه کمند به عشقی که در قلبش نسبت به من احساس میکرد اعتراف کرده بود و از من خواسته بود عشق او را بپذیرم و در این رابطه او را مایوس نکنم. تا آن روز به تنها چیزی که فکر هم نکرده بودم این موضوع بود. کمند آن موقع پانزده یا شانزده سال بیشتر نداشت و به نظر من یک بچه به حساب می آمد. بدون اینکه از این موضوع به کسی چیزی بگویم یک روز با او صحبت کردم و به او فهماندم راهی را که انتخاب کرده اشتباه است و بهتر است بیشتر به فکر درس و مدرسه اش باشد. همان روز با گریه مرا ترک کرد. با خودم فکر کردم به مرور زمان با این موضع کنار خواهد آمد، ولی مثل اینکه اشتباه فکر می کردم زیرا چند ماه بعد از این موضوع از کیان شنیدم او می خواهد برای زندگی نزد مادرش برود

مدتی بعد از کیان شنیدم به خاطر حادثه تلخی که برای خواهرش پیش آمده قرار است به امریکا سفر کند. به خاطر احساس گناهی که در قبال او داشتم همراه کیان به امریکا رفتم
با کنجکاوی پرسیدم: چه حادثه ای؟

فرزاد گفت: یعنی شما نمی دونید؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: متأسفانه من از خیلی چیزها بی خبرم لحظه ای سکوت کرد و بعد ادامه داد. وقتی به امریکا رفتیم او در بیمارستان بستری بود، ولی ضربه روحی که به او خورده بود بیش از صدمات جسمی اش بود دکتر معالجش معتقد بود ضربه سنگینی به او وارد شده و ممکن است مدتی طول بکشد تا به حالت اول برگردد

با گنگی پرسیدم: برای چی؟

مکثی کرد و معذب گفت: او وحشیانه مورد تجاوز دو مرد قرار گرفته بود که یکی از آنها مردی بود که با مادرش زندگی می کرد

با شنیدن این حرف انگار آب جوشی روی سرم ریختند که تا نوک پایم را سوزاند. حال بدی به من دست داد. دهان و گلویم تلخ شده بود و روده هایم طوری به هم می پیچید که فکر کردم عنقریب حالم به هم خواهد خورد. حالت های عصبی کمند یکی یکی جلوی چشمم ظاهر می شد و کلام فرزاد در گوشم می پیچید. با دست جلوی صورتم را گرفتم تا شاید بتوانم اعصابم را آرام کنم. این کار مؤثر واقع شد و چند لحظه بعد از آن احساس فشار خلاصی پیدا کردم، ولی هم چنان در بهت فرو رفته بودم. صدای فرزاد مرا به خود آورد: متأسفم مثل اینکه ناراحتان کردم؟

به زحمت لبخندی زدم و گفتم: مهم نیست، بفرمایید من گوش می دهم

پس از اینکه به ایران برگشتیم تا مدتها کیان عصبی و ناراحت بود. من هم دست کمی از او نداشتم، چون به نوعی احساس مسئولیت میکردم. مرتب یک فکر در مغزم جریان داشت که اگر من دست رد به عشق او نمی زدم او برای فرار رفتن را انتخاب نمی کرد و این حادثه پیش نمی آمد. این احساس به قدری شدید بود که مرا وادار کرد با کیان صحبت کنم و از او کمند را خواستگاری کنم، اما کمند نپذیرفت و به من گفت به احساس ترحم من نیازی ندارد. تا چند وقت در گیر این مسئله بودم، ولی کم کم با آن کنار آمدم. تا اینکه سال آخر دانشگاه به طور اتفاقی با دختری به نام شراره آشنا شدم

ضربان قلبم تند شده بود، زیرا احساس می کردم قرار است پرده از رازی که مدتها فکر مرا مشغول کرده بود برداشته شود. با دقت و بدون اینکه حتی به فکر الهام بیفتم که الان در چه حالی به سر می برد به صحبت های فرزاد گوش سپرده بودم

او را در جشن تولد دختر خاله ام دیدم. بر خلاف دوستان دیگر هنگامه، او گوشه ای نشسته بود و به دیگران نگاه می کرد. سر و وضع ساده و معمولی داشت، در عوض چهره اش فوق العاده زیبا و دوست داشتنی بود. آن روز تمام توجه ام به او جلب شده بود طوری که چیز از جشن نفهمیدم. بعد از آن روز خیلی به او فکر می کردم تا اینکه در فرصتی از هنگامه پرس و جو کردم. هنگامه دوستی آن چنانی با او نداشت فقط بخاطر تولدش او را دعوت کرده بود. هنگامه وقتی فهمید نسبت به او علاقه نشان می دهم سعی کرد دوستی اش را با او صمیمانه تر کند. من هم که از این موضوع خوشحال بودم از او خواستم به طریقی ترتیب آشنایی من و او را بدهد. با اولین برخورد و زودتر از آنچه فکرش را می کردم شراره به دوستی با من تمایل نشان داد. با اینکه تعجب کرده بودم، ولی خوشحال بودم که توانسته ام چنین راحت با او دوست شوم. دوستی ما روز به روز شکل بهتری به خود می گرفت تا اینکه وقتی به خودم

آدم فهمیدم حسابی عاشقم. کار به جایی رسید که تصمیم گرفتم با او ازدواج کنم. در این مورد با خانواده ام صحبت کردم و با وجود مخالفت آنان توانستم مجابشان کنم

یک روز که با شراره قرار ملاقات داشتم این موضوع را به او گفتم. وقتی فهمید می خواهم با او ازدواج کنم چنان مات و مبهوت شد که ترسیدم نکند موافق این کار نباشد. بعد به من گفت که حتی فکرش را هم نمی کرده که چنین پیشنهادی به او بکنم

از او خواستم با خانواده اش صحبت کند. به محض شنیدن این حرف رنگ چهره اش عوض شد و مسیر صحبت را عوض کرد. آن روز صحبت دیگری نشد و من از او خواستم در مورد پیشنهاد ازدواجم خوب فکر کند

با تمام وجود به او عشق می ورزیدم، ولی چیزی که گاهی فکرم را مشغول می کرد این بود که هر بار از او می خواستم در مورد من با خانواده اش صحبت کند طفره می رفت و حرف را عوض می کرد. این موضوع باعث شد بخواهم علت آن را بفهمم

به کمک هنگامه و یکی از دوستانش که او را می شناخت خانه اش را پیدا کردم و برای تحقیق در مورد خانواده اش اقدام کردم. آنجا بود که فهمیدم پدر و مادر شراره سال ها پیش از هم جدا شده اند و سر پرستی او و خواهر بزرگترش را عمویشان بر عهده گرفته. متأسفانه از وضعیت خانوادگی او خبر های بدی به من رسید.

فهمیدم که عمویش در کار قاچاق مواد مخدر دست دارد و چند سال قبل هم پدرش به همین جرم گرفتار شده و مجازات اعدام در موردش اجرا شده، آن طور که می گفتند مادرش نیز...

فرزاد که رنگش سرخ شده بود حرفش را قطع کرد و پس از مکث کوتاهی ادامه داد: بگذریم... خلاصه این شد که با هزار توجیه عقل خودم را قانع کردم حساب شراره از تمام آنها جداست و عزمم را جزم کردم تا اگر دنیا هم علیه او شهادت بدهند من کار خودم را بکنم و با او ازدواج کنم

روزی خیلی جدی به شراره گفتم تصمیمم را گرفتم و می خواهم در هر شرایطی که قرار دارد با او ازدواج کنم. بعد از شنیدن این حرف خیلی گریه کرد و در حالی که مثل ابر بهار می گریست مختصری از ماجرای زندگی اش را برایم تعریف کرد. به او نگفتم خودم همه چیز را می دانستم. تنها چیزی که به او گفتم این بود که برای من خودت مهمی و بس و گذشته پدر و مادرت برایم مهم نیست

آن روز شراره مثل غنچه پژمرده ای که به آب برسد شکفته شد. قرار شد بعد از پایان ترم آخر ازدواج کنیم

با پیش آمدن جریان شراره تمام وقت من به او مختص شده بود و کمتر میتوانستم به دیدن کیان بروم. آن موقع کیان توانسته بود خود را در بازار کار جا بیندازد و دم و دستگاهی به هم بزند. از طرفی کیان که از ماجرای بین من و کمند اطلاعی نداشت فکر میکرد به خاطر جواب ردی که کمند به من داده دلگیر شده ام. برای اینکه او را از اشتباه خارج کنم جریان آشناییم با شراره را برایش تعریف کردم. این موضوع گذشت تا اینکه به مناسبت فارغ التحصیلیام جشنی گرفتم. از کیان نیز دعوت کردم

یک روز قبل از جشن همراه شراره بیرون رفتیم تا برایش لباس بخرم. اتفاقاً همان روز با کیان برخورد کردیم.

شراره را به او معرفی کردم و او تا مسیری ما را رسند. هنگام جدا شدن از کیان به او جشن فردا شب را یاد آوری کردم و گفتم که حتما خواهد آمد. وقتی کیان رفت شراره از من درباره او پرس و جو کرد. با اینکه احساس ناخوشایندی پیدا کرده بودم، ولی بدون کوچکترین حساسیتی به او گفتم که کیان یکی از دوستان صمیمی من است

جشن برگزار شد. کیان هم در جشن شرکت کرد. پس از مدتی کم کم احساس کردم رفتار شراره تغییر کرده است. خیلی محسوس نسبت به من سرد شده بود و این سردی به جایی رسید که یک روز به بهانه ای سرم فریاد کشید و گفت که دیگر مرا نمیخواهد و این درست زمانی بود که قرار بود من و او طی جشنی که تدارک آن را دیده بودم رسماً نامزدی من را اعلام کنیم. او با قهر از من جدا شد و با رفتن او همه چیز تمام شد من ساده لوحانه فکر میکردم شراره وقتی خوب فکر کند متوجه خواهد شد به بهانه ای واهی با من قهر کرده، در صورتی که او از قبل نقشه ترک کردن من را کشیده بود و فقط به دنبال بهانه ای میگشت. هنوز یک هفته از قهر کردن او نگذشته بود که یکی از دوستانم برایم خبر آورد که او را همراه کیان دیده است. این خبر بیش از رفتن او به من ضربه زد. تا مدتی در بهت و ناباوری بودم تا اینکه خودم با چشمانم آن دو را با هم دیدم. فرزاد ساکت شد و با دو انگشت به چشمانش فشار آورد. معلوم بود یادآوری خاطرات گذشته برایش خیلی سخت است. با دلی مشوش و نگران به او نگاه کردم. مایل بودم بدانم عاقبت چه شد فرزاد نفس بلندی کشید و گفت: درک این موضوع برایم خیلی سخت بود، ولی هر طور بود با آن کنار آمدم. هنوز چند ماه از این جریان نگذشته بود که شنیدم شراره با مردی ازدواج کرده و به دانمارک رفته است. تازه بعد از شنیدن این خبر فهمیدم او بلایی را که سر من آورده بود سر کیان هم آورده است با خود فکر کردم پس داستان از این قرار بوده. با صدای فرزاد از فکر بیرون آمدم.

هنوز یک سال از ماجرا نگذشته بود که یک روز شراره با من تماس گرفت و از من خواست او را ببخشم. همان موقع نسبت به این موضوع مشکوک شدم. وقتی توسط یکی از دوستان شنیدم که شراره با همسرش اختلاف دارد فهمیدم به بن بست رسیده و برای فرار از آن تدبیری تازه اندیشیده. شراره مرتب با من تماس میگرفت و سعی میکرد محبت گذشته را به خاطرم بیاورد. در ابتدای کار چیزی نمانده بود بار دیگر به دام او گرفتار شوم، ولی بعد که فهمیدم علت اختلاف او و همسرش فساد اخلاقی شراره بوده به شدت از او متنفر شدم و به او گفتم دیگر نمیخواهم ببینمش. به حقیقت هم چنین بود. هنوز هم به حدی از او متنفرم که یادآوری حماقتهایم عذابم میدهد. پس از آن دیگر خبری از او نداشتم تا اینکه یکی از دوستانم که از قضا کیان را هم میشناخت به من خبر داد گویا بار دیگر کیان با شراره ارتباط برقرار کرده است و این در حالی بود که میدانستم کیان چندین بار ازدواج کرده است

به فکر فرو رفتم. میدانستم کیان به من خیانت میکرد، اما حتی در خیالم نمیگنجید که طرف او همان شراره باشد.

صدای فرزاد در ذهنم گم شد. به خاطر آوردم یک روز شعله با منزل تماس گرفت و من تلفن را جواب دادم. آیا آن روز که شعله با کمند صحبت کرد به او گفت که شراره با کیان کار دارد؟ یعنی صحبت‌های در گوشی کمند و کیان در این مورد بود؟ خدای من، تازه متوجه شدم که همه چیز از آن تلفن شروع شد. تغییر اخلاق کیان و بی توجهی او نسبت به من. بدون شک شعله به کمند زنگ زده بود تا خبر بازگشت شراره را به گوش کیان برساند و درست یک هفته بعد از آن تلفن جریان بیرون رفتن کیان و کمند پیش آمد که به طور حتم آن روز برای استقبال از شراره به فرودگاه رفته بودند. صحنه‌های گرم گرفتارهای مشکوک کمند و کیان، اشاره‌ها و

مهمانی رفتن هایشان، مسافرت‌های کیان، تلفن‌های مشکوک و سایر نشانه‌های خیانت او یکی یکی جلوی چشم آمد و ندایی از درون به من طعنه زد که الهه چقدر ساده و ابله بودی که حتی یک درصد هم به چیزی مشکوک نشدی. با صدای فرزند که من را به نام میخواند به خودم آمدم

_ الهه خانم

به او نگاه کردم

_ متاسفم. قصد نداشتم شما را ناراحت کنم

نفس بلندی کشیدم و گفتم: من هم برای خودم متاسفم. هر چند که این تأسف دردی از من دوا نمیکند.

بزرگترین مشکل من اینجاست که نمیدانم چطور کیان را پیدا کنم

فرزاد به فکر فرو رفت. دیگر کاری آنجا نداشتم. از جدا بلند شدم. با حرکت من فرزاد به خودش آمد و گفت:

میخواهید بروید؟

سرم را تکان دادم و گفتم: بیشتر از این مزاحم شما نمیشوم

فرزاد از جدا بلند شد و گفت: خیلی خوشحال شدم شما را دیدم. راستش میخواستم از شما بخواهم افتخار بدهید تا

ناهار در خدمتتان باشم

از او اشکر کردم و بدون اینکه خجالت بکشم به او گفتم که خانواده ام در چنین مواردی سختگیر هستند و برای

همین ملاقات هم به زحمت توانستم خواهرم را راضی به آمدن کنم. فرزاد به نشانه درک کردن سرش را تکان

داد و گفت: اصرار نمیکنم، ولی اجازه بدهید من شماره شما را داشته باشم تا در صورت لزوم بتوانم با شما تماس

بگیرم

مخالفت نکردم و در حالی که شماره تلفن را روی کاغذی مینوشتم گفتم: از شما خواهش میکنم اگر ممکن است

توسط مهر ناز خانم پیغامتان را به من برسانید. اگر هم کار خاصی داشتید خودم با شما تماس میگیرم

فرزاد لبخندی زد و گفت: بله، موقعیت شما را درک میکنم. قول میدهم تمام سعی خودم را بکنم تا بتوانم کاری

برایتان انجام دهم

از او خداحافظی کردم و همراه الهام شرکت را ترک کردم. به محض اینکه پیمان را داخل آسانسور گزاشتم

الهام گفت: خوب چی شد؟

افکارم به حدی مغشوش بود که دوست داشتم جای خلوتی پیدا کنم تا بتوانم به آن نظر دهم. برای اینکه سال

الهام را بی جواب نگذارم گفتم: قرار شد اگر ردی از کیان پیدا کرد ما را در جریان بگذارد

الهام گفت: یعنی گفتن این جمله یک ساعت و نیم وقت لازم داشت

با لبخند به او که صبورانه این همه وقت را تحمل کرده بود نگاه کردم و گفتم: همه چیز را برایت تعریف میکنم،

اما حالا نه. اونقدر سرم درد میکنه که کم مونده بترکه

عید آن سال به من خیلی سخت گذشت. احساس میکردم طبل رسواییام از بام فرو افتاده و دیگر کسی نیست که

نداند چه بلا یی سرم آمده است. برای دید و بازدید عید هیچ جا نرفتم، زیرا نه حوصله کسی را داشتم و نه تحمل این

را داشتم که به محض دیدن من پیرسند چه خبر. از دوستان و همسایه ها هر کس که به منزلان میآمد خودم را در

اتاق حبس میکردم و آن قدر آنجا میماندم تا بروند. فقط زمانی که عالیه خانم و حاج مرتضی به منزلان آمدند

نتوانستم بهانه‌های بتراشم با آنان احساس راحتی میکردم. عالی‌ه خانم کسی نبود که بخواهد با کنجکاوای سر از کارم سر در بیاورد. با این حال میدانستم مادر هیچ چیز را از او پنهان نمیکند

خوشبختانه آن سال عمه و زن عمو به منزلمان نیامدند و من از این بابت خدا را خیلی شکر کردم. به هیچ وجه تحمل کنجکاو‌های زن عمو و تکه پیرانیهای عمه را نداشتم. دلیل نیامدنشان هم این بود که بهاره صاحب دختری شده بود و سرشان حسابی گرم بود

با پایان تعطیلات هر روز منتظر خبری از فرزندم بودم. وقتی فروردین به پایان رسید و سوسه شدم خودم با او تماس بگیرم، اما از این کار منصرف شدم و با خودم گفتم اگر او خبری پیدا کرده بود با من تماس میگرفت یک روز غروب صدای زنگ تلفن مرا از فکر خارج کرد. مادر منزل نبود و من مشغول پختن شام بودم. زیر گاز را کم کردم و برای جواب دادن تلفن به حال رفتم، آن قدر ناامید بودم که حتی در تصورم نمیگنجید تلفن از طرف فرزندم باشد. با شنیدن صدای مهرانز قلمم فرو ریخت. احوالپرسی اش را با دست پاچگی پاسخ دادم و هر لحظه منتظر بودم تا بگویند برای چه تلفن کرده است. مهرانز پس از پرسیدن حالم گفت: الهه جون، مزاحمت شدم بگم فرزندم میخواهد باهات صحبت کنه

با هیجان پرسیدم: خبری از کیان به دست آورده؟

مهرانز با متانت گفت: صبر میکنم خودش همه چیز رو بهت بگه

در حالی که از شدت هیجان گوشی تلفن را محکم به گوشم چسبانده بودم با عجله گفتم: از شما به خاطر عجله و بی نزاکتیم عذر میخواهم. باور کنید در این مدت خیلی عذاب کشیدم مهرانز گفت: عزیزم درکت میکنم. فرزند اینجاست، گوشی رو میدم به اون مهرانز از من خداحافظی کرد. شنیدم که فرزندم را صدا زد. در فاصله‌های که فرزندم گوشی را بگیرد صد بار مردم زنده شدم، نمیتوانستم فرزندم چه خبری دارد، ولی مطمئن بودم خبری از کیان به دست آورده که با من تماس گرفته است. بدنم شروع کرده بود به لرزیدن. برای مهار کردن هیجانم روی زمین نشستم و فکر کردم آیا خبری که او خواهد داد میتواند نقطه امیدی برای من باشد. برای شنیدن صدای فرزندم را در سینه حبس کردم. لحظه‌های بعد صدای آرام فرزندم در گوشم پیچید

سلام.

در حالی که چون سرما زده‌های دندانهایم به هم میخوردم پاسخش را دادم. حالم را پرسید. با وجودی که حقیقت چیز دیگری بود به گفتن کلمه خوبم اکتفا کردم

فرزندم گفت: الهه خانم، میدونم خیلی دیر با شما تماس گرفتم، باور کن خیلی دلم میخواست زودتر از این به شما زنگ بزنم و فقط حالتون رو پپرسم، اما با خودم گفتم بهتره صبر کنم تا با خبرهای مفیدی مزاحمتون بشم حرفی به ذهنم نمیرسید. ترجیح دادم سکوت کنم تا او زودتر سر اصل مطلب برود. فرزندم ادامه داد: راستش بعد از اون روزی که همدیگر رو دیدیم من تلاشم رو برای خاطر گولی که به شما داده بودم آغاز کردم. اول با یکی از دوستانم به نام امیر که در این مورد به خصوص وکیل ماهری است تماس گرفتم تا ببینم چه کار میتواند بکند. امیر گفت ط مراحل قانونی این کار مدتی زمان میبرد و پیشنهاد کرد تا برای به حداقل رساندن زمان تلاش کنم تا سر نخ از کیان پیدا کنم. برای شروع کار سراغ چند نفر از دوستان و اشنایانی رفتم که دوستان

مشترک من و کیان بودند. پس از جستجوی زیاد توانستم بفهمم کیان در حال حاضر در ترکیه اقامت دارد و منتظر است کار اقامت امریکایش درست شود و این طور که معلوم است با اعمال نفوذ شخصی به نام رابرت کلی که گویا وکیل لایلا مهرجو میباشد برای گرفتن اقامت مشکلی نخواهد داشت و این کار تا یکی دو ماه دیگر انجام خواهد شد.

نامید و سر در گم با خود اندیشیدم. تا بخواهم کاری صورت دهم کیان برای همیشه به آمریکا میرود. با این وصف چه باید بکنم؟

صدای فرزند مرا از فکر بیرون آورد

الهه خانم متوجه شدید؟

با شتاب گفتم: بله، بله گوشم با شماست. من از شما خیلی متشکرم، زحمت زیادی کشیدید فرزند با خنده گفت: خواهش میکنم خجالتنم ندید. تا اینجا که کار خاصی نکردم. این اطلاعات رو با چند تلفن به دست آوردم

به هر حال همین قدر که وقتتان را گذاشتید تا در این مورد پرس و جو کنید خودش جای تقدیر و تشکر دارد

فرزند گفت: اما حرف من هنوز تمام نشده

با حیرت پرسیدم: چیز دیگهای هم مونده؟

فرزند با خنده گفت: خبر اصلی هنوز مونده

با لهن شتاب زده گفتم: خواهش میکنم هر چی میدونید به منم بگید

فرزند خندید و گفت: متوجه هستم چه حالی دارید، پس بدون اینکه مقدمه چینی کنم میگم. بعد از اینکه فهمیدم کیان ترکیه اقامت دارد به آنجا رفتم تا از نزدیک در جریان اوضاع قرار بگیرم. آنجا بود که توسط یکی از دوستان با نفوذی که داشتم متوجه شدم شخصی به نام موسوی در ایران عهده دار فروش کلیه مایملک کیان و انتقال وجوه حاصل از فروش آنها به حساب بانکی او در خارج از کشور میباشد. با شنیدن این موضوع بدون معطلی به ایران برگشتم و با کمک امیر ترتیبی دادم که مشکلی در فروش یک زمین او در نیاوران پیدا شود. به این ترتیب که شخصی را پیدا کردیم که مدعی شود کیان زمین را قبلان به او فروخته است، به این وسیله سعی کردیم چوب لای چرخ موسوی بگذاریم تا او مجبور شود از کیان بخواهد برای بر طرف کردن مشکل خودش به ایران بیاید

با قلبی ملتهب و صدایی که از شدت هیجان میلرزید گفتم: یعنی کیان میباید ایران؟

فرزند با اطمینان گفت: صد در صد. سیصد میلیون پولی نیست که بشود راحت از آن چشم پوشی کند

با عجله گفتم: خوب حالا باید چه کار کنم؟

گفت: من شماره تلفن امیر مروت را به شما میدهم. او شما را راهنمایی خواهد کرد

با شتاب از فرزند خواستم چند لحظه منتظر بماند تا خودکار بیاورم. تازه آن موقع بود که متوجه شدم بوی ته گرفتن غذا از آشپزخانه بلند شده است. با شتاب به طرف آشپزخانه دویدم و بعد از خاموش کردن گاز به صورت به اتاق حسام رفتم. آن قدر شتاب زده بودم که برای پیدا کردن چیزی که بتوانم با آن بنویسم تمام کتابهای کتابخانه را بیرون ریختم و تازه آن وقت چشمم به لیوان خودکار و مدادها افتاد که جلوی چشمم روی

میز تحریر قرار داشت. کتابچه و خود کاری برداشتم و به طرف هال دویدم از فرزاد به خاطر تأخیرم عذر خواستم و به او گفتم برای نوشتن شماره تلفن آماده ام. فرزاد شماره را گفت و من آن را یادداشت کردم. از او پرسیدم کی میتوانم با او تماس بگیرم. فرزاد گفت: هر چه زودتر بهتر نگاهی به ساعت انداختم و چون دیر وقت بود گفتم: فردا صبح چگونه؟

خیلی خوبه، امشب با او تماس میگیرم و قرار فردا را میگذارم با تردید پرسیدم: قرار حضوری؟

_ خوب حضوری باشه خیلی بهتره، چون اگه قرار باشه امیر مدارکی را آماده کند خودتان باید به عنوان شاکی حضور داشته باشید

گفتم: بله حتما، امشب با برادران صحبت میکنم. هر وقت شما فرمودید ما خدمت آقای مروت میرسیم فرزاد گفت: پس میخواهید من با مروت قرار فردا را بگذارم بعد هم به شما زنگ بزنم، چگونه؟

_ اگر زحمتی نیست ممنون میشم

_ خواهش میکنم، چه زحمتی

_ به هر حال من از شما ممنونم و نمیدونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم. کاش میشد بتونم به نحوی این لطف شما رو جبران کنم. هر چند که میدونم هر کار کنم نمیتونم تلافی کار بزرگی که شما برای من انجام دادید را بکنم

_ خواهش میکنم خجالتنم ندید. هر کار کردم اول به خاطر شما بود و بعد به خاطر دل خودم

قلبم فرو ریخت. نمیدانستم چه باید بگویم و چون حرفی نداشتم سکوت کردم

فرزاد گفت: خوب شما با من کاری ندارید؟

_ نه، متشکرم

_ راستی اگر یک موقع دیر وقت شد چی؟ میخواهی فردا صبح تماس بگیرم

با شتاب گفتم: نه، من منتظر تماس شما میمونم

_ باشه سعی میکنم هر طور هست پیداش کنم هر طور هست پیداش کنم، ولی کاره دیگه، یک موقع جایی میره بهش دسترسی ندارم

_ نمیخوام شما بیشتر از این به زحمت بیفتین، اگر تونستید که هیچ، اگر نه خودتون رو اذیت نکنید

فرزاد خندید و گفت: باشه

از او خداحافظی کردم و گوشی را سر جاش گذاشتم

به حدی هیجان و التهاب داشتم که نمیدانستم چه باید بکنم. کمی فکر کردم و تلفن را برداشتم و شماره حمید را گرفتم. صدای بوق ممتد در گوشم پیچید، وقتی کسی گوشی را بر نداشت، حدس زدم حمید و شبنم هنوز به منزل نرسیده اند، زیرا هر روز بعد از اتمام کار به منزل مادر شبنم میرفتند تا شکوفه را از او تحویل بگیرند.

تلفن را سر جایش گذاشتم و دستانم را که از شدت سرما بی حس بود زیر بغلم گذاشتم تا گرم شود. در همان حال فکر کردم تا زمانی که حمید و شبنم به منزل برسانند من دق کرده ام، بنابراین شماره منزل حسام را گرفتم و در دل دعا کردم حداقل او منزل باشد. خوشبختانه خیلی زود تماس برقرار شد. با شنیدن صدای عاطفه بدون اینکه تمرکز داشته باشم با شتاب و بی ربط احوالپرسی او را جواب دادم. از قرار معلوم لحن صحبتیم آنقدر

مضطرب بود که عاطفه هم متوجه شد و پرسید: الهه اتفاقی افتاده؟
 نمیدانستم به آنان که در جریان ملاقات من و فرزاد نبودند چطور موضوع را بگویم. به جای پاسخ به او گفتم:
 عاطفه جون حسام خونه است؟
 _اره، ولی رفته حمام. الان میاد بیرون، میخواهی بگم باهات تماس بگیره؟
 _اگه میشه بیاین اینجا بینمتون. یک موضوع مهمی هست که باید حسام رو بینم
 عاطفه گفت: باشه وقتی حسام از حموم اومد بهش میگم بیاد اونجا
 _عاطفه جون شما هم بیاین
 _باشه عزیزم، اگه آقا حسام موافق باشه منم مزاحم میشم
 _چه مزاحمتی، پس منتظرم
 _باشه به مادر جون سلام برسون
 _خداحافظ
 از عاطفه با شتاب خداحافظی کردم و به طرف آشپز خانه دویدم. خوشبختانه غذا نسوخته بود و فقط کمی ته
 گرفته بود. بی هدف و سرگردان به این طرف و آن طرف می رفتم و نمی دانستم چه باید بکنم. خدا را شکر که
 همان لحظه مادر از راه رسید و گرنه تا شب دور خودم می چرخیدم. مادر با دیدن رنگ و رویم گفت:
 الهه چی شده؟ چرا این قدر تو هول و ولایی؟ در حالی که نمی دانستم از کجا شروع کنم به مادر گفتم که خبرهایی از
 کیان به دستم رسیده
 مادر که حیران و مضطرب چشم به دهان من دوخته بود گفت: کی بهت خبر داد؟
 گفتم: یک نفر، یعنی چطور بگم... آخه شما در جریان نیستید، ولی الهام می دونه من چه کسی رو می گم؟
 از زبان مادر پرید و گفت: همون پسره که رفته بودین شرکتش؟
 مات و مبهوت و در حالی که خنده ام گرفته بود گفتم: شما از کجا می دانید؟
 مادر که فهمید بند را آب داده گفت: من؟ والا راستش...
 با خنده گفتم: الهام بهتون گفت؟
 مادر می خواست منکر شود که گفتم: خب حالا دیگه قایم نکنید. من اگه خودم بهتون نگفتم فقط به خاطر این بود که
 فکر می کردم نکنه اینم مثل کارای دیگه بی فایده باشه
 مادر لبخندی زد و گفت: یک موقع فکر نکنی الهام این حرف رو به من گفته، این موضوع را از حسام شنیدم، اونم
 آقا مسعود بهش گفته بود
 با صدای بلند خندیدم و گفتم: به، دیگه بهتر از این نمیشه. پس از قرار معلوم به جز خواجه حافظ همه از موضوع
 خبر دارند
 مادر که خودش هم خنده اش گرفته بود گفت: خب مادر جون، همه ما نگران تو هستیم. بنده خدا آقا مسعود به
 خاطر اینکه خطری تهدیدتون نکنه یک روز از کار و زندگیش می افته تا مواظب باشه یک وقت نکنه
 دامی، چیزی برات گذاشته باشند
 به یاد آنروز و چهره رنگ پریده الهام افتادم و با خودم گفتم: حالا خوبه الهام می دونست آقا مسعود دورادور
 مراقب ماست و این قدر رنگش پریده بود

با صدای مادر از فکر خارج شدم

_ حالا باید چه کار کنیم؟

_ آخ خوب شد یادم انداختید. به عاطفه و حسام گفتم بیان اینجا

_ خوب کاری کردی. به حمید چی؟ به اون زنگ زدی؟

_ زدم، ولی کسی گوشی رو برداشت

مادر نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت: الان دیگه هر جا باشند رسیدند، برو زنگ بزن بگو اونا هم بیان

با خنده گفتم: الهام چی؟

مادر متقابل لبخندی زد و گفت: من دلم میاد بین بچه هام فرق بزارم؟

در حالی که به طرف تلفن میرفتم گفتم: پس به الهام هم میگم بیاد

_ باشه بعد از تلفن بیا کمک کن زودتر شام رو رو به راه کنیم

اول به الهام زنگ زدم و مختصری جریان را برای او تعریف کردم و به او گفتم به اتفاق آقا مسعود به خانمان

بیاید. بعد هم به حمید زنگ زدم

آن شب تمام خانواده دور هم جمع شدند تا برای حل مشکل من فکری اساسی کنند. وقتی دیدم چطور برادران و

شوهر خواهرم هر کدام کاری به عهده می گیرند تا من زودتر به نتیجه برسم بغض گلویم را فشرده و خدا را

شکر کردم که بی کس و تنها نیستم. ساعت از ده و نیم شب گذشته بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. تمام نگاه

ها به سمت من چرخید، زیرا همه می دانستند ممکن است فرزند پشت خط باشد. با اشاره حمید به طرف تلفن

رفتم و گوشی را برداشتم. همان طور که حدس زده بودم فرزند پشت خط بود و می خواست به من بگوید که

ترتیب ملاقات فردا را برای ساعت یازده صبح داده است. خیلی رسمی و محترمانه از اون تشکر کردم و به او

گفتم که به اتفاق برادرم راس ساعت مقرر در دفتر وکالت آقای مروت حضور پیدا می کنم و بعد خداحافظی

کردم. احساس کردم فرزند هم متوجه شده که در حضور برادرانم صحبت می کنم، زیرا گفت به آنان سلام

برسانم. پس از تلفن فرزند قرار بر این شد روز بعد حمید مرا همراهی کند. به همین خاطر حمید و شبنم شب

منزلمان ماندند

صبح روز بعد درست سر ساعت در دفتر آقای مروت بودیم. پس از معرفی خودمان به خانم منشی او توسط

تلفن خبر ورود ما را به مروت داد. لحظه ای بعد از اتاق خارج شد و به استقبال ما آمد. خیلی صمیمانه و گرم با

من و حمید احوالپرسی کرد. با دیدن او خیلی جا خوردم، زیرا فکر می کردم با مردی مسن رو به رو خواهم شد

در صورتی که او خیلی جوان تر از آن بود که در تصور من بود. قد بلند و درشت هیکل که به او می خورد هم

سن و سال فرزند باشد. از استقبالی که از ما به عمل آورد فهمیدم فرزند حسابی سفارش ما را به او کرده است. با

راهنمایی او وارد اتاق شدیم. هنوز ساعتی از ورود ما نگذشته بود که منشی خیر داد که فرزند هم آمده است.

آقای مروت با خوشحالی گفت: خانم ایشان را راهنمایی کنید

لحظه ای بعد فرزند داخل اتاق شد. حمید به احترام او از جا برخاست. به فرزند که با ظاهری بسیار آراسته آمده بود

نگاه کردم و به حمید گفتم:

ایشان آقای مهندس فخور هستند. همان آقایی که بی نهایت لطف کردند در مورد کیان اطلاعاتی به من دادند

حمید قدمی به سمت او برداشت و در حالی که دستش را به طرف او دراز می کرد گفت: از ملاقات شما خیلی خوشحال شدم. امیدوارم بتوانیم به نحو شایسته ای لطف شما را جبران کنیم
فرزاد خاضعانه سرش را خم کرد و به حمید گفت: خواهش می کنم بنده رو شرمند نکنید. کاری نکردم که قابل این همه لطف باشد.

آقای مروت با لبخند به فرزاد گفت: چیه فرزاد؟ خودت اومدی تا مبادا بخوام چیزی کم بذارم؟
فرزاد با خنده گفت: امیرجان این حرف ها چیه. دلیل اومدن من فقط این بود که افتخار آشنایی با مهندس سعیدی رو پیدا کنم

فرزاد چند دقیقه بیشتر نماند و بعد از سفارش ما به آقای مروت به حمید گفت اگر چنانچه در رابطه با فرودگاه و یا حتی اداره گذرنامه کاری دارد او می تواند در اسرع وقت کار ما را انجام دهد و بعد خداحافظی کرد و رفت پس از رفتن او آقای مروت گفت:

با اینکه فرزاد تا حدودی مرا در جریان موضوع قرار داده، ولی بهتر است خودتان شرح مفصلی از آنچه اتفاق افتاده به من بدهید تا به طور دقیق در جریان کار قرار بگیرم و بعد از آن شاءالله بتوانم کار مفیدی صورت بدهم
لحظه ای مکث کردم تا افکارم را متمرکز کنم. با اینکه از حمید خجالت می کشیدم، ولی دقیق و کامل شرح حال مختصری از زندگی ام را برای او تعریف کردم. آقای مروت در برگه ای که پیش رو داشت مطالبی یادداشت می کرد. هنگام صحبت چشمم به حمید افتاد و او را دیدم که با چهره ای گرفته به نقطه ای خیره شده است. نمی دانم چه فکر می کرد، ولی حدس زدم از شنیدن شرح حال متاثر شده است. وقتی صحبتتم به پایان رسید مروت پرسید:
از چه تاریخی بهتاش شما را ترک کرده؟

همان طور در ذهن حساب کردم و گفتم: پس از مرخص شدن از بیمارستان... تیرماه سال گذشته بود که دیگر بهتاش را ندیدم و حتی تلفنی هم از او نداشتم. چند وقت بعد که به شریک سابقش زنگ زدم به من گفت که مسافرت رفته است.

مروت علت بستری شدنم در بیمارستان را پرسید. وقتی گفتم به خاطر بیماری قلبی ام فرزندم را از دست دادم خیلی متاثر شد. پس از پرسشهای زیادی که همه را با دقت پاسخ دادم نام و مشخصاتم را در فرمی نوشت و از من و حمید خواست آن را امضا کنیم. با یک نظر به فرم فهمیدم توسط آن، من او را به عنوان وکیل خود به دادگاه معرفی کرده ام

مروت فهرست مدارکی که باید به او می دادم در برگه ای نوشت و گفت در اسرع وقت آنها را به او برسانم تا هر چه زودتر کار را آغاز کند. در بین فهرست گواهی متخصص قلب و مدارک بستری شدنم در بیمارستان به چشمم می خورد. کار ما حدود دو ساعت طول کشید. وقتی دفتر او را ترک می کردم احساس کردم امید به قلبم بازگشته است و در دل دعا کردم خدا کمک کند تا بتوانم از کابوس این ازدواج شوم و نامیمون رها شوم. حمید پس از رساندن من به منزل به سر کار رفت و من به انتظار نشستم

بر خلاف تصورم کارها به سرعت پیش می رفت. دادخواستی از طرف من توسط مروت تنظیم شد که در آن ضمن شکایت از کیان مهریه ام را به اجرا گذاشتم. مدارک به دادگاه فرستاده شد و ضمن اقامه دعوی حکم بازداشت موقت کیان صادر شد. مشکل فقط عدم حضور کیان در ایران بود که با فشاری که فرزاد به موسوی می آورد هر لحظه امید می رفت تا کیان برای رفع این مشکل به ایران بیاید و در دامی که برایش پهن کرده بودند بیفتد.

گویا کیان هم می دانست اگر به ایران بیاید به مشکل برخورد خورد به همین خاطر در این کار تعلل می کرد. با ناامیدی فکر کردم اگر کیان به ایران نیاید چه خواهد شد. یک بار که این را از مروت پرسیدم با لبخند گفت بهتر است خوشبینانه تر ببیندیشم و مرا مطمئن کرد آن قطعه زمین چیزی نیست که کیان بخواهد از آن بگذرد.

پس از سه هفته انتظار عاقبت یک روز مروت به منزل زنگ زد و ضمن صحبت با حسام به او گفت که نام کیان در پرواز روز بعد استانبول به ایران است و از او خواست که راس ساعتی که گفته در فرودگاه حضور داشته باشد. حسام بی درنگ شماره تلفنی را گرفت و بعد از برقرار شدن تماس شنیدم به شخصی گفت:

سلام...

ممنون... زنگ زدم بهت بگم مروت تماس گرفت. صبح می رم فرودگاه. تو هم با بچه ها هماهنگ کن آگه مشکلی پیش اومد هوای کار رو داشته باشن .

کنجکاو بودم بدانم حسام با چه کسی صحبت می کند که شنیدم: ممنون... نه احتیاجی نیست. حکم دست و کیله. با بچه های حراست فرودگاه هماهنگ شده... باشه آگه کاری بود خبرت می کنم... باشه... خداحافظ بعد گویا چیزی به یادش آمده باشد گفت: آخ راستی عرفان، یادم رفت فردا باید گزارشها رو تحویل فرمانده بدیم. یادت نره... قربانت... پس تا بعد .

با ناباوری به مکالمه حسام با کسی که حتی در فکرم نمی گنجید عرفان باشد گوش سپردم. با اینکه می دانستم همه عالم از موضوع من باخبرند، اما احساس شرم از اینکه فهمیدم عرفان هم در جریان کار من است سرم را پایین انداختم. سینی چای را جلوی حسام گذاشتم و برای آماده کردن وسایل شام به آشپزخانه رفتم. در همان حال به این فکر کردم که الان پیش خودش چه فکر می کند. شاید از اینکه این بلا سر من آمده بود دلش خنک شده بود. ناخودآگاه به یاد حرف افشین افتادم که گفته بود: آه من پاسوزت کرد

اگر چه به این حرف افشین معتقد نبودم، ولی بدون شک نسبت به عرفان چنین عقیده ای داشتم. بدون شک پستی ای که در حق او کردم نتیجه اش این بود که اکنون گرفتارش بودم. کاری که در حق او کردم رذالت بود، ولی آیا مگر چاره دیگری داشتم؟ چطور می توانستم به او بله بگویم در حالی که وجودم آلوده گناه بود. چطور امی توانستم او را بفریبم در حالی که او همه پاکی و صفا بود. حیف

با صدای حسام که مرا می خواند به خودم آمدم و متوجه شدم هنوز در افسوس گذشته به سر می برم. نفس عمیقی کشیدم تا فکر او را از سرم بیرون کنم. هر چه بود تمام شده بود و نباید حتی فکرش را می کردم. آن شب تا صبح بیدار بودم و ضمن خواندن نماز از خدا خواستم هر چه زودتر مشکلم را حل کند

روز بعد با وجود بی خوابی و خستگی شب گذشته تا زمانی که حسام زنگ نزده بود و به ما اطلاع نداد که کیان در بازداشتگاه به سر می برد آرام و قرار نداشتم. آن قدر در اتاق قدم زده بودم که پاهایم از شدت درد ورم کرده بود. بعد از تلفن حسام تازه حس از پاهایم رفت و به جای آرامش در وجودم ترس ریشه دواند ترسی بی دلیل که خودم هم نمی فهمیدم از چه نشات می گیرد. آیا از کیان می ترسیدم؟ دلیل آن چه بود؟ شاید ناآگاهی از آنچه می خواست اتفاق بیفتد چنین احساسی در من به وجود می آورد. ساعتی بعد حسام به منزل آمد. پس از مدتها آرامش را در وجود او احساس کردم، در حالی که خودم از این آرامش بی بهره بودم. حسام تعریف

کرد که چگونه با هماهنگی پلیس فرودگاه از آمدن او مطلع شده است و به محض حضور در سالن ترانزیت نیروی انتظامی از او خواسته اند برای پاره ای از توضیحات به کلانتری بروند

از حسام پرسیدم خودت او را دیدی؟

_ از دور، چون می دانستم اگر نزدیکش بروم نمی توانم جلوی خودم را بگیرم و با مشتکی که حواله صورتش می کردم کارمان را با مشکل مواجه می کنم .

_ منو ببخش، تو این مدت به همتون خیلی زحمت دادم

حسام با خنده گفت: این جور که حرف می زنی احساس می کنم دختر همسایه مون این حرف رو به من میگه، نه خواهرم. حالا پاشو برو یک استکان چای برای من بیار تا شاید ببخشم

به او لبخند زدم و برای انجام خواسته اش از جا برخاستم. وقتی در آشپزخانه تنها شدم سرم را بلند کردم و از ته قلب خدا را شکر کردم که حمایت خانواده ام شامل حالم می شود

بعد از ظهر همان روز کیان با ارائه سند از بازداشتگاه خارج شد. وقتی این خبر را شنیدم با ترس و ناراحتی به مروت زنگ زدم. صدای آرام و خونسرد او آرامش رفته ام را به من بازگرداند. او ضمن دادن اطمینان به من بهتاش هیچ جا نخواهد رفت، زیرا اولاً ممنوع الخروج است، در ثانی فکر نمی کنم آن قدر احمق باشد که بخواهد کاری کند تا بدون دردسر رای به نفع ما صادر شود .

متوجه منظورش نشدم و گفتم: در چه صورت دادگاه به نفع ما رای می دهد؟

_ اگر کیان بهتاش بخواهد به هر دلیل کشور را ترک کند و یا در دادگاه حضور نداشته باشد با خیال راحت از مروت خداحافظی کردم و سعی کردم دلشوره و بدبینی را از خودم دور کنم

نخستین جلسه دادگاه کشنده ترین و سخت ترین پیش آمد برای من بود. مواجه شدن با کیان خیلی برایم سخت بود. وقتی او را دیدم که به ما نزدیک می شد بدنم آشکارا به لرزه افتاد طوری که حس کردم نمی توانم سرپا بایستم و از حمید که کنارم ایستاده بود خواستم مرا از آنجا خارج کند. با این حال ناچار بودم جلوی میز قاضی کنار او قرار بگیرم. هر بار که نگاهش به من می افتاد صد بار می مردم و زنده می شدم. گاهی متفکرانه به من خیره می شد. در آن لحظه نمی دانم چه فکری می کرد، ولی حس کردم از اینکه مرا مریض و لاغر نمی بیند خیلی تعجب کرده است. کیان خودش هیچ تغییری نکرده بود و درست مثل روز اولی بود که دیده بودمش

قاضی اتهام او را تفهیم کرد، ولی کیان اتهامش را قبول نداشت و اظهار کرد به من علاقه دارد و به هیچ عنوان قصد طلاق دادن مرا ندارد

قاضی پرسید چرا کشور را ترک کرده. او پاسخ داد: بنا به دلایل شغلی و بعد عنوان کرد که آمده تا مرا همراه خود ببرد

با حیرت چشم از چهره خونسرد و آرام او که چنین اراجیفی را تحویل قاضی می داد برداشتم و به وکیلیم نگاه کردم. او با اشاره از من خواست آرامش را حفظ کنم و هیچ حرفی نزنم. پس از اظهارات کیان آقای مروت با ذکر دلایل و شواهدی عنوان کرد که اگر آن طور که کیان اظهار کرده بود تا این حد به من علاقه داشت هیچوقت مرا در بستر بیماری رها نمی کرد و بی خبر نمی رفت. کیان با پررویی گفت:

دلیل این کار این بود که دسترسی به همسرم نداشتم تا او را در جریان سفرم بگذارم .

قاضی از او پرسید: مگر منزل مادر همسران خارج از تهران بود؟

_ خیر، منتها بنده با آنان رفت و آمد نداشتم

قاضی گفت: متوجه منظورتان نشدم، یک بار دیگر پاسختان را بفرمایید =

کیان با قیافه حق به جانبی گفت: روابط خانواده همسرم با من خوب نبود. من هم با خودم فکر کردم حتی اگر هم به منزلشان بروم امکان دارد نتوانم او را ببینم .

با دروغهایی که سر هم می کرد نفسم در حال بند آمدن بود. برای اینکه بتوانم آرامشم را حفظ کنم مرتب نفسهای بلند می کشیدم

قاضی از او پرسید: آیا خانواده همسرتان مانع از دیدار شما با ایشان می شدند؟

کیان نگاهی به من کرد و گفت: سابق بر این که این طور بود

نتوانستم طاقت بیاورم و گفتم: آقای قاضی به خدا دروغ میگو

قاضی با دست به من اشاره کرد تا صحبت نکنم. به وکیل نگاه کردم. دستش را به نشانه سکوت به طرف لبش برد

قاضی از کیان پرسید: اگر فرض بگیرم حرف شما صحیح باشد آیا نمی توانستید توسط شخص دیگری و یا حتی تلفنی به همسرتان اطلاع بدهید که قصد دارید برای منظور خاصی از کشور خارج می شوید؟

_ بنا به اظهارات قبلی ام امکان نداشت

قاضی تاملی کرد و بعد ادامه داد: خب، باز هم فرض می کنیم شما درست می گوئید، آیا فروش منزلتان هم به دلیل خصومت شما با خانواده همسرتان بوده؟

_ نه جناب قاضی، من پول منزل را برای کار تجارت در خارج از کشور لازم داشتم .

_ این لزوم به حدی بود که شما را مجبور کرد حتی وسایل همسر خود را هم بفروشید ؟

کیان نیشخندی زد و گفت: جناب قاضی، همسر من حتی یک دست لباس هم به منزل من نیاورده بود. یعنی شما می فرمایید من حق فروش وسایل خودم را نداشتم؟

از این همه بی شرمی و ذالت بغض گلویم را فشرد، چون می دانستم باید سکوت کنم به ناچار دندان روی جگر فشردم.

قاضی نگاه دقیقی به کیان انداخت و گفت : شناسنامه همسرتان چه؟ آیا آن هم جزو وسایل شخصی شما بوده؟

_ خب بالطبع وقتی دسترسی به او نداشته باشم که حتی از رفتن او را با خبر کنم، چطور توقع دارید شناسنامه اش را به او مسترد کنم

هر چه قاضی از او می پرسید با پاسخهای مسخره و بچه گانه پاسخش را می داد طوری که یک آدم کودن هم می فهمید که او همه ما را به مسخره گرفته است. لحظه ای وکیل از قاضی اجازه گرفت و برگه هایی را جلوی

گذاشت. قاضی پس از لحظه ای مکث و رویت دقیق برگه ها از کیان پرسید آقای بهتاش اینجا عنوان شده که شما به دفعات مبادرت به ضرب و شتم همسرتان کرده اید، آیا این موضوع صحت دارد؟

کیان نگاهی به من انداخت و گفت: نه، چنین چیزی را قبول ندارم. آیا مدارکی دال بر این ادعا وجود دارد؟

قاضی پاسخ نداد و بار دیگر گفت: بنا به اظهاراتی که در این برگه ثبت شده است شب قبل از بستری شدن ایشان در بیمارستان توسط شما مورد ضرب و شتم قرار گرفته است و به احتمال زیاد دلیل سقط جنین همین بوده است .

کیان نیشخندی زد و گفت: هر کس هر چه بخواهد می تواند عنوان کند. دلیل مرگ فرزند من بیماری قلبی همسر من بوده و در مورد این موضوع پزشک متخصص قلب هم در جریان هستند. در این رابطه به جای اینکه من شاکی باشم ایشان دست پیش گرفته. حالا که چنین چیزی پیش آمد، من از همسر من و خانواده او به خاطر مرگ فرزندم شاکی هستم.

قاضی پرسید: همسر شما و خانواده اش چه نقشی در مرگ فرزندتان داشته اند؟

همسر من و خانواده اش بیماری قلبی او را از من پنهان کرده بودند و این پنهان کاری باعث مرگ فرزندم شد. اشک از چشمانم جاری شد. دلم نمی خواست گریه کنم، ولی دردی عمیق در ناحیه قلبم احساس می کردم که باعث می شد نتوانم خودم را آرام نگه دارم. سرم را زیر انداختم و برای مهار احساساتم دندانهایم را به هم فشار دادم. صدای کیان مرا از فکر بیرون آورد

تمام اظهارات همسر من دروغ است. چنانچه ایشان نتواند ادعاهای خود را در رابطه با آزار و اذیتی که در منزل من دیده ثابت کند بنده اعاده حیثیت می کنم.

قاضی نگاهی به من انداخت و گفت: این موضوع را همسر شما عنوان نکرده، بلکه این اظهارنامه از طرف همسر پدر شما، خانم خدیجه روح پرور تنظیم شده است.

از شنیدن این مطلب به حدی جا خوردم که همان لحظه اشکم بند آمد و ناخودآگاه نگاهم به کیان افتاد. رنگ صورتش از شدت خشم به تیرگی زد. کیان لحظه ای مکث کرد و گفت:

من این اظهارات را قبول ندارم و آنها را تکذیب می کنم. در ضمن تا جایی که می دانم همسر پدر من در کانادا اقامت دارند، پس نمی توانند به عنوان شاهد چنین ادعایی داشته باشند.

همان لحظه با شنیدن صدایی قلبم فرو ریخت

من اینجا هستم و در صحت و سلامت اظهار می کنم تمام مطالبی که در آن اظهارنامه نوشته ام حقیقت داره با حیرت به عقب برگشتم و کنار در ورودی دادگاه کتی را دیدم که به ما نگاه می کند. عینکی دودی به چشم زده بود و لبخند معنی داری بر لب داشت

از شدت حیرت زبان بند آمد. نمی توانستم حتی تکان بخورم. سایر کسانی که آنجا بودند خیلی تعجب کردند. حضور کتی به عنوان یک شاهد بدون شک تأثیر خوبی در روند دادخواست من داشت. کیان با عصبانیت به او پرخاش کرد و او را محکوم کرد که از طرف ما پولی دریافت کرده تا علیه او حرف بزند. وقتی کتی اظهاراتش را در حضور قاضی تأیید کرد کیان با خشم به او گفت حقش را کف دستش می گذارد. کتی خونسرد و آرام خطاب به او گفت اگر این کار را بکند و حق را که او و پدرش در این مدت از او ضایع کرده اند به او برگرداند خیلی هم ممنون خواهد شد

دیدن کتی در چنین شرایطی خیلی خوشحالم کرد. حضور او برگ برنده ای برای من به حساب می اومد و تمام ادعای مرا در مورد ظلمی که کیان نسبت به من روا داشته بود ثابت می کرد. همان موقع فهمیدم از طریق فرزند و مهرانز در جریان کارهای من بوده و زحمت آمدن به ایران و حضور در دادگاه را فقط به خاطر من متحمل شده. تا به عنوان یک شاهد معتبر اجازه ندهد حقی از من ضایع شود

این طور که خودش گفت این به جبران خطای گذشته اش بود که باعث شده بود کیان بتواند با تلاش و پیگیری

او مرا به دست آورد

پس از اتمام جلسه دادگاه، کتی را در آغوش گرفتم و از دیدنش اظهار خوشحالی کردم. کتی لاغرتر از پیش شده بود، ولی روحیه بسیار خوبی داشت. از او حال دخترش را پرسیدم. ضمن تعریف از اوضاع و احوال زندگی شا گفت: درس مهتاب چند وقتیست که تمام شده و در بیمارستانی مشغول کار است. کتی با رضایت اعلام کرد خودش هم در فروشگاه‌های به عنوان فروشنده مشغول به کار شده است و از این بابت خیلی خوشحال بود. از اینکه عاقبت روی آرامش را دیده بود خیلی خوشحال شدم و برایش آرزوی موفقیت کردم. با وجود اصرار من کتی برای اقامت هتل را به آمدن به منزل ما ترجیح داد و گفت صبر می کند تا نتیجه کارم را ببیند و بعد ارا را ترک کند. جلسه دوم دادگاه ما با فاصله ده روز برگزار شد. پیش از شروع جلسه، کیان از قاضی اجازه گرفت و در حضور او و سایر کسانی که در جلسه بودند از من خواست از شکایتم صرف نظر کنم و به زندگی با او ادامه بدهم و اظهار داشت که تمام سختیهای گذشته را جبران خواهد کرد

از شدت ناراحتی زبانم بند آمده بود. می دانستم کیان با این کار می خواهد خود را تبرئه کند و با این حربه رأی دادگاه را به نفع خود تغییر دهد. بعد از حرفهای کیان قاضی لحظه ای تأمل کرد و خطاب به من گفت: خانم سعیدی این طور که همسر شما عنوان می کند به شما علاقه دارد و هنوز هم مایل است با شما زندگی کند. نظر شما در این مورد چیست؟

با اینکه سعی می کردم محکم و قاطع پاسخ بدهم، ولی از شدت اضطراب می لرزیدم. گفتم: نه، دیگه نمی تونم مروت از قاضی اجازه گرفت و خطاب به کیان گفت: آیا شما تضمین می دهید زندگی خوب و شایسته ای برای موکل من مهیا کنید؟

با استیصال به وکیلیم نگاه کردم. مروت با آرامش اشاره کرد لحظه ای صبر کنم و بعد به کیان چشم دوخت صدای کیان را شنیدم که گفت: بله، تضمین می دهم که زندگی خوبی برای ایشان فراهم کنم مروت بی معطلی گفت: این تضمین به چه صورت خواهد بود؟
_ هر طور دادگاه تعیین کند .

صدای مروت در گوشم پیچید: آیا تضمین می دهید که رابطه خود را با خانمی به نام شراره وثوق که البته این رابطه به قبل از ازدواجتان با خانم الهه سعیدی و در طول زندگی مشترکتان با ایشان برمی گردد قطع کنید؟ نگاه خشمگین کیان را روی چهره ام احساس کردم. من هم از عنوان چنین مطلبی توسط وکیلیم خیلی جا خوردم، زیرا به خاطر نمی آوردم چنین مطلبی را به او گفته باشم. جرأت چرخاندن سرم را به طرف برادرانم نداشتم. در این دو جلسه دیگر چیزی نمانده بود که از آنان پنهان مانده باشد قاضی در مقابل سکوت کیان از او خواست به سوال وکیلیم پاسخ دهد
صدای کیان مرا از فکر بیرون آورد

_ نه جناب قاضی، این موضوع صحت ندارد. این زاییده ذهن مریض و شکاک همسر بنده است .

مروت به طرف قاضی رفت و در حالی که برگه هایی را روی میز او می گذاشت گفت: با وجود اظهارات کیان بهتاش در مورد این موضوع این مدارک نشان می دهد که ایشان با شناسنامه المثنی اقدام به ازدواج با خانم شراره وثوق کرده است .

قلبم فرو ریخت. ناخودآگاه به کیان نگاه کردم. بغض سنگینی گلویم را فشرد و احساس سستی در پاهایم

کردم. شراره! پس عاقبت کیان به وصل او رسید، اما به چه قیمتی؟

قاضی پس از رویت ورقه از کیان پرسید در مورد این موضوع چه حرفی دارد. سکوت کرد. شاید از لو رفتن این موضوع به حدی جا خورده بود که زبانش بسته شده بود. به هر حال سکوت او به منزله تیر خلاص بود

پس از اتمام جلسه دوم دیگر مطمئن شدم کیان مجبور است طلاقم دهد. او مجبور بود بازی را تمام کند، زیرا فقط همین یک راه برایش باقی مانده بود. با موضوع ازدواج مجددش بدون رضایت من کار برایش مشکل شده بود و این طور که مروت می گفت وقت زیادی هم نداشت و هر چه زودتر باید به ترکیه بر می گشت تا بتواند اقامت آمریکا را دریافت کند. مروت به من گفت در دادگاه اعلام کنم در صورتی رضایت می دهم که کیان طلاقم بدهد

یک هفته بعد برای بدرقه کتی به فرودگاه رفتم. وقتی او را باری خداحافظی می بوسیدم مثل همیشه از من خواست تا او را ببخشم. در حالی که اشک از چشمانم روان بود به او گفتم که همیشه او را به عنوان بهترین دوست به یاد خواهم داشت

عاقبت پس از جلسه سوم، قاضی با بررسی دقیق شواهد پزشکی از هر کدام از ما خواست دو نفر به عنوان شاهد به دادگاه معرفی کنیم. شاهدان من برادرم حمید و آقا مسعود بودند و کیان دو نفر غریبه را به عنوان شاهد معرفی کرد. پس از جلسه چهارم که حدود یک ماه و نیم بعد بود قاضی حکم طلاقم رو صادر کرد

این حکم به منزله روح دوباره ای بود که از طرف دادگاه تعیین شده بود حاضر شدم و زیر دفتر طلاق را امضا کردم. کیان چکی را که به عنوان بخشی از مهریه ام از طرف دادگاه تعیین شده بود در دفترخانه تحویل داد. من تمایلی به گرفتن آن نداشتم، زیرا مهر اصلی در قلبم بود که از مدتها پیش از بین رفته بود. چک مهریه ام رو به به سازمان بهزیستی بخشیدم تا حتی نشانی از او نزد من باقی نماند. کیان شناسنامه ام را هم به من برگرداند، در حالی که آرزو می کردم چنین نکند تا بتوانم شناسنامه جدیدی بگیرم که دیگر نامی از او در آن نباشد.

سه روز بعد از اجرای حکم به اتفاق حمید با دسته گلی به دیدن مروت رفتم تا ضمن تشکر و قدر دانی از تمام زحمتهایی که در این مدت کشیده بود حق الوکاله او را هم پرداخت کنیم. مروت به سختی مبلغ حق الوکاله اش را قبول کرد و به هیچ وجه نیم خواست از ما چیزی دریافت کند. او گفت:

باور کنید این کار را فقط به جهت دوستی و احترامی که برای فرزند قائل بودم انجام دادم و اگر راستش را بخواهید من فقط از اعتبار و کالتم

استفاده کردم. بیشترین و مهم ترین کار که همان جمع آوری اطلاعات و مدارک است کار فرزند بوده است. زمانی که مروت این حرف را زد از ته قلب از فرزند متشکر بودم که به بهترین نحو به قولش عمل کرده بود درست یک هفته پس از اجرای حکم طلاق فرزند به من زنگ زد و ضمن پرسیدن حال من تبریک گفت. خیلی دوست داشتم پیش از اینکه او برای تلفن زدن پیشقدم شود به او زنگ می زدم و به خاطر همه چیز از او تشکر می کردم، ولی راستش خجالت می کشیدم، به خصوص که در خلال صحبتهای مروت احساس کردم او می خواهد به نوعی به من بفهماند که فرزند به من علاقه دارد

در طول مدت دادگاه از او خبر نداشتم، ولی خوب می دانستم از طریق مروت در جریان کار قرار دارد. مروت به

من گفته بود: فرزند به خاطر قولی که به شما داده بود شب و روز برای خودش نگذاشته، طوری که گاهی تعجب میکردم این موضوع چرا باید برای او این قدر مهم باشد

صدای فرزند مرا به خود آورد: به هر حال امیدوارم با پشت سر گذاشتن این مرحله سخت از زندگیتان از این پس همیشه موفق باشید و آینده ای روشن پیش رویتان باشد .

باور کنید این خواسته قلبی من بود که بتوانم کاری برای شما انجام دهم پس این قدر با تشکر معذیم نکنید .

مکالمه ما به همین جا ختم شد، ولی احساسی به من می گفت باید در آینده منتظر اتفاقی باشم و این احساس چیزی نبود که قلبم پذیرایش باشد.

با وجودی که عاقبت کابوس طولانی من به پایان رسیده بود، اما تا مدت‌ها باورم نمی شد که از بند این ازدواج نامبارک خلاص شده‌ام. تنها یک چیز می داد و آن این بود که هنوز نفهمیده بودم چرا کیان مرا بازیچه خود قرار داده بود در حالی که می دانست او را دوست دارم.

نزدیک به یک سال و اندی بود که با کیان زندگی مشترک نداشتم، ولی همیشه امید داشتم او روزی برگردد. اما حالا که طلاق را گرفته بودم حس می کردم خلئی در وجودم پیدا شده است. این خلاء از غیبت کیان نبود، زیرا او خودش خواسته بود در قلبم بمیرد. بدون شک این جی خالی از عشق و امید نشأت می گرفت، زیرا زمانی او را عاشقانه دوست داشتم و دل به محبت او بسته بودم و چه سخت است اسیر محبتی دروغین بودن

چه بگویم به تو ای رفته زد ست
بودم از مستی چشمان تو مست
این من سنگ پرست
مرگ بر آن که دلش را به دل سنگ تو بست

خیلی سعی می کردم خودم را با شرایط جدید زندگی ام وفق دهم، ولی چیزی مانع از آرامشم بود، احساس ترس، خلاء، پوچی و بیهودگی می کردم. یادآوری گذشته برایم چون کابوس بود. در عین حال به آینده نیز امیدوار نبودم. سایه ترسی شوم بر روحم سنگینی می کرد و همه چیز را برای خودم تمام شده می دیدم. در آن شرایط مانند کسی بودم که دست از دنیا شسته و به امید مرگ نشسته باشد. این تغییر روحیه برای خودم هم خیلی عجیب بود، زیرا تا پیش از طلاق برای خودم هزار نقشه و برنامه داشتم که اکنون همه بی معنی جلوه می کرد. احساس افسردگی و انزوا هر روز بیشتر بر عمق جانم ریشه می دواند و این احساس زمانی به اوج خود می رسید که در جمع خانواده ام بودم. شاید دیدن روابط صمیمانه شبنم و عاطفه با برادرانم و یا الهام و مسعود چنین حسی را در من القا می کرد که تجربه تلخی را کسب کرده ام هرگز نخواهد گذاشت زندگی راحتی داشته باشم. در آن لحظه مطمئن بودم برای همیشه تنها خواهم ماند و هیچ گاه کسی نخواهد توانست نیمه گمشده وجودم را به من بازگرداند. بارها و بارها مسئله را برای خودم حل‌جی کردم و به خودم قبولاندم که اشتباه تلخ گذشته ام باید مقدمه موفقیت آینده ام باشد، ولی همین که به آینده پوچ و سراسر خالی ام فکر می کردم ناامیدی سر تا سر وجودم را می گرفت. فقط گاهی کورسویی از امید در شب بی ستاره زندگی ام خودنمایی می کرد که با پیش آمدی آن نیز به خاموشی گرایید و مرا ناامید و سرگردان در ظلمت شب زندگی ام فرو برد.

آن روز از صبح احساس دلشوره و نگرانی داشتم. این نگرانی از زمانی شروع شد که عالیہ خانم به منزلمان زنگ زد. وقتی مادر گوشی تلفن را برداشت من خواستم از حال خارج شوم که شنیدم مادر گفت:
به، سلام سادات خانم ...

خیلی کنجکاو شدم بدانم عالیہ خانم برای چه به منزلمان زنگ زده است. می خواستم به بهانه ای در اتاق بمانم، ولی وقتی نگاه مادر را متوجه خود دیدم ترجیح دادم دنبال کارم بروم و با خود فکر کردم بعد می فهمم موضوع از چه قرار است به همین خاطر نفهمیدم صحبتشان در مورد چیست. مشغول شستن حیاط بودم که مادر برای خرید بیرون رفت. همین باعث شد نتوانم از او بپسم عالیہ خانم چه کارش داشت. پس از بازگشتش هم دیگر رویم نشد چیزی بپرسم، زیرا ترسیدم مادر فکر کند چرا این قدر کنجکاو می به خرج می دهم. دلشوره و کنجکاو می تا پی بردن به موضوع با من بود. عصر همان روز عاطفه و حسام به منزلمان آمدند تا مادر را همراه خود به منزل حاج مرتضی ببرند. آن گاه فهمیدم تمام نگرانی ام از کجا ریشه می گیرد. فهمیدم قرار است برای عرفان به خواستگاری بروند فقط خدا می داند چه حالی پیدا کردم. آن لحظه از خدا خواستم تا به من طاقت بدهد تا جلوی عاطفه و حسام و مادر روحیه ام را حفظ کنم و طوری نشود که از رنگ و رویم پی به مکنونات قلبی ام ببرند. بی نهایت سعی کردم روحیه ام را جلوی آنان حفظ کنم و تا زمانی که منزل هستند بتوانم لبخند بزنم، ولی به محض اینکه از منزل خارج شدند مانند مصیبت زده ای گریستم. خیلی خوب می دانستم چقدر خودخواهانه فکر می کنم. عرفان هیچ وقت سهم من نبود که بخواهم برای از دست دادنش بگرییم. من این ادعا را وقتی می توانستم داشته باشم که او به خواستگاری ام نیامده بود، نه اینکه با پستی غرورش را بشکنم و طوری از او بخواهم خودش را کنار بکشد که پیش چشم همه نامرد جلوه کند. خودم کردم که لعنت بر خودم باد! ساعتها گریستم تا اینکه چشمه اشکم خشکید و بعد توانستم فکر کنم. غم عجیبی در قلبم موج می زد. شاید تا آن وقت درک نکرده بودم تا چه حد مهرش همیشه حاکم بر قلبم بوده. بیچاره من دیگر تباه شده بودم و آسمان زندگی ام شبی بود که حتی یک ستاره هم نداشت تا دلم را به کورسوی آن خوش کنم. بیچاره من که هنوز اسیر شب زندگی ام بودم.

نفهمیدم چند ساعت گذشت، ولی وقتی صدای بسته شدن در حیاط را شنیدم تازه به خودم آمدم و فهمیدم در تمام این مدت از جایم تکان نخورده ام. بدون اینکه خودم را ببینم می دانستم به خاطر گریه چشمانم به شدت پف کرده است و قیافه ام به خوبی مشخص می کند که مصیبتی داشته ام. برای اینکه مادر مرا با آن وضع نبیند به سرعت به طرف اتاق کوچک خودم رفتم و با گذشتن بالشی زیر سرم خورم را به خواب زدم. مادر که فکر می کرد خوابیده ام بدون اینکه چراغ اتاق را روشن کند پتویی رویم کشید رفت تا بخوابد
صبح روز بعد هنوز آثار گریه روی صورتم بود و سر سفره صبحانه احساس کردم مادر با کنجکاو می و تردید به چهره ام نگاه می کند. به بهانه ای خواستم از نگاهش بگریزم که گفت

آلهه دیشب چقدر زود خوابیدی؟

بدون اینکه به چهره اش نگاه کنم گفتم: خیلی خسته بودم و خواستم بلند شوم که مادر با حرفی حس حرکت را از بدنم. به بهانه ای خواستم از نگاهش بگریزم که گفت:

نمی خواهی بدونی دیشب چی شد؟

با اینکه تشنه شنیدن بودم، ولی می دانستم شاید نتوانم خوددار باشم و ممکن است خودم را لو بدهم به همین خاطر در حالی که سرم را به جمع کردن وسایل سفره گرم می کردم گفتم:

راستی یادم رفت پیرسم، تموم شد؟

_ هنوز که چیزی معلوم نیست .

با تعجب به مادر نگاه کردم و گفتم : مگه دیشب نرفتین خواستگاری؟

مادر لبخند معنی داری زد و گفت: چرا، ولی دیشب فقط به عنوان معارفه رفته بودیم

_ دیگه چه معارفه ای، مگه فامیلشون نیست ؟

_ خب چرا، ولی یک رسم و رسوماتی هست که باید رعایت بشه .

بدون اینکه چیزی پیرسم بلند شدم تا سینی را به آشپزخانه ببرم. شنیدم مادر گفت: ولی فکر می کنم عرفان

زیاد راضی به این ازدواج نیست .

قلبم فرو ریخت. بدون اینکه بتوانم زبانم را مهار کنم گفتم: شما از کجا می دونید؟

مادر دستی به صورتش کشید و گفت: والا دیشب که رفتیم اونجا عرفان هنوز نیومده بود. بنده خدا سادات خانم

از شدت حرص و جوش گلوش ورم کرده بود. بعد هم که اومد نمی خواست بیاد. حسام کلی باهاش صحبت کرد

که زشته مردم رو به انتظار بزارند .

_ مگه خودش دختره رو انتخاب نکرده

_ نه، پیشنهاد سادات خانم بود که دختر عمه شو براش بگیرن. اتفاقاً دختره خیلی هم خوشگل و خانمه. خانواده

خیلی خوبی هم داره. حالا دیگه نمی دونم چرا این طور می کنه .

به آشپزخانه رفتم، ولی صحبت‌های مادر تمام فکرم را به خود مشغول کرده بود. با فکری پلید به این اندیشیدم

خدا کنه همان طور که مادر گفته عرفان راضی به این ازدواج نباشد. خیلی زود به خودم آدم و ندایی از درون

پاسخم را این طور داد : نباشه که چی بشه، تو باید از خجالت بمیری که چنین فکری رو می کنی، انتظار داری بیاد یک

زن بیوه رو گیره. به خدا که خیلی پر رویی

این سرزنش درونی مرا به حدی شرمزده کرد که دلم می خواست بمیرم

هفته بعد وقتی از مادر شنیدم قرار است بار دیگر برای خواستگاری بروند فهمیدم عالی‌ه خانم توانسته عرفان را

مجاب کند که بهتر از مریم کسی برای او نیست. آن شب کمتر بی تابي کردم و قبول کردم که انتخاب حق مسلم هر

کسیست

آن قدر صبر کردم تا مادر آمد. آن وقت از او پرسیدم چه خبر بوده. مادر گفت که مریم و عرفان برای صحبت به

اتاقی رفته اند. نیم ساعت بعد که عرفان بیرون آمده چهره اش آرام و راحت بوده. عالی‌ه خان زیر گوش مادر

گفته بود که: مثل اینکه خدا را شکر همدیگر را پسندیده اند

در طول این مدت که مادر از جریان خواستگاری برایم تعریف می کرد به او نگاه می کردم و مرتب به خودم می

گفتم: یادت نره، اونم حق داره انتخاب کنه. حقیقه که خوشبخت بشه. تلقینات فقط جلوی مادر مفید واقع

شد. همین هم جای شکر داشت. به محض اینکه دراز کشیدم تا بخوابم اثر تمام تلقیناتم از بین رفت و با

خودخواهی تمام گریستم و از این شکوه کردم که چرا او باید ازدواج کند. آن لحظه او را نه برای خودم می

خواستم و نه برای دیگران، دوست داشتم همان طور که هست بماند.

در همین کشاکش درونی بودم که اتفاق دیگری زندگی ام را تحت تأثیر قرار داد. یک روز مهرناز به منزلمان

تلفن کرد. با شنیدن صدای او قلبم فرو ریخت. با اینکه لحن کلام او خیلی معمولی و عادی بود، ولی دلشوره و

اضطراب دقیقه ای راحت نگذاشت. مکالمه مهرناز مانند دوستی بود که از اوضاع و احوال دوستش خبر می گیرد، ولی احساسی به من می گفت در پس این احوالپرسی منظوری نهفته است. در حین صحبت مهرناز پرسید: الهه جون هنوز ازدواج نکرده ای؟

_ گفتم نه بابا همون یک دفعه برای هفت پشتم بسه

مهرناز با لحن شوخی گفت: این حرف رو زن همه که پدر سوخته نیستند. از دهانم پرید و گفتم برای من که همه پدر سوخته و عوضی هستند

مهرناز با صدای بلند خندید و گفت: نه عزیزم وجود یک آدم عوضی دلیل همیشه آدم در مورد همه این قضاوت رو بکنه

بحث به همین جا خاتمه یافت و دیگر صحبتی در این زمینه نشد پس از مدتی مهرناز خواست گاهی به او زنگ بزنم من هم به او قول دادم این کارو بکنم هنگام خداحافظی مهرناز گفت راستی فرزند هم سلام رسوند لبم را به دندان گرفتم لحن مهرناز طوری بود که واضح بود منظوری دارد. خجالت کشیدم بگویم به او سلام برسانید در پاسخش گفتم سلامت باشند

این فکر تا چند روز با من بود همین که خواستم آنرا به فراموشی بسپارم بار دیگر مهرناز با من تماس گرفت و پس از سلام و احوالپرسی مختصری گفت: الهه جون می تونم با مادر جون صحبت کنم بدون اینکه در این مورد از او توضیحی بخواهم با رنگ و رویی پریده از او خداحافظی کردم و گوشی را به مادر سپردم

با اینکه می دانستم ممکن است چنین اتفاقی بیوفتد اما از زود هنگام بودن آن متعجبم کرده بود زیرا هنوز چهار ماه از طلاق گذشته بود مهرناز با مادر صحبت کرد و از او خواست روزی را برای ملاقات حضوری در نظر بگیرد طفلی مادر حاج وواج مانده بود که به او چه پاسخی بدهد وقتی مادر ناشیانه وبا من از او پرسید این ملاقات به چه منظوریست من هم از رنگ پریدگی دست کمی از او نداشتم نفهمیدم مهرناز به مادر چه پاسخی داد ولی از دیدن صورت مادر که آثار تعجب سراسر چهره اش را پوشانده بود فهمیدم موضوع خواستگاری از من را عنوان کرده است تا چند لحظه مادر مانده بود که چه بگوید وقتی به خود آمد با لحنی که مشخص بود از مطرح شدن این موضوع خیلی جا خورده گفت: راستش خیل غافلگیر شدم اگه اجازه بدید من این موضوع رو با الهه و برادرانش در میان بگذارم بعد به شما جواب میدم.

مانند مصیبت زده ای به دیوار تکیه داده بودم و شاهد گفتم و گوی مادر و مهرناز بودم وقتی به خود آمدم با مهرناز خداحافظی کرده و گوشی را گذاشته بود مادر به من نگاه کرد و گفت: هیچ باورم نمی شه این قدر زود پای خواستگار به خونمون باز بشه

احساس خجالت سر تا پایم را گرفت یک لحظه به گذشته باز گشتم و به یاد خواستگاران افتادم که از مادر اجازه آمدن به منزلمان را می خواستند احساسم با آن زمان قابل مقایسه نبود آن زمان یک نوع حس کنجکاو از اینکه چه کسی قرا است به خانه مان بیاید در وجودم موج می زد ولی حالا چه؟ چون مار گزیده ای از هر چه ریسمان بود می ترسیدم

مادر نفس عمیق کشید و گفت: الهه به نظرت باید چکار کنیم؟

با شرم نگاهم را از او گرفتم و گفتم: من یکبار نظر خودم رو اعمال کردم به غلط کردن افتادم

مادر سرش را تکان داد و گفت: نمی دونم والله بزار با بچه ها صحبت کنم ببینم اونا چه نظری دارند چیزی نگفتم مادر به آشپزخانه رفت من هم برای منظم کردن افکارم به اتاق حسام رفتم اتاق او مامن و محل آسایش و تمرکز فکر من شده بود هر وقت احساس می کردم به جای دنج و آرام احتیاج دارم بهتر از اتاق جایی را سراغ نداشتم روی تختش نشستم و در حالی که به تابلوی خط روی دیوار خیره شده بودم به فکر فرو رفتم

شاید اگر آن تجربه تلخ را پشت سر گذاشته بودم فرزند می تونست برایم مرد رویایی وایده آلی باشد که حتی در خواب هم نمی توانستم تصورش را بکنم چهره خوب پول فراوان سفرهای خارج منزل شیک... ولی این چیزها دیگر برای من جلوه ای نداشت. زیرا یکبار تمام آنها را تجربه کرده بودم و به این موضوع رسیده بودم که شرط خوشبختی چیزی غیر از این است و تمام اینها بدون آن مانند سراب است که در عین بودن هیچ چیز نیست اکنون معیارم برا ازدواج فرق کرده بود در حالی که هنوز آمادگی مجدد پذیرفتن کسی را به عنوان همسر نداشتم باید فرصت کافی پیدا می کردم تا خاطرات تلخ گذشته را فراموش کنم هر چند که یقین داشتم هیچ گاه نخواهم توانست تلخی آنرا در ذهنم کمرنگ تر کنم

تنها مسئله ای که نگرانم می کرد خود فرزند بود حقیقت این بود که نسبت به او احساس دین می کردم و دلم نمی خواست زحمتهایی که برایم کشیده بود بی پاسخ بگذارم او مرد خوبی بود مطمئن بودم می تواند همسرش را خوشبخت کند زیرا انسان فهمیده ای بود که از درک بالایی هم برخوردار بود و مهم تر از همه اینکه قلب رئوفی در سینه اش می تپید بدون شک فرزند ایده ال بود اما نه برای من که هنوز نتوانسته بودم با خودم و احساساتم کنار بیایم افکار بدون نتیجه ام مرا دچار سرگیجه کرده بود برای فرار از التهاب و ترسی که وجودم را فرا گرفته بود از جا برخاستم و اتاق خارج شدم

متوجه نشدم مادر چه وقت الهام و برادرانم را در جریان این موضوع قرار داد بار دیگر جلسه مشورتی اعضای خانواده ام را دور هم جمع کرد واکنش افراد خانواده درست مثل واکنش مادر بود همه حیرت زده و متفکر به این پیش آمد غیر منتظره و زود هنگام می اندیشیدند حمید عقیده داشت فرزند مرد خویست ولی ازدواج را برای من کمی زود می دانست حسام مخالف ازدواج نبود اما عقیده داشت ازدواج من با فرزند به خصوص که زمانی دوست کیان بوده مشکلاتی سر راهم قرار می دهد در این بین الهام حرفی زد و مرا به فکر فرو برد او عقیده داشت قبل از هر گونه تصمیمی برای ازدواج بهتر است با پزشک مخصص قلب شورت کنم تا مبادا خطری تهدیدم کند

شاید منظور الهام حفظ سلامت من بود و شاید از بیان این حرف منظور دیگری داشت در قالب این کلام آنرا عنوان کرد ولی هر چه بود آن حرف تلنگری به احساسات و افکارم زد و همین کافی بود تا مرا به خود بیاورد به یاد روزهای بارداری ام افتادم و به یاد روزی افتادم که کیان با خشم سرم داد کشید و گفت از جلوی چشمم گم شو من زن مریض نمی خوام صدای او در ذهنم تکرار می شد و یاد آوری خاطرات مرا به این فکر انداخت که به یاد بیاورم موقعیت خاصی دارم که به راحتی نمی توانم هر کسی را که دلم خواست انتخاب کنم پس از چند روز فکر کردن به این نتیجه رسیدم که هنوز برای ازدواج آمادگی لازم را ندارم و بهتر است در این کار عجله به خرج ندهم موضوع را با خانواده در میان گذاشتم و از آنان خواستم هر اقدامی که لازم است انجام دهند. حمید با فرزند تماس گرفت و موضوع را به او گفت به گفته حمید فرزند خیلی منطقی پذیرفت و از او

خواهش کرده بود که اجازه دهد با خود من صحبت کند نمی دانستم دلیل فرزند چه بود ولی پس از صحبت فهمیدم یکی از انسانهای شریفی است که نظیر او را کمتر دیده بودم از من عذر خواست که با بیان مسئله خواستگاری مرا تحت فشار قرار داده و خواست او را ببخشم وقتی از من عذرخواهی می کرد اشک در چشمانم حلقه زده بود زیرا این من بودم که بایستی از او معذرت خواهی می کردم که تمام زحماتش را بی پاسخ گذاشته بودم چیزی که مرا بیش از پیش متاثر کرد این بود که فرزند سوگند خورد که هرگز برای به دست آوردن من دنبال کارم را نگرفته بود و گفت: درسته که از همون روز اول که شما را دیدم دیدم نسبت به شما یک نوع احساس علاقه کردم ولی دلم نمی خواد این تصور در شما ایجاد بشه که من تلاش کردم که از کیان طلاق بگیرم تا خودم تصاحبتون کنم

در تمام مدتی که فرزند صحبت می کرد سکوت کرده بودم قلبم مالا مال از تاثیر بود با احساس بدی دست به گریبان بودم شاید اگر در آن موقعیت خاص نبودم و به او میگفتم که تقاضایش را قبول می کنم با او ازدواج خواهم کرد ولی احساس مانع از فرو ریختن این دیوار شد فرزند مرد خوبی بود اما من هرگز عاشق او نبودم و به خاطر تاثیری که در قلبم احساس کردم نمی بایست اجازه می دادم باردیگر طعم فریب را بچشد چه بسا او بیش از آنکه حقیش بود لایق خوشبختی بود و من امیدوار بودم هر چه زودتر خوشبختی را با پیدا کردن عشق واقعی به دست بیاورد

فرزند از من خواست از آن پس به عنوان برادر سومم او را بپذیرم و امیدوار بود این مسئله خدشه ای در روابط من و مهرناز ایجاد نکند

در حالی که اختیار اشک هایم را نداشتم از او معذرت خواهی کردم و آنچه را از صمیم قلب برایش آرزو داشتم به زبان آوردم

بعد از خداحافظی مدتی گریستم ، ولی دلیل گریه ام را نمی دانستم

پس از خواستگاری فرزند تحول عجیبی در روحیه ام ایجاد شد. شاید تقاضای او مرا به آن باور رساند که هنوز هم جایی برایم وجود دارد و هنوز می توانم به آینده امیدوار باشم . پس از چند روز فکر به این نتیجه رسیدم بهترین کار برای من همانا ادامه تحصیل می باشد و به این باور رسیدم به جای درگیر کردن افکارم با ناامیدی بهتر است راهی برای پیشرفت فراهم کنم . موضوع را پیش از هر کس با حمید در میان گذاشتم و از او راهنمایی خواستم . حمید با خوشحالی از این موضوع استقبال کرد و بدون اینکه حتی فرصتی برای پشیمانی به من بدهد مقدمات کار را فراهم کرد و تا به خود بیایم نامم را در ترم پاییز کلاس های آمادگی کنکور نوشت . تمام خانواده از این فکر استقبال کردند و هر کدام با کلامی گرم مشوق راهم شدند به طوری که حتی در فکرم نمی گنجید چنین استقبالی از نظرم شود . شاید همین موضوع باعث شد تا من در معذور اخلاقی قرار بگیرم و کار را جدی پیگیری کنم

فهرست کتاب هایی که قرار بود بخوانم آماده کردم که در اسرع وقت توسط حسام تهیه شود

با این که هنوز شهریور به اتمام نرسیده بود ، ولی حس و حال عجیبی داشتم ، به خصوص که با رسیدن پاییز کلاس های من هم آغاز می شد . از همان لحظه بی قرار رسیدن ماه مهر بودم ، در حالی که هنوز ده دوازده روز از شهریور باقی مانده بود

یک شب که همه خانواده دور هم جمع بودند حمید پیشنهاد کرد پیش از تمام شدن تابستان به اتفاق به

مسافرت برویم. همه از جمله من از این پیشنهاد استقبال کردیم و بعد از موافقت در این مورد، موضوع به اینجا کشیده شد که کجا برویم بهتر است. از مادر نظر خواستند و مادر مشهد را پیشنهاد کرد. آقا مسعود و مادر به اتفاق گفتند سال گذشته که این موقع مشهد به مشهد رفته بودند آنجا به حدی شلوغ بوده که نه جایی برای اسکان پیدا کرده بودند و نه توانسته بودند درست و حسابی زیارت کنند. مادر ضمن تایید حرف آنان گفت: قربون امام رضا برم آره بچه ها راست میگن. مشهد وسط زمستون خوبه که خلوت تره. نمی دونم مادر، هر جا که خودتون میدونید خوبه

حمید پیشنهاد کرد شمال برویم. همه با او موافق بودند. الهام به مسعود نگاه کرد و با خنده گفت: تو این فصل همدان هم خوب جاییه، مگه نه آقا مسعود؟

مسعود با محبت به او نگاه کرد و گفت: قدم همه سر چشم. اصلا امسال همه مهمون پدر من صدای خنده بلند شد. همه میدانستیم خانواده آقا مسعود که شمارشان از بیست سی نفر هم بالا می زد هر سال آخر تابستان به منزل پدری او در همدان می رفتند. یک بار هم ما به آنجا رفته بودیم که البته خیلی سال پیش بود. آن موقع الهام تازه مسعود ازدواج کرده بود و پدر هنوز زنده بود. خاطره کم رنگی از آن سفر به یادمانده بود. همین قدر یادمان بود که به اندازه یک هیئت آدم منزل آنان رفت و آمد می کرد و در تمام مدت یک جای خالی برای خاله بازی ما دختر بچه ها پیدا نمی شد. در آخر مجبور شدیم برای بازی زیراندازی گوشه حیاط باغ ماندشان پهن کنیم که آن قدر پسر بچه ها که حسام هم جزو آنان بود اذیتمان کردند که از خیر بازی گذشتیم مسعود اصرار کرد به همدان برویم. مادر از او تشکر کرد و گفت در وقت دیگری مزاحم آقای صباحی خواهیم شد. همان طور که صحبت مسافرت و گردش بود مادر روبرو عاطفه کرد و گفت: یادش به خیر اون بار که با سادات خانم رفتیم مسافرت برای من یک چیز دیگه بود

مثل کسی که از خود شک داشته باشد برای فرار از نگاه احتمالی بقیه سرم را به نوازش کردن موهای لخت و نرم مبین که کنارم به خواب رفته بود گرم کردم. شنیدم عاطفه گفت: مادر چون چه خوب میشه خاطره اون سال رو باز هم تجدید کنیم. بعد از اون سفر ما چندین و چندبار به اونجا رفتیم، اما مامان همیشه از اون سفری یاد می کنه که با شما رفته بودیم

مادر نفس عمیقی کشید و گفت: آره والله، برای منم اون سفر خیلی خاطره انگیز بود حسام خندید و در حالی که به عاطفه نگاه می کرد گفت: برای ما هم همین طور بود، مگه نه عاطفه به او لبخند زد و سرش را تکان داد. در نگاهشان عشق موج میزد و یادآوری خارات شیرین با هم بودن به شوقشان آورده بود. بغض عجیبی گلویم را فشرد. زیرا من هم با آنان هم عقیده بودم. آن سفر برای من هم خاطراتی بس به یادماندنی به جا گذاشته بود

همان طور که به آن روز فکر می کردم صدای عاطفه مرا به خود آورد. ولی فکر می کنم برای الهه خاطره خوبی نباشه، به خصوص با اون جریان که برایش پیش آمد

به عاطفه لبخند زدم و بدون اینکه چیزی بگویم فقط سرم را به نشانه تکذیب حرفش بالا بردم. بقیه که در جریان نبودند از چگونگی ماجرا پرسیدند. حسام شروع کرد به تعریف کردن خاطره آن روز: آره، خلاصه ما مثلا رفتیم تا با شیر تازه گوسفند و پنیر و خامه و ماست برگردیم. وقتی برگشتم دیدم الهه خاکی و خونین و

مالینه. حالا چطور این طور شده بود، بعد رفتن ما خانم خستگی شو که در می‌کنه بلند میشه فکر می‌کنه اون کوه کمرها پله های خونه خودمونه که بدوبدو بالا و پایین بپره. همین که میاد بالا وسط راه پاش لیز میخوره میره پایین البته نه به این راحتی که گفتم

حسام ماجرا را تعریف می‌کرد و مرا به آن روز برد. حسام چگونگی آن حادثه را ندیده بود، ولی عاطفه شاهد جزئیات بود و فقط او دیده بود که عرفان با چه مرارتی جان مرا از سقوط حتمی نجات داده بود. خاطره آن روز به حدی برایم زنده شده بود که حتی گرمی قطره عرقی که از پیشانی عرفان روی گونه ام چکیده بود را به وضوح احساس کردم.

نگاهم به عاطفه تلاقی پیدا کرد. در نگاه او خواندم که او هم به همان چیزی فکر می‌کند که من فکر می‌کردم. چشمانم را به جای دیگری دوختم تا بیشتر از آن از نگاهم نخواند در بند چه حسرتی گرفتارم. آن شب پس از تبادل نظر بین حمید و مسعود و حسام و موافقت بقیه تصمیم گرفته شد برای چند روز به شمال برویم. قرار بر این شد هفته بعد حسام و آقا مسعود مرخصی رد کنند. حمید هم که کار خودش بود. در این بین شبنم رو به حمید کرد و گفت: آقای رئیس من می‌تونم از همین الان مرخصی ام را رد کنم از شوخی شبنم همه خندیدند و حمید در حالی که از جا برمی‌خاست گفت: با این درخواستون موافقت نمیشه چون بدون حضور شما من هم تو شرکت دوام نمیارم

روز بعد عالیه خانم با مادر تماس گرفت و با اصرار از ما خواست به کلاردشت برویم. این طور که معلوم بود عاطفه جریان را گفته بود. او اصرار داشت همگی به ویلای کلاردشت برویم. موضوع به همین جا خاتمه نیافت. همان شب آقا مرتضی زنگ زد و در این باره با مادر صحبت کرد. اصرار او راه انکار را برای مادر بست و به او گفت با حمید و مسعود در این باره صحبت می‌کند. پیشنهاد عالیه خانم برای همه عالی بود به جر من که نمی‌توانستم با عرفان روبرو شوم. از طرفی جرأت مخالفت نداشتم مبادا بقیه به حساسیتم پی ببرند نمی‌دانم از خوش اقبالی من بود یا از بداقبالی الهام که درست زمانی که همه کارها روبه راه شده بود مبین سرخک گرفت و الهام ناچار شد از رفتن صرف نظر کند. من هم از خدا خواسته مادر را قانع کردم پیش الهام بمانم تا تنها نباشد. بقیه رفتند و من به منزل الهام رفتم. مبین از حضور من در خانه شان بسیار خوشحال بود، البته من هم خوشحال بودم زیرا پس از مدت ها فرصتی پیدا کرده بودم تا وقت بیشتری با او بگذرانم. برخلاف تصورم آن هفته خیلی زود گذشت. درست سه روز مانده بود به مهرماه که مادر و بقیه از مسافرت برگشتند. چهره بشاش و روشن مادر نشان می‌داد بی‌نهایت به او خوش گذشته است. مادر گفت افسانه به من خیلی سلام رسانده و مرتب جای مرا خالی کرده. بعد که فهمیدم عرفان در آن سفر همراه آنان نبوده خیلی افسوس خوردم که چرا فرصت دیدار از آن بهشت زمینی را از دست داده ام دو روز پس از بازگشت مادر از سفر فهمیدم نامزدی عرفان و مریم به هم خورده است. مادر این موضوع را زمانی عنوان کرد که فقط من و الهام کنارش بودیم. هاج و واج مادر را نگاه کردم. الهام با تعجب علت را از مادر پرسید. مادر بدون واکنش فقط گفت: مثل اینکه مشکل ژنتیکی در بین بوده، خوب دیگه قسمتشون نبود لحن مادر به حدی توجیه کننده بود که لحظه ای شک کردم مسئله فقط همین باشد. احساس کردم مادر چیزهایی می‌داند که نمی‌خواهد به ما بگوید

چند روز بعد مهرماه از راه رسید و شرکت در کلاس ها و درگیر شدن با درس و کتاب تمام وقت مرا به خود اختصاص داد به طوری که حتی وقتی برایم نمی ماند تا بخواهم با افکارم تنها باشم. برای خودم هم عجیب بود چطور مغزم با اشتیاق این حجم سنگین درس ها را می پذیرد در صورتی که تا پیش از آن فکر می کردم تمام سلول های مغزم پر شده و جایی برای گنجاندن چیز دیگری ندارد. از همه بهتر اینکه چند معلم خصوصی داشتم که هر وقت اراده می کردم می توانستم از آنان کمک بخواهم

بدین ترتیب سه ماه سپری شد. اواسط تابستان بود که مادرهمراه عالییه خانم راهی سفر پانزده روزه ای به سوریه شد. الهام و برادرانم اصرار داشتند در غیبت مادر به منزلشان بروم، اما قبول نکردم، زیرا به سکوت خانه برای درس خواندن احتیاج داشتم

دو روز اول، پس از اتمام کلاس یکسره به منزل الهام رفتم و آن قدر سرم به حرف زدن با الهام و بازی با مبین گرم شد که نتوانستم حتی یک صفحه هم مطالعه کنم. درس ها سنگین شده بود و اگر یک روز تعلل می کردم کلی عقب می افتادم، به همین خاطر تصمیم گرفتم بعد از کلاس ها به منزل بروم و اگر خواستم به منزل خواهر یا برادرانم بروم عصر این کار را بکنم

پنج روز از رفتن مادر گذشته بود که عاطفه زنگ زد و بعد از احوالپرسی گله کرد چرا به منزلشان نمی روم. به او گفتم وقت زیاد است و حتما زحمتم را به گردن او هم می اندازم. روز بعد چهارشنبه بود. تصمیم گرفتم به منزل حسام بروم. آن قدر سرم گرم کار بود که فرصت نکردم به عاطفه زنگ بزنم. زمانی که آماده شدم تا بروم تازه به خاطر آوردم اطلاع نداده ام که به منزلشان می روم. به جای زنگ زدن به عاطفه به منزل الهام زنگ زدم و به او گفتم منتظر نباشد زیرا آن شب منزل حسام هستم

مسافت منزل حسام نزدیک تر از منزل حمید بود و خوبی آن این بود که خیلی سراسر است بود و با یک خط اتوبوس درست سر کوچه شان پیاده می شدم. همان طور که خیابانشان را طی می کردم با خودم فکر کردم اگر عاطفه و حسام نبودند به منزل حمید بروم

رسیدم زنگ در را فشار دادم. لحظه ای بعد صدای حسام را از پشت آیفون شنیدم
_ بله ؟

گفتم : مهمون نمی خواهید ؟

صدای خنده حسام به گوشم رسید: به ، چرا ، خوش اومدی ، بیا تو

در باز شد. به محض وارد شدن به حیاط، حسام و پشت او عاطفه برای استقبال از من بیرون آمدند. با حسام دست دادم و با عاطفه روبوسی کردم. حسام آماده شده بود تا بیرون برود. همان طور که دستم را داخل دستش نگاه داشته بود گفت: خوب شما برید تو

_ کجا میری؟

با خنده نگاهی به عاطفه کرد و گفت: میرم برای مهمون ناخوندمون آب و دون تهیه کنم

دستش را کشیدم و گفتم: من سرزده اومدم تا شما رو به زحمت نندازم. هرچی دارین با هم قسمت می کنیم حسام با خنده گفت: هیچی نداشته باشیم چی؟

خندیدم و گفتم: باشه بابا، آبروی منو بردی. اگه این طوره که میگی بلندشین بریم خونه ما حسام خندید و گفت: فعلا خداحافظ

حسام رفت. عاطفه در حالی که دستش را پشتش گذاشته بود به داخل هدایت کرد. جلوی در حال عاطفه مکتی کرد و به من که قصد داشتم مقنعه ام را از سرم بردارم گفت: "الهه جون..."

به او نگاه کردم. لبخند معنی داری بر لبش نقش بست. تا خواستم چیزی بپرسم گفت: کسی تو هاله از حرفش جا خوردم و با تعجب گفتم: مهمان دارید؟ و همان لحظه به یاد آوردم حسام به جای لفظ مهمون از مهمونا استفاده کرده بود که من فکر کردم شوخی می کند

عاطفه با خنده گفت برو تو غریبه نیست. حجاب نداشت پس حدس زدم مهمانش محرم اوست. همان لحظه قلبم فروریخت. پیش از اینکه بتوانم از بهت دربیایم عاطفه دستش را پشتش گذاشت و مرا به داخل هاله هدایت کرد. بدون هیچ مقاومتی داخل شدم و عرفان را دیدم که روی میبل نشسته و سرش را پایین انداخته است. با ورود من و عاطفه سرش را بالا آورد و با دیدن ما از جا بلند شد. هم زمان با هم سلام کردیم و هر دو با هم پاسخ دادیم. پس از مدت ها او را می دیدم و این دیدار غیرمنتظره تمام وجودم را لبریز از احساسی غیرقابل توصیف کرده بود. نهیب وجدان هم تأثیری در این شادی نداشت. شاد بودم در صورتی که دلیلی برای این شادی نداشتیم. مهم فقط دیدن او بود. چون تشنه ای بودم که به چشمه ای آب زلال رسیده باشد، ولی افسوس که این احساس فقط چند لحظه با من بود. خیلی زود به خاطر آوردم دور این چشمه حصار بلندیست که مرا یارای دستیابی به آن نیست. به جای شادی اضطرابی عمیق وجودم را گرفت. رنگ صورت عرفان به سرخی زد و پس از احوالپرسی کوتاهی سرش را زیر انداخت

عاطفه از من خواست راحت باشم. چادر سفیدی به دستم داد و از من خواست مانتویم را در آورم. بدجوری از آمدن پشیمان شده بودم و اگر ملاحظه عاطفه و حسام نبود ترجیح می دادم آنجا نمانم و منزلشان را ترک کنم چند دقیقه گذشته بود که حسام با نان وارد منزل شد. ورود او جو خشک و سرد حاکم بر منزل را عوض کرد. عاطفه نان ها را از دست حسام گرفت و به آشپزخانه رفت. حسام در حالی که می خندید گفت: خب دیگه باید اومدن خواهر خودم و برادر خانومم رو مدیون مادرامون بدونم، چون اگه سرخونه زندگیشون بودند شما حالا حالاها اینجا پیداتون نمی شد. حسام رو به من کرد و گفت: خب، الهه تعریف کن درسات چطور پیش میره؟

با صدای ضعیفی گفتم: خوبه

حسام بعد از من رو به عرفان که سرش را زیر انداخته بود کرد و گفت: خب تو چطوری؟

عرفان هم با یک کلمه پاسخ او را داد: خوبم

حسام خندید و گفت: چیه؟ چه خبره، خوبه، خوبم. مگه برای بازپرسی آوردنتون

از جا بلند شدم تا به آشپزخانه بروم. هم زمان با من عرفان هم از جا بلند شد و گفت: خب من دیگه میرم دلم از درون خالی شد. با دل نگرانی به او نگاه کردم. نگاهش به من افتاد، اما به سرعت چشمانم را به سمت حسام چرخاندم.

حسام لبخند گفت: کجا؟ حالا که خرج رو دستمون گذاشتی علی علی. بشین باهات کار دارم

عرفان با خنده گفت: مگه دو سه تا نون بیشتر گرفتی؟ ناراحتی خسارتت رو بدم

حسام خندید و گفت: بشین اذیت نکن. به جون خودت الان خواهرم فکر می کنه اومدن اون باعث شده می خواهی بری، تازه جواب خواهرت رو هم نمی تونم بدم پس شر درست نکن

وقتی حسام این حرف را زد به عرفان نگاه کردم. فقط صدای قلبم را می شنیدم که به التماس افتاده بود و فریاد می کشید نرو

عرفان به من نگاه کرد و گفت: نه، باور کن این طور نیست. دیگه می خواستم برم
سرم را پایین انداختم و گفتم: معذرت می خوام، مثل اینکه حضور بی موقع من باعث شده شما بخوابید برید
عرفان با لحنی دست پاچه گفت: ای بابا، نه به خدا، باور کنید فقط می خوام شما راحت باشید
با خجالت گفتم: شما تشریف داشته باشید، من راحتم
حسام مداخله کرد و با خنده گفت: بی زحمت تعارف تیکه پاره نکنید. عرفان تو هم بشین دو سه کلمه حرف
بزنیم. باور کن بری خیلی از دستت دلخور میشم
عرفان نفس عمیقی کشید و شانه هایش را بالا انداخت و نشست. خیالم راحت شد و برای کمک به عاطفه به
آشپزخانه رفتم
برای صرف شام دور میز نشستیم. هرطور که می خواستم جایی برای نشستن انتخاب کنم یا کنار او قرار می
گرفتم و یا روبه رویش. سر عرفان پایین بود و در تمام مدت ندیدم که نگاه کند و این فرصت بیشتری به من
می داد تا راحت باشم

ساعتی پس از شام او رفت. من تا نیمه های شب در رختخواب بیدار بودم و فکر می کردم
پس از بازگشت مادر از سوریه همسایه ها و دوستان هم جلسه ای او برای دیدنش به منزلمان آمدند. اکثر
دوستان را می شناختم. در بین آنان خانم فرهادی هم بود. دیدن او بدجوری ناراحتم کرد. به یاد روزی افتادم که
از من برای پسرش خواستگاری کرد. پس از تعارف چای باقی کارها را به گردن الهام انداختم و به اتاق حسام
رفتم و آن قدر آنجا ماندم تا بروند

دو هفته پس از بازگشت مادر یک روز اقدس خانم، همسایه دیوار به دیوارمان به منزلمان آمد. این دومین بار
بود که برای دیدن مادر به منزلمان می آمد. بار اول همان روزی بود که مادر از سوریه آمده بود. این بار یک
جعبه شیرینی هم دستش بود. از دیدن جعبه شیرینی تعجب کردم. مادر گفت: این کارا چیه؟ چرا زحمت
کشیدید؟

اقدس خانم گفت: قابل دار نیست، تورو خدا ببخشید اون روز که اومدید اونقدر هول شدم پیام بینمتون که
یادم رفت حتی یک دسته گل براتون بیارم

مادر با شرم گفت: ای بابا، این چه حرفیه... شما خودتون گلید

صبر نکردم تا تعارفات آنان تمام شود و برای آوردن چای و میوه به آشپزخانه رفتم. پس از پذیرایی از او به
اتاقم رفتم تا از کمد کتابی بردارم. قصد نداشتم در اتاقم بمانم، ولی همین که خواستم خارج شوم اقدس خانم
"صدایش را پایین آورد و خطاب به مادرم گفت: "راستش برای امر دیگه ای هم مزاحمتون شدم
دلَم به شور افتاد. لحظه ای مکث کردم تا قصدش را عنوان کند. مادر گفت: بفرمایید در خدمتم
_راستش چطور بگم. به خدا منم تو این زمینه تجربه ندارم، اگه یک وقت جسارت بود تورو خدا به دل نگیرید
صدای دلگرم کننده مادر او را تشویق به گفتن کرد: خواهش می کنم، راحت باشید

_ راستش... می خواستم... در مورد یکی از اقوامون... یعنی پسر خواهر شوهرم... چطور بگم. می خواستم ببینم الهه جون قصد ازدواج نداره؟

قلبم فروریخت. لرزه بدنم باعث شد همان جا جلوی در بنشینم. صدایی از مادر نمی آمد. اقدس خانم لابه لای حرف هایش مرتب عذرخواهی می کرد. صدای آرام مادر نشان می داد که از مطرح کردن این موضوع ناراحت نشده است. شاید همین اقدس خانم را تشویق به ادامه کلامش کرد

_ وضعیت خیلی روبه راه است. یک بنگاه معاملاتی تو ونک داره. خونه و زندگی و ماشین. تمام وسایلم هم مرتبه، باور کن زندگیش از من که این همه مدت زندگی کردم مرتب تره. ماشین لباس شویی، تلویزیون، ضبط، هر چی که شما بگید داره...

مادر حرف او را که هنوز از وسائل زندگی او تعریف میکرد قطع کرد و گفت: اقدس خانوم جون اینا که همه گفتمی وسیله است. وسیله هم خوشبختی نیاره خودش چطور مردیه؟

اقدس خانوم لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت: می ترسم اگه بخوام ازش تعریف کنم شما فکر کنید چون فامیلمه می خوام تبلیغش رو بکنم

مادر گفت: نه انشا... همین طوره که میگید

والله به خدا ما که ازش بدی ندیدیم. مرد خوب، خانواده دوست، دست و دلباز، اهل هیئت و خیرات. چندین ساله که زنش فوت کرده، خدا رحمتش کنه زنش خیلی با سلیقه و جمع کن بود. وسایل زندگی میخرید اما حتی دلش نمی اومد از کارتون درش بیاره.

دلم فرو ریخت با ناراحتی فکر کردم اقدس خانوم به چه جراتی به خود اجازه مطرح کردن چنین چیزی را داده. آن لحظه به کل فراموش کرده بودم خودم زنی بیوه و مطلقه به حساب میایم. وقتی موقعیتم را به یاد آوردم آشوب زده و غمگین به حرفهای اقدس خانوم گوش شمردم

از خلال حرفهای او فهمیدم نامش بهرام است و سی و هفت سال سن دارد. دو سال پیش همسرش در اثر بیماری ام اس فوت کرده، همچنین فهمیدم یک دختر ده ساله دارد که با مادر بزرگش که همان خواهر شوهر اقدس خانوم باشد زندگی میکند

وقتی اقدس خانوم این اطلاعات را به مادر میداد پشت در اتاقم نشسته بودم و در حالی که زانوهایم را بغل کرده بودم به بدبختی ام فکر میکردم

صدای غمگین مادر را شنیدم که گفت: اقدس خانوم تمام محسناتی که از پسر خواهر شوهرت شمردی قبول، ولی دختر من هنوز بیست سالش تموم نشده

صدای اقدس خانوم حس نفرت مرا نسبت به او برانگیخت: خدا خیرت بده حوریه خانوم مگه چقدر تفاوت سنی میشه خدا شاهده من بدی شما را نمیخوام. مرد باید پخته باشه تا قدر زن و زندگی رو بدونه. شرایط بهرام هم خیلی خوبه. خواهر شوهرم دختر اونو پیش خودش نگه میداره. شما کجا می خوای دخترت رو بدی که از این بهتر باشه. خودت میدونی مرد زن مرده بهتر از مرد زن طلاق داده است. تازه از کجا معلوم کسی نیاد که چندتا بچه قد و نیم قد داشته باشه

هر چقدر اقدس خانوم از محسنات این ازدواج بیشتر می گفت، احساس نفرت من از او و مردی که هنوز ندیدمش بیشتر می شد. خودم خوب می دانستم او گناهی ندارد و بدون تعارف و پرده پوشی واقعیت را جلوی

رویم قرار داده. واقعیتی که غیر قابل انکار بود
 سرم را روی زانویم گذاشتم و گریستم. حرفهای او در گوشم پیچید
 ...مرد زن مرده... مرد زن طلاق داده... بچه های قد و نیم قد
 انقدر در خودم فرو رفتم که متوجه نشدم او چه وقت منزلمان را ترک کرد. با صدای مادر و متعاقب آن برخورد
 در با بدنم به خود آمدم
 _چرا اینجا نشستی بیا بیرون کارت دارم
 فکر کردم می خواهد صحبتهای اقدس خانوم را برایم باز گو کند، بنابراین گفتم:
 _نمیام هر چی می خواهید بگید شنیدم
 مادر با صدای آرامی گفت: پاشو مادر تو نباید ناراحت بشی به هر حال ازین حرفها پیش میاد
 _چرا بهش نگفتید گورش رو گم کنه بره؟
 _اون بنده خدا چه گناهی داشت؟
 _هیچ کس گناهی نداره، گناهکار منم. اگه خیالتون راحت شد برین تنهام بزارین
 مادر گفت: دختر تو چرا اینطوری میکنی. مگه من به این بنده خدا چی گفتم
 _از این ناراحتم که چرا هیچی نگفتید. اصلا به اون چه مربوطه که من شوهر میکنم یا نمیکنم
 مادر گفت: حالا کی خواسته تو شوهر کنی
 _اگه نمی خواستید اجازه نمیدادئ هر کس و ناکس بیاد در این خونه رو بزنه
 _آخه مگه من کف دستم و بو کرده بودم اقدس خانوم میخواد بیاد این موضوع رو بگه
 به جای جواب گریستم. مادر حق داشت، تقصیر او نبود که مردم هزار فکر درمورد زن بیوه میکردند و به خود
 حق میدادند تا برایش تصمیم بگیرند و از خود متشکر باشند که قدم خیری در این راه برداشته اند
 مادر سکوت کرد و من که هنوز عصبانیتم فرو کش نکرده بود کتابی را که کنارم بود برداشتم و به دیوار
 کوبیدم
 این موضوع تاثیر بدی در من گذاشت و روحیه ام را حسابی خراب کرد. شوق و علاقه ای که به درس خواندن
 داشتم به یکباره فروکش کرد. دیگر مرتب سر کلاس حاضر نمیشدم و یکی در میان غیبت میکردم. تمام خانواده
 نگرانم بودند اما کاری از دست کسی بر نیامد. زیرا کسی نمی توانست جلوی فکر و دهان مردم را بگیرد و از
 آنها بخواهد به خاطر روحیه حساس من حرفی نزنند
 یک روز که مثل همیشه متفکرو بی حوصله از کلاس برگشتم همین که وارد منزل شدم مادر را دیدم که با
 خوشحالی به استقبال آمد. به او سلام کردم و گفتم:
 چه خبره، امروز خیلی خوشحالید؟
 با لبخند گفت: حدس بزن کی اینجاست؟
 حوصله کسی را نداشتم ولی برای اینکه تو ذوقش نزنم گفتم: نمی دونم
 از پشت مادر صدایی شنیدم که گفت: مزاحم همیشگی
 با دیدن ژینوس کم مانده بود از خوشحالی سخته کنم. نفهمیدم چطور کیفم را پرت کردم و به سوی او دویدم تا
 در آغوشش بگیرم

حتی در فکر نمی گنجید او آمده باشد. دیدن او پس از چندین ماه دوری برایم بهترین هدیه بود. ژینوس تنها بود از او سراغ دخترش را گرفتم گفت او را پیش مادر احمد گذاشته است. به چهره آشنا و زیبایش نگاه کردم و گفتم: اصلا یک ذره هم عوض نشدی

ژینوس چندین بار صورتم را بوسید و گفت: اما به نظر من تو از زمین تا آسمون با قبلت فرق کردی خندیدم و گفتم: خیلی شکسته شدم؟

طبق عادت قدیمی اش به بازویم زد و گفت: برو بابا. آگه راستش روبخوای، اون دفعه که دیدمت خیلی لاغر و شکسته بودی اما حالا نه

پس منو با دفعه قبل که دیدی مقایسه کردی، نه با دوران مدرسه

ژینوس لبخند زد و گفت: آره و خیلی خوشحالم که سر حال میبینمت، راستش دفعه پیش اونقدر نا امید شده بودم که دیگه دوست نداشتم به تهران بیام چون تنها امید من تو این شهر بی درو پیکر فقط تو بودی که وقتی تورو هم به اون حال دیدم اونقدر حالم گرفته شد که حد نداشتم

ابروهایم را بالا بردم و به شوخی گفتم: پس واسه همین بود که دیگه نه نامه نوشتی و نه حتی یک سری به من زدی. باور کن خیلی گرفتار بودم، البته هنوزم هستم. از یک طرف درس می خوانم از یک طرف گرفتار زندگی ام. تو این هیروبیور احمد هم تصادف کرده بود. چند وقت هم درگیر مراقبت از او بودم. طفلی بچه ام مهدیس که جای خود داره

با نگرانی گفتم: شوهرت چیزیش شده بود؟

چیزیش؟ درب و داغون شده بود. پای چپ و کتف راستش شکسته بود

وای، خیلی متاسفم، حالا حالش چطوره؟

خدا رو شکر حالش خوبه، گچ پاشو خیلی وقته باز کردیم. ولی هنوز خوب خوب نمی تونه راه بره

خوب طبیعیه ولی نگران نباش ان شاء الله خوب میشه

توکل به خدا. الله منو ول کن... اوادم اینجا از تو پیرسم. خب تعریف کن بینم تو چه کار میکنی. چیزهای خوب خوبی شنیدم

به مادر نگاه کردم و با خنده گفتم: مثلا چی؟

شنیدم خانم شدی و درس می خونی

زیاد جدی نگیر فقط دارم وقت میگذرونم

چرا که نه، تو هم استعدادشو داری هم لیاقتت بیشتر از اینهاست

خندیدم و گفتم: از اینکه اینقدر تحویلیم می گیری ممنونم

پس از مدتها احساس خوشحالی تمام وجودم را لبریز کرده بود. بدون شک علت واقعی این خوشحالی به خاطر شنیدن موفقیتهای ژینوس در زندگی اش بود به خصوص وقتی شنیدم چیزی نمانده درسش تمام شود و می خواهد بعد از آن برای فوق لیسانس آماده شود از ذوق به سسکه افتادم. با ناباوری به او نگاه کردم و

گفتم: یعنی راست راستی می خواهی دکتر بشی؟

خاضعانه شانه اش را بالا انداخت و گفت: بهم نمی خوره نه؟

او را در آغوش کشیدم و گفتم: تو بهترین و عزیزترین دوست من هستی

به عادت قدیم نیشگونی از بازویم گرفت و گفت: خداروشکر دیوونه نبودی که اونم شدی به یک باره احساس دلتنگی شدیدی کردم و ناخود آگاه اشک در چشمانم حلقه زد. ژینوس فکر کرد از حرف او ناراحت شدم. برای اینکه از شک درش بیاورم گفتم: یاد روزهای مدرسه افتادم ژینوس لبخند محزونی زد و گفت: آره، یادش به خیر، روزای خوبی بود با ورود مادر که برایمان چای و میوه آورده بود رشته کلام از دستانم خارج شد. مادر آماده خارج شدن از منزل بود و پس از اینکه از ژینوس قول گرفت برای نهار بماند برای خرید بیرون رفت. پس از رفتن مادر، ژینوس از حال حسام پرسید. وقتی خبر ازدواج او را دادم خیلی خوشحال شد، به خصوص وقتی فهمید همسر او کسی جز عاطفه نیست اشک در چشمانش حلقه زد و برای هر دویشان آرزوی خوشبختی کرد با خنده گفتم: راستش رو بگو نکنه هنوزم به حسام علاقه مندی؟

لبخند زد و گفت: آره علاقه دارم، ولی نه از اون علاقه هایی که تو فکر خرابته. برادرت برای من حکم یک ناجی رو داشت و همین باعث میشه همیشه تو قلب و خاطراتم جای به خصوصی داشته باشه. باور کن حرفهای او و همین طور علاقه ای که اون موقع نسبت به او داشتم باعث شد که دیدم رو نسبت به زندگی عوض کنم و همین زمینه ای شد تا بتونم خودم رو پیدا کنم و جایگاه خودم رو بشناسم. آره این لطف خدا بود که تونستم راه رو از چاه تشخیص بدم

حرفهای ژینوس منو به فکر برد. به خودم گفتم چطور ژینوس با چند بار رفت و آمد حقیقت را در وجود حسام دیده بود، اما من که سالها با او زندگی کرده بودم حتی حرفهای ساده اش را نمی فهمیدم. آهی کشیدم و نا خود آگاه گفتم: تو کجا و من کجا

ژینوس لبخندی زد و گفت: برای جبران هیچ وقت دیر نیست. تو هنوز اول راهی، شاید اینم خواست خدا بود تا با باوری عمیق و قلبی راهت رو انتخاب کنی

حرفهایش مثل همیشه در اعماق اندیشه ام جا گرفت. هنوز به حرفش فکر می کردم که پرسید: الهه در مورد آینده ات چه کار می خواهی بکنی؟

گفتم: فعلا که هیچی، اگه بتونم شاید درسم رو ادامه بدم. البته اگه بتونم...

چرا که نه، مطمئن باش بخواهی میتونی، اما منظور من آینده استمراری و بعدیت بود. برای اون چه فکری کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هیچی

یعنی چی هیچی؟

منظورم همون چیزیه که فکر کردی

از اینکه فکرش را خوانده بودم خندید و گفت: یعنی شوهر بی شوهر؟

سرم را تکان دادم و گفتم: آره دیگه، نمی خوام ازدواج کنم

لبخند ژینوس آن قدر معنی دار بود که گفتم: چیه؟ باورت نمیشه؟

گفت: یک چیزی نگو که بعد پیام مسخره ت کنم

جدی می گم

دستش را جلوی دهانم گذاشت و گفت: هیس، بزار یک سال دیگه این حرف رو بزن

سرم را چرخاندم و گفتم: دیگه هیچی نیس که بخوام تجربه اش کنم

_اما تو یک چیز رو تجربه نکردی

در عمق چشمانش دنبال جواب بودم. گفتم: چی رو؟

مثل اینکه می دانست این سوال رو می کنم، چون بی معطلی گفت: عشق

نیشخندی زدم و گفتم: برو بابا دلت خوشه، اتفاقا خوبم تجربه کردم. هر بدبختی هم که کشیدم از همین کلمه

مزخرف بود

_اشتباه نکن. تو عشق رو درک نکردی، بلکه جذابیت ظاهری کیان تو رو کور کرده بود. کسی هم که چشم دلش

بسته باشه چطور می تونه عشق رو ببینه و بشناسه

آن روز من و ژینوس خیلی حرف زدیم. با وجود این وقتی می خواست ترکم کند به قدری دلم گرفت که اشک

در چشمانم پر شد

دوست داشتم باز هم پیشم بماند و با حرفهای عمیق و پر بارش دلم را گرم کند. به خاطر آمد هر وقت دلتنگ

بودم بعد از صحبت با او احساس نشاط می کردم. این بار هم همین طور بود. احساس خوبی داشتم و این حس

بدون شک از انرژی مثبتی بود که او در وجودم جاری کرده بود

با وجود تلاشم در امتحان کنکور قبول نشدم. با این مسئله خیلی بی تفاوت برخورد کردم و به عکس خیلی هم

ناراحت نشدم.

شاید این باور در ذهنم جا گرفته بود که در زندگی هیچ وقت اقبال موفقیت نخواهم داشت. فقط از یک چیز

دلخور و ناراحت بودم و آن تمام شدن کلاسها بود، زیرا بعد از آن نمی دانستم خودم را چطور مشغول کنم

تابستان رو به اتمام بود که یک روز از مادر شنیدم حاج مرتضی و عالیه خانم خانواده ما را برای رفتن به

ویلایشان در کلاردشت دعوت کرده اند. نمی دانم از شنیدن این خبر خوشحال بودم یا نه، ولی احساس غریبی در

وجودم زنده شد. همه از شنیدن این خبر خوشحال شدند. گویا سفر سال پیش به آنها خیلی خوش گذشته بود که

چنین استقبالی از این دعوت کردند. از همه خوشحال تر الهام بود که سال قبل به خاطر مریضی مبین نتوانسته بود

ازجایی دیدن کند که همه با ذوق و شوق از زیباییهای آن تعریف می کردند.

روز حرکت ملتهد و بی تاب بودم. هنوز نمی دانستم عرفان هم در این سفر خواهد بود یا نه. شب قبل از حرکت

حمید و الهام به منزل مادر آمدند و شب را هم آنجا ماندند. حسام هم شب را منزل عالیه خانم سر کرده بود. روز

بعد هنوز هوا تاریک بود که مادر همه را بیدار کرد تا برای رفتن آماده شوند. قرار بود بعد از تلفن حسام حرکت

کنیم. حمید و آقا مسعود مشغول جا به جا کردن وسایلی بودند که قرار بود با خود ببریم

وقتی تلفن به صدا درآمد به الهام کمک می کردم تا لباسهای مبین را که غرق خواب بود بپوشاند. وقتی دیدم

خبری از مادر نیست بلند شدم تا تلفن را جواب بدهم. از آن طرف صدای حسام را شنیدم که سلام کرد

پاسخش را دادم. حسام گفت که حرکت کنیم. از او خداحافظی کردم و به مادر که همان موقع قابلمه به دست از

آشپزخانه بیرون می آمد گفتم: حسام گفت سر کوچه منتظرمان هستند. سپس به کمک شبم رفتم و شکوفه را از

آغوش او گرفتم تا مانتویش را بپوشد

هوا بسیار دل انگیز و لطیف بود. در حالی که شکوفه را در آغوش داشتم به طرف خودروی حمید رفتم و در

صندلی عقب نشستم. مادر و الهام هم در خودروی آقا مسعود نشستند و حرکت کردیم سر خیابان خودروی حسام و آقا مرتضی را دیدم. چون هوا تاریک بود نتوانستم بفهمم آیا عرفان هم آمده یا نه. در خودروی حسام فقط خودش و عاطفه نشسته بودند، ولی در خودروی آقا مرتضی سایه دو مرد دیده می شد. چند دقیقه بعد هوا روشن تر شد و همین که مسعود از خودروی آقا مرتضی سبقت گرفت تازه فهمیدم خود آقا مرتضی پشت فرمان نشسته و علی هم کنارش است. روی صندلی عقب افسانه و عالیه خانم نشسته بودند. احساس دلگیری شدیدی کردم. از اینکه عرفان نیامده بود حالم گرفته شد هر چند که می دانستم اگر هم می آمد آرامش و قرار نداشتم

ساعت از ده گذشته بود که جایی ایستادم تا صبحانه بخوریم. تازه آن وقت بود که توانستم با افسانه و عالیه خانم و آقا مرتضی و علی سلام و احوالپرسی کنم. پس از صرف صبحانه راه افتادیم و نزدیک ظهر بود که به مقصد رسیدیم رنگ در تغییر کرده بود و رنگ قرمز خوشرنگی جای ضد زنگ قدیم را گرفته بود. حاج مرتضی در بزرگ باغ را باز کرد تا خودروها داخل شوند. با گذشتن از در باغ حال عجیبی به من دست داد. گویی از زمان عبور کرده و به گذشته پیوند خوردم. چهار خودرو کنار هم در جایگاه سقف داری که به همین جهت ساخته شده بود پارک کردند. همه از دیدن زیبایی باغ به وجد آمده بودند و در این بین تنها من بودم که با احساس ناراحت کننده ای دست به گریبان بودم. خار حسرت و تأسف سینه ام را می خلید و بغض عجیبی راه نفسم را بسته بود. بیهوده می کوشیدم بغض خفه کننده ای که گلویم را فشار می داد فرو دهم. متوجه شدم باغ خیلی تغییر کرده، ولی مکانهایی بود که یاد و خاطره گذشته را در من زنده می کرد. وضوح این خاطرات به حدی بود که ناخود آگاه با چشم به دنبال کسی می گشتم که خاطراتم با حضور او شکل گرفته بود، اما افسوس که نبود تا وجودش مثل همیشه باعث آرامش روحم باشد

عالیه خانم و مادر به سرعت تدارک ناهار را دیدند. عصر همگی برای دیدن دهی که نزدیک آنجا بود رفتیم. حاج مرتضی منزل ماند. من و افسانه کنار هم راه می رفتیم، مدتها بود که با او همگام نشده بودم افسانه گفت: یادش بخیر روزهای مدرسه

فهمیدم هر دو به یک چیز فکر می کنیم. همین مقدمه ای بود تا صحبت از مدرسه پیش بیاید. مدتی از خاطرات مشترکمان صحبت کردیم تا اینکه افسانه گفت:

راستی دیگه هیچ کدوم از بچه ها رو ندیدی

_ نه، فقط با ژینوس ارتباط دارم: «گفتم.

_ راست میگی. عروسی کرده

_ آره بابا، الان دخترش دو سه سالشه.

_ وای پس بچه دار هم شده. خونه شون کجاست؟ نزدیکه

_ نه، تهران نیست. رفته پیش خانواده شوهرش، میانه زندگی می کنه.

_ راست می گی؟ چطور شد ژینوس قبول کرد بره اونجا؟

_ خب دیگه، نکنه فکر کردی همون دختر پر شر و شور سابقه «

_ نه مشخص بود این اواخر خیلی عوض شده بود. حالا چه کار می کنه

_ درس می خونه، چیزی نمونده لیسانس مامایی شو بگیره، بعد از اون می خواد فوق لیسانس شرکت کنه.

_وای چه خوب، پس حسابی عاقبت به خیر شده. این دفعه اگر دیدیش سلام منو بهش برسون .

_باشه. حتماً

_منم چند وقت پیش مریم صالحی رو دیدم

برای یاد آوردن شخصی که می گفت نگاهش کردم و افکارم را متمرکز کردم. افسانه گفت: همون که قد بلندی داشت و صورتش سفید بود وقتی دید هنوز در فکرم گفت: بابا همون که می گفتند برادر ناظمون، خانم ملکی، می

خواد بگیرتش

به خاطر آوردم از چه کسی صحبت می کتد و گفتم: آها، یادم اومد، خب؟

_خونشون تو کوچه پشتی ماست .

_ا، راستی بینم شوهرش هم همون برادر خانم ملکیه

_ آره، گاهی هم اونو می بینم. با هم سلام و علیک داریم .

_ هنوز همون مدرسه است

_ نه، یکی دو سالیه بازنشسته شده .

_ پس یک سال بعد ار ما اونم بازنشسته شده. بینم خانم ملکی هنوز همان طور بد اخلاقو خشنه

_ بنده خدا خشن بود و اون بلاها سرش می اومد وای به حال اینکه می خواست لبخند هم به لبش باشه

خندید و گفت: الهه اون روز یادته؟

بدون اینکه از تو توضیح بخواهم با خنده گفتم : همون روز رو می گی که داشتیم آب بازی می کردیم؟

افسانه از خنده ریسه رفت و در بین خنده سرش را تکان داد. من هم در حالی که می خندیدم یاد آن روز افتادم

اواخر اردیبهشت بود و چیزی به اتمام مدرسه نمانده بود. زنگ تفریح آخر برای خوردن آب به سمت آبخوری

رفتیم. افسانه مشتی آب به صورتش زد و با خنده آب دستش را به طرف من تکاند. کار افسانه تحریکم کرد و به

تلافی کارش مشتی آب به سویش پاشیدم و همان باعث شد لحظه ای بعد جذب این بازی شورآفرین شویم. کم کم

به تعداد بازیکنان این بازی افزوده شد. چند دقیقه بعد تمام مقنعه و لباس فرم مدرسه ام خیس خیس شده بود با این

حال از رو نرفته بودم و مشت مشت آب روی این و آن می پاشیدم. درست همان لحظه که مشتم را پر آب کردم تا

بر سر یکی از دوستان بریزم او جا خالی کرد و مشت پر آب من روی صورت کسی که پشت سر او ایستاده بود

ریخت و آن شخص کسی نبود جز خانم ملکی. دیگر بماند که چطور مرا به دفتر خواندند و بعد از ان مادر را به

مدرسه دعوت کردند و کلی تهدید و ارباب که مثلاً متنبه شوم و چقدر هم تاثیر دشات طوری که دو روز بعد دوباره

با لباسهای خیس به منزل رفتم

افسانه همان طور که می خندید گفت: یک بار که این خاطره رو برای مادر جون و بقیه تعریف کردم تا مدتی می

خندیدند .

_کی؟

_برای مادر علی

به شوخی گفتم: تو که پاک آبروی منو بردی

_ اتفاقاً علی هم می گفت به تو نمیداد این قدر شیطون باشی

در حالی که با تعجب نگاهش می کردم گفتم : مگه جلوی علی آقا تعریف کردی؟

افسانه خندید و گفت: نه کجای کاری؟ علی بود، حاج مرتضی بود، عاطفه بود، تازه داداش حسامت هم بود راستی یادم رفت عرفان هم بود

سرم را تکان دادم. افسانه کمی فکر کرد و گفت: مادر جون چقدر دوست داشت عروسش بشی ناخودآگاه احساس داغی وجودم را گرفت. نگاهم را از افسانه گرفتم. احساس کردم به عمد نام عرفان را به زبان رانده تا واکنش مرا ببیند.

دلم فرو ریخت. با آنکه با افسانه صمیمی بودم، اما احساس کردم به هیچ وجه نمی توانم در این مورد با او راحت باشم زیرا عرفان برادر شوهر او بود. افسانه دستش را دور شانه ام گذاشت و گفت: الهه آگه من و تو جاری بودیم چقدر خوب بود

با قهر ساختگی نگاهش کردم و گفتم: افسانه قرار نشد لوس بشی

افسانه لبخند زد و گفت: لوس کیه؟ من یا تو که دل برادر شوهر بیچاره شو شکستی. نمی دونی عرفان چه حالی داشت. همون شب یک راست رفت مشهد. دو روز بعد که برگشت گفت پشیمون شده و نمی خواد با تو ازدواج کنه ولی از حال زاری که داشت همه مون فهمیدیم که این حرف خودش نیست. خلاصه جوون مردم رو حسابی ناکام گذاشتی

سرم را پایین انداختم و در خودم فرو رفتم. افسانه سرش را کنار گوشم آورد و گفت: الهه من که می دونم هنوز

کلامش را فریاد عادل ناتمام گذاشت. سراسیمه به طرف صدا برگشتم و عادل را دیدم که در قدمی ما دمر روی زمین افتاده بود. افسانه جیغ کشید و به طرف او دوید. با دیدن خون قرمزی که از چانه اش بیرون می زد لبم را به دندان گزیدم. افسانه دیوانه وار جیغ می کشید و علی را به نام می خواند. مادر و عالیه خانم که پشت سر ما حرکت می کردند سراسیمه خود را به ما رساندند. عالیه خانم آرام و بدون دستپاچگی عادل را از دست افسانه که به گریه افتاده بود گرفت و در حالیکه افسانه را دعوت به آرامش می کرد گفت: افسانه جان چیزی نشده این جوری بچه بیشتر می ترسه

حقیقت هم همین بود. عادل که گریه افسانه را دید دردش را فراموش کرد و با وحشت او را می نگریست. علی و حسام و حمید که جلوتر از ما بودند برگشتند. علی جلو آمد و به عوض عادل سعی داشت افسانه را آرام کند. شکر خدا اسیب زیادی به عادل نرسیده بود فقط گوشه چانه اش کمی زخمی شده بود و خراش های جزئی کف دست ها و روی زانویش ایجاد شده بود

مدتی صبر کردیم تا افسانه آرام شد. با دیدن عادل که دردش را فراموش کرده بود و در حال نشان دادن زخم کف دستش به مبین بود لبخندی زدم و در حالیکه ان دو را به افسانه نشان می دادم دستم را به طرفش دراز کردم تا برای بلند شدن کمکش کنم. در همان حال گفتم: بلند شو بابا پاک ابروی ما را بردی. تو که همیشه دل و جرات داشتی. چی شد اون دل و جیگر؟

افسانه لبخند زد و دستش را به طرفم دراز کرد و از جا بلند شد. با پیش آمدن این حادثه مسیر حرف عوض شد و آخر نفهمیدم افسانه چه می خواست بگوید. شاید می خواست به من بگوید که هنوز می داند عرفان را دوست دارم. شاید هم چیز دیگری می خواست بگوید. به هر صورت نه من روم می شد از او پیرسم باقی حرفش چیست و نه او یادش آمد حرف نیمه کاره اش را به اتمام برساند.

صبح روز بعد مادر و عالیه خانم منزل ماندند و مبین و عادل را نگه داشتند. بقیه به طرف رودخانه رفتیم. این همان رودخانه ای بود که یک پل متحرک روی آن بود ولی اینبار انجا نرفتم شاید هم همان بود و تغییراتی که کرده بود باعث شده بود برایم بیگانه به نظر برسد. نه اثری از پل بود و نه بهشتی که در پس آن بود با این حال انجا هم برای خودش بهشتی بود. باغی وسیع پر از میوه نزدیک ظهر با سبزی پر از میوه های پاییزی به منزل برگشتیم. آن روز هم به همه خیلی خوش گذشت. به خصوص شب که در ایوان بزرگ و سنگفرش جلوی ویلا زیلوی پهن شد و همگی دور هم نشستیم. حاج مرتضی از خاطرات جوانی خود و آشنایی اش با عالیه خانم سخن گفت با لذت چشم به دهان او دوخته بودم و با خودم فکر می کردم چقدر به او و عالیه خانم علاقه دارم

صبح روز بعد جلوی ایوان ایستاده بودم و به دور دست ها چشم دوخته بودم. با شنیدن صدای حسام به طرف او برگشتم. حسام لبخند زد و گفت: به چی فکر می کنی؟

سوال او برایم کمی عجیب بود. به خاطر نمی اوردم تا به حال چنین سوالی از من کرده باشد. به او لبخند زدم و گفتم: هیچی همین جوری ماتم برده بود

حسام نگاهی به دور دست ها انداخت و گفت: باشه نمی خواهی نگو ولی اگه حال داشته باشی می خواستم با هم یه کم صحبت کنیم

به نشانه موافقت سرم را تکان دادم و رفتم تا ماتوام را بپوشم

همراه حسام جاده ای را که به طرف ده می رفت دنبال کردیم. مدتی رفتیم که حسام به حرف آمد: خب تعریف کن

خندیدم و گفتم: مثل اینکه شما می خواستید با من حرف بزنید

حسام آهی کشید و گفت: چه اشکالی داره تو هم حرف بزنی. وقتی می بینم توفکری دلم خیلی می گیره. فکر می کنم باعث تمام ناراحتی هات من هستم

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: این چه حرفیه می زنی؟

حسام با لبخند نگاهم کرد و گفت: چشمات آنقدر گویاست که دیگه احتیاجی نیست کسی از زبونت بخواد چیزی بشنوه. می دونم چقدر دلگیر گذشته هستی. راستش همیشه با خودم فکر می کنم سختگیری های من در رابطه با تو باعث شد جذب محبت او بی.. حسام باقی حرفش را فرو خورد و بعد از لحظه ای ادامه داد: به خاطر همین خودم رو در به وجود آوردن چنین شرایطی سرزنش می کنم

از اینکه حسام چنین حرفی میزد خیلی دلم گرفت. رو به او کردم و گفتم: نه حسام این حرفت رو قبول ندارم. شاید یک وقتی این طور فکر می کردم اما حالا فهمیدم هرچی بیشتر جوش و خروش می کردی به خاطر این بود که بیشتر نگرانم بودی. اگر می بینی که بعضی از اوقات تو فکرم به خاطر اینه که می بینم می تونستم خیلی خوشبخت باشم. اما بادی که تو سرم بود باعث شد پشت پا به خوشبختی و سعادت من بزنم

همان لحظه به یاد حرف ژینوس افتادم و گفتم: شاید اگه بدون به وجود آمدن این بدبختی خوشبخت زندگی می کردم هیچ وقت به اون چیزی نمی رسیدم که حالا رسیدم

حسام در سکوت به حرفهایم گوش می داد. احساس سبکی می کردم و از اینکه با او صحبت می کردم خوشحال بودم. در همین وقت متوجه شدم مسیرم به جهتی آشنا تغییر کرده و در مسیری هستیم که وجب به وجب آن برایم تداعی کننده خاطراتی می باشد با تعجب به اطراف نگاه کردم و گفتم این همون جا نیست که اون دفعه اومدیم؟ همان لحظه پل چوبی جلوی چشم نمایتن شد. حسام گفت: آره همین جاست با اشتیاق به اطراف نگاه کردم. متوجه نبودم حسام مرا به دقت زیر نظر دارد. وقتی چشمم به او افتاد لبخندی روی لبش دیدم. لبخندش را پاسخ دادم و گفتم: تو و عاطفه اینجا خیلی خاطره دارید مگه نه؟ چشمانش را بست و سرش را تکان داد و همان لحظه پرسید: تو چی؟ از پرسشی که کرد جا خوردم. بدون اینکه خودم را بیازم گفتم: من چی؟ همان طوری که نگاهم می کرد گفت: منظورم اینه که تو خاطره نداری؟ زیر نگاه نافذش قطره قطره ذوب شدم. به راحتی از نگاهش خواندم چه فکری می کند. سرم را زیر انداختم و گفتم: نه

صدای حسام باعث شد به او نگاه کنم. لبخندی روز لبش بود: الهه می دونستی انکار زبانت در مقابل نگاهت کم میاره نگاهم را از او گرفتم و به طرف پل رفتم. به این فکر کردم که حسام چه چیزهایی راز نگاهم خوانده: الهه می خوام یک چیزی ازت بپرسم و دلم می خواد با من صادق باشی با دلهره نگاهش کردم حسام دوباره گفت: قول می دی؟ نمی دانستم چه خواهد پرسید ولی ناگزیر به پاسخ بودم. سرم را تکان دادم. حسام گفت: نه نشد، قول مردانه بده حرف دلت را بزنی. لبخند زد و گفتم: باشه قول می دم راستش رو بگم.

حسام نفس عمیقی کشید و لحظه ای مکث کرد. سپس بدون مقدمه گفت: الهه نظرت راجع به عرفان چیه؟ قلبم فرو ریخت و متعاقب آن خون را در رگهای مغزم احساس کردم. داغی سر تا پایم را گرفت. بیهوده سعی کردم جلوی حسام خودم را آرام نشان بدهم زیرا از حرارتی که از بدنم بیرون می زد بدون اینکه خودم را ببینم می فهمیدم چطور تغییر رنگ داده ام. حسام منتظر بود و من در میان واژه های سرگردان مغزم به دنبال کلمه ای مناسب برای پاسخ دادم به او بودم. سکوت کرده بودم. زیرا به واقع نمی دانستم چه جوابش را بدهم. می ترسیدم با یک کلمه تمام مکنونات قلبی ام را بیرون بریزم. حسام گفت: الهه قرار شد حرف دلت رو بگی.

صدایم به سختی از گلویم بیرون آمد: برای چی اینو می پرسین؟ حسام لبخند زد و گفت: جوابم رو با سوال میدی؟ سپس فکری کرد و گفت: راستش می خواستم راجع به موضوعی نظرت را بدونم. لحظه ای مکث کرد گویی او هم برای بیان حرفش دنبال واژه بود. لبم را به دندان گرفتم. خدای من چرا حسام؟ از بین افراد خانواده از او رودربایستی بیشتری داشتم. حسام ادامه داد: آخه چطور بگم... بعد دل را به دریا زد و گفت: عرفان تورو از من خواستگاری کرده در یک لحظه حس از پاهایم خارج شد و نمی دانم چطور وزن بدنم را تحمل می کردم. حسام که گویی از بار فشار این حرف خلاص شده بود گفت: البته این موضوع مال چند وقته پیشه. ولی ترجیح دادم مدتی بگذره تا اوضاع مساعدتر بشه و کنکور را پشت سر بگذاری

لحظه ای بین من و حسام سکوت برقرار شد. آن گاه گفتم: الهه حالا که موضوع را فهمیدی می خواهم نظرت را راجع به اون بدونم

با صدای لرزانی گفتم: مگه نگفتی این موضوع مال چندوقت پیشه؟

حسام که نمی دونست منظورم چیست گفت: خب آره چطور مگه؟

گفتم: خب شاید نظرش تغییر کرده

حسام خندید و گفت: کاش این طور بود. عاطفه می گفت عرفان چند بار از او پرسیده که حسام موضوع را گفته یا نه. عاطفه هم به او گفته نه یک کم صبر کن. چند روز پیش از سفر عاطفه گفت عرفان به او گفته این حسام همه را دق مرگ می کنه تا بخواد یک کاری واسه آدم بکنه. حالا می خوام تا دق مرگ نشده کاری براش کنم. البته این بسته به نظر تو داره

گوشه های حرفهای حسام را می شنید. اما فکرم جای دیگری به پرواز درآمده بود. نمی دانم در آن لحظه چه احساسی داشتم. در حالتی بین خواب و بیداری بودم و از این هراس داشتم مبادا از خواب بیدار شوم و ببینم تمام این حرفها رویای بیش نیست. آن لحظه به هیچ چیز فکر نمی کردم جز اینکه چقدر در حسرت این روز بودم. صدای حسام مرا از بالا به زیر کشید:

خب الهه حالا که موضوع را فهمیدی دلم می خواد خوب راجع به اون فکر کنی اما خیلی طولش نده...حالا بهتره برگردیم. و قدمی برای بازگشت برداشت. با نگرانی گفتم: حسام ؟ بقیه چی؟ کسی این موضوع را می دونه؟ لبخندی زد و گفت: نگران نباش. فقط اونایی می دونن که باید بدونن

نفهمیدم منظورش کیست. به اتفاق به طرف منزل به راه افتادیم. در حالی که سرم را پایین انداخته بودم به این موضوع فکر کردم. هنوز چند قدم به منزل مانده بود که حسام در حالی که می خندید گفت: بیا موشو آتیش زدند، سرو کله اش پیدا شد

با تعجب سرم را بلند کردم تا از حسام بپرسم منظورش چیست که با دیدن عرفان صدا در گلویم شکست. او را دیدم که پشت به ایوان و درست جایی که صبح من و حسام صحبت می کردیم ایستاده و به دوردستها نگاه می کند. پیراهن سبز تیره ای با شلوار مشکی به تن داشت و دستانش را پشت کمرش قلاب کرده بود. صدای حسام بلند شد: این طرفها؟

عرفان به طرف ما برگشت. دلم می خواست پشت حسام پنهان شوم تا نگاه او به من نیفتد. صدای او را شنیدم که خطاب به حسام گفت: اومدیم عرض ادب کنیم. ناراحتی همین الان میرم. سپس از پله های ایوان پایین امد. به او سلام کردم. پاسخم را داد و حالم را پرسید. کوتاه و مختصر پاسخ دادم و بدون اینکه صبر کنم به طرف در پشتی رفتم. لحظه ای بعد که برای تعویض لباسم به اتاقم رفتم از پشت پرده توری پرچین اتاق او و حسام را دیدم که روی ایوان کنار هم ایستاده بودند و با هم صحبت می کردند. لبخندی روی لبانش نقش بسته بود که مرا به عالم خلسه می برد. خدای من چقدر لبخندش جذاب و دوست داشتنی بود. آن شب تا نزدیک صبح بیدار بودم و به حرفهای حسام فکر می کردم. چیزی به سحر نمانده بود که کم کم خواب مرا فرا گرفت و با رویای خوش به خواب رفتم

روز بعد همگی به باغی رفتیم که چند روز قبل رفته بودیم. عالیه خانم و مادر روی زیر اندازی که جای همواری انداخته شده بود نشستند و ضمن آماده کردن بساط چای از هر دری صحبت کردند. الهام و عاطفه و شبمنم روی

تنه درختی نشسته بودند و افسانه کم دورتر لباس عادل را مرتب می کرد. غلی و حمید و آقا مسعود ته باغ کنار هم قدم می زدند و صحبت می کردند. کمی دورتر حاج مرتضی با قیچی باغبانی مشغول هرس کردن درختچه هایی بود که لب جوی حاشیه باغ کاشته بود. حسام و عرفان هم کنار او ایستاده بودند و صحبت می کردند. از دور به آنان نگاه می کردم. عادل و مبین در حالی که سوار بر تکه ای چوب شده بودند بازی می کردند. از شنیدن صدای خنده و شادی آن دو به وجد آمدم و بی اراده لبخندی روی لبم نقش بست. همان طور که با چشم ان دو را تعقیب می کردم دیدم که به طرف حسام و پاهای عرفان رفتند. عادل تکه چوبش را زمین انداخت و پاهای حسام را گرفت. حسام و عرفان با خنده به آن دو نگاه می کردند. حسام دستش را روی موهای مبین و عادل کشید و عرفان کنار بچه ها روی زمین نشست و پس از بوسیدن عادل و مبین هر دوی آنها را با هم از روی زمین بلند کرد. فریاد خنده بچه ها به هوا رفت. دیدن این منظره تکانم داد. همان لحظه به یاد چیزی افتادم که پاک از خاطرم رفته بود. دیدن عرفان که با اشتیاق با مبین و عادل بازی می کرد مرا به یاد بیماری قلبی ام انداخت. آه از نهادم برخاست. در حالی که بغض گلویم را می فشرد با خودم گفتم: چی شد که یادم رفت چه شرایطی دارم! خدای من او عاشق بچه است. همان طور که کیان بچه دوست داشت. در حالی که حاملگی برای من خطرناک تشخیص داده شده. حالا باید چکار کنم؟

حالم دگرگون شد و احساس سرگیجه کردم. دلم می خواست فریاد بکشم و از کسی راه چاره بجویم. یک بار او را از دست داده بودم و دلم نمی خواست آن تجربه تلخ را تکرار کنم. شاید بهتر بود به این موضوع فکر نکنم و اجازه بدهم همه چیز همان طور که بود بماند. از یک چیز خوب مطمئن بودم و آن اینکه عرفان کاری را نمی کرد که کیان کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم را به راهی بزنم که این موضوع از یادم برود اما ندای وجدان ناله سر داد که تو حق نداری زندگی او را خراب کنی و حسن نیت او را با فریب و خودخواهی پاسگو باشی. شاید عرفان از سر دلسوزی به حسام چنین پیشنهادی کرده همان طور که روزی فرزند در مورد کمند می خواست چنین کند. شقیقه هایم تیر می کشید و حال خوشی نداشتم. دلم می خواست منزل خودمان بودم تا به دخمه تنهایی ام پناه ببرم. صدای افسانه مرا از فکر بیرون آورد

الهه حالت خوش نیست؟

به زحم لبخند زدم و گفتم: چطور مگه؟

_ آخه رنگت خیلی پریده

_ یک کم سرم درد می کنه

_ نکنه سرما خوردی؟ دیشب هوا خنک بود

_ نمی دونم. شاید

به پیشنهاد افسانه نشستیم. عالیه خانم دو استکان چای جلوی من و افسانه گذاشت. با وجود ظاهر آرامم قلبم در سینه بی تاب می کرد. بدون اینکه میلی به نوشیدن چای داشته باشم آن را بدون قند سر کشیدم تا شاید تسکینی باشد برای ناآرامیهای درونی ام. یک چیز در مغزم مرتب تکرار می شد. من حق ندارم زندگی عرفان را خراب کنم عصر روز بعد که اتفاقا مصادف با آخرین روز اقامتمان بود برای آخرین بار قرار بود به گردش برویم. در این بین حسام رو به من کرد و گفت: الهه تو بمون باهات کار دارم چند دقیقه بعد همه رفتند و فقط من و عاطفه ماندیم. همان طور که صحبت می کردیم منتظر حسام بودیم. طولی نکشید تا آمد. می دانستم به عمد تاخیر کرده تا بقیه دور شوند. زمانی آمد که حتی صدای بقیه شنیده نمی شد.

حسام به من و عاطفه لبخند زد و گفت: خب حالا می تونیم با هم یک کم حرف بزنیم. از اینکه می خواست جلوی عاطفه صحبت کند هول برم داشت. عاطفه را خیلی دوست داشتم ولی دلم نمی خواست جلوی او بگویم که برادرش را نمی خواهم. گویا عاطفه هم احساسم را درک کرده بود لذا خطاب به من و حسام گفت: آخ همین الان یادم آمد یک کاری خونه دارم. شما یواش برید من خودم رو بهتون می رسونم

حسام با لبخند به او نگاه کرد و گفت: ما همین جا منتظرت می مونیم به حسام حق دادم عاشق همچین موجود فهیم و با کمالاتی باشد پس از رفتن عاطفه حسام رو به من کرد و گفت: خب دیگه چه خبر؟ متوجه منظورش شدم. سرم را زیر انداختم و گفتم: چی بگم؟

_هر چی که دلت می خواد

ابتدا خجالت می کشیدم در مورد این موضوع با او صحبت کنم اما بعد تصمیم گرفتم حرف بزنم و خودم را از این عذاب رها کنم. با اینکه گفتن این حرف برایم سخت بود ولی گفتم: من روی حرفهای دیروز خیلی فکر کردم. ولی دیدم نمی تونم... به این ازدواج تن بدم وقتی از حسام صدایی شنیده نشد سرم را بالا کردم و او را دیدم که با بهت نگاهم می کند. چند لحظه طول کشید تا به خودش آمد. بعد پرسید: الهه تو به عرفان علاقه نداری؟

از سوال بی پرده اش خیلی خجالت کشیدم. ولی چاره ای جز پاسخ دادن ندیدم. من منی کردم و گفتم: چرا و... این را خوب می دونم هرگز کسی مثل او شرم شد جلوی حسام باقی حرفم را بزنم. به جای ان گفتم: ولی شرایط خاص من اجازه نمی ده حتی به ازدواج فکر کنم

حسام متفکرانه پرسید: شرایط خاص؟

باید حقیقت را بیان می کردم تا هم خیال آنها راحت شود و هم خودم از کشیدن این بار سنگین خلاص شوم. گفتم: یکیش به خاطر اینکه من یک بار ازدواج کردم و الان دلم نمی خواست از لفظ بیوه استفاده کنم به خاطر همین باقی آن را خوردم و ادامه دادم: در حالی که او هنوز ازدواج نکرده. یک مسئله دیگه اینکه من ناراحتی قلبی دارم و شاید هیچ وقت... باز هم نتوانستم جمله ام را تمام

کنم، خجالت کشیدم به حسام بگویم شاید هیچ وقت نتوانم بچه دار شوم نقشی از لبخند روی صورت حسام نشست. دلیل ان را نمی دانستم. فکر کردم شاید از اینکه حرفایم را نصفه و نیمه گفته بودم خنده اش گرفته. حسام گفت: اما در مورد شرایط به قول خودت خاصیت. اولیش موضوعی نیست که از کسی مخفی باشه اینو همه می دونن. عرفان هم شاید دلیلی برای این کارش داشته باشه و تا اونجایی که من می دونم این دلیل مربوط به خواسته قلبشه. اما دومیش.. حسام لحظه ای سکوت کرد احساس کردم می خواست چیزی بگوید که حرفش را فرو خورد و به جای آن گفت: ترجیح می دم خودش در این مورد باهات صحبت کنه در همان موقع عاطفه را دیدم که به ما نزدیک می شد. به ظاهر حرفها تمام شده بود در حالی که سوالات زیادی در مغزم شکل گرفته بود. جمله آخر حسام به نظرم خیلی سوال برانگیز بود. چه موضوعی بود که حسام ترجیح می داد عرفان خودش با من صحبت کند؟ این دیدار و گفت و گو چه زمان قرار بود بین من و او صورت بگیرد؟ خدای من چطور می توانستم رودرروی او قرار بگیرم و بازهم به او بگویم که خواهانش نیستم؟ سه نفری راه

افتادیم. ان قدر در فکر بودم که وقتی به خودم امدم که متوجه شدم در همان مسیری قرار داریم که روز قبل من و حسام به انجا رفته بودیم. مطمئن بودم بقیه به این سمت نیامده اند زیرا جز صدای روز هیچ صدایی شنیده نمی شد.

به حسام گفتم: فکر نمی کنم بقیه اینجا اومده باشند. مگه قرار نبود بریم پیش اونا؟

حسام خندید و گفت: من که با کسی قرار نگذاشتم. من و عاطفه داریم میریم تجدید خاطره

به شوخی گفتم: پس مثل اینکه بد موقع شاخ شدم

عاطفه خندید و گفت: نه عزیزم، اگه اینجا برای تو هم خاطره انگیزه پس بی دلیل نیومدی

به حرفش فکر کردم و دلم لبریز از غمه شد. صدای رودخانه لحظه به لحظه بلندتر می شد. پس از عبور از جاده

باریکی که از میان درختان انبوه کشیده شده بود رودخانه پیدا شد. آب پر شتاب به سنگ ها می خورد و به هوا

پخش می شد. دل من هم کم از آن رودخانه جوش و خروش نداشت. همین که به محوطه باز کنار رسیدیم

ناخودآگاه سرم به سمت پل چرخید و همان لحظه عرفان را دیدم که روی سنگچین کنار رود نشسته بود. گویی

در سراسیمگی قرار گرفته بودم. ضربان قلبم با بی رحمی به قفسه سینه ام می کوفت. لبرزی از احساسات

فروخورده درونم برگشتم و به حسام و عاطفه نگاه کردم هیچ کدام به من نگاه نمی کردند اما مطمئن بودم مرا

زیر نظر دارند. حسام در حالی که دست عاطفه را گرفته بود نگاهی به عرفان کرد و با لحن طنزآلودی گفت:

عاطفه این عرفانه؟ اینجا چکار می کنه؟

عاطفه با خنده گفت: شاید اونم اومده تجدید خاطره

متوجه شدم هر دو می دانستند عرفان انجاست. او هم متوجه ما شد. از جا برخاست و به طرف ما آمد. راه

گریزی نبود. بدنم کرخ و سست و پاهایم در اختیارم نبود. هرچه به ما نزدیک تر می شد وحشت بیشتری

وجودم را فرا می گرفت. نمی دانم چرا با دیدن او این حالت به من دست داد. عاقبت به ما رسید و طبق معمول

در سلام پیش دستی کرد. به یاد اوردم ان قدر هول شده بودم که هنوز به او سلام نکرده ام. پاسخش را زیر لب دادم

و چشم از او برداشتم. حسام به من نگاه کرد و گفت: الهه من و عاطفه می خواهیم بریم اون طرف پل. تو هم می

آیی؟

می دانستم به این وسیله می خواهد بهانه ای برای تنها گذاشتن من با عرفان پیدا کند. برای اینکه این بهانه را

دستش ندهم گفتم: آره

حسام خنده اش گرفت و گفت: یعنی نمی ترسی؟

سرم را به نشانه نفی بالا بردم. حسام با خنده گفت: بین این پل دو سه سال پیش نیست. الان خیلی فرسوده تر و

خراب تر از قبل شده. هر لحظه امکان داره خراب بشه. در ضمن منم نمی تونم از پل ردت کنم چون این کار

تخصص می خواد که من ندارم. حالا چی؟ میایی؟

خنده ام گرفت گفتم: اگه این طوره چرا می خواهید برید؟

حسام با خنده گفت: آخه رفتن ما لازمه

عاطفه گفت: الهه جون ما زود برمی گردیم تو هم که تنها نیستی چون عرفان می مونه

حسام در حالی که دستهایش را جلوی چشمانش می گذاشت گفت: منم یک پنبه تو گوشم فرو کردم که نشنومعاطفه

چی گفت و چشمم رو هم می بندم که چیزی نیبم

صدای خنده عرفان تکانم داد. عاطفه در حالی که می خندید دست او را گرفت و گفت: بریم عزیزم

خجالت زده و شرمگین مثل کسی که بخواهد کار خطایی انجام دهد جرات سر بلند کردن و نگاه کردن به بقیه را نداشتم. وقتی عاطفه و حسام راه افتادند با ناباوری سرم را بلند کردم و به آنان نگاه کردم. به خودم گفتم: راستی راستی دارند می روند. زیر چشم به عرفان نگاه کردم با فاصله کمی از من ایستاده بود و رفتن آن دورا نظاره می کرد. حسام از روی پل رد شد و پشت او عاطفه با احتیاط از پل گذشت. وقتی هر دو سمت دیگر رودخانه رسیدند به طرف ما دست تکان دادند و در حالی که حسام دستش را دور شانه عاطفه انداخته بود در میان انبوه درختان از نظر ناپدید شدند. وحشت تنها بودن با عرفان تمام وجودم را گرفته بود در آن لحظه به حدی هول و هراس داشتم که کم مانده بود با فریاد حسام را بخوانم و از او بخواهم مرا با خود ببرد. چند دقیقه از رفتن آن دو گذشت. مانند تکه چوبی بی حرکت سر جایم ایستاده بودم و هنوز چشم به راهی داشتم که عاطفه و حسام پا به آن گذاشته بودند. صدای عرفان تکانم داد: دوست داری بریم جایی بشینیم؟

چقدر لحنش گرم و خواستنی بود و چقدر صمیمی و بی تکلف مرا می خواند. بدون اینکه به او نگاه کنم نشان دادم آماده انجام کاری هستم که خواسته است. عرفان به طرف سنگهایی که طرف چپ پل بود رفت. من هم با وجود رخوت تنم خودم را به آن سو کشیدم. جای مناسبی برای نشستن پیدا کرد و با دست اشاره کرد و گفت: فکر کنم اینجا خوبه. بفرمایید

مانند کودک حرف شنویی همان جا که او نشان داده بود نشستیم. خودش هم با فاصله روبرویم روی تکه سنگی نشست

بین من و او هیچ صدایی به جز شر شر آب رودخانه و آواز پرندگان نبود. می دانستم این سکوت تا زمانی که او چیزی نگوید حفظ خواهد شد. سکوت بین ما او را برای حرف زدن آماده می کرد و من را برای شنیدن. چند لحظه گذشت تا طنین صدای گرمش احساس گرمایی در تن یخ زده ام ریخت. چقدر روان و بی ریا حرف می زد. راحت و محکم صحبت می کرد و جای هیچ شکی باقی نمی گذاشت:

من اومدم اینجا تا با تو صحبت کنم و حرفهایت را بشنوم پس این قدر از من رودربایستی نداشته باش. می دونم در جریان خواسته ام قرار گرفتی و می دونم برای خودت عذر و بهانه های زیادی تراشیدی اما بزار یک چیزو قبل از اینکه بخواهی بهانه ای بیاوری بگم و اون اینه که تو برای من از سه سال پیش تا به حال فرقی نکردی. چطور بگم الان تورو همون قدر می خوام که سه سال پیش می خواستم

از شدت التهاب عرق کرده بودم. جوی باریکی از عرق را روی مهره های پشتم احساس می کردم. حیرت زده فکر کردم چه اتفاقی افتاده من که تا چند لحظه قبل در حال انجماد به سر می بردم چطور شد در عرض چند ثانیه به حالت ذوب رسیدم. این چه نیروییست که با چنین قدرتی مرا در خود ذوب می کند مثل تشنه ای رسیده به آب خودم را غرق در حرفهایش دیدم. او مرا که تشنه محبت بودم از زمزم عشق سیراب می کرد. به او نگاه کردم سرش پایین بود و این فرصتی به من می داد تا خوب تماشایش کنم. تمام زوایای چهره اش برایم آشنا بود. صورتش ، ابروان پیوسته و بلندش، چشمان نافذ و سیاهش که اکنون مژگان پر پشت و بلندش روی آن

حجابی کشیده بود. احساس کردم عشق او از زیر خاکستر قلبم شعله می کشد و تمام وجودم را می سوزاند. قلبم می نالید و به سینه ام می کوفت. با خود فکر کردم ای کاش مسئله ام فقط طلاق بود. در آن صورت خاک پایش را سر مه چشمانم می کردم و از جان برایش مایه می گذاشتم ولی افسوس مشکل من حادثتر از آن بود که بتوانم راه حلی

برایش پیدا کنم. تمام وجودم شک و تردید بود. بر سر دوراهی سختی قرار گرفته بودم که راه سومی برای آن نبود. می دانستم اگر عشقم را بپذیرم نسبت به او جفا کرده ام و اگر دست رد به این عشق بزنم در حقش ستم می کنم او بی وقفه مکنونات قلبی اش را بیرون می رخت و من بیچاره می اندیشیدم که چقدر باید پست و حقیر باشم که بخواهم به چنین کسی ستم کنم. صدایش مثل تزریق خون در رگهایم به من جان می بخشید و مرهم قلب زخم دیده ام بود. چشم به او داشتم و دلم برایش مرثیه عشق می خواند

من دیگه هیچی ندارم که نثار تو کنم

تا فدای چشم مثل بهار تو کنم

می درخشی مثل یک تیکه جواهر توی جمع

من می ترسم عاقبت یک روز قمارت بکنم

من مثل شبهای بی ستاره سرد و خالی ام

خب می ترسم جای عشق غصه رو یار تو کنم

تو مثل قصه ر از خاطره هستی نمی خوام

من بی نشون تو رو نشونه دارت بکنم

تو که بی قرار دیدن شب و ستاره ای

واسه دیدن ستاره بی قرارت بکنم

مثل دریا بی قراری نمی تونی بمونی

من چرا مثل یک برکه موندگارت بکنم

نه می خوام با تو بمونم نه برم

آخه حیفه باز بخوام غصه دارت بکنم

وقتی سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد تازه به خود امدم. برای دزدیدن نگاهم دیر شده بود. نگاهمان به هم

گره خورد. خدای من چه شب پرستاره ای در نگاهش بود. پرده ای تار مثل ابر مانع از دیدن شب زیبای

چشمانش شد. با فرو افتان قطره اشکی نگاهم را از او فرو گرفتم. دلم نمی خواست گریه کنم، اما عقده ای

درون قلبم سرباز کرد. نمی توانستم به او بگویم که او را نمی خواهم، زیرا با متمم وجود طالبش بودم و نمی

توانستم به او بگویم خواهانش هستم، چون دوستش داشتم و خوشبختی اش برایم خیلی مهم بود

از پس پرده اشک او را دیدم که سر گشته و حیران به دنبال علت گریه من است. شنیدم گفت: از حرفهای

من ناراحت شدی؟

بغض صدایم را در گلو خفه کرد. سرم را به نشانه منفی بالا بردم

_الهه گریه نکن، به خدا طاقت اشکهایت را ندارم

با گوشه روسری اشکهایم را پاک کردم. دستمالی از جیبش در آورد و به طرفم گرفت. یک بار دیگر این عمل

تکرار شده بود و آن روزی بود که به او گفتم نمی خواهم با او ازدواج کنم. بیچاره من! مگر یک رویای شوم چند

بار باید تکرار شود؟

عرفان سر به زیر انداخته بود و در سکوتی ناراحت کننده به سنگریزه های زمین چشم دوخته بود

دلم به حالش خیلی می سوخت . نمی بایست اجازه می دادم احساس و غرورش جریحه دار شود. او نباید فکر میکرد دوستش ندارم. باید به او می گفتم این منم که مشکل دارم

به زحمت قوایم را جمع کردم و با صدای لرزانی گفتم : من نمی تونم خوشبخت کنم خیلی عمیق نگاهم کرد گویی دنیایی حرف در نگاهش بود. با لحن متین گفت: از کجا میدونی؟

گفتم : می دونم ، یعنی مطمئنم

لبخندی روی لبانش ظاهر شد: این قدر از خودت مطمئنی؟

طنز شیرینی در کلامش بود که باعث شد با وجود ناراحتی لبخند بزنم. نفس عمیقی کشید و گفت: خب نمی خوای دلیلت رو به من بگی؟

سرم را تکان دادم: نه، از شما هم می خوام در این رابطه چیزی نپرسید سکوت شد. به این فکر کردم شاید دیگر حرفی باقی نمانده است . در این لحظه سکوت را شکست و گفت: الهه دلیلش رو به من بگو. نذار فکر کنم هنوزم منو لایق خودت نمی دونی از تصویری که می کرد خیلی ناراحت شدم . گفتم: نه به خدا، موضوع این نیست

_پس چی؟

_اسرار نکنید نمی تونم بگم

عرفان نگاه نافذی به من انداخت و گفت: موضوع مربوط به... قلبته؟

آه چه راحت حدس زده بود و چقدر غیر منتظره. به همین دلیل احساس کردم مغزم از خون پر شد. می دانستم مثل مرده ای رنگ پریده به نظر می رسم با این حال احساس آرامش داشتم برای خودم عجیب بود. مثل این بود که از یک فشار شدید روحی خلاص شده ام چون دیگر مجبور نبودم علت مخالفتم را برایش توضیح بدهم.

«با همین یک کلمه فهمیدم همه چیز را می داند . خیالم راحت شد . گفتم: این مهم ترین دلیلشه عرفان گفت : و بعدی؟

قفل از زبانم برداشته شده بود. احساس راحتی بیشتری می کردم. نفس عمیقی کشیدم و به او نگاه کردم، سپس گفتم: من یک زن مطعلقه هستم یک زن بیوه... حال آنکه شما تا به حال ازدواج نکرده اید. شما که نمی خواهید خودتان را انگشت نمای دوست و آشنا کنید. میخواهید؟

عرفان لبخندی زد و گفت: به غیر از این دلیل دیگه ای هم داری؟

دلیل دیگری به ذهنم نمی رسید گفتم: همین دو دلیل واسه من خیلی مهمه

سروش را تکان داد و گفت: نه، شاید برای خودت کافی باشه ، اما برای من نه. بزار اول در مورد دومین دلیلت بگم . این منم که تصمیم می گیرم نه دوست و آشنا . مهم پدر و مادرم بودند که با این ازدواج موافقت و رضایت اونا برای من کافیه. یک سؤال از تو دارم. می خوام بدونم اگر این اتفاق برای من افتاده بود چی؟ یعنی یک بار ازدواج می کردم و بعد از طلاق سراغ تو می آمدم بازم نظرت همین بود؟

در مورد چیزی که می گفت تا به حال فکر نکرده بودم. حرف او مرا به فکر برد. به راستی اگر چنین بود من چه می کردم؟ وقتی خوب فکر کردم به این نتیجه رسیدم که او را می پذیرفتم، زیرا دوستش داشتم. صدای عرفان مرا متوجه خودش کرد. چه کار می کردی؟ منو قبول می کردی یا بنا به دلایل خودت ردم می کردی ... با اینکه می دونستی دوست دارم. هوم؟

چیزی نگفتم. او مثل اینکه پاسخش را گرفته باشد گفت: اما در مورد اولی می خوام بگم اجازه ندادم حرفش را تمام کند و با حالت عصبی گفتم: نمی خواد به من بگید بچه براتون مهم نیست و فقط خودم را می خواهید و از این جور حرف ها خوب می دونم چقدر به بچه علاقه دارید پس لازم نیست دلتون برای من بسوزه و این احساس ترحم باعث بشه از خودتون گذشت نشون بدید... من از این ترحم... نگاه عمیقش باعث شد حرفم را ادامه ندم. نگاهم را به طرف دیگری دوختم. از لحن تندی که با او صحبت کرده بودم احساس شرم کردم. خودم را به خاطر چنین رفتار زشتی نکوهش کردم: الهه بمیری با اون حرف زدنت، نه به اون که اول چنان لال مونی گرفته بودی که روت نمی شد نفس بکشی و نه به الان که کم مانده بنده خدا رو درسته قورت بدی با شرم به او نگاه کردم. همچنان به من نگاه می کرد و لبخندی گوشه لبش نشسته بود. زیر لب گفتم: معذرت می خوام

گفت: احتیاجی به عذر خواهی نیست. حرفت رو زدی، ولی اجازه بده منم حرفم رو تموم کنم با خجالت گفتم: بفرمایید

گفت: نه الهه، من اونقدر هم که فکر می کنی ایثارگر نیستم. شاید تقاضای از تو هم یک نوع خودخواهی باشه

لحظه ای مکث کرد. درست نمی فهمیدم منظورش چیست و چه می خواهد بگوید. به او که به دور دستها خیره شده بود نگاه کردم چه می خواهد بگوید. صبر کردم تا خودش لب باز کند. چند دقیقه طول کشید تا اینکه به خودش آمد و گفت: اما مسئله ای که باعث شد جسارت کنم و از تو تقاضای ازدواج کنم این بود که ... چطور بگم؟ راستش خود من هم در این رابطه مشکل دارم بدون اینکه چیزی از حرفهایش بفهمم گنگ و مات نگاهش کردم. با خودم فکر کردم، یعنی چه؟ در کدوم رابطه؟ چه مشکلی؟

به من نگاه کرد. شاید می خواست واکنش مرا در رابطه با شنیدن این موضوع ببیند. گویا متوجه شد که چیزی از حرفهایش را نفهمیدم به خاطر همین لبخندی زد و گفت: الان توضیح می دهم. سپس نفس عمیقی کشید و گفت: چهار سال پیش یک مأموریت بهم خورد که بایستی برای پاک سازی جنوب به اهواز می رفتیم. فکر می کنم یادت باشه چون حسام هم در این مأموریت بود متوجه نشدم کدام مأموریت رامی گفت، چون حسام به مأموریتهای زیادی رفته بود که در اکثر آنها با عرفان همراه بود. حواسم را جمع صحبتهای او کردم. چند گروه بودیم که قرار بود هر کدوم قسمتی از منطقه را پاک سازی کنیم. کار گروه ما سه روز طول کشید. روز سوم و موقعی که چیزی نمانده بود کار تموم بشه کوله تدارکات یکی از بچه ها رو یکی از مینها افتاد و منفجر شد. من فاصله زیادی با او نداشتم به خاطر همین چند ترکش به پهلو و کمرم اصابت کرد که یکی از اونا خیلی نزدیک به نخاعم بود. فکر کنم حالا یادت افتاد چه موقعی را می گم سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. فهمیدم از چه موقعی صحبت می کرد. حسام هم در این مأموریت زخمی شده بود، اما شدت جراحتش به اندازه او نبود. حسام پس از یکی دو هفته مرخص شد، اما او چند ماه در بیمارستان بستری بود. به خاطر آوردن در آن مدت چقدر نگرانش بودم و چقدر برای سلامتی اش دعا می کردم

عرفان ادامه داد: پیش از عمل و در آوردن ترکش دکتر به طوری حالیم کرد که ممکنه بعد از عمل برای همیشه فلج بشم، ولی من باور نمی کردم و همچنین چیزی در فکرم نمی گنجید یک روز نتونم راه برم. یکی دو

روز بعد از عمل وقتی دکتر معاینه ام کرده هیچ حسی تو پاهام نداشتم. باورش برایم سخت بود، ولی چاره ای جز قبول کردن نداشتم پس از یک هفته یک روز که دکتر داشت معاینه ام می کرد احساس کردم چیزی تو پاهایم فرو می کند. اول فکر می کردم این فقط تصور من است ولی واقعیت داشت. بعد از چند هفته تونستم پاهام رو حرکت بدم و به راحتی فرو رفتن سوزن رو تو پاهام حس کنم

عرفان سکوت کردو به فکر فرو رفت . من هم حال عجیبی داشتم . تازه این موضوع را فهمیده بودم و ترس حاصل از آن را تازه احساس می کردم. خدای من اگر عرفان برای همیشه فلج می شد چی؟ نفس عمیقی کشیدم و افکار بد را از ذهنم راندم به عوض یاد روزی افتادم که پس از مدتها او را شب محرم در دسته عزاداران دیده بودم که بدون کمک عصا و روی پاهای خودش راه می رفت. همان شب بود که حاج مرتضی جلوی علم هیئت گوسفندی قربانی کرد. صدای عرفان مرا از گذشته بیرون آورد.

خواست خدا به این بود که باز هم بتوانم روی پاهایم راه بروم. دکتری که معلم کرده بود عقیده داشت این فقط یک معجزه از طرف خدا بوده که با وجود ترکش به بزرگی یک فندق در ناحیه نخاع هیچ آسیبی به پاهایم وارد نشده. اما همان روز چیزی بهم گفت که لازمه تو هم اون رو بدونی

رنگ صورتش پریده به نظر می رسید، گویی گفتن چیزی که می خواست به من بگوید برایش خیلی سخت بود. حالش را خوب درک می کردم. زیرا می توانستم حدس بزنم چه می خواهد بگوید. من هم دست کمی از او نداشتم. نفس در سینه ام حبس شده بود و لرزشی از درون وجودم را گرفته بود: کتر به من گفت که یکی از ترکشهایی که به پهلویم اصابت کرده بود آسیب شدیدی به... لحظه ای مکث کرد . می فهمیدم که گفتن این موضوع چقدر برایش سخت است . موضوع اینه که بعد از اون آسیب شاید هیچ وقت نتونم بچه دار بشم. سپس با نفسی عمیق دستی به صورتش کشید . حال او را درک می کردم ، ولی نمی فهمیدم خودم چه احساسی دارم. ناراحت بودم؟ شاد بودم؟ نه به هیچ وجه غمگین نبودم، اما شاد هم نبودم. تلاطمی در قلبم بود که نمی توانستم آن را به چه ربط بدهم. افکار در هم ریخته و شلوغی در سرم بود. گویی واژه ها و افکار مختلف در آن کره استخوانی به پرواز در آمده بودند تا مرا سر در گم و گیج کنند آیا می بایست اظهار تأسف می کردم ؟ اما برای چه؟ شاید باید خودم را طوری نشان می دادم که بفهمد ناراحت شده ام. اما چرا؟ من که ناراحت نبودم.

صدای او مثل مسکنی تلاطم روحم را آرام کرد

حالا فهمیدی چقدر خود خواهم یا هنوزم به نظرت ایثار گر می آم؟ تو شاید با یک عمل ساده سلامتیت را به دست بیاری و بچه دار شوی، ولی من چی؟

به او نگاه کردم . موقع گفتن این حرف لبخند محزونی روی لبانش بود. خدای من چقدر این نگاه و این چشمها برایم عزیز و آشنا بود

نگاهم را از او گرفتم و گفتم: یک سؤال ازت دارم؟

چشمانش را بست و سرش را کج کرد. گفتم: می خوام بدونم اگه اون اتفاق برایت پیش نمی آمد و من تو همین موقعیت بودم بازم می خواستی با من ازدواج کنی؟

لبخندی زد و گفت: ممکنه الان هر چی بگم تو شک و شبهه داشته باشی ، شاید هم با خودت بگی حالا این حرف رو می زنی، ولی به خدای احد و واحد هیچ زنی رو نتونستم مثل تو دوست داشته باشم . باور کن شرم

میشه اینو بگم، ولی موقعی که حسام به من گفت می خواهی طلاق بگیری خیلی خوشحال شدم. شاید به نظرت نهایت پستی باشه، اما بهتر از این بود که هنوزم چشمم پی ناموس کس دیگه ای باشه طوری که هر وقت عاطفه بیاد خونه منتظر باشم حرفی از تو بزنه. لبم را به دندان گرفتم تا مانع از خنده ام شوم. عرفان با تأسف، مثل کسی که کار خطایی انجام داده باشد سرش را پایین انداخته بود در این حالت چقدر خواستنی بود با صدایی از سمت راست متوجه آن شدم. حسام و عاطفه را دیدم که مشغول رد شدن از پله هستند. عرفان هم متوجه آنان شد. لبخندی زد و گفت: چقدر زود برگشتند

بی اختیار لبخند زدم. در حالی که از جایش بلند می شد گفت: الهه فکرهاتو بکن. ولی تورو خدا خوب فکر کن.

یعنی طوری فکر کن که ... چطور بگم... ادامه نداد و به جای آن لبخند زد

من هم از جایم بلند شدم، در حالی که از ته دل از به پایان رسیدن این ملاقات دلگیر بودم. عرفان به حسام و

عاطفه که به سمت ما می آمدند گفت: خوش گذشت؟

حسام نگاهی به من انداخت و بعد رو به عرفان کرد و به شوخی گفت: والله چه عرض کنم. غیرتم قبول نمی

کرد زیاد بهم خوش بگذره، به خصوص که دلم اینجا بود

بر خلاف حرفی که می زد چهره اش آن قدر شاد و سر حال بود که مطمئن بودم بیش از همیشه خیالش از بابت من

جمع بوده است

وقتی به تهران برگشتیم، افسوس به سر آمد این سفر خوش را در چهره تک تک افراد می خواندم. حتی مبین

و عادل که در این مدت حسابی با هم دوست شده بودند از بازگشت اظهار ناراحتی می کردند. شک نداشتم که همه

خاطرات خوشی را از این سفر داشتند و باز مطمئن بودم خاطرات خوش این سفر برای من بیش از دیگران است.

می رفتم تا با تصمیم قاطع و محکم در مسیر سرنوشت قرار بگیرم. البته آن موقع هیچ کس به جز من از این تصمیمی

که گرفته بودم با خبر نبود

سه هفته بعد عالیه خانم از مادر خواست تا اجازه بدهد برای خواستگاری به منزلمان بیایند. طفلی مادر که

چشمش از من حسابی ترسیده بود دست به دامن الهام شد تا او به اصطلاح مرا آماده کند، غافل از اینکه خودم بی

صبرانه منتظر روزی بودم که زنگ منزلمان را به صدا در آورند. هرگز روزی که الهام می خواست در این

مورد با من صحبت کند را از یاد نخواهم برد. هنوز کبری و صفرا چیدنش تمام نشده بود که با خنده

گفتم: باشه بابا من تسلیم الهام جون ... حاضرم زن عرفان بشم

الهام حاج و واج فکر می کرد سر به سرش می گذارم، ولی وقتی فهمید حقیقت را می گویم از خوشحالی صورتم را

غرق بوسه کرد. طفلی خواهرم چقدر نگران آینده من بود

آخر همان هفته حاج مرتضی و عالیه خانم به همراه چند تن از اقوامشان برای خواستگاری آمدند. ولی الهام به

من گفت با سینی چای وارد شوم با خنده گفتم: دست بردار، مگه بار اولمه

الهام اخمی به چهره نشاند و گفت: دیگه قرار نشد از این حرفها بزنی برای عرفان که بار اوله ازدوج می کنه

بزار همه چیز از اولش درست اجرا بشه

حرفش خیلی به دلم نشست. با خودم گفتم باید همه چیز از اول درست باشه. بقیه هم همین فکر را می کردند و این

موضوع به من اعتماد به نفس می بخشید. با چادری سفید سینی چای را داخل بردم. پس از دور گرداندن، عالیه خانم

از من خواست کنارش بنشینم به خجالت نشستم. با محبت صورتم را بوسید و در حالی که نفسعمیقی می کشید با صدای بلند گفت: خدایا شکر

نگاهم به عرفان افتاد که روبرویم نشسته بود. وقتی متوجه او شدم نگاهش را از من دوخت. لبخندی روی لبانش بود. کنار او حاج مرتضی نشسته بود و در حالی که با دایی بزرگ عرفان گفت و گو می کرد تسبیحش را می چرخاند

کمی بعد حاج مرتضی صدایش را صاف کرد. سکوت مجلس می رساند که می خواهد چیزی بگوید. حاج مرتضی حدیثی از پیامبر در باره ازدواج در اسلام بیان کرد، سپس از پدرم یاد کرد و برایش طلب مغفرت و آرامش کرد و از جمع خواست برای شادی روحش فاتحه ای بخوانند. از اینکه حاج مرتضی یادی از پدر کرده بود هم خوشحال شدم و هم بغض گلویم را گرفت. در حالی که فاتحه می خواندم به حمید و حسام که کنار هم نشسته بودند نگاه کردم. هر دو سر به زیر انداخته بودند و زیر لب زمزمه می کردند. چهره هر دو کمی گرفته بود. فهمیدم فقدان پدر بغض به گلوی آن دو نیز آورده بود. در همین اثنا نگاهم به چهره شکسته مادر افتاد. رویش را گرفته بود و در حالی که زیر لب زمزمه می کرد به گل قالی چشم دوخته بود. دیدن او به آن حال دلم را خیلی سوزاند. خطوط عمیق چهره اش نشان میداد در طول این مدت خیلی آزار و اذیت شده است. برای اینکه اشک به چشمانم راه پیدا نکند چشمم از او گرفتم و با خود گفتم: خدا کنه بعد از این خیالش از بابت من راحت شود

صدای حاج مرتضی توجه مرا به خود جلب کرد. در حالی که با لبخند به من نگاه می کرد گفت: خدا رحمت کند برادرم حاج سعیدی رو. یادمه وقتی دخترم الهه به دنیا اومده بود یه روز گفتم حاجی بیا و این دخترت رو نذرما کن به شرطی میدم که یکی بگیرم. خلاصه این شد یک شوخی بین من و او. هر وقت به هم می رسیدیم یا اون می گفت یا من. یکی می دم یکی می گیرم. نور به قبرش بباره قسمتش نبود عروسی حسام و عاطفه رو ببینه. یکی دو ماه بعد از عروسی اونا خواب حاجی رو دیدم. با اون خنده ای که همیشه روی لباش بود رو کرد به من و گفت: چطور می مرتضی؟! اون لحظه فکر نمی کردم به رحمت خدا رفته ... رو کردم به او و گفتم حاجی یکی می دم... نگذاشت حرفم تموم بشه و با خنده گفت: مرتضی ما یکی مونو گرفتیم، تو چی؟ همون لحظه از خواب پریدم. اونقدر تو هول و ولا بودم که دیگه تا صبح چشم رو هم نگذاشتم. صبح صدقه دادم و رفتم سر خاکش. این جریان رو برای حاج خانم تعریف کردم عالیله خانم به تأکید حرف او سرش را تکان داد. حاج مرتضی آهی کشید و بعد ادامه داد: اون موقع نمی دونستم تعبیر این خواب چیه، ولی حالا به حکمت اون پی بردم. یقین دادم حالا که ما اینجا جمع شدیم تا دست این دو جوون رو تو دست هم بزاریم روح حاجی خدایا مرز هم شاده و برای سعادت اونا دعا می کنه. به حدی متأثر شده بودم که دیگر نتوانستم طاقت بیارم. ریر لب از جمع عذر خواهی کردم و به سرعت اتاق را ترک کردم و یکر است به اتاق حسام پناه بردم و تا زمانی که دیگر اشکی برای ریختن نداشتم گریستم. پدر مرا به خاطر همه چیز ببخش.

در طول مراسم خواستگاری و دیدارهای بعد از آن حاج مرتضی و عالیله خانم برایم سنگ تمام گذاشتند. عالیله خانم بارها و بارها در جمع عنوان کرد که با ازدواج من و عرفان به یکی از آرزوهای بزرگش خواد رسد. محبت بی شائبه آنان دلم را لبریز از امید می کرد و غصه را از قلب دردمندم دور می کرد

به خواست خودم مهریه ام خیلی سبک گرفته شد. در عوض حاج مرتضی خودش سه دانگ از زمین شمالش را پشت قباله ام انداخت. دو ماه بعد از مراسم خواستگاری در روز عید غدیر و طی مراسم شاد و روحانی به عقد عرفان در آمدم و قرار شد مراسم عروسی مان بعد از ماه سفر برگزار شود. در تمام این مدت که به چشم به هم زدن سپری شد مشغول خرید و تدارکات جهیزیه و هم چنین پیدا کردن منزلی برای سکونت بودیم. کارها با کمک افراد خانواده که هر کدام سهمی را به دوش گرفته بودند خیلی زود به سر انجام رسید. با نو شدن ماه من و عرفان برای انتخاب کارت عروسی رفتیم. فهرست مهمانها آماده شده بود. نام ژینوس ابتدای همه بود قبل از هر کس کارت او را با پست سفارشی به میانه فرستادم. ماه هنوز به نیمه رسیده بود که جشن عروسی ما نیز برگزار شد. ژینوس از ابتدا کنارم بود و به اصطلاح ساقدوشم بود. دخترش که اینک چهار پنج سال داشت چون فرشته ای زیبا بود که به شدت مورد توجهم قرار گرفت. عرفان هم با احمد آشنا شد. وقتی آندو را دیدم که صمیمانه با هم گفت و گو می کنند از ته قلب خوشحال شدم که دوستی من و ژینوس برای همیشه ادامه پیدا خواهد کرد

در صورت تک تک اعضای خانواده ام خواندم از این ازدواج به غایت راضی هستند. من هم خوشحال بودم که عاقبت از نگرانی من رها شده اند

آخر شب حمید صورتم را بوسید و در حالی که دست مرا در دست عرفان می گذاشت خطاب به او گفت: این گل رو بهت تقدیم می کنم و ازت می خوام قدرش رو بدونی و اجازه ندی پژمرده بشه. عرفان صورت حمید را بوسید و در حالی که به من نگاه می کرد گفت: قول می دم باغبون خوبی برای گل باشم صورت مادر را بوسیدم. عرفان پس از بوسیدن صورت او خم شد و دست مادر را بوسید و گفت: مادر جون برامون دعا کنید

قطره اشکی از چشمان مادر چکید و همان بهانه ای شد برای من تا عنان اختیار از کف بدهم و بگیرم. گریه ام از غم نبود، فقط دلم برای مادر می سوخت زیرا احساس می کردم با رفتن من خیلی تنها می شود عاقبت در میان بدرقه اقوام که ما را تا منزلمان همراهی کردند پا به منزل عرفان گذاشتم و طعم خوشبختی واقعی را در منزل او چشیدم. عرفان جای همه چیز را در زندگی ام پر کرد. او یک همسر، دوست، معلم و نمونه کاملی از یک مرد بود. بر قلب مجروحم مرهم عشق گذاشت و مرا با مفهوم این کلمه زیبا آشنا ساخت. عرفان عاشقم بود، من نیز چون بت او را می پرستیدم. گویا سرنوشت مرا در مسیر خوشبختی قرار داده بود تا به من بفماند آن چیزی را که در گذشته به عنوان خوشبختی در ذهنم داشتم فقط سرابی موهوم بود که تا کسی در آن فرو نرود آن را درک نخواهد کرد. بارها و بارها سجده شکر گذاشتم و ستایش پروردگار مهربان را به جا آوردم که بعد از تحمل آن همه سختی عاقبت مرا به آرامش رسانده است. روابط من و ژینوس همچنان ادامه داشت. البته عرفان بیشتر از حالشان خبر داشت، زیرا گاهی تلفنی با احمد صحبت می کرد. آن دو با هم بسیار صمیمی شده بودند و من از این بابت خوشحال بودم

چند ماه پس از ازدواج احمد به تهران منتقل شد. وقتی عرفان خبر انتقالی او را به من داد از خوشحالی سر از پا نشناختم. فکر اینکه ژینوس برای زندگی به تهران بیاید تمام وجودم را لبریز از شادی کرد یک ماه بعد احمد و ژینوس به تهران آمدند تا هر کدام دنبال کارهای اداری خود بروند. قرار شد مهدیس پیش من بماند تا ژینوس با خیال راحت دنبال کارهای انتقالی اش برود. مهدیس دختر فوق العاده ملوس و شیرینی

بود که عالی تربیت شده بود. از هم صحبتی با او نهایت لذت را می بردم و از بودنش در منزلمان به حدی خوشحال بودم که وقتی ژینوس اعلام کرد کارش در تهران تمام شده حالم گرفته شد. احمد و ژینوس پس از دو روز به میانه بازگشتند تا کارهای مربوط به نقل و انتقال مدارکشان را انجام بدهند و قرار شد من و عرفان هم جایی برای سکونتشان پیدا کنیم. وقتی بقیه از این موضوع با خبر شدند برای پیدا کردن خانه ای مناسب بسیج شدند. خوشبختانه این کار خیلی زود به سرانجام رسید و توانستیم جای مناسبی پیدا کنیم و بهتر از همه این بود که فاصله ای با منزل ما نداشت

پس از انتقال ژینوس و احمد رابطه صمیمانه ما بهتر از قبل شد. ژینوس برای اینکه راحت تر بتواند به تحصیلش برسد نام مهدیس را در مهد کودک نوشت. خیلی به او اصرار کردم او را پیش من بگذارد که نپذیرفت، ولی گاهی اوقات او را پیش من می گذاشت. بیشتر اوقات من مهدیس را از مهد کودک تحویل می گرفتم و به منزل می بردم تا ژینوس از دانشکده برگردد، اما وقتی ژینوس در بیمارستان مشغول به کار شد فرصت بیشتری پیش آمد تا مهدیس با من باشد. او به شیرینی مرا خاله و عرفان را عمو صدا می کرد. من و عرفان هم خیلی به او عادت کرده بودیم و روزهایی که پیش ما بود از بهترین روزهایمان بود. شاید دیدن علاقه و محبتی که عرفان نسبت به این موجود دوست داشتنی از خود نشان می داد مرا به این فکر می انداخت که ای کاش واقعا از آن ما بود. آرزو داشتم لفظ پدر را از کودکی خطاب به عرفان بشنوم و شادی حاصل از آن را در چهره اش بینم

بدین ترتیب دو سال از زندگی مشترک من و عرفان گذشت. دو سالی که لحظه لحظه آن انباشته از عشق و محبت بود. در این مدت به پشتوانه سرمایه ای که عرفان اندوخته بود و هم چنین پولی که حمید برای من در بانک پس انداز کرده بود و صد البته کمک حاج مرتضی توانستیم خانه ای نقلی و قشنگ در همان محله خریداری کنیم. هر بار که وسیله تازه ای برای منزل جدید می خریدم به یاد آرزویی که سالها قبل در منزل کیان داشتم می افتادم و خدا را شکر می کردم که مرا به آرزویم رسانده است. وقتی به منزل جدید نقل مکان کردیم هیچ چیز کم نداشتیم. تنها چیزی که مثل تکه ای ابر آسمان دلم را کدر می کرد فقدان بچه ای بود که عرفان را پدر و مرا مادر صدا کند. بچه ای که ثمره عشق با شکوهمان باشد. عرفان هیچ وقت در این رابطه چیزی نمی گفت، اما وقتی او را می دیدم که چطور با عادل و مبین یا شکوفه و مهدیس بازی می کند دلم لبریز از غصه می شد و آرزو می کردم که ای کاش می توانستم او را به طریقی به آرزویش برسانم. این آرزو با به دنیا آمدن پسر کوچک و زیبای عاطفه و حسام دو چندان شد. روزی که برای دیدن عاطفه به منزل عالیه خانم رفتیم عرفان آن موجود کوچک و دوست داشتنی را در آغوش گرفت و با لبخند به صورتش خیره شد. بی

اراده اشک در چشمانم حلقه زد و همانجا از خدا خواستم روزی فرزندش را در آغوش بفشارد آن روز خیلی دلم شکست. احساس کردم عرفان هم در فکر است. همان شب از عرفان خواستم اگر توانست مرخصی بگیرد تا سفری به مشهد داشته باشیم. از این موضوع استقبال کرد و گفت در اسرع وقت این کار را خواهد کرد. هنوز بلیت نگرفته بودیم که سخت بیمار شدم و برنامه سفرمان به هم خورد. عرفان مرخصی اش را لغو کرد و به من گفت به محض به دست آوردن سلامتیم به سفر خواهیم رفت. تنها یک موضوع بود که مرا به شدت مشغول کرده بود و آن اینکه این بیماری با تمام مریضیهایم فرق داشت. در آن علائم آشنایی می دیدم

که یک بار دیگر آنرا تجربه کرده بودم . جرات بازگو کردن این موضوع را به کسی نداشتم . از طرفی احساس اینکه معجزه ای به وقوع پیوسته باشد از خود بی خودم می کرد . بهتر دیدم تا مطمئن نشدم به کسی چیزی نگویم

اول تصمیم گرفتم سراغ دکتری بروم که الهام به من معرفی کرده بود . اما بعد ترجیح دادم نزد دکتری غریبه بروم . خیلی زود دکتری پیدا کردم . خوشبختانه مطب صبحها دایر بود . داخل شدم و بدون اینکه به رویم بیاورم علائم بیماریم را برای دکتر شرح دادم . دکتر آزمایشی برایم نوشت و گفت جوابش را برایش بیاورم . می دانستم تست بارداری برایم نوشته . از دکتر نشانی آزمایشگاه نزدیکی را گرفتم و به آنجا رفتم . مسئول آزمایشگاه پس از دیدن ورقه آزمایش گفت:

خانم فردا صبح ناشتا تشریف بیاورید

فوری گفتم: ناشتا هستم

متصدی آزمایشگاه نگاهی به برگه و سپس به من انداخت و گفت منتظر باشم . در حالی که رمقی در بدنم نبود روی صندلی نشستم . نمونه آزمایش گرفته شد

وقتی به من گفت: خانم بعد از ظهر برای گرفتن جواب بیاید

_اگر ممکن است جواب را زودتر بدهید

می خواست مخالفت کند که نفهمیدم چطور شد قبول کرد . شاید چهره رنگ پریده و نگرانم قلبش را به رحم

آورد . از جا بلند شد و گفت : منتظر باشید بینم چه کار می تونم بکنم

نفس راحتی کشیدم و با لبخندی قدر شناسی ام را نشان دادم . همانجا ایستادم تا برگشت و گفت: باید یک کم منتظر بمونید

تشکر کردم و روی صندلی نشستم . هیچ متوجه گذر زمان نشدم . به حدی به فکر فرو رفته بودم که متوجه نشدم منشی صدایم می کند . زنی دستش را روی شانه ام گذاشت و آن وقت بود که به خودم آمدم . خانم منشی برگه ای به دستم داد . از او خداحافظی کردم و از در آزمایشگاه خارج شدم . در راه پله و قبل از خارج شدن از ساختمان نگاهی به برگه انداختم . به حدی هیجان زده بودم که جرات نداشتم لای برگه را باز کنم . با خودم فکر کردم اگر اشتباه کرده باشم چی ؟ اگر داخل برگه با جوهر قرمز کلمه منفی نوشته شده باشد چی ؟ خدایا، پروردگارا ، امیدم را ناامید نکن . برای آرام کردن ضربان قلبم خودم را دلداری دادم و گفتم:

اتفاقی نمی افته . مگه تو قبول نکردی با همه چی کنار بیای ؟ چی شده فیلت یاد هندستون کرده ؟ این کلمات تأثیری در آرامشم نداشت . باید می فهمیدم در برگه چه نوشته شده . برگه را چون جسم مقدسی دو دستی گرفتم و پیش از باز کردن آن چشمانم را را بستم و در دل گفتم : خدایا خودت می دونی که برای خودم هیچی نمی خوام . حتی به اندازه عرفان هم بچه دوست ندارم . خدایا خودت می دونی اگه می خوام این برگه تایید کنه که حامله ام فقط و فقط به خاطر عرفانه . به خاطر اون که حتی از خودم بیشتر دوستش دارم . خدای مهربون ، خدای عزیزم منو نا امید نکن . اجازه بده بتونم محبت عرفان رو جبران کنم . خدایا اگه حتی به قیمت جونم شده اونو خوشحال کن .

خدایی که همه چیز دست توئه ، امیدم رو نا امید نکن . پس از این نیایش ورقه را باز کردم . لحظه ای کور شده بودم ، اما عاقبت رنگ آبی جوهر و کلمه مثبت را دیدم . لحظه ای حس حرکت از بدنم رفت . از شدت هیجان سرگیجه ای شدید عارضم شد به طوری که به دیوار پلکان تکیه دادم . نمیدانم چقدر در آن حالت بودم . اما با

شنیدن صدای زنی کم کم خودم را بازیافتم

_ خانم ... حالتون خوب نیست

نگاهم را از ورقه که حکم گنج را برایم داشت گرفتم و به زنی که صدایش را شنیده بودم نگاه کردم . او همان

کسی بود که با گذاشتن دست روی شانه ام مرا متوجه خانم منشی کرده بود . لبخندی به او زدم و گفتم

نه حالم خوبه ، فقط یه خورده سرم گیج رفت

_ می خواهید کمکتون کنم ؟

تشکر کردم و گفتم حالم بهتر است . برگه را داخل کیفم گذاشتم و در حالیکه سر از پا نمیشناختم به سمت

منزل روانه شدم . وقتی به خانه رسیدم بار دیگر برگه را از داخل کیفم بیرون آوردم و به دقت به آن نگاه کردم

اشتباه نکرده بودم من حامله بودم و این اتفاق معجزه ای بود که خداوند در حقم روا داشته بود . ابتدا بی

صبرانه منتظر بازگشت عرفان به منزل بودم تا این خبر را به او بدهم ، اما پس از گذشت چند ساعت از زاویه

دیگری به موضوع فکر کردم . آن قدر از این موضوع خوشحال بودم که به خطری که بارداری برایم داشت فکر

نکرده بودم . همه خانواده از جمله عرفان می دانستند حاملگی برای من خطر دارد و تجربه چند سال قبل این

موضوع را ثابت کرده بود . بدون شک کسی از این خبر استقبال نمی کرد . دلشوره ای وجودم را گرفت . با

خودم فکر کردم اگر عرفان از شنیدن این خبر خوشحال نشود چی ؟ اگر فکر مرا بکند و از من بخواهد تا دیر

نه اجازه نمی : نشده بچه را سقط کنم چه اتفاقی می افتد ؟ از چنین فکری به هراس افتادم . با صدای بلند گفتمدم

کسی منو از این لطف الهی محروم کنه . اگه خدا خواسته من حامله بشم لابد حکمتی در کارش بوده . اگر هم

قرار باشه وجود این بچه باعث مرگ من بشه لابد خواست خداست

خدایا ممنون که منو به آرزوم رسوندی . خدایا خودتم کمکم کن تا این بچه سلامت رشد کنه و به دنیایاد سرم را رو

به آسمان کردم و گفتم

خدایا نزار ترس از مرگ باعث بشه نتونم عزیزم رو به آرزوش برسونم . خدایا

کمکم کن

با این مناجات آرامش عمیقی در وجودم احساس کردم . حس کردم خدا با نظر لطف به من نگاه می کند و این

احساسی بود که با تمام وجود داشتم . دیگر از هیچ چیز نمی ترسیدم . برای من مهم عرفان بود و اینکه با

آوردن بچه ای او را خوشحال کنم . همان لحظه تصمیم گرفتم این موضوع را با هیچ کس ، حتی ژینوس هم در

میان نگذارم . همین کار را کردم

چند روز بعد به همان دکتری که برایم آزمایش نوشته بود مراجعه کردم و پرونده ای تشکیل دادم ، ولی به او

هم نگفتم دچار بیماری قلبی هستم و حتی نگفتم قبل از آن زایمان نافرجامی داشته ام . پرونده ام نشان میداد

زنی هستم که برای اولین بار حامله شده . داروهای تقویتی را سر وقت می خوردم و خیلی مراقب خودم بودم . با

وجود حال نامساعدم ، به خصوص صبحها که با تهوع و سرگیجه همراه بود خودم را سرحال نشان می دادم ، زیرا به

خوبی می دانستم این حالت موقتی است و پس از سه ماهگی کم کم رو به بهبود می رود

همان طور که انتظار داشتم حالم رو به بهبود رفت . هر چه می گذشت دلهره و هیجانم بیشتر می شد . میدانستم

هیجان برایم خوب نیست ، اما دست خودم نبود . هنوز هیچ کس نمی دانست حامله ام و من بی صبرانه منتظر بودم

تکانهای فرزند دلبندم را احساس کنم تا مطمئن شوم کسی اصرار به از بین بردنش نخواهد کرد . کم کم افزایش

وزن پیدا می کردم . اطرافیان با خنده و شوخی سر به سرم می گذاشتند و می خواستند مواظب باشم اندامم خراب نشود من هم می خندیدم و می گفتم:

عرفان همه جوره منو قبول داره مگه نه

عرفان با لبخند حرفم را تایید می کرد

اولین کسی که از این موضوع باخبر شد ژینوس بود . نمی خواستم تا پنج ماهگی ام تمام نشده کسی بویی از الهه یه چیز می پرسم جون : « ماجرا ببرد ، اما هنوز وارد چهار ماهگی نشده بودم که یک روز ژینوس به من گفتمهدیس راستش رو بگو

دلم شور افتاد . حدس زدم چه می خواهد بپرسد . ژینوس بدون اینکه منتظر پاسخ من باشد گفت: تو بارداری نمی توانستم دروغ بگویم ، به خصوص که جان مهدیس را قسم داده بود که با تمام وجود دوستش داشتم . از پاسخ طفره رفتم ، ولی وقتی پایچم شد عاقبت به او گفتم

واکنش ژینوس بدتر از آن چیزی بود که فکر می کردم . مگر می توانستم گریه اش را بند بیاورم . التماسش میکردم آرام باشد اما او سرم فریاد کشید و گفت:

چی رو می خوای ثابت کنی ؟ ما رو آدم حساب نکردی ؟ فکر کردی برای عرفان بچه بیاری بسه ؟ اون بچه رو بدون تو می خواد چی کار ؟ خودخواه تو که می دونستی حاملگی برات ضرر جانی داره . می خوای ایثارگری تو به رخ بقیه بکشی ؟

با وجودی که از ژینوس خواستم موضوع را به کسی نگویم ، اما قبول نکرد و جریان را به عرفان گفت . پس از پیچیدن این خبر قیامتی به پا شد . همه کسانی که موضوع عرفان را می دانستند از طرفی خوشحال بودند که او سلامتش را به دست آورده و از طرفی نگران سلامتی من بودند . برای مشورت به پزشک متخصص قلب مراجعه کردم که ژینوس معرفی کرده بود . دکتر پس از خواندن پرونده و انجام چند آزمایش خیلی سر بسته اعلام کرد ناراحتی من از نوعی است که در حال حاضر اجازه حاملگی به من نمی دهد و از من خواست تا دیر نشده بچه را از بین ببرم . حرف او به حدی ناراحتم کرد که با قهر مطب را ترک کردم . عرفان سر در گم و نگران مرتب بامن صحبت میکرد تا به بچه دار شدن بعد از درمان قطعی قلبم فکر کنم ، ولی من به هیچ وجه حاضر نبودم این مخاطره را بپذیرم ، زیرا معلوم نبود پس از عمل آنقدر سالم باشم که بتوانم دوباره بچه دار شوم . از ژینوس خیلی دلگیر بودم زیرا باعث شده بود تمام نقشه هایم به هم بریزد . البته بهتر از هر کسی میدانستم فقط یک دوست خوب میتواند این قدر به فکر دوستش باشد ، ولی در آن لحظه منطق سرم نمی شد . بار دیگر افراد خانواده نگرانم شده بودند و من همچنان سر حرف خودم بودم . ژینوس مهربان و با گذشت هر روز به ملاقاتم می آمد و می خواست با ندانم کاری موجب ضربه به خودم نشوم ، ولی من نمیتوانستم ریشه دل بستگی ام را با موجودی که در وجودم احساس می کردم از بین ببرم

وقتی تکانه های جنین را در بطنم احساس کردم از شدت ذوق سجده شکر گذاشتم و از خدا خواستم در باقی این راه کمک کند

تا پیش از پنج ماهگی هیچ ناراحتی نداشتم ، اما هر چه میگذشت کم کم مشکلاتم بروز می کرد . احساس

گرفتگی در ناحیه قفسه سینه و هم چنین تنگی نفس باعث آزارم بود. وارد شش ماهگی که شدم تورم دست و پا به مشکلاتم اضافه شد و مرا مجبور کرد کمتر راه بروم. به همین خاطر بیرون رفتن از منزل را تعطیل کردم و خانه نشین شدم. احساس می کردم همه را به دردمس انداخته ام. مادر و عالیه خانم بدون وقفه و مرتب به من سر می زدند تا اگر کاری یا خریدی داشتم انجام دهند. بعد از ظهر گاهی الهام و گاهی افسانه و عاطفه و حتی ژینوس و شبم با وجود مشغله کاری شان به منزلمان می آمدند و تا آمدن عرفان می ماندند. قدر محبتشان را می دانستم، زیرا به خوبی می دانستم هر کدام دنیایی گرفتاری دارند. با این حال آنقدر نسبت به من لطف داشتند که در تمام این مدت حتی یک لحظه هم تنهایی نگذاشتند. با تمام تدابیر امنیتی که در موردم به اجرا گذاشته شده بود یک شب دچار تنگی نفس شدم. عرفان به سرعت مرا به بیمارستانی رساند که ژینوس در آن کار می کرد، آن شب نوبت کار ژینوس نبود، ولی چون در پرونده ام نام او درج شده بود پرستار او را خبر کرد از عرفان خواستم نگذارد این کار را بکند، زیرا همان شب سالگرد ازدواجشان بود و دوست نداشتم در چنین شبی او را از شوهر و دخترش جدا کنم. بی معطلی نوار قلبی از من گرفتند. خوشبختانه مسئله حادی نبود و همان شب مرخصم کردند. از عرفان خواستم از آن جریان به کسی چیزی نگوید، زیرا دوست نداشتم کسی را نگران کنم.

با وارد شدن به هفتمین ماه بارداری اوضاعم روز به روز بدتر می شد. شبها نشسته می خوابیدم، زیرا به محض به پشت خوابیدن نفسم بند می آمد. کم تحرکی باعث اضافه وزنم شده بود. از طرفی نمی توانستم زیاد راه بروم. هر وقت خودم را جلوی آینه می دیدم احساس می کردم خیلی بد ریخت شده ام. تجربه تلخ گذشته مرا می ترساند. مبادا از چشم عرفان بیفتم. به خصوص که هر چه از بارداریم میگذشت او را افسرده تر و پریشان حال تر می دیدم. تمام حسابهایم به هم ریخته بود. به عوض اینکه او را خوشحال کنم غرق در اندوهش کرده بودم. یک شب در نیمه های شب از خواب برخاستم. در فضای نیمه تاریک اتاق خواب جای او را خالی دیدم. آهسته و بدون اینکه چراغی روشن کنم از تخت پایین آمدم و برای یافتن او از اتاق خارج شدم. وسط حال بودم که صدای نجوایش را از اتاق پذیرایی شنیدم. خیلی آرام به آنجا رفتم. او را دیدم که روی سجاده نمازش نشسته و زیر نور شمعی که کنار جانمازش روشن کرده بود مناجات می خواند. صورتش زیر نور شمع جلوه ای زیبا داشت. متوجه من نشد، زیرا در خودش فرو رفته بود. لرزش صدایش که همراه با موجی از تضرع بود دلم را به درد آورد. آهسته چون شبی به اتاق برگشتم و سرم را به دیوار تکیه دادم و از ته دل گریستم چند روز دیگر هفت ماهگی ام رو به اتمام است. قرار است بچه ام با عمل سزارین و قبل از موعد به دنیا بیاید. حال خوشی ندارم. خوابیدن به صورت نشسته بد جوری خسته ام کرده به طوری که آرزوی دراز کشیدن دارم. این اواخر خیلی به مرگ فکر می کنم و شاید تحت تاثیر همین افکار است که چند بار خواب دیدم لباس سفیدی مانند لباس احرام به تن دارم. جرات نکردم از کسی تعبیر خوابم را بپرسم. خیلی می ترسم. دلم نمی خواهد بمیرم، یعنی دست کم تا موقعی که بتوانم بچه را ببینم. هفته پیش وقتی برای سونوگرافی رفته بودم دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و پرسیدم:

خانم منصوری بچه دختره یا پسر؟

ادستمال کاغذی ژل روی شکمم را پاک کرد و خندید و گفت: چی شد؟ اولین بار گفتم چیزی در این

موردنمگ تا موقعی که خودش به دنیا بیاد

لبخند زدم او راست می گفت. روز اول گفته بودم چیزی به من نگوید، ولی اکنون می خواستم بدانم فرزندم

چیست ، زیرا می ترسیدم وقتی به دنیا بیاید من نباشم. خانم منصوری سر به سرم می گذاشت و از دادن جواب طفره می رفت و با خنده می گفت هیجان برات خوب نیست . برایش سوگند خوردم که هیچ کدام برایم فرق نمی کند و اگر بگویند فرزندم دختر است همانقدر خوشحال می شوم که بگویند پسر است . من دو نام ، یکی دختر و یکی پسر برای فرزندم انتخاب کرده بودم ، عطا و عسل

خانم منصوری با خنده گفت: یعنی هنوز از ورجه ورجه هاش و لگد پرونی هاش نفهمیدی یک پسر کاکل زری « و شیطان داری

نمی دانم در آن لحظه چه احساسی داشتم . از لفظی که خانم منصوری به کار برده بود خیلی خنده ام گرفته بود . او حق داشت . گاهی تکانهای بچه به حدی شدید بود که حس می کردم عنقریب پوست شکم پاره می شود روزی ژینوس به منزلان آمد و گفت برایم تخت رزرو کرده است . راستی که دکتر قابلیست ولی قرار نیست مرا عمل کند . هر چند ترجیح می دادم فرزندم را او به دنیا بیاورد ، اما خودش گفت نمی تواند این کار را بکند و ترجیح می دهد به عنوان دستیار کنار پزشک دیگری باشد

روز بعد در بیمارستان بستری می شوم و دو روز بعد هم معلم می کنند . امشب مادر و عالییه خانم هر دو منزلان هستند تا روز بعد مرا از زیر قران رد کنند و پشت سرم آب پاشند . حاج مرتضی ساعتی نیست که منزلان را ترک کرده . پیش از رفتن پیشانی ام را بوسید و با بغض گفت به امید دیدار . نمی دانم آیا بار دیگر به این منزل برمی گردم یا نه ، ولی دیگر تن به فضا سپرده ام و با تمام وجود راضی به رضای خدا هستم . اگر خواست او به نرگ من است ، من که هستم که با خواست او مخالفت کنم و اگر هم نه باز هم او را شاکرم که عمر دوباره ای به من می بخشد تا خوشبخت تر از همیشه زندگی کنم

برای لحظه ای از پشت پنجره اتاقم به آسمان نظر می اندازم . شب است و باز هم ستاره ای در آسمان نیست اما خوب می دانم در پس سیاهی آسمان ستاره ها به تمام عاشقان لبخند می زنند

دفتر خاطراتم را که قسمت اعظم آن را در طول بارداری ام نوشتم به دست ژینوس خواهم سپرد تا یادگاری بماند از کسی که عاشقانه به مسلخ عشق رفت و تا آخرین لحظه که دست به قلم داشت خوشبخت بود

دستمال مرطوب و چرکیده ای را که در دست می قشردم به چشمانم کشیدم تا اشکهایم روی نوشته های دفتر نچکد. زیرا آن دفتر امانتی از عزیز ترین دوستم بود که به من سپرده بود. مدتی بود خواندن را به پایان رسانده بودم، ولی همچنان در فکر آن نوشته ها بودم. صدای زنگ تلفن باعث شد به خودم یایم. به خوبی می دانستم تلفتی که به اتاقم وصل شده از طرف کیست. گوشی را برداشتم . صدای گرم و با محبت همسر در گوشم

پیچید

_سلام عزیزم

_سلام

_حالت چطوره ؟

_خوبم

_چرا صدات گرفته؟ بینم نکنه گریه کردی؟ ژینوس اتفاقی افتاده؟

_نه عزیزم باور کن چیزی نشده . فقط داشتم دفتر الهه رو می خوندم

_ حالش چطورِه؟

_ تا دو ساعت قبل که پیشش بودم خوب بود ، تو کاری داشتی زنگ زدی؟

_ نه کار خاصی که نداشتم فقط دلم برات تنگ شده بود

_ مهدیس چطورِه؟

_ اونم خوبه ، داروهاشو دادم. الانم خوابیده

_ آخ مامان فداهش بشه، دلم برای دیدنش یه ذره شده . احمد جون یادت نره صبح هم باید سر ساعت 7 داروش

_ رو بدی

_ حواسم هست خیالت راحت باشه

_ عزیزم منو ببخش ، فردا بعد از ظهر سعی می کنم یک سر به خونه بزوم-

_ لازم نیست خودت رو ناراحت کنی . فعلا حضورت اونجا واجب تره . ما پدر و دختر یک جور سر خودمون رو -

_ گرم می کنیم . راستی از عرفان چه خبر؟ زنگ زدم بهش بگم بیاد اینجا خونشون نبود

_ تا یکی دو ساعت قبل که اینجا بود . به زور روانه اش کردم بره استراحت کنه. بنده خدا سه شب است یک کله

_ نشسته . دیگه رمق نداشت حرف بزونه

_ ژینوس تو هم یک کم استراحت کن. می ترسم از پایفتی

_ باشه عزیزم. تو هم برو بخواب ، منم دیگه باید برم یه سر به الهه بزوم

_ باشه برو مراقب خودت باش

_ از او خداحافظی کردم و گوشی را سر جایش گذاشتم. . از جایم بلند شدم . برای رفع خستگی کش و قوسی به بدنم

_ دادم. نگاهی به دفتر الهه انداختم . آن را بستم و از اتاق خارج شدم. پرستاری که پشت میز نشسته بود به محض

_ دیدن من از جا بلند شد. لبخندی به او زدم و گفتم: خسته نباشی، چه خبر؟

_ تشکر کرد و گفت: همه چیز مرتبه

_ مریض اتاق بیست و یک چطورِه؟

_ طبق دستور نیم ساعت پیش یک مسکن بهش تزریق کردم

_ سرم را تکان دادم و گفتم : من می رم بخش آی سی یو ، کاری داشتی اونجا هستم

_ بخش زایمان را ترک کردم و به طبقه بالا رفتم. باز هم سوسن شب کار بود. به او خسته نباشید گفتم و حال الهه را

_ پرسیدم . با رضایت سرش را تکان داد و گفت: بازم که دلت طاقت نیاورده راه افتادی. من که بهت گفتم

_ خیالت راحت باشه حالش بهتره و به طور حتم بهتر هم می شه. به نظر من اگه همین جور پیش بره فردا پس

_ فردا می ره تو بخش

_ از حرفهای دلگرم کننده اش خیلی خوشحال شدم. نفس راحتی کشیدم و رفتم تا خودم او را از نزدیک ببینم.

_ خواب بود. سعی کردم صدایی نکنم تا آرامشش را به هم بریزم. چند لحظه ایستادم و تماشایش کردم. چقدر

_ زیبا بود و چقدر معصوم به نظر می رسید. با اینکه در طول این سه شب حتی چهار ساعت هم نخوابیده بودم ،

_ ولی خسته نبودم. دیدن الهه که با آرامش چشم بر هم نهاده بود گویی خستگی را از تنم بیرون می کرد . زیر

_ لب خدا را شکر کردم. خطر بسیار بزرگی از سرش گذشته بود. به صورت زیبا و جذابش چشم دوختم. رنگ

_ صورتش مرا به یاد مهتاب پریده رنگی می انداخت و حالتش که چون فرشته ای روی تخت سپید بیمارستان به

خواب رفته مرا به یاد داستان سپید برفی می انداخت که چندی پیش برای دخترم تعریف کرده بودم. گوش به صدای نفسهای آرام و منظمش سپردم سپس نگاهی به صفحه تلویزیون بالای سرش انداختم. با اینکه هنوز ضربان قلبش نا منظم و کند بود ولی خدا را شکر خیلی بهتراز روزهای قبل شده بود. نگاهی به دور و برش انداختم و دستگاه های اطرافش را بررسی کردم. ماسک اکسیژن وسایر تجهیزات کنار تختش آماده بود. امیدوار بودم هرگز از آن تجهیزات استفاده نکند. با وجودی که آرامش را در چهره اش می دیدم ولی باز هم نگرانش بودم. شاید به خاطر این بود که سه شب سخت و پر مخاطره را پشت سر گذاشته بودم که تلخی آن هنوز عذابم می داد

خیالم که از جانب او راحت شد به طبقه پایین برگشتم. ولی پیش از رفتن به بخش زایمان راهم را به طرف بخش نوزادان کج کردم. از پشت شیشه نوزاد کوچک و بند انگشتی او را دیدم که داخل دستگاه قرار داشت. با وجود جثه کوچک و عروسی اش حالش کاملا خوب بود و نقصی در او دیده نمی شد. با اینکه دو ماه زودتر از موعد مقرر به دنیا آمده بود ولی خیلی هوشیار می نمود. سر کوچکش را انبوه موهای سیاه و کرک مانند پوشانده بود. و چهره اش به حدی دوست داشتنی و زیبا بود که دلم برایش ضعف می رفت. زیر لب قربان صدقه قد و بالای فندقی و با نمکش رفتم. به بخش بازگشتم تا بازدیدی از بیماران داشته باشم. ساعتی بعد بی رمق به اتاقم بازگشتم. دفتر الهه همچنان روی میز کارم قرار داشت. دستی روی جلد آن کشیدم و با صدای بلند گفتم: در اولین فرصت دفتر را به الهه باز می گردانم شاید بخواهد چیزی به آن اضافه کن.

پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »



برای دانلود جدید ترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی
و خارجی به وب [تک سایت](http://www.tak-site.ir) مراجعه کنید

وب های مرتبط

انجمن تفریحی وب تک سایت

www.forum.tak-site.ir

آپلود سنتر تک سایت

www.up.tak-site.ir